دیانی





مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

ناصرخسرو قبادیانی، حکیم ابومعین حمیدالدین
بکوشش مهدی سهیلی
چاپ چهارم: خردادماه ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانه ملی: ۱۷۴۹—۲۵۳۵/۱۲/۳

دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید وقطعات که اصل نسخهٔ آن را

آقای حاجی سید نصرالله تقوی

تصحیح نموده‌اند بانضمام

روشنائی نامه

مصحح ایشان که مجدداً باچاپ کاویانی مقابله شد و

سعادتنامه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح وتکمیل مجدد ازروی یك نسخهٔ خطی ویك

رسالهٔ

بنثر درجواب نودویك سئوال «فلسفی ومنطقی وطبیعی ونحوی ودینی و تأویلی»
که یکی‌ازشعرای متقدم درضمن یك قصیدهٔ هشتاد بیتی نموده بوده و

مقدمه

درشرح حال وعقاید و کتب حکیم بقلم
آقای تقی زاده

بکوشش: مهدی سهیلی

فهرست

مندرجات این مجموعه

عنوان	صفحه
غلطنامه	نهم
مقدمه بقلم آقای تقی‌زاده	
اسم و رسم و مولد وحسب ونسب شاعر	و
عهدجوانی‌وتحصیلات علمی‌وسفرهای‌او	یب
مبدأ انقلاب وآغازتحول در زندگی‌او	یو
عودت بوطن وافراشتن‌علم دعوت	کک
تبعید از وطن وآوارگی	کب
عقاید واخلاق ناصرخسرو	لط
شمایل شخصی وخانواده	مج
وفات وقبر او	مد
عقاید ناصرخسرو	مو
تألیفات ناصرخسرو	ن
فهرست مآخذ تحقیق ترجمهٔ‌حال	سد
ذیل بر دیباچه بقلم مجتبی مینوی	
۱ ـ دیوان	سح
اشعار خارج ازدیوان	عج
۲ ـ روشنائینامه	فط
۳ ـ سعادتنامه	صآ
٤ ـ رساله	صب
استدراك	صد

عنوان	صفحه
دیوان اشعار	
قصاید	
ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا	۲
بچشم نهان بین نهان جهان را	٤
آزرده کرد کژدم غربت جگرمرا	٦
سلام کن زمن ای بادمرخراسان را	۸
تیز نگیرد جهان شکارمرا	۱۱
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۱۳
ای روی‌داده صحبت‌دنیارا	۱٥
نیکوی چیست وخوش چه‌ای برنا	۱۷
حکیمان‌راچه‌میکویندچرخ پیردورانها	۱۹
ای گشته جهان‌ودیده دامش‌را	۲۱
پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا	۲۳
خواهی که نیاری بسوی‌خویش‌زیان‌را	۲٥
خداوندی که‌دروحدت‌قدیمست‌ازهمه‌اشیا	۲٦
ای کرده قال‌وقیل ترا شیدا	۲۸
ای پیرنگه کن که چرخ برنا	۳۰
بچه ماند جهان مگر بسراب	۳۳
برمن بیچاره گشت‌سال‌وماه‌وروزوشب	۳٥
ای‌شب یاران چوزهجران طناب	۳۷
همه‌تعریف‌همی‌خوانداز‌ین‌جای‌خراب	٤۰
ای روا کرده‌فریبنده جهان برتوفریب	٤۲
ای آنکه جزطرب نه‌همی بینمت طلب	٤۲
این‌جهان‌خوابست‌خواب ای پورباب	٤٤
برتواین‌خوردن‌واین‌رفتن‌واین‌خفتن‌وخاست	٤٦

عنوان	صفحه
هر که چون خرفتهٔ خواب وخوراست	۴۷
بازجهان تیز پروخلق شکاراست	۵۰
ازمیغ دربارزمین چون سماشداست	۵۲
شاخ شجردهرغم ومشغله باراست	۵۴
آنکه بنا کردجهان زان چه‌خواست	۵۶
خرد چون بجان وتنم بنگریست	۵۹
از گردش گیتی گله روا نیست	۶۱
مرچرخ‌راضرر نیست‌در گشتنش‌خبر نیست	۶۳
چون‌درجهان نگه نکنی‌چونست	۶۴
ای پسر ارعمرتو یك ساعتست	۶۶
هر که گوید که چرخ بی‌کاراست	۶۸
آن بی‌تن‌وجان‌چیست کوروانست	۷۰
بلی این‌جهان بی گمان‌چو گیاست	۷۳
ای پسر آسایش من رفتنست	۷۵
جز جفا بااهل‌دانش‌مرفلك‌راکار نیست	۷۶
ای بخودمشغول گشته چون نبات	۷۹
این‌تخت‌سخت‌و گنبد گردان‌سرای‌ماست	۸۰
زمینست وآبست ودیگرهواست	۸۲
جهانا چون دگرشد حال‌وسانت	۸۴
ای‌خردمندنگه کن که‌جهان‌در گذراست	۸۶
اگر بزرگی وجاه وجلال در درمست	۸۸
ای خوانده کتاب زند وپازند	۸۹
زاهل‌جنس درین قبهٔ کبود که بود	۹۱
یکی‌بیجان‌وبی‌تن‌ابلق‌اسبی کونفرساید	۹۲
این‌جهان بی‌وفارابر گزید وبد گزید	۹۳
مردم نبودصورت مردم حکمااند	۹۵
زجور لشکرخرداد ومرداد	۹۷
این‌رفیقان که‌برین گنبد پیروزه‌درند	۹۹
چون که‌نکوننگری‌جهان چون‌شد	۱۰۱
گزینم قرانست ودین‌محمد	۱۰۲
جز که‌هشیارحکیمان‌خبرازکارندارند	۱۰۴
آن کن‌ای‌جوی‌ای‌حکمت کاهل‌حکمت آن کنند	۱۰۵
درین‌مقام اگرمی‌مقام باید کرد	۱۰۷
چند گوئی که چوهنگام بهار آید	۱۰۸
در درج سخن بگشای درپند	۱۱۰
آزردن ما زمانه خودارد	۱۱۱
خردمندرا می‌چگوید خرد	۱۱۲
کسی که‌قصدزعالم‌بخواب‌وخوردارد	۱۱۴
خوب یکی‌نکته یادمست ازاستاد	۱۱۶
جان‌وخردرونده‌برین‌چرخ‌اخضرند	۱۱۷
بالای‌هفت چرخ مدور دو گوهرند	۱۲۰
چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند	۱۲۲
ای هفت‌مدبر که برین‌پرده‌سرائید	۱۲۳
ای خواجه‌جهان بسی حیل‌داند	۱۲۵
هوشیاران زخواب بیدارند	۱۲۶
مرد چوباخویشتن شمار کند	۱۲۸
صبا بازباگل چه بازار دارد	۱۲۹
هر کرا ازفضل‌یزدان‌چشم‌اوبیناشود	۱۳۲
خردپیمانهٔانصاف‌اگریکبار بردارد	۱۳۳
هر که‌جان‌خفته‌راازخواب‌جهل آوا کند	۱۳۵
کسی کزرازاین‌دولاب‌پیروزه‌خبردارد	۱۳۷
چون‌همی‌بود مابفرساید	۱۳۸
آمدبهارونوبت سرماشد	۱۳۹
تامرد خرد کوروکر نباشد	۱۴۱
ای شده چاکرآن درگه انبوه‌بلند	۱۴۳
نبینی بردرخت این‌جهان بار	۱۴۴
بر کن‌زخواب غفلت پوراسر	۱۴۶
شبی‌مشک‌رنك ودرازومجاور	۱۴۹
ای کهن گشته‌درسرای غرور	۱۵۱
ای گشته جهان وخوانده‌دفتر	۱۵۳
باخویشتن‌شمار کن‌ای‌هوشیارپیر	۱۵۶
این‌چنبر گرداننده‌بدین گوی‌مدور	۱۵۸
آن زردتن‌لاغر گلخوارسیه سار	۱۶۰

عنوان	صفحه
اصل نفع وضر ومایهٔ خوب وزشت وخیر وشر	۱۶۲
ای بهوی ومراد این تن غدار	۱۶٤
یکی خانه کردند بس خوب ودلبر	۱۶۶
ای زده تکیه بر بلند سریر	۱۷۰
ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر	۱۷۲
مرا بخواب دل آگنده بر دو سر زخمار	۱۷۷
ای ذات تو ناشده مصور	۱۷۹
که کرد این گنبد پیروزه پیکر	۱۸۱
نهاد عالم تر کیب وچرخ هفت اختر	۱۸۵
گفتم که در پدر نگر ای پر هنر پسر	۱۸۸
بنالم بتو ای علیم قدیر	۱۹۰
ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر	۱۹۲
ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر	۱۹٤
ای یار سرود وآب انگور	۱۹۶
هشیار باش وخفته مرو تیز بر ستور	۱۹۸
بر آمد سپاه بخار از بحار	۱۹۹
ای کهن گشته تن ودیده بسی نعمت وناز	۲۰۱
ای ترا آرزوی نعمت وناز	۲۰۳
خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس	۲۰۵
ای خداوند این کبود خراس	۲۰۶
آوخ زوضع این کره وز کارش	۲۰۸
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش	۲۱۰
ای متحیر شده در کار خویش	۲۰۲
پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش	۲۱٤
چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش	۲۱۶
نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش	۲۱۸
صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش	۲۲۰
چون گشت جهان راد گر احوال عیانیش	۲۲۲
گردش این گنبد و بیمکر و دهاش	۲۲٤
بفریفت این جهان چو اهریمنش	۲۲۷
وبالست برمرد عمر درازش	۲۲۹
آن را که ندانی نسب ونسبت حالش	۲۳۰
ای خفته همه عمر وشده خیره ومدهوش	۲۳۲
جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۲۳۳
این گنبد بیقرار ازرق	۲۳۶
ای فکنده امل دراز آهنگ	۲۳۷
گرد گر گون بود حالت پارسال	۲۳۸
ای بسر برده خیره عمر طویل	۲٤۱
گنبد پیروز گون پرزمشاعل	۲٤۳
این بازسپیه پیسه نگر بی پر و چنگال	۲٤٥
ای نام شنوده عاجل وآجل	۲٤۶
طمع ندارم ازین پس زخلق جاه ومحل	۲٤۷
گسستم زدنیای جافی أمل	۲٥۰
مانده بیمگان بمیان جبال	۲٥۱
پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال	۲٥۳
گرامی چومال وقوی چون جبال	۲٥٥
لشکر پیری فکند قافلهٔ ذل	۲٥۷
حاجیان آمدند با تعظیم	۲٥۸
این روزگار بی خطر و کار بی نظام	۲۶۰
اگر کار بوداست ورفته قلم	۲۶۲
دامست جهان برتوای پسر دام	۲۶٤
براه دین نبی رفت از آن نمیباریم	۲۶۶
بسی رفتم پس آز اندرین پیروز گون پشکم	۲۶۸
گر مستمند و بادل غمگینم	۲۷۰
دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۷۲
از بهر چه این کبود طارم	۲۷٤
ای بارخدای کردگارم	۲۷٥
ای شسته سروتن بآب زمزم	۲۷۸
ای عجب ار دشمن من خود منم	۲۷۹
پانزده سال بر آمد که بیمگانم	۲۸۱
این چه خلق وچه جهانست ای کریم	۲۸٤
ازمن برمید غمگسارم	۲۸٥

عنوان	صفحه
هرچند که بی‌رفیق و یارم	۲۸۸
من‌چون نادانان برددجوانی‌ننوم	۲۸۷
اگر برتن‌خویش‌سالارومیرم	۲۸۸
گر توئی ای چرخ گردون مادرم	۲۹۰
اگر باخرد جفت واندرخوریم	۲۹۲
من دگرم یاد گرشداست جهانم	۲۹٤
ماامت مصطفی وشیعت آلیم	۲۹٦
ازصحبت خلق دل گسستم	۲۹۷
دوش تاهنگام‌صبح ازوقت شام	۲۹۸
ای دل‌وهوش‌وخرد داده بشیطان‌رجیم	۳۰۰
ازدهرجفا پیشه زی که نالم	۳۰۱
شاید که حال وکار دگرسان کنم	۳۰۳
عقل چه آوردز گردون‌پیام	۳۰۵
ای نبس‌تیره گرشریفی و گردون	۳۰۷
ای ستمگرفلك‌ای‌خواهراهریمن	۳۰۹
مرجان مرا روان مسکین	۳۱۱
چرا خاموش باشی‌ای سخندان	۳۱۳
ای شده مشغول بکارجهان	۳۱٦
کمیت سخن‌را ضمیراست میدان	۳۱۸
برجستن مراد دل ای مسکین	۳۲۲
زمین‌معزول‌شد سلطان شیطان	۳۲٤
یك مثل بشنو بفضل‌مستعین	۳۲٦
که پرسد زین‌غریب‌خوارمحزون	۳۲۸
بشنو که چگوید همیت دوران	۳۳۰
چرخ پنداری بخواهد شیفتن	۳۳۲
دیر بماندم درین سرای کهن من	۳۳٤
امهات ونبات باحیوان	۳۳٦
ای‌دنیده‌همچوخون کرده‌رخان‌ازخون‌دن	۳۳۹
دردلم تابسحر گاه شب‌دوشین	۳٤۱
چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان	۳٤۳
تا کی کنی گله که نه‌خوبست کارمن	۳٤۵

عنوان	صفحه
درد گنه را نیافتند حکیمان	۳٤۷
چند کنی جای چنین بد گزین	۳٤۸
این گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان	۳۵۰
ای‌شده‌مفتون بقولهای فلاطون	۳۵٤
الا ای‌زادهٔ گردون الا ای زبدهٔ امکان	۳۵٦
بنگربدین‌رباط وبدین صعب‌کاروان	۳٦۳
خدایاعرض‌وطول‌عالمت را ـ کشیدن	۳٦٤
برجانور و نبات وأرکان	۳٦۸
غریبی‌می‌چه خواهد یارب ازمن	۳۷۰
از کین بتپرستان درهند وچین وماچین	۳۷۲
مکروحسد را ازدل آوارکن	۳۷٤
ای‌افسر کوه وچرخ را جوشن	۳۷٦
چرخ را گردنده واجرام وچهارارکان	۳۷۷
فریاد بلااله الاهو	۳۷۹
أیا گشته غره بمکرزمانه	۳۸۱
گرگ‌آمدست گرسنه ودشت پربره	۳۸۲
دورباش ای خواجه زین بی‌مر گله	۳۸٤
نایدهگرزازین یله گوباره	۳۸٦
ای زود گرد گنبد بررفته	۳۸۷
گشت‌جهان کودك دوازده‌ساله	۳۸۸
ایا گشته بمال وزورتن غره	۳۸۹
اگرنه بستهٔ این بی‌هنرجهان شدهٔ	۳۹۱
بدخوجهان ترا ندهد دسته	۳۹۲
بسی کردم گه وبیگه نظاره	۳۹۳
ای‌خورده خوش و کرده فراوان فره	۳۹۵
جهانا چه درخورد وبایستهٔ	۳۹٦
بفرش واسپ واستام وخزینه	۳۹۸
مکرجهان را پدیدنیست کرانه	۳۹۷
داری سخن‌خوب گوش یانه	۳۹۹
تاکی خوری دریغ زبرنائی	٤۰۰
چورسم جهان جهان را ببینی	٤۰۲

عنوان	صفحه
گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی	٤٠٤
ای کرده سرت خوی بافساری	٤٠٦
ای آنکه ندیم باده وجامی	٤٠٨
ای آنکه بتن ز آرزوی مال چو نالی	٤٠٩
گشتن این گنبد نیلوفری	٤١١
ای عورت کفر وعیب نادانی	٤١٣
کارو کردارتوای گنبدزنگاری	٤١٦
سفله جهانا چو گرد گرد بنائی	٤١٨
ای گشت زمان زمن چه میخواهی	٤٢٠
ای غره شده بپادشائی	٤٢١
جهان را نیست جز مردم شکاری	٤٢٣
ایا دیده تاروز شبهای تاری	٤٢٥
نماند کار دنیا جز ببازی	٤٢٧
بگذر ای باددلفروزخراسانی	٤٢٩
گرخرد را برسرهشیارخویش افسر کنی	٤٣١
ای شده مشغول بنا کردنی	٤٣٣
ای مانده بکوری وتنگحالی	٤٣٥
تمیزوهوش وفکرت وبیداری	٤٣٧
چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی	٤٣٩
دگرره باز باهر کوهساری	٤٤١
پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی	٤٤٣
جهان بازیگری داندمکن با این جهان بازی	٤٤٤
ای بخطاها بصیر وجلدوملی	٤٤٧
شادی وجوانی وپیشگاهی	٤٤٨
ای آدمی بصورت وبی هیچ مردمی	٤٥٠
گرت باید که تن خویش بزندان ندهی	٤٥٢
چه چیز بهترونیکوتراست دردنیی	٤٥٣
شبی تاری چوبی ساحل دمان پرقیردریائی	٤٥٥
آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی	٤٥٩
این کهن گیتی ببرداز تازه فرزندان نوی	٤٦١
ای طمع کرده بنادانت بعمرهر گزی	٤٦٣
آمده پیغام حجت گوش دارای ناصبی	٤٦٤
آن ختلی مرد شایگانی	٤٦٥
دیویست جهان پیر وغداری	٤٦٧
اگرز گردش جافی فلك همیترسی	٤٧٠
آن قوت جوانی وآن صورت بهشتی	٤٧١
جهانا عهدبامن گرچنین بستی	٤٧٢
ای گرد گرد گنبد طارونی	٤٧٤
ای گشته سوارجلدبرتازی	٤٧٥
برمر کبی بتندی شیطانی	٤٧٦
بهار دل دوستارعلی	٤٧٨
جهانامرا خیره مهمان چه خوانی	٤٨٠
نگه کن سحر گه بزرین حسامی	٤٨٢
ایا همیشه بنوروز سوی هرشجری	٤٨٤
مردم اگراین تن سائیستی	٤٨٦
چنین زردونوان مانند نالی	٤٨٨
دلیت باید برعقل وسرزجهل تهی	٤٨٩
بینی آن باد که گوئی دم یارستی	٤٩١
ازان پس کین جهانرا آزمودی گرخردمندی	٤٩٣
ای داده دل وهوش بدین جای سپنجی	٤٩٥
ای تن من تومگر بچهٔ گردونی	٤٩٦
مقطعات وابیات متفرقه	٤٩٩
روشنائی نامه	٥١١
فصل فی النصیحه	٥١٢
درتوحید باری سبحانه وتعالی	٥١٧
گفتار درصفت عقل	٥١٩
درصفت نفس کل	٥١٩
گفتار اندر آفریده شدن افلاك و کواکب	٥٢٠
صفت چهارعنصر وارکان	٥٢١
صفت متولدات	٥٢٢
گفتار اندرحشر	٥٢٣

عنوان	صفحه
دربیان اعراض وجواهر	٥٢٤
دربیان حواس ظاهر و باطن	٥٢٥
گفتار اندرصفت کمال انسان	٥٢٥
درصفت انواع مردم	٥٢٦
درصفت عوام الناس	٥٢٧
درشناختن نفس	٥٢٨
گفتار اندرصفت خلوت	٥٢٩
گفتار اندرصفت اخلاق حمیده وذمیمه	٥٣٠
گفتار اندر نصیحت وموعظه	٥٣٠
درمذمت دوستان ریائی	٥٣١
درمذمت غمازان	٥٣٣
درنکوهش تقلید	٥٣٣
گفتار اندرخاموشی ونگهداشتن سر	٥٣٤
درنکوهش جاه ومال	٥٣٥
گفتار اندرصفت افلاك وانجم	٥٣٦
در رضا وتسلیم	٥٣٧
خطاب بجهان	٥٣٧
گفتار درصفت شعر وطبع	٥٣٨
درمذمت شعراء	٥٣٨
گفتار اندرنسبت حالت وسبب مقالت	٥٣٩
گفتار اندرمشاهدهٔ ارواح قدس	٥٣٩
گفتار اندرتاریخ کتاب	٥٤١
اندرخاتمهٔ کتاب	٥٤٢

سعادتنامه

عنوان	صفحه
باب اول درتسلیم	٥٤٥
باب دوم درنیکی	٥٤٥
باب سیم در کم آزاری	٥٤٦
باب چهارم دربردباری	٥٤٦
باب پنجم دربیان جاهل وناجنس	٥٤٧
باب ششم در گفت وشنود وپند شنودن	٥٤٧
باب هفتم دردوستی ودشمنی ووفا	٥٤٨
باب هشتم درطمع وخواری	٥٤٨
باب نهم دراحسان	٥٤٩
باب دهم درراحت رسانیدن و نیکوئی خواستن	٥٥٠
باب یازدهم دراختلاط بامردم دانا	٥٥٠
باب دوازدهم دربریدن ازنادان	٥٥١
باب سیزدهم درشروع واجتناب ازکارها	٥٥١
باب چهاردهم دردانستن جای میان انجمن	٥٥٢
باب پانزدهم درشکر درویشان درفقر	٥٥٢
باب شانزدهم دربیان سالکان محقق	٥٥٣
باب هفدهم درعوی داران مقلد	٥٥٣
باب هجدهم دریار موافق ووفانمودن	٥٥٤
باب نوزدهم درفرق دوست ودشمن	٥٥٤
باب بیستم درقرض دادن و گرفتن	٥٥٥
باب بیست ویکم درنفس بد ورباخواران	٥٥٦
باب بیست ودوم درصنعتوران	٥٥٦
باب بیست وسوم درحق کشاورزان	٥٥٧
باب بیست وچهارم درمناقب انبیا واولیا وحکما	٥٥٧
باب بیست وپنجم دربیان حیا وعقل وایمان	٥٨٨
باب بیست وششم درتجرد	٥٥٨
باب بیست وهفتم دربی وفائی دنیا	٥٥٩
باب بیست وهشتم درملوك وامراء	٥٥٩
باب بیست ونهم درقناعت	٥٦٠
باب سی ام درختم کتاب	٥٦٠

رسالهٔ حکمتی

عنوان	صفحه
جواب اسئلهٔ یکی ازشعراء	٥٦٤

فهرست اعلام

عنوان	صفحه
رجال ونساء واماکن وغیرها	٥٨٥

عنوان	صفحه
تعلیقات بقلم آقای دهخدا	
ومجتبی مینوی	
تمهید بقلم آقای تقی‌زاده	٦١٢
مقدمه بقلم علامهٔ فقید دهخدا	٦١٤
تعلیقات برقصاید	٦١٩
حواشی برمقطعات	٦٨٩
ملاحظات برروشنائینامه	٦٩١
تذییل برسعادتنامه	٦٩٢
توضیحات دربارهٔ رساله	٦٩٣
ختام	٦٩٤

سخنی در چاپ دوم

درفروردین‌ماه یکهزاروسیصدوسی‌وچهارخورشیدی که‌سفری باصفهان کرده بودم‌دوست عزیزم آقای‌اسداله‌نویدی‌مدیرمحترم کتابفروشی‌تأییداصفهان‌تمایل‌بسیارداشتند که‌دیوان ناصرخسرو مصحح مرحوم حاج سید نصرالله تقوی را که نایاب بود بچاپ برسانند و از من خواستند که‌ترتیب این کاررا بدهم .

اینجانب پس از بازگشت به‌تهران باجناب آقای جمال‌الدین‌اخوی فرزند ارجمند مرحوم‌تقوی ملاقات کردم ودر این باره‌ازایشان کسب‌اجازه نمودم‌معظم‌له‌ضمن‌اجازه‌دادن گفتند که‌از این کتاب درصورت امکان‌عکس بگیرید .

خدمتشان عرض کردم که اینکار تحمل هزینهٔ سنگینی را برای ناشرموجب میشود ودرراه چاپ کتاب سدی بزرگ ایجاد میکند .

یادآوری مطلب ذکر شده ازاین جهت است که اصرار فرزندارجمند مصحح وهمچنین ناشربراین بود که‌این کتاب‌همینطور که‌هست‌بدون کم وزیاد وپس وپیش کردن کلمه‌ای بچاپ برسد وگرنه حق این‌بود که بنده هم بسهم خود دراین راه قدمی بر میداشتم و با مراجعهٔ به نسخه‌های خطی موجود چند برگی براین کتاب میافزودم و خدمتی را که برآن موظف بودم‌انجام‌میدادم والبته‌ذکر دو مورد گفته شده‌عذرتقصیر مراخواهد خواست.

بااینهمه پس از زحمات زیاد که در تصحیح این کتاب متحمل شدم اولا میتوانم ادعاکنم که چاپ فعلی ازچاپ پیش بسیارکم غلطتر است ودرثانی خلاصهٔ رسالهٔ حکیم ناصرخسرو را بااصل نسخهٔ جامع‌الحکمتین که توسط دانشمند محترم‌جناب‌آقای‌دکتر محمد معین استاد دانشگاه تصحیح شده واز طرف قسمت ایرانشناسی‌انستیتو ایران و فرانسه بچاپ رسیده است تطبیق کرده‌ام ودیگر جمله‌های ناخوانای چاپ پیش بچشم خواننده نمیخورد .

در ضمن یادآورمیشوم که‌بعلت ناخوانا بودن خلاصهٔ رسالهٔ جامع الحکمتین در چاپ پیش ، نبودن نسخهٔ صحیح وروشن درآنزمان بوده است و این مطلب را محقق ارجمند و دانشمند محترم حضرت آقای مجتبی مینوی درهمان هنگام و در اول کتاب یاد آور شده‌اند واینجانب افتخاردارم که لااقل بانجام این‌خدمت‌توفیق یافته‌ام .

آذرماه یکهزاروسیصد وسی وپنج خورشیدی

مهدی سهیلی

دیوان اشعار

حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و مقطعات

مقدمه

چاپ اول

یکی از علائم ابتدائی و آثار ضعیف ولی امید بخش انتباه علمی و ادبی ایران که موجب نهایت مسرت خاطر و شکران علاقه مندان علم وادب است همتی است که ازخود ایرانیان اخیراً دراحیای آثار ادبی گذشتگان باافتخار خود کم کم ولو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل وحکیم سخنوری که‌یکی از مفاخر مملکت ما و ستارهٔ درخشان افق قرن پنجم هجری است ومدتها مجهول‌القدر ومتروك مانده بود در این چند سال اخیر بواسطهٔ همت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیز بشرف دخول در عدد آنها مفتخرم و تشویق علامهٔ فاضل مرحوم ادوارد برون انگلیسی که ادبیات ملی ما را مسیحای زمان و از بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجه خدمت گذاران علم و ادب شده و چندین کتاب از مؤلفات مجهول یا مفقود الاثر او بحلیهٔ طبع نفیس و پاکیزه و بادقت و تحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصر خسرو است که این سطور دیباچهٔ طبع مجموعهٔ اشعار بلند زادهٔ طبع اوست .

مجموعهٔ اشعار یادیوان ناصر خسرو که اینك‌بحلیهٔ طبع آراسته شده‌ظاهراًسومین باراست که بطبع میرسد (۱) وچنانکه معلومست اولین بار در سنهٔ ۱۲۸۰ هجری قمری درتبریز ودومین بار درسنهٔ ۱۳۱٤ درطهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع باطبع‌های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظم وعلامهٔ مفضال آقای حاجی سید نصرالله تقوی متعناالله بطول بقائه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیغه در جمع و تصحیح و تحقیق اشعار حکیم مبذول داشته و رنج فراوان دراین امر برده‌اند ونتیجهٔ زحمات بیست سالهٔ خود راچنانکه خود معظم‌له در خاتمه اشاره فرموده‌اند تبرعاً محض احیای ادب که‌در این زمان بسی کاسد است باختیار کتابخانهٔ «طهران» گذاشتند و آن کتابخانه نیز محض خدمت بعلم وادب بطبع این

---

(۱) منتخبات اشعار ناصرخسرو مکرر ازطرف مرحوم دکتر اته و دیگران از علمای فرنك نشرشده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا درتبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود و بیش از اندازهٔ تصور با وسائل موجوده در طهران در تصحیح و تنقیح چاپ و نفاست آن کوشش نمودند و اینك در نتیجهٔ این زحمات کاملترین مجموعهٔ اشعار حکیم بین الدفتین دسترس خاص وعامست در این صورت معلومست که کتابی که از نظر تدقیق وتنقیح استاد بزرگوار گذشته و با آن دقت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده ومخصوصاً تصحیح نمونهای طبع ومراقبت آن بمعاونت ومداقهٔ بسیار محققانه و فاضلانهٔ یکی از فاضلترین جوانان ایران آقای میرزا مجتبی مینوی وفقه‌الله لخدمة العلم که امید آیندهٔ فضل وادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود و مستغنی از هر گونه افزودن وکاستن بهمین جهت برای این ضعیف جای تعجب بود وقتی که کتابخانه « طهران» از من تقاضای تحریر دیباچهٔ مشتمل براحوال مؤلف و ملاحظات راجع بکتاب نمود چه اینجانب راباقلت بضاعت وعدم خبرت کامل در اینگونه مسائل نوشتن دیباچه بر کتابیکه چنان استاد جلیل القدر تحریر جمع آوری وتنقیح کرده خروج ازحد بنظر میآید لکن چه چاره که در مقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران بر گردن این ضعیف دارند و اجازهٔ خود استاد اجل خود را مجبور باطاعت دیده و سطور ذیل را باقلت وسائل و کمی دقت تسوید نمودم. باشد که کمك ضعیفی بروشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا ونویسنده که بواسطهٔ اختلاف عقیده باعامه دروطن خود جور و جفا دید وتبعید شد ودرغربت اجباری جان داد بنماید .

اینرا نیز باید بگویم که شرح احوال مدققانهٔ ناصرخسرو درزبان فارسی بقلم فاضل محترم وهمکار مکرم من آقای میرزا محمودخان غنی‌زاده سلماسی در دیباچهٔ چاپ سفر نامهٔ حکیم دربرلین نوشته شده ودر السنه فرنگی آقایان شفر (۱) و فاگنان (۲) در فرانسه وادواردبرون (۳) وریو (٤) درانکلیسی واز همه کاملتر و جامعتر وباتحقیقتر اته (٥) در آلمان شرح حالات ناصر خسرو وکتب او و عقاید او را تتبع و تدوین کرده‌اند (٦) وآنچه این ضعیف اینجا اجمالا بیان میکند در واقع قسمت عمدهٔ آن تکرار تحقیقات فضلای مزبور واقتباس ازآنهاست اگر چه در مراجعهٔ مستقیم بمظان

(۱) Charles schefer (۲) Fagnan (۳) E.G. Browne (٤) Rieu
(٥) Dr. H. Ethé
(٦) برای اسامی کتب، رجوع شود بآخر این دیباچه

تحقیق و مآخذ مسئله چه‌در کتب واشعار خود ناصر وچه در کتب متأخرین تاآنجا که مقدور بود فروگذاری ننمودم (۱) و بسیاری از نکات را هم پس‌از تحقیق و ثبت در یادداشت ، درمقالات وتألیفات آنان نیز عیناً یافتم و مؤید و مقوی صحت حدس خودم گردید شکی نیست که فضلای متبحر باصرف وقت بیشتر وتدقیق درکلمات شاعر حکیم بتأنی وتـأمل کامل و سنجیدن هربیت و هرجمله باذره‌بین تحقیق باریك و پیروی رویهٔ انتقادی عالمانه و مقایسهٔ اشارات تاریخی‌مندرجه درآنها باوقائع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه ومخصوصاً بارجوع بمآخذ دیگری که این ضعیف نه‌مجال رجوع ونه دسترس بآنها داشتم ازیکطرف وکشف کتب دیگری از خود ناصر و یامؤلفین قدیم و رجوع بنسخه های صحیح قدیمتر و کاملتر دیوان اشعار ناصر که‌در دارالکتب ممالك مختلفه محفوظ ویادر خود ایران درکتابخانه های خصوصی‌اشخاص و غیره مدفون است و مقابلهٔ نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ابیاتی که در دست ما نبوده و نیز بادقت کامل صبورانه در تمام نکات هریك از ابیات دیوان وسایر اشعار و مقایسهٔ همهٔ اشارات ومعلومات داخلی و خارجی با همدیگر از طرف دیگر وهم‌باتحقیقات کاملهٔ وافیه‌در درطریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه وقرامطه و فاطمیان ودروزو تمام اشکال مختلفه ومتقاربهٔ آن مذاهب وتاریخ کامل‌مصر درزمان فاطمیان وتاریخ‌ممالك اسلامی عموماً و خراسان و ماوراءالنهر خصوصاً و بلخ و بدخشان بـالاخص در قرن پنجم هجری و اواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر وکاملتر ودقیق‌تری درحالات و گذارش زندگی وعقاید وصفات و اخلاق اعمال این حکیم و شاعر بزرگ فارسی زبان ایرانی نژاد بکنند مشروط برآنکه همه جا رویهٔ تحقیق انتقادی نقادان از علمای قدیم ومحققین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده بااستقراء و استقصاء مآخذ وتمیز غث وسمین آنهـا بمیزان عقل وتحقیق بطریقهٔ اساتید مـزبور کار کنند ومن‌الله‌التوفیق .

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که ازکلمات خود ناصرخسرو شده ودر موقع بیان هرنکته مأخذآن در حاشیهٔ پاورقی ذکرشده در رجوع باشعار دیوان یا روشنائی نامه یا سعادت نامه همه جا علامت «ص» اشاره بصفحه و«س» اشاره بسطر است ازهمین چاپ فعلی مثلا «ص ۳۷ س ۱٤ یعنی سطرچهاردهم ازصفحهٔ بیست وهفتم ومقصود ازعدد سطرهمه جا شمارهٔ سطور است بترتیبی‌که درکنارصفحه ثبت شده است و هر جا بسفرنامه یا زادالمسافرین یا وجه دین رجوع داده شده مقصود چاپ برلن است درمطبعهٔ‌کاویانی وهرجا به «سرگذشت‌شخصی» یعنی ترجمهٔ حال منسوب بخود ناصرخسرو اشاره شده مقصود نسخه‌ایست کـه در دیباچهٔ دیوان چاپ تبریز مندرج‌است.

اسم ورسم ومولد وحسب ونسب شاعر

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی بابومعین وملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذی القعده از شهور سنه ۳۹٤ هجری قمری (مطابق با تیر یامرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولدشده(۱) و بعداز سنه ٤٦۰ (۲) وبروایت اقرب بصحت در سنه ٤۸۱ در «یمکان» از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التواریخ است باوجود بعضی دلایل دراستبعاد آن باز درمیانهٔ روایات راجع بوفات حکیم و عمراو چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است(۳)

حکیم ناصر خودرا درسفر نامهٔ خود قبادیانی مروزی میخواند بودن او از قبادیان از اشعار اونیز معلومست (٤) وچنانکه گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده (٥) وبدین جهت وی دراشعار خود همه‌جا از بلخ بعنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن میراند و بلخ رابصفت «چون بهشت» توصیف مینماید (٦) و بهجرت یاهزیمت یااخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند ونیز در سفر نامهٔ خود باآنکه مبدء حرکتش مرو بود وازآن نقطه براه افتاده بود همه‌جا درعرض راه مسافتها رااز بلخ تاهر نقطه که میرسد حساب میکند و بهرحال شکی نیست که دودمان و خانمان واقارب او در بلخ

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند و باغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً والمروزی مسکناً است .

(۲) چون ناصرخسرو در سنه ٤٤٤ از سفر حج بوطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و در بیتی از اقامت ۱۵ سالهٔ خود دریمکان حرف میزند لهذا اقلا باید تا سنه ٦٤۰ زنده بوده باشد

(۳) دروفات ناصر روایات مختلفه است و تذکره ها خبطهای غریبی کرده‌اند چنانچه بیاید و عمر اورا نیز بصد وچهل رسانیده‌اند که یقیناً افسانه است

(٤) دیوان ص۲۹۷ س ۲۳

(٥) قبادیان یا قوادیان که بنا برقول سمعانی (در صورتیکه نسخه صحیح باشد) قراذیان؟ [؟ قواذیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبهٔ کوچکی بودکه در روی یکی از شاخهای جیحون و در ناحیه‌ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده وبقول سمعانی تفرجگاه با صفائی بوده وآب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ زیادی پر ازسرو و درختان با صفا بوده وقسمتی ازسکنهٔ آن ازعرب تمیم بوده است اشارات متعددی که در اشعار حکیم بضیاع وعقار خود وباغهای با طراوتش و دهقانی آمده ومدح زیادی که در سعادتنامه ازدهقانی و زراعت میکند وآن را اشرف صنایع میشمرد و اشاره‌ای به درسطر۷ صفحه ۳۰۰ بقبیله تمیم دیده‌میشود مؤیدآن توانندشد که ناصر-خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشته است - امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است درهمان محل درشمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ ونیزقریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی‌هردودرماوراءجیحون در نقشه‌ها دیده میشود

(٦) دیوان ص ۲۳۰ س ٤

بوده ودرآنجا خانه وباغ وضیاغ وعقار ودوستان وطایفه وبرادران داشته (۱) وباحتمال قوی بعداز عودت از سفر حج ومصر تاموقع متواری شدن وفرار ، دربلخ اقامت گزیده است پس دربودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست (۲) و نسبت اصفهانی که بعضی تذکره ها و کتب متأخرین داده‌اند (۳) بی‌اساس است در اینصورت نسبت مروزی که در سفر نامه آمده یابجهت آن بوده که اجداد اوازمرو بوده‌اند ویاباحتمال اقوی بسبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تاموقع سفر حج این نسبت پیدا شده است چنانکه در سفر نامه گوید «از مرو برفتم بشغل دیوانی» (٤) و همچنین در جای دیگر از سفر نامه (٥) گوید که درپنجم رمضان درسنه ٤۳۸ به‌بیت‌المقدس رسید ودر آنوقت درست یکسال شمسی بود «که‌از خانه» بیرون آمده بود وچون‌وی‌در ۲۳شعبان سنه ٤۳۷ ازمرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه‌اش در مرو بوده است علاوه براین ذکر کسائی مروزی بالاختصاص از میان سایر شعراء مکرردر اشعارخود قرینهٔ سکنای اودر مرو تواندشد (٦)

دراسم او که ناصر است واسم پدرش خسرو (۷) هیچ شکی نیست وخودش‌همیشه دراشعار ومصنفات خود خودرا باین اسم ونسب میخواند یعنی گاهی ناصر (۸) و گاهی ناصر خسرو (۹) وگاهی ناصربن خسرو (۱۰) اسم جدش حارث اگر چه‌در نسب نامهٔ جعلی مندرج درتاریخ حیات مجعول النسبه وافسانه آمیز منسوب‌بخوداو(که بعدازاین همه‌جا دراین دیباچه ازآن بعبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است وباین جهت اعتبار و صحت آن مورد اعتماد نباید بشود لکن عین همان اسم در

(۱) دیوان ص ۲۵۳ س ۸ و۲۳ تا ۲۶- ص ۲٥٤ س ۱ تا ٥- ص ۳۰۹ س ۱۳ - ص ٤۱۳ س ۲

(۲) رجوع شود بحاشیه سابق بعلاوه دیوان ص ۱٤٥ س ۲۳

(۳) مثل دولتشاه درتذکرة الشعراء ولطفعلی بیك درآتشکده

(٤) ص ۳

(٥) ص ۲۷

(٦) بدونکتهٔ اخیر اته در شرح حالی‌که از ناصرخسرو درمجله انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳٤ نوشته اشاره میکند نکتهٔ دومی قبل از ملاحظه تحقیقات مشار الیه بنظرخود نگارنده نیزرسید

(۷) دیوان ص ۳۱۸ س ۱۳

(۸) دیوان ص ٥ س ۲۳ - ص ۱۲۲ س ۱۰ - ص ۱۳٤ س ۲۲ - ص ۱۹۰ س ۲۱ - ص ۲٥٥ س ۸ - ص ۲۹۰ س ۱٥ - ص ۲۹٤ س ۲ - ص ٤۰٤ س ۱٦ - ص ٤۱۳ س ٦ - ص ٤٦۷ س ۱۳ - سفرنامه ص ۳٤ و ۹٥ و ۱٤۳

(۹) دیوان ص ۱۲۰ س - ص ۳٦۳ ص ٥ - روشنائی نامه ص ٥۲۳

(۱۰) دیوان ص ٤٦۳ س ۲ - سعادتنامه ص ٥٦۱ بیت اخیر - سفرنامه ص ۲

آخر رسالهٔ مختصری که منسوب بناصرخسرو و جواب أسئله است ونسخه‌ای از آن در طهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقای ملك است و ذکر آن بعد بیاید نیز در ضمن نسب ناصر خسرو آمده است کنیتش نیز مسلم است و هم در سفر نامه و هم در اشعار او ذکر شده (۱) عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر میشود (۲) و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب‌زادالمسافرین وروشنائی‌نامه دیده میشود که بفلسفه ارسطو وافلاطون وفارابی و ابن‌سینا آشنا بوده وبسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده واز آنها ذکر میکند (۳) لقب حجت که اشعار او پراز آنست و أغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی ازاین بوده که وی بعداز عودت ازمصر بخراسان یکی ازحجتهای‌دوازده گانهٔ (٤) دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر باللّٰه‌ابوتمیم معدبن علی که از سنه ٤۲۷ تا ٤۸۷ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان (٥) برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران وماوراءالنهر مأمور شده بود و بهمین‌جهت خود را گاهی «حجت» (٦) و گاهی «حجت خراسان» (۷) و گاهی «حجت‌مستنصری» (۸) و گاهی «حجت فرزند رسول» (۹) و گاهی «حجت نایب پیغمبر» (۱۰) و گاهی «سفیر» (۱۱) و گاهی «مأمور» (۱۲) و گاهی «امین‌امام زمان»(۱۳) و گاهی «مختار امام عصر» (۱٤)

(۱) سفرنامه ص ۲ – دیوان ص ۱۰٤ س ۱۱ – ص ۳۲٦ سطر اخیر – ص ۳۲۸ س ۱٤ – ص ۳٤۹ س ۱۷ – ص٤۰٤ س۱۰

(۲) سفرنامه ص ۳ – دیوان ص ٤۳ س ۱ (؟) – ص ۲۸۷ س۱

(۳) زادالمسافرین ص ٥۲ و۹۸ و۲۷۸ و۳۱۸ و۳٤۳ و٤۲۱

(٤) باطنیه‌اسمعیلیه‌پیروان‌خلفای‌فاطمی‌خلیفهٔ‌فاطمی‌را امام‌زمان دانسته وبلافاصله مادون او۱۲ نقیب یا باب‌را قائل بودندکه هرکدام ازآنان بیك قسمت از ممالك دنیا برای نشردعوت ماموربودند هریك از این منطقه‌های دعوت «جزیره» وباب یا نقیب آنجا «حجت»آن جزیره یعنی آنسامان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصرخسرو درصفحه ۹٦ دیوان‌گوید « زیشان بهر اقلیم یکی بنده وبا بیست کورا بصلاح گرهی کزصلحااند» وهمچنین درسطر۱۱ ازهمان صفحه و سطر ۱٥ صفحه ۳۰ وسطر۱۲ صفحه ۷٦ باین معنی اشاره میکند

(٥) دیوان ص ۱۲۰ س ۲ – ص ۱٦۹ س ۱۷ و۱۸ – ص ۲۲۸ س ۱٦ – زادالمسافرین ص ۳۹۷

(٦) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دوباره‌آمده

(۷) دیوان ص ٥٤ س ۱٦ – ص ۱٤۹ س ٦ – ص ۲۳۸ س ۱۷ – ص ۲۹٦ س ۲٤ – ص ٤۰۲ س۱۹ – ص ٤۰٤ س ۱۲ – ص ٤۲۰ س ۸ – ص ٤٥۰ س ۱– ص ٤٦۷ س ۲۲

(۸) دیوان ص ٤۱۳ س٤

(۹) دیوان ص ۱۲٥ س۱۳

(۱۰) دیوان ص ۲۸۳ س ۱۹

(۱۱) دیوان ص ۲۹۰ س ۳

(۱۲) دیوان ص ۳۰۳ س ۱

(۱۳) دیوان ص ۲٥٥ س ٤

(۱٤) دیوان ص ۲۷۷ س ۲۳

و گاهی «مستعین محمد» (۱) و گاهی «برگزیدهٔ علی المرتضی» (۲) مینامد. شهرت **علوی** که اغلب باسم اودر کتب تذکره وغیره ترديف میشود مأخذ و اساس صحيحی ندارد وظاهراً از جعلیات متأخرين است وناشی ازنسب مجعولی است که در «سر گذشت شخصی» مجعول ناصرمندرج است که نسب او را با پنج واسطه بامام علی بن موسی الرضاء میرساند واگر در مأخذ قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصر خسرو پیدا شود باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفداران آل علی استعمال شده است (۳) چنانکه وی در اشعارش را مکرر «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است و نیز متحمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخرين از مؤلفين مبتلی به است یعنی التباس بایك ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصر علوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که بناصر کبیر معروف است، یاسید محمد ناصر علوی و برادرش سید حسن ناصر علوی که هردو شاعر بودند وشرح حال آنها در لباب الالباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است ورنه شکی نیست که وی از سادات نبوده و چنانکه آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفر نامه (چاپ برلن) توضیح کرده‌اند وی خود شرافت نسب خود را انکار می کند (٤) ولی در بعضی کلمات خود بعلو حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد (٥).

ازدوبیتی که در لباب الالباب عوفی (جلد دوم صفحه ۲۰۲) ازدهقان علی شطرنجی که ظاهراً ازشعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصر خسرو حمیدالدین بوده است ولی درکلمات خود حکیم اشاره‌ای باین فقره نیافتم (٦)

---

(۱) دیوان ص ۱۰٤ س ۱۲

(۲) دیوان ص ۲۷۳ ب ۲۲

(۳) چنانکه خیلی ازافسانهای دیگر بناصرخسروظاهراً ازاشارات اشعار اوبتفسیرغلط وافزودن شاخ وبرك استخراج وپرداخته شده امکان داردکه این نسبت هم از تأویل غلط و صفحه ۲۶۵ دیوان پیدا شده باشد ظاهراً این نسبت در قرون اخیره بناصر بسته شده ورنه حتی دولتشاه که تذکرهٔ خود را در سنه ۸۹۲ تالیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعنوان شهرت ضعیف ذکرمیکند

(٤) دیوان ص ٥۱ س ۱۰ - ص ۲۷۸ س ۱ و۲ - ص ۲۸۷ س ۹ - ص ۳٤٦ س ۱٥

(٥) دیوان ص ۳۷ س ۲ - ص ۲۸۹ س ۱۳ و۱۷

(٦) بعداز اتمام تسوید این دیباچه جناب آقای میرزا مجتبی مینوی درضمن مراسلهٔ خودشان نظر اینجانب را باین نکته جلب کردند بعلاوه بعقیدهٔ ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» درکنیهٔ ناصرکه دربعضی نسخ سفرنامه دیده شده ازخلط لقب وکنیه ناشی شده باشد

تاریخ سال تولدش را که سنه ۳۹٤ باشد خود دراشعار خود شاعرصریحاً ذکر میکند (۱) وگاهی‌هم باشاره میرساند چنانکه درسطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید کهوی در موقع انتباه از غفلت وسلوك سبیل حقیقت جوئی ٤۲ سال داشته که مطابق باموقع خواب دیدن اودر پنج دیه مروالرود در سنهٔ ٤۳۷ میشود ماه تولد هم که ذی‌القعده باشد در بیت دیگری (۲) که بدبختانه تاریخ سال در آن تحریف شده مذکور است .

ناصر خسرو ظاهراً ازخانواده محتشمی که به امور دولتی وشغل دیوانی‌مشغول بوده‌اند بوده است واز اشعار اومعلوم میشود که درجوانی دردربار سلاطین وامراء راه داشته (۳) وحتی چنانکه خوددر سفر نامه گوید «بارگاه ملوك عجمو سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود » دیده (٤) واز این قرار باید قبل از ۲٦ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد قبل از سفر حج در ٤۳ سالگی بقول خود دبیر بیشه و متصرف «در اموال و اعمال سلطانی» بوده و « بکارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی درآن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بود» (٥) ولقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت (٦) و پیش وزرا محتشم بوده و با پادشاه وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه ویرا « خواجهٔ خطیر » خطاب میکرده است (۷) اینکه برادرش ابوالفتح عبدالجلیل نیز بخطاب « خواجه » مخاطب بوده و ظاهراً از عمال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟ شاید عمیدالملك کندری) بوده (۸) و همچنین مسافرت ناصر خسرو از نیشابور بقومس « در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود» (۹) دلیل برتشخص وی و عزت مقامش تواند شد چه‌خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری « امام صاحب حدیثان » است که

(۱) دیوان ص ۱۷۳ س ۹ – دبستان‌المذاهب (نسخهٔ چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۳۵۹ ونسخهٔ‌که در دست شفر بوده ۳۸٦ مینویسد تاریخ‌گزیده (چاپ عکس لندن (سنه ۳۵۸ ونسخهٔ‌که در دست شفربوده ۳۸٥وحبیب‌السیر (بنقل شفر ازآن) ۳۸٥ وبنا برنسخهٔ چاپ بمبئی (بنقل ریو ازآن) ۳۵۸ ثبت میکند

(۲) دیوان ص ۱۸۳ س ۱٥ – چنانکه درحاشیه همان صفحه ازدیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً منشوش و محرف است

(۳) دیوان ص ۱٥٦ س ۱۳و۱٤ – ص ۱۹۰ س ۲۱ – ص ۲٥۰ س ۷ – ص ۲۷۰ س ۱۸ وما بعدآن

(٤) سفرنامه ص ۷۸

(٥) سفرنامه ص ۲

(٦) دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲

(۷) دیوان ص ۱٥٦ س ۱۳ و۱٤ وما بعدآن

(۸) سفرنامه ص ۱٤۳

(۹) سفرنامه ص ٤

بقول بیهقی درموقع استیلای سلجوقیان بخراسان باغزنویان مخالفت وباامرای‌سلجوقی موافقت کرده و تقرب عظیم پیش آنها یافت (۱) بطوری که شاید محترم ترین علمای خراسان شد (۲) حتی نظر به بعضی قرائن وامارات بعید نیست که ناصر خسرو درعهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود دربلخ که در واقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده وپس از تسلط سلجوقیان وتصرف آنها بلخ را (درسنه ۴۳۲) خود و برادرش به خدمت آنها انتقال یافته و بمرو که حکومت ابوسلیمان چغری بیك داودبن میکائیل بن سلجوق متوفی سنه ۴۵۱ (۳) بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند و ظاهراً شکی نیست که بعد ها در ایام کهولت ناصر خسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یا همین قدرشیعه و اسمعیلی نبود در بلخ در حوزهٔ اعیان و اشراف مانده و بأمرا هم تقرب کامل می‌رسانید و شاید مثل عمید الملك ونظام الملك بدرجهٔ بالا تر نیز می رسید وفقط بواسطهٔ طریقهٔ مذهبی خود بیمکان افتاد و از بلخ و در بار امراء دور ماند (۴) بهر حال چیزی که مسلم است اینستکه در جوانی اغلب مرفه الحال ودارای عزت وجاه ودبدبه و جلال بوده است (۵) و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنت و ثروت و « نعمت و ناز» بوده و باغها وخانها و ملك و « ضیاع و عقار » داشته (۶) اگر چه به قول خود گاهی هم بینوا شده (۷) واز«حرص‌مال‌پی کیمیا»شده(۸) ویادرساعات استجابت دعوات

(۱) تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۵۵۶ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و۶۱۴

(۲) برحسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنه ۴۲۹ امام موفق پیش آنها رفت و در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیهٔ سلجوقیان آن شهر را وی با طغرل برفت از عنوان « امام صاحب حدیثان » معلوم میشود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث از حنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنا برقصهٔ مشکوك‌الصحه استاد خواجه نظام‌الملك وزیر وعمرخیام بوده‌است بقول یاقوت در معجم‌الادباء در ترجمهٔ حال باخرزی مینویسد عمیدالملك کندری اولین وزیر سلاجقه نیز ازشاگردان امام موفق بوده و بقول عماد کاتب اصفهانی (درکتاب زبدةالنصر درتاریخ سلجوقیان طبع لیدن صفحهٔ ۳۰) همین موفق (که بصفت « پدر ابوسهل » ! ذکرشده) کندری را برای دبیری بطغرل‌بیك معرفی کرده وسپرد وظاهراً بواسطهٔ رسیدن دونفر ازتلامذه یا حاضرین حوزهٔ درس او (کندری ونظام‌الملك) بمقام وزارت تلمذ پیش او میمون بقلم رفته بود

(۳) یاسنه ۴۵۲ ویا ۴۵۳ برحسب اختلاف روایات ولی روایت متن اقرب بصحت است

(۴) دیوان ص ۳۶ س ۱۸ - ص ۲۲۶ س ۱ و۲ و۳ - ص ۳۳۱ س ۱۹ و ۲۲

(۵) دیوان ص ۲۲۶ س ۱ - ص ۲۴۸ س ۱ و ۲ - ص ۲۷۰ س ۱۹ و۲۰ - ص ۲۲۷ س۸ و۹

(۶) دیوان ص ۲۰۵ س ۳ - ص ۲۴۸ س ۱ تا ۵ - ص ۲۵۴ س ۱ - ص ۴۶۵ س ۱۵ - ص ۴۹۲ س ۲۲

(۷) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۶

(۸) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

دعای توانگری برای خود کرده(۱)همچنین از خیلی از ابیات او فهمیده می شود که درجوانی وحتی قبل از اخراج وی ازبلخ قوی تنومند وخوش‌اندام بوده وبعدازآوارگی شکسته و نزار و لاغر پژمرده شده است(۲) .

عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرتهای او

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت (۳) و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آنزمان (٤) و مخصوصاً علوم یونانی (٥) از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس وطب وموسیقی (٦) وبالاخص‌علم حساب(۷) ونجوم وفلسفه وهمچنین در علم کلام وحکمت متألهین ۸ تبحر پیدا کرده بود ووی خودرا در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرر باحاطهٔ خود باین علوم و مقام عظیم فضل ودانش‌خود اشاره میکند(۹) و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم وقرانات کواکب و کسوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا وتطیف امیرعرب ازاوازروی علم نجوم سئوال می کند که آیا لحسا را تواند گرفت یا نه (۱۰) ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده (۱۱) ودرروز قران رأس ومشتری قضای حاجات را معتقد بوده (۱۲) بغیب گوئی

(۱) سفرنامه ص ۲

(۲) دیوان ص ۲۷۷ س ۱۱ و۱۲ و١٤ و١٥ - ص ۲۹۰ س ١٥ تا ۲۰ - ص ۲۹۱ س ٢٤ - ص ۳۲۹ س ۱ و۲ و۳ - ص ٤۲۹ س ١٦ و١٧ - ص ٤٧١ س ١٤ و ١٥ و ١٦ - ص٤٧٤ س ۱۷

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۸ - ص ۳۲٥ س ٦

(٤) دیوان ص ٥١ س ۱۳ ص ۱۷۳ س ١٤ - ص ۱۸٥ س ۱ تا ۱۳

(٥) زادالمسافرین پر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف، چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتاب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطا طالیس است . . » و در ص ٤۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود اوآن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده ومدون کرده بودند

(٦) دیوان ص ۱۸٥ س ۷ تا ۱۱ - ص ۳۱۳ س ۲۰ (که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان و سند و اکناف خراسان را فرا گرفته بود و شاید اشاره بمسافرت او دراین نقاط هم بوده باشد) - ص ۳۳۰ س ۷

(۷) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۱

(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸ و۲۹۷

(۹) دیوان ص ٦ س ۱۰ و ۱۱ و ۱۷ و ۱۹ - ص ٣٦ س ١٥ - ص ۱٥۹ س ۲۱ (که ظاهراً دراصل‌متعلق بصفحه ۱۷٦ بوده و بغلط داخل قصیدهٔ دیگر شده) - ص ۱۸٥ س ۱۲ و ۱۳ - سفرنامه ص ۱۳۷

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۷

(۱۱) روشنائی نامه ص ٥۳۷ س ۱۱

(۱۲) سفرنامه ص ۲

از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیر عرب راجع به سؤال درباب فتح لحسا «هرچه مصلحت بود» می‌گفته است (۱) درعلم حساب وجبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس میکرده (۲) در عیذاب (بندر سودان در ساحل بحر احمر) چندماه خطیب شهر شده و آن کار خطیررا بعهده داشته (۳) تصنیفات زیادی داشته در عربی (٤) درادبیات عرب وعجم یـد طـولا داشته (٥) ازبحتری و جریر و نابغه و حسان و رودکی و کسائی ودقیقی وعنصری و منجیك و اهوازی وقطران در اشعار خود وسفرنامه اسم میبرد وشاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده‌است (٦) خود نیز اشعارعربی وحتی دیوان عربی‌هم داشته است (۷) در نقاشی هم سررشته داشته و در موقع اقامت درفلج (درعربستان) ازروی ضرورت با نقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده و صدمن خرما بدست‌آورده (۸) و همچنین در بیت‌المقدس کرسی سلیمانرا در روزنامهٔ سفر خود که داشته تصویر کرده است (۹) درمسافرت های خود مانند حکیم دانشمندی یاد داشت های علمی وتاریخی مفید برمی‌داشت شهرها وقلعه‌ها و مساجد وغیره را مساحت میکرد(۱۰).

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبع وغوررسی نموده(۱۱) بلکه ادیان‌دیگرمانند دین‌هندوان و مانویان وصائبین (که گویا مقصود حرانیین بودند که این نسبرا برخود بسته بودند) و یهود(که به‌کثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر خسرو موجود است. (۱۲) ونصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده (۱۳) و ازکتاب زند و پا زند مکرر

---

(۱) سفرنامه ص ۱۲۷

(۲) زادالمسافرین ص ۲۷۲

(۳) سفرنامه ص ٩٤

(٤) چنانکه شرح آن بیاید

(٥) دیوان‌ص۱۹۰ س۲۳ تا۲٦ – ص۳۱۳ س۱۹

(٦) سفرنامه ص ۸

(۷) دیوان ص ۱٥ س ۳ – ص ۳۰٥ س ۱۰

(۸) سفرنامه ص ۱۲۰ ۱۲۱۰

(۹) سفرنامه ص ٤٥

۱۰) سفرنامه ص ۲۱

(۱۱) دیوان ص ۲۷۲ س۲۱ – ص ٤۱۱ س٦ وخیلی موارد دیگر– بطورهی در دیوان وسایرکتب او اشارات لایحصی بمذاهب اربعهٔسنت وظاهریان ومعتزله وقرامطه وحروریه وکرامیه واقوال‌مختلفهٔ حکما ازمذهب تناسخ وطریقهٔ تصوف وغیره موجود است

(۱۲) ازجمله دیوان ص ۱۲۸ س ٦ و۸

(۱۳) دیوان ص ۸۹ سطر اخیر – ص ۱۷٤ س ١٤ – ص ٥۰۲ سطر اخیر – زردشتیان چنانکه از سطر ۱٦ صفحه ۳۸٦ استنباط میشود دربلخ فراوان بوده‌اند

صحبت می کند (۲) درطلب علم وفحص حقیقت با غالب ملل معروف آنزمان آمیزش و مخالطه نموده و ازآنها کسب معرفت کرده (۲) ولی باوجود این مثل اغلب شعراء و دانشمندان اسلامی اطلاعش ازمذاهب غیراسلامی خیلی صحیح نبوده و آثارخلط در آن باب دیده میشود (۳) ولی درعلم فلك وحساب و هندسه ظاهراً اعلا درجه معلومات عهد خودرا فرا گرفته بود (٤) غیراز زبان فارسی وعربی (چه فصیح وچه زبان مجاوره) (٥) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطلاع خود برعلوم متداوله وتحصیل بنام فنون و اخبار وسیر وادبیات، خود در اشعارش تفصیلا اشاره میکند (٦) ومخصوصاً گوید « نماند از هیچ گون دانش که من زان - نکردم استفادت ببیش وکمتر» (۷) اغلب ایام با کتب انیس وجلیس بوده ودرسطر ١٤ ص ٤٢٤ ازدیوان گوید که با مصاحبت کتاب دریمگان « بسر بردم به پیری روزگاری » همچنین در سفر نامه علت عودت خود را از حجاز بمصر پس ازادای حج ماندن کتب خودش در مصرقلم میدهد (۸) و در فلج در موقعی که به نهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز ازمال دنیا با اونمانده بود مگر دوسلهٔ کتاب (۹) ووقتی که ازآنجا با سوء حال به نسیه شتر کرایه کرد که به بصره برود کتاب های خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت (۱۰) وحتی درجوانی درادبیات وکتابت و دبیری ونظم ونثر شهرتی بسزا و مقامی محلی یافته بود (۱۱) .

(۱) دیوان ص ۱٤۳ س ١٦ وچندین مورد دیگر

(۲) دیوان ص ۱۷٤ س ۱۳

(۳) در کتاب وجه دین ص ٥٤ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند ودراشعار خود ص ۹۰ س ۲۱ و ص ۱۱۰ س ۲۲ دیوان ، زند و یا زند را کتاب پند و اندرز میشمرد و در سطر اول ازصفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند وکسی را که کمربند زردشتیان است کمربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ٤۷۳ س ۱۹) و باز در وجه دین صفحه ۲۹٤ و ۲۹٥ گوید که مغانرا یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کارکنند چنانکه ترسایان و یهود را است

(٤) در سفرنامه ص ۱۳۲ از تعلق مد و جزر بماه حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند و درسطر ۷ از صفحه ۳٤۳ خلقت باران را بطریق بخار ازدریا بیان میکند اگرچه در ابیات صفحه ۱۸٥ (درصورتیکه نسخهٔ ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را بارسطاطالیس ومعرفت نجوم را بعلم ارثماطیقی نسبت میدهد

(٥) درسفرنامه ص ۱۳۱ محاورهٔ خود را بزبان عربی با استاد حمامی دربصره حکایت میکند

(٦) دیوان ص ۳٦ س ۱٥ - ص ۱۸٥ س ٥ تا۱۳ وخیلی موارد دیگر

(۷) دیوان ص ۱۸٥ س ۱۲

(۸) ص ۸٦

(۹) سفرنامه ص ۱۲۰

(۱۰) سفرنامه ص۱۲۱

(۱۱) دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲ تا ۲٦

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر درصحت نسبت رساله سابق‌الذکر جواب اسئله بوی و در تاریخ تألیف که درآن‌نسخه ثبت است یعنی سنه ۴۲۲ خدشهٔ نباشد این فقره دلیل آنست که وی اقلا از ۲۸ سالگی به تصنیف و تألیف پرداخته است ونیز وی درجوانی ظاهراً بهندوستان (۱) و سند (۲) وترکستان (۳) وافغانستان (٤) ودشت (٥) وشاید دیلم وبغداد (٦) مسافرتها کرده وعلاوه برخراسان و ماوراء النهر و ممالك صغیره مجاور این ولایات آنچه ازکلمات خود اوبطورقطع دستگیرمی‌شود لاهور وملتان وسند وترکستان و دشت راهم قبل ازسفر معروف هفت سالهٔ خود دیده بوده است درسفرنامه بحضورخود در مجلس سلطان محمود ومسعود غزنوی هم‌اشاره میکند(۷)درشعر گفتن اوقبل‌ازسفرمصر شبهه نیست اگرچه غالب وبلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفرانشاء شده . خودوی درآغاز سفرنامه وهم در دیوان خود بشعر گفتن خود قبل ازسفر اشاره میکند (۸) ودر عودت از سفر و وصول به بلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است ودردیوان نیست . (۹)

از گذارش‌ایام جوانی ناصرجز اشارات‌متفرقه که دراشعاروتصنیفات وی‌جسته‌جسته دیده میشود اطلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدتی اغلب شعرای زمان خود جباده خواری وعشق ورزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لهو و هزل گذرانده (۱۰) ودربار پادشاه بخدمت وهم مدیحه گوئی رفته (۱۱) وهم شاعر بوده و هم دبیرملازم دربار (۱۲) وپس ازسرخوردن از این کار« چند سال ازعمر» درمیان « اهل طیلسان

(۱) سفرنامه ص ۱۲ و۹۰ – دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (؟) – در کتاب وجه دین ص ٥٥ نیز گوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده‌است

(۲) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (؟) – ص ۳۷۱ س ۷

(۳) سفرنامه ص ۱۲

(٤) از اشاره بدیدن دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود در سفر نامه صفحه ۷۸ استنباط میشود ، مگر آنکه دربار آنهارا دربلخ دیده باشد

(٥) سفرنامه ص۱٤۰ – درست معلوم نشد مقصود ازدشت کدام خطه است

(٦) اته ازذکرکشتیهای بنداد در صفحه ۷٦ از سفرنامه حدس زده‌که ناصرخسرو در بنداد بوده است ولی مدرك ادعای سفر بدیلم راکه باز اته احتمال میدهد ندانستم چیست

(۷) سفرنامه ص ۷۸

(۸) سفرنامه ص ۲ – دیوان ص ۱٥٦ س ۱۱ و۱۲ و۱۷ و ۱ و۱۹ – ص ۲٤۸ س ۱۷ و۱۸

(۹)سفرنامه ص ۱٤٤

(۱۰) سفرنامه ص۳ – دیوان ص ۱٥٦ س ۱۳ و۱۹ و۲۰ – ص ۲۳٦ س ۱۱ و ۱۲ و۱۳ (؟) – ص ۲٤۸ س ۱۷ – ص ۲۷۲ س ۱۰ و۱٥ – ص ۲۷۷ س ۱٦ – ص ۳۰۳ س ٥ – ص ۳۸۱ س ۱٥ (؟)

(۱۱)دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷و۱۹

(۱۲) دیوان ص ۱٥٦ س ۱۱ و مابعدآن

وعمامه وردا » گذرانیده (۱) چندی درجستجوی کیمیا بوده (۲) وغالباً در بحث وفحص واستدلال وحقیقت جوئی بسربرده وظاهراً همین بحث و تحقیق و غور وتدقیق و بقول خود او « چون‌وچرا» (۳) و نرفتن زیر بار تعبد خاطر اورا مشوش نمـوده و جوابی بسئوالات بی پایان خود در سر خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقهٔ ظاهریان نیافته و درحدود چهل سالگی (٤) وجدانش بیش‌ازپیش مضطرب گردیده ودر پی تحری حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحص حق و حقیقت وتسکین وجدان بی‌آرام خود بعضی مسافرت هابتر کستان وهندوستان‌وسند(٥) کرده وبا ارباب ادیان ومذاهب مختلفه معاشرت‌ومباحثات نموده(٦) ولی بااینهمه جویندگی‌جواب شافی وتسکین بخشی به «چون وچرای» خود نیافته است .

مبدء انقلاب وآغاز تحول در زندگی او

عاقبت حکیم حقیقت جوی ما که ذهن وقاد وخاطر تیز اوباصول نقلی وعقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین میداد قناعت نمیکرد بواسطهٔ خوابی که درماه جمادی الاخره سنه ٤٣٧ درجوزجانان دید بقصد وصول بحقیقت بسفرقبله عازم وبابرادر کهتر خود ابوسعید ویك‌غلام هندی(۷) روانهٔ‌حجازشدند. این‌مسافرت که هفت‌سال طول کشیده وباعودت ببلخ‌درجمادی‌الاخرسنه٤٤٤ ودیداربرادردیگرخود خواجه ابوالفتح‌عبدالجلیل خاتمه‌یافته مبدء یکدورهٔ جدیدزندگانی‌اواست‌دراین‌سفرچهاربارحج کرده‌وشمال‌شرقی و غربی و جنوبی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب وطرابلس شام و سوریه وفلسطین و جزیرةالعرب و مصر (که قریب سه سال آن جا

(۱) دیوان ص ۲۷۲ س۲۱ – ۲۷۳ س۱

(۲) دیوان ص۲۷۲ س ۱۰

(۳) دیوان ص۱٦۹ س ١٤ وموارد بیشمار دیگر

(٤) اته بیتی را که درصفحه ۱۸٤ این دیوان است در نسخهٔ خود چنین داشته « بزد صبح خرد تیغ از شب چل ...... » و از این رو استدلال باشتباه ناصر خسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی بطلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی یا چهل و دو و نیم مسافرتهائی کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطهٔ دیدن خوابی در ٤۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او جویای «خرد» و حقیقت شد

(٥) رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱ و۲ و۳ ازصفحه یه. دیباچه

(٦) دیوان ص ۱۷۳ س۱۹ – ص ۱۷٤ س ١٤ و غیره

(۷) سفرنامه ص ٦ – کنیهٔ برادرش از سرگذشت شخصی اخذ ش ، وقابل اعتماد کامل نیست

بوده(۱) و قیروان (در تونس) (۲) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خودرا در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقهٔ فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان بوطن خویش عودت نموده است. مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالا تر رفته بمقام حجتی رسیده و یکی از حجت های ۱۲ گانهٔ فاطمیان (۳) در۱۲ جزیرهٔ نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آنزمان ابو تمیم معد بن علی المستنصر بالله «حجت جزیرهٔ خراسان» تعیین‌شد(٤) وباین‌مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقهٔ اسمعیلیه وبیعت فاطمیان درممالك خراسان (بمعنی وسیع این خطه در آن زمان) و سر پرستی شیعیان آنسامان و بقول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق (٥) بایران بر گشت باین فقره در اشعار خود او اشارات لایحصی هست و درزاد المسافرین هم گوید« و مر نوشتهٔ الهی را که اندر آفاق وانفس‌است بمتابعان خاندان‌حق نمائیم بدستوری که ازخداوند روزخویش‌یافته‌ایم اندرجزیره خراسان(٦) ».

اسم و کنیه ولقب خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله دراشعار اومکرر ذکر شده‌است (۷)

---

(۱) و در واقع دو سال وچیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او ازآنجا دوسال و ۹ ماه و۲۳ روز مدت بوده که درآن ضمن هم دو حج کرده و هرکدام ازآنها قریب چهارماه طول‌کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ ازصفحهٔ ۱۷۷ میگوید « شش سال ببودم برممنول مبارك شش سال نشستم بدرکعبه مجاور » احتمال قوی میرودکه در مصراع دوم نسخهٔ صحیح « شش ماه » بود ، چنانکه درصفحه ۸۵ ازسفرنامه صریحاً گوید

(۲) سفرنامه ص ۸۱ ودیوان ص ۳٦٤ س ۸

(۳) دیوان ص ۱۰٦ س۲۰ – ص ۱٦۹ س ۱۷ و۱۸ و۱۹

(٤) ساحت دعوت فاطمی یعنی درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقه دعوت تقسیم میشد که هرکدام از منطقه ها را فاطمیان وپیروان آنها اسم « جزیره » میدادند وخراسان یکی ازآن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱٦۹ وسطر ۱٦ و۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده .

مقصود ازخراسان هم درقرون وسطی خطهٔ وسیعی ازولایات شرقی ممالك بوده نه ایالت خراسان حالیه عدهٔ جزایر معلوم نیست چه بوده ازبعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیاید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر ازآن‌کتاب « ۱۲ حجتان جزایر » ذکرمیشود که موهم این است که هر کدام از ۱۲ حجت جزیرهٔ داشته‌است

(٥) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ – ص۲۹٥ س ۱۳ – ص ۳۰۳ س۱

(٦) زادالمسافرین چاپ برلن ص۳۹۷ – حجت‌هارا «صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه درسطر۲٤ازصفحه ۳۲۱ دیوان ناصرخسرو خودرا «صاحب جزیرهٔ خراسان» مینامند «صاحب جریده»که درقسمت چاپی بیان الادیان « در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱٦۱ » ضبط شده یا غلط نسخه است ویا باحتمال اقوی غلط جمع

(۷) دیوان ص٥۱ س۱۸ – ص۱٤۸ س۲٥ – ص۱٦۹ س۱۸ – ص۲۲٤ س ۹ – ص۲٦۳ س ۲۰ – ص۲۷۱ س٤ – ص ۲۸۱ س ٤۰ – ص۲۸۳ س۲٤ – ص۲۸٥ س ۱۲ – ص۳۰۳ س ۲ – ص ۳٥٤ س ۳ – ص٤۰۹ س ۱٦ – ص ٤۱۱ س ۹ – ص ٤۳۱ س ٤ – ص ٥۰۷ سطراخیر ص ٥۰۸ س ۱ تا ٥ – در زادالمسافرین نیزدرصفحه ٤ صریحاً اسم مستنصررا میبرد – درصفحه۳٤۸ سطر۲۱ نیز«گشته بدوتام نام احمد وحیدر» اشاره بمعداست که از امتزاج نام احمد وعلی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حج ومصر که ازروی یادداشت های روزنامهٔ سفرخود ناصرخسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شد موضوع کتاب سفر نامه خود اواست که به قول خودش شرح مسافرتی است به مسافت ۲۲۲۰ فرسنك در آخر سفر نامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار می کند و وعده می دهد که سفرنامهٔ آن مسافرت را نیز بعد ها ضمیمهٔ این‌سفرنامه بکند (۲) ولی معلوم نیست که این قصد بموقع فعل‌آمده یانه .

ناصرخسرو در این سفرهمه جا و درهر شهری درپی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سئوالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام شرائع بنظرش معقول نمی‌آمد (۳) پیش علما و دانایان و حکمای هربلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعددهٔ اسلام و فلاسفه و منجمین و اطباء وسایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صائبین (ظاهراً حرانیین) و مانویان و هندوان و علمای ملل واقوام مختلفه ازسندی و ترك وروم و عرب و عجم رفته و با آنها « چون و چرا » آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (٤) ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلی شافی نیافته تا عاقبت به قاهره (مصر) رسیده (٥) ودر آنجا به توسط یکی از دعات یا نقبای فاطمیان که اسم او را نمی برد ولی او را « دربان شهر » علم می نامند و ظاهراً « باب » یعنی حجت مصر یاحجت‌اعظم منظوربوده(٦)داخل‌طریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه شده

(۱) سفرنامه ص ٤٥

(۲) سفرنامه ص ۱٤٤ - شاید بهمین جهت بوده‌که بعدها پس‌ازمتواری شدن ناصر نسبت دادند که وی بچین وماچین رفته چنانکه ازسطر۳ درصفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ۱۷٤ س ۲۰

(٤) دیوان ص ۱۷٤ س ۱۲ تا ۲۳ - سفرنامه ص ٤ و٥ و۷ و۱٤۲

(٥) دیوان ص ۲۸٤س ۳

(٦) درصفحه ۱۷٦ س ۱٤گوید « از رشك همی نام نگویمش دراین شعر. . . . . » در بیت بعد او را بصفت « مؤید ز خداوند » میستاید و این توصیف را در سطر اخیر صفحه ۳۱۳ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکنند و نیز در سطر ۱۲ صفحه ۲٥٥ و سطر ۳ و ۱۱ صفحه ۳۱٤ باز او را عنوان « خواجه » میدهد و در سطر ۲ صفحه ۳۱٤ همان استاد و هادی خود « خواجه مؤید » را در « روز مجلس » خیره ساز عقل میخواند و نیز در سطر ٥ صفحه ۱۷۷ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۱ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ۱۷ صفحه ۱۷٦ و سطر ۹ صفحه ۲٥٥ (که باز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است ظن قوی بر اینست که شخص مزبور همان داعی الدعاة بوده که در عهد خلفای فاطمی در مصر بقول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولا واسطهٔ اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند و شاید واسطهٔ تشرف بعضی از آنها بحضور

وازمراتب‌هفت گانه(بعدها نه گانه) (۱)باطنیه چهاردرجه پیموده یعنی ازدرجهٔ مستجیب که‌درجهٔاول‌است‌ومهرخموشی‌بردهن‌میگذارد(۲) درجات مأذون وداعی(که‌دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد ودرخطط مقریزی از آن باشباع سخن رانده شده نیز بود . صاحب این مقام و لقب بقول مقریـزی بعد از قـاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و بکسوتی نظیر کسوت او ملبس بوده و از قبول‌کنندگان دعوت فاطمی وی عهد میگرفته ودرزیردست خود ۱۲ نقیب داشته ودر ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفـای مزبور نوابی‌داشته استو بعیدنیست اگر در کتب تواریخ وسیر تفحص کامل شود هویت شخص مزبور بدست آید وی بهر حال بایکی از حجج چهارگانه که از جمله ۱۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰ و ۲۳۱) بوده و یـا چنانکه از عبارت مقریزی برمیآید رئیس همهٔ ۱۲ حجت بوده و مقام «باب» داشته است‌درجامع التواریخ که ظاهراً شرح راجع باسمعیلیه را از کتاب سرگذشت سیدنا از جملهٔ کتب قلعهٔ الموت‌اخذونقل میکند درضمن شرح مسافرت حسن صباح بمصر در سنه ٤۷۱ گوید (بنقل برون از ان) که در ورود او بمصر از طرف «داعی الدعاة» ابوداودپذیرفته شده ومورد‌التفات المستنصر بالله گردید ولی باوجود ۱۸ماه اقامت‌درمصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل‌نگردید ابو یعقوب(یاابوایوب) هم‌که ناصر خسرو ازاو در سطر ٤ صفحه ۱۷۷ اسم برده و تقاضامیکند که سلام‌او را بامام زمان «درمجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان « مجلس دعوت » است که وجـه دین آنرا تأویـل نماز می‌داند (ص ۲۵۱) و یا حضورخلیفه فاطمی است چنـانکه‌درسفرنامه ص۷۸ آنرا«مجلس امیرالمؤمنین» میخواند خطیب یا دارای مقام مهمی بوده است ابن ابو یعقوب گمان نمیرود که ابویعقوب سگزی باشد که در زاد المسافرین (ص ٤۲۱ و ٤۲۲) از ولی سخن رفته و ظاهراً ازاتباع‌فاطمیـان بوده و چندین کتاب باسامی سوس البقا (یا سوس النعام) وکشف المحجوب ورسالهٔ باهره‌وغیره تالیف‌کرده وقائل بتناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیده او را نپسندید و رد کرد چه باین ابـو یعقوب در قصیده بعنوان زنده اشاره شده در صورتیکه ابو یعقوب سگزی نه‌تنهادر موقع تألیف زادالمسافرین درسنه٤٥۳درگذشته بوده است) چنانکه از عبارت «علیه الرحمه» که باسم او ترديف شده برمیاید بلکه از عبارت «امام زمان وی» معلوم میشود که‌وی قبل ازعهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنه ٤۲۷ کتب خودرا تألیف کرده بوده است ونیز از اشارهٔ که ابوریحان بیرونی درکتاب « تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی‌العقل او مرذولة» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهمین ابو یعقوب سگزی و کتاب کشف المحجوب وی کرده (جناب آقا میرزا مجتبی مینوی توجه مرا بذکر این فقره‌درکتاب مزبور جلب کرد) ظاهر میشود که ابو یعقوب مزبور حتی قبل‌از سنه ٤۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف کتب خود پرداخته بوده است (کتاب باسم‌کشف‌المحجوب‌وبشیوهٔ فارسی قرون اولای اسلام در تصرف آقای حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنانکه از مندرجات کتاب ظاهر میشود ازاسمعیلیه بوده و در یك جا از کتاب اسم ابو یعقوب هم ذکر شده ولـی بعنوان نقل‌و بعبارت «چنانك با یعقوب گوید» وبـعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصر خسرو از کشف المحجوب ابو یعقوب نقل کرده‌اند مطابقت دارد و بعید نیست نه این‌کتاب‌همان تألیف‌ابویعقوب‌سنجری و یا ترجمهٔ فارسی آن کتاب باشد) دکتر اته ابویعقوب را کنیهٔ خودناصرخسرو فرض‌کرده‌وبدلیل‌مدح ابو نصر نامی که در نسخهٔ دیوان دسترس او ثبت بوده در ابیات ذیل: «خواجه بونصرکه مرعلم خداوندان را بهترین خازن او است (کذا) و قویتر پندار اگر ازخار سخن گوید گل روید ازاو وگر از خاك سخن گوید در آرد بار کاتبو عالم و نقادو سخن سنج وحسب (کذا) عاقل و شاعر و دراك و ادیب وهوشیار صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح نکنم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دربان» و استـاد و طبیب و راهنمای ناصرخسرو همان ابونصر بوده و وی نیز باغلب‌احتمال‌ابونصر صدقهٔ ابن‌یوسف الفلاحی است که در سنه ٤٤۰ یعنی درست همان اوقات بودن‌ناصرخسرودر مصروزیر مستنصر بود لکن این‌فرض با دعای دوام خدمت او منافی‌است چه آن قصیده مسلماً بعدازعودت ناصر ازسفر مصر انشاء شده‌ولی صدقة بن یوسف از قرار نگارش ابن‌القلانسی درتاریخ دمشق در سنه ٤۳۷ وزیرشده ودر روز های اول سال ٤٤۰ گرفتار و مقتول شد.

(۱) داعی و مأذون‌در این‌صورت هرکدام منقسم بدومرتبه میشد بایـن‌ترتیب : مأذون محـدودمأذون مطلق داعی محدود وداعی‌مطلق

(۲) دیوان ص ۱۷٦ س ٥ و ۷

بازمیشود(۱)) گذشته بدرجهٔ حجتی‌رسید(۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این‌منصب بعدها باو درخراسان‌ازمصررسید (۳))

عودت بوطن وافراشتن علم دعوت

مدت توقف ناصرخسرو درشهر خود یعنی بلخ معلوم نیست. درموقع مراجعت از مصروحجاز بوطن خود پنجاه سال تمام قمری ازعمراو گذشته بود. فراراو از بلخ بهر حال قبل از سنه ٤٥٣ که تاریخ تألیف زاد المسافرین است (٤) واقع شده چه در آن کتاب ازاخراج بلد شدن خود حرف میزند (٥) وچون هم غالب قصاید واشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده از کار او در بلخ پس از دعوت از سفر مصر اطلاعی نداریم ، جز آنکه مسلم است که زهد و ترك دنیا وعبادت اختیار کرده (٦) وبشوق وهمت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی درخفا بوده و داعیان و مأذونان به اطراف می فرستاد(۷) و به ترویج مذهب شیعه سبعیهٔ اسمعیلیه می‌پرداخت(۸) وقطعاً بواسطهٔ شهرت ومعروفیت تمامی که درفضل وحکمت (۹) وقدرت عظیمی که درفن مناظرهٔ شفاهی وکتبی او را بوده (۱۰) در کار خود پیشرفت نیز

(۱) دیوان ص ١٨٦ س ٨

(۲) در باب تفصیل‌ملاقات‌ناصر با آن شخص‌سر آمیز (باب) و مباحثاتش باوی و هدایت‌و ارشاد شدنش در دست وی‌شرح مبسوطی‌درقصیدهٔ صفحه ١٧٢-١٧٧ وقصیدهٔ صفحه ٣١٣-٣١٦ دیوان‌بیان میکند

(۳) دیوان ص٢٧٣ س ١٩و٢٠ (؟) ولی ذکر لقب حجت برای خود درقصیدهٔ که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ٢٨٤ س ١٨) این‌حدس را ضعیف‌تر میکند.

(٤) زاد المسافرین ص ٢٨٠

(٥) زاد المسافرین ص ٤٠٢

(٦) از بیتی که در ٥٨ سالگی خود یعنی سنه ٤٥٢ راجع بترك حلال دنیا گوید (دیوان ص٤٨٤س١١)زهد او استنباط میشود و همچنین ازسفر نامه صفحهٔ ٤ معلوم میشود از موقع خواب دیدن و عزم‌سفر قبله کردن در سنه ٤٣٧ (چهل‌وسه‌سالگی) دنیارا ترك‌کرده بود

(۸) دیوان ص ٤٣١ س ٣

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ٣٢٦-٣٢٨ و صفحه ٣٤٧-٣٤٨ (که اسم امام رابکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود ازمصراع «گشته بدو تام نام احمد وحیدر» کلمه معد است که اسم مستنصر بود وبامتزاج کلمهٔ احمدو علی اشاره شده‌و « تمام تمامان» نیز تلمیحی‌است بکنیهٔ او «ابو تمیم») باید از اینزمان باشد چنانکه سطر ٤و ٥و ٦ ازصفحه٣٢٩ موهم آنست

(۹) دیوان ص ١٢ س ١٨ - ص ٩٣ س ١١

(۱۰) دیوان ص ٣٠٣ س ١٦ - دردیوان کتب اواشارات لایحصی برای این مطلب هست غلبهٔ بر خصم را در مقام احتجاج و بحث و«چون‌چرا» مکرر از خصائص مسلمهٔ خود میشماردمثلا دیوان‌ص ٢٨٦ س١٣-١٥ و خیلی موارد دیگر

داشته (۱) و بواسطهٔ همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنت کم کم دشمنان وی زیاد شده (۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی درصدد آزار او بر آمده و اورا تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانمان خود که در آن همه گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد (۳) و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری جستند (٤) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط می شود که شورش و ازدحامی بر ضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته وهجوم به او وخانه اش کرده اند و حتی شاید خانهٔ اورا خراب کرده اند (٥) ولی به هرحال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً دراشعار خود ذکر می کند (٦) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری بیگ داودبن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنه ٤٥١ که آلپ ارسلان پسر وی امیر خراسان وبعد سلطان شد (۷) ظاهراً دوره حکومت آلپ ارسلان در تعصب برضد شیعه (رافضیان) اززمان پدرش سخت تر و بد تر بوده خصوصاً که نظام الملك که دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیر سنی بود دبیر و وزیر اوبوده ۰ بیت ١٥ در صفحه ٢٨٣ و بیت ١ در صفحهٔ ٣٠٥ و بیت هفت در صفحه٤١٥٠ بأقرب احتمالات اشاره بآلپ ارسلان است .

نقطهٔ اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانهٔ خود ساکن بوده چنانکه از جامع التواریخ رشید الدین (بنقل

(۱) بدان پایه که چنانکه ازسطر اخیر صفحه ٣٤٦ دیوان استنباط میشوداگرحکام سلجوقی اورابیرون‌نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عدهٔ پیروان خوددر سطر ٥ صفحه ٣٤٧ اشاره میکند
(۲) دیوان ص ٢٨٧ س ١٦ـص ٢٨٩ س ١٩ ـ ص ٢٩٤ س ١١
(۳) دیوان ص ٥ س ٢٣ و٢٤ ـ ص٢٠٥ س ٣ و ٤ـ ص٢٨٧ س ٥
(٤) دیوان ص ١٩٠ س ١٢ و ١٣ و ٢٠ ـ ص ١٩١ س ٢٣ و ٢٤ و٢٥ ـ ص ٢٨٦ س ٢٠ و ٢١ و ٢٢ـ ص ٣٣١ س ٢٠ ـ ص ٣٣٢ س ٥ ـ ص ٣٥٤ س ١ ـ ص ٤٢٤ س ١٦ و١٧
(٥) دیوان ص ٢٨٧ س ٧ و ١٦ ـ ص ٣٨٧س ١٥ و ١٦ ـ ص ٤٠٢ س ١٩ـ ص٤٦٩ س ١٥ دەتصرف‌وضبط خانهٔ او ازطرف امرایاقفها نیز استنباط میشود و همچنین از سطر ٢٣ صفحه ٥
(٦) دیوان ص ٣٢٦ س ٧ـ ص ٣٢٩س٤و٥و٦ ـ ص٣٣١ س٢٠
(۷) سطر ١٤ صفحه ٤٦٨ دیوان که جزوقصیده‌ایست که در یمکان انشاء شده موهم آن‌تواندشدکه‌چغری بیك و طغرل بیك‌هر دو زنده بوده‌اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد نه‌تنها تبعیدناصراز خراسان بلکه حتی ورود او بیمکان هم قبل از سنه ٤٥١ میافتد ولی ممکن‌است که این بیت بعنوان‌حسرت برگذشته گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

«برون» ازآن) ظاهراست یا چنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سانج (بانون وجیم) که قریه‌ای بوده ازنواحی بلخ(۱) ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است.

تبعید از وطن و آوارگی

بهرحال پس از چندی‌اقامت دربلخ مجاهدات ناصرخسرودرترویج مذهب‌اسمعیلی ودعوت بسوی خلیفه فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیرالمؤمنین» و خودرا بنده ونایب و مأمور و امین ومختار وسفیر او میخواند ومکرر در دیوان خود اسم او را می‌برد موجب تحریك غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ(۲) وشورش عامه (۳) وسخط سلطان یا امیرسلجوقی (٤) وشاید تکفیر خلیفه(٥) بغدادشده وبتهمت بد دینی(٦) وقرمطی (۷) وملحد(۸) ورافضی(۹) بودن براو

(۱) این قریه [در صورتیکه ضبط نسخه چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۲ صحیح باشد] ظاهراً همان قریهٔ سان است که‌نسبت بآن سانجی بفتح نون وکسر جیم می آید و از نواحی‌بلخ‌بوده مجاور قریه دیگر باسم چهار یك (کتاب الانساب سمعانی در ماده «سانجی» و معجم البلدان درماده‌سان)- «شفر» این کلمه‌را سابخ باباه و خاه خوانده‌وشاید منشا ادعای‌اته هم‌که ناصر را مقیم‌شادیاخ مینویسد [بنقل از دبستان المذهب] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگر نسخه دبستان المذاهب که در دست اته بوده صحیح تر از نسخه چاپی آخری بمبئی (که در دست نگارنده بود) بوده است که درآنصورت ممکنست‌مقصود شادیاخ بلخ بوده که بقول سمعانی [کتاب الانساب ماده شاذخ] قریهٔ بوده در چهار فرسنگی بلخ که نسبت به آنجا شادیاخی بوده ولی خود قریه گویا شادخ بتخفیف تلفظ میشده. عین روایت‌دبستان المذاهب‌درباب ناصر خسرو تقریباً کلمه‌بکلمه درحبیب‌السیر میرخواند (چاپ تهران جلد دوم ص ۱٦٥ وچاپ‌بمبئی‌جزوچهارم از جلد دوم ص ٦۷) وشبیه به آن در روضة الصفای خواند میر [چاپ بمبئی سنه ۱۲٦٦ جلد چهارم ص ٥۹] مذکور است ولی در آن هر دو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده و لهذا این‌شبهه بخاطر میرسد که شاید نسخه اصل هر دو روایت واقعاً بلخ بوده وبواسطه تصحیف در کتابت کلمه سانج پیداشده‌که در شیوه‌تعلیق و بی‌نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است و نیز ممکن‌است که از شادیاخ‌مقصودشادیاخ‌نیشابور بوده که اسم محله بیرونی آن شهر بود ودرین صورت باید فرض کردکه پس ازفرار از بلخ‌ویا بمدازعودت‌از مازندران به آنجا رفته و قرار گزیده باشد چنانکه «سرگذشت شخصی» نیز ازرفتن ناصر به نیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة الشعرا از استقرار او در نیشابور شرحی‌روایت میکندمنتها اورابا ابو سهیل (ابوسهل محمد بن سلیمان) صعلوکی متوفی سنه ۳٦۹ معاصر قلم میدهد که منافات تاریخی‌دارد- در نقشه افغانستان که اداره نقشه‌کشی هندوستان در سنه ۱۹۱٤ چاپ کرده قریه باسم شادیان در جنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸میل(چهارفرسخ ونیم) دیده میشود

(۲) بیکی‌ازعلمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ٤۸٥ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است- زاد المسافرین ص ٤۰۲

(٤) دیوان اشعار پراست ازاشارات باین فقره که گوید دیو یالشکر شیطان یا یاجوج ومأجوج بامن سردین خصومت کردند و از خانه براندند وهمه جادراین موارد مقصود سلجوقیان است

(٥) ازسطر ۲۰ و۲۱ صفحه ۲۰٦ و سطر ۱۲ صفحه ۲۹٤دیوان ممکنست اینفقره‌را استنباط کرد

(٦) دیوان ص ۱۱۰ س ۲ - ص ۲۱۷ س ۱۸ - ص ٤۲۹ س ۲۰ - ص ٤۳۰ س ۳

(۷) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۸) زاد المسافرین ص۳

(۹) دیوان ص ۲۰۳ س ۱۰ - ص ٤۲۰ س۱۰- ص٤٤۸س ۲و۳

«غلبه کردند (۱) واورا «ازمسکن و شهر خویش براندند (۲) یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور بمتواری ومخفی شدن (۳) و فرار شد وبقول خود « هجرت » کرد (٤) واین معنی دراشعار او بکرات برزبان اوجاری شده است (٥) و ممکنست که بواسطهٔ اعتراف خاص وعام بفضل وحکمت او (٦) واحترام و مقام علم و ادب وحسب وی باهمه آزاری که براو روا داشتند (۷) از قتل ورجم رست ورنه در آن زمان در خراسان کاربر شیعه که‌رافضی نامیده میشدند عموماًوبر شیعه سبعیه پیروان فاطمیان که‌بتهمت قرمطی بودن متهم‌بودند (۸) خصوصاً خیلی سخت و خطرناك بود چنانکه درهمان زمان جوانی ناصرخسرو وساطان مسعود غزنوی حسنك وزیر سابق پدرش سلطان محمودرا بجرم عبور از مصر در سفر حج بحکم خلیفهٔ بغداد دار زد (۹) وحتی سلطان محمودغزنوی سفیرخلفای فاطمی‌را بقتل رسانید (۱۰) سلجوقیان هم در تعصب سنی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تعقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و « روافض » از غزنویان عقب‌تر نمی‌ماندند (۱۱) و بلکه بمرور زمان خصوصاً بعداز نصب نظام‌الملك بوزارت خیلی‌متعصب‌تر ازپیشینیان‌شدند (۱۲) وبهمین جهت

(۱) زاد المسافرین ص ٤۰۲ ـ دیوان ص ۲٥۲ س ٦ که ازفرار خودبیمکان بلفظ « هزیمت » تعبیر میکنند که موهم مقاومت ومغلوبیت است

(۲) زادالمسافرین ٤۰۲ـ دیوان ص۲۷۳س۱۷ ـص ٤٦۰ س ۱٥

(۳) دیوان ص۹٦ س ۱۳ـ ص ۳۸٦ س ۱٤ و ۱٥ ـ ص ٤۲۹ س۲٤ [که گوید باقتضای عقل و حزم خود را از خطر کنارکشیده]

(٤) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷

(٥) دیوان ص ۲۰٥ س ۳ و ٤ ـ ص ۳۸٦ س ۱٦ و بسیاری از ابیات دیگر ـ بقول مؤلف دبستان المذاهب وقتیکه ناصر خسرو از مکه بخراسان برگشت درسانج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا بسر برد در جامع‌التواریخ به نقل برون ازآن گوید ناصر خسرو پس‌ازعودت‌از مصردربلخ مشغول دعوت شد دشمنانش‌قصد هلاك او کردند واو بکوهستان سمنگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال‌مانده به‌آب وعلف‌زندگی‌کرد

(٦) دیوان ص ٦س۱۰و۱۱

(۷) دیوان ص۸س۱ـ ص۲۸٦ س ۲ـ ص۳۸٦ س٦و۸و۱۰و۱٤و۱٥و۲۰و۲۱

(۸) درآن عهد درخراسان نسبت قرمطی بدترین‌تهمت خطرناك بود وحکم تهمت زندقه رادر اوایل عهد خلفای عباسی داشت پیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی‌اساس‌عقیدهٔ‌هردوطایفه‌و اصول طریقهٔ آنهایکی بود.

(۹) تاریخ بیهقی شرح کامل این واقعه رابیان میکند.

(۱۰) سفیر مزبور معروف به‌تاهرتی در سنه ۳۹۳ بدربار محمود آمدو بحکم‌علماء محمود وبراکشت شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج‌است

(۱۱) درزمان وزارت عمیدالملك کندری که خود حنفی مذهب بود لعن برشیعه و حتی براشعریه‌رادر منابر خراسان مقررکردند نظام‌الملك هم که شافعی بوه از سلف خود عقب نماند سهل است‌برضد باطنیه تندرو تر از او بود.

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام‌الملك شخصاً بر ضد اسمعیلیه از کتاب سیاست نامهٔ خود آن وزیر بخوبی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً براین دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصا و بامرا و سلاطین ترك بطور عموم که اغلب بزرگان آنها بعنوانات و اسامی ینال و تکین و طغان و طوغان و پیغو وایلك وتاش وخان و خاتون و سلطان اشاره کرده (۱) و بخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غزوقپچاق‌وتر کمانان‌میدهد(۲) ودریکجاباسم‌طغرل‌وچغری تصریح مینماید (۳) بسیار طعن کرده وآنها راکه نورسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و « یأجوج و مأجوج » و « شبیخون خدا» و «بادصرصر» و دجال وشیطان و اهریمن مینامد (٤) و از تمکین بدانان که میگوید سابقاً خوارو عاجز وبندگان خود او بوده‌اند اظهار ننك نموده (٥) و براستیلای آنان بخراسان ومخصوصاً بلخ که «خانهٔ حکمت» بود دریغ میخورد (٦) درصورتیکه ازمحمود غزنوی واخلاف او بآن شدت بدگوئی نمیکند واز جلال وعظمت آنها یادمیکند (۷) (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ در صفحه ٥٤ ممکنست اشاره بسلطان مسعود باشد ویا بهر حال راجع بعهد اوست و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءِ النهر و شیر بامیان و شارغرچستان بتأسف سخن‌میراند (۸) وباابراهیم سیمجور بنیکی اشاره میکند (۹) در اشعار خود اغلب سلجوقیان را وگاهی خلفای عباسی‌را دیو وفرعون میخواند (۱۰) ومخصوصاً از ظلم این خلفا درباره خودش ناله میکند (۱۱) وآنها را همه‌جا ببدی یاد وبر سیاهی شعارشان طعن نموده هامان امت میشمارد

---

(۱) دیوان ص۱۹۲س٤ـ ص۱۹۵س٦ ـ ص۲۲۲س ۸ و ۹ ـ ص۲۵۳ س ۵ ـ ص ۳۰۲ س ۱٤ـص۳۲۹ س ۸ـص ۳۸۰ س ٤ (که شاید بطور کلی اشاره بهمه اتراك باشد) ـ ص۴۰۳س ۱۸ـ ص ٤٦۲ س ۳ـص٤۷۰س۲۰ ـ ص ٤۸۸ س ۲۲

(۲) دیوان ص۱۰۲ س۹ ـ ص ۳۲۹س۱۱ تا ۱۵

(۳)دیوان ص٤٦۸ س ۱٤

(٤) دیوان ص ۸ س ۱۷ ـ ص ۷۲ س ٤ـ ص ۱۰۲ س ۹ـ ص ۱٥٤ س ۱۷ و۱۸ ـ ص ۱۹۲ س ٤ و ٥ـ ص ۳۱۰ س ۹ و ۱۰ـ ص ۳۲٦ س ٥ و ٦ ـ ص ۳۲۹ س٤ تا ۱۷ ـ ص ٤۰۳ س۲۳ تا ۲٥ ـ ص ٤۱٥ س ۷ـ ص ٤٦۱ س ۷

(٥) دیوان‌ص ۳۰٥ س ٤ـص٤٦۱س۱۱ و ۱۲

(٦) دیوان ص ۱۰۲ س ۳ تا ۱۰

(۷) دیوان ص ۸ س ۱۷ ومابعد آن

(۸) دیوان ص۳۲٦ س ٤ ـص ٤٦۸ س ۱٥

(۹) دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ـ بنا برروایت جامع التواریخ «بنقل برون از آن» ابوعلی سیمجور ونصربن احمد سامانی و عدهٔکثیری ازاتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند درباب انحراف نصربن‌احمد در اواخر ایام خود ازمذهب سنت ومنجرشدن این فقره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل «بارتولد» از او) شرحی روایت میکند بهر حال گویا دلیل ذکر خیر ناصر خسروازاین سلسله‌ها هم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد

(۱۰) دیوان ص ۱۰۲ س ۳ و ٥ ـ ص ۱۹۲ س۲ ـ ص ۲۷۳ س ۱۱ و ۱۲ ـ ص ۲۹٥ س ۱۱ و ۱۲ ـ ص ٤۳۱ س ۱٦

(۱۱) دیوان ص ۲۰٦ س ۲۰ و ۲۱

کاریکه ناصرخسرو بعهدهٔ خود گرفته بود یکی از مشکلترین و خطرناکترین اموربود در خراسان عدهٔ شیعهٔ اسمعیلی کم و مخالفین آنها هـم خیلی زیاد (۱) و هم دارای قوت وقدرت وهم خیلی متعصب و کینه ور و وحشی بودنـد و دعات اسمعیلیه یا بتقیه واختفا ویا بتحصن درمعقل مصونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (۲)

بعد از فرار ازبلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد ومقرش معلوم نبود (۳) و فقط جمعی خواص جای او را میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود (٤) ودر کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده اند (٥)ولی معلوم‌میشودعاقبت مجبور بمهاجرت وقرار گرفتن در یك مرکز معینی شده ولهذا بمازندران‌پناه برد(٦) وشاید بمناسبت‌اینکه امرای گرگان واسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بوده‌اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و بحمایت بزرگان آنسامان روی آورد (۷) و مخصوصاً بعید نیست که بواسطه انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصرخسرو وبعد ها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند بودن اودرمازندران چنانکه‌آقای غنی زاده اشاره کرده ازاشعار ذیل استنباط میشود که گوید: « گرچه مرا اصل خراسانست از پس پیری و مهی وسری

دوستی عترت و خانهٔ رسول کرد مرا یمکی و مازندری » (۸) ونیز

(۱) دیوان ص ۲٦۸ س ۷- دلایل این فقره در بطون تواریخ بیشماراست بحکم‌عمیدالملك‌کندری‌وزیرطغرل‌بیك سلجوقی شیعیان (رافضیـان)رادر منابر خراسان لعن میکردند

(۲) تاهرتی سابق‌الذکر و حسنك بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول‌شدندوفردوسی با این تهمت‌در خطرقتل‌افتاد با وجود این‌اسامی چند نفر ازدعات‌اسمعیلی درکتب قدیمه هست‌که‌باهمهٔ‌بیم خطر مشغول کارخود بودند مانند امیرضراب که مرشد اولی حسن‌صباح بود وابوالنجم‌سراج مؤمن که درجامع‌التواریخ آمده ومحمدادیب‌درغزنه که بیان الادیان از اواسم‌میبرد

(۳) شاید بواسطهٔ همین پنهانی او بوده‌که‌شهرتهای‌زیادی درافواه راجع بمقراودایر شده وحتی بعداز استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمیکردنـد و میگفتند بچین و مـاچین رفته چنانکـه این فقره از یك بیت او در ص ۲۷۲ س ۳ معلوم میشود شاید هم این شهرت از نزدیکی یمکان بخاك تبت وختا بوده

(٤) دیوان ص ۱۰ س ۲۰- ص ۲٦٦ س ١٤ تا ۱۷ (که خیلی اشارات دارد) - ص ۲٦۷ س ٥ (که از آن معلوم میشود هنوز بیمکان نرفته بود)- ص۲۷۳ س۱۸-ص۲۸۲ س ۳ -ص ۳۱۸س١٤

(٥) وجه دین‌ص ۱۱۰

(٦) تاریخ و ترتیب مسافرتها ودر واقع‌پناه بردن او ازمحلی بمحلی‌دیگر معلوم نیست و بااطلاعـات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیرممکن است از مآخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور وسمنگان ویمکان‌استخراج میشود ولی‌تقدم وتأخر این‌مسافرتها روشن‌نیست جز یمکان که‌ظاهراً آخریـن نقطهٔ‌اقامت او بوده

(۷) دربیت ۱۹ صفحه۳۰٤ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است

(۸) دیوان ص ٤۱۳ س۲و۳

« بر گیر دل‌زبلخ و بنه تن ز بهر دین　　چون من غریب وزاربمازندران دون (۱)

در کتاب بیان الادیان نیز درباب مذهب ناصریه که منسوب بناصرخسرو بود گوید که « بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته » که مؤید بودن حکیم در مازندران است (۲) ولی در روایات وتذکره‌ها هیچ جا جز تذکرة‌الشعرای دولتشاه ذکری ازرفتن ناصرخسرو بمازندران نیست دولتشاه مقراورا رستمدار وگیلان ذکر میکند.

معلوم نیست که ناصر خسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده (۳) و قبل ازآن وبعد از آن تارسیدن بیدخشان کجاها بوده‌است بعضی مؤلفین مثل دولتشاه ناصرخسرو را بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » حکایت او در نیشابور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز از شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه سانج که نسخ چاپ است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض کرد که چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران به‌نیشابور رفته باشد که همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است (٤) از بعضی قرائن هم بنظر بعید نمیآید که ثانیاً ببلخ یاحوالی آن عودت کرده وبعدها باز ازآنجا مجبور بفرار بطرف مشرق شده و بقول جامع‌التواریخ (بنقل برون ازآن) به سمنگان (٥) سمنجان بکسر سین و میم در کتب عربی) و بقول مشهور بیمکان پناه برده است بهرحال ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود وهم « جزیرهٔ » مأموریت اوبود از یکطرف و مأمن گزیدن در یکی ازقلاع جبال مستحکم ومنیع از طرف دیگر

(۱) دیوان ص ٥٠٦س ۲
(۲) منتخبات فارسی شفرصفحه ۱٦۱ جلداول
(۳) بهرحال ظاهراً مدت زیادی درمازندران نبوده‌است ورنه‌از اشعار اوآثاری دیده میشد
(٤) لکن اگر هم ازاین مدرك بودن او درنیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات‌سفر اوبنیشابور مانندافسانهٔکفشدوز یانصیحت ابو سهل صعلوکی‌برخروج از آنجا یا آمدن اوبنیشابور ازپیش ابوالحسن‌خرقانی وغیره‌که شاخ وبرگ این‌روایات است اساسی‌ندارد
(٥) سمنجان بقول یاقوت حموی شهری بودازطخارستان درماوراءبلخ دروسطراه میان خلم‌و اندراب که فاصلهٔ آن بهرکدام ازاین دوقصبه پنج‌روز راه بوده است‌ودرسمنجان دره‌هاو منارههای زیاد بوده‌و جماعتی‌از قبیله‌تمیم درآنجا ساکن‌بودند اینده‌قرینه اخیر هردورفتن ناصر را بآنجا محتمل میکندوممکنست‌وی‌ابتدا بسمنجان رفته وپس ازچندی به یمکان رسیده

او را بقصبه یاقلعهٔ یمکان (۱) دراقصای خاك بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها (۲) در نزدیکی بدخشان که بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده (۳) و از قرار معلوم تاآخر عمر در این قصبه مستقر (٤) وبادارهٔ کار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است. تصرف قلاع محکم و صعب المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعات فاطمی درشرق بوده واحمد بن‌عبدالملك بن‌عطاش که خودو پدرش هردو معاصر وهمقطار ناصر خسرو و حجت اصفهان و آذربایجـان بودند در شاهدز اصفهان و حسین قائنی درقهستان و حسن بن‌صباح (کـه دوسال بعداز وفات ناصر (۵) قلعهٔ الموت را گرفته وکارش بالا گرفت) در رودبار (٦) نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خودرا تقلید میکردند (۷) دبستان المذاهب گوید خوف و هراس برناصر خسرو استیلا یافته در جبلی از جبـال بدخشان نهـان گشت حاجی خلیفه در تقویم التواریخ (بنقل اته از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را بیمکان در سنه ٤٥۲ ثبت میکند (۸)

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست وظاهراً یمکان بفتح یاء و با کاف عربی صحیح‌تر است‌و بیشتر مطابقت دارد با اسم‌قدیم آن ینبقان که مؤلفین قدیم ثبت کرده‌اند و بقول مارکوارت همان نقطه‌بوده است ولی یمکان با گاف فارسی وفتح یا ضم یاء نیز ضبط شده‌است این‌نقطه فعلا در نقشه‌هائی‌که دردسترس‌اینجانب بود دیده نشدو فقطدر کتاب «راهنمای قطغن‌وبدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است‌که درسنه۱۳۰۳ هجری‌شمسی‌در کابل‌طبع‌شده شرح این‌ناحیه ونقشه‌آن مشروحاً دیده‌میشودو بنا به نگـارش‌آن‌کتـاب ونقشه‌آن‌درهٔ یمکان‌دره‌ممتدی‌است مشتمل‌برقریب ۱۲ قطعه‌آبادی‌که ازسمت‌جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب ممتد میشود قصبهٔ‌جرم فعلا قصبهٔ معروفی‌است‌که درنقشه‌ها دیده‌میشود ودرجنوب‌فیض‌آباد مرکز و حاکم‌نشین‌کنونی ولایت بدخشان بمسافت‌شش‌الی‌هفت‌فرسخ واقع‌است بلوك یمکان بعنوان «تکاب یمکان» ازمضافات جرم محسوب‌است ومشتمل بر۲۳ قشلاق‌است که‌جمعاً ۲٦۸۰ خانه‌وقریب بیست‌هزار نفر نفوس دارد(برحسب‌ادعای‌محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تـا دهان « تنگی کران » یمکان گفته میشود یکی از قری و آبادانی های یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به « زیارت حضرت سید » و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب وردوج‌واهل‌درهٔ منجان بقول مؤلف کتاب شیعه‌آغائی خانی (یعنی اسمعیلیه آقـا خـانی) هستند، خوداهل‌درهٔ یمکان‌را گویند زبانشـان‌فارسی‌ومذهبشان‌سنی‌است. در کتاب مزبور تفصیلات‌مفیدی ازاحوال‌ومذاهب نقاط بدخشان باشباع‌بیان‌میکند

(۲) چنانکه خودشاعرگوید «مانده‌بیمکان بمیان جبال....» (دیوان‌ص۲٥۱س۱۱)

(۳) آثار البلاد در ماده‌یمکان ازاقلیم رابع

(٤) دیوان ص ۲۸۲س ۸

(۵) درصورتیکه تاریخ وفات‌از یك‌مأخذ بیشترمأخوذنیست‌صحیح باشدیعنی سنه٤۸۱

(٦) بنا برآنچه ازعبارت جامع‌التواریخ‌مستفاد میشود (بنقل«برون» ازآن کتاب) حسن‌صباح درجوانی خود ناصر خسرو را ملاقات کرده بود (شاید درموقع‌عودت‌ناصر ازمصر) و یابهرحال‌از طرف‌وی‌بطریقه اسمعیلیه‌دعوت شده بوده است

(۷) ابن‌الاثیردرضمن‌حوادث ٤۹٤عدهٔ‌زیادی ازاین‌قلاع‌اسمعیلیه‌را بتفصیل‌شرح‌میدهد

(۸) بعد از اتمام تسوید این‌دیباچه نسخه‌از تقویم‌التواریخ بنظررسید ولی‌واقعه‌هجرت ناصربیمکان درسنه٤٥٦درآن نسخه پیدانشد.

این تاریخ برای خروج یا فرار او از بلخ درست در نمیآید چه قبل از تألیف کتاب زاد المسافرین درسنه ۴۵۳ (۱) ویرااز خانمان خویش رانده وآواره کرده بودند (۲) چنانکه درآن کتاب (ص ۴۰۲) گوید « . . . . تاجهال امت که مارا بددین‌خوانند و برماغلبه کردند و از مسکن وشهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا مراین کتاب ما را تأمل کنند نکوهیده شوند » ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او بیمکان صحیح باشد اگر چه « اته » را عقیده بر آنست که این تاریخ را حاجی خلیفه یاصاحب مأخذیکه آن مؤلف از او اخذ کرده است از « سر گذشت شخصی » یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون درآنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در یمکان ماند این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات او است تفریق کرده ومبدأ ورود بیمکان را تعیین کرده است که‌در این صورت بی‌اعتبار خواهدبود .

از آنطرف «اته» ازبیت ذیل که ازروی یك‌نسخهٔ خطی نقل میکند .

« چوفکندندم درین زندان وبند زیربارتن بماندم شصت سال » (۳)

استدلال میکندکه ناصر خسرو در ورود بیمکان شصت ساله‌بود یعنی درسنه ۴۵۳ یا ۴۵۴ بآنجا رفته است علاوه براین ابیات ذیل را از قصیدهٔ صفحه ۴۲ - ۴۴ دیوان که گوید

«ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش کینه کشد خدای زفوجی سپه‌سلب

و آن آفتاب آل پیمبر کند بتیغ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب

- - - - - - - - - - - -

وز خون خلق خاك زمین حله گون شود از بهر دین حق ز بغداد تا حلب»

تاآنجا که گوید :

«وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر بیرون کنی‌تو نیز بیمکان سراز سرب»

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۲و ۲۴ صفحه ۱۶۳ نیزمیرساند که ناصردر شصت‌سالگی یعنی در سنه۴۵۴ دورازوطن‌خودبوده‌است این فرض نیز بخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری‌بیك برادر طغرل وپدر آلپ‌ارسلان که برادر ناصر خسرو در خدمت‌او بودواقع شده باشد چه جانشین وی آلپ‌ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود

(۳) وزن بیت کامل‌نیست و شاید«چون» صحیحتراست این‌بیت هم‌وزن و هم‌قافیه است با قصیدهٔ ازدیوان که‌مطلع آن اینست « گر دگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت‌باز امسال‌حال » ولی نه‌در همین نسخهٔ چاپی و نه‌درچاپ تبریز آن بیت موجود نیستو چون ماقبل‌و مابعد آن‌دردست ما نیست نمیتوانیم‌حکم‌کنیم‌که مقصود از « زندان وبند » یمکان است بلکه‌ممکنست‌هم که‌چنانکه‌دراغلب اشعارناصر دیده میشود مقصود زندانو بند بدن بوده باشد.

اشاره بتسلط ارسلان بساسیری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میدانند که اگر چه بادخول سلطان سلجوقی طغرل بیگ ببغداد در سنه ٤٥١ آن نائره خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تاسنهٔ ٤٥٢ یا حتی ٤٥٣ ببدخشان نرسیده بوده است (١) وباین دلائل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شاد یاخ» در نسخهٔ دسترس اواز دبستان المذاهب استخراج کرده «اته»صریحاً ادعا نموده که ناصر خسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا بسر میبرد تاوقتیکه در سنهٔ ٤٥٢ یا ٤٥٣ از آنجا نیز مجبور بخروج شده و بیمکان رفت .

نگارندهٔ این سطور گمان میکند که باآنکه بیرون کردن ناصر خسرو از بلخ قطعاً قبل‌از سنهٔ ٤٥٣ واقع شده دلیل کافی و قوی بر رد قول تقویم التواریخ که ورود اورا بیمکان درسنه ٤٥٦ قرار میدهد در دست نیست (٢) وهیچ قصیده‌ای بنظر نرسیده که اسم یمکان و سن ناصر در آن جمع شده باشد (٣) جامع التواریخ

(١) این حدس باسیرو انتشار سریع‌اخبارومخابرات‌درآن‌زمان درعالم‌اسلامی‌دلایل زیادی‌برآن‌موجوداست‌منافی‌است علاوه‌برآن درهمان‌قصیده‌که ابیات فوق مندرج‌است‌اشاره بگرفتن فاطمیان مکه‌را(ص٤٣ س١٩)شده‌که‌شاید مقصود از آن تصاحب مکه‌باشد درسنه ٤٥٥ از طرف‌علی بن‌محمدصلیحی که پیرو فاطمیان وصاحب‌دعوت ایشان در یمن‌بود و پس‌از آنکه در سنهٔ ٤٤٠ آن مملکت را (یمن) بحیطهٔ نفوذ و حکم خود در آورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمودولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنهٔ ٤٦٧ (ابن ابی‌هاشم که تابع خلفای مصر بوددرسنه ٤٦٢ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ٤٦٧ باز باطاعت مستنصربرگشت و خطبه بنام او کرد و بقول‌زبدة التواریخ این فترت‌و انقطاع خطبه فاطمیان در مکه چهارسال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً کهاین امید غلبهٔ فاطمیان ببغداد و برانداختن عباسیان از احکام نجومی قوت‌میگرفت که از قران علویین (زحل و مشتری) در یکی ازبروج مثلثهٔ خاکی حکم باین مسئله میکردند چنانکه شرح آن بیاید واین‌قران دوبار متوالی‌در٢٦ جمادی‌الاولی سنهٔ٤٣٩ودر ٧ ذی‌القعده‌سنهٔ ٤٥٩ اولی‌دربرج جدی‌که خاکی‌است(در٥درجه‌و ١٤دقیقه) ودومی‌دربرج‌سنبله‌که‌باز خاکی‌است(در٢١درجه‌و٣٣دقیقه) واقع‌شده بودچنانکه«دخویه» درجدول‌منضم بیادداشتهای خوددرباره قرامطه‌ثبت کرده است

(٢) بلکه بالعکس شکایت سخت و نالهٔ او از سال شصت‌ودوم عمر خود واینکه گوید «باشصت و دو سالم خصومت افتاد ازشصت‌ودو گشت زار حالم» (ص٣٠١ س ١٦ دیوان مؤید) احتمال پناه بردن‌او بیمکان در ٦٢ سالگی یعنی درسنه ٤٥٦ است که سخت‌ترین ایام زندگی اوهم ازحیث تنهائی و درماندگی وبدحالی ازآنجا شروع‌میشود.

(٣) مگر قصیدهٔ صفحه ٣٠١ - ٣٠٢ که‌درآن ازشصت‌ودوسالگی خود (دربیت دوم) واز ماندن در کوهها (در سه بیت به آخر مانده) سخن میراند که مطابق سنه٤٥٦ میشود و بازمگر آنکه‌ازبیت ١٤ در صفحهٔ ٤٦٨ که اسم چغری وطغرل را میبرد و ضمناً درهمان قصیده از بودن خود در یمکان سخن میراند درقید حیات بودن دو امیر سلجوقی را بتوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که‌هجرت بیمکان‌را باید قبل از سنه٤٥١ که تاریخ وفات چغری است‌دانست - در صفحه ٧٢ اشاره به جشن‌بزرگ یکی‌ازامرای سلجوقی‌هست که طغان‌خان نیزمهمان امیرمز بور بوده ودر ضمن درهمان قصیده‌ازبودن در یمکان شکایت می‌کند اگر درکتب تواریخ و سیر اشاره‌ای باین واقعه و تاریخ‌آن پیداشود کمکی‌بمزید اطلاع در باب زمان اقامت ناصردریمکان میشود اینجانب با وسایل محدودی که در دسترس منست فعلا این فقره‌را درمآخذی‌نیافتم در آن عهد طغان خانی از امرای ایلک‌خانی آل افراسیاب بوده ویکی از پسران آلپ ارسلان نیزطغان‌شاه بوده است .

ودبستان المذاهب اقامت ناصر خسرو را در یمکان ۲۰ سال شمرده‌اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او در سنهٔ ۴۸۱ بسال ۴۶۱ میافتد و این فقره بااقوال خود او که درشصت ودو سالگی خود از یمکان حرف میزند منافی است خود شاعر دریکی ازقصاید خود گوید « پانزده سال برآمد که بیمکانم (۱) » که دلیل توقف طولانی وی درآنجاست (۲) وچنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفنش مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان میدهند. دولتشاه نیز گوید « قبر شریف حکیم ناصردر درهٔ یمکان است که آن موضع ازاعمال بدخشان است » وعجب آنکه از تأثیر دعوت آنحکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطه ودر خو قند و قراتکین و ساری قول ووخان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در دره های جلال‌آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کنر) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجود دارند (۳) وشاید امروزه وجودجماعت اسماعیلیه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات و تلقینات آنحکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصر خسرو درشاد یاخ نیشابور (۴) واشتغال‌اوبدعوت مدرك صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخهٔ دبستان‌المذاهب که دردست اته بوده مقرناصراینطورضبط شده‌بود) درآنصورت‌بازماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست. مخصوصاً قسمت بزرگی‌از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان‌الادیان که‌چهار

(۱) دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدمی و مونسی کتب در یمکان « بسر بردم به پیری روزگاری »

(۳) هوارت در مادهٔ اسمعیلیه در دائرة المعارف اسلامی - دولتشاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصر خسرو اعتقادی بلیغ است» در کتاب سابق الذکر محمد نادرخان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه « شیعهٔ آغاخانی » وجود دارد مذکور است مانند تکاب و ردوج و دره منجان و درهٔ زیباك و همچنین در وخان (واخان) و شغنان و اطراف آن ولایات و گوید آنها « پیرو پیرهای خود هستند و اطاعت عمیاء به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صغار و کبار خود را از او دانسته‌و میدانند» ونیز شرحی درباب دادن عشر اموال برای هدیهٔ نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه‌ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطهٔ کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوك است از خود افاغنهٔ‌کنرشنیده شد

(۴) چنانکه ذکر شد یك شادیاخ دیگری هم در چهار فرسخی بلخ بود و چنانکه یاقوت در کتاب المشترك وضعاً والمفترق صقعاً گوید اسم شادیاخ‌از اسامی مشترکه‌است‌ونام‌دو موضع است‌یکی محلهٔ‌در خارج شهر نیشابور ویکی دیگر قریهٔ در حوالی بلخ

سال بعداز وفات ناصر خسرو (یعنی در سنهٔ ٤٨٥) تالیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید « الناصریة اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف ......» و نیز گوید «...... بیمکان مقام داشت و آن خلق‌را از راه ببردوآن طریقت اوآنجا برخاست »(١)

***

اخراج ناصر خسرو ازوطن خود و سختگیری وتهدید و بدگوئی ونفرین‌وطعن‌و لعن وهرگونه آزاری که باو وارد آمد (٢) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها ومظلومیت وبیچارگی و آوارگی و محبوسی خود درتنگنای درهٔ یمکان اغلب‌مینالد (٣) و از جفای روزگار وبدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی و تنهائی و ناراحتی خود درآن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند (٤) واغلب ازاینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده‌اند خیلی اظهار تألم میکند (٥) و نیز از اینکه بعداز وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانه او در آنجا و باغها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادی ها برجا است و یا خراب و پاشیده شده اظهار نگرانی میکند و بوسیلهٔ باد بقوم خود پیام می‌دهد و با آنها بث شکوی کرده و از درد دل و حال زار خود خبر میدهد (٦) و حتی گوید پس‌از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است (٧) و از غم غربت پژمرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (٨) ولی با وجود این همه جا گوید که این مصائب وسختیها اختیاری است ودر راه دین آنرا تحمل میکند ورنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست (٩) واگر ازراه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء

(١) بیان الادیان درمنتخبات فارسی (**Chrestomathie Persan**) شفر چاپ پاریس سنه١٨٨٣ جلد اول‌صفحه ١٦١
(٢) دیوان ص ٤ س ١٤.و١٥ – ص٢٧١ س١١ و١٢–ص ٢٨٦ س ٢–ص٤٨٩ س ٦
(٣) دیوان‌ص ١٩٠ س١٢ ومابعد آن – ص ٢٢٦ س ٢٥–ص٢٥٣ س٢٤ تا آخر صفحه –ص ٢٥٤ س ١ تا ١٠– ص ٢٧٦ س ٥و٦
(٤) دیوان ص ٣٦ س ٨و٩و١٠ – ص ٨٥ س ٩و١٠ – ص ٢٥٤ س ٤ تا ٦– ص ٢٧٥ س ٢٥–ص٢٧٦س٣تا٩– ص ٣٩٢ س٣– ص ٤٢٩ س ١٢تا١٧
(٥) دیوان ص٣٦ س١٠و١١ – ص٢٥٣ س ٢٤ – ص ٢٨٥ س١٥و١٦–ص ٤٢٩ س١٨
(٦) دیوان ص ٢٥٣ س ٢٣ تا٢٦–ص٢٥٤ س ١تا ٩
(٧) دیوان‌ص ٢٩٧ س ٣٢
(٨ دیوان ص ٢٧٦س٣و٥ – ص ٢٨٥س ١٥و١٨و ٢١ – ص٢٩٠ ص١٥تا٢٠ – ص٤٩٢س١٤تا ١٧
(٩) دیوان ص ٦٣ س ٣–ص٢٥١ س ١١– ص٢٥٥ س ٤–ص ٢٦١ س ٢ و ٣–ص ٢٧٦ س ٨ – ص ٢٨٤س٢٢– ص ٣٠١ س ٢٣ و ٢٤– ص ٤٢٤ س ٢٢–ص ٤٩٢ س ٢٣و٢٤

وی رامسلم است و گاهی هم اظهارامید میکند که « دین‌حق» غلبه کرده و شوکت و عزت اوباضافه برگردد (۱)

ظاهراً مادامیکه دراوایل امرحقیقت حال وکارو عقاید او معلوم و معروف نبوده بواسطهٔ معروفیت و فضلو مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص وعام محترم بود ولی بعداز اطلاع مردم و فقها برحقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته وحذر کردند (۲) وحتی چنانکه ازیك بیت مستفاد میشود گویا مخصوصاهمان کسی یا کسانی که بانکاروی برخاسته وطعن بروی کرده وشایدباعث فتنه شدند سابقاً با اومراوده و اتصال داشتند (۳) در واقع آنچه‌از اشعار او استنباط میشود حالت مطرودو مغبوض بودن‌او از طرف پیرزان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانهٔ راجع بحکایت کفشدوز نیشابور ودرسر سوفارآوردن قطعهٔ گوشت شاگرد ناصرخسرو در«سرگذشت‌شخصی» مجعول ذکرشده نبوده‌است‌وشبیه‌بحالت مرتدهای تکفیرشده‌و مهدورالدم پنجاه سال‌قبل بودخلیفه‌عباسی دربغداد وخان‌ترك درکاشغر باوبد میگفتند (٤) امیر خراسان و« شاه سجستان و میرختلان » ازاو متنفر(۵) و« ترك وتازی وعراقی‌و خراسانی » دشمن او بـودند (٦) و مردم «از نام‌ونشان وی سخت میترسیدند» (۷) ومانند « مار گزنده » از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) و در واقع امرای تـرك و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفهٔ بغدادو عامهٔ ناس بقول معروف سایه‌اورا باشمشیر میزدند(۹) و برسر منابراورالعن میکردند(۱۰)ووی‌را «رافضی‌وقرمطی‌ومعتزلی»خوانده(۱۱) مهدورالدم‌میدانستند(۱۲)

(۱) دیوان ص ۳۵ س ۸ و ۹و۱۱ - ص ۴۳ س۲۰ تا ۲٤ - ص ٤٤ س ۱۰ -ص ۱۲۰ س ۲- ص ۲۳۸ س ۹ تا ۱۵-ص ۲۷۱ س ٤ تا ۷ - ص ٤۳۱ س ۱٦- ص ٤۳۲ س ۱٤ تا۲۰- پروفسور دخویه را عقیده آنست که همهٔ این‌امیدواریها از قران زحل و مشتری دریکی ازبروج مثلثه خاکی ناشی‌بوده که در مصر ولحسا وایران آنرا دلیل‌برزوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این‌نوع قران بقول وی در سنه٤۳۹دربرج جدی‌ودرسنه ٤۵۹ دربرج سنبله واقع‌شد.

(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۰ و ۲۱ و۲۲- ظاهراً وی‌نیز ازبیم تعصب وآزار ازمردم‌گریزان ورمان‌بوده بدانها نزدیك نمیرفت چنانکه‌از سطر ۹ صفحه۲۳۰ و سطر ۹و۱٦ صفحه ۲۳۸استنبـاط میشود.

(۳) دیوان ص ۲۵٤ س ۲

(٤) دیوان ص ۲۹٤ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۳۳۱ س ۲۱

(٦) دیوان ص ٤۲۹ س ۱۹

(۷) دیوان ص ۳٦ س ۱۰ و۱۱-ص ۲۹٤ س ۹

(۸) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۲

(۹) دیوان ص ۳۸٦ س ۲۰ و۲۱- ص ۳۸۷ س ۱۵و۱٦و۱۷- ص ٤٦٦ س ۱۸ و۱۹

(۱۰) دیوان ص ۲۷۱ س ۱۱-ص ۳۸۷ س ۱۷- ص ٤٦۷س ۱۱

(۱۱) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۱۲) دیوان ص ۱۰٤ س ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود (۱) وبقول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان ومال اورا نکرده و همه گونه آزار براو روا نداشته باشد (۲) و «آزاد وبنده وپسر ودختر پیر وجوان وطفل بگهواره» ویرا « نشانهٔ بیغـاره » یعنی سرزنش ونکوهش کردند (۳) ولهذا «از اهل خراسان صغیر و کبیر» مینالد (٤) و « قلیل و کثیر» آنهارادشمن خود میخواند(٥) معذلك ازاشارات اشعار او همه‌جا استنباط میشود که گوئی دشمنان او از حکام ورجال خراسان ازاینکه چنان حکیم فاضل ودبیر شاعری طریقهٔ بدعت گرفته و باین جهت از دست آنها رفته متأسف بوده‌اند و بقول خودش «رجال خراسان گـاه و بیگـاه عشاق مقال» او بـوده‌اند (٦) و شاید اغلب ویرا بترك طریقه خود و عودت بوطن دعوت کرده و وعدهٔ همه گونه عزت و مقام و تقرب درگاه باو میدادند(۷) ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بدیدار وطن وتألم بی‌اندازه از هجران آن وغربت چنانکه از حسبحال وآه ونالهٔ دلسوز او در این باب دیده‌میشود(۸)محض ثبات وپافشاری دردین بعودت تن‌درنمیداد(۹)

بعیدنیست که ناصر خسرو در زمان توقف دریمکان باجمعی‌از پیروان خود (۱۰) آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است وشاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ می‌خواند که بسبب خروج اهل بلخ براو دریمکان که قصبهٔ حصینی در میان کوهها بود تحصن اختیار کرد ونیز گوید وی در آنجاباغها و قصورو حمامهائی ساخته بوده و شرحی مفصل ازاین حمامهای عجیب طلسم آساوجادو آمیز ذکر نموده و گوید نظر بروایت حسام‌الـدین ابوالمؤیدبن النعمان هنوز (۱۱)

(۱) دیوان ص ۲۸۷ س ١٦
(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲ ـ ص ۲۸۷ س ١٦ ـص ٤۸۹ س ٦
(۳) دیوان ص۳۸٦ س ۲۰و۲۱
(٤) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲
(٥) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹
(٦) دیوان ص ۲٥۱ س ۱۲
(۷) دیوان ص ۳۰۱ س ۲۳ و١٤ ـ س ۳۰٤ س ۲٥ ـ ص ۳۰٥ س ۱
(۸) دیوان ص ۳۲۸ س ۱۷ تا آخرصفحه و ص ۳۲۹ س ٦ـ ص ۲۷۰ سطر اخیرو ص ۳۷۱ س ۱ تا ۸ـص ٤۲۹ س ۱۲ومابعد آن ـ ص٤٦۷س ۱۳تا١٦
(۹) دیوان ص ۲۷٦ س ۸
(۱۰) دیوان‌ص ۱۲۸ س ۱٥ـص ٤٥۹ س ١٦و۱۹
(۱۱) یعنی در زمان تألیف کتابدر سنهٔ٦۷٤

این حمامها دردست اعقاب ناصرخسروهستند (۱) ابیاتی نیز در دیـوان‌مشعر برشاخص بودن وی دریمکان هست (۲) ومکرردر اشعار خود ازیمکان توصیف میکند وآنجا را دبستان حکمت ومعرفت میخواند (۳) با وجود این تقریباً همه جاخود رامیان کوهها دردره وغار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پراز سنگ وخار یمکان که آن را « زنـدان سلیمان » وزمـین تنـك و خشـك دره و جبال و تـلال پر از خار و غار مینامد و مغلوب و مقهور و مسجون ومحصور و محبوس ومهجور و « متواری ونهان » و « معزول پنهـان » و مفلـس ورانده و تنها و هزیمتی وپناهنده و خوار وزار و«بیچاره ومانده درحصار» وبیمونس و بی زوار وبی‌خویش و یار خوانده (٤) واز تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهائی و بی مونسی وبی یاری ناله‌ای تلخ میکند (٥) ومسلم است که دریمکان اگرهم امنیتی داشته رفاه حال وعزونعمتی‌نداشته است چنانکه خودش صریحاً دراشعار خود میگوید کـه آن جامفلس وبینوا بوده ومال ومنال نداشته (٦) وویرا آن‌جا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده وفقط فرار از دست دشمنان ویرا بآن دره خشك وکوه وتل بی طراوت کشانیده (۷) که باهمهٔ سختیها و گرفتاری های طاقت فرسا این‌حس را داشته‌که از تسلط دشمنان

(۱) آثـار البلاددرمادهٔ یمکان از اقلیم رابع - محتمل است که افسانهٔ سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعدها مـانند صوفیه بمرشد خودداده بودند ناشی‌شده و یاآنکه ازبعضی اشعار اوکه‌برسبیل‌مجازواظهار بینبـازی خود را شهریار وپادشه میخواند استنبـاط شده

(۲) دیوان ص ٦۷ س ٤ - ص ۹۳ س ۹ - ص ١٤٤ س ٦ و۷ و ۹ - ص ۲۷۳ س ۱۹ و ۲۲ - ص ۲۷٦ س ۱۹ ص ۳۲٦ س ۱٥- ص ۳۹۲ س٥ - روشنائی‌نامه ص ٥۲۱ س۲

(۳) ص ۳۳ س۱ و۲ - ص ۳۷ س ٤ - ص ۲۸۲ س ٥ - ص ۳۷۸ س۲۱ تا ۲٤-ص ٤٦٥ س١٦

(٤) دیوان ص ۳٦ س ۸ تا ۱۲ - ص ۳۷ س ٦- ص۷۲ س ١٤- ص ۷۸ س ۲۰-ص ۷۹ س ۱۹- ص۸۸ س٦-ص ۱۰۲ س ۲۱ - ص ۱۰٦ س ١٤ - ص ۱۲۸ س ۱۰ - ص ١٤٤س٦ و ۷- ص ۲۰۳ س۱ - ص ۲۳۰ س٤- ص ۲٥۱ س ۱۱ - ص ۲٥۳ س ۸ - ص ۲۷۱ س ۸ و۹ و١٤ - س ۲۷٦ س ٤و٦ - ص ۲۸۱ س ۲۰ - ص ۲۸۲س ۳- ص ۲۸٦ س ۲۳ و ۲٤ - ص ۲۸۷ س ۲ - ص ۲۹٥ س ۱۱ - ص ۳۰۳ س ٦ - ص ۳۰٥ س ١٦- ص۳۲٦س۷-ص ۳۳۰ س ٤و٥ - ص ۳۳۲ س ۸ - ص ۳۷٦ س ۲۰ و۲۱ - ص ۳۷۸ س ۲۰ و ۲۲ - ص ٤۰۲ س ۱۹ و۲۰ و ۲۱ -ص ٤۱۳ س ۷- ص ٤١٦ س ۱ - ص ٤۲٤ س ١٥ و ۱۷ - ص ٤٤۱ س ۱۲و١٦ - ص ٤٦۹ س ١٤وما بعدآن- -ص ٤۹۲ س ١٤ - ص ٤۹۷ س ۹ و۱۱

(٥) دیوان ص ٦ س ۷ تا ۱۰ - ص ۸ س ۹ تا ۱۱- ص ١٤٥ س ۲۳ - ص ۲۷٦ س ٤ و٥و٦-ص ٤۲٤ س١٥

(٦) دیوان‌ص ۲٥۲ س ۳ - ص ٤۲۹ س ۱۳- ٤٤۱س ۱۲

(۷) دیوان ص ۲٥۲ س ۳ تا ۷ و ص ۲٥۳ س ۸-ص ۲۸۱ س۳

و امرای خراسان درآنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند(۱) و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا وبلکه سوء قصد مخالفین برعایت حزم از آن دره هیچ بیرون نیامد و قدم بخارج عموماً وبخراسان خصوصاً نمیگذاشت(۲) حتی گاهی دربعضی‌اشعار بگرسنگی وبرهنگی خود نیز اشاره میکند(۳) وچنانکه گفته خودرا همه جا درزندان تنگ و درهٔ غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه کشت وکاری هم نداشته « ببند سخت گرفتار » و « مسجون » و در زحمت و عذاب نشان میدهد(٤) که کسی بآنجا نمیگذرد و وی تنها وپریشان مانده ولی ظاهراً بکلی درویش و محتاج هم نبوده‌است(٥) اغلب هم خود را در یمکان در غـار مقیم خوانده و حـال خـود را در آن تشبیه باختفای پیغمبر در غار میکند(٦) و بعضی اوقات هم « هجرت » خود را بدانجا تشبیه بهجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمربن الخطاب مینماید (۷) و از طول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی میشمارد که از خاك کنده شده و درسنك یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدیکه ازنسبت قبادیانی بنسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده(۹) و عمر خودرا درآن درهٔ خشك وتنگ و پراز خار وسنك بسر برده‌است .

«سرگذشت شخصی» افسانه‌آمیز، کلانتری را رئیس قصبهٔ یمکان مینویسد ولی درموضع دیگر جهانشاه‌بن گیو نامی را پادشاه یمکان مینامد(۱۰) اینکه تذکره‌ها و«سرگذشت

(۱) دیوان ص ٤٢٤ س ۲۱ – ص ٤٣۹ س ۱۳ – سبب خروج حوزهٔ یمکان از دایره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوك بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است واین فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار ناهموار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود بحدی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده‌است یا نه (ص ۲٥٤ س ۱ تا ۳)

(۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ – ص ۲٦۷ س ۱ – ص ۲۸۲ س ۸ – ص ۲۰٥ س ۱۱ – ص ٤۲۹ س ۲٤ – ص٤۹۲ س ۱۳ تا ۱٥ – یکبار صحبت از بیرون‌کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که ازحج برمیگشت میکند (ص ۲٥۹ س ٤)

(۳) دیوان ص ۲٦۱ س ۳ – ص ۲۸۱ س ۲–ص ۲۹۲ س ۳

(٤) دیوان ص ۳٦ س ۱۰ و ۱۱ – ص ٤۲۹ س ۱۲ و۱۳ و١٤ – ص ٤۳۹ س ۱۲

(٥) دیوان ص۷ س ۱ – ص ۲۱٦ س ۳ – ص ۳۲٦ س ۱۷

(٦) دیوان ص ۲۸٦ س ۲٥ – ص ۳۳۲ س ٦

(۷) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ – ص ۳۳۲ س ٦ – ص ٤۱٦ س ۲

(۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲٤ – بقول جامع‌التواریخ و دبستان‌المذاهب ۲۰سال و بروایت مندرج در سرگذشت شخصی ۲٥سال دریمکان ماند

(۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۱۰) درکتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادرخان نیز درکتاب خود درضمن تاریخ بدخشان ازاین میرها ذکرمیکند

شخصی» ناصرخسرو را واقعاً در مغاره‌ای ساکن می‌پندارند که بگیاه تغذیه میکرد باید مبالغه‌ای باشد که ازعبارات اشعار وی استخراج کرده‌اند ورنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست (۱) بلکه بالعکس در بعضی ابیات حکیم اشاره بعبارت و آبادی «مسکن» خود میکند و از آن اشارات چنان استنباط میشود که در سنه ٤٥٥ قسمتی از آن محل خراب شده بود ولی پس از یکسال باز بکمال آبادی رسیده بوده است (۲) باین مسکن اسم «خانه» نمیدهد ولهذا تصور میشود که مقصود خانهٔ او دربلخ نبوده ولی ازیمکان نیز صحبت نمیکند (۳) و سبب خرابی راهم که آفت طبیعی مانند زلزله وغیره یا دست دشمن بوده ذکر نمیکند.

شکی نیست که ناصرخسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده وصیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او بطریقهٔ اسمعیلی و تشیع همه جا رسیده بود (٤) و با وجود طعن بدین او خاص و عام بفضل و حکمت او معترف بودند (٥) و حتی گاهی انحراف او را از دین بفضل مفرط او نسبت میدادند (٦) در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و باآنکه غزل سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان را سخت تقبیح و خود از این کار بشدت تبری میکند (۷) خود فن شاعری و دبیری را

---

(۱) مگر آنکه بیت ۲۰ از صفحه ۷۸ که گوید «من رهی را ازجفای دشمن اولاد تو - خوابگاه وجای غیر از دره و کهسار نیست» بمعنی حقیقی گرفته شود و یا چنانکه اته استنباط‌کرده اطلاق لفظ «سرب» بمحل اقامت خود درچند جا از اشعار خود مثلا از آنجمله ص ٤٤ س ۱۰ موهم صحت روایت زندگی در شعب جبال و شکاف سنگ باشد چه سرب بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی سوراخ حیوانات وحشی در سنگ وحفیرهٔ زیر زمینی است در سطر اخیر صفحه ۲۹۸ نیز مکان خود را در یمکان «پرآفت جای وچاه تار بام» یعنی تاریك سقف مینامد نه تنها در سرگذشت شخصی که پرافسانه است بلکه درجامع‌التواریخ و دبستان‌المذاهب هم روایت شده که وی سالها به آب وعلف زندگی‌کرد.

(۲) دیوان ص ۲۸۰ س ۲۲ و ۲۳ - درهمین قصیده بشصت و دو سالگی خود اشاره میکند که مطابق سنه ٤٥٦ میشود

(۳) اگر هجرتش بیمکان واقعاً در سنه ٤٥٦ واقع شده باشد درآن صورت فرض اینکه مقصود از «مسکن» منزل او دریمکان بوده باآن تاریخ منافات دارد

(٤) دیوان ص ۷ س ۳ - ص ۱۲ س ۱۸ - ص ٣٦ س ١٤ و ١٥ - ص ۸۸ س ۷ - ص ۱۰۰ س ۲۲ - ص۲٥۱ س ۱۲ - ص۲۷۲ س ٤ - ص ۲۷۷ س ٥ - ص ۳۹۲ س ۲ و٤ - ص ٤۰۲ س۲۰

(٥) دیوان ص۲٦۱س۲

(٦) دیوان ص۳٦س١٤ - ص۲۱۷ س۱۸

(۷) دیوان ص١٤ س٦ و ۱۱ و ۱۲ - ص ٦۸ س ۹ و۱۰ - ص ۹۳ س ۲۰ (نسخهٔ صحیح باید چنین باشد «حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه آن نادان ....» - ص ۱۲٤ س۱۱ - ص ۲٥۰ س ٤ - ص ۲٥۱ س ۲۱ - ص ۲۸۸ س ٦ - ص ۳۰۲ س ۷ و ۸ - ص ٤۳۲ س ۱ روشنائی نامه ص ٥۳۸ س ۱۲ و١٦ - ص ٥۳۹ س ۱ تا۹

که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی‌معنی نمیپندارد و گاهی میستاید(۱) ولی این‌دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه می خواند (۲) و بخود اسم شاعر نمیدهد و شعر را بتنهائی فخر خود نمیداند (۳) و فقط شعر زهد و طاعت وپند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده برائمه را ممدوح میداند(٤) و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب (٥) در دو زبان و « مناقب و مقتل » (٦) و تصانیف (۷) وجواب سئوالات وارده(۸) و نوشتن دعوتنامها که بقول خود هر ساله یکی باطراف ولایات میفرستاد (۹) و نشر حکمت بنظم و نثر(۱۰) مینموده‌است و خود فوق‌العاده ببلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد (۱۱) و بپایهٔ علم و حکمت خود مفتخر بوده (۱۲) خصوصاً بعداز عودت از سفر مصر که بقول خودش پایهٔ علمش یك بر هزار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است (۱۳) نظم و نثر او در زمان خودش پیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده (١٤) و وی خود را در عهد خود در کتابت یگانه و بی نظیر میدانسته است (١٥) چنانکه در نظم عربی خود با جریر و بحتری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل میشمارد(١٦)

ناصرخسرودرمؤلفات واشعارخود ازخیلی‌ازحکما وعلماء وادباء وشعراء اسم‌میبرد

(۱) دیوان ص۱۳ س۱۹ - روشنائی‌نامه ص٥۳۹ س۹
(۲) دیوان ص ١٤س٦ تا ۱۲ - ص ٤۱۱ س ۲ - ص ٤۱۳ س ۱۷ - ص ٤٨٦ سطر اخیر - ص ٤٨٧ س ۱ تا ۳
(۳) ص ۲۹۱ س١٦ - ص٣٤٧ س۱۱ - ص٤۱۱ س ۲ و۳
(٤) دیوان ص ٥۱ س ١٥ - ص ١٤٩ س ۹ - ص ٢١٦ س ۹ - ص ٢٤٨ س ۱۹ و ۲۰ - ص ٢٧٦ س ۱ - ص ۳۰۲ س ۷ تا ۹
(٥) دیوان ص۱۰ سطراخیر - ص۳۷ س۷- ص١٤٩ س۹ -ص٢١٤س٤ - ص٢٧٦ س۱
(٦) دیوان ص٢٤٨ س۱۹
(۷) ص٤٠٤ س ۸
(۸) دیوان ص٣٤٦ س ۱۲
(۹) دیوان ص ۲۹۸ س٥
(۱۰) دیوان ص٢١٦ س ۱۰
(۱۱) دیوان ص١٥ س ۲ - ص٢٥ س١٨ - ص٥١ س١٢ و١٣ و١٤ - ص٢٥١ س١٣ تا١٧ - ص٢٥٦ س١تا٧- ص٢٨٢ س٣ - ص٢٨٩ س١٥ - ص٣٠٢ س١٧ و١٨ - ص٤٦٣ س٣
(۱۲) دیوان ص٦ س۱۰ و۱۱ - ص٩٣ س٧ و١١ - ص٢٠٩ س٩ - ص٣٠٢ س١٢
(۱۳) دیوان ص ۱۹۱ س۳ و٦
(١٤) دیوان ص٢٥١ س١٢ - ص٣٢٦ س٢٣
(١٥) دیوان ۲۸۹ س۲۲ - ص٢٩٤ س ١و٢ - ص٣٣٢ س١١ و١٢ و١٣
(١٦) دیوان ص١٥ س٣ - ص٢٨٩ س١٥ - ص٣٠٥ س١١

که بعضی ازآنان را خود ندیده و برخی را شخصا ملاقات کرده است ازآن جمله از سلاطین و امراء (گذشته ازپادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان وفراعنه و غیره) از یعقوب‌بن لیث صفار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم‌بن سیمجور و ابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور و هسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و پسر ابوکالنجار دیلمی و خلف‌ابن احمد و غیره و همچنین از طغرل وچغری سلجوقی‌چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نحوی (۱) و محمد بن زکریای رازی و ایرانشهری(۲) و ابو یعقوب سکزی (۳) و ابن‌سینا (٤) و همچنین از خیلی ازحکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری و ابراهیم بن ادهم همشهری خود و از شعرای عرب چنانکه گفته شد از بحتری و نـابغه و جریر و حسان و ابوالعلاء معری و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم بـرده و گاهی هم مانند دقیقی او را بکنایهٔ «تیره چشم شاعر روشنبین» میستاید) و ازاشعار زهد و پند او بنیکی یاد میکند(۵) و اهوازی (کـه هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیك و قطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم میبرد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباهات میکند (٦) و ظاهراً بودن کسائی ازمرو که مقر ایام جوانی

(۱) حکیم اسکندرانی معروف است‌که روابط اوباعمروبن‌العاص بعدازفتح مصر بدست مسلمین درتاریخ‌الحکماء قفطی وکتب دیگر ثبت است.

(۲) این حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الاثارالباقیه از او مطالبی نقل میکند. خود ناصرخسرو باو معتقد بوده و اسم او را بتمجید میبرد واز کتب او بنام جلیل‌واثیر مطالبی نقل مکند.

(۳) این شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس‌البقا و رسالهٔ باهره و کشف‌المحجوب بوده ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقهٔ اسمیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصرخسرو شرحی از عقیدهٔ او در مذهب تناسخ در زادالمسافرین (ص ٤۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس‌البقاکه باو نسبت داده شده نیزمؤید اسمیلی‌بودن او است چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده وگاهی بجای کلمهٔ اساس برای وصی پیغمبر استعمال میکردند

(٤) آنچه ازکتب ناصرخسرو ظاهرمیشود وی بوعلی‌سینا راکه درسنه ٤۲۸ یعنی درایام جوانی ناصر وفات‌کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفهٔ او آشنا بوده‌است.

(۵) ازیك مصراع منسوب برودکی‌که‌گوید «اندرجهان بکس مگروجز بفاطمی» (لباب الالباب ج ۲ ص ٦) بعضی اینطور استنباط کرده‌اند که وی نیز مانند ممدوح خود نصربن احمد سامانی بمذهب اسمیلی تمایل داشته است اگر این حدس صحیح باشد دراینصورت ذکر خیر ناصر ازاو موجه میشود لکن نگارنده نمیداند که قبل‌از اشتهار خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا فقط فاطمی باسمعیلیه اطلاق میشد یانه

(٦) دیوان ص۲۵ س۱۸ – ص٤۷ س۲۳ – ص۵۹ س۱۵ – ص۷۵ س۵ – ص۲۲۷ س۲ – ص۳۵٤ س٤ – ص٤۲۰ س۹ – ص٤۲۳ س۱۵ – ص٤٦۱ س١٤

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره ها « اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوت » (۱) بوده جهت جامعهٔ این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایام کسائی را درك کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۳٤۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسائی باوجود قرب مشرب احساس میشود شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعهٔ اثناعشری بوده و ناصرخسرو اسمعیلی . عجب است که ناصرخسرو نه از فردوسی اسم میبرد و نه علامتی در آثار کتبی او ازاطلاع وی برشاهنامهٔ فردوسی دیده‌میشود واگرآنچه دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه از سفرنامهٔ ناصرخسرو راجع برباط راه طوس که ازوجه صلهٔ فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامه‌ای که فعلا در دست است مذکورنیست بی اساس بوده باشد (۲) دیگر هیچ دلیلی بر اینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم .

عقاید واخلاق ناصر

عقاید ناصر خسرو کاملا مطابق طریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعهٔ سبعیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وی بمعنی تام کلمه قرمطی نبوده و در سفرنامهٔ خود از قرامطهٔ بوسعیدی لحسا بلهجهٔ طعن حرف میزند (۳) وی چنانکه از کلمات او برمیآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمیخورد (٤) و بنماز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجهٔ ریاضت شاقه و بقول خودش « ترك حلال » در زهد مبالغه و باحکام شرعیه و

(۱) لباب‌الالباب جلد دوم صفحه۳۳
(۲) اگرچه درنسخ چاپی شاهنامه دردیباچه تاریخ عبور ناصرخسرورا ازرباط مزبور سنه ٤۳۸ مینویسد واین باترتیب تاریخی مسافرت ناصر منافات تاریخی دارد لکن درنسخه‌های قدیمتر سنهٔ مزبور ٤۳۷ دیده شده که باهمان اوقات سفر ناصر ازراه طوس به نیشابور مطابق می‌آید وچون قرائن‌دیگری نیز براینکه نسخهٔ موجود سفرنامه ناصرخسرو تلخیص نسخهٔ اصلی سفرنامه است موجوداست لهذا بعید نیست‌که تفصیل منقول دردیباچهٔ شاهنامه صحیح بوده ودرنسخهٔ اصلی وجود داشته است .
(۳) سفرنامه ص۱۲۳-۱۲۵
(٤) دیوان ص۲۷٦ س۵ وابیات بیشمار درمذمت باده خواری ومیخواران - عبارت «بادهٔ نوشین» درصفحه۲۷۰ س٤ ازاین دیوان قطعا غلط ونسخه بدل اقرب بصحت است .

واجبات و مستحبات مواظبت میکرد(۱) ودرسفرنامه (ص ٤) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اول‌ازصفحهٔ ۸۰دیوان بدست شستن ازلذات دنیا از روزی که ازنهرفرات عبور کرد (یعنی بقلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکرشد باطنیهٔ اسمعیلیه بهفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا بپائین باصطلاحات ناطق(۲) واساس(۳) وامام(٤) و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده میشد(۵) و ناصرخسرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبهٔ حجتی رسیده و یکی از حجتهای ۱۲ گانه (٦) شده بود که تالی امام زمان(۷) شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسٸله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبی داشته درست روشن نیست اغلب مصنفین فرنگی را که در باب ناصرخسرو چیزی نوشته اند عقیده بر اینست که وی سنی و شاید حنفی بوده و باین فقره بچندین عبارت از سفرنامه (۸) و مخصوصاً بعقیدهٔ معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر . . . . »(۹) استدلال کرده‌اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخهٔ ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است (۱۰) پر است از ذکر خلفای ثلثه باحترام و خلفای اموی و عباسی و ابوحنیفه و شافعی و علمای اهل سنت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء و علماء و متصوفه و غیره لکن صحت و بطلان نسبت قسمت اخیر قصیده بناصر درست معلوم نیست وظاهراً قسمت مطبوعه درنسخهٔ ما دم بریده و ناقص بنظر میآید ودلیلی

---

(۱) دیوان ص۲٦۱ س۱۸ - ص۲۹۵ س۵ - ۳۰۳ س۳ دردبستان‌المذاهب (چاپ بمبئی سنه ۲۹۲ صفحه ۲۳۱) گوید‌که ناصرخسرو «بنهایت مقید امور شرعی بود»

(۲) شش پیغمبر اولوالعزم بزعم ایشان وقائم‌که محمدبن اسمعیل باشد

(۳) وصی هرکدام ازآن هفت ناطق‌که از آنجمله دراسلام حضرت علی است - گاهی بجای اساس « سوس » نیز مصطلح بوده‌است

(٤) امام هرزمان‌که درعهد ناصرمقصود خلفای فاطمی مصربوده وآنان این‌مقام را داشتند

(۵) باین مراتب ودرجات دراشعار ذیل اشاره شده : دیوان٦٦ س۱۰- ص۲۰۷ س۲۰ - ص۳۰۹ س۱۱- ص۳۳۰ س۹ (؟) - ص۳۵٦ س۵ - ص٤۰٦ س۱۲ - درکتاب وجه دین تقریباً درهرصفحه شرح این مراتب دیده میشود ودرنسخه دیوان چاپ تبریز درصفحه ۱۷٦ بحثی صریح راجع باین درجات هست

(٦) بهمین ۱۲ حجت درصفحه ۳٤۷ س۱۳ دیوان اشاره میکند

(۷) دراین مورد مقصود المستنصربالله خلیفه فاطمی است

(۸) سفرنامه ص۲۱ سطر۱ و۲- ص۲۵ سطر۱۷ و۱۸ و۱۹-ص۳۰ سطر۹

(۹) دیوان ص۱۸۵-۱۸۸

(۱۰) نسخه کامل این قصیده را شفر دردیباچهٔ خود برسفرنامه ناصرخسروکه چاپ‌کرده درج نموده‌است

برجعلی بودن قسمت محذوف نیست (۱) در صورت صحت نسبت آن قسمت باید این قصیدهٔ بعد از تاریخ ۴۲۸ نظم شده باشد چه اسم این سنه در آن جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمذهب تازهٔ او نیست جالب نظر است (۲) جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آنجا را با تمجید و ثنای زیاد مشروحاً بیان کرده و هر جا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیرالمؤمنین حسین‌بن علی» میشمارد که تصدیق نسب ادعائی آن خلفا است (۳) و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات‌الله علیه» ذکر میکند (٤) بیت۲۲ صفحه ۱۵۰ وبیت۱٦ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحة سخن‌میراند دلیل سنی بودن او توان شد

دبستان‌المذاهب ارتباط ناصرخسرو را با ملاحدهٔ الموت رد و نفی میکند و این معنی علاوه براینکه تأسیس حکومت حسن صباح در الموت سه سال بعد از وفات ناصرخسرو بعمل آمد (۵) دلیل دیکری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان الموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف‌مذهب رسمی دربار مصر بود که پسردیگر مستنصررا که مستعلی باشد بخلافت و امامت شناختند و بهمین جهت حسن‌بن صباح طریقهٔ خودرا که نزاری باشد «دعوت جدیده» اسم داد

اته در بیانات وعقاید ناصرخسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان‌الصفا وفارابی و ابن‌سینا و صوفیه با دلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصلی نگاشته که نقل آن موجب طول دیباچه میشود

دراینکه ناصرخسرو بعداز قبول دعوت فاطمی در تشیع بآل علی وحب اهل‌بیت و

---

(۱) دعای «رضی‌الله عنه» برای عمربن الخطاب در صفحه ۳۰ و ۳٦ سفرنامه و «رضی‌الله عنها» برای عایشه در صفحه ۱۳۰ اگر بعدها ازطرف نساخ سنی یا تلخیص‌کنندهٔ سفرنامه (بر فرض تلخیص) اضافه نشده باشد و حکایت اینکه ازترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی‌هریره نتوانست برود (سفرنامه ص۲۵) ومدح قاضی سنی شهر صور (ص۲۱ که ظاهراً مثل روزنامه درهمان روز عبور ازآن بلاد درج جریدهٔ گذارش سفر خودکرده وبعدها درموقع تحریرنهائی تغییر نداده) نیز اقلا دلیل عدم تعصبِ وی درتشیع درآن زمان یعنی قبل‌از قبول دعوت فاطمی درمصر تواند شد

(۲) این فقره قرینه ودلیل جدیدی برای حدس تلخیص سفرنامه واینکه نسخه موجود همان نسخهٔ ملخص‌است تواند شد

(۳) اهل سنت وپیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی‌را مجهول میدانستند

(٤) سفرنامه ص۹٦ و۱۳۰ درصفحه ۱۳۱ «علیه‌السلام» افزوده ودرصفحه ۵۹ و٦۸ و۸۷ هم امام حسین را بدعای «صلوات‌الله‌علیه» یادمیکند ولی درصفحهٔ ۵۷ «رضی‌الله عنه» گوید

(۵) برفرض صحت تاریخ وفات معروف

رفض خلفای ثلثه و یاد از واقعهٔ کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمداری از آن واقعه (۱) و دشمنی با دوستان معاویه باندازهٔ یك شیعی عهد صفویان متعصب بوده شکی نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لعن بر خلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالك و احمدبن حنبل و همهٔ اهل سنت و علمای آنها (که آنها را ناصبی میخواند) و انواع و آثار تولی و تبری (۲) مگر در بعضی موارد نادره که بابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمیکنند (۳) و حتی در بعضی ابیات نسبت بآنها قدری معتدلانه حرف میزند (٤) ظاهراً در اینکه او قبل از سفر مصر اگر هم احساسات حب اهل بیت رسول داشته شیعه و بطریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبههٔ نباید باشد چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرر در اشعار خود سخن میراند و یك جا صریح گوید « ز پیری برنجست هر کس مگر من که از وی رسیدم بآل پیمبر » (٥) ولی بعداز عودت از مصر محققاً شیعه و « رافضی » بوده و مردم نیز اورا رافضی میخواندند(٦) ووی خود باکمال صراحت خودرا « فاطمی » (۷) ومخالفین خودرا ناصبی (۸) میخواند

از معتزله اغلب بعبارات متین حرف میزند و بآنها طعن نمیکند (۹) ولی باغلب مذاهب وطرق دیگراسلامی ومخصوصاً بآنهاکه درخراسان رواج داشت مانند کرامیه و

---

(۱) دیوان ص۲۹٥ س٦

(۲) دیوان ص٥ س ١٦ - ص١٠١ س٢ - ص ١١٦ بیت اخیر - ص١١٧ بیت اول - ص ١٤٠ س ١ و٣ - ص ١٥٤ س ١٩ و ٢١ و ٢٢ و٢٣ - ص ١٩٦ س ٥ و مابعد آن - ص ٢٠٢ س ١٩ و ٢٠ و ٢١ - ص ٢٠٦ س ٢٠ - ص ٢٠٧ س ٢ تا ٧ - ص ٢٢٠ س ١١ - ص ٢٣٥ س ١٧ تا ٢٢ - ص ٢٤٦ س ٥ - ص ٢٧٦ س ٦ - ص ٢٩١ س ١١ تا ١٥ - ص ٢٩٣ س ١٨ - ص ٣٤٨ س ٤ و٥ - ص ٣٧٠ س ١٣ و ١٤ - ص ٣٧٣ س ٦ تا ١٠ - ص ٤١٢ س ١٨ تا ٢٣ - ص ٤٣٠ س ١٩ و ٢٠ - ص ٤٣٢ س ١٨ - ص ٤٤٨ س ١٣ - ص ٤٦٤ س ١٣ و ١٤ و ١٨ و٢٤ - ص ٤٦٥ س ٣- ص ٤٨٠ س٨ - ص ٤٨٥ س ١٧ و١٨ و٢٥ - ص ٥٠٥ س ١١ تا١٥- ص ٥٠٨ س٣

(۳) دیوان ص١٢٢ س٦ - ص١٤١ سطراخیر - این‌نوع بیان ظاهراً درقصایدی است‌که قبل‌ازرفتن بیمکان گفته و اغلب بشصت سالگی یاقدری بیشتر اشاره دارد .

(٤) مثلا دیوان ص١٤١ سطراخیر

(٥) دیوان‌ص١٥٠ س٢٣- ص٢٨٨ -١٦

(٦) دردیوان اشارات زیاد باتهام او برفض ونسبت رافضی هست وهمچنین طعن‌صریح برخلفا - دربیت اول‌ازصفحهٔ ٣٢٤ کلمهٔ «رافضی» قطعاً سهونساخ است وباید ناصبی باشد

(۷) دیوان ص٤١٢ س ٢١

(۸) دیوان ص٤٤٨ س٣

(۹) سفرنامه ص١٣٧ - دیوان ص١٢٦ س ٢٤

حروریه و لیالی (؟) و حنابله و همهٔ مذاهب ظاهری (۱) بد میگوید (۲) بر قرامطهٔ لحسا هم کـه طریقهٔ آنها با عقیدهٔ خود ناصر فرق زیـادی نداشت چنانکه ذکـر شد طعن میکند (۳) بدهریـان و طبیعیان (بـاصطلاح وی طبایعیـان) و فلسفیـان و معطله هم طعن و عقاید آنها را رد مینماید (٤) معـذلك بخود او نسبت قرمطی و معتزلی میدادند (٥) .

شمایل شخصی وخانواده

از شکل و شمایل و لباس ومنظر ناصرخسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود درجوانی ولاغری و شکستگی زیاد بعداز آوارگی از وطن میکند(٦) و دریکجا بعمامهٔ بزرگ خود اشاره میکند (۷) و در جای دیگر ازگیسوهای بلند خود حرف میزند(۸)

ویرا ظاهراً خانوادهٔ بزرگی بوده وما ازدو برادر اوکه یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام وکنیه داشته و در خـدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسفر او در سفر حجـاز و مصر که « سرگذشت شخصی » او را ابو سعید مینامد اطلاع داریم (۹) همچنین از یك پسر وی که در اشعار خود مکرر باو اشاره میکند (۱۰) ظاهـراً پدرش درجوانی‌او

(۱) ظاهریان بطوراعم آنانرا میگفتندکه ظاهرقرآن واحادیث (تنزیل) را گرفته‌اند برخلاف باطنیان‌که باطن آنها (تأویل) را پیروی‌کرده وتمام آیـات واخبار واحکام را تأویل میکردند- دردیوان مکرر طعن صریح بـر «ظاهری» دیده میشود مثلا ص٤١٢ س٢١

(۲) دیوان ص٣١٣ س٦ تا١١- ص٤١١ س ٦

(۳) سفرنامه ص ١٢٧

(٤) دیوان ص١٥ س١٦- ص٦٥ س ١٨

(٥) دیوان ص٤٤٨س٢

(٦) دیوان ص٨ س١١ - ص٢٧٧ س١١ و١٢ و١٤ - ص٢٨٥ س١٨ تا٢١ - ص٣٩٣ س١

(۷) دیوان ص٣٨٦ س١٧

(۸) دیوان ص١١٠ س٣

(۹) سفرنامه ص٦ و١٤٣ و١٤٤ - یکی ازبرادرهای اوچنـانکه ازسطر٢ ص ٢٥٤ وسطر١٥ ص٢٩٠ دیوان معلوم میشود مدتها بعدازمهاجرت وی ازبلخ درآن شهراقامت داشته‌است .

(۱۰) دیوان ص٨ س٥ - ص٩٣ س٢ - ص١٠٢ س٢٠ - ص٣٦٤ س١١ و١٣ - ص٤٢٦ س١٩ - باید دانست که هرجا دراشعار اوخطاب «ای پسر» می‌آید راجع بپسرصلبی خودش نیست بلکه شعرا بطورعموم این‌نوع خطاب بمخاطب غیرمعین درمقام‌پند ووعظ وغیره دارند واسمعیلیه مخصوصاً اصطلاح «ولد» و«اخ» برای درجات‌ابتدائی و بالاتره مراتب سیرخود داشتند بعضی‌مؤلفین فرنگی مانند اته وبرون همه جا ازابتدا تاانتهای دیوان خطابات را خطاب‌بنفس فرض‌کرده‌اند ولهذا هرجاکه مثلا میگوید ای جـاهل‌که شصت سال عمرت بغفلت گـذشت آن عبارت را اشاره بسن خود اوفرض نموده وهرجـاکه میگوید پدرت‌گذشت توهم خواهی‌مرد آنراراجع بپدرخوداو دانسته‌اند درصورتیکه خیلی جاها قرینهٔ واضح موجود است‌که خطاب بعموم یا بجهال یابدشمن است مثلااین‌بیت راکه‌گوید «پدرت وبرادرت وفرزند ومادر- شدستند ناچیز وگشته فسانه»که ازپیش‌وپس‌آن واضح است‌که خطاب باهل ضلال است نمیشود خطـاب بخود ناصر گرفت (چنانکه اته فرض‌کرده) وتصور نمودکه ناصر پنجـاه سال بعداز مرگ پسر وبرادرش زنده مانده بوده‌است چه بیت مابعد اینست « توپنجـاه سال ازپس مرگ ایشان - فسانه شنودی وخوردی رسانه»

فوت شده بود چنانکه از اشاره بنصیحت او در ایام جوانی مستفادمیشود (۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بمذهب اسمعیلی یا بیم از خصومت مردم و عـز و جاه خودشان از او دوری گزیدند (۲) اگرچه از اینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران (۳) و خویشاوندان خود نوشته (٤) واز یك بیتی دردیوان او(٥) استنباط میشود کرد که خانوادهٔ وی پیرو عقاید خود او بوده اند . فراق زن و فرزند وخویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را با تعلق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل وعیالش با وی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط با حضور آنان ممکنست(٦) ازاین اظهارات معلوم‌میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطراری او با وی نبوده ودربلخ مانده بوده‌اند چنانکه ازسطر ۲۳ صفحه ٤۲٤ وسطر۲ صفحه ٤۳۱ دیوان نیزاستنباط میشود « سر گذشت شخصی » پسرعمی هم ازاو بنام منصور ذکر میکند که وی (ناصر) کتـابی از مصنفات خود را در موقع وفـات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که بـاو برسانند و اگر روایت آثارالبلاد صحیح باشد اعقاب ناصرخسرو هنوز در اواسط قرن هفتم در یمکان دارای املاك ناصر بوده‌اند

وفات وقبر او

در تاریخ وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیرمعتبر و رویهم رفته تاریخ ٤۸۱ که در تقویم‌التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحت بنظر میاید (۷) و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان الادیان ناصر خسرو را معاصر

(۱) دیوان ص٦ س۱۰
(۲) دیوان ص۱۹۰ س۱۳
(۳) اینجاهم معلوم نیست مقصود برادران صلبی‌است یا برادران دینی
(٤) وجه دین ص۲٦
(٥) دیوان ص٥۰٦ س٦ این‌بیت را درمازندران انشاءکرده ولی‌مقصود ازآن کاملا روشن نیست
(٦) دیوان ص۳۰۱ سطراخیر- ص۳۰۲ سطر اول
(۸) عجب‌آنکه حاجی‌خلیفه درکشف‌الظنون تاریخ وفات ناصررا سنه ٤۳۱ ودرتقویم‌التواریخ ٤۸۱ ثبت میکند دولتشاه نیز درتذکرةالشعراء ٤۳۱ مینویسد - «سر گذشت شخصی» روز وماه وفـات را روزجمعه ازماه ربیع‌الاول درغار یمکان ثبت‌کرده ولی تاریخ سال را ذکرنمیکند وفقط‌گوید‌که شمس دراسد وقمر درسرطان بود این قرائن نجومی با ربیع‌الاول سنه ٤۸۱ موافقت نمیکند چه درآنوقت شمس درثور وجوزا بوده وچنین تقارن ازروی حساب فقط درسنه ٤۷۸ ممکن‌است ولی‌چون «سر گذشت شخصی» اصلا ضعیف وغیرقابل اعتماداست مطالب مندرجه درآن چندان قابل بحث وتدقیق‌نیست بطورکلی قرائن داخلی وخارجی احوال ناصروتاریخ عهد وی مؤید صحت روایت راجع بتاریخ وفات نیست وبلکه موجب استبعاداست وهیچ قرینهٔ قوی برای زندگی‌او بعدازسنه ٤٦۰ یامنتها٤۷۰ نیست لکن بانبودن روایت وسند دیگری دردست برخلاف آن رد روایت موجود مشکل است ودرمقابل نص‌منقول جز اظهارشك وتأمل حکم دیگری نتوانیم داد استدراك - بعداز اتمام تسوید دیباچه نسخهٔ ازدیوان ناصر بخط مرحوم رضاقلی‌خان هدایت بنظررسید‌که درضمن دیباچهٔ‌که‌آن مرحوم برآن‌کتاب نگاشته تاریخ وفات اورا بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ٤۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب است بعقل

خود در همان زمان « معروف صاحب جریده (جزیره) » میخواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ٤٨٥) از ناصر بعبارت « بوده است » حرف میزند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که گوید ناصرخسرو قریب صد سال عمر کرد برفرض وقوع وفات درسنهٔ ٤٨١ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانهٔ ١٤٠ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل اینست که ازقدیم‌درخصوص عمروی مبالغهٔ زیاد بوده‌است(١) مخصوصاً‌در مشرق زمین رسم است هر کسیکه عمروی از هفتاد وهشتاد گذشت درسن اوخیلی مبالغهٔ عظیم میشود ولی‌آنچه موجب تعجب است اینست که چنانکه‌آقای غنی‌زاده اشاره میکند اگرواقعاً ناصرخسرو بسن٨٧ سالگی رسیده بوده‌است هیچ‌اثری ازاواخر ایام اودردست نیست وشاید قصیده‌ای که درآن اشاره بتوقف پانزده سالهٔ خود دریمکان میکند یکی از آخرین آثار اواست واگرروشنائی‌نامه در٤٦٠ تألیف شده باشدآن رساله‌آخرین تألیف موجود اواست(٢) در صورتیکه بنا برروایت مزبور ٢١ سال دیگر بعد از آن زنده بوده است واین‌مدت مصادف وسعت وانتشار دعوت فاطمی درعراق عجم وطبرستان بوده است و ظاهراً بایستی‌اثری ازآن درکلمات ناصر دیده شود. شکایت شاعررا دربعضی‌اشعار خود ازپیری وشکستگی زیاد وضعف قوی وفتور بدن و بازماندن ازحرکت و خمیدگی قرینهٔ عمرطویل توان فرض کرد (٣)

خودناصرخسرودرچندجا ازاشعاربسن خوداشاره‌میکند وازپنجاه(٤)وپنجاه‌واند(٥) وپنجاه‌وهشت(٦) وشصت(٧) وشصت‌ودو(٨) وشصت واند(٩) سالگی‌خود حرف میزند(١٠)

(١) ممکنست منشأ این‌مبالغات تحریفی‌است‌که درشعرخود ناصرراجع بتاریخ تولدش دربسیاری ازنسخه‌ها واقع‌شده وسنهٔ ٣٥٧ نوشته شده‌است

(٢) مگرآنکه تألیف رسالهٔ جواب اسئله را در٤٦٢ فرض‌کنیم

(٣) مخصوصاً دیوان ص٢٦٢ س٣ـ همچنین ص٨ س١١

(٤) دیوان ص٤٧١ س ٢٣

(٥) دیوان ص١٢٢ س١٤ـ ص٤٧٤س١٥

(٦) دیوان ص٤٨٣ س ١٤

(٧) دیوان ص٢٩٠ س٩ـ١٢٢ س٢ـ ص١٦٣ س٢٢ـ ص١٩٩ س١(؟) ـ ص٢٣٦ س١٠(؟) ـ ص٢٨٠ س٣ـ ص ٢٩٠ س٢٠ـ ص٤١٧ س٧ـ ص٤٧٢ س٢٢ـ ٤٧٣ س٦ و١٠

(٨) دیوان ص٢٨١ س١٥ـ ص٢٨٧ س٢٢

(٩) دیوان ص١١٠ س١٥ـ ص٣١٠ س٦

(١٠) بعضی‌جاها ازعدد پنجاه وشصت مقصود عددکامل بوده مثلاً ممکن‌است در٤٨ یا٥٣ سالگی خودرا پنجاه ساله بخواند چنانکه درسطر٣ ص٢٨٠ ازشصت سال‌ابتلا درزندان بدن سخن‌رانده ودرهمان قصیده (ص٢٨١ س١٥)خودرا شصت‌ودوساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت دریمکان میکند (دیوان ص۲۸۱ س۲۰) لابد سنش از شصت وپنج گذشته بوده است(۱) شکایت ازپیری وضعف وانحطاط قوی و تغییر منظر و سفیدی مو وخمیدگی قد وشکستگی ولاغری وسستی‌دندان ازشصت سالگی‌شروع میکند وازسن ۶۲ سالگی شدت میگیرد(۲)

قبر ناصرخسرو در درهٔ یمکان بوده و ظاهراً هنوزهم آنجاست. چنانکه ذکر شد قزوینی در آثارالبلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد و شرحی ازحمامهای شگفت انگیز که وی بنا کرده ذکر میکند که تا زمان خود قزوینی باقی بوده . اته نیزشرحی از کتاب تلخیص‌الاثار وعجائب‌الملك‌القهار شبیه بشرح مذکور در آثارالبلاد نقل میکنند راجع بقصور وباغها وحمامها(۳)

عقاید ناصرخسرو

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصرخسرو بالخصوص نیست که تااندازهٔ درصفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه بطورکلی ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول‌آن نهضت دینی است که ازقرن دوم هجری شروع بتکامل کرده ودرقرون چهارم و پنجم وششم باعلا درجهٔ وسعت وانتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه ودولت فاطمیین مغرب ومصر وشام و حکومت الموت ازآن در دنیا ظاهر شد ومخصوصاً درمورد ناصرخسرو وشرح حال او واشعار وتألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی ازعقاید اسمعیلیه ممکن نیست

مذهبی که پیروان آن در کتب ملل ونحل وتواریخ وسیر باسامی وعنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی وقرمطی و فاطمی و شیعهٔ سبعیه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکر میشود شعبه‌ای ازمذهب شیعه بودکه فقط به هفت امام قائل بودند یعنی ازائمهٔ ۱۲ گانهٔ شیعهٔ اثناعشری فقط تا امام جعفرصادق را معتقد بودند و پسر وی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دورهٔ امامان را با وی ختم شده میدانستند . پسراسمعیل‌مزبور محمد را قائم موعود میپنداشتند و پس از وی امامت‌را در اولاد او بترتیب مخصوصی

(۱) چنانکه آقای غنی‌زاده دردیباچهٔ سفرنامه شرح داده‌است

(۲) دیوان ص۱۵۰س۲۲-ص۱۵۸س۱۱- ص۲۵۸ س٤ و٥- ص۲٦۲ س۳- ص۲۹۰ س۱۵ تا۲۰- ص۳۰۱ س۱۵تا۲۱- ص۳٤٥ سطراخیر- ص۳٤٦ س۱ و۹

(۲) ممکنست مطالب این‌کتاب ازهمان آثارالبلاد اخذ شده باشد

قائل بودند مؤسس این طریقه خود محمدبن اسمعیل ولی مروج ومجدد وبلکه درواقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله‌بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند.

خلاصهٔ عقاید باطنیهٔ این طائفه آنکه(۱) خدای تعالی‌را بالا ترازحد صفات دانند و مبدأ اعلی را بعداز خدا عقل کل و پس‌از آن دردرجه ثانی نفس کل دانند وگویند بتأیید عقل کل وترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس‌از این دوجوهرعلوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی ازآنها نام میبرند بسه لواحق یا سه فرشته قائلند که عبارتست از جد وفتح وخیال(۲) و هر پنج تارا رویهم پنج حد علوی خوانند وگویند که مظهرعقل کل دراین‌عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت‌نفرند وآنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است(۳) (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصی هر یك از این ناطقین است و این وصی را «اساس» نامند و درجهٔ چهارم دارد (٤) وبعد ازاساس در رتبهٔ امامان میآیند که بااساس هفت نفرهستند(٥) یکی بعداز دیگری و بعداز درجهٔ امام درجات حجت وداعی ومأذون میآید. دراسلام حضرت رسول صلعم را و حضرت علی را اساس و امام حسن و حسین و زین‌العابدین ومحمد باقر وجعفر صادق و پسر او اسمعیل را ائمهٔ هفت‌گانهٔ آن دوره دانسته محمدبن اسمعیل‌را قائم وخلفای فاطمی را جزو امامان دورقائم دانند و هرامام را ۱۲ حجت بوده وهر کدام ازحجتها درمنطقهٔ مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت وسرپرستی شیعه وبقول ناصرخسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیرهٔ» او مینامیدند و در زیرحکم هریك از حجتان سی‌نفرداعیان بودند و هریك از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامه اشخاص ودرواقع اهل استعداد ازمسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقهٔ آنها ورود میکرد «مستجیب»

(۱) اغلب مطالب این‌فصل ازکتاب وجه دین واندکی‌هم اشعاردیوان ناصر وزادالمسافرین اواخذ شده

(۲) بدوتا ازاین لواحق درسطر۱۸ صفحه۳۳۸ دیوان اشاره میکند - ظاهراً این‌سه لواحق رمز ازهیولای‌کل ومکان وزمان مطلق بودند

(۳) وگاهی درجهٔ ششم بعدازپنج حد علوی

(٤) وگاهی درجه هفتم وقتیکه لواحق روحانی‌را نیز حساب میکنند

(٥) هرناطق درهردور هفت امام بعدازخود دارد

میناميدند . این درجات هفتگانه یعنی مستجیب ومأذون وداعـی وحجت وامام و اساس وناطق درجات ومراتب سیر آنها است و پنج درجهٔ اخیر را پنج حد جسمانی‌خوانند و گاهی میان حجت جزایر و امام درجه‌ای ذکر میکنند باسم « بـاب » که شاید همانست که گاهی‌هم «حجت اعظم» نامیده میشد ودرطریقهٔ صباحیه (پیروان حسن‌صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس‌مجلس دعوت درمصر«داعی‌الدعات»نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان ودربان دعوت او منظور است(۱) و گاهی هم مأذون و داعی را بدو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود ومطلق نامند وباین‌جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر میشود ازحجتهای ۱۲ گانه که هر کدام حجت يك جزیره بود چهارنفر همیشه ملازم خدمت امام زمان وهفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که ازآنجمله درعهد المستنصربالله ناصرخسروحجت جزیرهٔ خراسان (بمعنی‌جغرافیائی این کلمه درآن عهد) بود

چنانکه گفته شد. این اسامی واصطلاحات از کتب و اشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی‌ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان آئین «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجت ها را عوض جزیره « بحر » می گفتند (۲)

اسمعیلیه بتأویل قائلند وآیات واحادیث احکام شرع را چنانکه ذکرآن گذشت تماماً تأویل میکنند (۳) و منکر تأویل وپیروان ظواهر شریعت وتنزیل را «ظاهری» نامند (٤) و برآنها خیلی‌طعن کنند(٥) ومعروف آنست که اسمعیلیان خود واقلادرجات بالاتر آنها باطناً باحکام وظواهر دین اصلا قائل نیستند و وقتی‌کسی داخل طریقهٔ

(۱) این فقره ازکتب ایشان درست واضح نیستکه آیا «باب»که مرتبهٔ آن بالاتراز حجت است ازمیان خود حجتهای ۱۲گانه انتخاب میشد ویکی ازآنها بوده یاغیراز۱۲ حجت بوده‌است

(۲) ظاهراً هرشعبه ازاسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلا دروز اصطلاحات‌کلمه وسابق وتالی‌متمم وذومعه و ذومصه وجناح ومکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند چنانکه درکتب حمزةبن علی‌بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده میشود

(۳) دیوان ص۳ س۱۷ - ص٤ س۱ و۳

(٤) مسلك ومشرب ظاهری خودطریقه معروفی درقرن اولای اسلام بوده ومروج عمدهٔآن داودظاهری معروفاست

(٥) اشعار وکتب ناصرخسرو شواهد لایحصی براین فقره دارد ازآنجمله مثلا دیوان ص۳ س۱۷ - ص٤ س ۱و۳ - ص٤۹ س۲۱ وغیره

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرده حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشانمایند. ولی از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیه بوده(۱) بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجال باطنیان مینامد و براو طعن میکند همانطور که منکرتأویل را دجال‌ظاهریان میخواند(۲) ولی بتقیه وحیله در دعوت و اظهار مطلب برحسب عقل وفهم مخاطب که رویهٔ ایشان بوده توصیه میکند(۳) این طایفه بحروف جمل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق و اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکتاشی ها و صوفیه و شیخیه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود (٤) در کلمات ناصر خسرو بعضی آثار و عقاید تصوف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یا بیش بهرهٔ از آن داشت ولی‌خدمت وصحبت او باشیخ ابوالحسن علی‌بن‌احمد خرقانی متوفی سنه ٤۲٦ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و درصورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم میبرد اسم ابوالحسن خرقانی درکلمات وی بنظر نرسیده است . جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدةالحقائق فی کشف‌الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین‌القضاة که در سنه ٥۲٥ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است . چنانکه گفته شد اته در مقالهٔ خود در تاریخ زیدگی ناصرخسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء و عقاید اخوان‌الصفا (که

(۱) دیوان ص۱۱ س۲۱ وخیلی اشعاردیگر

(۲) وجه دین ص۲۸۰ و۲۸۱ - مگرآنکه تمام این‌اظهارات وتظاهرات صادقانه نبوده ومبنی بررویهٔ مخصوصی برحسب اصول وفن معاملهٔ باظاهریان ومستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص۱٤۲ و۲۳٥ ودیوان ص۱۹۱ ص۲۰

(٤) بعدازاتمام مسودهٔ دیباچه نسخهٔ رسالهٔ جواب اسئلهٔ‌که ذکرش‌گذشت بدست نگارنده رسید دراین رساله حتی بعضی‌کلمات واصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطعه ورمزمانند مینگارد

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) وطریقهٔ تصوف ایرانی بیان میکند.

اسمعیلیه علم واعتقاد را غایت وجود بشرمیدانند وبه بهشت ودوزخ جسمانی‌قائل نیستند ولی بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول ومعروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی‌نمایند(۱) ولی بارباب مراتب بالا بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز دراین‌معنی صریح است(۲) احکام دینی‌راهم چنانکه از کتاب وجه دین سرتاپا دیده میشود تأویل میکردند واحکام ظاهری فقه را « هوی وهوس‌ریاست جویان» مینامیدند(۳).

تألیفات ناصرخسرو

ناصرخسرو نظماً ونثراً تصنیفات زیاد (٤) و اشعار فارسی و عربی بسیار داشته است(٥) ودر زمان خودش دیوان عربی و دیوان فارسی او هردو معروف بوده‌اند (٦) ولی چنانکه از یك بیت او (دیوان ص ۲٥٦ س ۸) برمیآید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین فقره اعتبار نسخیرا از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ٤۳۷ ثبت شده تصنیف میکند و همچنین تاریخ رسالهٔ موجزی را که در جواب اسئله منسوب بآن حکیم است و اینك در جزو همین مجلد از روی نسخهٔ ملکی آقای ملك که ظاهراً در سنه ۷۱۹ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوك میسازد. در باب رسالهٔ مزبور بر مصحح و ناشر و فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین‌قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمهٔ رسالهٔ مزبور مندرج است این رساله جواب نود و یك فقره سئوالاتی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۳٤۹ س ۱۷
(۲) دیوان ص٥۰۷ س١٥ تا۱۷
(۳) زادالمسافرین ص ۳
(٤) دیوان ص٦ س١۹ - ص ١٥ س۲ - ص ١٥۹ س ۳۲ - ص٤۰٤ س ۸ - ص ٤۸٦ س ۸
(٥) دیوان ص۲۸۷ س ۱۰ - در بیان‌الادیان هم‌گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگرمقصود از « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ٥ صفحه ۲۹۸ دیوان) هرسال یکی باطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه مراسلات) فرض کنیم درآن صورت بایدگفت بعدهٔ سالهای اشتغال بدعوت کتاب داشته است
(٦) دیوان ص ١٥ س۳ - ص۳۰۳ س١۳ - ص ۳۰٥ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده و آن سؤالات را کـه درحکمت و فلسفه و منطق و تـأویل و غیره است ناصرخسرو یکان یکان جواب داده است بشکل یك رسالهٔ که جملهٔ آخر آن اینست « و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است ، علی‌بن احمد مولـی امیرالمؤمنین ابو معین ناصربن خسروبن حارث‌التمعانی اندرسال چهارصد و بیست و دو از هجرت پیغمبر ما . . . . » (۱) این تاریخ که دراین نسخه ذکرشده بدوجهت بعید و بلکه مردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملا مبنی برحکمت اسمعیلیه و عقیدهٔ باطنیه است و اغلب شبیه و گاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصرخسرو آنـرا در ۴۲۲ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقلا ۱۷ سال قبل از قبول دعوت اسمعیلی تـألیف کرده بـاشد. علاوه بر اینها در این رساله اشاره بکتاب بستان‌العقل (بستان‌العقول) خود میکند که پیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و درآن صورت لازم میآید که بستان‌العقول را حتی قبل از آن تاریخ و در ایـام صباوت تألیف کرده بـاشد در صورتیکه از این رساله وزادالمسافرین معلوم میشود که کتاب بستان‌العقول در حکمت و رد قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیدهٔ اسمعیلیه تـألیف شده بوده است و نیز نسبت « التمعانی» ظاهراً تحریف یا تصحیف الیمغالی یا الیمکانی است و مسلماً ناصرخسرو پس‌ازسالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است . پس از این مقدمات چنان نتیجه میشود که باید تاریخ رساله‌را محرف فرض کرده و آنرا بهرحال‌بعدازسنه ۴۴۰ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهارصد و شصت و دو بوده است (۲) و این موافقت میدهد با نسبت یمکانی که لابد بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید « پیوسته شدم نسب بیمکـان کز نسل قبادیان گسستم » امیر بدخشان علی‌بن‌احمد هم برسم خط قدیم شباهت خطی

---

(۱) این شرح راجع برسالهٔ مزبور منقول است از مکتوبی که آقای مینوی بنگارنده نوشته‌اند وپس‌از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس‌ازآن نمونهٔ جزوه های چاپی همان رساله نیز رسید .

(۲) اگرچه این نکته را که در رد اقوال وعقاید محمدبن زکریای رازی اشاره بتفصیل رد آراء وی درکتاب دیگر خود بستان‌العقول (باالعقل) میکند وبکتاب بزرگ ومهم و شاهکار خود زادالمسافرین که درآن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلایل ردکرده اشاره نمیکند ممکنست قرینه‌آن فرض‌کردکه این رساله قبل‌ازتألیف زادالمسافرین و بعداز بستان‌العقول تألیف شده که درآن صورت تاریخ ۴۵۲ مناسبتر میشود لکن فرض‌تحریف رقم ۵ به ۲ قدری بعید بنظر میآید در صورتی که هم فرض تحریف ۶ به ۲ و هم شست به بیست درصورت بی نقطه نوشتن‌که درقدیم خیلی معمول بود آسانست .

با عیسی‌بن اسد که در « سر گذشت شخصی » ملك بدخشان نامیده شده دارد و گمان میرود براینکه یکی ازدواسم بدست نساخ قدیم ازدیگری تحریف شده باشد(۱)

محتملست که این‌علی‌بن احمدپسر وجانشین‌احمدبن‌علی امیر یاوالی‌بدخشان‌باشد که بنابقول ابوالفضل بیهقی (چاپ‌طهران صفحهٔ ۲۴۶) درسنهٔ ۴۲۲ سلطان مسعودغزنوی را دربدخشان پذیرائی کرد. عبارت بیهقی چنین است « . . . . . . وببدخشان احمد علی نوشتکین آخر سالار که ولایت این‌جایها برسم او برد» (۲)

سفرنامهٔ ناصرخسرو ظاهراً اولین کتاب منثور این نویسنده است که در آن مسافرت هفت سالهٔ خود را بایران و آسیای صغری و شامات و مصر و عربستان شرح داده است . این سفرنامه تاحال سه بار بطبع رسیده است (۳) تاریخ تألیف سفرنامه کاملا روشن نیست و اگرچه آنرا ظاهراً روز بروز در روزنامهٔ مسافرت خود نوشته است (٤) ولی تدوین نهائی آن را اگر این سفر نامه که در دست است تلخیص متأخری از اصل سفرنامهٔ مؤلف نباشد (۵) نمیتوان قبل از سنه ٤۵۵ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل بیگ سلجوقی را بدعای « رحمةالله علیه » یاد میکند . در بعضی کتب ادعا شده که ناصرخسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحت این ادعا دلیل درستی در دست نیست . توافق تام خیلی از مندرجات سفرنامه با اشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلف و ناظم است(٦)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی‌توان تاریخ قطعی داد چه قسمتی از آن

---

(۱) در باب صحت نسبت رساله بناصرخسرو پس‌ازمطالعهٔ دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد. مطالب رساله و طرز انشای فارسی و شیوهٔ نگارش و بیان و اشاره بکتاب بستان العقول هر شبهه ای را دربن باب دفع میکند .

(۲) آقای گالونوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظراین‌جانب را باین نکته معطوف داشتند .

(۳) اول در پاریس باهتمام شفر در سنهٔ ۱۸۸۱ و بعد در طهران در سنه ۱۳۱٤ منضم بدیوان و بعد دربرلن درسنهٔ ۱۳٤۰ هجری قمری .

(٤) سفرنامهٔ ص ٤۵ .

(۵) آقای غنی زاده بدلایل مشروحی امکان وبلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق‌کرده‌اند و دعای «رضی‌الله عنه » و « رضی‌الله عنها » که برای عمربن خطاب وعایشه آمده قرینهٔ دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیدهٔ اسمعیلیه در آن - بتحقیقات آقای غنی زاده در دیباچـه سفرنامه چاپ برلن رجوع شود .

(٦) در سفرنامه و در دیوان از باب الذهب در مصر (سفرنامه ص ٦۲ و دیوان ص ٤۳۱ س ۵) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره خوار بودن آنها در آنجـا (سفرنامه ص ٦۷ و دیوان ص ٤۳۱ س ۷) سخن میرود و قطعاً در مطالعهٔ دقیق و با صبر هردو کتاب و مقایسهٔ کامل موارد توافق زیادی توان یافت .

در زمان خود ناصر معروف بوده و بعد ها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وی منشآت طبع او بآن علاوه میشده . از اشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعد ها آن ها را اتلاف کرده است . نسخهٔ کامل اصل دیوان فارسی که در صورت صحت روایت « سر گذشت شخصی » خود ناصرخسرو وصیت کرد آن مجموعه را بعد از وفات وی بجهانشاه‌بن گیو یمکانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی و دارای چقدرابیات بوده دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء ادعامیکند که دیوان ناصر مشتمل بر سی هزار بیت « مجموع حکمت و موعظت » بوده و خود شاعر نیز بکثرت اشاره میکند (۱) ظاهراً قدیمترین نسخهٔ دیوان یا مجموعهٔ منتخبی از اشعار وی که بدبختانه نسخهٔ ناقص است در کتابخانهٔ دیوان هند (India office) درلندن تحت نمرهٔ ۱۳۲ درضمن مجلدی مشتمل برمنتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱۴ استنساخ شده یعنی ۲۳۳ سال‌بعد از وفات حکیم . بعضی اشعار که اته در مشروحه خود در باب ناصرخسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخهٔ فعلی ما موجود نیست (۲) همچنین شفر در دیباچه خود بر ترجمهٔ سفرنامهٔ ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین که این نسخهٔ فعلی ما که دارای ۱۱۰۴۷ بیت است با وجود مزیت آن بر سایر نسخ مطبوعه ازحیث کثرت اشعار باز کامل نبوده و جامع همهٔ اشعار باقی از آن حکیم نیست اته هم قصیده مسمطی از ناصر خسرو ذکر میکند که در یك نسخهٔ خطی محفوظ در کتابخانهٔ بودلیان (اکسفورد ـ انگلستان) موجود است مشتمل بر ۳۳ قطعهٔ شش مصراعی

از سطر ۱۹ صفحهٔ ۲۴۸ دیوان نیز بر میآید که وی اشعاری در مقتل و مصائب وارده بر ائمهٔ دین داشته که بدست ما نرسیده است . لکن نسبت ترجیع بندی که ژوکوفسکی درمجله شرقی روسی جلد چهارم صفحه۳۸۶ ـ ۳۹۳ بناصرخسرو

(۱) دیوان ص ٦ س ۱۹ – ص ۱۹۲ س ١٤ – ص ٢١٤ س ٤

(۲) مثلا این بیت « باهل شرق رسیده است بانك دعوت من بیوفتاد بمغرب ز بام دین سخنم (طشتم ؟) » که اصلا در نسخهٔ ما قصیده ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخهٔ ما مفقود است و همچنین ترجمه بیتی‌دیگر که مضمونش اینست که آنکسی‌که برای معد مانند ولد خدمت میکند بزرگتراز بلیناس است و قویتر ازگشتاسب کسی است‌که باب را معد مینامدکه باز درنسخهٔ ما چنین شعری نیست مگرآنکه سطر ۲٦ صفحه ۲٥٤ خیلی تغییر یافته باشد .

اسناد میدهد (۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهی البطلان است و آن اشعار مسلماً از منشآت قرون متأخره است (و شاید از عهد جامی) با همهٔ نقائص ممکنه باز محقق است که این نسخهٔ ما کاملترین چاپهای دیوان است. نسخهٔ چاپ تبریز بحساب تخمینی «برون» فقط ۷۴۲۵ بیت دارد و نسخهٔ چاپی طهران که فعلا دردست نگارنده نیست معلوم نیست چندان ازمال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد) (۲)

چنانکه دیده شد بطور کلی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی و علمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنهم پیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفهٔ زندگی او گفته شده و ما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حج (یعنی حدود پنجاه سالگی‌او) تا حدود هفتاد سالگی وی داریم (۳) ولی بلاشك هم قسمت غالب اشعار و هم تصانیف نثری ونظمی وی چنانکه گفته شد محصول دورهٔ عمر اوبعدازعودت ازسفرمصروحجاز است زادالمسافرین که ظاهراً مهمترین تألیفات اووحاوی اصول‌عقاید حکیمانه وفلسفی او است (٤) در سنهٔ ٤٥۳ در غربت و مهاجرت تألیف شده است (٥) این کتاب در واقع در اثبات عقاید اساسی اسمعیلیه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه٤) گوید «و یاری بر تمام کردن این کتاب در سنهٔ ۱۳٤۰هجری قمری بهمت عالی مرجوم ادوارد برون و باهتمام محمد بذل‌الرحمن هندی در برلن طبع شده

(۱) Zapiski iv pp. 386 - 393 . 1890

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه این کتاب بدست نگارنده رسید و معلوم شد ٦٥٧٥ بیت را شامل است و همچنین نسخه دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در بمبئی بطبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و برحسب ظاهر تکرار طبع نسخهٔ چاپ تبریز بنظر میآید منتهی با تصرف بسیار، این نسخه بحساب تخمینی قریب ٤٤٠٠ بیت دارد.

(۳) مثلا قصیدهٔ صفحه ۳۷۰ - ۳۷۲ محتمل است قبل از رفتن بیمگان نظم شده باشد و قصیدهٔ صفحه۲۸۱-۲۸٤ از اواخر دورهٔ سخن سرائی یمگان است بادقت کامل در هر قصیده جداگانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده‌ای ازآنها ممکن خواهد شد.

(٤) خود ناصرخسرو باین کتاب خود در اشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آنچنان ونظم از اینسان‌کنم» (دیوان ص ۳۰٥ س۱٥) و «زتصنیفات من زادالمسافر که معقولات را اصلست وقانون» (دیوان ص ۳۳۰ س ٦) ضمناً از این اشارات معلوم میشود که اسم اصلی‌کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین.

(٥) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ٤۰۲.

روشنائی نامه دربحر هزج که رسالهٔ منظومی است در وعظ وپند وحکمت ودرهمین مجموعه بعد از دیوان بطبع رسیده مرکب از ۵۹۲ بیت است مشتمل بر فصول مختلفه نخست باهتمام اته در لایپزیك در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجلهٔ انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد در سنهٔ ۱۳٤۰ هجری قمری در برلن ثانیاً عین همان نسخه چاپ اته در ذیل سفر نامهٔ حکیم بطبع رسید ونیزاته این رساله‌را نظماً بآلمانی ترجمه کرده است . تاریخ تألیف روشنائی نامه یکی از مشکلات لاینحل است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جملهٔ ابیات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی کتاب حل آنرا بقرینه و استدلال متعسر و بلکه متعذر ساخته است دراین بیت مزبور که درخاتمهٔ رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج است نسخه‌ها خیلی مغایر همدیگر است و باختلاف سنهٔ ۳۲۳ و ۳٤۳ و٤۲۰ و ٤٦۰ ثبت شده دو تاریخ اولی قطعاً مردود است و مورد بحث نتواند شد زیرا که با ایام حیات ناصر موافقت ندارد . تاریخ سومی هم که شفر بدلایلی آنرا اصح فرض کرده هم باوایل جوانی‌حکیم مصادف میشود و با عقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهد و وعظ منـافی است و هم با تمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد . دراین صورت مدارك ما درباب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

۱ ـ دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخهٔ مختلف ۲ ـ عقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهد و پند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسن کهولت و شیخوخت شاعر یعنی بعد از چهل و پنج سالکی ناصر مناسب میآید ۳ ـ ذکر لقب حجت دردو موضع از رسالـه (ص ۵۲۱ س ۲ و ص ۵۳۸ س ۹) و ذکـر یمکـان در یك موضع (ص ۵۲۱) ٤ ـ مطابقت غرهٔ شوال با بودن آفتاب در حوت و مـاه در حمل که از سالهای حیات ناصرخسرو فقط در سنین ٤۰۷ و ٤۰۸ و ٤۰۹ ازاوایل جوانی و ٤۳۹ و ٤٤۰ و ٤٤۱ از ایام کهولت و ٤۷۲ و ٤۷۳ و ٤۷٤ و ٤۷۵ از عهد پیری وی امکان دارد ۵ ـ بودن قران اختران در آن زمان در برج میزان که ظاهراً مقصود قران علویین یعنی زحل و مشتری است که همیشه در ذکر مطلق قرآن بدون تصریح باسم سیارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکنند . و علاوه براین با این نکته نیز موافقت دارد که اسمعیلیه

بقران علویین اهمیت مخصوصی داده و آنـرا در زوال دولت عباسیان مؤثر میدانستند مگر آنکه متن نسخه این مجموعه صحیح تر باشد یعنی « قران افتاده » که باز باید در آن موقع یك قران نجومی در برج‌میزان واقع شده باشد . بدبختانه تمام این‌قرائن با هم نمیسازد و نه تنها شرایط دیگر در هیچیك از دو تاریخ موجود در نسخ یعنی سنه ۴۲۰ و ۴۶۰ جمع نمیشود مثلا در هیچیك از سالهای زندگی‌او که درغرهٔ شوال‌آفتاب در حوت و ماه درحمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیك از سیارات هم در برج میزان نبوده مگر در سنهٔ ۴۷۵ که غرهٔ شوال آفتاب در حوت و مریخ در میزان بوده است . پس چاره جز آن نیست که تاریخی فرض کـرد که با غالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بـا یك یا دو قرینه مخالفت و در آنصورت باید فرض کنیم که درعبارت آن قرائن مخالفت تحریفی راه یافته و یا بطریقی ممکن تأویل کنیم . شفر با قطع نظر از اغلب قرائن نسخهٔ تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلایلی آنرا معتبر دانستهٔ اته بیشتر از همهٔ قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمیت داده و از نسخه بدلهای موجود و ذکر یمکان و لقب حجت صرفنظر کرده بقران اختران هم توجهی ننموده تاریخ تألیف را از پیش خود سنه ۴۴۰ فـرض کرده و بیت را چنین خوانده « بسال چهارصد وچل برسر » و منظومه را از آثار ایام اقامت در مصر دانسته و برای تأویل ذکر « حجت » و « یمکان » قائل بیك تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یمکان شده که ابیات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است . معلوم نیست چرا اته که فقط بموضع ماه و آفتاب اهمیت داده تاریخ تألیف را سنهٔ ۴۷۵ فرض نکرده که در غرهٔ شوال آن سال هم آفتاب در حوت و مـاه در حمل بوده وهم ناصر حجت خراسان و مقیم یمکان (۱) بهر حال این فرض که اته کرده علاوه بر عدم مطابقت با نسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست (۲) مخصوصاً باید باین نکته توجه کرد که ذکر «قران اختران» درجزوهمان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطه اشکال فرض عبارت بیت بطوری‌که مطابق وزن وقافیه باشد این‌کاررا نکرده است .

(۲) مخصوصاً نظم منظومهٔ فارسی در مصر که کسی از آن بهره مند نمی توانست بشود و خلیفهٔ فاطمی معنی آن را نمی فهمید بعید است – باید این نکته را هم متذکر شد که در فرض اته یعنی سنه ۴۴۰ اگر چه قران اختران در برج میزان واقع نبوده لکن در سال قبل یعنی سنه ۴۳۹ در ۲۷ جمادی الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولـی تأویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیاید .

ماه و روز است و موضع شمس و قمر در بیت جداگانه که فرض الحاق و غیر اصلی بودن در آن آسانتر است و لهذا حلی که بنظر اینجانب میآید اینست که باید همین بیت راجع بمواضع نیرین را از اضافات و الحاقات متأخرین دانست و درآنصورت تاریخ تألیف را سنهٔ ٤٦٠ فرض کرد که بنابراین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میآید چه اولا این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلهای بیت مشتمل برتاریخ است یعنی «بسال چارصد سه بیست بر سر» وهم تنها نسخهٔ معقول زیرا که چنانکه گفته شد ازنسخه بدلهای دیگر سنین ٣٢٣ و ٣٤٣ خارج از موضوع است و ٤٢٠ مدتها قبل از قبول ناصرخسرو دعوت اسمعیلی را بوده و در اوایل جوانی شاعر و لهذا با مضامین منظومهٔ زهد و حکمت نمیسازد و گذشته از این نکته با سایرقرائن نجومی (١) ومحل اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ٤٦٠) ناصرخسرو اسمعیلی و از دعات بزرگ آن مذهب بود و عنوان حجتی داشت ومقیم یمکان بود و ثالثاً درآن تاریخ زحل ومشتری واقعاً دربرج میزان بودند وفقط نقصی که دراین فرض‌است اینست که در غره شوال سال ٤٦٠ این دو ستاره قران کامل بمعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومی دقیق امروزه ما می‌بینیم که قران علویین در سال قبل در ٧ ذی‌القعده از سال ٤٥٩ در اواخر برج سنبله یعنی در ٢١ درجه و ٣٣ دقیقه ازآن برج واقع شده است (٢) ولی ممکن است بحساب زیجات آن زمان که قدری با حسابهای دقیق حالیه اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده باشند و یا آنکه حسب‌المعمول مدتی قبل از قران تام ومدتی بعداز آن را جزو قران و در تحت تأثیر آن شمرده باشند. وجه حل دیگری هم که ممکنست معایبش بالنسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تألیف را سنه ٤٧٢ فرض کنیم ولی لفظ «قران» را محرف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلا بجای عبارت «قران اختران دربرج شاهین» که مصراع چنین بوده «همای اختران در برج شاهین» و یا کلمهٔ دیگر نظیر آن مانند «سعید» وغیره که اشاره بمشتری باشد چه چنانکه گفته شد مشتری در غره شوال از سنه مزبوره واقعاً

(١) در سنه ٤٢٠ در غره شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب و زحل در ثور ومشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است.

(٢) مرحوم دخویه در یادداشتهای خود در باب قرامطهٔ بحرین و فاطمیین در سنه ١٨٨٦ بزبان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علویین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تاسنه ٦٤٤ هجری وقران نخستین وسایر اتفاقات نجومی‌که بعقیدهٔ اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه نموده و آنچه راجع بتاریخ قران زحل و مشتری در متن ذکرشده مأخوذ ازآن جداول است.

در برج میزان در درجهٔ ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود و حتی موضع آفتاب و ماه هم تقریباً مطابقت میکند جز آنکه باز نقصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت رد شده و در اوایل حمل یعنی در درجهٔ ۱۳ واقع است و علاوه بر این فرض با هیچیك از نسخه بدلهای تاریخ وفق نمیدهد و باید بیت را مثلا چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتاد و دو در » ؟؟ در صورت فرض سنه ۴۷۵ نقص اولی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیارات هم مریخ در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آنصورت هم اصلاح وزن و قافیهٔ بیت تاریخ بنحویکه با این عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بمریخ از آن استنباط شود موجب تکلف است . پس دیده میشود که بر هر فرضی با زحل کامل میسر نیست و خالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معهذا دو وجه حل فوق (یعنی سنهٔ ۴۶۰ و ۴۷۲) ظاهراً در میان وجوه حل مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخهٔ صحیحتری و یا مأخذ اطلاع صریحتری بدست آید در میان این دو وجه حل هم نگارنده فرض اول یعنی تاریخ ۴۶۰ را ترجیح میدهد.

برای تحقیق مواضع سیارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً در تمام دورهٔ زندگی ناصرخسرو در سالهائیکه اول شوال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده بارادهٔ رسمی‌حساب نجومی برلن **Astronomische Rechen Institut** ومدیرمحترم آن پروفسور دکتر کوپف (**Professor Dr. kopff**) مراجعه کردم و معظم‌له یکی ازمنجمین دانشمند راکه درحسابهای تواریخ قدیمه مهارت مخصوصی دارد و اسم ایشان شوخ (**Schoch**) است بحل این مسئله گماشت . مشارالیه درمشروحهٔ مفصلی که راجع بمواضع سیارات درسالهای مزبور یعنی سنه ۴۰۵ و۴۰۶ و۴۰۷ و۴۳۹ و۴۴۰ و۴۴۱ و۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و۴۷۵ مرقوم داشتند مواضع زحل ومشتری ومریخ وآفتاب را تعیین کردند (۱)

سعادتنامه که مشتمل بر سیصد بیت است (۲) و بهمان طریقهٔ روشنائی‌نامه درپند

---

(۱) عطارد و زهره چون از آفتاب زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب در حوت یکی از اینها در میزان باشد .

(۲) در چاپ فاگنان وبتبعیت‌آن درچاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجوداست ولی‌آقای مینوی ازقراریکه مینویسند ۱۳ بیت باقی را درنسخهٔ آقای تقوی پیداکرده وضمیمه نموده‌اندکه ۳۰۰ بیت‌کامل و مطابق قول مؤلف شده‌که گوید « بگفتم بیت سیصد از دل پاك » .

وحکمت منظوم شده درسنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی(۱) باترجمهٔ منثور فرانسوی آن درمجلهٔ انجمن شرقی آلمان بطبع رسید و بعد در سنه ۱۳٤۰ هجری قمری در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخهٔ طبع فاگنان ثانیاً طبع شده است بعقیدهٔ اته این رساله هم در یمکان نظم شده و یك مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچارهٔ نیست » (سطر ۹ صفحه ٥٦۰) و کریمسکی مؤلف روسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف خودش نظم سعادتنامه را بهرحال بعداز سنه ٤٦۱ میداند ولی دلیل نمیدهد (۲) ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدم بر روشنائی نامه میشمارد وبهرحال این نکته جالب دقت است که دراین منظومه عنوان «حجت» بناصر داده نشده ووی ازخود باسم اصلی خود نام میبرد

کتاب وجه دین که در تأویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقهٔ اسمعیلیان تألیف شده‌است ظاهراً بعداز تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیرهٔ خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین . . . و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین کـه اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد از سنه ٤٥۳ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زادالمسافرین موجود است (۳) از این کتاب که در بیان‌الادیان ذکر آن آمده ولی مفقودالاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه در شغنان (از ولایات پامیر روس) میان اسمعیلیان آنجا با عدهٔ از کتب و رسائل دیگر منسوب بناصرخسرو (٤) بدست یکی از فضلای روس موسوم به « زاروبین » افتاد که اینك آن نسخه ها در لنین‌گراد (پترسبورگ) است اینجانب در ایام اقامت در روسیه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب و کمك مالی و ترغیب علامه مرحوم پروفسور « برون » این کتاب دربرلن‌از

---

(۱) M.Fagnan

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره‌ها راکه مینویسند ناصر۳۰ سال در یمکان زیست مناط دانسته وبیست سال را از ٤۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصرخسرو در ٤٦۱ بیمکان رفته وچون منظومه راازآثار دورهٔ اقامت دریمکان میدانسته این ادعا را نموده است .

(۳) وجه دین ص ۲۹

(٤) درمقام تحقیق معلوم شد کتب ورسائل دیگر ازتألیفات متأخرین است وفقط وجه دین صحیح‌النسبه است. یکی ازاین رسائل سوم به «درشناخت امام» باهتمام ایوانوف روسی درضمن یادداشتهای انجمن‌آسیائی بنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده .

روی آن عکس بطبع رسید . این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیه از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامه مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجیبان) نوشته شده و پراست ازاصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصرخسرو باسم « خوان اخوان » باطلاع ما رسیده که ظاهراً نسخه‌ای‌ازآن دراسلامبول درکتابخانهٔ جامع ایاصوفیه تحت نمرهٔ ۱۷۷۸ موجود است (۱) که برحسب ترغیب اینجانب ومیل خود آقای پرویز کتابخانهٔ «طهران» فعلا مشغول‌استنساخ آنست یعنی اقدام درتحصیل‌نسخه‌ای ازآن کتاب نموده‌اند و امید است عنقریب باهتمام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بدبختانه هنوز اثری از نسخه کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) خود ناصرخسرو در کتاب زادالمسافرین (ص ۳۳۹) و رسالهٔ جواب اسئله (ص ۵۷۲ از این مجلد) از آن نام میبرد و از کتاب « دلیل‌المتحیرین » که بیان‌الادیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعار خود بر کثرت آنها اشاره میکند و مخصوصاً در زادالمسافرین (ص ۱۰۳) ذکر ازمصنفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمدبن زکریا را بتفاریق رد کرده‌است ووعدهٔ تصنیف یك کتاب مخصوصی در رد اقوال او میدهد و گوید که وی کتب محمد زکریا را چندین بار استنساخ وترجمه کرده واقوال اورا رد نموده است

غیراز کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر باسامی مختلف « اکسیر اعظم » در منطق و فلسفه و « قانون اعظم » در علوم عجبیه که وصیت کرد بعمو زاده‌اش منصور داده شود و « المستوفی » در فقه و « دستور اعظم » که باز بموجب وصیتش بنصرالله قاضی بدخشان بایستی داده شود و « تفسیر قرآن » برطبق عقاید اسمعیلیه و رساله ای در علم یونان و کتابی در سحریات و کتاب « کنزالحقایق » در ضمن مندرجات « سرگذشت شخصی » بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخره مانند کشف‌الظنون و بعضی تذکره‌ها نیز ذکر شده مخصوصاً کتاب‌اخیر

---

(۱) اسم این کتاب در مأخذی بنظر نرسیده و درباب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید وازنظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد . از قراری‌که ازعنوان‌کتاب و چند سطر اول‌که یکی ازآشنایان از روی نسخهٔ اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده‌است دیده میشود فارسی بشیوهٔ قدیمی است ولی عنوان « خوان اخوان فی‌التصوف» درج شده ووفات مؤلف را در سنه ۸۶۱ ثبت کرده که ظاهراً از ناسخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست .

در تذکرهٔ دولتشاه نیز بناصر اسناد شده است. حقیقت وجود این کتب مجهول و بلکه مشکوك است. همچنین صحت وجود رسالهٔ «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصرخسرو که نظر بروایات اصلا بعربی نوشته و به «رسالةالندامة الی زادالقیامة» موسوم گردانیده کاملا ضعیف و مشکوك و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر از افسانهای جن و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمنه و مملو از تناقضات تاریخی است (۱) قطعی‌البطلان‌است(۲) لکن این ترجمهٔ حال وسیرت شخصی‌که منسوب بخود ناصر است و بنا بر همان روایات مجعول وی خود دراواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالیهٔ آن مجعول است ولی ممکنست وبلکه متحمل که دارای مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد. این داستان پر افسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا ازآن باسم وضعی خودمان «سرگذشت شخصی» یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلف در سنه ۱۰۰۲ و تذکرهٔ خلاصةالاشعار تقی کاشی که در بین سنه ۹۸۵ و ۱۰۱۶ تألیف شده دیده میشود (۳) که اولی باختصار و دومی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده و حتی دومی ادعا کرده که آنرا خود از عربی بفارسی ترجمه کرده‌است حاج لطفعلی بیك آذر هم در آتشکدهٔ خود این سرگذشت را مختصر تر از تقی‌کاشی و مفصلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچهٔ دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است. این ترجمهٔ حال که چنانکه گفته شد پر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیدهٔ اته در قرن دهم هجری جعل شده ولی ازوجود قسمت عمدهٔ ازمندرجات همین«سرگذشت شخصی» در یك نسخهٔ مجموعهٔ اشعار محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱۴ هجری استنساخ شده و مشتمل بر اشعار ناصر و شعرای دیگر است (بنا به نوشته برون) و نیز ذکر بعضی افسانها شبیه بآنچه از این قبیل در «سرگذشت»

(۱) مانند رفتن ناصر از طرف خلیفه بغداد القادر بالله (!) پیش ملاحدهٔ گیلان یا الموت برسالت وبسیاری افسانها از این قبیل.

(۲) دبستان المذاهب گوید «بعضی از جهال ندامت نامهٔ از او در باب معاشرت با الموتیه ساخته اند...».

(۳) رضا قلیخان هدایت‌این‌روایت را بتقی‌الدین محمد حسینی فارسی صاحب‌تذکرهٔ معروف بعرفان نسبت‌میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند درآن باب اظهاری نماید.

مزبور آمده در کتاب آثارالبلاد مؤلف در سنه ٦٧٤ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که اته تصور کرده است. دولتشاه نیز علوم غریبه و تسخیر بناصر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانهای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصه آمده شاخ وبرگهای انسانهای قدیمتریست که از همان زمان خود ناصر در السنه و افواه بوده است و خود او نیز باین نسبتهای سحر و جادو باو اشاره میکند (١) و اینگونه اسنادات غالباً در بارهٔ اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجم دائر بوده خاصه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامه آنهم باطنیه بوده و پیرو ترتیباتی سری بوده باشد و بالاخص وقتیکه در مغارهٔ دور از مراکز معموره میان کوههای صعب‌المنال تحصن اختیار کرده باشد و بحروف جمل و اشارات و اصطلاحات سری و رمزی بیان مطالب کند همچنانکه در بارهٔ حسن صباح و حلاج و غیرهما نیز افسانهای زیادی پیدا شده است از روایت قزوینی در آثارالبلاد دربارهٔ حمامهای سر آمیز و غیره منسوب به ناصرخسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات، در بارهٔ وی در السنه دائر بوده است

مخصوصاً در اشعار حکیم خیلی اشارات بکار کردن در خفا و شبها درکار بودن و شب بآسمانها رفتن و شهرت رفتن بچین و ماچین دیده میشود که منشأ توهماتی میتوانسته بشود(٢)دولتشاه سمرقندی گوید که عوام‌الناس‌نسبتهائی بناصرخسرومیدهند ازقبیل اینکه «چندگاه در اطاقی نشسته و ببوی طعام زنده مانده است» که بی‌اساس است وگوید «از شاه سلطان محمد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی بوده) پرسیدم فرمودند اصلی ندارد»وچنانکه یکی‌ازمؤلفین فرنگی‌اشاره کرده داستان رفتن ناصرخسرو پیش امیر ملاحده در الموت و گرفتار و محبوس محترم شدن او درآنجا ونوشتن کتابی برای آن امیرممکنست خلطی از حکایت تاریخی راجع بخواجه نصیرالدین طوسی باشد که شباهت تامی باین‌داستان دارد.

رساله‌ای باسم سرالاسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اول دیوان ناصر چاپ هند طبع شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکی نمیتوان داشت. علاوه بربطلان موضوع وخرافی بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق شیوهٔ متأخرین است.

(١) دیوان ص ٦ س ٢٠ - ص ٢٦٦ س ١٤ ومابعدآن - ص ٢٧٢ س ٣
(٢) دیوان ص ٦ س ٢٠

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدون ونه اشعار متفرقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکر آنها گذشت آنچه که در دست است همه از آن حکیم خراسانی مولد و یمکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این سطور است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شکی در یکی بودن مؤلف سفرنامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ریو مجبور نخواهد شد که بواسطهٔ اختلافات فاحش مندرجات تذکره ها که یکی او را اصفهانی و دیگری خراسانی شمرده یکی ولادت اورا در سنه ۳۵۸ و دیگری ۳۹٤ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف‌الهویة والمشرب قائل شود (۱)

این نسخهٔ مطبوع دیوان که مشتمل بر ۱۱۰٤۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر از بیست نسخه جمع آوری و مطابقه شده است - البته بر خود استاد محترم است که شرح آن نسخه ها را با تاریخ ومزایا و نواقص هریك در اینجا بیان فرمایند تامطابق سلیقهٔ امروزی ازباب تحقیق وموجب مزید اعتبار این نسخه بشود و بدیهی است که این کار ازعهدهٔ این ضعیف خارج است

این بود که ملاحظات مختصری که این ضعیف باکمال عجلهٔ طابع محترم در اندك زمانی توانستم یادداشت کرده و باظهار آن جسارت نمایم و خود میدانم که این قبیل تتبعات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بمآخذ زیاد لازم دارد وبدون تتبع کافی وتحقیق عمیق اینگونه امتعه را بمعرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوته‌نظری و جسارت غیر ممدوح تواند شد لکن امیدوارم که عذر من که عمده اطاعت دوستان واجب‌الحق است مقبول بیفتد و کسانی که طالب تحقیقات مشروحه دراین موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلای سابق‌الذکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها در اینجا ثبت است والکمال‌لله وحده

اینرا نیز باید بگویم که غالب مطالب این‌دیباچه راجع بشرح حال ناصرخسرواست وبواسطهٔ قلت فرصت میسر نشد که فصلی نیزراجع بقسمت لغوی ونحوی وصرفی وعروضی ونقدالشعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی وعلمی و ادبی اشعار دیوان ورسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداری صرف وقت است

***

در ذیل این دیباچه مناسب فهرست مختصری از کتب و مآخذ تحقیق حالات

(۱) ریو بعد ها پس از انتشار مقالات اته این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزهٔ بریطانی اصلاح کرده‌است .

ناصرخسرو تا آنجا که این ضعیف توانسته‌ام اطلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید .

۱ ـ خود دیوان ناصر ۲ ـ روشنائی نامه ۳ ـ سعادتنامه ٤ ـ زادالمسافرین ٥ ـ وجه دین ٦ ـ بیان‌الادیان ۷ ـ هفت اقلیم ۸ ـ تذکرة‌الشعراء دولتشاه ۹ ـ خلاصة‌الاشعار تقی کاشی ۱۰ ـ ریاض‌الشعراء ۱۱ ـ آتشکدهٔ آذر ۱۲ ـ آثارالبلاد ۱۳ ـ روضات‌الجنات ١٤ ـ مقامع‌الفضل ١٥ ـ تلخیص الاثار و عجائب‌الملك‌القهار ١٦ ـ مجمع‌الفصحاء ١٧ ـ بهارستان جامی ١٨ ـ سفینهٔ خوشگو ١٩ ـ تقویم‌التواریخ ۲۰ ـ کشف‌الظنون ۲۱ ـ دبستان المذاهب ۲۲ ـ تاریخ گزیده ۲۳ ـ حبیب‌السیر ۲٤ ـ مرآت‌الخیال (؟) ۲٥ ـ زبدة‌التواریخ حافظ ابرو ۲٦ ـ خلاصة‌الافکار (؟) ۲۷ ـ مخزن‌الغرائب(؟) ۲۸ ـ تذکرهٔ محمدشاهی ۲۹ ـ دیباجهٔ دیوان ناصرچاپ تبریز ۳۰ ـ شاهد صادق

از تحقیقات جدیده در زبان فارسی دیباچهٔ آقامیرزا محمود خان غنی زاده برسفر نامهٔ چاپ برلن یکی از بهترین مآخذ با تحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ دراین باب فهرست ذیل شامل آنها است

H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanâînâma, Persisch uno Deutsch, mit Einleitung, in ZD M G 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)

Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Dîvân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152

Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th edition vol. 17 pp. 237-238

E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et fraucais ZDMG. 34 pp. 643-674

Erlaüterung zum Rûschanaïname und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114

Ch. Sckefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881

A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 124-164

Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)

Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie.

Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)

Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII

Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum

Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313

Journal Asiatique, 7en serie, vol. 13 p. 164

« نلدکه » (*Th. Nældeke*) و « درن » (*B. Dorn*) و برچ(*Pertsch*) هم هر یك چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیات ایران بروسی تألیف کریمسکی شرحی از ناصرخسرو مندرج است و شاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصرخسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سید نصرالله تقوی وآقای پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی درنشر این کتاب نفیس تشکرنموده ازحسن ظن دوست محترم خود آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حقشناسی می کنم وامید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباچه را که مقداری از آن بواسطه قلت مجال و تنگی وقت و عدم امکان صرف مدت لازم برای استقصاء موضوع و عجلهٔ ناشر در طبع و محدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر وهمچنین بجهت دست رس نداشتن ببسیاری از مآخذ و کتب که در برلن یا پیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانه های عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطه نقص بشری و امتناع کمال مطلق و عصمت در مورد مؤلفین بطور کلی و قصر باغ و کمی مایهٔ این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هر زلتی یابند و هر خطائی بینند باصلاح و تصحیح آن در مجلات و رسائل براین ضعیف منت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ (هجری شمسی)

سید حسن تقی زاده

ذیل

بر دیباچهٔ کتاب

این مجموعه شاملست بر :

۱ ـ دیوان اشعار ازقصاید ومقطعات (ازاول تا صفحهٔ ۵۰۹)

۲ ـ روشنائی نامه (ازص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)

۳ ـ سعاد تنامه (ازص ۵۴۵ تا ۵۶۱)

٤ ـ رساله‌ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی وتأویلی (۵۶۳ ـ ۵۸۳)

۵ـ فهرست کلیهٔ اسماء اعلام مذکور درین مجموعه ازرجال و نساء و اماکن و قبایل واهل ملل ونحل.

اینك این جانب دربیان کیفیت جمع و طبع یکایك این دیوان ورسائل و رموزی که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدمهٔ آن برحسب امر قلمی (۱) و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجل آقای تقی زاده مدظله‌العالی .

علامة العلماء و اللج الذی * لاینتهی و لکل لج ساحل

که برمن بندهٔ حق تربیت وسمت ارشاد دارند .

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند * پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد :

---

[۱] رجوع شود بسابق ، صفحه ن از مقدمه .

۱ ــ دیوان

از قراری که خود جامع و مصحح محترم نسخهٔ اصلی دیـوان حضرت مستطاب آقـای حاجی سید نصرالله التقوی دامت برکاته مکرر حکایت کرده‌اند کیفیت جمع و تصحیح آن چنان بوده که نسخهٔ چاپ ۱۳۱٤ طهـران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفهٔ خطی از دیـوان نـاصر خسرو و در بعضی جنگها بنام او ضبط شده بوده و در آن چاپ نبوده دراوراق مختلفه نویسانده بدان منضم گردانیده‌اند و در ضمن مقابلهٔ قصاید چاپی بـانسخ خطی ابیات زائد را ضمیمه مینموده و چنانکه خود نوشته‌اند «نسخهٔ بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و تـرجیحی که موجهاً از میان نسخها بنظر میرسید» اثبات میکرده‌اند و بهمین جهتست که غالباً نسخه بدلها که در هـامش صفحه شده بهتر از ضبط متنست و آنچه که غلط واضح و صریح بـوده در متن اصلاح مینموده و «شرح پـاره‌ای از اشعار مغلقه و ترجمهٔ بسیاری از لغات غربیه» را نیز در هامش کتاب میافـزوده‌اند و پس‌از ختم کلی عمل یك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلیهٔ قصاید بحروف تهجی انجام گرفته است و آن در ربیع الاول ۱۳۳۹ بوده است، وهرجا که در تعلیقات حقیر برمتن دیوان درین چاپ ذکر «اصل» یانسخهٔ منقول عنها» یاعبارتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخریست که آقای تقوی بخط جناب آقای میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی نویسانده و باختیار کتابخانهٔطهران برای نقل ازروی‌آن واگذاشته بودند.

چون طریقه مستحدثهٔ مستشرقین فرنکستان که‌در جمع و تصحیح کتب از روی نسخ مختلف مقیدند که‌تاریخ تحریر ودرجهٔ صحت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه‌ای متعلـق بکدام کتـابخانه است) و اینگونه اطلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هریك رمزی و علامتی بگـذارند و یك نسخه را کـه بالنسبه اقدم واصح باشد احساس تشخیص دهند و اختلافـات در قـرائت و ضبط و اعجام و نقط کلمات و جمل یا بعبارة اخری «نسخه بدلها» که در هـرجـا قید مـی‌شود بمـأخذ آن اشاره نمـایند بسیـار مستحسن است پس‌از ختم طبع کتاب در صدد بر آمدیم که اگـر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن

بواسطهٔ بعدزمان وعارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که:

بهترین نسخها نسخه‌ای بوده‌است متعلق بمرحوم میرزا عبدالله‌خان مستشارالملك گرگانی ، نسخهٔ دیگری بوده در کتابخانهٔ ساطنتی ، نسخهٔ دیگری بوده که در حدود ۸۰ ــ ۱۲۷۰ هجری قمری بخط کاتبی نوشته شده که گویا موظف بوده بنوشتن نسخ متعدد از دیوان ناصر خسرو ، واین جانب تاکنون پنج شش نسخهٔ یك نواخت از همه حیث (یعنی کاغذ و خط و قلم و عدد سطور در هرصفحه و عرض سطور و مجموع صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً بمرکبهای الوان و خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر یك نهج و روال است) دیده‌ام ، نسخهٔ دیگری متعلق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخهٔ دیگری از آن مرحوم میرزا عبدالله‌خان آهی ، لکن ظاهراً نسخهٔ طبع تبریز بواسطهٔ شایع نبودنش در طهران بدست ایشان نرسیده‌و ازآن استفاده ننموده‌اند.

بعداز ختم طبع متن کتاب ودر موقعی که مشغول طبع دیباچهٔ آن بودیم نسخه‌ای بالنسبه قدیم جامع‌و مضبوط ومصحح دیده شد که اکنون از کتب کتابخانهٔ مجلس‌است تاریخ ندارد ولی درترنجی تذهیبی پشت ورق‌اول آن‌نوشته :

« دیوان افصح الشعرا سید ناصرخسرو
برسم مطالعهٔ السلطان السلاطین (۱)
ملك العرب و العجم سلطان محمد خان
ابن سلطان مراد ملك (۱) خلد ملکه »

که یقینست مقصود ملك عثمانیست و چون از خارج معلومست که سلطان محمد بن سلطان مراد در سلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمد ملقب بفاتح پسر مراد دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸۶ هجری قمری و دیگری سلطان محمد سوم که از ۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری ساطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتب نشده و علی‌الظاهر رعایت ملاك و میزانی را در تنظیم آن ننموده‌اند ، ولی اگر در سردقت و سنجش که فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقق میشد کرد که ناچار فی الواقع بی‌ملاك

(۱) در اصل جلیاً خوانده نمیشود .

صرف نبوده و مثلا تنظیم آن مانند بسیاری از دواوین تازی و فارسی بر حسب تاریخ وترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گروسی امیر نظام بوده وبران فهرستی بر ترتیب حروف الفبا با عدد صفحات بهمان خط معروف خود که شهرهٔ آفاق است افزوده که بتوان محل هرقصیده را در کتاب از روی آن یافت ، در هامش صفحات هم گاهی تعلیقاتی بخط او هست که برخی از آنها مورخ است و بطور کلی از تاریخ ۱۳۰۵ تا ۱۳۱٤ در تبریز نوشته شده است . عده ابیات آن ۵۳۳ ، ۱۰ است یایکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چاپی را یك بار با آن مقابله و معاوضه نموده اختلاف قراءات عمده و کمی و بیشی و ترتیب ابیات قصاید را از آن معین وثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب دریك معارضهٔ سریع که درعرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه و رباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل شرح مربوط بدیوان طبع خواهدشد .

بی شك اگر بنا برطبع ثانی این کتاب شود یکی از نسخ لابد منه در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم واصح و جامعتر از این یافت نشود همین راباید نسخهٔ اساس قرارداد وحقیقة جای بسی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد.

نسخهٔ دیگری نیز بخط مرحوم رضا قلی‌خان هدایت‌الله باشی صاحب مجمع‌الفصحاء و فرهنك انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرو را دادهو آقای تقی زاده هم در مقدمه بدان اشاره نموده‌اند (ص مددر حاشیه)

مطلب دیگری که در بارهٔ این دیوان چاپی باید گفت اینکه بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شك نیست که در تداول ایدی ناسخان خلط وتحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید درترتیب ابیات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا برنقل عین آنچه که نسخ یافت میشده بوده است وجز در موارد بسیار قلیلی تصرف در اشعار نشده با وجود آنکه در خاتمهٔ آن نوشته‌اند « پس از تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق بیتی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاری مانده که باختلاف

مراتب و درجات غلط واضح یا کم وضوح در آن ظاهر است و از آن جا که در طبع هم بنا بر نقل عین نسخهٔ پاکنویس شده و مصحح اصلی بوده و به استثنای بعضی اغلاط که لازمهٔ طبع است دیگر تغییری درآن راه نیافته جزآنکه درضمن طبع جزوه بهجزوه که نمونهٔ قبل ازچاپ آن را بحضرت معظم جامع ومصحح معزی الیه آن ارائه مینمودم هر گاه چیزی بنظر ایشان میرسید یا احیانا بخاطر این ضعیف خطور می کرد به اذن خود ایشان آنهم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط نسخ قطعی البطلان بود تغییری داده یا با علامت شك بتصحیحی از روی قیاس در حاشیه اشاره می شد یا نوشته می شد که این موضع محل نظر و تأمل است یا چیزی از حواشی کاسته یا افزوده میشد پس یك تصحیح عمقی و ازروی دقت کامل دربیت بیت بل کلمه کلمهٔ کتاب لازمست که بعمل آید ، زیرا در مـوردیکه نسخ مصحح و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد وکتاب هم ازکتبی نباشد که بامراجعهٔ بکتب مختلفه ادبی وتاریخی بتوان صحت وسقم آنرا تشخیص داد چاره ای جز حدس وقیاس و امعان نظر ازطرف کسی که تتبع زیاد درکتب نموده وصاحب ذهن ثاقب ورأی صائب و ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم باشد نیست .

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست ودر فرهنگها یا اصلا ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع اهل لغت نیست و نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده هم چنین بعضی خصایص لغوی وصرفی ونحوی در اصل انشاء وشعر ناصر خسرو دیده می شود و هم ذکر پاره ای اسماء اعلام میرود که غالباً به حال آنها معرفت کامل حاصل نیست وگاهی اصلا مجهولست و یا تصحیف و خلـل در ضبط آنها راه یافته که در مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادیه و توضیحاتی از روی تحقیق و با ذکر مآخذ و اسناد لازم بود ، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً ازروی چاپ سابق طهران نقل گردیــده معدود و محدود است وانواع خاصی را فراگرفته ، بعضی ازآنها هم زیاده موجز، برخی نیزچون از ینابیع غیرموثوق بها اخذ شده بی اعتبار است .

برای جبر کلیهٔ این نقایص و انعام نظر در ابیات.و تصحیح مواضع خلل و ابهام

بظن و حدس قیاس ابتدا به تذکار من بنده کتابخانهٔ طهران جـزوات کتاب را به ترتیبی که طبع میشد به تدریج بخدمت حضرت مستطاب علامهٔ نحریراستادبزرگوار آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنالله بدوام افاضاته که ازدیرباز درپاریس رخت اقامت افکنده اند میفرستادند و از ایشان خواهش نمودند که در صورت اقتضای وقت در ضمن مطالعهٔ کتاب هر چه ازاین قبیل تعلیقات ضرور است مسوده فرمایند که در پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان به اشغال مختلف لایحصی با آنکه نیت شریفشان بر انجام مأمول ما تعلق گرفته بود مطالعه کنندگان این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته .

عین این تمنی از حضرت دانشمند معظم آقـای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان در طول مطالعهٔ مدت شش ماه بسا خطا ها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهـم و مشکوك فیه که به حدس و قیاس راه حلی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند و خلاصهٔ نتایج زحمات ایشان برای اکمـال فایده در آخر دیوان طبع خواهد شد کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شـدن دو سه جزوه کـه تصحیحش بمن واگذار شد صفحاتی را که از روی نسخهٔ اصل برای دادن به مطبعه نقل شده بود با اصل مقابله نموده به مطبعه می فرستـادم و از هر جزوه که در مطبعه چیده میشد سه بار و گاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم و در هر بار از کثرت دقت درتصحیح مته به خشخاش میگذاشتم ونمونه نهائی را آنچه که ازمتن دیوان اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدمه بود بمحقق و محرر بزرگوار آن نیز ارائه می نمودم معذالك به علت آنکه هنوز وسـایل کامل طبع بدون غلط برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظار شد چنانکه در غلط نامه دیده میشود .

برای نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اول پیش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق نیست مشکلست توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادها که در متن گذاشته شده هر جا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی بیتی بوده خواه

آنچه در اصل دیوان مصحح بوده و خواه حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقای تقوی درحین چاپ بر آن افزوده همه اعدادیست بین دو کمانه ، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی یا ثبت تصحیحی حدسی بوده ازحروف جمل است بازمیان دو کمانه منتهی در اوائل کتاب هیچ ملاکی وترتیبی درآن حروف رعایت نشده است.

حروف- ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محل نظر است .

؟ که در تمامی کتاب جابجا دیده میشود علامت شك است .

علاوه بر اشعاری که درمتن کتاب درج است ابیات دیگری نیزمنتسب بناصرخسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حـق صاحب دیوان بـه درج آن ها مبادرت ورزیدیم :

۱

چنانکه آقای تقی زاده درصفحه م ونج از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده ای که درمجموعهٔ ما در صفحهٔ ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را « شفر » در مقدمه ای که بر سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینك نقایص نسخهٔ مانسبت بدان : ص ۱۸۵ بعد ازسطر۲۳ این بیت باید افزوده شود .

یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست * که خلقت همه خلقست یکسر آن گوهر

ص ۱۸۸ بعد ازسطر۲ باید اینطورخوانده شود تاآخر قصیده :

وگر بصدق بماندی کسی بدی صدیق * وگر بعدل بماندی کسی بدی عمر
وگر بشرم بماندی کسی بدی صدیق (۱) * وگر به جود و سخاوت کسی بدی حیدر
وگر بپاکی وطهر و طهارت و عصمت * ز مرگ رسته شدی فاطمه بدی ایدر
رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار * کجا صحابهٔ اخیار و تابع اخیر
کجاست جستن عمر امیه ضمیری(کذا) * کجاست اشقر و گلبانگ عم پیغمبر
کجاست جابر انصار وکو اویس قرن * ابوعبیدهٔ جراح و مالك اژدر (کذا)
زبیر و طلحه وسعد و سعید وسلمان کو * انس و عامر وعبیدهٔ و بوذر (کذا)
امیرعاصم و عمار و یاسر (کذا) و مقداد * صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر

---

(۱) بجای صدیق باید عثمان باشد چه اولا صدیق راگفته ثانیاًحالا به جای‌خلیفه سوم است ثالثاًعثمانست که بحیا موصوفست وحدیثی در این باب اهل‌سنت نقل میکنند .

کجا شدند صنا دید و سر کشان قریش * زمنکران که مر ایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه * کجاست آصف و کو ذوالخمار و کوعنتر
کجا معاویه و کویزید و کوهشام (کذا) * کجاست عمر- عبد العزیز دین پرور
کجاست‌عبدالملك(کذا) که‌پورمروان‌بود * کجا محمد مروان و ملکت و لشکر
کجاست زینب مروان ؟ کجاست ابن‌حکم * کجاست‌حجت حجاج ومعدن معبر(کذا)
کجا شدست ابو مسلم آن سوار گزین * که بیخ جمله خوارج بکند او به تبر
بنی امیه کجا شد که در ولایت شام * بملك شاد بودند (کذا) و مدام ازپی زر
بنی امیه گذشت و ز بعد او عباس * بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر
کجا شده است چوهارون وبعد او مأمون * کجاست معتصم و معتضد کجاست دگر
اگر بزهد زیادت شدی کسی را عمر * کرا بدی به جمال و کمال دهر نظر
ز خسروان و امیران که در جهان بودند * کنون بخوانم یکیك تونیزهم بشمر(کذا)
کجا محمد مأمون و مهدی مأمون * امام احمد منصور امام ابو جعفر
کجاست یحیی‌وذوالنون و کوفضیل عیاض * شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
حسن کجا شد کوبا یزید بسطامی * امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
وگربه علم (بقا) یافتی کسی نشدی * ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
ز عالمان جهان هر کجا زخرد و بزرك * صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبر
محمد بن حسن کو امام ابو یوسف * شریح (کذا) و شافعی ومالك زبیر وزفر
اگر بحکمت ماندی در ین جهان باقی * یکی حکیم نخفتی ز مرك بر بستر
کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان * کجاست خواجه ابوزرجمهر نیك اختر
محمد زکریا کجا و جالینوس * کجا شدست چو جاماس و بوعلی دیگر
کجاست ضرب تبرزین صاحب‌الدعوة * کجاست‌احمد زنجی وخرد(کذا)وآهنگر
کجاست شوکت قارون و شدت شداد * کجاست بابك و کو اردشیر و کو قیصر
ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون * خبر کراست زنوشروان (کذا) واسکندر
ز پور نوذر و بهرام و اردوان و آرش * دگر نبینی از ایشان درین دیار اثر

این‌قصیده که شفردرمقدمهٔ مذکور ازص **XXXVI** تا **XXXIX** چاپ کرده بواسطهٔ قلت تتبع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی که در

مورد مستشرقین عموم دارد و مقداری هم لابد بواسطهٔ مغلوط بودن نسخهٔ منقول عنها نقص و غلط بسیار دارد که آنچه از آن را این بنده فهمیدم بلفظ «کذا» ممیز نمودم تا معلوم شود که بنای من بر نقل عین نسخه بوده و در نقل من غلط تازه بدان راه نیافته وجز دریك بیت که کلمهٔ افتاده را بظن خود باعلامت الحاق بجایش گذاشتم دیگر تصرفی در آن ننموده‌ام .

۲

درآخر سفر نامه درذکر موقع ورود ببلخ گوید «بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم وحسب حال این سه بیت گفتم

رنج وعنای جهان اگرچه دراز است * بابد و با نیك بی‌گمان بسرآید ،
چرخ مسافر زبهر ماست شب و روز * هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید
ما سفر بر گذشتنی گذرانیم (۱) * تا سفر نا گذشتنی بدر آید

۳

این مسمط از نسخه‌ای که وصف آن کردم که نظیر بسیار دارد و یکی از آن هم درکتابخانهٔ مجلس هست نقل شد ، چنانکه دیده میشود ممیزات آن با نشانهائی که‌آقای تقی‌زاده درمقدمه (ص‌نج) ازمسمط چاپ اته داده‌اند وفق میدهد :

ای گنبد زنگار گون * ای پرجنون و پرفنون
هم توشریف وهم‌تودون * هم گمره‌و هم‌رهنمون
دریای سبز سرنگون * پر گوهر بی منتهی
انوار ظلمت را مکان * برجای و دائم تازیان
ای مادر نا مهربان * هم‌سالخورد وهم جوان
گویاولیکن بی‌زبان * جویاو لیکن بی‌وفا
گه خاك‌چون‌دیبا کنی * گه شاخ پرجوزا کنی
گه خوی بدزیبا کنی * گه بادیه دریا کنی
گه‌سنگ‌چون‌مینا کنی * وز ناربستانی ضیا

(۱) شاید گذراندیم صواب باشد.

فرمانبر و فرماندهی * قانون شادی زان نهی
هم پادشاهی هم رهی * بحری بلی لیکن تهی
نا زنده‌ای زی گمرهی * سازنده‌ای با نا سزا

چشم توخورشید وقمر * گنج تو پر در و گهر
جود تو هنگام سحر * هم برخضر هم برشجر
بارد بمینا بر درر * وآرد پدید از نم نما

بهمن کنی زرگر شود * برك رزان چون‌زر شود
صحرا زبیم اصفر شود * چون‌چرخ در چادرشود
چون پردگی دختر شود * خورشیدرخشان‌برسما

گلبن نوان‌اندر چمن * عریان چو پیش بت‌شمن
نه یاسمین و نه سمن * نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن * پژ مرده باغ بی نوا

اکنون صباء مشك شم * آرد برون خیل وحشم
لؤلؤ بر افرازد علم * چون ابر در آرد زنم
چون برسمن ننهی قدم * درباغ چون بجهد صبا

بر بوستان لشکر کشد * مطرد بخون‌اندر کشد
چون‌برق‌خنجر بر کشد * گلبن وشی در بر کشد
بلبل ز گلبن بر کشد * در کلهٔ دیبا نوا

گیتی بهشت آیین کند * پر لؤلؤ نسرین کند
گلبن پراز پروین کند * چون‌ابرمر کبزین کند
آهو سمن بالین کند * وز نسترن جوید چرا

گلبن چوتخت خسروان * لانه چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل توان * وزچوب‌خشك بی‌روان
گشته روان دروی روان * پوشیده از وشی قبا

ای روز گار بی وفا * ای گنده پیر پر دغا
احسان تو هم بر بلا * رازانکه‌برتومبتلی(۱)

(۱) این بیت ظاهراً مغشوش است چه‌معنی درست واضح نیست شاید بجای راز «زار» صوابست.

ظاهر رفیق و آشنا * باطن روانخوار اژدها
ای مادر فرزند خوار * ای بی‌قرار ای بی‌مدار
احسان تو نا پایدار * ای سربسر عیب وعوار
اقوال خوب‌و پرنگار * افعال سر تاسر جفا
ای‌زهر خورده قند تو * ببر یدم از پیوند تو
من نیستم فرزند تو * سیرم ز مکر و پند تو
بگسست‌ازمن‌پند تو * حب گـزین او صبـا
خیر الوری بعد النبی * نور الهدی فی‌المنصب
شمس‌الندی‌فی‌المغرب * بدرالدجی‌فی‌الموکب
ان‌لم‌تصدق ناصبی (۱) * وانظرالی‌فوق‌السما(۲)
آن‌شیریزدان‌روز جنگ * آتش بروز نام و ننگ
آفاق از و پر کفر تنگ * از حملش آمخته‌درنگ
این توده ،خاك تیره رنگ * المرتجی‌والمرتضی
همچون قمر سلطان شب * عصیان درو عصیان رب
علمش رهایش را سبب * بنده‌ش‌عجم‌همچون عرب
اندر خلاف او ندب (۳) * و ندر رضای او بقا
عالی حسامش‌سرورو(؟) * خورشید جان رانوررو(؟)
بدخواه مهلوك (!) شو * سر حقـایـق زو شنو
آن او صیارا پیشرو * قاضی دان (؟) انبیا
ای ناصر انصار دین * از اولین وز آخرین
هرگز نبیند دور بین * چون تو امیرالمؤمنین
چون روز روشن شد مبین * آثار تو بر اولیا
ایشان زمین تو آسمان * ایشان مکین و تو مکان
برخلق‌چون تومهربان * کرده خلایق را ضمان

---

(۱) شاید مقصود اینست‌که «اگر تصدیق نکنی ناصبی هستی» ولی عبارت قاصر است .

(۲) رابطش بماقبل چیست وحاصل چه؟ (۳) فی‌الاصل : نوب،

روز بزرگ تو امان * ای ابتدا ای انتها
ای در کمال اقصای حد * همچون هزار اندر عدد
وز نسل تو مانده ولد * فضل خدائی تا ابد
دین امام حق معد * برفضل‌تومانی(۱) گوا
بنیاد عز و سروری * آن سید انس و پری
قصرش ز روی بر تری * بر تر ز چرخ چنبری
وانگشتریش‌از مشتری * عالیتر از روی علی
گردون دلیل گاه او * خورشید بنده جاه او
تاج زمین درگاه او * چرخ و نجوم و ماه او
هستند نیکو خواه او * دارند ازو خوف ورجا
ای کدخدای‌آدمی * فر خدای بر زمی
معنی چشمهٔ زمزمی * بل عیسی بن مریمی
لا بل امام فاطمی * نجل نبی و اهل(۲) عبا
مر عقل‌را دعوی توئی * مر نفس را معنی توئی
مرروز(؟)را تقوی‌توئی * فردوس را معنی (۳) توئی
دنیی توئی عقبی توئی * ای یادگار مصطفی
دین پروراعداشکن * روزی ده و دشمن فکن
چون‌شیر ایزدبلحسن * در دور گرد انگیختن
چون جد خود شمشیرزن * ابر بلا اندر وغی
افلاك زیر همتت * مریخ دور از صولتت
برجیس بنده‌طلعتت * ناصر نگفتی مدحتت
گر نیستی در قوتت * از بهر خواجه انتما(؟)
خواجه مؤید کز خرد * نفسش همی معنی برد
چون بحر اوموج آورد * جان پرورد دین گسترد
باقیست آنکو بردرد (؟) * باداشت‌جاویدان‌بقا(؟)

(۱) ظ : مانا (۲) دراصل ، واصل (۳) مکرر شد .

ای چرخ امت را قمر * بحر ریاست را گهر
تیغ جهالت را سپـر * ابری کز وبر جان‌مطر
گر عاقلی در وی نگر * تا گرددت پیداجفا (؟)
بر سر برد آن معتمد * درپارس‌مروارید مد [؟]
وانکه که بگشاید عقد * اندامها انـدر جسد
از کوش‌بایدثاحسد(؟) * با او کند حکمت ادا
آثار او یابند امام * اندر بیـان او تمـام
ازنظم او فاخر کلام * از فر او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام * آنجا که‌پرسنداز‌جزا
تاساکن وجنبان بود * تا زهره و کیوان بـود
تا تیره‌و رخشان بود * تا عالم و نـادان بـود
تا غمگن و شادان بود * زان ترس کار پارسا
ملك امام آباد باد * اعداش در بیداد باد
از دین و دنیا شاد باد * آثار خواجه داد باد
اقوال دشمن یاد باد * اوشاد و دشمن دروفا (۱)

* ٤ *

این چهار بیت که آقای تقی‌زاده در مقدمه (ص یطدرحاشیه) از نقل دکتر «اته» عیناً آورده‌اند مجدداً درین‌جا باصطلاحات ظنی ثبت میشود:

خواجه بونصر که‌مرعلم‌خداوندان را * بهترین خازن اوینست و قویتر بندار
اگر ازخار سخن گوید گل‌رویدازو * وگر از خاك سخن گوید درآردبار
کاتب وعالم‌و نقادو سخن‌سنج‌وحسیب * عاقل‌و شاعر و دراك و ادیب‌و هشیار
صفت خواجه‌همی نظم کنم من بمدیح * نکنم ز انچه بگفتم بخدا استغفار

* ٥ *

از نسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس یعنی آنکه سابقاً در دست امیر نظام بوده علی العجاله بنقل چندرباعی‌و ابیات متعلق بیکی‌از قصاید که‌در چاپ مادر صفحهٔ ۳٤۳شروع

(۱) عنا ؟

میشود اکتفا مینمائیم .

در نسخهٔ مجلس این قصیده در صفحه ۳٦٤ آغاز میشود و ابیات آتی در آن برچاپ مازائد است ، محل اینها هم بلافاصله پس‌از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما (ص ۳٤۳ س ۲۱ و۲۲) علی‌التوالیست بطوریکه جای بیتی که دردیوان ما پنجم واقع شده بعداز سپری شدن تمامی این ابیاتست و در حقیقت بیت ۳٦ از قصیده میشود

چه‌چیزاست این وپیدائی چه چیزاست‌آن وپنهانی
چه گفتست اندرین تازی‌چه گفتست اندرین‌دهقان

ترا نزدیك‌وآسانست(و)پیدا این جهان پورا
زتوپنهان‌ودشواراست‌ودوراست‌آن‌دگر گیهان

تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی
ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا وآسان فضل دانا نیست برنادان

زدانانیست پنهان جان چنانك ازچشم‌بینائی
زنادانست‌پنهان‌جان‌چنانك‌از گوش کرالحان

زنابیناست پنهان‌رنگ‌وبانك‌از کر پنهانست
همی بینند کران رنك را و بانك را عمیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی لونست، چشم سر نبیند‌جز‌همه‌الوان

زپنهان‌آمد اینجاجان وپیداشدزتن‌زان‌سان
که پنهان برشود واندر هواپیداشود باران

اگرحکمت‌بیاموزی‌توتخمی(۱)چرخ گردان‌را
توئی‌ظاهر‌توئی‌باطن‌توئی‌ساران‌توئی‌هامان(۲)

(۱) ظ : تجمی ، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر وآغاز وپایان بمعنی بن وانجام در شعر ناصر فراوانست من جمله :

٭ بار مانند تخم خویش بود ـــــ ٭ ـــــ سر بیابی چو یافتی پایان ٭
٭ چون سخن کوی بودآخرکار ـــــ ٭ ـــــ جز سخن‌چون‌روان‌بودساران ٭
٭ بطاعت‌بست‌شاید روزوشب را ٭ بطاعت‌بندمش ساران وپایان ٭

(رجوع‌شودبتصحیحات‌آقای دهخدادر آخرکتاب)

درین پیدا و نزدیکت ببین آن دور و پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندزین زندان
چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمیداری
مر این را زین گرفتستی بده چنگال وسی دندان
تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان
ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر(کذا)ازیزدان
بدل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان
ازین پنکان (۱) برون نورست ونعمتهای جاویدی
همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنکان
ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامهٔ نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان
درین‌ایوان کسی گشتی(۲) وخلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من . . . جز باد درانبان(۳)
مثل هست اینکه جامهٔ تن زیان آید مر آنکس را
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان
تنت کز بهر طاعت بد به عصیـانش بفرسودی
چه عذرآری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان
اگر گوئی فلانکس داد و بهمان مرمرا رخصت
بدان جاهم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
چرا مر اهل عصیان را بعصیان همدمی کردی
نرفتی یك قدم با اهل ایمـان در ره ایمان

---

(۱) در اصل: بیکان، (۲) ظاهراً کلمه اصلی غیر از این بوده ، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آن جا که نقطه گذاشته شده‌کلمه‌ای مثل «مگر» ناقص است یا به جای «جز» باید «بغیر از» باشد.

براه معصیت در گر ز میرانی و سرهنگان
براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران (۱)

اگر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمیداری
قبا بفکن که در خورتر ترا از صدقبا پالان

زبهرانك آوری طاعت که چون تو خر نکردستی
چرا کرد ایزد از بهر توچرخ و انجم و ارکان

اگرچه خربنیسان شاد و سران (؟) و دنان باشد
ز بهر خر نمیگردد بنیسان دشت چون بستان

اگر همچون منی زنده تو بی‌طاعت مشو غره
که نه گر میزبان باید همی نه گربه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان

ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان

بفرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
ببهمنمه ز بیم برف وز گرما به تابستان

به وقت مجلس علمی‌به خواب اندر شود چشمت
چوبیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

۶

این قطعه نیزاز آن نسخه نقل شده

چنین در کارها بسیار مندیش * مکر ورنه بکن کاری که گفتی
نباید کز چنین تدبیر بسیار * ز تاریکی به تاریکی درافتی

رباعی‌های مندرج‌در آن‌نسخه راباچند رباعی دیگردرآخر میآوریم .

(۱) ؛ کران ؛

۷

از نسخه کثیر النظیر :

حب علیست عدل ، بعدلست دین بپای * بر عدل پای دار اگر (۱) عادلی دلا
بر حب شیر دین زره روبهی به تاب * با حب او طلب مکن از روبهی بها
با علم آشتی کن از علم او چنانك * با باغ باز کرد کنون آشتی شتا

۸

ایضاً ازآن نسخه :

ای تن ابدال دل ابدال دار * خیره مزن بر تن چون نال نار
گیتی زالیست جلب چونکه تو * عاشقی ای پور برین زال زار
مال جهان مار گزنده ست روی * تا بتوانی به سر مال مار
مال یکی مار خرد مال گشت * میل مکن سوی خرد مال مار
ماهی والست طمع دور دار * زود به دم در کشدت وال وار
گرت همی غاری باید حصین * پس بگزین بهتری اشغال غار
بهتری اشغال جهان ظل تست (؟) * جز که ازاین شغل دل ابدال دار
ای شده سوی شه (و) نایافته * بر طلب دنیی و اقبال بار
ترسم کز ذوق رسیدی به زرق * نایدت از نادره افعال عار
بر تو و بالست خرد گر همی * بر درهٔ (؟) مشك به مثقال قار
شمع خرد گیر چو دیدی که شد * خانهٔ این جادوی محتال تار

۹

ایضاً ازآن نسخه :

اگر ملازم خاك در کسی باشی * چو آستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاك بر سراو * باین امید که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد * که یکزمان بمراد کسیت بایدبود

۱۰

قطعه دروصف بازی شطرنج ازآن نسخه ونسخهٔ قدیم مجلس ،

(۱) دراصل: امیر، وگویا سطراول این مصراع تحریف شده باشد.

کسی پرخانه دشتی دید هرگز * نه دیوار ونه دربل پست و موجز
دولشکر صف زده در خانهاشان * پس هر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران * ستاده بر طرفها و مبارز
پیاده با سواران جمله بی جان * وزیر و شاه بی فرمان وعاجز
بزخم وبند و کشتن گشته مشغول * نه آنجا گرد ونه خون نه هزاهز
نه‌ازخانه‌برون‌رفت‌آنکه‌بگریخت * نه خونی را دیت بایست هرگز

* ۱۱ *

این ابیات را آقای حاجی حسین آقای ملك بخط خود چنانکه گفتند از روی جنگی خطی و قدیم نقل‌کرده اند که درآن بحکیم ناصرخسرو نسبتش داده و ظاهراً منتخب ازقصیده ایست :

امتت را می نبینی بر چه‌سانند ای رسول
بیشتر جز مرستوران را نمانند ای رسول
در قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
چون خر از شیری جهانند ورمانند ای رسول
بر زبان هرك او براند نام فرزندان تو
چون مرا از خانمان او برانند ای رسول
دوستان خاندان اندر میان دشمنان
همچو میوهٔ خوش برگ (۱) نهانند ای رسول
رحمت ایزد توئی بر ما و فرزندان تو
همچو تو برما رحیم و مهربانند ای رسول
جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول
فتنه گشنستند بر الفاظ بی معنی همه
نیستند این‌ها قران خوان طوطیانند ای رسول

(۱) درخط حاجی حسین آقا همینطور ناقص ودارای بیاض‌است شاید صواب چنین باشد : همچو میوهٔ خوش ببرك اندر ، یا ازین قبیل.

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی‌جان از قیاس
اهل بیتت شخص دین را پاك جانند ای رسول
شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند ای رسول
چون به مشکل های تأویلی بگیرم راهشان
جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول
گر تو مردم بودی و امروز امت مردمند
من نپندارم که این ها مردمانند ای رسول
درمیان اهل دنیا حق نماندستی ولیك
مؤمنان اهل بیت اندر میانند ای رسول

۱۲

این قصیده برقافیهٔ سین درمجموعهٔ آقای تقوی بود یعنی به متابعت نسخ آن را نقل کرده بودند ولی درحین چاپ از لحاظ این که اعتقاد دارند که ازروش اشعار ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزی که بیشترباعث تأیید اعتقاد ایشان می‌شود سه چهار نکته‌ایست که من بر آن گرفته‌و پس‌ازختم‌ابیات قصیده نوشته‌ام مع‌ذلك محض‌برای‌احتیاط درین موضع آنرا ثبت میکنم :

در مدح علی‌بن‌ابی‌طالب ع گوید

آنی که نداند به جهان‌قدرترا کس * جز ایزد دادار تعالی و تقدس
آن سید سرور که ترا خواند برادر * بیعت‌بتو کرده‌است‌و‌نکرده‌بد گر کس
فخراست ترا در همه آفاق بهرچیز * فضلست ترا در همه آفاق بهر کس
ای مفخر تاج سر ذریت آدم * ایمان به‌توقائم‌شد و کفران بتومنکس
ایمان‌بوجود توجدا گشت ز کفران * چون روزدرخشنده جدا ازشب‌عسعس
ازروی‌زمین کفروضلالت‌همه برخاست * چون صبح وصال تو بر آورد تنفس
خورشید‌به فرمان تو بر گشت‌زمغرب * آمد به زمین زهره ازین چرخ مقوس
ای دیدهٔ عالم به جمال تو منور * وای روح ملایك به لقای تو مهوس
آن نورتو بوده‌است که‌موسی‌بعیان‌دید * فوق شجر الاخضر بانوار مقدس

درمعجزهٔ عیسی بدعا یاد تو کردی * تازنده شدی‌مرده(و)،گویاشدی‌اخرس
ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد * شمشیر فرستاد به تعظیم ترا بس
ای‌ذات تومعصوم و مطهر ز همه عیب * نی‌چون دگران بهراحس‌منجس (؟)
زین بیش نبوده‌است بفضل تو بعالم * من بعد نباشدبه‌جهان‌نیز چوتوپس(۱)
آنکوبتو بگزیدخسی را زسر جهل * کوراست و ندانست پلاسینه زاطلس
وانك اوبخلاف تو دمی‌زد بهمه عمر * یکسرهمه‌آنند که در آخر عبس (۲)
تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند * هستند دوان‌همچو کلاب ازپی‌هرخس
بسیار گزیدند همه رهبر گمراه * لیکن‌همه‌چون‌جفدو کلابندوچون کر گس
هفتاد و دو دارنـد ائمه بره دین * هریك زیکی پیر دلیل اکفر و ادنس
آن نیست‌امامت که دهد عامه بغوغا * از روی تعصب به یکی جاهل ناکس
آنست امامت که خدا داده علی را * برخوان توزفرقان وباخبار تو دررس
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت * بیهوده مخـاژاژ و مکن روی معبس
پیغمبری‌وفضل‌وامامت نه به خلقست * فضلیست الهی نبود داده به هر کس
آنها که گزیدی به امامت نه امامند * هستند چوتو یکسره بل طامع اشعس
درمدح نبی و علی وآل سخن گوی * بررغم عدو تابود اندر تن تورس (؟)
آن وارث علم نبی و حیدر کرار * کزهیبت‌اوروی‌مخالف شده چون مس
مهدی که خداوند جهانست بشمشیر * اوآورد این امت بـاقی همـه دردس
خواهی که شود رسته روانت زجهنم * درمدح علی کوش که رستی ز وساوس
ای ناصر خسرو توبکش ناصبیان را * این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس

امانکاتی که برین قصیده میشود گرفت گذشته ازسستی وبی مایگی بسی‌ازاشعار و تکرار نا مستحسن چند قافیه (دو مرتبه بس و دو دفعه هر کس و یك بار دگر کس ویك بار ناکس) یکی‌اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق یاپیغمبر اولوالعزم قائل بودند ودرین جاپنج می گوید ،دیگر آنکه قول به مهدی درعقاید ایشان ندیده ام واگر بوده

(۱) درنسخ «ازاین‌پس» بوده‌و« چوتوپس» تصحیح آقای تقوی‌است ، نمیدانم می‌شود تصور کرد که صحیح چنین باشد «همچون توتباشد بجهان نیز از این پس »

(۲) اشاره‌است‌به‌آیات‌ووجوه یومئذعلیهاغبرة * ترهقهاقترة * اولئك هم الکفرةالفجرة درآخرسورهٔ عبس .

در زمان حکیم ناصرخسرو نبوده ، دیگر آنکه گوید «طامع اشعس» و حال آنکه کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است (۱) و ناصر خسرو از آنها نیست که‌چنین خطائی ازو سرزند نیز این‌کلمه درفارسی از اغلاط مشهور نیست و حتی درین اواخر ادیب‌الممالك فراهانی هم‌آن راصحیح آورده آنجاکه گوید .

زهمت توشود حرص بود لامه تمام　　　زنعمت تو شود سیر دیدهٔ اشعب

همچنین مس و وساوس رامس و وساوس آورده ودست را دس کرده و این ضرورتی بس قبیح و ناجایز است .

۱۳

رباعیات

از نسخهٔ کثیرالنظیر

چون دائره گر محیط پیمای شوی　*　چون نقطه‌اگر ساکن‌یك جای شوی
از قسمت خویش پای بیرون ننهی　*　گر چون سر پر گار همه پای شوی

ازجنگ حاجی حسین آقای ملك بنابنقل خودشان ازآن؛

ما عشق ترا بیادگار آوردیم　*　برخاك توعجز و افتقار آوردیم
ناگاه غمت بردل ماکرد نزول　*　جان پیش غمت‌بهر نثار آوردیم

ازنسخهٔ قدیم مجلس :

ارکان گهرست ومانگاریم همه　*　و ز قرن بقرن یادگاریم همه
کیوان گردست وماشکاریم همه　*　وندر کف آز دلفگاریم همه

ایضاً ازآن نسخه؛

کیوان‌چوقران‌ببرج‌خاکی افکند　*　ز احداث زمانه را بپاکی‌افکند
اجلال (۲) تراضوء سماکی افکند　*　اعدای ترا سوی مغاکی افکند

ایضاًازآن نسخه؛

باگشت زمان نیست مرا تنگدلی　*　کایزدبکسی(۳)دادجهان‌سخت‌ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی　*　شمشیر خداوند ممدبن علی

آخرالامر این‌نکته نیز نگفته نماندکه ازین شعرظهیر فاریابی که گفته :

---

(۱)در متن دیوان یکی دوجا بمتابعت نسخهٔ اصل بناه مثلثه چاپ شده غلسطت واشعب صوابست،
(۲) ظ : احباب ، (۳) ظ : بیکی ، یاآنکه مصراعرا بلحن‌سوال باید خواند.

ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزی سرو

از کدو ناید مگر درشدت گرما پدید »

برمیآید که وی چنین مضمونی داشته ، در دیوان ما قصیده‌ای بوزن و روی همین بیت هست که‌ابتدا از ص ۹۳ میشود درآن چنین بیتی و مضمونی نیست ، هم ممکنست که این بیت ازآن قصیده بوده وساقط شده و هم ممکنست که این مضمون راوی درقصیدهٔ دیگر ساخته باشد ، من‌آنرا بخاطر ندارم که دیده‌باشم ،

اما ترجیع بندی که آقای تقی زاده در مقدمه (ص نج) نوشته‌اند که ژوکوفسکی بناصر خسرو نسبت داده در پایان دوسه چاپ مختلف از رباعیات حکیم عمر خیام که بقطع شانزده صفحه‌ای درطهران بطبع رسیده نیز چاپ و بناصر خسرو نسبت داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته‌اند بدیهی البطلان مینماید ، مع هذا برای نمونه‌یك‌بند ازآن‌را درین‌جا مثبت میداریم ، این ترجیع هفت بند است و مجموع ابیات آن بدون بیت بر گردان که هفت بارمکرر شده ۶۳ بیت است وبند آخر آن اینست:

دوش سرمست فارغ از دنیا * میگذشتم بعالم معنی

گذر من بسوی دیر افتاد * لات را دیدم آگه از عزی

همه‌ازجام‌عشق مست خراب * همه مولای حضرت مولی

صدچوناصرسبو کشان‌دیدم * بر در دیر ساخته مأوی

بیدلی بر رواق دیر آمد * در سر او نه زهد و نه تقوی

ملك‌زمان‌ذکردوست کردبیان * ساعتی درس عشق کرد املا

باده‌نوشان درآمدندبجوش * در و دیوار بر کشید ندا

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

همچنین درمجموعهٔ ابتدائی که آقای‌تقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند قصیده‌ای ازروی نسخه‌ای داخل‌شده بود که چون در بطلان انتساب‌آن شکی نداشته‌اند حتی در تدوین نهائی هم‌داخلش نکرده‌اند برای آنکه بردیگران هم این معلوم پوشیده نماند میگویم : مطلع قصیده اینست.

گر شفیعت روز محشر جز امام ماستی * پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که دران یکی از افسانهای شیعیان را در بارهٔ امیرالمؤمنین علی ع بنظم آورده و خلاصهٔ آن اینکه روزی امیرالمؤمنین از غزا برمیگشت سائلی ازونان خـواست بقنبر گفت نـانش ده گفت نـان در سفرهٔ حلواست گفت بـا سفره وحلواش ده گفت برسر شتر است گفت باشتر بده گفت اشتردرقطار صدتائیست کههمه پراز بارلؤلؤ ومرجانست گفت تمام قطار را بابارها بدوده قنبر مهار رها کرد که بیم‌آن دارم‌مرا نیز بدوبخشی ومن ازدیدارت محروم‌مانم. آنگاه درآخر آن این‌سه‌بیت را آورده که دوبیت اولی آن باتغییری دراواخر قصیدهٔ بهمین وزن وروی که درصفحهٔ ۴۴۱ ازمجموعهٔ ماچاپ شده آمده است:

از نماز و روزهٔ توهیچ نگشاید ترا * خواه کن‌خواهی‌مکن‌من‌باتو گفتم‌راستی
پشت‌این‌مشت‌مقلدخم که کردی‌درنماز * در بهشت ارنه امید قلیه و حلواستی
گر کسی پرسد سؤالی ناصر خسرو چه بود
این‌چه‌دراست این‌چه گوهر این‌چه‌خوش‌دریاستی

پیش از این در قصیده سئوالی یاذکر در و گوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیده «مهر هشت‌وچار» را میستاید که ازآن معلوم میشود گوینده از اثنا عشریه است نه اسماعیلی واز شیعهٔ سبعیه یابقول خودمان هفت امامی ،

روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی ازروی نسخ متعدد خطی جمع آورده و تصحیح کرده بمجموعهٔ خود ملحق ساخته بودند ، درموقع چاپ دیوان این جانب مجدداً آن‌راباطبع سابق برلین مقابله کرده اختلافاتش را درهامش ثبت نمودم .

در راده گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده بود رعایت شده،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبوق بیك حرف B و آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقب بحرف B است ، برای رعایت سهولت در نسخه بدلهائی که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین راکه رمز نسخ مأخذ دکتر اته بوده‌و مطبعهٔ کاویانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمودم بدین عذر که آنان که بدانستن نسخهای‌مبنای طبع واینکه هریك ازجمل وکلمات‌ازکدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخهٔ بدلها وحواشی که بدون حروف B ختم میشود از نسخهٔ آقای تقوی یااز طرف بندهٔ نگارنده است .

یك امر درین ۵۹۲ بیت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقتست : اولا قسمت اول رساله از(ص ۵۱۱) تابیت :

براوراق زمان شد یادگاری * اگر تو کار بندی بختیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) درهیچ یك از نسخ مأخذ آقای تقوی ودر دونسخه از سه نسخهٔ مأخذ دکتر اته (۱) اصلا نبوده .

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمهٔ یك رساله است .

ثالثاً دراوایل یعنی بعداز ۲۱ بیت گوید:

کنون آرایمت‌بر گلستانی ...

نصحیت‌نامهٔ همچون بهاری ... الخ

که باخاتمهٔ روشنائینامه نمیسازد .

رابعاً درتمامی این ۱۶۲ بیت بر خلاف قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای تقسیم ابیات بفصول جداگانه نیست جزیك باردر اوایل که دارد «فصل‌فی‌النصیحة»

خامساً ازما بعداین قسمت ۱۶۲ بیتی ازنومثل مفتتح‌یك کتاب‌شروع میشود بنعت باری وبیان توحید ،

از مجموع این اشکالات و قرائن وبعضی أمارات دیگر بخاطر فاتر میرسد که شاید این‌قسمت رساله‌ای جداگانه بوده واگر قطع توان کرد که ازخود ناصر خسرو باشد (علی‌العجاله چیزی که موجب ظن‌عکس آن شود نداریم) کاتبی بواسطه وحدت ناظم آن‌را باروشنائینامه پیوند کرده ، محتمل هم هست که خود شاعر آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، واگر این حدس صحیح باشد و در آتیه از دلایل قویتر تأیید شود آن وقت عدد ابیات ملحقه را که از مجموع فعلی بکاهیم روشنائینامه ۴۳۰ بیت میشود .

(۱) ـ رجوع شود بمقدمهٔ ناصرخسرو چاپ کاویانی دربرلین

۴- سعادتنامه

از سعادتنامه آقای تقوی نسخه ای برای خود نویسانده بودند ولی چون در نسبت آن به ناصرخسرو بحق شك دارند ومعتقدند که این کتاب نظر باینکه پایه‌ومایهٔ سایر اشعار ناصررا ندارد ازو نباشد آنرا بدیوان منضم نساخته و سعی در یافتن نسخ دیگری ازآن وبذل توجهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤید اعتقاد آقای تقوی در بطلان‌انتساب سعادتنامه به ناصرخسرو این بیت‌است که درخاتمهٔ آن آمده :

سعادت یار خواهی درهمه‌کار * سخنهای شریف از دست مگذار

چه‌کاملا واضحست که این جا «شریف» بمثابهٔ تخلص شاعراست نه وصف سخنها ودوبیتی‌هم که ذکرناصرخسرو ولقب او (حجت) درآنها شده است (ص ۵۵۸ سطر۴وص ۶۵۱ بیت اخیر) فقط دریك نسخه آمده .

درموقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم با منظومهای منسوب بدوبما رسیده بین الدفتین جمع باشد سعادتنامهٔ چاپ برلین را بااین نسخهٔ ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم .

عناوین وابیاتی ازسعادتنامه که درنسخهٔ ما (حرف ن همه اشاره بدانست)نبود ودرچاپ برلین (که حرف B در حواشی رمز آنست) بود بکمانهٔ گلدار ـ (محاط نمودم و آنچه که به عکس در چاپ برلین نبود در نسخهٔ ما بود به قلاب ـ[ـ محاطش ساختم .

ازحواشی سعادتنامهٔ چاپ براین فقط معدودی را که لابد منه بود باعلامت نسخ مبنای طبع اولی آن که فاگنان فرانسوی نشر کرده بود ومطبعهٔ کاویانی عیناً نقل نموده درین چاپ بافزودن یك حرف B دردنبال آنها تکرارنموده ام .

آن علامات ازین قرار است :

خ : ـ خلاصة الافکار،

مج : ـ نسخهٔ مجهول ،

مخ : مخزن‌الغرایب ،

٤ - رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرر گفته شد مختصریست در جواب نود و یك فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی ونحوی ودینی و تأویلی که مضمون یك قصیدهٔ هشتاد بیتی ازآن یکی ازشعراء مقدم بر ناصر خسرو بدان ها محتویست ، از قراریکه از جملهٔ افتتاحی کتاب « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » وجمل خاتمهٔ کتاب (ص۵۸۳) بر می‌آید امیر بدخشان از حکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حل کند ووی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور وتحقیق کامل نموده اند دیگرجا ندارد که من چیزی گویم جز بیان این که از اصل قصیده وشاعرآن چیزی بدست نیامد غیر ازهمین سه بیت که دررساله مندرجست :

فرشته و پری و دیو را بدانستم * کههستونیز بباید(۱)بهستبس‌تکرار

زماو کیف بگوی وبرسم برهان گوی * گر آمدست(۲)برون‌این‌سخنت‌ازاستار

ص(۵۷۱)

ازل همیشه و دیمومت و خلودو ابد * میان هریك چون‌فرق کردزیرك سار

ص(۵۷۹)

وغیر ازهمین قدری که درذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده و گفته « همی گوید این مرد» (ص ۵۷۱) ، یکی دو جملهٔ دیگر هست که من احتمال می دهم هر یك عجز بیتی دیگربوده است ولی یقینم نیست ، این رساله را من اول دفعه خدمت‌آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کاتب آن در آخرش نوشته بود که از روی نسخه ای قدیم مؤرخ بر زمان ۷۱۹ هجری قمری که غالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده‌ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آن‌که از میان نرود ازروی همان نسخه در دنبال دیوان چاپ نمایم ، در ضمن مطالعه و رونویسی ازآن به‌حدس وقیاس‌تصحیحاتی دران نمودم، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقای ملك التجار ، که خزانهٔ کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطی و چاپی وتعدد آن ها گنجیست پربها ، چون کتاب خانهٔ طهران را مشتغل به طبع دیوان‌حکیم

---

(۱) دراصل‌بی‌نقطه‌است ، (۲) دراصل : آمدت

ناصر خسرو دیدند اطلاع دادند که نسخهٔ نثری از آن حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتم که همان رساله است منتهی نسخهٔ اصلی که برای آقای تقوی ازروی آن نسخه برداشته شده ، از مقابلهٔ آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستنسخ حذف وخلط وخبط وتصرف بسیاری درحین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخهٔ اصل تأیید شد ، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم ووصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی‌العجاله سه کتاب بیش درآن دید نمیشود شاید در جملهٔ نقایص‌آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه‌کتاب ترجمهٔ باتصرفی ازمجمل الحکمه است که ملخص ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفاست که اوراق بسیاری از آن ساقط شده و مشوش و جا بجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهای آن دو رسالهٔ دیگر که به خط همان کاتب قدیم بوده داخل شده یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوف بفارسی موضح به آیات و احادیث و کلمات و ابیات مأثوره از قدما به فارسی و عربی ، از اول کتاب مقداری و شاید بیشتر از یك نیمه افتاده ، درآخر آن نوشته است « تمت بعون‌الله تعالی فی شهر رمضان المبارك لسنة تسع‌عشروسبعمایةحرره‌العبدالضعیف‌الفقیرعلی‌شاه‌بن‌عمربن‌علاالمعروف‌بامیرمجلس» که ضمناً کتاب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد ، بعد از این رساله بلافاصله همان رساله موصوف ناصرخسرواست واینك بازبوصف آن‌میپردازیم :

شش ورق یعنی ۱۲ صفحه از این مجموعه تمام مصروف رسالهٔ ناصر خسرو شده چنانکه درحین چاپ حد ابتدای هریك ازصفحات‌را نموده‌ام عرض وطول قسمت مکتوب درنسخهٔ اصل ۱۴×۲۰ سانتی‌متر است تقریباً ، خط‌آن نسخ‌آن تحریری که بخوبی پیداست که‌کاتب آنرا به جلدی وتندی نوشته ، کلمات فارسی‌وجمل وآیات عربی عموماً خالی ازشکل‌وغالباً مبهم ومغفل‌است وکلیهٔ خط امتیازبالای کلمات وعلامات «سجاوندی» برای وقف وختم ونقل واستفهام (Ponctuation)را که در متن چاپی دیده میشود من برای تبیین مقال‌افزوده‌ام .

درحواشی چاپ این رساله هرجا که «اصل» یا«ن‌ا» نوشته شده مقصود همین‌نسخهٔ منحصر است .

بعضی از مواضعی که در آن در حین چاپ شك داشتم بعــد ها حل شده که در ضمن غلط نامه ثابت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران مرا شکست

لازم است که چند کلمه هم در بارهٔ یکی از مطالب اصل رساله درین مقدمه بیان نمایم ؛

در خاتمهٔ کتاب (چند سطر آخر از متن صفحهٔ ۵۸۲ در همین مجموعه) گوید « شرح رمز هاء تأویلی از . . . مستنبطان اهل تأیید و مستخر جان الراسخون فی‌العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الراسخون فی العلم آمده یکی آن موضعست که در حاشیهٔ همان صفحه اشاره شده (منتهی در طبع غلط شده) ، تمامی آیه اینست .

هوالذی انزل‌علیك‌الکتاب منه آیات محکمات هن أم الکتاب و اخر متشابهات ، فاما الذین فی‌قلوبهم زیغ فیتبعون‌ماتشابه منه‌ابتغاءالفتنة وابتغاء تأویله، ومایعلم تأویله الاالله؛ والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عندربنا وما یذکر الا أولو الالباب (سورهٔ آل عمران) ، و چنانکه دیده می‌شود صریحست در اینکه « آنها که دلشان از حق میگراید به قصد فتنه و تأویل آیهٔ متشابه را پیروی میکنند ، و حال آنکه تأویلش راجزخدا کسی نمی داند ، و آنها که درعلم راسخند می گویند که ما بدان گرویدیم همگیش از جانب خدا ست ... » پس معلوم می شود که این مغالطـه از قدیم بوده و شاید ازمستنبطات باطنیانست که درمقابل مجوزین وقائلین عمل به‌ظاهر قرآن این قدر ازآیه راگرفته اند که و ما یعلم تأویله الاالله و الراسخون فی العلم یعنی همگی باید اطاعت تفسیرو اجتهادی راکنند که راسخون درعلم (چنانکه خودمی گویند) ازقرآن استخراج واستنباط مینمایند ،

استدراك

یك نکته هم درباب یکی از مطالب دیباچه باقیست که خوبست گفته شود ؛

هرچیزی که درافواه افتاد به قوت استدلال بسیاردیرمیشود که‌ازخاطرهامحو گردد و کسانی که به قولی قدیم انس گرفته باشند در مقابل هررأی نو اعتراض ها و دلایل معارض بیان می کنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصر خسرو زیاد است درین

خصوص که ناصرخسرو علوی به معنی فرزند علی بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

مرمرا گوئی برخیز که بد دینی * صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدوریحانست * گر به چشم توهمی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا * پیش چشم تو همی بید وچنار آید

تلمیح بل تصریح به علوی بودن خود نموده چه گویند گیسوی بافتهٔ بلند خاص علویان بوده وحجت آرند به قول شیخ سعدی که گفته «شیادی گیسوان بافت که من علویم» ونیز گویند که دربیت بعد خودرا شاخه‌ای ازنجم بنی‌زهراخوانده است .

اما باید دانست که بیت اول دلالت قطعی ندارد وهیچ ازعبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جزآنانکه نسلا علوی‌اند کسی گیسوی بافته نداشته است و استبعادی ندارد که پیروان علی نیز گیسوی خود را می بافته اند و در بیت دوم هم واضح ولایح است به صورت فعلی ضمیردر « پربارم » مضاف‌الیه است نه ضمیرمتکلم علاوه برآنکه معنی نجم درین‌مورد وضوحی نداردو نسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس به جای ازنجم «زی چشم» دارد که بنابران معنی ظاهراست .

پس صواب همانست که اگرواقعاً مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور به علوی بوده چنانکه آقای تقی‌زاده نوشته‌اند باید تصورنمود که همانا به معنی طرفدار آل‌علی استعمال شده است چنانکه وی دراشعارش خود را مکرر «فاطمی» و «حیدری» ومخالفین خویش را «عمری» میخواند .

معذالك منکر نمی‌توان شد که در اواخر قرن ششم ناصرخسرو ازاولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطار که بطورقطع و یقین میتوان دانست که بعد ازسنهٔ ۶۱۷ زنده بوده‌است (برحسب تحقیق آقای قزوینی درمقدمهٔ تذکرةالاولیاچاپ«برون» ص نر) وی‌را«فرزند رسول» میخواند آنجا که در کتاب لسان‌الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست (مقدمهٔ تذکرةالاولیاص ی) دراشارت بگوشه گرفتن خویش و تأسی به حکم ناصر خسرو فرماید (ایضاً ص یب و یج) :

ناصرٌ خسرو چو در یمکان نشست * آه اوازچرخ این کیوان گذشت
کرد کنج عزلت این جا گه قبول * او شنید این جایگه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین * با خوارج بود او را جنگ و کین
چون نبود او مرد میدان سگان * زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان
گوشهٔ یمکان گرفت و کنج کوه * تا نبینند روی شوم آن گروه
من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ * چون به معنی داد ما را توشهٔ

این بود آنچه که برذمهٔ این بنده فرض بود که درذیل مقدمهٔ حضرت آقای تقی‌زاده مدظله بیفزایم والله الموفق .

وانا العبد مجتبی مینوی طهرانی
تحریراً فی ۲۹ فروردین ماه ۱۳۰۷
هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا — با قامت فرتوتی با قوت برنا
فرزند تو ایم ایفلك ای مادر بیمهر — ای‌مادر ماچون که‌همی کین کشی ازما
فرزندتواین تیره‌تن خامش‌خاکی‌است — پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای‌شریف است — تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون‌کار خودامروز درین خانه بسازم — مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد بسزا این تن و زندان — زیبا نشود گرچه بپوشند به دیبا
دیبای خرد پوش بجان زانکه‌تراجان — هر گز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهاد است — برما که نبیندش مگر خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میانرا — دربند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنك بیابی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا (۱)
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار — کسرا مگر از روی مکافات و مساوا
پر کینه مباش ازهمگان‌دایم چون خار — نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چوخرما
کز گند فتاد است بچاه اندر سر گین — وزبوی چنان سوخته شد عودمطرا(۳)
باهر کس منشین و مبراز همگان نیز — بر راه خرد رونه مگس باش ونه عنقا
چون یار موافق نبودتنها بهتر — تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که‌تنهاست‌چه‌نیکست‌بروزان(ب) — بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا (٤)
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است — سرما پس گرما سرا پس ضرا

---

(۱) : صابرو بردبار . (۲) : فرمان بردار ورام ومحکوم بحکم.
(۳) : تازه وصلب . (ب) : فروزان. (٤) : خوشهٔ پروین .

تا جسته به آن چیز که او با تو نماند ... بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
درخاك چه زرماند وچه‌سنگ وترا گور ... چه‌زیر کریجی (۱) وچه درخانهٔ‌خضرا
با آنکه بـر آورد بصنعـا در غمدان ... بنگر که‌نمانده‌است‌نه‌غمدان(۲)و نه‌صنعا
دیو است جهان صعب فریبنده مر او را ... هشیار خـردمند نجستست همـانا
گرهیچ خرد داری و هشیاری و بیدار ... چـون مست مـرو بـر اثـر او بتمنا
آبیست‌جهان‌تیره وبس ژرف(۳) وبدودر ... ز نهار که تیره نکنی جـان مصفا
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند ... از راه سخن بـر شود از چـاه بجوزا
فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد ... فخر آنکه بکرد (د) ازپس‌او ناقهٔ‌عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیـراك ... مـرده بسخن زنده همیکـرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندن که‌نماند است ... در عـالم کس بـی سخن پیـدا پیدا
آن‌به که نگوئی‌چو ندانی سخن ایراك ... نا گفته بسی به بـود از گفتهٔ رسوا
چون‌تیرسخن راست کن آنگاه‌بگویش ... بیهوده مگو چـوب میرتـاب ز پهنا
نیکو بسخن‌شو نه بدینصورت ازیـراك ... والا بسخن گـردد مـردم نه ببـالا
بـادام به از بید و سپیدار ببـار است ... هـرچند فزون کـرد سپیدار درازا
بیدار چـو شیداست بدیدار و لیکـن ... پیدا بسخن گـردد بیـدار ز شیـدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست ... پر گوهر و باقیمت و پر(ب) لؤلؤلالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل ... تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانـا
اندر بن دریاست همه گوهـر و لؤلؤ ... غواص طلب کن چو دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چـه نهـاد است ... چندین گهـر و لؤلؤ ارزنده و زیبـا

(۱) : بضم‌اول اینجا بمعنی بیغوله وچاه‌وزندان باشد.
(۲) : قصر غمدان دریمنست بشهری که آنرا صنعا گویند واز آن‌قصراکنون برمثال‌تلی‌مانده استدرمیان شهر آنجا گویند که‌خداوند آن‌قصر پادشاه‌همهٔ‌جهان‌بوده‌است‌وگویند‌در آن‌تل گنجها و دفینهای بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن نه‌سلطان و نه رعیت : (سفر نامهٔ ناصر خسرو صفحهٔ ۲ ۱ چاپ برلن.) غمدان،گوشکی بود دریمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت وحاجیان‌چون‌ازحج بازگشتندی‌بتفرج ونظارهٔ‌آن کوشك رفتندی وتعجبها نمودندی وگفتندی این ازخانهٔ مکه نیکوتر است عثمان‌گفت تاآنرا ویران کردندتابیش هیچ بنا را برنبای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند : (تجارب‌السلف.)
(۳): عمیق ودور ودراز. (د): آنکه بماند. (ب): پرگوهر و یاقوت پراز.

از بهر پیمبر که بدین صنع‌ورا گفت تـأویل بدانـا ده‌و تنـزیل بغوغـا
غواص ترا جز گل وشورابه نداد است زیرا که ندید است ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مـردم خرسند مشو همچو خراز قول بآوا(۱)
قندیـل فـروزی بشب قـدر بمسجد مسجدشده چونروز ودلت چونشب یلدا
قندیل میفـروز و بیاموز که قندیل بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما
در زهـد نه‌بینـائی لیکـن بطمع در بر خوانی در چاه به شب خط معما
گرمار نه‌ای مردمی از بهـر چـرا اند مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خـرم ازاقبـال زمـانه زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را واشفته بسی گشت بدو کار مهنـا
دارا که هزاران‌خدم وخیل‌وحشم داشت بگذاشت همه پاك و بشد باتن تنها
بازیست ربـاینده زمانه کـه نیاید زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا (۲)
روزیست ازآن پس که در آنروز نیابند خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
آنـروز بیـابند همه خلق مکافـات هم ظالم و هم عـادل بی‌هیچ محابا
آنروز در آنهول و فزع بر سر آنجمع پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تـا داد مـن از دشمن اولاد پیمبـر بدهد بتمـام ایـزد دادار تعـالی

بحرمتقارب‌سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

بچشم نهـان بین نهـان جهـان را کـه چشم عیـان بین نبیند نهـان را
نهان در جهان چیست آزاده مـردم نبینی نهـان را به بینی عیـان را
جهـان را بـآهـن نشایـدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بـر ما (ج) بشایدش بستن که زی(۳) اهل شیعت سیم نیست آن‌را
دو چیز است بند جهان علم و طـاعت اگر چه کساد است مر هردو آن‌را
تنت کان و جان گوهـر علم و طاعت بدین هـر دو بگـمار تن را و جان را
بسان گمـان بـود روز جـوانـی قراری نبوده است هرگز گمان را

---

(۱) : مخفف آواز است وهزار دستانرا هزارآواگویند . (۲) : بمعنی آقا وبنده هردواستعمال شده. (ج) : برپا. (۳) بمعنی نزد است.

چگونه کند با قرار آسمانت ... چو خود نیست ازبن قرار آسمان را
سرا (د) آنجهان نردبان اینجهان است ... بسر برشدت (ر) باید این نردبان را
درین بام گردان و این بوم ساکن ... ببین صنعت و حکمت غیبدان را
نگه کن که‌چون کرد بی‌هیچ حاجت ... بجان سبك جفت جسم گران را
که آویختست اندرین سبز گنبد ... مرین تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرسایداین‌چرخ گردان ... چوبی حد و مربشمرد سالیان را
نه فرسودنی ساختست این فلك را ... نه آب روان و نه باد بزانرا (۱)
ازیراحکیم‌است‌وصنع‌است(۲) وحکمت ... مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت ... مر این بی فساران بی رهبران را
چگوئی بود مستعین مستعان گر ... نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد ... کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هردو از بهر صنع است ... از ین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم ... همانا نکو می ندانی قران را
قرانرا یکی خازنی هست کایزد ... حوالت بدو کرد مرانس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد از امت ... بامر خدا این رمهٔ بیکران را
تو بر آن گزیدهٔ خدا و پیمبر ... گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی ... که طاعت (ب) نداری همی مرشبانرا
قران خوان نفسانیست‌ای قران خوان ... نگر میزبان کیست این‌شهره خوانرا
ازاین‌خوان خوب آن خوردنان و نعمت ... که بشناسد آن مهربان میزبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم ... نبینی که سك سك کند آب و نانرا
ازین کرد دور از خورش‌های آنخوان ... مهین خاندان دشمن خاندانرا
چوهاروت و ماروت لب‌خشك از آنست ... ابر شط و دجله مران بدنشانرا
اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج) ... چو ناصر بدشمن بده خانمانرا
مخورانده خاندان (د) چون نماند ... همی خاندان (د) نیز سلطان و خانرا

(د): سوی (ر): برشدن . (۱) بمعنی و زنده است . (۲) در اینجا صنع بمعنی صانع است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب): که‌طاقت نداری همی سرشان ۱۰ (ج) : خاندانت بباید .(د): خانمان .

ز دنیا زیان و (ر) بدین سود گردد اگر خار گیری بتن سوزیانرا (۱)
بخان کسان اندری پست بنشین مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان را
یکی شایگانی (۲) بیفکن بطاعت که دوران براو نیست چرخ کیانرا
یکی رایگان حجتی گفت بشنو ز حجت مربن حجت رایگان را

بحرمضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی براید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال وفضل بود مردراخطر (۳) چون‌خواروزار کرد پس‌این‌بیخطر مرا
گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی‌نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش‌به‌ازضیاع وبه‌از جاه‌و مال و ملك این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این وآن اندرشکم چه باید زهر جگر (٤) مرا
اندیشه مرمرا شجر خوب برور است پرهیز و علم ریزد ازو برك و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم ز آنکه در سخن زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

(ر) : زبانت . (۱) : مخفف سود و زیان است . (۲) : در اینجا بمعنی چیزی است که در خور وسزاوار شاه بود ودراصل شاهگان‌بوده، هاء را بهمزهٔ ملینه بدل‌کرده بصورت یا نویسند (۳): بمعنی شأن وجاه است. (٤) دراینجا بمعنی رشك است؛ درفرهنك همین شعررا برای‌این معنی شاهد آورده.

از هرچه حاجتست بدو مرمرا خدای کردست بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن‌خدایرا که‌سوی‌علم‌ودین‌خویش ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وزدیدن و شنودن ودانش یله (ا) نکرد چون‌دشمنان‌خویش‌چنین(س) کورو کرمرا
گرمن درین سرای نبینم در آنسرای امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای‌نا کس ونفایه (۲) تن من درینجهان همسایه ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان‌بردمت همی جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
برمن تو کینه ورشدی و دام ساختی وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی ازمکروغدرخویش گرفتی‌سخر(۳)مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او افکنده‌بودمکرتو درجوی‌وجر(٤)مرا
اکنون که شددرست که تو دشمن منی نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب وخوراست کار توای‌بیخرد جسد لیکن خرد بداست زخواب وزخورمرا
کار خراست سوی خردمندخواب وخور ننگست ننگ باخرد از کار خر مرا
من باتو ای جسد ننشینم در این سرای کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار وفضایل نه‌خواب و خور پس خواب وخور ترا وخرد باهنرمرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار گر چه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی ببر طاعت ازین گنبد بلند بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنونکه‌عقل‌ونفس‌سخن گوی‌خودمنم از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ایگشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور بر گش ترا که گاو توئی و ثمر مرا

(ا): بمعنی رها کردن است. (س): بدل. (۲) : بروزن کفایه بمعنی تیره و تاریك و نقره مغشوش، (۳): سخر بمعنی مسخر است، (٤): کشیدن بهرطرف برای آزار کردن وجر مطلق شکاف است خصوصا زمین شکافته،

چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی — انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش — از جور اینگروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ایخدای — روز حساب وحشر مفر و وزر (۱) مرا
گر جز رضای توست غرض مر مرا ازعمر — بر چیز ها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدوجهان — ازخاندان حق تومکن زآستر (۲) مرا
همچون پدر بحق‌توسخن گوی‌وزهدورز — زیرا که نیست کارجز این ای پسرمرا
گوئی که‌حجتی تومالی (ب) براه من — از نال خشك خیره چه‌بندی کمر مرا

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سلام کن ز من ای باد مر خراسانرا — مراهل فضل و خرد رانه عام و نادانرا
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی — ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگویشان که‌جهان‌سرومن‌چوچنبر کرد — بمکر خویش خود اینست کار گیهان‌را
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان‌اگر بشکست‌اندرآنچه‌خواهد کرد — چنان بدو بنگر کوبچشم بهمان را
از ین همه بستاند بجمله هرچش داد — چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
از آنکه در دهنش اینزمان نهد پستان — دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
نگه کنید که دردست‌این‌وآن‌چوخراس (۳) — بچند گونه بدیدید مر خراسان را
بملك ترك چرا غره‌اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زاولستانرا
کجاست آنکه فریغونیان (٤) زهیبت او — زدست خویش بدادند گو زکانانرا
چو هندرا بسم اسب ترك‌ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاك ختلان را
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکان را

---

(۱): پناهگاه‌و کوه بلند وجای چنك زدن .
(۲): همچون آستر بمعنی آنسوتر وآنطرف تروجدا (ب): نائی .
(۳): سنك آسیا .
(٤): آل فریغون سلاطین خوارزم بودند.

چوسیستان زخلف‌ری(۱) زرازیان بستد وز اوج کیوان سر بر افراشت ایوانرا
فریفته شده می گشت در جهان آری چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید هزار سال فزون باد عمر ، سلطان را
بفردولت او هر که قصد سندان کرد بزیر دندان چون موم یافت سندان را
پریر(۲) قبلهٔ احرار زاولستان بود چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آنمرد و آنجلالت وجاه که زیر خویش همی‌دید برج سرطانرا
بریخت‌چنگش وفرسوده گشت دندانش چو تیز کردبراو مرك چنك ودندانرا
بسا که خندان کرداست چرخ گریان‌را بسا که گریان کرداست نیز خندانرا
قرارچشم چه داری‌بزیر چرخ‌چونیست قرار هیچ بیك حال چرخ گردانرا
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت زسختی چو کار آسان شد که چرخ زود کند سخت کارآسانرا
برون کند چودرآمد بخشم گشت زمان زقصر(ا) قیصرو ازخان خویشتن‌خانرا
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست مر آفتاب درخشان وماه تابان را
زچیزهای جهان هرچه خواروارزان‌شد گران شده شمر آنچیز خوارو‌ارزانرا
میانه‌کار همی باش و بس کمال مجوی که مه تمام نشد جز زبهر(ب)نقصانرا
زبهرحال(ج) نکو خویشتن هلاك مکن بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان درخلق خویش یزدان را
اگرشراب جهان‌خلق‌را چومستان کرد توشان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند ز بهر پر نکو طاوسان پران را
بقول ، بندهٔ یزدان قادرند ولیك به اعتقاد همه امتند شیطان را
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید که‌دیوخواندن‌خوش‌نامد(د)ازتودیوانرا

(۱) محمود ، سیستان راازخلف بن احمدکه ایشان زاصفاریه‌گویند گرفت وری‌راازمجدالدوله بن فخرالدوله دیلمی گرفت‌وراری اهل‌ری‌است، چه رازاسم پادشاهزاده‌ای‌بوده که‌باتفاق‌برادرش ری نام شهرری‌را بناکرده، گویند : درتسمیه نزاع‌کردند هرکدام می‌خواست باسم خود مسمی نماید ، آخرالامرشهررا مردم بنام ری نامیده واهل آنرا باسم رازخوانده‌اند .
(۲) : مخفف پریروز
(ا) ـ زقصرقیصررا وزخانه خاقانرا (ب) برای(ج) مال(د) : ناید .

چومست خفت ببالینش برتوای هشیار — مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را(ر)
زیان نبود و نباشدت ازو چنانکه نبود — زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن‌توچوبنداست واین‌جهان زندان — مقر خویش مپندار بند و زندان را
زعلم وطاعت جانت ضعیف و عریانست — بعلم کوش وبپوش این‌ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نه ای به نامی تو — خدایرا تو چنانی که لاله نعمان را
بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان — بنزد او دار ایـن آشکار و پنهان را
خدای باتودراین‌صنع نیکواحسان کرد — بقول و فعل تو بگزارشکر احسان را
جهان زمین‌وسخن‌تخم‌وجانت دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقان را
من‌این‌سخن که بگفتم‌ترانکومثلی‌است — مثل بسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی — که نانکی بکف آری مگر زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست — بکوش‌سخت ونکو کن‌زنامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — ترا ز خاك وهوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقارا چگونه می کوشد — بخوردگی منگر دانهٔ سپندان را
بقا بعلم و خدا و رسول و قرآنست — سرای علم و کلید ودر است قرآن را
اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا — بسوی در بشتاب و بجوی دربان را
در سرای نه چوبست بلکه دانائیست — که بنده نیست ازوبه خدای سبحان را
بجد او و پدر جمله باز باید گشت — بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسول رسول خدای فرمان داد — به مؤمنان که بدانید قدر قرآن را
کنون‌خراسانرا اوبه حیله ویران کرد — ازو چگونه ستانم زیان ویران را
چوخلق جمله به بازارجهل می رفتند — همی زبیم نیارم گشاد دکان را
مرا(ا) مکان بخراسان زمین بیمکانست — کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

زعمر بهره همین گشت مرمرا که‌بشعر
برشته میکشم این زر و در و مرجانرا

(ر) پنگانرا.
(ا)مرا بدن زخراسان زمین وجان زعرب
کسی‌چرا طلبد درعرب خراسان را .

بحر منسرح مسدس مطوی
مفتعلن فاعلات مفتعلن

تیز (ا) نگیرد جهان شکار مرا　　نیست دگر باغمانش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی　　خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه چون همی بخورد　　گردش این چرخ مرده خوار (ب)مرا
چون نکنم پیش از آنش خوار که او　　بر کند از پیش خویش خوار مرا
هر که ز من درد سر نخواهد و غم　　گوبغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده به کار نیستمش　　نیست به کار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من　　گرد(ج)جهان کرده خنگسار(۱) مرا
یار من و غمگسار بود و کنون　　غم بفزوده است غم گسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد　　نیز دگر مکر پیش مار (و) مرا
نیز نخواهد گزید اگر (د) بهشم　　زین سپس آسیب زهر مار مرا
من نه پسندم ترا به پود کنون　　چون نپسندی همی به تار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر　　سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس　　شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی　　جز به در کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند　　منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود　　حشمت آن محتشم به کار مرا
ننگرم از این به سوی حرمت کس　　کاید از این زشت کار عار مرا
زمزم اگر زآب ها چه پاکتر است　　پاك تر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل　　مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب　　پند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرم　　بسته همی دار زینهار مرا
گوش همی گوید از محال ودروغ　　راه بکن سخت و استوار مرا

(ا) : نیز (ب) مردخوار. (ج) ظ : گشت.
(۱) : کسی که تمام موی سراوسپید باشد چه خنك سپید وسار بمعنی سراست .
(و) : مخفف میاور . (د) : بهیم

دل چکند گویدم همی ز هوی — سخت نگهدار مردوار مرا
عقل همی گویدم موکل کرد — بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا — کار مگر حرب و کار زار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم — فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم — عقل برون کرد از آن قطارمرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو — دیو کشان کرده بد مهار مرا
غارجهان گرچه تنك و تار شداست — عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله — کز وی شکراست صد هزار مرا
هست بدو گشتم و زبان و سخن — هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر(س) همی گویدم که بر سفرم — تنك مکش سخت در کنار مرا
دهرچه چیز است عمر سوی خرد — کرد بخیر(ق) عمر نامدار مرا
عمرشد آنمایه بود و دانش ودین — ماند از او سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عصر و امید — این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما — سوی خرد داد ره گذار مرا
سنك سیه بودم از قیاس و خرد — کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال وخرد — سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا — سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیشروم عقل بود تا به جهان — کرد به حکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد — دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد — دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاك دید و گفت هلا — هین به دل پاك بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم — وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم درجانش جای و نیست دریغ — این دل وجان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر — آسان گردد بدو شمار مرا

(س): دهر همیگویدت که درسفرم .
[ق] ظ : کرد خرد.

لاجرم اکنون جهان شکارمن است　　گر چه همیداشت او شکار مرا
گر چه همی خلقرا فگار کند　　کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار بر تر شد　　بیم نیاید ز روزگار مرا

بحر تقارب سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را　　برون کن زسر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را　　نشاید ز دانش نکوهش(م) بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن　　جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن　　میفکن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش رابد　　مدار از فلك چشم نیك اختری را
به چهره شدن چون پری کی توانی　　با فعال مانند شو مر پری را
ندیدی به نوروز گشته به صحرا　　بعیوق مانند لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره　　جز از وی نپذرفت صورت گری را
توبا هوش ورأی ازنکومحضران چون　　همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو　　ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برك رنگین　　حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی　　ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی　　بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر　　سزا خواهی (ا) این‌است‌مربی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد　　بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه　　بدانش دبیری و نه (ب) شاعری را
که این پیشه هائیست نیکو نهاده　　مر الفغدن (۱) راحت آنسری را
بلی این وآن هر دو نطقست لیکن　　نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغست لیکن　　خطر نیست با باز کبك دری را

(م) : درپاره‌ای نسخ نکوهش مقدم بر «زدانش» دیده‌شده
(ا) : سزاخود همین‌است.
(ب) : هم
(۱) الفغدن باغین نقطه دارودال بی‌نقطه بمعنی‌اندوختن وجمع کردن باشد.

پیمبر بدان داد مر علم حق را — که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را — نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته‌ای گر بدانی تو بنده — شه شرقی (۱) و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری (۲) را
تودرمانی(ب) آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه وزلفك عنبری را
به علم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه‌است مرجهل وبد گوهریرا
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مرکافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مرعنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — به سجده مرین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامر ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشوزی امامی که خط پدرش است — بتعویذ خیراست (ج) مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی به ظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور (د) علمش — که درداست چشم‌خرد (ر)ظاهری‌را
اگر ظاهری مردمی را بجستی — بطاعت برون کردی ازسر خری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را

---

(۱) : هندی
(۲) : خنیاگر خواننده وسازنده وسرودگوی را گویند وزهره راخنیاگر فلک گویند .
(ب) : دربانی (ج) : مهراست[د] : کردخرنور.(ر) : خر

مرا همچو خود خر همی چون شمارد		چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم		چو دیبا کند کاغــذ دفتــری را
بخوان هر دو دیوان من تـا به بینی		یکی گشته با عنصری بحتری را

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای روی داده صحبت دنیا را		شــادان و بــر فراشتــه آوا را
قدت چو سرو وروی چودیباخوش		وا راستــه بــه دیبـا دنیـا را
شادی بدین بهار چو می بینی		چون‌بوستان خسرو(ج) صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنــون		این‌پیر گشته صورت(د) برنا(۱)را
تا تو بدین فسونش ببر گیری		این گنده پیـر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و افسون بــربایـد		این فر و زیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خری		زین گنده پیر لابــه وشفرا(۲) را
لیکن وفــا نــیاید ازو فـردا		امــروز دیــد بایــد فـردا را
دنیا بجملگی همه امــروز است		فردا شمـرد بـایـد عقبـا را
فردا ترا ببین بــدل امروز است		بگشای تیره (ب) دیدهٔ بینـا را
عالم قــدیم نیست سوی دانــا		مشنو محــال دهــری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت		بر دهریــان بس است گوا ما را
رنگین کـه کرد و شیرین درخرما		خــاك درشت نـاخوش غبــرا را
خرما گری‌زخاك(ج) که آمخته‌است		این نغز پیشه دانــهٔ خرمــا را
خط خط که کرد جزع یمانــی را		بــوی از کجــاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خــاطر و چشم سر		ترکیب خویش‌و گنبد گردا(۳) را

(ج) : خرم.
(د) زیبارا . (۱) : جوان.
(۲) : چاپلوسی وچرب زبانی .
(ب) : تیز.
(ج) : بخاك.
(۳) : مخفف گردانست .

گر گشته ای دبیر فرو خوانی | این خطهای خوب معما را
بررس که کردگار چرا کرد است | این گنبد مدور خضرا را
ویران دگرز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدائی | این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد | وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون است کار از پس چندان حرب | امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و بکجا قارن | زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ | آن تیز پرو چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها | زین باز پرس یکسره دانا را
غره مشو بزور و توانائی | کاخر ضعیفی است توانا را
بر نا رسیدن از چه و چند و چون | عار است نو رسیدهٔ برنا را
نشنوده‌ای که چند بپرسید است | پیغمبر خدای بحیرا (۱) را
والا (ب) نگشت هیچکس و عالم | نادیده مر معلم والا(ا) را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما | چون بر گرفت سختی گرما را
بررس بکار ها به شکیبائی | زیرا که نصرتست شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگی ها | نستود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست (ج) کند گر چه | نرم است (د) روی آن که خارا را
ازصبر نردبانت بباید کرد | گرزیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد | رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری زصبر خواه که یاری نیست | بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوابایـد | این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی | مردی مگوی مرد صهایا (ر) را

---

(۱) : بروزن نصیرا نام‌راهبی‌بود نصاری وقصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تواریخ مسطوراست .
(ب) : دانا (ا) : دانا .
(ج) :رخنه . (د) : سختست . [ر] ظ: بسیما.

درصبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوش را وهم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون نائی / چون یابی آنجهان مصفا را
آنجات سلسبیل دهند آنگه / کاین جا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را بجهان همتا / بر جان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا / از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را / او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبرند و رفیقانند / چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنگه / قسیس رانکوه و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق خیره جنگ و معادا را
درعقل واجب است یکی کلی / این نفس های خردهٔ اجزا را
او را بحق بندهٔ باری دان / مرجع بدوست باز مراینها را
او را اگر شناخته ای بی شك / دانسته‌ای زمولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد / دانستی ار تو واحد یکتا را
رازیست اینکه راه ندانستند / اینجا در این بهائم غوغا را
آن را بدو بهل که همی گوید / من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد پذرفتن / پند سوار دلدل شهبا را
حجب زبهر شیعت حیدر گفت / این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را

بحرهزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

نیکوی چیست وخوش‌چه ای برنا / دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مرین دو را چه میداند / آنست نکوو خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر / دیبا نبود بکار بو زینا
جز مردم باخرد نمی یابد / هنگام خور و نظر خوشی زینها
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن / تا مرد خرد نگویدت رعنا
شرمست نکو بحق‌وخوش دانش / هردو خوش و خوب در خورو همتا

دیبای دلست شرم زی عاقل
حلوای دلست علم زی والا

حورا توئی ار نکو و با شرمی
گرشرم کند نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی
بی شرمتر از تـو کیست در دنیا

کوری تو کنون بوقت نادانی
آمـوختنت کند بحق بینا

تو عورت جهل را نمی بینی
آنگـاه شـود بچشم تـو پیدا

این عورت بود آن که پیدا شد
درطـاعت دیـو از آدم و حـوا

ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون مادر و چون پدر شوی رسوا

چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سـود مر ترا بالا

دانا زتو چون چرا و چون پرسد
بالات سخـن نگـویـد ای برنا

شاید که زبیم شرم و رسوائی
در جستن علم دل کنی یکتا

نا موخت خدای مـا مر آدم را
چون عور وبرهنه گشت جز کاسما

بر رس که چه بود نیك آن اسما
منگر بدروغ عـامه و غوغا

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آوا

از نام بنامدار ره یابد
چون عـاقل تیزهش بـود جـویا

خرسند مشو بنام بی معنی
نـام تهـی است زی خـرد عنقا

این عالم مرده سوی من نام است
و انعـالم زنده ذات بس والا (ا)

سوی همه چیز راه بنمـاید
این نـام رونـده بر زبـان مـا

دو نام دگـر نهـاد روم و هند
این را که تو خوانیش همی خرما

بـویست نه عین و نـون و با و را
نـام معروف عنبـر سـارا

چندین عجبی ز چـه پـدید آید
از خاك بزیر گنبد خضرا

این رستنی است ناروان هرسو
وان بی سخن است وین سوم گویا

این زشت و سپید و آن سیه نیکو
آن گنده و تلخ و این خوش و بویا

از مایهٔ جسم و از یکی صانع
یا قوت چراست این و آن مینا

این خرد کهاست(ع) چونش بشناسی
در کـل دلیل گرددت اجزا

(ا): بامعنی. (ع): این جزو کهاست .

۱۰ علت بودش جهان بررس — مفکن بزبان دهریان سودا
انگار که روز آخر است امروز — زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر این جهان آمد — امروز ببایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست دروی زن — تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی — ایخواجه از این خورنده اژدرها
باطاعت و ترس باش همواره — تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن — و آنگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید — صحر است یکی و بیکران صحرا
ز آنجا همی آید اندرین گنبد — از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشد است خلق ازین زندان — جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن — سرما ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدایرا و خود بشناس — او با صفت و زبی صفت تنها
و آنرا که فلك بامر او گردد — ایزدش مگوی خیره‌ای شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر — مولای خدای را مدان مولا
وز راز خدای اگر نئی آگه — برحجت دین چرا کنی صفرا

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

حکیمانرا چه‌میگویندچرخ پیردورانها — بسیر اندرزحکمت برزبان‌مهروآبانها(۱)
خزان گویدبسرماهاهمیشان‌دیمه‌وبهمن — که گویدشان‌همی‌پیشك‌بگرماهاحزیرانها
بقول چرخ گردان برزبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر — در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیندازهرسوبسی‌مرغان گوناگون — پدید آرند هرفوجی بلونی‌دیگرالحانها
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان — زسبزه آبدار وسرخ گل وز لاله بستانها
بگفتار که بیرون آورد چندان خزودیبا — درخت مفلس وصحرای بیچاره ز ینهانها
نداند باغ ویران جزبان باد نوروزی — بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها

---

(۱). آبان. ماه هشتم ازسال شمسی.

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا بفرمانش بصحرا ابر مطرا گشت خلقانها(۱)
نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی دهانهاشان روان برخاك بر کردار ثعبانها
درختانرا بهاران کار بندانند و تابستان ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی آبی کیان آن (م) باشد ولاغر نیاساید شب وروز و بر آماسد چوسندانها
که گوید گورو آهورا که جفت آنگاه بایدتان همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها
در آویزد همی هریك بدین گفتارها زینها صلاح خریشرا گوئی بچنگ خویش ودندانها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ای غافل نگشتستی تو واقف برچنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره ندانستی که بسیاراست اورامکر ودستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی ندارد سود باتیغش نه جوشنها نه خفتن ها
همیگوید بفعل خویش هر کس رازما دایم که من همچون توای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر باتو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی که امسال آنکنم باتو که کردم پار باآنها
همی بینم که روزوشب همیگردی بناکامی(د) بپیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی ومی دانی که هر گز باز ندهندت سوی این شهره میدانها
که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبدرا بدین نورسته نرگسها وزراندود پیکانها (ر)
اگر بیدار وهشیاری و گوشت سوی من داری بیاموزم ترا یکیك زبان چرخ و دوران ها
همیگویند کاین کهسار های عالی محکم نرستستند در عالم زباد نرم و باران ها
زمین کومایهٔ تنهاست دانا را همی گوید که اصلی هست جانهارا که سوی آنشود جانها
بتاریکی دهد مـژده همیشه روشنائیمان که از دشوارها هر گز نباشد خالی آسانها
بمال وقوت دنیا(س) مشوغره چودانستی که روزی آهوان بودند (ع) پر از آردانبانها
وگر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی که از سرگین همیروید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها

---

(۱) : بضم خاء وسکون لام جامهٔ کهنه و پوسیده .
(م) ظ: که ساکن.
(د) : بناکامت .
(ر) ظ: پنگانها .
(س) : دولت دنیا.
(ع) : کردند .

درین صندوق ساعت عمرها ایندهر بیرحمت … چوماهارند براشتر(ف)بدین گردنده پنگانها
زعمر این جهانی هر که حق خویش بستاند … برون باید شدنش اززیراین پیروزه ایوانها
چوزین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس … نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
دراین الفنجگه(۱) جویند زاد خویش بیداران … که هم زادست برخوانها وهم مالست درکانها
بماند تشنه ودرویش و بیمار آنکه نلفنجد … درین ایام الفغدن شراب و مال ودرمانها
کرا باشد گران امروز رفتن بره طاعت … گران آید مران کسرا بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت … بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان بآتش بسوزد بد فعالانرا … برین قائم شدست اندرجهان بسیار برهانها
ازیرا ما خداوند درختانیم (ك) و سوی ما … سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
بدی باجهل یارانند و جاهل بد کنش باشد … نپرهیزد ز بد گرچه مقر آید بفرقانها
نبینی حرص این جهال بد کردارا زان پس … که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
(ل) برین اقوال چون بیرم(۲) نگروافعال خودسرشان … بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
زبهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمعرا خود … بگوید صدهزاران برخدای خویش بهتانها
اگر یکشب بخوان خوانی مراورا مزده ورگردد … بخوانی در بهشت عدن برحلوا وبریانها
بباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو … فرود افتند بریان وشکم آگنده برخوانها
چنین باغی نشاید جز که پرخوار امتانیرا … که بردارند برپشت وبگردن بارگیهانها
چنین چون گفتی ای حجت که برجهال این امت … فرو بارد ز خشم توهمی زاندوه طوفانها
برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا … همی امروز پر گردد بنفرین تو دیوانها

بحرهزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشته جهان و دیده دامش را … صد بار خریده مر دلامش را (۳)
بر لفظ زمانه هر شبانروزی … بسیار شنیده مر کلامش را

(ف): همی برما بپیمایند.
(۱): جای اندوختن وکسب کردن چیزی .
(ك): درختان خداوندیم . (ل) تو براین قول چون بیرم نگر فعلچونشترشان .
(۲): نوعی‌از پارچه ریسمانیست لطیف و نازك.
(۳): بکسر اول زوبین‌را گویند.

گفتست ترا که بیمقامم من   تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران فر (م)   نم نیست غمست (ن) مرغمامش را
چون داد نوید رنج و دشواری   آراسته باش مر خرامش را
بریخ بنویس چون کند وعده   گفتار محال و قول خامش را
چون‌چاشت کندبخویشتن‌پیوست(و)   تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی   دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده‌ای جائی   کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب و زمام خویش بربودش   تا زو بربود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بی حاصل   ای گشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش   دور و نزدیك و خاص و عامش را
و آنرا که از و همی طمع دارد   گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه‌ش   چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم   هرگز طلبم مراد و کامش را
وین کس که حلال او نمی جوید   چون‌خواهد جست مرحرامش را
آنرا طلب ای جهان که جویانست   این بیمزه ناز و عز و رامش را
وز مشتری و قمر بیارائی   مرقبهٔ زین و اوستامش (۱) را
گر روم بدو سپاری و گر ترك   شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به‌ننك و رسوائی   بیشش یکروز لاف و لامش (۲) را
هر چند که شاه نامور باشد   نابود کنی نشان و نامش را
واشفته کنی بدست بیدادی   احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی   این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد   دنیا و نعیم بی قوامش را

(م): بر-بد .
(ن) دراصل: غمت ومتن‌تصحیح‌ظنی‌است.
(و): بخویش و پیوندت.
(۱): یراق زین ولجام.
(۲): لاف وگزاف.

وز دل بچراغ دین و علم حق (د) نتواند برد مر ظلامش را
زو دست بشوی و جز بخاموشی پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرد دینار مزور و حطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت رخسارهٔ زشت چون رخامش را
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد (ر) او را مپذیر و نه امامش را
دیو است حریص وکام اوحرصش بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و کار دیو را دیدی بگزار طریقت نغامش (۱) را
وانگه بگزار شکر ایزد را وین منت و نعمت تمامش را
وامی است بزرگ شکر او بر تو بگزار بجد و جهد وامش را
شکری بگزار علم و دینش را زان به که شراب یا طعامش را

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پادشا بر کامهای دل (س) که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو جان‌ودل بایدت‌دادا‌ین‌پادشارا‌باژوسا(۲)
آزتودیواست‌چندین‌جورهاجوئی‌زدیو(ذ) تو رها کن دیورا تا زوبباشی خود رها
دیو راپیغمبران دیدند وراندندش‌زپیش دیو را نادان ببیند من نمودم مر ترا
خویشتنراچون‌فریبی‌چون‌نپرهیزی‌زبد(ز) چون‌نهی‌چون‌خود کنی‌عصیان‌بهانه‌برقضا
چون که‌تو گر بد کنی‌زان‌دیورا‌باشد‌گناه وریکی نیکی کنی زان مرترا باشد ثنا

(د) : علم و نورحق .
(ر) : خویشتن میتاز .
(۱) : نغام بروزن سلام زشت‌وناخوش .
(س) : ایدل .
(۲) : هردوبمعنی باج است .
(ذ) : آزدیوتست چندی چون رها جوئی زدیو .
(ز) : زدیو .

چون بدست تو بگیرد ملك کین دیو ای نگفت / جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را جفا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی / از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
دست و قولت دست وقول دیو باشد زین قیاس / ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال / کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا
گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده / بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا
ای چرا جوئی از آن کز تو همی جوید چرا / این چرا جستن زیکدیگر چرا باید چرا
گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی / آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا
مر ستورانرا غذا اندر گیا بینم همی / باز بیدانش گیا را خاك و آب آمد غذا
چون بقای هردو راعلت نباشد جز غذا / نیست باقی درحقیقت نی ستور و نی گیا
خاك و آب مرده آمد کیمیای زندگی / مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا
چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام / خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا
این ردای آب و خاك آمد سوی مردم خرد / گر چه نور آمد بسوی عام نامش با ضیا
ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد / اینهمه بوی و مزه بسیار باخاك سیا
کشتزارا یز دست این خلق و این تر دست مرك / داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان / هر که کار د بدرود پس چون کند چندین مرا
کردمت پیدا که بس خوب ست قول آنحکیم / کاین جهانرا کرد مانند بکرد گندنا
مست گشتی زین خطا دانی صوابی را همی / وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا
برمراد خویشتن گوئی همی در دین سخن / خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا
دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول / در دبستانست امت ز ابتدا تا انتها
گر سرودی بر مراد خویش گوید کودکی / جز که خواری چیز ناید ز اوستادش جز جفا
حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست / آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا
مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست / یا شهادت را چرا همراه کردستند لا
بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب / ازچه معنی خون دوزن کرد مردی را بها
ورزنا میکرد چونکس نیست از روی قیاس / هردو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود / زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا
وز قیاس توچو با پرنده پرنده همی / پردارد نیز ماهی چون نپرد بر هوا

وزقیاست بوریا گرهمچو دیبا باف نیست | قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا
بیش ازاین ای فتنه گشته بر قیاس ورای خویش | کردمی ظاهر زغیبت گرمرا کردی کرا
نیستی آگه چگویم مر تراجزمن همانك | عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا
کهربای دین شدستی دانه را رد کرده‌ای | کاه بربائی همی از دین بسان کهربا
مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد | درد عصیانرا جزاز طاعت نیابد کس دوا
گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی | مرهمی باید نهادن برسرش نرم ازوفا
راستگوی وراستجوی وازهوی پرهیز کن | کزهوی چیزی نزادو هم نزاید جزعنا
گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز | چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا
بی عصارفتن نباید چون همی بینی که سگ | مر غریبانرا همی جامه بدرد بی عصا
پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لاجرم | این سگان مست گشته روزحرب کربلا
آنسگان کزخون فرزندانش میجویند جاه | روزمحشر سوی آن میمون بیهمتا نیا(۱)
آنسگان کت جان نگردد بیعوار(۲) ازعیبشان | تا نشوئی تن بآب دوستی آل عبا
چون بحب آل زهرا روی شستی روزحشر | نشنود گوشت زرضوان جزسلام ومرحبا
ای شده مدهوش وبیهش پند حجترا بدار | کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
برطریق راست روچون باد گردنده مباش | گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش | من ندارم از کسی دردل نه خوف ونه رجا
خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کزاو | تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا
کزبخواب اندر کسائی دیدی ای دیبای من | سوده کردی شرم وخجلت مر کسائیرا کسا

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

خواهی که نیاری بسوی خویش زبانرا | از گفتهٔ نا خوب نگهدار زبان را
گفتار زبانست ولیکن نه مر آن را | تا سود به یکسو نهی از بهر زیان را
گفتار بعقل است کرا عقل ندادند | مر گاو وخرو استر و دیگر حیوان را
مردم که سخن گوید آنست که دارد | عقلی که پدید آرد برهان و بیان را

---

(۱) : بمعنی جد باشد مطلقاً وبرادر بزرگتر وقدر و عظمت است. (۲) هرعیب ودریدگی و پارگی جامه.

پس بچهٔ عقل آمده گفتار و نزیبد — که بچهٔ عقل تو زبان دارد جان را
جان و خردازمرد جدایند و نهانند — پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را
تن جفت نهانست وبفرمانت روانست — تأثیر چنین باشد فرمان روان را
فرمان روان جان روان زیت فرستاد — تابر درش آری بخرد جان روان را
گر قابل فرمانی دانا شوی آری — کردی بجهنم بدل ازجهل جنان را
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانك — مغرور نداری بچنین خرد کلان را
بشناس که توفیق تواین پنج حواس است — هرپنج عطا زیزد مر پیر وجوان را
سمع و بصر وذوق وشم وحس که بدویافت — جوینده ز نا یافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم وشنیدن زره گوش — بوی ازره بینی چومزه کام وزبان را
پنجم ز ره دست بساوش که بدانی — نرمی ودرشتی چو زخزخار گران را
محسوس بودهرچه درین پنج حس آید — محسوس جزاینرادان معقول جز آن را
این پنج درعلم بدان بر تو گشادند — تا باز شناسی هنر و عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت — تدوین زمین را و تداویر زمان را
ارکان موالید بدو هستی دارند — تأثیر بسی مشمر در وی حدثان را
اینرا که همی بینی از گرمی وسردی — ازتری وخشگی و ضعیفی وتوان را
گرمای حزیرانرا مرسردی دی را — مر باد بهاری را مر باد خزان را
آن ازپی آن نیست که تانیست شود خلق — وان هست عرض طالع عالم سرطان را
قصد دبران نیست سوی نیستی او — یاری گر او دان بحقیقت دبران را
ترتیب عناصر را بشناس که دانی — اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را
مر آتش سوزان را مر باد سبك را — مر آب روان را ومراین خاك گران را
ازعلم وعمل هرچه ترا مشکل افتد — شاید که بیاموزی ایخواجه مر آن را

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خداوندیکه دروحدت قدیمست ازهمه اشیا — نه اندروحدتش کثرت نه محدث زاواونها(١)

---

(١) : نه محدث زینهمه تنها .

چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از اول　　نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا
همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق　　چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا
بمعلومی چو یك حکمست و یك وصف این دو عالم را　　چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا
هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت　　نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا
همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت　　پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
در اینصورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی　　مسلم شد که بی‌معلول نبود علتی تنها
همانی کز فلك زاید زمان نابوده چون باشد　　زمان بی‌جود او موجود و ناموجود بی‌مبدا (۱)
اگر چه هیچ چیزی را نهی قائم بذات خود　　پس آمد نفس وحدت را نمود مثل در الا
تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را　　زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا
مکن هر گز بدو فعلی اضافت گر خرد داری　　بجز ابداع یك مبدع کلمح العین او ادنی
مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی　　که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا
مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد　　چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما
هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور (ب)　　که باشد بی‌خلاف آنکه زفرد واحد و یکتا (ج)
اگر چه بیعدد اشیا همیبینی درین عالم　　ز خاك و باد و آب و آتش از کانی و از دریا
چو هاروت ار توانستی باینجا آئی از گردون　　ازینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا
ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرینمعنی (د)　　که جز یکچیز را یکچیز نبود علت انشا
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه　　نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا
همه هریك بخود ممکن بدو (ر) موجود و ناممکن　　همه هریك بخود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا
چه گوئی چیست این پرده بدینسان برهوا برده　　چو در صحرای آذر گون یکی خرگاهی از مینا
بخود جنبد همی ور نه کسی میداردش جنبان　　و یا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

---

(۱): زمان و چیز ناموجود و ناموجود بیمبدا .
(ب): گرازهر بینشش بیرون کنی وصفی براو مفزا .
(ج): دو باشد بیخلاف آنکه نه فرد و واحد و یکتا .
(د): این عالم.
(ر): بدان.
(ز): بدان معلوم.

چو در تحدید (د) جنبشراهمی‌فعل (ر)ومکان‌گوئی (س) ویا گردید از حالی بحالی دون یاوالا
بیان کن‌حال‌وجایش‌راا گردانی‌مرا ورنه مپوی اندر ره حکمت زتقلیدای پسر عمیا
چونه گنبدهمیگوئی ببرهان‌قیاس آخر چه گوئی‌چیست‌ازبیرون‌این نه گنبدخضرا
اگر بیرون‌خلا گوئی‌خطاباشد که‌نتواند بدودر صورت جسمی بدینسان گشته‌اندروا
وگر گوئی‌ملاباشدروانبود که‌جسمی‌را نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه‌میداردبدینگونه‌معلق گوی‌خاکی‌را میان آتش و آب و هوا و تندرو نکبا
گراجزای‌جهان‌جمله‌نهی‌مایل بدانجزوی که‌موقوفست‌همواره(ص)میان‌شکل‌مه‌سیما(ف)
چراپس‌چون‌هوا کورابقهراز سوی‌آب‌آرد بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا
اگرضدندآخشیجان‌چراهرچار پیوسته بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
وگر گوئی که‌درمعنی نینداضداد یکدیگر تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما
ازاول‌هستی‌خودرانکوبشناس وانگاهی عنان برتاب‌از ین گردون وزین‌بازیچهٔ‌غبرا
تو اسرار آلهی راکجا دانی که تادرتو بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
توازمعنی‌همان‌بینی که‌ازبستان‌جان‌پرور زشکل‌ورنگ گل بیندوچشم‌مردنابینا(ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای کرده قال و قیل ترا شیدا هیچ از خبر شدت بعیان پیدا
تا غـره گشته‌ای بسخنهـائی کاینها خبر دهند همی زانها
تاچشم و گوش یافته‌ای بنگـر تا بر شنوده است گوا بینا
چون دو گوا گذشت برین دعوی آنگاه راستگوی بود گویا
گرزی تو قول ترسا مجهولست معروف نیست قول تو زی ترسا

(د): درتجدید.
(ر): نقل.
(س): وباگرداندن حالی بحالی‌دون یاوالا.
(ص): چون نقطه.
(ف): نه‌سیما.
(ق): مردم بینا.

او بر دو شنبه و تو بر آدینه　　تولیل قدر داری و او یلدا

بر روز فضل روز باعراض است　　از نور و ظلمت و تپش وسرما

روز و شب تو از شب و روز او　　بهتر ز چیست خیره مکن صفرا

موسی به قول عام چهل رش بود　　وز ما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه باعراض است　　ای مرد نه مگر به قد و بالا

بفزای قامت خرد و فکرت　　مفزای طول پیرهن و پهنا

بویات نفس باید چون عنبر　　شایدت اگر جسد نبود بویا

تنها یکی سپاه بود دانا　　سادانت با سپاه بود تنها

غره مشو بدان چه همی گوید　　بهمان بن فلان ز فلان دانا

گردیده بر شنوده گوا باید　　ورنه همیت رنجه کند سودا

گویند عالمیست خوش و خرم　　بی حد و منتهاست درو نعما

صحراش باغ و زیر نهفتش در　　برتخت هاش تکیه گه حورا

آنست بی زوال سرای ما　　والا و خوب و پرنعم و آلا

وین قول را گواست درین عالم　　تابنده همچو مشتری از جوزا

زیرا که خاك تیره به فروردین　　بر رومئی نقاب کند مینا (۱)

وز چوب خشك در فرو بارد　　دری که مشك بوی کند صحرا

وین چهره های خوب که درنورش　　خورشید بی نوا شود و شیدا

دانی که نیست حاضر و نه حاصل　　در خاك و آب و آتش و باد این ها

بی شکی از بهشت همی آید　　این دل پدیر و نادره معنی ها

وانچ او زدور مرده کند زنده　　بس زنده و طری بود و زیبا

بس جای چون بود چو بود زنده　　بل بر مجاز گفته شود کانجا

بر گفتهٔ خدای ز کردارش　　چندین گواهیت بدهند آنا

در قول او به جمله گوا یابی　　در امهات و زآتش و در آبا

وانچ از قرانش نیست گوا عالم　　رازی خدائیست نهان ز اعدا

تأویلش از خزانهٔ آن یابی　　کز خلق نیست هیچ کسش همتا

---

(۱) : دیبا.

فردی که نیست جز که به جد او — امید مر ترا و مرا فردا
چون و چرا ز حجت او یابد — برهان ز کل عالم و از اجزا
چون و چرای عقل ✿ پدید آید — بی عقل نیست چون ونه نیز ایرا
ای بی خرد چو خر ز چرا هرگز — پرسیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا عدوی تو است ایرا — چون وچرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گوئی — تو بربطی به گفتن بی معنا
ور پرسمت زقول همی گوئی کاین — ازخواجهٔ امام گفت یکی برنا (ا)
پیغمبری ولیك نمی بینم — چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمیست مر نظام پذیری را — گر خوانده ای در اول موسیقا
چون از نظام عالم نندیشی — تا چیست انتها وچه بد مبدا
خوش بوی هست آنکه همی ازوی — خاك سیاه مشك شود سارا
وآن چیزخوش بود به مزه کایدون — شیرین ازو شد است چنان خرما
وز خاك مشك بوی چرا گیرد — وز آتش آب از چه گرد گرما
دانش بجوی اگرت نبرد ازراه — این گنده پیر شوی کش رعنا
وز بابهای علم نکو در رس — مشتاب بی دلیل سوی دریا
حجت تراست رهبرزی او پوی — تا علم دینت نیك شود والا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای پیر نگه کن که چرخ برنا — پیمود بسی روزگار بر ما
پیمانهٔ این‌چرخ را همه نامست (د) — معروف بامروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد — زین هر سه جز امروز نیست پیدا
دریاست یکی روزگار کان را — بالا نشناسد کسی ز پهنا

(ا)؛ این‌شعر بحسب قاعدهٔ عروض یك «فاع» زائد بروزن قصیده دارد ودر نسخه دیگر اینطور به نظر رسیده ؛ ورپرسمت زقول بگوئی کاین — گفت از امام خواجه یکی‌برنا .
(د)ظ ؛ نام٠(*) ظ ؛ چون وچرازعقل.

انجام زمان تو ای برادر / آغاز (ا) زمان تو نیست پیدا
امروز یکی‌نیست صد هزاراست / بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دو تن گرنه هم دوبودی / من پیر چرا بودمی تو برنا
ما مانده شدستیم و گشته سوده / ناسوده و نامانده چرخ گردا
برسایش ما را ز جنبش آمد / ای پور درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلك نیز هم بساید / هرچند که کمتر بودش اجزا
از سایش سرمه بسود هاون / گرچه تو ندیدیش دید دانا
سایندهٔ چیزی همان بساید / زینسان که بجنبش بسود ما را
یکتاست ترا جان‌وجسمت‌اجزا / هرگز نشود سوده چیز تنها
یکتا و نهان جان تست و ایزد / یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست ترا جان از آن نهانست / یکتا نشود هرگز آشکارا
باعامه که جانرا خدای گوید / ای پیر چه رویست جز مدارا
پیدا زره فعل گشت جانت / افعال نیاید ز جان تنها
تنها نه‌ای امروز چون نکوشی / کز علم و عمل برشوی بجوزا
آنگه که مجرد شوی نیاید / از تو نه تولا و نه تبرا
بنگر که بهین کار چیست آنکن / تا شهره بباشی بدین و دنیا
که کرد بهین‌کار جز بهین کس / حلاج نبافد هگرز دیبا
بیکار نه جانست جان ازیرا / بیبوی نه مشك‌است مشك سارا
تخم همه نیك و بد است جانت / اینرا بجهان در بسی است همتا
کردار بد از جان تو چنانست / چون خار که روید ز تخم خرما
تو خار توانی که برنیاری / ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار توباراست و کار برگست / که اشنود چنین بار و برك زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد / شاخ تو بر آرد سر از ثریا
بارت خبر آرد از آب حیوان / برگت خبر آرد ز روی‌حوا(ب)

(ا): وآغاز. (ب).حورا.

در زیر برو برك تو گریزد گمراه ز سرمای جهل و گرما
چون خار تو خرما شدای‌برادر یکرویه رفیقان شوندت اعدا
چون آب جدا شد زخاك تیره بر گنبد خضرا شود ز غبرا
تاك رز از انگور شد گرامی و زبی هنری ماند بید رسوا
با آهو و نخجیر کوه مردم از بی هنریشان کند معادا
بر مرکب شاهان نامور یوز از بس هنر آمد بکوه و صحرا
پیغمبر میر است یوز او را بُر مرکب میر است طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن گرچشم جهان بینت هست بینا
گرچه تو زپیغمبری و چون تو باعقل و سخن بی‌هشی و شیدا
از طاعت میر است یوز وحشی ایدون بسوی خاص و عام والا
میر تو خدایست طاعتش دار تا سرت برآید بچرخ خضرا
از طاعت برشد بقاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تابدانش آن شهره مکان را نشد مهیا
برپایهٔ عامی برای خوش خوش برخیره مکن برتری تمنا
آن را که ندانی چه‌طاعت آری طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق راچه جوئی آن را که ندارد وزیر و همتا
گوئی که خدایست فردرحمان مولاست همه خلق واوست مولا
این کیست که‌نامهاش بر گفتی گر ویژه نه‌ای مگر تو با اسما
جز نام ندانی از و از یرا کت مغز پر است از بخار صهبا
بر صورتت از دستخط یزدان فصلی است نوشته همه معما
آن خط بیـاموز تـا بـرآئی از چاه سقر تا بهشت مأوا
تـا راه دبستـان خط نـدانی خط را نشود پاك جانت جویا
بر جستن علم قرآن و طاعت آنگـاه شود دلت نـا شکیبـا
هرگز نرسد فهم تو درین خط هرچند در او بنگری بسودا
امی نتواند خط ورا خواند امـروز بنمـایش (۱) مفاجا

(۱) : نمایش‌من .

این جاست بیمگان ترا دبستان — در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوند را بیمگان — صد بار فزون تر ز گنج دارا
بر گنج نشست کرد حجت — جان کرده منقا و دل مصفا
درجیست ضمیرش نه‌بلکه گنجیست — پر گوهر گویا و زر بویا

بحر خفیف مخبون

فاعلاتن مفاعلن فعلات

بچه ماند جهان مگر به سراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شدستند خلق غره بدوی — همه خرد و بزرك و کودك و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندر ین خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طناب هاش به بین — جملگی خاك وباد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی — چند گردی به سایه و بی باب (۱)
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچوسذاب (۱)
خوش‌خوش‌این گنده‌پیر بیرون کرد — از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عمیق رنك تو را — کرد خوش‌خوش به زرناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل دعد (۲) بر صفات رباب
بس کن آن قصهٔ رباب کنون — زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون نبینی که می بدرندت — طمع وحرص وخوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نئی مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاك بر تو چو باد — مال و ملك و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان به شیر بشست — بر بنا گوش هات پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس — که به شب گنج بیند اندر خواب

---

(۱): تب و تاب. مهتاب .
(۱): گیاهی معروفست.
(۲): دعدورباب نام عاشق ومعشوقی است که درعرب معروف بوده‌اند .

چشمت از خواب بهشتی بگشا — خویشتن را به جوی و اندر یاب
سپس دین درون(ن)شوای خرگوش — که به پرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد به بانك بلند — زین‌سیه چاه ژرف (و) این دولاب
آن گهت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنك و حساب
همه آن کن که گر به پرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر به ترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه به دوست — خلق را پاك باز گشت و مآب
گنه ناب (۱) را ز نامهٔ خویش — پاك بستر (۲) بدین خالص و ناب
زآتش حرص و آز وهیزم مکر — دل نگهدار و چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد — کرد بایدت روی خویش کباب
نیك بنگر به روز نامهٔ خویش — درمپیمای(د) خاروخش به‌جراب(۳)
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقری به روز و حشر و حساب
به حرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد ودل خراب و یباب(٤)
بر خطا ها مگر خدای نکرد — با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است — نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیده ای جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب

(ن): دوران. (و): رفت.
(۱): صاف وخالص ازهرچیز
(۲): یعنی محوکن پاك گردان .
(د) درمینبای .
(۳): بمعنی‌انبان‌است.
(٤) خرابه‌وویرانرا گویند .

کارهای چپ و بلایه (۱) مکن | که به دست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر | بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا | چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی | که بریده شود در او انساب
وندر او بر گناهکار به عدل | قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی | در حصار مسبب الاسباب
به پی اسب جبرئیل برو | تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کافتاب خدای | سر به مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه یك چندی | خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد بد نماز مکن | که به خفته است مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین | زیر نعلین بو تراب تراب
برره دین حق تو پیش از صبح | خوش همی رو به روشنی مهتاب
اندر این ره ز شعر حجت جوی | چون شوی تشنهٔ جلاب و کلاب
نوعروسی است این که از رویش | خاطـر او بر او (ا) کشیده نقاب

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

برمن بیچاره گشت سال وماه وروزو شب | کارها کردند بس نغز وعجب چون بو العجب
گشت برمن روزوشب چندانکه گشت از گشت او | موی من مانند روز و روزمن (ب) مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر (۲) بافریب | فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عزب
توزشادی چند خندی نیستی آگه از آنك | او همی بر تو بخندد روزوشب در زیرلب
چون خوری اندوه گیتی کو فروخواهدت خورد | چون کنی برخیره اورا کز تو بگریزد طلب

(۱) : بد وتباه .
(ا): برون .
(ب): روی من.
(۲) : زن فاحشه وقحبه .

چون‌طمع‌داری‌سلب(۱) بیهوده‌زا نخو نخواره‌دزد — کو همی کوشد همیشه کزتو بر باید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار — چند جوئی در سرای رنج و تیمار وتعب
درهزیمت چون زنی بوق اربجایستت‌خرد — ورنه مجنونی‌چرامی پای کوبی‌درسرب(۲)
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند — یادچون آید سرودآنرا که تن‌داردش تب
کی‌شود زندان تاری مر ترا بستان خوش — گرچه زندانرا بدستانها کنی بستان لقب
علم‌وحکمت‌را‌طلب کن گرطرب‌جوئی‌همی — تا بشاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب
آنکه گویدهای‌وهوی وپای کوبدهر زمان — آن‌بحق‌دیوانه‌ای(ف)باشدمخوان‌آنرا‌طرب
من بیمگان(۳) دربزندانم ازین دیوانگان — عالم‌السری تو فریاد از تو خواهم آی‌رب
اندرین‌زندان سنگین‌چون‌بماندم‌بی‌زوار(٤) — از که جویم‌جز که ازفضلت رهایشرا سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم — همزبان و همنشین وهم زمین و هم نسب
کس‌نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من — جاهل ازتقصیرخویش وعالم ازبیم‌شغب(۵)
چون کنندازنام‌من‌پرهیزخران‌چون‌خدای(ك) — در مبارك ذکر خود گفتست نام بولهب
ن برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد — پاکتر زان کزدم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند — برسرم‌فضل من آورد اینمهه شوروچلب(٦)
ورترا ازمن برین دعوا گوا باید گواست — مرمرا هم شعر وهم علم حساب و هم ادب
سختیان(۷)را گرچه‌یکمن‌پی(۸)دهی‌شوره‌دهد — زاند کی‌چربو(۹)بدیدآید بساعت درقصب
میفروش اندرخرابات ایمنست امروز ومن — پیش محراب اندرم بابیم و ترس وباهرب
عز و ناز ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون — رنج‌و‌بیم‌سختی‌اندردین‌ببینم(ن)یك‌ندب(۱۰)
ایمنی و بیم دنیا هردو با یکدیگرند — ریك آمویست بیم وایمنی رود قرب(۱۱)

---

(۱): آنچه ربوده شود ازکسی وبمعنی لباس نیز آمده .
(۲): السرب ، الطریق. (ف): دیوانگی. (۳): نام قضیه‌ایست در بدخشان که مدفن ناصر آنجاست
(٤): خدمتگاروپاسبان بخصوص پاسبان‌مریض وزندانی. (۵): برانگیختن‌شروفساد. (ك): چون آن یك خدای . (٦): شوروغوغا وفریاد. (۷): السختیان جلدالماعز اذادبغ، فارسی‌معرب .
(۸): مخفف پیه (۹): چربی‌باشد وآنراچربش نیزخوانند. (ل): ایمنی‌وبیم دنیارا(ن): نبینم
(۱۰): خطر. (۱۱): نام رودیست به خراسان .

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج ... چون نیارد بر درخت ازین چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد ... سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست ... گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن ... چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاك و خوب و خوش ... گرچه از سر گین برون آید همی تاك عنب
من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانك ... فعل نفس رستنی پیداست اودرویج(۱) وحب
مونس جان ودل من چیست تسبیح وقران ... خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم ... این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است ... راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست ... مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان وعلم و راستی را بر گزین ... گوش چون داری بگفت بو قماش(ا) و بوقتب(۲)
از پس پیغمبر و حیدر بدین در زه مده ... یکرمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام ... هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب
بولهب با زن ببیشت میرود ای ناصبی ... بنگر آنك زنشرا در گردن افکنده کنب(۳)
گر نبینی تو مر ایشانرا زبس مستی همی ... نیست روئی مرمرا از تو وزیشان جز حرب(د)
پند گیر از شعر حجت وزپس ایشان مرو ... تا نمانی عمر های بیکران اندر کرب (٤)

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای شب یاران چو زهجران طناب ... علت خوابی وترا نیست خواب*

---

(۱): عربی و بمعنی چوبیست که بجهت شیار کردن بر گردن گاو بندند . (ا): بونواس. (۲): کنایه ازمردم دنیا پرست و بد واحمق . (۳): بروزن ادب فارسی است و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و بعضی گفته‌اند ریسمانیست که از آن کتان می‌بافند. (د): هرب. (٤): شدت واندوه (*) فرهنگ ناصری در لغت یازیدن این شعر را شاهد آورده وچنین ثبت کرده : «ای شب یازان چوز هجران طناب» و گفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط معنی معلول وعلت ترجیح غیرمعلوم است. بهتر آنست که متابعت شود از نسخه‌ای که کلمهٔ یاران راموافق صورت مشبته درین نسخه باراء مهمله ضبط کرده، بنابرین معنی شعر نزد اهل فن ظاهر روشن است . (نصرالله تقوی)

مکر تو صحبست که مردم ز تو هست در آرام وتو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب‌وپیر دختر کان تو همه خوب‌و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر هست شگفتی‌چو ثواب از عقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ دختر کان رویکها از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیك ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز حواصل درین قبهٔ بی روزن و باب ای غراب
در تو همی پیری ناید پدید زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نئی چون که بشوئی همی شرم کن‌ازوی‌بتو نه شرم آب (ا)
چند بسوزن بشکستی تبر چند بگنجشگ گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید دعد تاش بخوردی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریختند از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب
شاه حبش چون توبود گر کند شمشیر از صبح و سنان‌از شهاب
چند گنشستی بر جاهلان برکفشان قحفد (۱) ومیانشان قحاب (۲)
حرمت‌توسخت بزرگست‌از آنك در تو دعا را بگشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب سورهٔ و اللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب‌قدر است‌وبس برخوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست ظلمتش‌از جهل وزعصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم عدل نهان گشته وفاش اضطراب
اینکه توبینی نه همه مردمند بلکه ذئابند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جوروجنگ چنگ‌چو نشپیل (۳) وچو شمشیرناب (٤)
خانهٔ خمار چو قصر مشید منبر ویران و مساجد خراب

(ا)، شرم کن ازروی بشو شرم‌و آب شرم کن‌از روی بتو شرم وآب
(۱): بکسر اول،کاسهٔ شراب. (۲)؛ بکسراول جمع قحبه است. (۳)؛ بکسر اول وسکون‌ثانی قلاب باشد عموماً وشست ماهی‌گیری خصوصاً. (٤)؛ پنجه وچنگال.

مطرب قارون شده بر راه او / مقری بیمایه والحاش غاب (۱)
حاکم در جلوهٔ خوبان بروز / نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد درصبوح / وین بخورد زاشتر صالح کباب
غره مشو گر چه بآواز نرم / عرضه کند برتو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتکنی(۲) هفت‌وهشت / با گلویش تاب ندارد رباب
این شب دینست نباشد شگفت / نیمشبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود / برزند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین / سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر زکـاب و علـم فاطمی / نرم شود بیخردان را رقاب
خاك خراسان شود از خون دل / زیر پر (ا) دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خـدای / محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از آواز حق / کور کند چشم خطا را صواب
چون که نخواهی ز پس شصت سال / ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست / مرکب رهوار بسیمین رکاب
چند در ین بادیهٔ خوب و زشت / تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست و نجستی تودین / چیست بدست تو جز ازباد و یاب(۳)
گر نبود پرسش رستی و لیك / گرت بپرسند چه‌داری جواب ؟
گرت خوش آید سخن من کنون / ره(ب) ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه دراو علیست / مسکن مسکین و مآب و متاب
هرچه جز از شهر بیابان شمر / بی برو بی‌آب و خراب و بیاب
روی بشهر آر که اینست روی / تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد زعلی روی خویش / بیشك از او روی بتابد عذاب

---

(۱) : فارسی، سخن بیهوده ولاطایل وهرزه و هذیان و یاوه باشد .
(۲): ساتکن وساتکین قدح وپیاله بزرگی باشدکه بدان شراب خورند. (ا): بر.
(۳): یعنی نابود. (ب): رو.

جان و تن حجت تو مر ترا — باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من — گرد عبیر است و لعابم گلاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

همه تعریف(ا)همیخواند ازاین جای خراب — آنکه بسرشت چنین شخص ترازاب وتراب
آن مقدر که براندست چنین بر سر ما — قوت ومستی وخواب وخوروپیری وشباب
وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی — جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که زکافور مزاجست در او — مهر نشکسته بر آن پاك و گوارنده شراب
وز زنانی (د) که کسی دست برایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاده بیك صورت شاب
تو بگوئی همه کاین وعده درستست و لیك — نیست کردار تو اندر خور اینخوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد — سرت از طاعت برحکم نکووعده (ذ)متاب
زانشراب اینکه توداری چوخلابیست نبید(ر) — در(ز)بهشت اینهمه عالم چوسرائیست خراب
ز ان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شوی — ای خردمند برین نعمت پوسیدهٔ غاب(ا)
زان گزین خانه نیابی توهمی بوی بهشت — یار تو یافت از و بوی تو شو نیز بیاب
تا بخاك اندر نامیخت چنین بوی بهشت — این نشد شکر پاکیزه وآن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزاست همی بوی بهشت — نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب (*)
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی — که بدست اندر گنجشک وبرابراست عقاب
چون نیاید بگه گرسنگی کبك و تدزو — چکند گر نخورد شیر (س) زمردار کباب
چونکه بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ — کس نیارامد بر بیمزه آواز رباب (ص)
پرشودمعده ترا چون نبود میده(۲) زکشك — خوش کند مغز ترا گر نبود مشك سذاب
ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان — همچو تشنه ز پس خشك فریبنده سراب
گرعذاب آن بودای خواجه کزورنجه شوی — چون نرنجی زجهان ورنه(ق)جهانست عذاب

(ا): بغریبیت. (د): حوریانی (ذ): خداوند (ر): پلید (ز): زان: (ا): بمعنی بازماندهٔ خوردنی. (*): «عاشق می باشد آن جان پلید، کومی لبهای لعلش راندید، آب چشمه چون نبیند مرغ کور، چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور». مولوی (س): باز. (ص): غراب: (۲): بمعنی نان ومیده سالار نان پز وناظر وطباخ. (ق): گرنه.

سربسر رنج و عذابست جهان گر بهشی ‏ ‏ مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست ‏ ‏ مشمر گرت خرد هست خطا را به صواب
توچوخر گوش چه مشغول شدستی بگیاه ‏ ‏ گر بسر برت عقابست و بگرد تو کلاب
پند کی گیرد فرزند تو ایخواجه ز تو ‏ ‏ چون‌ربابست(ك)بدستت درو‌بر‌سرت‌خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود ‏ ‏ کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده ‏ ‏ بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب (ج)
در خور قول نکو باید کردنت عمل ‏ ‏ تو ز گفتار ثوابی (د) و بکردار عقاب(ذ)
قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد ‏ ‏ بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب
سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست ‏ ‏ بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
قول رانیست ثوابی چو عمل نیست بر او ‏ ‏ ایزد از بهر عمل کرد به آیات خطاب
عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای ‏ ‏ با تو از بهرعمل کرده دراین وعده ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت ‏ ‏ جمله آسان شود ای پورپدر بر توصعاب
چون نبایدت (س) عمل‌راه نیابی‌سوی علم ‏ ‏ نکند مرد سواری چو نباشدت رکاب
جزبعلمی نرهد مردم از این بند عظیم ‏ ‏ کان نهفته‌است به تنزیل‌درون زیرحجاب
چون نیابی ره تأویل به علمش نرسی ‏ ‏ ور(ش) بگفتنست میان من وتو اصل بیاب
نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل ‏ ‏ گرچه‌زان‌آبخوردلاله که خوردست‌سذاب
علم‌را جز که عمل بند ندید است حکیم ‏ ‏ علم را کس نتواند که به بندد به طناب
قول چون یار عمل گشت مباش ایچ برنج ‏ ‏ مرد چون گشت شناورنشکوهد زعباب(١)
کس بدانش نرسد جز که بنادانی‌از آنك ‏ ‏ نبود جز که تف دود به آغاز سحاب
بارهٔ خون بود اول که بود(ص) نافهٔ مشك ‏ ‏ قطرهٔ آب بود ز اول لولوی خوشاب

(ك):زنانست(ج): بسته‌انکارمرا‌باتودرین‌کارجناب، درفرهنك انجمن‌ناصری جناب بضم را به معنی بازی‌معروف که دوحریف باهم‌گروبندند ودرمیان عوام جناغ معروفست دانسته‌و همین شعررا‌باین‌طور شاهد آورده . (د) : عقابی . (ذ) : ذئاب .
(س):نباشدت. (ش): ورچه یکی‌است میان من وتوحکم کتاب.
(١): آب‌بسیار(ص): شود.

همچو لو لو کندای پور ترا علم و عمل　　ره باب تو همین است بر.و برره باب

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب　　مرترا خوانده وخود روی نهاده به نشیب
این جهانرا بجز از خوابی و بازی مشمر　　گر مقری به خدا و به رسول و بکتیب
بردل از زهد یکی نادره تعویذ نویس　　تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن　　رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی　　جهدآن کن که مگرپاك کنی دامن‌وجیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر وسیم　　مردرانیست جز ازعلم و ادب زیور وزیب
کی‌شود عز و شرف برسر تو افسر و تاج　　تاتو مرعلم وخرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان　　گرهمی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد　　کودکی کونکشد زحمت(ا) استاد وادیب
پند بپذیر چو کرهٔ رمکی(ب) سخت مرم　　جاهل ازپند حکیمان رمدو کره زشیب(۱)
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن　　پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبك　　نه سپید ار ترا بار بهی آرد و سیب
سربتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ　　چوب‌پر(د)مغزمخر جامهٔ پر کوس(۲)واریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت　　دور باش ازسخن بیهده آسیب
رزق دنیا را گرمن بخریدم تو مخر　　ور کسی برسخن‌دیو بشیبد(۳) تومشیب (ذ)

بحرمضارع مثمن اخرب‌مکفوف محذوف

مفعول فاعلات‌مفاعیل فاعلن

ای‌آنکه جزطرب نه همی‌بینمت طلب(ر)　　گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

(ا) ؛ مالش (ب): زگل (۱) زمینی را گویند که باران برآن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته خشك شده ، چنان‌که تردد بر آن دشوار باشد .
(د): ظاهراً : بی . (۲) : در این جا به معنی گوشهٔ جام و گلیم و امثال آن که ازگوشهٔ دیگر زیادتر باشد.
(ذ): تونشکیبد توشکیب . (۳): شیبانیدن وبهم آمیختن‌وبرهم زدن. (ر): ظ: شغب.

بر لذت بهیمی چون فتنه گشتهٔ — بس کردهٔ بدانکه حکیمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد برین زمین — یزدان بخط خویش(۱) وبانقاس روزوشب
بنویسد آنچه خواهد وخود باز بسترد — بنگر بدین کتابت پرنادر و عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفه‌ها وخایهٔ مرغان و بیخ و حب
خطی پدرت ودیگر مادرت و توسوم — خطیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطیت اسب ودیگر گاواست وخرسوم — خطیت بار ودیگر برگ وسوم خشب
چون نشنوی که دهرچه گوید همی ترا — از راز های رب نهانك بزیر لب
گویدت نرم نرم همین کین چه(۱) جای تست — بر خویشتن مپوش و نگه‌دار راز رب
کورند و کر هرآنکه نبینندو نشنوند — برخاك خط ایزد و از آسمان خطب
ای امتی که ملعون دجال کر کرد — گوش شمازبس چلب و گونه گون شغب
دجال چیست عالم وشب چشم کوراوست — وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب
چون زوحذرت باید کردن همی نخست — دجال را ببین بحق ای گاو بی‌ذنب
ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف — از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا — رسته بآب رحمت و حکمت براورطب
آتش در او زدید ومر او را بسوختید — تو بیوفا ستور و امامانت چون حطب
تبت یدا امامك روزی هزار بار — کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب
عهد غدیرخم زن بولهب نداشت — در گردن شماست شده سخت چون کنب
و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد — فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب
چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی — بردلت ذل ببارد و برتنت تاب و تب
ارجو که زودسخت بفوجی سپیدپوش — کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ — خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
آنگه که روز خویش ببیند تعب‌فروش — نه‌رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
وزخون خلق خاك زمین حله گون کند — از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

---

(۱)؛ نقس بالکسر سیاهی دوات؛ انقاس وانقس کافلس جمع آنست
(۱) ظ : نه.

و ندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل — وندربرش درشت چو سوهان‌شود قصب
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم — درخلق این‌شگفت‌حدیثیست بوالعجب
زیرا که‌دین‌سرای رسولست‌وملك‌اوست — کس ملك کس نبرد دراسلام بی‌نسب
بردین خلق مهتر گشتندی این گروه — بومسلم ارنبودی و آن شور وآن چلب
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه — کز جهل می نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان علم زد است — وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب
زیشان جزازمحال وخرافات کی‌شنود — آدینها و عید نه شعبان و نه رجب
گررود زن رو است امام ونبید خوار — اسبیست نیز آنکه کند کودك‌ازقصب
ایحجت خراسان از ننك این گروه — دینرا بشعر مرتبت آور ندب ندب (۱)
وز مغرب آفتاب چوسرزد مترس‌اگر — بیرون کنی تو نیزبیمگان سراز سرب

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

اینجهان خوابست خواب‌ای‌پورباب — شاد چون باشی بدین آشفته‌خواب
روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد — روشنیش ای روشنائی چشم باب
تاب نوراز روی من میبرد ماه — تاب ونورش گشت یکسر پیچ وتاب
پیچ وتابش نور و تاب از من ببرد — تا بماندم تافته بی نور و تاب
آفتابم شد بمغرب چون بسی — بر سرم بگـذشت تابـان آفتـاب
جز شکار مردم هشیار هیچ (ا) — نیست چیزی کار این پران عقاب
گرد رنج و غم که بر مردم رسد — زودتر می پیر گردد مرد شاب
چون مرا پیری ز روز و شب رسید — نیست روز و شب همانا جز عذاب
هرچه‌نازوخوب کردش گشت‌چرخ — هم ز گردش زود گردد زشت‌وخاب
دل براین آشفته خواب اندر مبند — پیش کو از تو بتابد تو بتاب
زین سراب تشنه کش پرهیز کن — تشنگان بسیار کشتست این سراب

---

(۱): بروزن ادب‌داو بهفت‌باشد درقمار.
(ا): بود، متن تصحیح قیاسی است .

روی تــازه‌ات زی ســراب او منه　　تا نریزد زان سراب از رویت آب
گرش بنکوهی ندارد شرم و باك　　ورش بنوازی نیابی زو صواب
گر چه بیخیر است گیتی مر ترا　　زو شود حاصل بدنیــا خیر ناب
گرچه خاك و آب سبزو تازه نیست　　سبز از آب و خاك شد تازه سذاب
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل　　مرد ازو فاضل شداست و زود یاب
این جهان الفنجگاه علم تست　　سرمزن چون‌خردرین خانهٔ خراب
کشت ورزت کرد باید با زمین　　جنگ ناید با زمینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بیهشند　　وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودك در دبیرستانش نیست　　جز که خواندن یاسؤال و یاجواب
چون نپرسی زوستاد خویش تو　　چونکه نگشائی براو نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان آید پدید　　تا ببندد روی چــرخ ازشب نقــاب
روی خاك و موی گردان چرخ را　　این سیه پرده نقاب است و خضاب
نیك بنگر کاندرین خیمهٔ کبود　　چون فتاداست ای پسرچندین‌شتاب
گر ز بهر مردمست این پس چرا　　خاك پر مور است و پرمار و ذباب
جز بر اسب علم و بغل جستجوی　　خلق نتواند گذشتن زین عقاب
این همیگوید ببابد جست ازین　　تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همیگوید چنین بیهوده ها　　دور دار از من هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند کــه کــرد　　رطل پر کن رود بر کش بر رباب
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی　　تا چه شد کارش بآخر با رباب
ای پسر مشغول این دنیاست خلق　　چون‌بمردار است‌مشغول این کلاب
ور همی آباد خواهد خاك را　　چون که زابادی فزونستش خراب
گرنه گرگی بره گرگان مرو　　گوسپندت را مران سوی ذئاب
دیو جهلت را ببند من ببند　　پند شاید دیو جهلت را طناب
بــرفلك بــاید شدن از راه پنــد　　ای برادر چون دعــای مستجاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست / نیك بنگر که که افکند وزین کار چه خواست
گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا / بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی است
چون شدی فتنهٔ نا خواستهٔ خویش بگو / راست میگوی که هشیار نگوید جزراست
ورتوخود کردهٔ تقدیر چنین برتن خویش / صانع خویش توئی پس خودو اینقول خطاست
راست آنست که تن بند خدایست ترا / اندرین خانه واین خانه ترا جای چراست
گر چه اندوه تو و بیم تو از کاستن است / ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا / که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
گشتن حال توچون گشتن چرخ و شب روز / بردرستی که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز / سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
مخورانده (ا) که ازینجای همی بر گذری / گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست
پست بنشین که ترا روزی ازاین قافله گاه / گرچه دیراست همان آخر برباید خاست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد / که دراین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
نیکی الفنج و ز پرهیز وخرد پوش سلاح / که براین راه یکی منکر وصعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تواست / یکرهت سوی نعیمست ود گر سوی بلاست
ازپس آنکه رسول آمد با وعد و وعید / چند گوئی که بدونیك بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی / که چنین گفتن بیمعنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بد کنش زی توخدایست بدین مذهب زشت / گرچه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان / گوئی آن حاکم عدلست وحکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست / با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی / که سوی اهل خرد جبروقدردرد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد / ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست

(ا): چو.

راست آنست ره دین که پسند خرد است / که خرد اهل زمین را زخداوند عطا است
عدل بنیاد جهان است بیندیش کـه عدل / جز بحکم خرد ازجوربحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود / گر گهر روید زین بیش‌تراز خاك سزاست
خـرد آنست کـه مـردم زبها و شرفش / از خداونـد جهان اهل خطابست و ثناست
خرد ازهر خللی بست و زهر غم فرجست / خـرد از بیم امانست و زهـر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح / خرد اندرره‌دین نیك سلاحست و عصاست
بیخرد گر چـه رها بـاشد در بند بـود / باخرد گرچه‌بود بسته چنان‌دان که‌رهاست
ای خـردمند نگه‌کن بـره از چشم خرد / تا ببینی که براین امت‌نادان چه‌ریاست(۱)
آنت گویـد همه افعال خـداونـد کند / کار بنده همه خاموشی وتسلیم ورضاست
وانت گوید همه نیکی زخدایست و لیك / بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وآنکه‌این هردومقرند که روزیست‌بزرگ / هیچ‌شك نیست که‌آنروز مکافات‌وجزاست
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهـل جزا / اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بودعدل بر آن کونکند جرم عذاب / زی‌من‌این‌هیچ‌روانیست‌اگر زی‌تورواست
حاکم روز قضای تو شده مست مگر / نه‌حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسرائیست گذر / بره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار / شکر اورا که تراایندو به ازملك‌سباست
حکمت آموزکم آزارو نکو گوی‌وبدانك / روز حشر اینهمه راقیمت وبازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامهٔ او / نه یکی بیهنر و فضل که دیباش قباست
جهدکن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بجزمرد سخن‌خلق همه خارو گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا / سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی / که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف / سخن حجت با قوت و تازه و برناست

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

هر که چون‌خرفتنهٔ خواب وخور است / گرچه آدم صورتست او هم خراست

---

(۱) : مراست

ایکه شکمت (ا) پرزنعمت‌جان‌تهی — چون کنی بیداد کایزد داور است
گر ترا جزبت پرستی کار نیست — چون همی لعنت کنی بر بتپرست
آزر بتگر توئی کز خز و بز (۱) — تنت چون بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان براست وتن درخت برور است
تن‌بجان زنده‌است و جان‌زنده بعلم — دانش اندر کان وجانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار — گربجوئی جان جانرا درخور است
سوی دانا ای برادر همچنانك — جان تنت را علم جانرا مادر است
چشم دل را بـاز کن بنگر نکـو — زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن کز نبات — لشکری بسیار خوار و بیمر است
زیر دست لشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هردو لشکر است
کس سه لشکر دید زیر چادری — وین حدیثی بس‌شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون — خاطر جویا براهی دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه — چرخ و خاك وباد وآب وآذر است
وآنت گوید کردگار نیك و بد — ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست‌چیزی هیچ ازین گنبد برون — هرچه‌هست ونیست یکسر ایدر است
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی وشر است
وانت گوید بر سر هفتم فلك — جوی آب و باغ ناژ و عرعر است
صد هزاران خوبرویانند نیز — هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه‌اوراهست خوردونازوخواب(ذ) — این سخن زی او محال ومنکراست
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کورابادبان — آتش است وخاك تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است

(ا): ای کت اشکم.
(۱): جامه. (ذ): همت خورداست‌وخواب.

زین‌فلك‌بیرون‌تو کی‌دانی که‌چیست | کاین حصاری بس بلند وبی دراست
قول این و آن درین ناید بکار | قول ، قول کردگار اکبر است
قول ایـزد بشنو و خطش ببین | قول وخط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است | خط او از خط مـا نیکو تر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول | از خط و از قول او کور و کراست
قول او را نیست جز عالم زبان | خط او را شخص مردم دفتر است
خـط او بـر دفتر تنـهـای مـا | چشم‌و گوش‌وهوش‌وعقل‌وخاطراست
این جهان در جنب فکر تهای ما | همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب | بد نشان و بیهش وشوم اختراست
نیست سوی من سر قیصر خطیر | گر ز زر بر سر مر او را افسراست
چـون همی قیصر ز زر افسر کند | نیست او و قیصر که خر یا استراست
گر همی چیزی ببایدمان خرید | در بهشت آنجا محالست ار زر است
از نیاز مـاست اینجـا زر عـزیز | ور نه زر با سنگ سوده همسر است
روی دنیا وز نیاز مـاست خـوب | ورنه زشت وخشك وزرد ولاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر | او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نبـاشد تشنـه او را سلسبیل | گرچه‌سردوخوش‌بود نادرخوراست
آب خوش بی تشنگی نا خوش بود | مرد سیراب آب خوش‌را منکر است
در بهشت ار خانـهٔ زرین بـود | قیصرا کنون خودبفردوس انداست
این همه رمـز و مثلها را کلید | جمله انـدر خانـهٔ پیغمبر است
گـر بخانـه در ز راه در شونـد | این مبارك خانه را در حیدر است
هر کـه بر تنزیل بی تأویل رفت | او بچشم راست در دین اعور است
مشك باشد لفظ و معنی بوی او | مشك بی بو ای پسر خاکستر است
مـر نهفتـه دختـر تنزیـل را | معنی و تأویل حیدر زیور است
مشکل تنزیـل بـی تأویـل او | بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیبر قرآن | بی گشایش های خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندان تو | مر مرا نوردل وسایهٔ سر است
ار دل آنرا ما رهی و چاکریم | کو ترا از دل رهی وچاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را | در خراسان بی خیانت زرگر است

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

باز جهان‌تیز پروخلق(ا) شکار است | باز جهان‌را بجز شکار چه کار است
نیست‌جهانخوار(۱) سوی‌مازچه‌معنی | خوردن‌ماسوی‌بازاوخوش‌وخوار(۲)است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز | باز جهان رهزنست‌وقافله‌خواراست
صحبت دنیا مرا نشاید از یراك | صحبت او اصل ننك ومایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار | صحبت دیوار پر زنقش ونگار است
کار جهان همچو کار بیهش و مستان | یکسره‌ناخوب‌وپرزعیب‌وعوار(۳)است
لاجرم ازخلق جز که‌مست‌وخسانرا | بردر این‌مست برنه‌جاه ونه‌بار است
سوی جهان بازمر تراست ازیراك | معدت پرخمر ومغز پرزخمار است
جانت شمشاه پر ز مهر خزانست | ششمه ازین پس پرازنشاط‌بهار است
تا (٤) بعصیر و به سبزه شاد نباشی | خوردن ورفتن بسبزه کار حمار است
عره چرا گشته‌ای بکار زمانه | گرنه دماغت پر ازفساد بخار است
دستهٔ گل گر ترادهد توچنان دانك | دستهٔ گل‌نیست‌آن که پشتهٔ خاراست
میوهٔ اورا نه‌هیچ بوی‌ونه‌رنگ است | جامه‌ی اورانه هیچ پود ونه تاراست
روی امیدت بزیر گرد نمیدیست | گرت گمانست‌کاین سرای‌قراراست
روی نیارم سوی جهان که نیارم | کاین‌بسوی من بترزگرسنه‌مار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان | همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری ازوی مدارچشم که دیواست | میوهٔ‌خوش‌زومکن‌طمع که‌چناراست

(ا): شیر. (۱): حقیر. (۲): نیکو. (۳): بفتح‌وبضم وبکسر اول ، بمعنی‌عیب.
(٤): تادراینجا بمعنی‌زنهاراست.

بهرهٔ تو زین زمانه روز گـذاریست — بس کن‌ازاواینقدر که‌باتو(ب)شماراست
جان عزیز توبر تو وام خـدایست — وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمان جان گزارده نشود وام — گرت‌چه‌بسیارمال‌ودستگزار(۱)است
این‌رمه مر گرك‌مر گراست‌همه‌پاك — آنکه‌چودنبه‌است‌وانکه‌خشك‌ونزاراست
مانده بچنگال گرگ،مرگ شکاری — گر چه ترا شیر مرغزار شکار است
گرتو ازین گرگ ، دردمندوفکاری — جز تو بسی نیز دردمند وفکار است
ای شده غره بملك ومال و جـوانی — هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخربخوبی و زر و سیم ، زنانراست — فخرمن وتو بعلم ورأی و وقار است
چون که بمن بنگری‌ز کبروسیاست — من‌چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش وتبارم — گرد گری را شرف بآل وتبار است
آنکه بود برسخن سوار،سواراوست — آن‌نه سوارست کوبراسب سواراست
شهره‌درختی‌است شعرمن که خردرا — نکته ومعنی بر او شکوفه‌وبار است
علی‌عروض ازقیاس بسته حصاریست — نفس سخنگوی من‌کلید حصار است
مرکب شعروهیون (۲) علم وادب‌را — طبع سخن سنج من‌عنان ومهارا ست
تا سخنم مـدح خانـدان رسولست — نابغه طبع مـرا متابع ویـار است
خیل سخنرا رهی (۳) وبندهٔمن کرد — آنکه زیزدان بعلم وعدل،مشاراست
مشتری اندر نمازگـاه مـر او را — پیشرو و جبرئیل غـاشیه دار است
طلعت مستنصر از خـدای جهان را — ماه‌منیراست واینجهان شب تاراست
روح قدس را زفخر روزی صد بـار — گرد درو مجلسش مجال‌ومداراست
قیصر رومـی بقصر مشرف او در — روز مظالـم ز بندگـان صغار است
خلق شمارند و او هـزار ازیـراك — هرچه شماراست‌جمله زیرهزاراست
رایت‌اوروزجنك، شهره درختی است — کش ظفر وفتح، برگها وثمار است
خون‌عدورا چوروی خویش بدو داد — دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب):روز (۱): گزار، یعنی‌اداکردن.
(۲):شترجمازه. (۳): غلام وچاکروبنده.

مرکب اوراچوروی سوی عـدو کرد　　نصرت وفتح از خدای عرش نثاراست
پیش عدو خـوار ذوالفقار خـداوند　　شخص عدو روز گیر و دارخیار است
تا ننهـد سـر به خط طاعـت او در　　ناصبی شـوم را سـراز در دار است
ناصبی شـوم را بـه مغز سر انـدر　　حکمت‌حجت بخارودود شخار(۱)است
نسبت سـر پر فسـاد ناصبی شوم　　ازدر این شعر بل سزای فسـار است

بحرمضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از میغ در بار زمین چون سما شداست　　وز لاله سبزه همچو سماپرضیا شداست
گلبن‌چوبرج‌جوزا گشتست و گل براو　　بشکفت‌جای‌جای‌سماك‌وعوا(۲)شداست
باردیبهشت باد صبـا کـوه و دشت را　　بر زخمهای باد مه دی دوا شداست
این‌پیر گوژ(۳)پشت کهن گشته شاخ گل　　باز ازصبا(٤) بصنعت باد صبا شداست
نوروز توبه بود جهان را کـزو چنین　　هربد که کرده بودزمستان هباشداست
گرباغ‌تازه‌روی وجوان گشت وخندخند　　چون ابرنال نال وچنین بابکا شداست
چون دوزخی گرابر سیاه وپرآتش است　　زوبوستان چرا که بهشتی لقا شداست
زین پیشتر کلاه و دواج(۵) سپید داشت　　اکنون‌وشی(٦) کلاه‌وبهائی قباشداست
تا بینوا جهان به نوا گشت عنـدلیب　　برشادی ازنوای جهان در نوا شداست
گر چه نوا و لحن نبد باغ راهگزر(۷)　　آن بینوا ولحن کنون با نوا شداست
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده　　برمازروز حشر و قیامت گوا شداست
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش　　ازحشر بریقین بگواهی گیا شداست
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت　　نوروز مرگـیا را روز قضا شداست
چون و چرا مجوی و زبون چرا مبـاش　　زیرا که خودستور زبون چراشداست
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم　　آنکش نبود تخم چگونه فنا شداست

(۱): قلیاورا گویند که صابون بدان‌پزند. (۲): منز لیست ازمنازل قمرو نیز سماك .
(۳): خمیده. (٤): بکسر وقصر بمعنی کودکی . (۵): لحاف. (٦): نام‌قماشی لطیف‌چون‌حریرو نام شهریست که آن قماش را درآن بافند . (۷): بمعنی‌هرگزاست .

علمست تخم مردم و مردم زبهر علم   برنیك وبد بعلم سزای جزا شداست
زیرا که علم‌وعقل زفرمان ایزداست   بردهروجانورهمه فرمانروا شداست
هردوجهان ونعمتش ازبهرمردم‌است   زین‌روی‌جان‌عقل‌دو گون‌ودوناشداست
هرچیز را بها وخطرسوی مردمست   دنیا و سیم و زر بدو پر بها شداست
زیزد عطاست عقل‌سوی‌ما وهر کسی   باعلم‌وحکمت ازقبل‌این‌عطا شداست
هر گونه پیش‌عقل‌رهی کرد حس را   اوبیگمان زدین‌وزدانش‌جدا شداست
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا   بیشك درین‌عطاش گمان‌خطا شداست
اورابدان که‌دیوجسد رامطیع گشت   حکمت‌سفه‌شداست‌وسعادت‌شقاشداست
گویندروی‌بد کنشان پیش‌وپس بود   درحشراین‌سخن بنبی دربنا شداست
هر کو زعقل روی بتابد بدین درون   رویش‌چنان‌شمر که‌بسوی‌قفاشداست
مردم بدین‌عطا که جهان پادشاش‌داد   بر جملگی جانوران پادشا شداست
هم‌زین قیاس برهمه‌مردم سوی خدا   مهرپیمبران بشرف مصطفی شداست
وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی   مختارازامتش علی‌المرتضی شداست
حیدرعصای‌موسی‌دوراست وتازه‌روی   اسلام را بموسی دوراز عصا شداست
ایشان‌دواندجان‌وتن‌ودین‌سوی‌حکیم   باطل‌زحق بحکمت‌ایشان‌رهاشداست
دین‌راتنست ظاهر وتأویل‌روح‌اوست   تن‌زنده‌جزبروح‌بگیتی کجا شداست
گرزنده‌ای‌زبهرچه‌بادین‌چومرده‌ای   گر نه دلت بدام هوا مبتلی شداست
بسمل(۱)چراحلال‌شدومرده چون‌حرام   این‌زابتدا نبود کنون بانتها شداست
چون‌مرده‌مرترانگواردبگو که‌چون   مرده بهند برهمنانرا غذا شداست
ازتن‌حلال‌خواری‌وازروح‌مرده‌خوار   تن‌مدح را وجانت‌سزای‌هجاشداست
زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی   گاواز زمین دین‌بهوا برهبا شداست
ای‌برهوای دین بنشین برزمین دین   کادریس‌ازین‌زمین‌بمکان‌العلاشداست
سربرزمین‌بسجده نهاداست‌بی‌رکوع   آن گونه زاوصیابسوی انبیا شداست
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم   هر کو بانبیا زره اوصیا شداست

(۱) : حیوانی است که بنام خدا ذبح شده باشد.

بی آرد میشود بسوی خانه ز اسیــا
آنکو نبرد گندم چون باسیاشد است

هر گز جمال‌مال ندیداست جز بخواب
هر کو گدای‌ازپس دیگر گداشداست

گنجورعلم امام زمان‌است زاهل‌بیت
کاین‌شهرەمنزلت‌سوی‌اوازنیاشد است

آنکو بملك‌وفصل خطاب‌وبحکم‌عدل
امروزتا گذشته سلیمان سواشد است

دیوش مطیع گشته بمال و پری‌بعلم
آن‌یابداین که‌وحش‌وخردش آشناشداست

دیو و پری بطاعت اویند لاجــرم
زیرا که‌وعده‌هاش زایزد وفاشد است

ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
یاتان دلیل‌برخلل و بر بلا شد است

بر این بلند منبر با بانك قال وقیل
ازبهر طیلسان و عمامه ورداشد است

این‌برفرازآنکه‌تو گوئیش حاجی‌است
انگار کو-بمکه و ر کن‌وصفاشداست

آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم
ازبهر برد گان نه‌زبهر غزا شد است

این از بلا گریخته یعنی که شاعیم
فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شد است

پس بیش مشنو آن‌سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی‌روستاشد است

آگاه نیستند که دین علم وطاعتست
ای‌مردمان‌چه‌بود که‌علم‌ازشماشداست

بی‌علم برعمل‌چوخران می‌چراوید
زیرا کتان‌زجهل،هوی‌مقتدی‌شداست

آنْ مقتدی بچاه ضلالت فــرو همی
ایدون(۱) گمان‌برد که‌مگر برسماشداست

ایحجت زمین خراسان سخن بطبع
درد‌ین‌حق‌جز که‌تررامر کراشداست

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
ازدرد ورنج ناصبی اهل عبا شد است

بحرهزج مثمن‌اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

شاخ وشجر دهر غم ومشغله‌بار است
زیرا که‌برین شاخ غم‌ومشغله‌باراست

آنکوچومن ازمشغله‌ورنج‌حذر کرد
باشاخ‌جهان‌بیهده شوریده نیار ست(۲)

باشاخ توای‌دهر، بدر گاه توایدر (۳)
مارابهمه عمر نه‌کاراست ونه‌بار است

چون‌بارمن‌ای‌سفله‌فکندی‌زخرخویش
اندرحرمت‌چونکه نکو نیست‌چه بار است (۱)

(۱) : بمعنی‌اکنون. (۲) : نتوانست. (۳) : اینك.

(۱) : اندرخر توچون که نگویم که چه‌ باراست.

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه   گفتار ترا هیچ نه پوداست و نه تار است
احسان و وفای تو بحدیست بس اندك   لیکن حسد ومکر توبیحد و کنار است
صندوقچهٔ عدل توماند است بطرطوش (۱)   دستور چهٔ جور تو در پیش کبار است
نشگفت که من زیر توبیحال و قـرارم   هر گه که‌نه‌حالست تراونـه قـرار است
پیچیده بمسکین تـن من در بشب و روز   همواره ستمگاره و خونخواره دومار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار   چون گردتوپیچیده‌دومار‌است‌دمار(۲)است
ناچار ازینجا ببردت آنکه بیـاورد   این نیست سرای تو که این‌راه گذاراست
بنگر که بچشمت شکم مـادر پورا   امروز درینعالم چون ناخوش و خواراست
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی   تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است
گرنیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا   بر رفتن از ینجای چرا دلت فکار است
ای مانده درین راه گذر راحله‌ای ساز   از علم و زپرهیز که راهت بقفار (۳)است
تو خفته و پشتت زبزه(٤) گشته گرانبار   با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی‌هیچ گنه چونکه دراین‌دار بماندی (ا)   بی‌هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند   بی‌هیچ گنه چون که ترابند چهار است
پربند حصاریست روان تنت روان را   در بند وحصاری تو ازین کار تو زار است
گربند و حصار از قبل دشمن بایـد   چون دشمن توباتو درین بندو حصار است
این کالبدجاهل خوشخوار تو گرگی‌است   وین جان خردمند یکی میش نزار است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی   گرمیش نزار تو براین گرگ سوار است
تن چاکر جانست مرو از پسش ایراك   رفتن بمراد و سپس (ب) چاکر غار است
جان تو درختی‌است خرد باروسخن‌برگ   هین تیره جسد لیف درشت خس‌و خاراست
نی‌نی که تو بر اشتر تن شهره سواری   وندر ره توجوی وجر وبیشه و غار است
زین اشتر بیباك و مهارش بحذر باش   زیرا که شتر مست‌و براومار (٥) مهاراست

---

(۱): نام شهریست باندلس. (۲): هلاك. (۳): بیابانها. (٤): گناه. (ا): بمفندنت‌ازبنسان. (ب): بمرادی زپس (٥): پاره.

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر   مرباز خــرد را ادب وفضل شکاراست
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراك   جهلست مثل‌عورت و پرهیز ازار است
درسایهٔ‌دین‌رو که جهان تافته‌ریگی است   باشمع‌خرد باش که عالم شب‌تار است
بشکن یسر بیخردان در بسخن جهل   زیرا که‌سخن آب‌خوش‌وجهل‌خماراست
برعلم تو حقست گزاریدن حکمت   بگزارحق علم گرت‌دست گزار است
مرشاخ خرد را سخن حکمت بر گست   دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت   تا(ا)ایندل‌چون‌قار(۱)توپر گردوقاراست
چون‌قارسیه نیست دل ماو پراز گرد   گرچه‌دل‌چون‌قارتو پر گردوغباراست
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست   این‌سبز درختان نه‌همه بیدو چنار است
آنسر که بزیر کله آز برنج است   درمرتبه‌دور است‌از آن‌سر که‌بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم   آنسر که‌زبس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر   کاین‌هردو ز توبار برار است‌وببار است
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك   دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم برتو شمرد است خداوند تو زیراك   فرداش بهــردم زدنی با تو شمار است
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی آنك   اورا نه عدیلست ونه فرزندو نه‌یار است
اندر حرم آی ای پسرایرا که نمازی   کان رابحرم در کنی از مزد هزار است
بشناس حرم را که همینجا بدر تست   با بــادیه و ریك مغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجت هر گز   زیرا سخنش پا کتر از زر عیــار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد   کم‌بیش شود زری‌کان با غش وبار است

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلات

آنکه‌بنا کردجهان‌زان‌چه‌خواست   گربدل‌اندیشه کنی‌زین رواست
گشتن گردون ودراو روز وشب   گاه کم و گاه فزون گاه‌راست
آب رونده بنشیب از فراز   ابر شتابنده بسوی سمــاست

(ا)؛یا. (۱)؛ ازلغات اضداد وبمعنی سیاه وسپید هردو آمده.

ماند همیشه بگل اندر درخت — بازروان (ا) جانوران چپ‌وراست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی — مشعله شان بیحد وبی‌منتهی‌است
میش وبز و گاووخر وپیل وشیر — یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برك همه رستنی — داروی‌ما یاخــورش جســم‌ماست
هرچه خوشست آن‌خورش‌جسم‌تست — هرچه نه‌خوش‌است‌ترا آن‌دواست
آهو و نخجیر و گوزن و تذرو — هرچه مراورا ز گیاهان چراست
گوشت همی سازنــد از بهر تو — ازخس وخار وپله(۱)کاندرفلاست
وز خس و وز خار ببیگاه و گاه — روغن‌وپــینو(۲) کنی‌دوغ وماست
نیست ز ما ایمن نخجیر و شیر — در که ونه مرغ که‌آن درهواست
آتش بر دیگ پی کار تست — آب ببیگــار(۳) تو درآســیاست
باد به دریــادر مــا را مطیــع — کار کــن وبار کــش‌وبی مراست
آن‌چکنی آن‌نگرا کنون که‌خلق — هریکی ازدیگری اندر عنــاست
روم یکی گوید ملك من است — واند گری گوید چین مرمراست
این بسر گنج برآورده تخت — وان به یکی گنج درون بینواست
خالــد بر بستر خــزاست و بز — جعفــر در آرزوی بوریا ساست
این یکی آلــوده تن‌وبــی نماز — وان دگری پا کــدل و پارست
این بد چون آمدو آن نیك چون — عیب دراین کار چگوئی کراست
وانکه برین گونه نهاد این‌جهان — زینهمه‌پرخاش‌مراورا چه‌خواست
باهمه کــم بیش کــه درعالمست — عدل نگوئی که درین‌جا کجاست
مردم اگرنیك وصوابست‌وخوب — کژدم بد کردن زشت و خطاست
چیست جواب توبیاور کــه این — نیست خطا بل سخن بی ریاست
ترسم کاقــرار به عــدل خدای — از تو بحــق نیست زبیم قفاست
دیــدن و دانستن عــدل خدای — کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوی گرد توکاین کارنیست — کار کسی کو به هوی‌مبتلی‌است

(ا) دوان(۱) درختیست خودرو که بیشتردرهند رویدوصفاتی دارد وخوراك حیوانا تست.
(۲) : کشگ . (۳): کارفرمودن ومزد ندادن .

قول وعمل هردو صفتهای تست		وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را		مدح تواورا همه یکسر هجاست
بل فلك و هر چه درو حاصلست		جمله یکی بندهٔ او را سزاست
(✿) عالم‌جسمی اگر ازملك‌اوست		ملکی بس بیمزه و بی بقاست
پس نه مقری تو که ملك خدای		هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود		چون بهمه حال جهانرا فناست
پس نشناسی تو مر او را همی		قول توبرجهل تو ما را گواست
اینکه توداری‌سوی‌من‌نیست دین		مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کار کنان خدای		دین مسلمانی را چون بناست
کار کن‌است‌آنکه جهان ملك اوست		کار کنان را همه او ابتداست
کار کنانند ز هر دو و لیك		کار کنی صعب تر اندر گیاست
آنکه ترا خاك ز کردار او		برتن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاك		آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گر فعل خدایست پاك		سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان		بیشك در ماش و جو ولوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد		ازتو در اوزشت و خطا وجفاست
کار کنان را چوبدانی ز حق(ا)		آنگه بر جان تو جای ثناست
کار کن تیز توئی کار کن		کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو		نیك دلیلا که ترا مصطفی است
غافل منشین که از این کار کرد		توغرضی یکسر و دیگر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان		علت نادانی را دین شفاست
جان تو بی‌علم ، خر لاغر است		علم ، تراآب وشریعت ،چراست

(*): اپن‌شعرودوشعر دیگر به نظرمشوش‌میآید وشاید که ازغفلت‌کتاب‌اختلال ترتیبی‌درتحریر ابیات روی داده ودراصل چنین بوده
عالم‌جسمی اگر ازملك اوست ، چون بهمه حال جهانرا فناست ، وانکه فزون‌آمداگر کم‌شود، ملکی بس بیمزه وبی‌بقاست ، پس نه مقری توکه ملك خدای؛ هیچ‌نگیرد نه فزونی‌نه‌کاست ، بنابراین احتمال ارتباط ظاهر ومعنی‌روشن است. (ا)، بحق.

زآرزوی حسی پرهیز کن — آرزو ایرا که یکی اژدهاست
عــز و بقــا را بشریعت بخر — کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست تــرا از خدای — برتن تو واجب دین‌زین عطاست
آنکه بدین اندرنــاید خر است — گرچه مراورا چوتوآدم نیاست
سوی خردمند زخر خرتر است — هر که مر او را بستوری رضاست
جان تو بیعلم چه باشد سراب — دین کنذت زر که دین کیمیاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش — طاعت‌خوش نعمت ونیکورداست
راه سوی دینت نماید خرد — ازپس دین رو که مبارك عصاست
مرتن نعمت را طــاعت سر است — نامهٔ نیکی‌را طاعت سحا (۱) ست
طاعت بی علم نه طاعت بود — طاعت بی علــم چو باد صباست
چون‌تودوچیزی‌بتن‌وجان‌خویش — طاعت برجان وتن تو دو تاست
علم‌وعمل ورز که مــردم بحشر — زاتش جاوید بدین دو رهاست
برسخن حجت مگــزین سخن — زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او برتن حکمت سر است — چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومــی است سخنهای او — گر سخن شهره کسائی کساست

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

خرد چون بجان‌و تنم بنگریست — ازین‌هردوبیچاره‌برجان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت — بدو کن عنایت که تنت‌ایذریست
عنایت نمودن بکار غریب — سرفضل واصل نکو محضر یست
گر آرایش بت ز بتگر بود — تنت را میارای، کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی — که گمره‌شدآن کونکونگریست
اگر دیو را باپری دیده‌ای — و گرنی تنت‌دیو وجانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست — اگر دیوت اندر خز ششتریست

---

(۱): بکسر سین وحاء مهملتین مهر نامه‌است.

چوتنت ازعرض جامه دارد بدان — که‌مرجانت‌را جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مرجانت را — بیاموز کاین بس نکو گازریست
زدانش یکی جامه کن جانت را — که بیدانشی مـایهٔ کافریست
سر علمهـا علم دینست کان — مثل میوهٔ بـاغ پیغمبریست
بدین از خری دور باش وبدان — که‌بیدینی ای‌پور بیشك‌خریست
مگر جهل درد است ودانش دوا — که‌دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین — ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کزو مـرد را — ز درد فرو مایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جزسخن دیدهر گز کسی — که‌بی‌آب و بی‌نم‌همیشه طریست
بیاموز گفتار و کـردار خوب — کت‌این‌هردوبنیاد نیك‌اختریست
مراد خدای از جهان مردمست — د گر هرچه‌بینی‌د گر سرسریست
نبینی که بر آسمان و زمین — مراو را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قول آوریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنك — ازوت‌این‌بزر گی واین‌سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد عمریست
بجزشکر نعمت نگیرد که‌شکر — عقابست‌و نعمت‌چو کبك دریست
مکن شکر جزفضل آن‌را که‌او — بفردوس شکر ترا مشتریست
جنان(ا)جای‌الفنج وملك بقاست — بقائی و ملکی که نااسپریست
گراز بهر ملك آفریدت خدای — چرا مرترا میل زی چا کریست
طلب کن بقارا که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان‌نکوهش‌مکن — که برتو مراورا حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن — مراورا که‌صنعش‌بدین‌منکریست(۱)
چه‌چیزاست‌ازین‌چرخ‌گردان‌برون — درین عاقلان رابسی داوریست
جهانی‌فراخست وخوش کاینجهان — دراو کمتر ازحلقهٔ انگشتریست

(ا)؛ جهان. (۱)؛ منکر بفتح کاف عربی درابنجـا بمعنی‌شگفت و عجیب است.

مر آنراست فـردا نعیم اندرو / که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه / دراو کاین سخن‌درخور ظاهریست
چوتشنه نباشد کس آنجابس آن / چه‌جای شراب‌هنئی ومریست(۱)
حذر کن ز عام و ز گفتار خام / گرت‌میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون / یکی کار کن رَفتنی لشکریست
بیلفنج ملـك سکندر کنـون / که‌جانت درین سد اسکندریست
سخن های حجت بحجت شمر / که‌قولش نه‌بیهوده و سرسریست

بحرقریب‌مسدس اخرب‌مسبغ
مفعول مفاعیل فاعلاتان

از گردش گیتی گله‌روا نیست / هرچند که نیکیشرا بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا / ماراز جهان جز بقا هوی نیست
چون تو زجهان یافتی بقا را / پس‌چونکه‌جهان درخورثنانیست
گیتی بمثل مادر است و مادر / از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی / ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هرچه کان بقا یافت / زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست / کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را / از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرایست / اینجا بطلب هر چه مرترا نیست
زین بند چو گشتی رهااز آن‌پس / مر کوشش و الفنج را رجانیست
گویند قدیمست چرخ و او را / آغاز نبود است و انتها نیست
ای مرد خـرد برفنای عالم / از گشتن اوراست تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه / گرهست مر او را فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را / گوید همه این خانۀ شما نیست
ای‌پیرچواین هست پس‌چگوئی / زین بهتر وبرتر دگر چرانیست

---

(۱): گوارنده وسیراب کننده .

این جای فنا چو آسیائیست — آندیگر بیشك چو آسیا نیست
ببسیج (١) مر آن معدن بقا را — کاین جای‌فنارا بسی وفا(ا)نیست
داروی بدی و خطاست توبه — آن کیست که اورابدوخطانیست
روزیست مرین‌خلق را که آنروز — روز حسد و حلیت و دها نیست
آنروز یکی عادلست قاضی — کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از جزای نیکی — بدرا سوی او جز بدی‌جزانیست
آنروز دو راهست مردمان را — هرچند کشان‌حد و منتهی‌نیست
یك راه همه نعمتست و راحت — یکراه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عمی نیست
بنگر که مر آن راخز است‌بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست
وآنرا که‌بر آخر ده اسب‌تازیست — در پای برادرش لالکا (٢) نیست
مسعود همی برحریر غلطد — برپشت سعید از نمد قبا نیست
آنروز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مر آنرا براین بنانیست
مر چشم‌خرد را ز علم بهتر — ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بردل تو عقل پادشاهست — مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین‌خیره‌مشو کاینسخن‌جفانیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — آن‌را که بدستش خرد عصانیست
چون‌دین‌وخرد هستمان‌چه‌باکست — گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل واصل دین است — دین نیست ترا گرترا حیانیست
بفروش جهان را بدین که او را — از دین و ز پرهیز به ، بها نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من — گردنت هنوز از هوی‌رهانیست
ای‌کام دلت دام کرده دین را (ا) — هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است — نزدیك من آن فعل باروا نیست
گر نیست بتقدیر، جانت‌خرسند — باهوش وخرد جانت آشنا نیست

---

(١): کارسازی کردن سفر وآماده شدن برای‌امور. (ا): بقا .
(٢): کفشی است که اهل رستاق‌پوشند . (ا): دیو است .

این آرزو ای خواجه اژدهائیست — بد خو که از این بد تر اژدها نیست
ایزد برهاندت (ا) از بلا هاش — به زین سوی من مر ترا دعا نیست
من مانده بیمگان درون از آنم — کاندردل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را — اندردل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریا ضد پارسائیست — آنرا که ریا هست پارسا نیست

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مرچرخ راضررنیست در گشتنش خبرنیست — بس نادره در ختیست کش جزبشر ثمرنیست
حصنی قویست کورادیوار هست ودر نیست — بازیست کش تذروان جزجنس جانورنیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست — آنراست نیکبختی کورا چنین پدر نیست
وین بدپدر بسی رادر خورد جزحذرنیست — زیرا ز بی وفائی شکرش بی حجر نیست
جزمکروغدر ، اورا چیز دگر هنر نیست — دستان و بند او را اندازه ، نی و مرنیست
جزصبر ، تیر او را اندر جهان سپر نیست — مرغیست صبر ، کوراجزخیر ، پال وپر نیست
وانمرغ رابجزغم چون دانهٔ دگر نیست — برخیزوپای او گیر گرهست روی وگر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذرنیست — ابر زمانه را جزغدر وجفا مطر نیست
پردود آتشش را جزمکر وجز شرر نیست — شاهی است کش مراورا نه خیل ونه حشر نیست
ازخلق ولشکرش جز بیدین وبد گهرنیست — اوباش وخیل او را براهل دین ظفرنیست
بیدین خراست بیشك گرچه بچهره خرنیست — بیدین درخت مردم بیداست وباروور نیست
داند خرد که مردم اینصورت بشر نیست — بل جز که دادودانش برشخص مردسرنیست
گرگست نیست مردم آنکس که داد گرنیست — برترزداد از ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت برشاخ نفس برنیست — خوشترزنفس دانا زی عاقلان شکرنیست
بگریزازآنکه فخرش جزاسب وسیم وزرنیست — ورچه سرو(۱) ندارد آن دان که جزبقرنیست
هرچند هست بدسار (ب) ازمرد بدبترنیست — بافعل بد منافق جز مار کور و کرنیست
ورنیست (ج) بدمنافق شراب برتر (د) نیست — ازمردمی برونست هر کو نکو سیرنیست

(ا): برهانادت. (۱): شاخ گاووغیره باشد. (ب) ظ : باساز، (ج) : ظاهراً «هست» .
(د) شرآب بدبتر ، والظاهر: ازشرسیر بتر .

بهتر زدین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست — دانش گزین که دانش آبیست کش گذر نیست
آبیکه جزدل وجان آن آبرا شمر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برك او بزینت دیبای شوشتر نیست — آهنك این‌شجر کن گر سرت پر بطر(۱) نیست
کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو ثمر شو ایراك مردم بجز ثمر نیست — آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست — وین شعر من مر اورا جز پند زیب وفر نیست
این بس بصر دلشرا گر در دلش بصر(ا) نیست — زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون پندهاش پندی جز درقران مگر(ب) نیست

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

مفعول فاعلات مفاعیلان

چون درجهان نگه کنی چونست — کز گشت چرخ چو گردونست
در باغ و راغ(۲) مفرش زنگاری — پر نقش زعفران و طبر خونست
وان ابرهمچو کلبهٔ ندافان (۳) — اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
برچرخ همچو لاله به دشت اندر — مریخ چون صحیفهٔ پرخونست
چونست بار شاخ و سمن پروین — که ماه نوخمیده چو عرجونست
با چرخ پرستاره نگه کن چون — پرلاله سبزه در خور و مقرونست
چون روی لیلی‌است گل وپیشش — سرو نوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیکن — این‌مشتری به عنبر معجون است
مشرق به نور صبح سحر گاهان — رخشان بسان طارم‌زریون(٤)است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه — پرز آب‌زعفران‌یکی آهون‌است(٥)
دشت ار (ا) چنین نبود بماه دی — باردیبهشت ماه چنین چون است
صحرا بلا ژوردو زروشنگرف (٦) — ازبهرچه منقش ومدهون(ج)است

---

(۱): بفتحتین بمعنی نخوت و تکبر. (ا): لبش را گر درلبش نظر. (ب): وگر.
(۲): مرغزار وصحرا ودامن کوه (۳): پنبه زن. (٤): سبزوخرم وزردرنك راگویند.
(٥): رخنه وسوراخ. (ا): این. (٦): با اول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مفتوح دراین‌جا بمعنی سرنجست که نقاشان را بکار آید ومعرب آن شنجرفست. (ج): مرقون.

خاکی که مرده بودوشده ریزان ‌ ‌ آکنده‌چون‌شد وزچه گلگونست
این مشکبوی سرخ گل زنده ‌ ‌ زان‌زشت خاك‌مردهٔ مدفون است
آن‌مرده را که کرد چنین زنده ‌ ‌ هر کس که‌این‌نداند مغبون‌است
این کار از آنکه زنده کند ما را ‌ ‌ ایزد بحشر مایه و قانون است
این مرده لاله را که شود زنده ‌ ‌ یم‌سلسبیل و محشر هامون است
وان‌خشك‌خاروخس که‌بسوزندش ‌ ‌ فرعون بی‌سلاست و قارون است
و ندر حریر سبز ستبرقها ‌ ‌ سیب وبهی چوموسی‌وهرون‌است
دوزخ تنور شاید مرخس را ‌ ‌ گل در بهشت باغ همایون است
وندر بهشت خواهد بدمیده (۱) ‌ ‌ آنجا چنین که‌ایدرو اکنون‌است
پس هم کنون تونیز بهشتی شو ‌ ‌ کان از قیاس نیز همیدون است
نه‌خار درخور رطب و نخلست ‌ ‌ نه گل سزای آتش وکانون است
پس نیست جای مؤمن پاکیزه ‌ ‌ دوزخ که جای کافرملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر ‌ ‌ کان جایگاه مؤمن میمون است
بندیش‌ازین ثواب وعقاب‌اکنون ‌ ‌ کاین‌درخرد برابرو موزون است
گر دیگر است‌مردم و گل‌دیگر ‌ ‌ این رابهشت‌نیز دگر گون است
خرما و میوه ها ببهشت اندر ‌ ‌ دانی کزین‌بهست که‌ایدون است
ای فتنه بر علوم فلاطونی ‌ ‌ این تاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است واین سخن دینی ‌ ‌ این‌شکر است‌وفلسفه‌هپیون(۱)است
از علم خاندان رسولست این ‌ ‌ نه گفتهٔ عمر و فژیغون(۲) است
در خانهٔ رسول چو ماه نو ‌ ‌ تاویل روز روز بر افزون است
در کار نیك و خوی کم آزاری ‌ ‌ فرزند را وصیت مأمون است
گر بدخویست خاروسمن‌خوشخوی ‌ ‌ این‌لاجرم گرامی و آن‌دون است
دل را بدین بپوش که دین دل را ‌ ‌ درخوردبام‌وساخته‌برهون(۳)است

(۱): بدمیوه. (۱): یعنی‌افیون. (۲): حکیمیست عجمی‌زاد...
(۳): حصاردر خانه‌و محوطه .

جان را بعلم شوی که مرجانرا — علم ای پسر مبارك صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن — دربحر علم امامچوجیحون است
جیحونخوش استو بامزه ودریا — ازناخوشی و زهرچوطاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه — گرجانت برهلاك نهمفتون است
دریا نه آب گر بمثل آبست — چونبرلش نهتینونهزیتون است
گرد مثل مگرد که علم او — از طاقت و تحمل بیرون است
تأویل را طلب که جهودان را — این قول پندیوشع بننون است
تأویل بر گزیدهٔ مار جهل — ای هوشیار، نادره افسون است
تأویل در سیه شب (ا) ترسائی — شمع وچراغ عیسیوشمعون است
این علم را قرارگه و گشتن — اندربنانحجت مادون (ب) است
این راز را درست کسی دانـد — کشدل بعلمدعوت(د)مشحوناست

بحر سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای پسر ارعمر تویك ساعت است — ایزد را برتو در او طاعت است
نعمت تخمست و براو شکر بار — وین برو این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکر هاست — عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر — بر تو بدیوانگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر — سوی حکیمان بحقیقت بت است
مردمخوان هیچ وبتشخوانازآنك — چون بت باقامت و بیقیمت است
گر توهمی مردم خوانیش از آنك — از قبل سیم وزرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر — زانکه بر او نیز بزر حلیت است
هر که نداند که کدامست مرد — همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و زبان ✿ — دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیستمرد — او سخن و کالبدش لعبت است

(ا)؛ تأویل حق درشب. (ب)؛ مأذونست. (د)؛ وحدت .
✿؛ اشاره بحدیث «المرء بأصغریه قلبهولسانه».

جز که سخن یافتن ملك را هیچ نه‌مایه‌است و نه نیر الفت(ا) است
جز بسخن بنده نگردد ترا آنکس کو با تو زیك نسبت است
مرد رسولست و ستورند پاك اینکه همی گویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب ضربت تیغ و سپر ایفت(ب) است
حربگه مرد سخندان بسی صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنك همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر یشگش چون تیر تو باهیبت است
قولت تیر است و زبانت کمان گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که بتیر سخنت خسته شد خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه بیخردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن شهره سخن راهبر جنت است
روی متاب از سخن خوب و علم کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب سوی خردمند مهین جنت(ج) است
کوکب علم آخر سر بر کند گرچه کنون تیره و درخفیت است
هیچ مشو غره گر او باش را چند گهك نعمت یا دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانك خلق کنون جاهل و دون همت است
تو به کند شیر ز شیری هگرز گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
سرو همیوالد (٭) اگرچند خار خشك و نگونسار و سقط قامت است
نیك و بد عالم را ای پسر همچو شب و روز دراو نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانك نعمت را بر اثرش نکبت است

(ا): آلتست. (ب): جرأت. حربت. (ج): حسنت. (٭) بوزن ومعنی بالد.

خوك همه شر و زیانست ونحس
میش همه‌خیر وبرو بر کت است

همچو دو بنده که برین‌ازخدای
ازتوسلامست وبر آن‌لعنت است

گر نتواند که شود خوك میش
زان‌شره(۱ *)ونحس دراوخلقت‌است

بـر طلب بـر کت میشی ترا
هم‌خرد وهم تن‌وهم طاعت است

نیك نگه کن که برین جاهلان
دیو لعین را طرب و دعوت است

جای حذر هست ازینها ترا
اکنون کاین خلق بدین‌عبرت است

آنکه فقیه است از املاك او
پاکتر آنست که‌ازرشوت است

وانکه همیگوید من زاهدم
جهل‌خوداورابترین‌زلت(۲)است

گوش ودل خلق همه زین‌سبب
زی غزل‌و مسخره و طیبت است

بیت وغزل برطلب فحش و لهو
بیهنران را بدل آیت است

عادت خود طاعت و پرهیزدار
تافلك وخلق برین عادت است

بیهده گفتار بیکسو فکن
حجت تو بر سخن حجت است

ورتو خود از حجت بی حاجتی
نه‌بتو مرحجت را حاجت است

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

هر که گوید که چرخ‌بیکاراست
پیش جانش ز جهل دیوار است

کس ندیدای پسر نه نیز شنود
هیچ گردندهٔ کـه بیکار است

چون‌نکو ننگری که چرخ‌بروز
همچو نیلست‌وشب چو گلزاراست

بودوباشدچه چیزوهست‌چه‌چیز
زین اگر بررسی سزاوار است

اصل بسیار اگر یکیست بعقل
پس‌چرا خودیکی نه‌بسیار است

وان کزو روشنی پدید آید
روشن و گرد گرد و نوار است

چون که‌برهان‌همی‌نگویدراست
علم برهان چوخط پر گار است

جنبش ماچرا که مختلف است
جنبش‌چرخ‌چون که‌هموار است

اصل جنبش چرا نگوئی‌چیست
چون‌نجوئی که‌این‌چه‌کاچار(۳)است

(۱): افراط درشهوت. * زانکه شرو. (۲): لغزش قدم.

(۳): آلات و ادوات ومایحتاج‌خانه.

خاك خوار است ورستنی زانست کایستاده چنین نگونسار است
جانور نیست بـا نگونساری لاجرم زنده و گیا خوار است
وینکـه سر سوی آسمان دارد باز بر هر سه میر و سالار است
مر ترا بر چهارمین درجه که‌نشانده‌است‌وین‌چه‌بازار است
زیر دستانت چونکه بیخردند چون‌تراهوش‌وعقل‌و گفتار است
باهمه حالتی(ا) که‌حیوانراست مر ترا با سخن خرد یار است
مرترا نزد آنکه اینها داد نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی‌وخوردچون‌خرخوش پس‌تراهوش‌وعقل چه بکار است
ای‌پسر ننگری که عقل وسخن چون برین‌خلق سربسربار است
عقل بار است بر کسی که‌بعقل گربز(۱)ودزدوجلدوطرار است
رش(۲)وسنك کم‌و ترازوی کژ همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این نفایه گروه چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد به‌ازآن ژاژ خای صد بار است
گرك درنده گرچه کشتنی‌است بهتر از مردم ستمگار است
از بد گرك رستن آسان است وز ستمگار سخت دشوار است
گرك مال وضیاع تو بخورد گرك‌صعب‌تومیروبندار(۳) است
نزد هر کس بقدر قیمت او مر خرد را محل و مقدار است
هم برانسان که بار بردو درخت بریکی میوه برد گر خار است
همچنان کز نم هوا ببهار شوره گلزار وباغ گلزار است
دزد اگر عقل را بدزدی برد لاجرم چون عقاب بردار است
توبپیش خـرد از آن خـواری که‌خردپیشت‌ای‌پسرخوار است
مر خرد را بعلم یاری ده که خرد علـم را خریدار است
نیك و بد زو بدان پدید آید که‌خرد چون سپید طومار است
از بـدان بد شود زنیکان نیك داند این مایه هر که‌هشیار است

(ا): آلتی. (۱): مکارو محیل. (۲): کنایه ازآب زدن متاع خشك است برای اینکه سنگین شود. (۳):چون گلزار، بزرگ وسردار را گویند.

عقل نیکی پذیر اگر در تو　　بدشود بر توزین سخن عاراست

مخورانش مگر که علم وخرد　　هم ازا کنون گه زارو ناهار(۱)است

اندرو پود علم و نیکی باف　　کو مرین هر دو پود را تاراست

طاعت و علم راه جنت اوست　　جهل و عصیانت رهبر نار است

خوی نیکو و داد را بلفنج　　کاین دو سیرت ز رسم احراراست

خوی نیکـو و داد در امت　　اثر مصطفی و مختار است

پس ره راستان و نیـکان رو　　که جهان پر خسان واشراراست

داد کن کزستم بدادرسی(ا)　　وزجهان این سخن پدیداراست

جز ز بیداد طبع بر طبعی　　نیست بیمار هر که بیمار است

هر که نازاردت میازارش　　که بهین بهان(۲) کم آزار است

بد کنش بد بجای خویش کند　　هم بر او فعل زشت اومار(ب)است

کار فردا بعدل خواهد بود　　گر چه امروز کار بلوار(۳)است

صاحب الغارخویش دینراد ان　　که تنت غاروجانت درغاراست

بفکن ازجان وتن بطاعت وعلم　　بار عصیان که برتو انباراست

بفکن بار و زیر بار مخسب　　چون گنه برتنت بخرواراست

چند غره شوی بفردا ها　　که نه با خویشتنت پیکاراست

روز دی گشته گیر فردا را　　که نه بر گشت چرخ مسماراست

خویشتن را بطاعت اندر باب　　اگر از خویشتنت تیماراست

پند بپذیر وبفکن از تن بار　　گرسوی جانت پندرا بار(٤)است

بدل پاك بر نویس این شعر　　که بپاکی چودر شهوار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مفعول مفاعیل فاعلاتان

آن بی تن وجان چیست کوروانست　　که شنید روانیکه بی روان است؟

آفاق جهان زیر اوست و اوخود　　بیرون زجهانست ودرجهان است

---

(۱): گرسنه وناشتا. (ا): برنج آئی. (۲): یعنی بهترین بهتران.
(ب): یار است. (۳): آواردن اینجا بمعنی ظلم وستمست . (٤): اجازت ورخصت .

خود هیچ نیاساید و نجنبد — جنبنده همه زیر او خران(۱) است
پیداست بعقل و زحس (ا) پنهان — گرچه نه خداوند کامران است
هرچ او برود هر گزی نباشد — او هر گزی وباقی وروان است
با طاقت وهوشیم ماو او خود — بی‌طاقت‌وبی‌هوش‌وبی‌توان است
چون خط دراز است بی‌فراخا — خطی که درازاش بیکران است
همواره بر آن خط هفت نقطه — گردان پس یکدگر روان است
باهر کس از اوبهره‌ایست بیشك — گر کودك ویاپیر یاجوان است
هرخردی ازوشد کلان واوخود — زی‌عقل‌نه‌خرداست‌ونه کلان است
او خودنه سپیداست‌واین‌سپیدی — برعارضت‌ای پیرازو نشان است
نشگفت کزو من زمن شدستم — زیرا کهمر اورالقب زمان است
سرمایهٔ هر نیکی زمانه است — هرچند که بدمهروبی‌امان است
الفنج کن اکنون کهمایه داری — از منت نصیحت برایگان است
زو هردو جهان را بجوی ازیرا — مرهردوجهانرازمانه‌کان(۲)است
بیرون کن‌ازین‌کان مر آنجهانرا — کاین کار حکیمان وراستان است
دنیا را نستانم برایگان من — زیرا که‌جهان‌رایگان گران‌است
آن کاین‌سوی اوبهاوخوار است — فرداسوی‌ایزد گران(ب) ازانست
وین‌خوارسوی آنکس‌است کورا — برمنظر دل عقل ، پاسبان است
جائی است برین بام لاجوردی — کانجای ترا جاودان‌مکان است
بگشای در آسمان بنیکی — نیکیت کلید در آسمان است
دانا بسوی آنجهان ازینجا — از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید — نیکی تو خود جمله برزبانست
زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پر غدر تو دخانست
ازدست تو خوش نایدم نواله — زیرا که نواله‌ات پراستخوانست
تو پیشرو این رمهٔ بزرگی — جان ودل من زین رمه رمانست

---

(۱): بکسرخاء وراء مشدد وراء مخفف، رام‌و مطیع.
(ا): زخویش. (۲): معدن. (ب): گرامی آنست.

زیرا که‌چو توزوبعة(١)نهازاست اندر رمه ابلیسشان شبانست
هر کس که زدستان بیکرانتان ایمن بنشیند بداستانست
خاصه بخراسان کەمر شما را آنجازه‌وزاد(٢)است‌و خانمانست
یك فوج قوی لاجرم بدان مرز از لشکر یأجوج مرزبانست
براهل خراسان فراخ شد کار امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب ورود و نبید آنجا پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان چون‌بتکدهٔ هند وچینستانست*
زی‌رودوسرودداست گوش‌سلطان زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی‌افغان کند کەمی‌خور ای‌شاه کەاین‌جشن خسروانست
وز دولت خود شاد باش ازیراك دولت بتو ای شاه شادمانست
وز مطرب سلطان بدین سخنها در شهر نکو حال بافلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن بی نان جواز (ا) غمان نوانست
آنجا که چنین کار وبار باشد چه‌جایگه(از) *علم یاقرانست؟
مهمان بلیس است خلق وحجت بیچاره بیمگان از آن نهانست
آنرا که برامید آنجهان نیست این تیره جهان‌شهره بوستانست
سرما زدگانرا بماه بهمن خفتانهٔ خر خز و پرنیانست
کاهیست تباه اینجهان ولیکن که پیش خرو گاو، زعفرانست
ای برده ببازار اینجهان عمر بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی وین آب ترا مرك ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیامد بازای‌عجب‌این کاربرچه‌سانست
ما را خرد ایدون همینماید کانجای قدیمست و جاودانست
بس سخت متازیدای سواران گردر کفتنان از خرد عنانست
زیرا که برین راه تاختنتان بس ژرف یکی چاه بی فغانست

---

(١): اسم للشیطان اورئیس الجن، قاموس. (٢): درفرهنك جهانگیری گفته‌این‌لغت ازتوابع است بمعنی اهل وعیال وزن وفرزند وبهمین شعر استشهاد کرده. *: اصل ترکیب‌چینستان‌است بملاحظهٔ وزن شعر چینستان خوانند. (ا): بی‌نان چونی‌از: *: تصحیح قیاسی ·

زین راه بیکسو شود هـر آنکو | برجان وتن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه را ببینی | گر برسر تو عقل دیده بانست
زان مینرود بر ره تو حجت | کز چاه برون راه بیگمانست

بحر تقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان | رونده‌است همواره بیشی و کاست
اگـر چه بیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی گیاست
و لیکن گیا را بباید شناخت | ازیرا سخن را درین رویهاست
جهان گر یکی گوز نیکو شود | بدان گوز درمغز مردم سزاست
و گر چند مائیم مغز جهان | گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او | چون بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب | بدندان ما در گیا را فناست
و لیکن چو زنده است در ما گیا | پس از مرك، ما را امید بقاست
بدو زنده گشته‌است مردان خاك | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده رازنده کردی مسیح | چنان چون بر این قول ایزد گواست
بیك دانه گندم در ای هوشیـار | مسیح است بسیار و بی منتهی است
نمرد است وهر گـز نمیرد گیا | که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست | که بوی ومزه ورنك رامبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبر است | که باخالق و خلق پاك(ا) آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر | و گرمن پدرتم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیاهست ازآنك | بقا و فنا را در او ملـتقی است
شخص است فانی و باقی بنوع | پس این گوهری عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین | چوتو هر کسی بر بلا(ب) مبتلی است

(ا): که باخالق پاك و خلق. ظ. (ب): بقا.

بیا تا بقا را مهیا شویم — که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه ازراه دیدن پریست — ز کردار دیواست و نر اژدهاست
کراخواندهر گز کش آخر تراند — نه‌جای محابانه روی ریاست(ا)
همه بیشی او بجمله کمیست — همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی در او — یکی‌دودچون دیوش اندرقفاست
درختان نیکیش را بربدیست — بزیر سر نعمتش در بلاست
نه‌آن تواست ای برادر در او — هر آنچش گمان میبری کان‌تراست
یکی‌مر کبست‌اینجهان بس حرون(۱) — که‌شرش رکاب وعنانش عناست
چو در عادت او تفکر کنی — همه‌غدرومکر وفریب ودهاست
پس‌آن‌به که بگریزی‌از غدراو — کزوخیرهر گز نخواهدت‌خاست
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز — که‌اوراست‌فرمان وتقدیروخواست
دو رهبر ببیش تو استاده‌اند — کزایشان‌یکی‌عقل‌ُدیگرهوی‌است
خرده‌نمایدش‌زی خشندیش(۲) — ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی که تلخ است بارش مکار — ازیرا رهت بر سرای جز است
بطاعت همیکوش‌ومنشین بر آن — که گوئی‌ازایزدمراا این قضاست
بطاعت شود پاك ، زنك گنـاه — ازیرا گنه درد و طاعت دو است
نه نومید باش و نه‌ایمن بخسب — که‌بهتررهی،راه خوف‌ورجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مرزبان را زناست
حذر کن زمکر و حسدای پسر — که‌این‌هردوبر توو‌بال‌و وباست
بدانچت بدادند خرسند باش — که‌خرسندی‌از گنج‌ایزدعطاست
بهرخیر دوجهانی (✿) امیددار — گراز بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزادهٔ — ازیرا که‌این‌زان‌و آن‌زین‌جداست
در رستگاری بپرهیز جوی — که پرهیز بهتر زملك سباست
گزین کن جوانمردی‌وخوی‌نیك — که‌این‌هردوان‌عادت مصطفی‌است
سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که‌بار درخت سخاوت ثناست

(ا): مراست. (۱): چموش وسرکش. (۲): مخفف خشنودیش. (✿): بسکون جیم‌جهان .

به‌از بردرخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی و باری کجاست
خردجوی‌وجانت ازهوی‌دوردار — ازیراهوی، چشم‌دل‌راعمی است
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرداو مرهوی را چراست
سوی‌شعر حجت گرای ای‌پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعرفاضل کسائی کساست

بحر سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای پسر آسایش‌من رفتنست — ز انکه قرارم بد گرمسکنست
روز و شب روشن و تاریم زاد — زین‌جسدم تاری‌وجان روشنست
آب بپرویزن در چون بود — جان من آب وتن، پرویز نست
گشتن‌این گنبد گفتت‌که نیست — گشتن او گشتن، بل کشتنست
نیش نهان دارد در زیر نوش — سوسن‌خوشبویش‌چون سوزنست
دشمن‌مابرما درجای خویش — بدنکند گرچه‌بدل دشمن‌است
چون که‌بجای‌تودرای‌چرخ پیر — خلق بجان یکسره ناایمن است
مهربراو مفکن‌وبفکنش دور — زانکه‌بدوسر کش‌ومهرافکنست
خارش گیتی زسرت کی‌شود — تات برانگشت یکی ناخنست
در فرحش زانده ترس‌وبدان — کاخر هرسور جهان شیونست
وز غم اوتنك مکن نیز دل — صبر همیکن که شب آبستنست
بر بد مشتاب ازیرا شتاب — بر بدی از سیرت اهریمنست
صبر بحرب فلك اندر ترا — چون بکشدتیغ قوی جوشنست
تخم‌ظفر نیست مگر صبربر — صبرچو زیتون وظفر روغنست
هر که گرفته‌است سرشاخ‌صبر — زین عجبی شاخ سلامت چنست
هیچ مکن صحبت باخوی‌بد — خوی بدایرا عدوی ریمنست
خوی بد اندر ره آزادگی — قید دو دست و غل بر گردنست
شاخ‌خوی‌بدتن گنداست و زشت — بیخ خوی بد ز در کندنست
صحبت بدخوهمه‌رنجست‌ازآن — یارش از او غمگن‌واو غمگنست

شهره بهاراست ترا خوی‌نیك　خوی‌بدآثار دی وبهمن‌است
خوی نکو عادت پیغمبران　راه‌خوی نیك سوی رستنست
خوی‌نکو گیر که‌باخوی‌نیك　مرد بماه دی در گلشنست
گوهر گویای تـرا ساخته　تنت یکی نادره پیراهنست
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی　سوده شود پیرهن‌ار زاهنست
چون بغم معده‌در افتادهٔ　معده ترا ژرف چه بیژنست
نیستی آگه که بروزی‌رسد　هر که درین‌خانهٔ بی‌روزنست
نز قبل خوردنی آورده‌اند　عقل ترا زین قبل خوردنست
گلخن بادانا گلشن شود　گلشن‌بابی‌خردان گلخنست
دین‌همه‌خیراست‌بروسوی دین　گرچه دل‌خلق بسوی دنست
جز که‌قران نیست‌خزینهٔ‌علوم　مجمع‌علمست‌وبراوخازنست
قبلهٔ خلقست ز بهر نماز　زو بهر اقلیم یکی مؤذنست
اوم رهانید ز دجـال کور　حکمت را دلش که قارنست
امت را جمله بأمر خدای　از پدر وجدش او ضامنست
علم خلایق همه از علـم او　چون ز که‌قاف یکی‌ارزنست
حجت را شعر بتأیید او　نرم ومزین‌چوخز ادکنست

بحر رمل مثمن مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جز جفا بااهل دانش مرفلك راکار نیست　زانکه نادان رابردانا بسی‌مقدار نیست(۱)
بدبسوی بد گراید نیك بانیك آرمد　آن‌مراین راجفت‌نی‌واین مرآنرا یارنیست
مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش　نزد یکدیگرهگرزاین هردورا بازارنیست
نیك را بد دارد وبدرا نکو از بهـر آنك　برستارهٔ سعد ونحس اندرفلك‌مسمارنیست
نیست هشیاراین فلك رنجه‌بدین گشتم‌ازو　رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
نیك و بدبنیوش و برسنجش بمعیار خـرد　کزخردبرتربدوجهان سوی‌من‌معیارنیست
مشك نادانان‌مبوی و خمر نادانان مخور　کاندرین عالم زجاهل صعبتر خمار نیست
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی　مردم آنرا دان کز و آزاده راآزار نیست

---

(۱) نسخه: زانکه دانارا سوی نادان بسی مقدار نیست.

این جهان راهست و ما راهی و مرکب خوی ماست | رنجه گردد هر که از مامر کبش رهوار نیست
این جهانرا سفله‌دان، بسیار او اندك شمر | گرچه بسیاراست دادسفله آن بسیار نیست
هرچه داد امروز، فردا باز خواهد بیگمان | گر نخواهی رنج پس باخیر اویت کار نیست
از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور | چون فراز آئی بدودر زیر برگش بار نیست
آنکه طرار است زر و سیم برد و اینجهان | عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست
عمر تو زریست سرخ و مشك او خاکیست خشك | زر بنرخ خاك دادن کار زیرك سار نیست
مار خفته است اینجهان زو بگذر و با او مشور | تا نیازارد ترا اینمار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی پود و تار | وانچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست
دام داران‌را بدان و دور باش از دامشان | صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زان که دین‌را دام دارد بیشتر پرهیز کن | زانکه سوی اوچو آمد صیدرا زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست و خوش | گاه گویدنی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او برشوت اژدهای هفت سر | گوید این فربی یکی یاریست بالله مار نیست
حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او | نیست دانا هر که او محتال یامکار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست | ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
علم خورد و برد کردن درخور گاو و خر است | سوی دانا اینچنین بیهوده ها را بار نیست
چون نگوئی کت خدا از بهر چه موجود کرد | گر مر اورا باتو شغلی کردنش ناچار نیست
وانکه(ا) او خود کرده باشد باز چون ویران کند | خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست
نیك از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو | گر بدو نیك تو او را رنج نی (ب) و بار نیست
گر همی گوید که یك بدرا بدی هم یك دهد | باز چون گوید که هر گز بد کنش رستار (*) نیست
چون کند سی ساله عاصیرا عذاب جاودان | اینچنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
خشم گیری جنگجوئی چون بمانی از جواب | خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار (۱) نیست
بیم و زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست | چونکه دیو و جانوررا بیم و زخم و دار نیست
چون نجوئی حکمت اندر کژدمان و مار صعب | وین درختانیکه برك و بارشان جز خار نیست
گرچه اندك بیگمان حکمت بود صنع حکیم | لیکن آن بیندش کورا پیش دل، دیوار نیست

(ا): وانچه . (ب): رنج کار. * مخفف رستگار. (۱): چندین معنی دارد یکی هم بمعنی خراب آمده ، فرهنك جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد کرده،

ره بنمایم تراگر کبر بندازی زدل … جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق … هیچکس انبار ویار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار … هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست
اصل اسلام این دوچیز آمد قران وذوالفقار … نه‌مسلمان ونه‌مشرك را در این پیکار نیست
همچنان کاندرسخن جزقول احمدنور نیست … تیغ تیزی جز که تیغ میرحیدر نار نیست
احمد مختار، شمس و حیدر کرار ، نور … آن بی این،موجودنی واین بی آن بانوار نیست
عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست … شیعتست آنکو که اندر عهداوبستار(۱)نیست
برسر گنجی که یزدان دردل احمد نهاد … جزعلی گنجورنبودجزعلی بندار(۲)نیست
وانکه یزدان برزبان او گشاید قفل علم … جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست
بحر لؤلؤ بی‌خطر باطبع او از بهر آنك … چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا گشته ازو … روز های او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی‌آفتاب آسمان بیکار گشت … چشم دل بی‌آفتاب دین چرا بیکار نیست
ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان … جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست
من رهی‌را جز زبانی همچو تیغ تیزتو … باعدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من برجان خودپیش تو آرد روزحشر … هر گز آن گمره کزو بیدارم‌او بیدار نیست
سوی یزدان منکراست آنکو بتومعروف نیست … جز بانکار توام معروف را انکار نیست
ناصبی‌را چشم کوراست وتوخورشید منیر … زین قبل مرچشم کورش را بتو دیدارنیست
نیست‌مردم ناصبی نزدیك‌من لابل‌خراست … طبع اوخروار هست وصورتش‌خروارنیست
مایهٔ بری تو و ابرار اولاد تواند … برچون یابد کسی چون‌شیعت ابرارنیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو … خوابگاه وجای‌غیر ازدره‌و (ا) کهسارنیست
هر کسی راهست تیماری ز دنیا و مرا … جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمارنیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست … دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمارنیست
من‌رهی را جزبخشنودی تو واولاد تو … روز محشر هیچ امید ازرحمت جبار نیست

(۱): بااول مکسور بشانی زده سست وناستوار . (۲): ظاهراً مخفف بنددار است و مراد صاحبخانه و خانه‌دار، درفرهنك جهانگیری گفته: کیسه‌دار وصاحب مکنت وتجمل راگویند وبهمین شعراستشهاد کرده. (ا): خوابگاه وجای خور جز غارها .

بحر رمل مسدس مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای بخود مشغول گشته چون نبات چیست نزد تو خبر زین کاینات
خود چنین شد بر بلند از ذات خویش خیر خیر این نیلگون بی در کلات
یا کسی دیگر مر او را بر کشید آنکه کرسی (ا) اوست چرخ باثبات
جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز شکل و رنگ وهیئت وجنبش بذات
چند بر ما این کواکب بنگرند روز و شب چون دیده های بی‌سبات
گر بخواهی تا بدانی گوش دار ور بدانی گوش من ری تست هات
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر خطهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم نیست این خط را جز ازدریا دوات
خط ایزد را نفرساید هگرز گشت دهر و کائنات و سامکات
زندگانی هر سه خط ایزدند مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حق را بچشم دل نگر زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه میبینی بتانند ای پسر کرد باید نامشان عزی و لات
خلق یکسر روی ، زی ایشان نهاد کس بیت زاتش کجا یابد نجات
همچنان چو گفت میگوید سخن دیو در عزی و لات اندر منات
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد ما در دیوان بقول بی ثبات
لاجرم دادند بی‌بیم آشکار در بهای طبل و دف مال زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند جز که در کهسار های شامخات
کس نیارد یاد از آل مصطفی در خراسان از بنین و از بنات
کس نجوید می نشان از هفت زن کامد است اندر قران زیشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی مسلمات مؤمنات قانتات
هر زمان بدتر شود حال رمه چون بود از گرسنه گرگان رعات
گر بخواهد ایزد از عباسیان کشتگان آل احمد را دیات
وای ابو مسلم که مر سفاح را او برون آورد زان ویران قنات(ج)

(ا) گوئی. (ب) : جسم بی‌صانع کجا یابد . (ج) : آبی‌درکلات ،

من ز لذتها بشستم دست خویش راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر بر صراط از آتش دوزخ نجات

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لابد که هر کسیش بمقدار عقل خویش ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست
داناش گفت معدن چون و چراست این نادانش گفت نیست که این معدن چراست
داننده فیلسوف چنین گفت در جهان ما را ز کرد گار جهان مایهٔ (ا) عطاست
چون فیلسوف رفت عطا ماند با خدای پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
بخشیدهٔ خدای ز تو کی شود جدای آنکو جدا شود ز تو بخشید های ماست
از بهر گفتگوی (ب) زکار جهان و خلق گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست
آن گفت این جهان نه فنائیست سرمدیست این گفت کاین خطاست جهانرا ازو فناست
چون این و آن شدند جهان ماند بر قرار او بر بقای خویش و فنا های ما گواست
فانی بجان نئی بتنی ای حکیم تو جان را فنا بعقل، محالست و ناسزاست (ج)
پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
باقی است چرخ کردهٔ یزدان وشخص تو فانیست زانکه کردهٔ این نیلگون رحاست
بیدانش آمدی و در اینجا شناختی کاین چیست وان چه باشد این چون و آن چراست
چون و چرا نتیجهٔ عقلست بیگمان چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
جز عقل کیست آنکه بدو نیك وبدز خلق این مستحق لعنت و آن درخور ثناست
قدر و بهای مرد، نه از جسم فربه است بل قدر مردم از سخن و علم، پر بهاست
بر جانور بجمله سخنگوی جانور زانست پادشا که بر او عقل پادشاست
چون تو خدای خر شدی از قوت خرد پس در تو عقل عقل (د) خدایست قول راست
بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان زانروی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست
اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف وان فلسفه است وین ره آثار انبیاست

(ا) : هدیه و . (ب) : جستجوی. (ج) : نارواست . (د) : پس عقل بهرهٔ ز .

این عالم اژدهاست وزانرو ترا خرد
پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
هرچند رحمتست خرد برتو ازخدای
ملك بقاست کام تو وین هردو کامرا
گر تو بدست عقل اسیری خنك‌ترا
تخم وفاست عقل بتو مبتلی شده
سوی وفاست روی‌خرد چون جفا کنی
عدلست وارث همه آثار عقل پـاك
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
شکراست‌آب نعمت ونعمت نهال‌اوست
بی‌برگ‌صبر کرد ببایدا گر نه‌خوست(ذ)
هر کس که برهوای دل‌او تکیه‌میکند
آن گوی مرمرا که توانی‌زمن شنود
عالم یکیست خط کشیدهٔ خدای خلق
دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
علمست کارجان وعمل کارتن ز(ر) دین
چون دین‌تووفاست وفاتخم دینت‌را(ز)
مرد خرد جدا نشد ازخر مگر بدین
کشت خدای نیست مگر اهل‌علم‌ودین
پرهیز تخم مایهٔ دینست زی خدای
پرهیز گار کیست کم آزارا گر کسی
لختی عنان بکش ز پی اینجهان متاز
بر خاك فتنه چون شده‌ای برسمانگر
گر ز آسمان بخاك تو خرسند گشتهٔ

بازهر زهر این قوی ومنکر اژدهاست
در خوردمکر نیست نه‌نیز ازدردهاست
برهر که بد کند بخردهم خردبلاست
ازهر(ا) دوعالم ای‌بخردعقل کیمیاست
وامرترا که‌عقل(ب)بدست‌تو‌مبتلی‌است
گرمرترا زتخم وفا برك وبر جفاست
مراعقلرا بسوی‌تو ای پیر پس قفاست
عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
بخشندهٔ‌خردزتوزیرا کهشکر خواست
بی(ج) آب‌خوش‌نهال‌نگیرد مگر که(د)کاست
بر بد شتاب کرد نباید که‌ازهوی‌است
تکیه‌مکن‌براو که‌هوی‌جوی‌خودهواست
این‌پندمر ترا بره‌راست چون‌عصاست
وان‌خطرا میانه و آغاز و منتهی است
چون خطدایره که‌برانجامش‌ابتداست
ازعلم‌وازعمل‌چوتن وجان تودو تاست
یك‌تخم‌هست‌خوف‌ود گر‌تخم‌اورجاست
آن کن که‌مردباخرداز‌خربدوجداست
جزاین‌دوتن‌د گرهمه‌خاروخس‌وگیاست
پرهیز گار مردم با دین و بی ریاست
از خلق پار ساست کم آزار پارساست
زیرا که‌تاختن زپس‌این جهان عناست
برخاك‌نیست جای‌تو‌بل‌برتر ازسماست
همچون‌توشوربخت‌بعالم‌د گر کجاست

(ا) : اندر. (ب) : وائی توگر خردت. (ج) : با. (د) : هگرز. (ذ) : ازنیك‌صبر کرد نباید که کاهلی است. (ر) : که. (ز) :چون‌جان‌وتن‌دوتاست دوتخمست دینت‌را

ترسم ز آرزو بوجودت (ا) وبا رسد زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
دردیست آروز کـه بپرهیز بـه شود پرهیز خلق‌را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد زتو طمع پندیکه باطمع بود آن سربسر هباست
گیتی ببند طمع ببسته است خلق را ازبند دورباش که پندش نـه ازوفاست
از دستبند طمع جهان چون رهاندت جز هوشیار مرد کزین بندلخود رهاست
بی توتیاست چشم تو و بردروغ و زرق ازمرد چشم درد ترا طمع توتیـاست
رفتند همـرهانت و بـاید همیت رفت اندەمخور که‌جای‌سپنج‌است وبینواست
بر گیر زادراه که پرهیز و طاعت است زینراه سر متاب که این راه اولیاست
چون بی بقاست این سفری خانه اندرو با کی مدار هیچ گرت پشت بی قباست
پـرهیز کن بجان‌ز خرافات نـا کسان هرچند باخسان کنی آنجانشست‌وخاست
مسجد(ب)کلیسیانشداست ای پسرهنوز گرچه‌بشهر همبرمسجد(ب)کلیسیاست
اینست پند حجت و اینست مغزدیـن وآرایش‌سخنش چو گشنیز و کرویاست

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن‌فعولن‌فعولن‌فعول

زمین است وآبست وآنگه هواست و بـاز آتش آمد بترتیب راست
کهین عالم اینرا نهد فیلسوف که زنـدان جانست و دام بلاست
چهار است گوهر فزون نی ازآنك بکار اندرون بیحد و منتهی است
مر آمیزش گوهـران را بـگوی سبب چه که چندین صورزوبخاست
چرا بیش کم و گشت دروی نگار چو گوهر نـه اندر فزونی بکاست
گر از سر افلاك و انجم نهی مرافلاك را این قوی از کجاست
چرا گردد این گنبد گـرد گـرد بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گر خانه او را بدینسان چنین ویـاخود مر اورا بطبع اکتفاست
طبیعت نـدانم چـه باشد مشیر اگر تـو بدانی بگویم رواست
گهر خوانمش یا عرض باز گوی کزین‌هردو نامش کدامین‌سزاست
عرض کی تواند بدن زآنکه او براین گوهران سربسر پادشاست

(ا) : ترسم کز آرزو خردت‌را. (ب) : مز گت.

و گر گوهر است او پس از بهر چه
ازاو صاف گوهر سراسر جداست
نه قائم بذاتست و نی جایگیر
عرض ناپذیر است و بی التقاست
نه طولست اورا نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست
زمین همچو گوی وچو گوی آسمان
فراوان مر اورا دلیل و گواست
تو مر گوی راچون نهی پیش و پس
تومر گوی راچون نهی چپ و راست
چرا گفت این بادرا کاین دبور
چرا گفت آن بادراکان صباست
فنا هست اسطقسرا نزد او
و یا خود مراو را همیشه بقاست
گراجناس وانواع باقی بوند
ز بهر چه مرشخصها را فناست
هیولای ثانی نمودی بمن
پذیرفتم و هم براینم رضاست
هیولای اول بیان کن که چیست
سؤالم زکم وز کیف و چراست
تفاوت در احوال ماازچه روی
هنرور چرا سال ومه در شقاست
گیا گر خورد جانورباك نیست
چرا جانور جانور را چراست
چه کرداست این گوسفندضعیف
که در کشتن او ثواب وجزاست
چرا باز باچنگ و نایست نیز
تذرو از چه معنی ازاو در عناست
چه کرد است این بی گنه جانور
که درچنگ جنسی چوخود مبتلاست
بهانه قضا و قدر دان وبس
همه بیش و کم یکسره درقضاست
بتقدیر باید که راضی شوی
که کار خدائی نه تدبیر ماست
مرا زابتدای جهان باز گوی
که اقرار داریم کش ابتداست
برین هیچ برهان توانی نمود
بگو گر ترا هیچ گونه نواست
کثافت همه سربسر درزمیست
لطافت همه سر بسر در سماست
گر افلاك جمه لطیفند پس
بگو گر خرد بادلت آشناست
نخستین فلك ماهرا منزلست
دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلك باز خورشید را
کزو مرجهان راسراسر ضیاست
زبر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم بلا و جفاست
وچرخ مهین است و کیهان زبر
که چرخ مهین معدن برجهاست
مهین عالم آنرا نهد فیلسوف
که منزلگه انبیا واصفیاست
چو آنجا رسیدی سخن بسته شد
ندانم برون زین خلایا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی — کزین بیش جستن فزونی خطاست
ره راست جوئی فضولی مجوی — گرت آرزو صحبت اولیاست
ره راست آنرا شناس از جهان — که بـر سنت احمد مصطفی است
دریغا که دانش چنین خوار گشت — ندانم کسی کش بدانش هوی است
نه دانندگان را زدانش بهی است — نه نزدیك کس دانشی را بهااست
دهان باز کرد است برما اجل — تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست
مداوا بود سیری از جانور — نه‌این درد را هیچگونه دواست
ندانیم تاخود پس‌از مرك چیست — دوراهست آن‌جیست؟خوف ورجاست
مهین نعمت ایمان شناس و بدان — که ایمان زایزد گرامی عطاست
ثوابست بر نیك مـر نیك را — بدان را بهرحال بر بد جز است
بود پارسائی کلید بهشت — خنك آنکسیرا که این پارساست
همه پارسائی نه روزه است وزهد — نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز — نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببینی بدان — که این بیشتر بهرروی و ریاست
و لیکن تو آن میشمر پارسا — که‌باطن چو ظاهر ورابا‌صفاست
کم آزاری و برد باریش خوست — دلش با وفا و کفش بـاسخاست

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهانا چون دگرشد حال‌و سانت — دگر گشتی چودیگر شد زمانت
زمانت نیست چیزی‌جز که‌حالت — چرا حالت شد است از دشمنانت
چورخسارشمن پر گردوزرداست — همان چون بتستانی بوستانت
عـروسی پر نگار و نقش بودی — رخ از گلنار و از لاله دهانت
پراز چین زلف ورخ‌پرنور گوئی — نبستندی مشاطه چینیانت
بچشمت کرد بدچشمی همانا — ز چشم بدد گر شد حال و سانت
نشانـد از حلها بی بهر مهرت — بشست از نقشها باد خزانت
ز رومت کاروان آورد نوروز — زقیصور(۱) آرد اکنون‌مهر گانت

(۱): نوعی از کافور است‌که آنرا قیصوری گویند.

ازین برسودی وزان برزیانی / برابر گشت سودت با زیانت
ردای پرنیان گر میبدری / چرا منسوج کردی پرنیانت
چو آتشخانه گرپر نور شد باز / کجاشد زندت وآن زندخوانت
هزیمت شد همانا خیل بلبل / ز بیم زنگیان بی (۱) زبانت
مرااز خواب نوشین دوش بجهاند / سحر گاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی توحرمتی‌هست / یکی خاموش کن او را بجانت
اگرمهمان تست این‌ناخوش‌آواز / مرا فریاد رس زین میهمانت
چگویم ای رسول هجر گویم / فغان مارا ازین ناخوش فغانت
مرا از خانمان بانگ تو افکند / که ویران باد یکسر خانمانت
سیه کردو گران روز غریبان / سیاهی روی و آواز گرانت
برفتن همچو بندی لنك از آنی / که بند ایزدی بستست رانت
نشان مدبریت‌این بس که‌هرگز / چو عباسی نشوئی طیلسانت
نجوئی جز فساد و شر ازیرا / همیشه گرگ باشد میزبانت
زمن بگسل بفضل این آشنائی / نه برمن پاسبان کرد آسمانت
بتو در خیر و شری نیست بسته / و لیکن فال دارند این و آنت
ببانگ بی گنه زاغ ای برادر / مگردان رنجه این‌خیره روانت
که‌برتو دم شمرد است و ببسته / خدای کردگار غیبدانت
چو دادی باز دمهای شمرده / نداردسود از آن پس آب و نانت
همه وام جهان بود است برتو / تن و اسباب و عمر سوزیانت
گر او را وامها می‌باز خواهند / چراچون‌زعفران گشت‌ارغوانت
ترا اندر جهان رستنی خواند / از ارکان کردگار کامرانت
زمانی اندرو می‌خاك خوردی / نبود آگه کس از نام و نشانت
گهی بدرود خوشهات ورزکاری / گهی بشکست شاخی باغبانت
وز آنجا در جهان مردمت‌خواند / ز راه ملم و باب مهربانت
بدل داد از شکوفه وبرك و میوه / عم و خال و تبار و دود مانت

---

(۱): بد ، ظ

درخت دینی و شاید که اکنون | گهر بارد زبان درفشانت
وزان‌پس کت کدیور پاسبان‌بود | رسول مصطفی شد پاسبانت
اگر سوی تو بودی اختیارت | نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت | ازآنسو کش که میخواهی‌عنانت
یکی‌فرخنده گل‌بودی که‌اکنون | همی فردوس شاید گلستانت
یکی میشی که اکنون می‌نشاید | مگر موسی پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیك بودت | به آمد زان جهان مردمانت
درین فانی اگر نیکی گزینی | ازین فانی به‌آید جاودانت
اگر بر آسمان میرفت خواهی | از ایمان کن‌و زاحسان نردبانت

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای خردمند نگه کن که‌جهان‌در گذراست | چشم‌بیناست‌هما‌نا اگرت گوش کراست
نه همیبینی کاین چرخ کبود از بر ما | بسی از مرغ، سبکپرتر وپرنده‌تراست
چون نبینی که‌یکی زاغ ویکی‌بازسپید | اندرین گنبد گردنده پس‌یکد گراست
چون بمردم شود این عالم آباد خراب | چون ندانی که دل‌عالم جسم‌بشر است
از که پرسی بجزاز دل‌توبدو نیك‌جسد | چون همیدانی کومعدن‌علم‌وفکر است
از که پرسند جزاز مردم نیك وبددهر | چون براین‌قافلگی مردم‌سالاروسراست
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند | توازاینجای‌حذر گیر که جای‌حذراست
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر | تو خرد ورز اگر بیشتراز خلق‌خراست
مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد | گرچه‌این‌خررمه‌ازعلم‌وخردبیخبراست
بخرد گوهر گردد که‌جهان‌چودریاست | بخردمیوه‌شودخوش که‌جهان‌چون‌شجراست
نشود غره ببسیاری جهال جهان | که بسی سنك بدریا دربیش از گهراست
گرهمی نادان‌راحشمت بیند سوی‌شاه | سوی یزدان دانا محتشم‌و باخطر است
هردو برگ و بر براصل درختنداما | بر سزای بشرو برگ سزای بقر است
جز خردمند مدان‌عالم راتخم و بری | همه‌خاروخس‌دان‌هرچه‌بجزتخم‌وبراست
بید مانند ترنجست ز دیدار ببرگ | نیست‌دربرك‌سخن بلكه‌سخن‌درثمراست

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد   نبود مردم هرچند که مردم صور است
آن بصیراست کەحق بصر اندردل اوست   نەبصیراست کسی کش بسر اندر بصراست
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود   جز کەهشیار کسی کزخردش پاو پراست
گرتو از هوش و خرد یافتهٔ پاو پری   پس خبر گوی مراز آنچه برون زین اکراست
گرداین گنبد گردنده چه‌چیزاست محیط   نرم چون بادو یاسخت چوخاك و حجراست
اگر آن سخت بودسوده‌شودچرخ براو   پس دلیلست که آنچیز ازو نرمتراست
پس چونرمست جسد باشدآنچ اوجسد است   بی‌نهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
پس چگوئی کەاز آن نرم جسدبرترچیست   نیك بنگر که نەاین کار کسی بدنگراست
چرخ را زیر و زبر نیست براهل خرد   آنچ ازو زیرتو آمد دگری رازبر است
ورچنینست چگوئی کەجدا ازبرماست   سخنت سوی خردمند محال و هدر است
وآنچه اورا زبرو زیر بود جسم بود   نتوان گفت که خالق‌را زیروزبر است
گشتن حال و سخن گفتن باواز وحروف   زبر و زیر همه جمله بزیر قمـراست
نظر تیره درین راه نداند سر خویش   ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذرواین کاربخواری مگذار   گرخرد را بدل وجان توبر رهگذراست
و گرت رغبت باشد که درآئی زین در   بشنوازمن سخنی کاین سخن مختصراست
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای   برخزینهٔ خردو علم خداوند ، دراست
آنکه زی دانا دریای خردخاطر اوست   اوست دریاود گریکسره عالم شمراست
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او   بـا کریمی نسبش تابقیامت اثر است
گر بترسی همی ازآتش دوزخ بگریز   سوی پیمانش کەپیمانش ازآتش سپراست
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه   همچواو کیست کەفضل وهنراوراسیراست
قیمتی گردی اگرفضل و هنر گیری ازو   قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گرخردمند بداند که بدین حال وصفت   باب علم نبی و باب شبیر و شبر است
و گرت رهبر باید بسوی سیرت او   زی رەو سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان دان و خداوند زمان   کەز تأیید خدائی پدرش برحشر است
رایت شاهانرا صورت شیر است وپلنك   برسر رایت اوصورت فتح و ظفر است
اوبقصر اندر آسوده و از خالق خلق   نصرت وتأیید از حضرت او برسفراست

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون　　بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان　　کف او شاید بودن که جهانرا جگر است
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند　　آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر　　رحمت و فضل توزی حجت تو مستتر است
گرچه کامش زغم و حسرت خشکست، زبانش　　بمدیح پدر وجدت ومدح تو تر است
خار و سنک درهٔ یمگان از طاعت تو　　در دماغ و دهن بنده‌ات عود و شکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری　　همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود　　تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

اگر بزرگی وجاه وجلال در درمست　　ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا　　ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رمست(۱)
یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه　　ترا رواق زنقش ونگار چون ارمست
چو مه گذشت تو شادی زبهر غلهٔ(۲) تیم　　ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغمست
همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا　　چرا ترا بسعادت رفیق وخال وعمست
کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان　　بدان که راه دلش در سبیل داد گمست
ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش　　چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یك شکمست
نه هرچه هست مراو راهمه تواند خورد　　زنان خویش ترا بهره زان اوچه کمست
کسی که جوی روانست ده بباغش در　　بوقت تشنه چو تو بهره زانش یك نخم(۳) است
گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری　　غم حشم همه بر جان اوست کش حشمست
زبانت داد ودل و گوش وچشم همچو امیر　　نشان عدل خدای ای پسر درین نعمست

(۱): یعنی رمه است. (۲): غله‌دان بااول مضموم وثانی مشدد کوزه‌ای راگویند که سر آنرا بچرم خام بگیرند ودر میان آن سوراخی کنند وراهداران وتمغاچیان دارند تا زری را که از مردم بستانند بمیان آن بیندازند ودر بعضی ازمزارات وبقعه‌ها مجاوران وخادمان مثل آن کوزه دارند وزری را که مردم بطریق نذر بیاورند در آن اندازند، شیخ نظامی علیه الرحمه گفته:
خانهٔ غولند بپردازشان　　در غله‌دان عدم اندازشان　　«فرهنك جهانگیری»
(۳) نخم نخماً بالفتح وبحرك یعنی نخامه وآب بینی انداخت، در اینجا مراد آب اندکست.

کنی پسند که بی‌چشم و گوش بنشینی | بجای آن که‌خداوند ملکت عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای | نه برتن ودرم ومال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عـدل | هزار بار نکوتر زتخت وملك جمست
اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم | درست شد که خرد برترو به ازدر مست
توپادشاه تن خویشی ای بهوش و تـرا | تمیز و خاطر واندیشه وسخن خدمست
توای پسر ز خرد سوی میر محتشمی | اگرچه‌میر سوی عام خلق محتشمست
قلم سلاحت وحجت بپیش توسپر است | خرد ترا سپه است وسخن ترا علمست
سخن‌رسول‌دل‌وجان تست اگرخوبست | خبر دهد عقلا رابجانت (۱)محترمست
بهم شود بزبان برت لفظ بامعنی | اگرت جان سخنگوی باخرد بهمست
تفاوتست بسی در سخن کز او بمثل | یکی مبارك نوش و یکی کشنده‌سمست
چو هوشیار گذاردش راحت‌و داروست | چو نارسای، بکاردش شدت و المست
یکی‌سخن که‌بودراست‌است‌چون‌تیراست | دگرسخن که‌دروغ‌است‌پرزثغروخمست
چو برق‌روشن وخوبست‌در سخن‌معنی | برون زمعنی دیگربخار وبادوتم(۱)است
تمیز وفکرت وعقلست کیمیای سخن | چو کیمیا نبود اصل‌او زبـادو دمست
زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل | چنانکه آلت دستان ولحن زیروبمست
ترا محل خدایست درسخن که همی | بتو وجود پذیرد سخن که درعدمست
زبهرحاضراکنون زبانت حاجب تست | ز بهر غائب فردا رسول تـو قلمست
دل‌توزانکه‌سخن‌ماند خواهدت‌شاداست | دل کسیکه درم ماند خواهدش دژمست
دژمش کـرد درم لاجرم بآخـر کار | ستوده‌نیست کسی کوسزای لاجرمست
دژم مباش ز کمی درم بدنیـا در | اگربطاعت وعلمت‌بدین درون ندمست
متاز بردم دنیا که کژدمش بگزدت | زکژدمش‌بحذرباش کش گزنده‌دمست
بدین و دنیا بر خور خدایرا بشناس | که‌سنتش‌همه‌عدلست‌ورحمت‌و کرمست
بشعر حجت پر گشت دفتر از حکمت | که‌خاطرش‌درپنداست ومعدن‌حکمست

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

ای خوانده کتاب زندو پازند | زین خواندن زند تـا کی و چند

---

(۱)، که جانت. (۱)، یعنی غبار

دل پر ز فضول و زند بر لب　　زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باك　　وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای　　وز قول رو اندکی برو رند
پندم چه دهی نخست خود را　　محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی　　پند تو بود دروغ و ترفند(۱)
پند از حکما پذیر از یراك　　حکمت پدر است وپند، فرزند
زی مرد حکیم درجهان نیست　　خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو　　بی‌عیب چو پارهٔ (۲) سمرقند
کاری که زمن پسندت ناید　　بامن مکن آن چنان و مپسند
جز راست مگوی گاه بیگاه　　تا حاجت نایدت بسو گند
گند است دروغ ازاو حذر کن　　تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ارهمی بترسی　　با یار بد از بنَهٔ (۳) مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری　　گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیر ماه جو خورد　　هر کو ببهار جو پراکند
از خندهٔ بار خویش بندیش　　آنگاه بیار خویش برخند
بر فعل چو زهر نیست پازهر　　جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت باتو مشکل　　عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا　　جز تو بجهان خردوران هند (۴)
تدبیر بکن مباش عاجز　　سر خیره مپیچ برقزا گند (۵)
بنگر که خدای چون بتدبیر　　بی آات چرخ راپی افکند
باپند چو در و شعر حجت　　منگر بکتاب زند و پا زند
بندیش که، برچسان بحکمت　　این خوب قصیده را بیا کند (۶)

---

(۱): مکر ودغل. (۲): پاره بروزن چاره نوعی‌ازحلوا باشد. (۳): اصل وریشه. (٤):مخفف هستند. (٥): کژاغند وقزاگند، جامهٔ‌بود که‌درون آنرا بکج پر کردهو آن‌را روزجنك بالای‌ا پائین زره وجبه بپوشند. درفرهنك جهانگیری، چنین گفته وشعر ناصر را برای‌استشهادبدینگونه ذکر کرده: تدبیر مکن مباش عاجز　　سرخیره مپیچ درکژاغند. (٦) : پر کرد.

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

زاهل جنس(ا) درین قبهٔ کبود کـه بود — که ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود
هر آنکه برطلب مال وعمر مایه گرفت — چو روز گار بر آمدنه مایه ماند ونه سود
چو عمر سوده شد ومایه عمر بـود ترا — ترا زمال که سوداست اگر نسود چه سود
فـزودگانرا فـرسوده گیر پاك همـه — خدای عز وجل نـه فزود ونـه فرسود
خـدای را بصفات زمانـه وصف مـکن — که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
یکی است باصفت وبیصفت بگوئیمش — نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
خـدای را بشناس وسپاس او بـگزار — که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخود
بفعل وقول وزبان یکنهاد بـاش ومباش — بدل خلاف زبان چون پشیز(۱) زراندود
چو نرم گویم باتو مـرا درشت مگوی — مسوز دست جز آنرا که مرترا برهود(۲)
زخاك وآتش وآبـی بـرسم ایشان رو — که خاك خشك و درشت است وآب و نرم و نسود(۳)
مباش مادح خویش ومگوی خیره مرا — که من ترنج لطیف وخوشم تو بیمزه تود
اگر کسی بگرفتن بزور وجهد شرف — بعرش بـر بنشستی بسـر کشی نمرود
جهود راچه نکوهی که توبسوی جهود — بسی نغامتری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش ازآنك — بحق ستوده رسول است کش خدای ستود
یقین بدان که زپا کیز گیست پیوسته — بجان پاك رسول از خـدا وخلق درود
اگـر نخواهی کـائی بمحشر آلـوده — زجهل جان وزبد دل ببایدت پالود(٤)
ترا چگونه بساود هگر زپاکـی وعلم — که جان ودلت جز از جهل وفعل بد نتنود (٥)
تنت چو پیرهنی بود جانترا واکنون — همه گسسته وفرسوده گشت تارش وپود
ربـود خواهد این پیرهن ترا اکنون — همان کـه تاز گی ورنك پیرهنت ربود
بمال وملك وباقبال دهـر غـره مشو — که تو هنوز از آتش ندیده ای جز دود

(ا): ملك. (۱): درهم و کمتر از آنرا گویند. (۲): چیزیکه نزدیك بسوختن رسیده و آتش رنك آن رازرد کرده باشد. (۳): بفتح اول چیز نرم وساده وبی درشتی وخشونترا گویند. درفرهنك انجمن آرا درموقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهاد شده. (٤): پالودن، پاك کردن. (٥): تنودن، تنیدن و کشیدن درفرهنك بهمین شعر استشهاد شده.

جهان مثل چویکی منزلیست برره خلق — در او همی گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند — تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو روز درغم دنیا و شب غنوده بخواب — زکار آخرتت کی خبر تواند بود
تو باد پیمودئی همچو غافلان و فلك(ا) — بکیل روز و شبان عمر برتو بر پیمود
توسالیان هاخفتی(ب) و آنکه برتوشمرد — دم‌شمردهٔ تو (ج) یك نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن همی بقهر و سرت — پرازبخارخماراست و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت — زبخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار — ازآنکه‌دست وسروروی سوختی وشخود(۱)
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی — فزونئی که بعمر تو اندرون نفزود
بدان که هرچه بکشتی ز نیك وبدفردا — ببایدت همه ناکام و کام پاك درود
بدان که بر تو گواهی دهند هردوبحق — دوچشم هرچه‌بدیدودو گوش هرچه‌شنود
بگمرهی نبود عذر مرترا پس از آنك — ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

یکی‌بیجان‌وبی‌تن‌ابلق‌اسبی کونفرساید — بکوه ودشت ودریا برهمیتازد که ناساید
سواران گربفرسایند اسبان رابرنج‌اندر — یکی‌اسبست‌آنکو مرسوارانرا بفرساید
سواران‌خفته‌وآن‌اسب برسرشان‌همیتازد — که‌نه کسرابکوبدسرنه کسراروی‌بشخاید
تو و فرزند تو هردوبدین‌اسبیدلیکن‌تو — همیکاهی‌بدین‌همواروفرزندت میافزاید
نزاد ازهیچ‌مادرنه‌بپروردش کسی‌هرگز — ولیکن‌هر که زاد او یا بزایدزیراوزاید
زمانهٔ نامساعد را ازاینگونه بجزحجت — بزروگوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن‌چون‌زر پخته بیخیانت گرددوباقی — چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید
(سخن‌چون‌زنك(۲)روشن‌بایدازهرعیب‌وآلایش — که تانایدسخن‌چون‌زنك‌زنك‌ازجانت‌نزداید)
بآب علم باید شست گردعیب‌وغش‌ازدل — که‌چون‌شدعیب‌وغش‌ازدل‌سخن‌بیعیب‌وغش‌آید
طعام‌جان سخن‌باشد سخن‌جزپاك وخوش‌مشنو — ازیرا چون نباشد خوش طعام وپاك نگزاید

(ا): غافلا همی وفلك. (ب): توسالیان بخفتی. (ج): شمرده زتو. (۱): شخودن‌خراشیدن وریش کردن بناخن ودندان باشد. (۲): ظاهراً زنك بازاء معجمه باشد دراینجا بمعنی روشنی آفتاب وماه است.

ردانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی — بدو عالم ترا هم خالق وهم خلق بستاید
وگرمرخویشتنرا ازسخن بی‌بهره بپسندی — مرا گرچون توفرزندی‌نباشد برزمین‌شاید
بیانك‌خوش گرامی‌شد سوی مردم‌هزارآوا — وزان خوارست‌زاغ ایدون‌که خوش‌وخوب‌نسراید
هـزار آواز چون داناهمه نیکووخوش‌گوید — ولیکن زاغ‌همچون‌مردجاهل‌ژاژها خاید(۱)
ببخشائی توطوطیرا از آنکو می‌سخن گوید — تو گر نیکو سخن گوئی‌ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکوسخن‌مر گنج حکمت‌را — در این گنـج برتوبی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تنرا بفرسودم — سرم‌زین‌فخروزین‌حکمت‌همی‌برچرخ‌ازین‌ساید
اگرتوسوی‌حکمت چونت فرمودندبگرائی — جهان زان پس بچشم تو بپر پشه نگراید
نبینی کز خراسان من‌نشسته پست دریمگان — همی‌آید سوی‌من یك‌بیك هرچم همیباید
حکیم‌آنست کوازشاه بندیشدنه‌از(ب) نادان — که شه‌راشعر گویدتامگر(ج)چیزیش‌فرماید
کسی کوبامن‌اندر علم وحکمت همسری‌جوید — همیخواهد که گل بر آفتاب‌روشن انداید
چرا گرچون‌منست اوهمچومن برصدر ننشیند — وگرنی‌چون‌بجویدنان‌وخیره‌ژاژبدراید(۱)
کتاب‌ایزداست ای مرددانا معدن حکمت — که تا عالم‌بپایست اندرین معدن همیپاید
چوسوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه — که‌افلاطون همی برخلق عالم باد پیماید
نباشد خوب اگر زان‌پس که‌شستم دل بآب‌حق — که جان روشنم هرگز بنا حقی بیالاید
مرا باجان روشن دردل صافی یکی‌دین‌شد — چوجان بادین یکی‌شدکس‌مراورا نیزنرباید
بباید‌شست جانترابعلم‌وطاعت ازعصیان(د) — چنان کاب از نمد جانرا ز شبهتها بپالاید
ترا راهی نمایم‌من سوی خیرات دوجهانی — که‌کس راهیچ هشیاری‌از آن‌به‌راه ننماید
بپیرای ازطمع‌ناخن‌بخرسندی که ازدستت — چو این ناخن بپیرائی همه‌کارت بپیراید

بحر رمل مثمن‌مقصور

فاعلاتن فاعلاتن‌فاعلاتن‌فاعلات

اینجهان بی وفا را بر گزید و بر گزید (ر) — لاجرم‌بردست‌خویش‌ازبد(ز)گزیدهٔ‌خودگزید
هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد — خوردحسرت گر(س)برویش‌بادپیری‌بروزید
گشت بد بخت جهان وشد بنفرین خدای — هر که او را دیو دنیا جوی درپهلو خزید

(ا)؛ ژاژمیخاید؛ (ب)؛ بندیشد هم‌از، بندیشدنه‌آن. (ج)؛ شعرخوش‌ناید مگر. (د)؛ میخاید. (ذ)؛ بعلم دین‌که علم دین. (ر)؛ بی‌وفا را هرکه بردین برگزید. (ز) ظ؛ ازبن، س. چون.

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد — چند نالی تو چو دیوانه ز دیو نا پدید
(✿) گر مکافات بدی‌اندرطبیعت واجبست — چون توازدنیاچریدی اوتراخواهد چرید
بس بی‌آراما که بستد زوبی آرامی جهان — تا بیارامید و خود هر گز زمانی نا رمید
گرهمیت امروز بر گردون کشدغره مشو — زانکه‌فرداهم‌بآخرت‌او کشد کت‌بر کشید
آن ده و آن گوی ماراکت پسندآید بدل — گر ببایدزانت خورد و گر ببایدت‌آن‌شنید
چون‌نخواهی کت‌زدیگر کس‌جگر خسته شود — دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب‌تو — چشمت‌ازعیب کسان لختی بباید خوابنید
مرمرا گوئی‌تو آنچت‌خوش نیایدهمچنان — ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خارمدر وتا نگردد دست وانگشتان فکار — کز نهال‌وتخم‌تتری(۱) کی‌شکر خواهدچشید
بر گزین‌از کارها پاکیز گی وخوی نیك — کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتست یزدان مررسول خویش‌را — خوی‌نیکست ای‌برادر گنج نیکی‌را کلید
گربخوی مصطفی‌پیوست(۱)خواهی‌جانت‌را — پس بباید دل زناپاکان وبی باکان برید
چون همیشه چون زنان درزینت دنیاچخی — گرت‌چون‌مردان‌همی‌در کاردین‌بایدچخید(۲)
پرت‌از پرهیز وطاعت کرد باید کزحجاز — جعفر طیار برعلیا بدین طاعت پرید
بررس از علم قران وعلم تأویلش بدان — گرهمی‌زین‌چه‌بساق عرش برخواهی‌رسید
تا نبینی رنج وناموزی زدانا علم حق — کی‌توانی دیدبیرنج آنچه‌نادان آن‌ندید
صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد — در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد — گرهمیخواهی چریدن مرترا باید چمید
گرچه یزدان آفریند مادر وپستان وشیر — کودکان‌را شیرمادر خودهمی بایدمکید
گر طعام جسم نادان را همیخری بزد — مرطعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی چواز دانا بجان تو رسد — زان‌سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ
جان تو هر گز نیابد لذت‌از دین نبی — تادلت پرلهو ومغزت پر خماراست‌ازنبید

(✿): چو بد کردی مباش‌ایمن ز آفات، که واجب‌شد طبیعت را مکافات. «نظامی» چو نکه بد کردی بترس ایمن مباش؛ زانکه تخمست وبرویاند خداش «مولوی» (۱): بضم تاو کسر راء سماقرا گویند. (۱): پیوند. (۲): درینجا بمعنی کوشش است چنانکه درفرهنگ جهانگیری همین شعررا برای این معنی شاهد آورده

راحت روح ازعذاب جهل درعلمست از آنك
جز بعلم ازجان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
گر تو گوئی پاك وخوش است آن چگویم گویمت
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تابدانی زرد خار از شنبلید
کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی
تا بدو بتوانی ازمیوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاك را
ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی‌قرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همیخواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای‌پسر
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد ازما رازخویش
من چه گویم گویم ازحکم خدا ایدون سزید
راز یزدانرا یکی والا و دانا خازن است
راز یزدانرا گزافه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
چون یکی قطره زابرش دردهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گرخر نباشد زوش چون باید رمید(*)

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مردم نبود صورت مردم حکما اند
دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند
وینها که نبیند ازتو سزای که و کهدان
مرحور جنانرا توچگوئی که سزا اند
باندوه چرا اند شب و روز و رمانند
ازصحبت من زانکه (۱)ستوران چرااند
یك خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
این خلق بد اندیش بدینگونه چرااند
درعالم انسانی مردم چونبات است
اینها چو ریاحینند آنها چو گیا اند
در دست شه اینها سپرغمند گرامی
درپیش خرآنها چو گیااند و غذااند
گرتو سپر غم شوی ای پور بحکمت
آنهات گزینند که برما امرا اند
برما امرا کیست جز آنها که برامت
خیرالبشرند و خلف اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدای از پدر وجد
میمون خلفااند و بر امت خلفااند
آنها که بتأیید الهی بره دین
اندرشب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل
مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

(*): در فرهنك جهانگیری گفته زمیدن با اول مفتوح بمعنی جاویدن آمده و بهمین شعر استشهاد کرده : خازن علم و قران فرزند شیر ایزد است : ناصبی گرخر نباشد زوش چون باید زمید .
(۱): ازچون وچرا چونکه،

آنها کـه بتقدیر جهان داور مارا — از درد جهالت بنکوهند وشفا اند
آنها که جهان رابچراغی که خداوند — بفروختش اندر شب این روزضیااند
آنها که گوااندبراین خلق وبرایشان — ز ایزد پدر و جد بحق عدل گوااند
آنها که زما جمله بتـأیید الهی — چون ما زستوریم جدا نیز جدا اند
آنها که مرایشان راماجمله عبیدیم — میراث نیائیم کـه میراث نیا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم — دیگر حکما جمله سعید اندودوااند
حج کبرا انـد و حکیمان جهانند — زیرا زره حکمت قبلهٔ حکما انـد
کعبهٔشرفوعلمحسینات(ا) کتابیست — ویشان بمثل کعبه ور کنند و صفااند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده وبابیست — کو را بصلاح گرهی کز صلحا اند
بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاك — نـه اهل ولااند مثل بـاد بلااند
کوهی است بهرکشور از ایشان‌که از این خلق — آنهاش نبینند که نز اهل ولا اند
کوهیکه براوچشمهٔ پاك آب‌حیاتست — نخجیر براو مؤمن و کبکان علمااند
کوهی‌است بیمگان که‌نبینند گروهی — کز چشم حقیقت سپس ستر شقااند
کوهی که دراونورالهی‌است جواهر — آنها که همی جوهر جویند کجااند
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد — کز کور دلـی شیفته بردار فنا اند
آنست مرا کز دل‌بامن بمری‌نیست — آنها نـه مرا اند که بامن بمرا اند
درکان دل من گهرازبهر گروهیست — پاکیزه که بی هیچ مرااند ومرااند
مر گوهر با قیمت و باقدر و بـهارا — اینها نه سزااند که بی قدر وبهااند
از عدل وصوابست بقازاده و این ها — نه‌اهل بقااند که برجور و خطااند
پشه زچه یکروز زیدپیل چه‌صدسال — زیرا زپشه پیلان بـا رنج و عنا اند
عدلست عطا زیزد مـا را و زدوزخ — آنند رها کز دراین شهره عطا اند
گر عادلی ازطاعت بگزار حق رزق — بنگر ببصیرت که براین ره‌بصرااند
آنها که ندانند بطاعت حق روزی — بر جور و جفا اند نه‌برعدل‌ووفا اند
یارب چه شد این‌خلق که‌باآل‌پیمبر — چون کژدم‌ومارندوچو گرگان فلاالله
اینها کـه همه دشمن اولاد رسولند — ازمادر اگر هرگز نایـنـد روا اند

(ا)علم حقیقت‌جو.

دانم که رهـا یابد از دوزخت‌ابلیس ‌ ‌ ‌ ‌ گرزاتش اینقوم بدین فعل رهااند
دانم که‌بدین فعل که میبیسم‌هرچند ‌ ‌ ‌ ‌ گویند ترا ایم و حقیقت نه ترا اند
آنها که نـدانند (ا) زفعل بداینهـا ‌ ‌ ‌ ‌ درمانده ودل خسته وبادرد و عنا اند
دانند که‌درعالم دین شهره لوائیست ‌ ‌ ‌ ‌ پنهان‌شده‌در سایه‌ی این‌شهره‌لوا اند
آن‌شمس که‌روزیش‌بر آری‌توزمغرب ‌ ‌ ‌ ‌ ازفضل توخواهند ومراورا بدعا اند
تاجای پدر باز ستانند ز دیوان ‌ ‌ ‌ ‌ آنها که سزای صلواتند و ثنـااند
ای امت بر گشته ز اولاد پیمبـر ‌ ‌ ‌ ‌ اولاد پیمبر حکم روز قضااند
این قوم که این راه نمودند شما را ‌ ‌ ‌ ‌ زی آتش جـاوید دلیلان شمااند
این رشوت خواران فقهااند شما را ‌ ‌ ‌ ‌ ابلیس فقیهست گر اینها فقهااند
ازبهر قضا خواستن وخوردن رشوت ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
رشوت‌بخورند آنگه رخصت‌بدهندت ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌اهل قضا اند بل از اهل قفااند
برمن زشمانیست سفاهت عجب،ایرا ‌ ‌ ‌ ‌ اینند که در دین فقها آن سفهااند
گراحمدمرسل پدرامت‌خویش‌است ‌ ‌ ‌ ‌ جز شیعت و فرزند وی اولاد زنااند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم ‌ ‌ ‌ ‌ و اولاد زنا براثر رأی و هوا اند
اسلام ردائی ز رسولست و امامان ‌ ‌ ‌ ‌ از عترت او حافظ‌این شهره ردا اند
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان ‌ ‌ ‌ ‌ نزدیك حکیمان زدر عیب و هجااند
مارا که کندعیب‌چو گوئیم که‌رهبر ‌ ‌ ‌ ‌ دردین حق از عترت پیغمبر مااند
ازحجت میگوی سخنهای بحجت ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبااند
موسی زمانرا تو یکی شهره عصائی ‌ ‌ ‌ ‌ بشناسند آنانکه عصای عقلااند

بحرهزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ز جور لشکر خـرداد و مـرداد ‌ ‌ ‌ ‌ تواند داد ما را هیچکس داد ؟
محالست این طمع هیهات هیهات ‌ ‌ ‌ ‌ کسی دیدی که دادش دادخرداد
ز بهـر آنکـه تا در دامت آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چومرغان مرترا خرداد خورداد

(ا) : بر یشند،ظ.

کرا خور داد گیتی‌مرد بایدش | از آن آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان‌بمانی | درین پر باد خانهٔ سست بنیاد
تو تامی باد پیمائی شب و روز | درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین پر باد خانه هم بآخر | برون باید شدن ناچار با باد
چگوئی کاین علوی گوهر پاك | بدین زندان‌و این بند از چه‌افتاد
خداوند ار نیامد زو گناهی | درین‌زندانش‌بنداز بهرچه‌نهاد(*)
وگر بستش بجرمی پس پیمبر | درین زندان‌سوی او چون‌فرستاد
وگر در بند مال و ملك دادش | چه‌خواهددادنش‌چون کردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند | برین زندان واین بند آفرین‌باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه | برین دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد(۱)
تو پنداری که نسرین و گل‌زرد | بباریده‌است برپیروز گون لاد(۲)
چرا گردد بگرد خاك ویران | همی چندان هزار این چرخ آباد
مراد کردگاراین(ا) ازین‌چیست | درین معنی چه داری یاداز استاد
گر البته نگشتی گرد این در | ز توبرجان تو جور است وبیداد
وگر بارت ندادند اندر این در | بر ایشان ابر با رحمت مباراد
وگر گفتندهرگز کس بدین‌در | نه شاگردی نه‌استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در | نجست‌ازبندیان کس جزتوفریاد
طمع‌چون کردی از گمره‌دلیلی | نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نیز دعوی | تنی هفتاد یا نزدیك هشتاد
هم‌آن‌این راهم این‌آنراشب‌وروز | بگمراهی ز بد دینی کند یاد
ز حرفی علم شادانند هر یك | ستوراست‌آنکه نادان باشد وشاد
نژاد دیو ملعونند یکسر | مزایاد آنکه این گوپاره(۳)رازاد
خدای از شر و رنج راهداران | گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است اینك | نبستستند بر تو راه بغداد

(*): بسکون‌نون «نهاد». (۱) . بن وبنای دیوار . (۲) دیبای لطیف. (ا) : کردگار آخر.
(۳): گله ورمهٔ گوسفند وخر وگاو وسایر حیوانات.

ولیکن جز امین سر یزدان — کسی این راز را برخلق نگشاد
بتنزیل ار خبر جوئی ز تأویل — ز فـرزندان او یـابی و دامـاد
از آن داماد کایزد هدیه دادش — دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از او گر بد سکالد — فـرو ریـزد دل سندان پـولاد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

این‌رفیقان (ا) که برین گنبد پیروزه درند — گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رفیقان ببصر تیز بوند از بر مـا — این‌رفیقان (ب) سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است ولیکن‌سوی من — پیشکاران و رقیبـان قضـا و قـدرند
چون گریزم ز قضایا ز قدر من چو همی — بهزاران‌بصـر ایشان بسوی من نگـرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان — خـرد و جـان سخنگوی‌بما در اثرند
خرد وجان سخنگوی گر ازطاعت و علم — پر بیابند بـرین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل‌و جان سخنگوی تو است — جهد کن‌تا بجز ازدانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است — زین چراگـاه ازیرا حکما برحذرند
جسد مردمی ای خواجه درخت عجبست — که بر او فکرت وتمییز ترا برگ وبرند
از درخت جسدت برك و بر خویش بچین — پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند
زاد برگیر و سبك باش ومکن جای قرار — خانه‌ای را کـه مقیمانش همه برسفرند
همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر — ره نیابند سوی باخطران بیخطرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبـر — زان‌چو آهوهمه در پوی‌وتك‌وبابطرند(ج)
چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیك — یك‌یك از ساخته‌ی خویش‌همی بر گذرند
برخریدار فنون(د) سحره وافسوس کنند — وانگهی‌جز که‌همه‌تنبل(۱) وافسون نخرند
گرچه شان‌کار همه ساخته ازیکدگر است — همگان کینه ورو خاشه (۲) بریکدگرند
دردمندند بجان جمله نبینی کـه همی — جر همه آنکه زیانکار بودشان نخورند
سخن بیهده و کار خطـا زیشان زاد — سخن بیهده و کـار خطا را پدرند

(۱، ب) : رقیبان. (ج) : درپویه وتك پی‌سپرند . (د) : فسون . (۱) : بضم اول و سوم بمعنی مکر وحیله . (۲) : دراینجا بمعنی رشك وحسد است درفرهنك جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده .

باهزاران بدی وعیب یکیشان هنر است / گرچه‌ایشان چوخر ازعیب‌وهنر بیخبرند
هنر آنست کـه پیغمبر خیرالبشر است / وین ستوران جفـا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست / بار اگرخر کشد این عامه همه پاك‌خرند
بار از خر بنهند آخر و زین ها ننهند / زآنکه اینها سوی ایزد بسی‌از خـربترند
وعده‌شان‌روزقضاخواب وخوروسیم‌وزراست / زانکه فتنه همه‌برخواب وخوروسیم وزرند
حکمت آبیست کجا مـرده بدوزنده شود / حکما برلب این آب مبـارك شجـرند
شجر حکمت پیغمبر مـابـود کزو (ا) / هریك از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مـر او را بسزا / پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند / بجلالت بجهان در چـوپدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بسر از آنکه تـرا / پسران علـی و فـاطمه ز اتش سپـرند
سپری کرد توانند ترا زآتش تیز / چون‌همی‌زیرقدم گردن کیوان(ب)سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست / که بر آن شهره جسدفاطمیان همچوسرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان / صبح مشهور و مه و زهره ستاره‌ی سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد / چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهـان بـود پدرشان نشگفت / گر از ایشان برمند اینکه یکایك حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حـرمترا / که خران را حکما باز بشیران شکـرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکـر / جان من باد فداشان که بطبع شکـرند
از شکر نفع همیگیرد بیمـار و درست / دشمن ودوست ازایشان همه می نفع برند
منگر سوی گروهی که‌چومستان از خلق / پرده بر خویشتن از بی‌خردی می‌بـدرند
پند چه‌دهی وچگوئی‌سخن حکمت و علم / این‌خران‌را که‌چو خریکسره‌ازپند، کرند
سخن خوب، خردمند پذیرد نه حجـر / سفهـا جملـه ز مردم بقیـاس حجرند
سمرم من شده وافتاده‌ام از خانه‌ی خویش / زین ستوران که‌بجهل و بسفاهت‌سمرند(۱)
اگر این کور دلان راتو بمردم شمری / من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری جمله پریدند گه‌صلح، و لیك / بگه شر همـه ابلیس لـعین را حشرند
سپس باقر و سجـاد روم در ره دیـن / تو بقر رو سپس عامه که‌ایشان بقرند

(ا)؛ بودوسپس. (ب)؛ دیوان. (۱)؛ سمر بفتحتین یعنی مشهور.

سخره‌ی دیوشوی گرپس ایشان بروی — زانکه ایشان همه دیوجسدی راسخرند
عمراندرسفرت جای دهد بیشك اگر — بروی بـرره اینها کـه رفیق عمرند
زپس فاطمیان رو که به فرمان خدای — امتـان را ز پس جـد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری ومردم بود — سوی‌رضوان‌خدای وپسران زان گهرند
پسرت گرجگرست ازتن تو فاطمیان — مرنبی را و علـی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات — خضراین دورشدستند که هرگز نمرند
شکرند ازسخن خوب وسبك شیعت را — بسخـنهای گران ناصبیـان را تبرند
سخن‌خوب‌بیاموز که هر که‌ازهمه‌خلق — سخن‌خـوب ندارند همـه بی هنرنـد

بحرمنسرح‌مسدس‌مطوی
مفتعلن فاعلات مفتعلن

چونکه‌نکوننگری جهان‌چونشد(ا) — خیرو صـلاح از زمانه بیـرون شد
هیچ دگرگـون نشد جهان جهان — سیرت خلـق جهان دگرگون شد
جسـم تو فرزند طبـع گردونست — خاکش گردان بزیر گردون شـد
تو که‌لطیفی بجسم (ب)دون‌چه‌شوی — همت گردون دون اگـر دون شد
چـون الفی بـود مردمی بمثـل — چون الف مردمی کنـون نون شد
چاکرنان پاره گشت فضـل وادب — علم بمکـر و بزرق معجون شـد
زهد وعدالت سفـال گشت وحجر — جهل و سفه زرو در مکنـون شـد
ای فلـك زود گـرد وای بـر آن — کوبتوای فتـنه جوی مفتـون شد
هرکـه بشمع خـرد ندیـد رهـت — پیش‌تومدهوش گشت‌وشمعون(۱)شد
ازچه در آئی همی درون که چنین — مردمی از خـلق جمله بیرون شد
فعل‌همه جور گشت ومکـر و جفا — قول همه زرق و وعـده افسون شد
ملك جهان گـر بدست دیوان بد — باز کنون حالها (ج) همیـدون شد
باز همایون چوجغد گشت خری(۲) — جغدك شـوم و خری همایون شد

(ا):چونکه بگوئی جهان دگرگون‌شد، ظ • (ب) : بطبع (۱): شمعون‌نام مردانی‌چند بوده، شاید درینجا شمعون‌الصفا برادر یوسف را اراده‌کرده باشد • (ج): حالیا. (۲): بکسر اول وثانی ، شوم ونامبارك ونحس •

سر بفلك بر كشيد بی خردی — مردمی و سروری در آهون شد
باد فرو مایگی وزید و از او — صورت نیکی نژند ومحزون شد
خاك خراسان که بودجای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخو کنون — خانه‌اش ویران زبخت وارون‌شد
ملك سلیمان اگر خراسان بود — چونکه کنون ملك دیوملعون‌شد
خاك خراسان بخورد مردین را — دین بخراسان قرین قارون شد
خانه‌ی قارون نحس را بجهان — خاك خراسان مثال و قانون شد
بنده‌ی ایشان شدند باز بمکر — نجم‌خراسان‌نحس(ا) ومخبون‌شد
چاکرقبچاق شد شریف و ز دل — حره‌ی او پیشکان خاتون شد
لاجرم ار ناقصان امیر شدند — فضل بنقصان ونقص بافزون شد
دل بگروگان این جهان ندهم — گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرك نیست امین — گرسوی‌تو گرك نحس‌مأمون‌شد
آدمی و جهل و جور وشومی را — جان توبدبخت خاك مسنون شد
سوی تو ضحاك بد هنر از طبع — بهتر و عادل تر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوی — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل‌بهوی چون‌دهی که‌چون‌توبدو — پیشتر از صد هزار مرهون شد
ازره دانش‌بکوش‌وأهرون[۱] شو — زیرا کاهرون بدانش أهرون شد
جامه بصابون شدست پاك وخرد — جامه‌ی جان را بزرك صابون‌شد
رسته شد ازبارجهل هر که خرد — جان و دلش راستوده برهون شد
پند پدر بشنوای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم به علم بر فلکست — گرچه تنم زیرخاك مسجون شد

بحر تقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

گزینم قرانست ودین محمد — همین بود ازیرا گزین محمد

(ا) : که نحس. (۱): بروزن مجنون نام حکیمی بود ازطایفه یهودکه در علوم خاصه علم طب کامل وبی‌نظیر بوده .

یقینم که گر هردوان را بورزم
یقینم شـود چـون یقین محمد
کلید بهشت و دلیـل نعیمم
حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خـدایست زی ما
همین بود نقش نگین محمد
مکین‌است دین و قران دردل ما
همین بـود در دل مکین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم
یکی امت کمتـرین محمد
بدریای دیـن اندرون ای برادر
قـرانست در ثمین محمـد
دفینی و گنجی بود هر شهی را
قرانست گنج و دفین محمد
برین گنج گوهر یکی‌نیك بنگر
کرا بینی امروز أمین محمد
چو گنج ودفینت بفرزند ماندی
بفرزند مانـد آن واین محمد
نبینی که امت همی گوهر دین
نیابد مگر کز بنین محمـد
محمد بدان داد گنج و دفینش
که اوبود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش
نبودی مگر حور عین محمد
ازین حورعین‌وقرین گشت پیدا
حسین‌وحسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت
بدو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دوعالم
کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی مر کسی را
برین هر دوان نازنین محمد
نیازم گزیدن کسی‌را بر ایشان
که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود وشمشیر پاکیزه حیدر
دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذو الفقار مجرد
بهر حربگه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن
علی بود بی شك معین محمد
چوهرون موسی علی بود دردین
هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر ببوسند هرون و موسی
ردای علی وآستین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن
علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین‌را
محمد شدم من بچین محمد
شنیدم ز میـراثدار محمـد
سخن های چون انگبین محمد
دلم دید میری که بنمود زاول
به حیدر دل پیشبین محمد
ز فرزند زهرا و حیـدر گرفتم
من این سیرت راستین محمد

از آن‌شهره فرزند کورارسیداست — به قدر بلند برین محمد
نبودی ازاین بیش بهر من ازوی — اگربودمی من به حین(۱) محمد
جهان آفرین آفرین کرد بامن — به حب علی وافرین محمد
کنون بافرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمد
توای ناصبی‌جز که نامی نداری — ازین شهره دین رزین محمد
به دشنام مز پاك فرزند او را — بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کشت‌خواهی به کین محمد
به دین محمد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فراز آی بامن — به حکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمد
به عیسی‌برست ازتوترسانخواهد — همیرستن این بو معین محمد
منم مستعین محمد به مشرق — چه خواهی ازین‌مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر — چوپیش آیدت هان وهین محمد

بحررمل مثمن‌مخبون مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتان

جز که هشیار حکیمان خبراز کارندارند — که فلك بازشکار است وهمه خلق شکارند
نه‌عجب گر نبودشان‌خبر ازچرخ‌وز کارش(۱) — کز حریصی‌وجهالت‌همه‌درخواب‌وخمارند
برز کاران جهانند همه روز و همه شب — بجز ازمعصیت وجورندروند (ب) ونکارند
چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن — چون بکردار رسد یکسره بیدند وچنارند
غدرومکراست بسی برسراین خلق فلك را — که بجز اهل‌خرد طاقت آن مکر ندارند
ایخردمند گمان‌بر که جهان خوب درختیست — که بر اواهل‌خرد خوشمزه وبوی ثمارند
بل کشاورز(۲) خدایست‌ودراو کشت حکیمان — وندرواین‌جهلاشان مثلاچون خس‌وخارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا — ببدی فعل چوماران وچوموشان بشعارند
گر بیابند (ج) زتقلید حصاری به جهالت — ازتن خویش وسر این‌حکما گرد بر آرند

(۱) : یعنی زمان بودن پیغمبر دردنیا . (۱): وشکارش . (ب) : جور نورزند . (۲) : زارع و دهقان.
(ج) : گر بسازند .

مثلست اینکه چو موشان همه بیکار بمانند — دیوشان گیرد و آیند وسر گربه‌بخارند(*)

دیوشان سوی بیابان بنمود است طـریقی — زین سبب ره‌بسوی شهر همی رفت نیارند

ببریـدنـد ز پیغمبر و از آل و تبـارش — زانکه مردیو لعین را همه آلند و تبارند

بر ره دیـن بمثل میل نبینند و مناره — و ز پس دنیـا ذره بهوا در بشمارنـد

ای برادر بحذر باش ز عرقه بمیانشان — زانکه این قوم یکی بحر بی‌آرام وقرارند

سوی آل نبی‌آی ازسپه دیو کـه ایشان — مـؤمنان را ز جفای سپه دیـو حصارنـد

سزد ار پشت بخر سوی غضنفـر بنشیند — مرد هشیارچودانست که‌خصمانش حمارند

آل پیغمبر مـر امـت را تـا پس ایشان — سوی دین راه ببینند چـو خورشید بکارند

باد و ابرند ولیـکن عقلا و حکما را — بجز از عدل نیارند و بجز علـم نبارند

انبیا اند بدانگاه کـه پیران و کهولند — حکما اند از آنوقت کـه اطفال و صغارند

چو ره قبله شود گم بحکم قبله‌ی خلقند — چون شب فتنه شود تیره پراز نور نهارند

بسخا و بهدی و ببها و بتقی خوش (ا) — از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آن کن ای‌جویای‌حکمت کاهل حکمت آن کنند — تابدان دشوار ها بر خویشتن آسان کنند

جز که بادرخوردخود صحبت ندارند ازبنه — برهمین قانون که‌درعالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان ببین مرچرخ وانجم‌را بطبع — تابطاعت‌چرخ‌وانجمشان‌همی‌حیوان(ب) کنند

چرخ‌را انجم بسان دست هـای چـابکند — کز لطافت خاك بیجان‌راهمی باجان کنند

دستهای آسمانند اینکه بـا این بندگان — آن خداوندان همی احسانها الوان کنند

چشمهای‌عالمند اینها که‌چون‌درخاك‌خشك — بنگرندآورا همی پردر وپرمرجـان کنند

این‌شگفتی‌بین که درنیسان زبس‌نقش‌ونگار — خاك بستان‌را همی زین زینت بستان کنند

(*) : درانجمن ناصری‌در تحت لغت«دنه» این‌مصراع‌را اینطور ضبط کرده : دنه‌شان‌گیرد و آیند وسر گر به‌بخارند و گویند «دنه گرفته» یعنی‌شادی و نشاط وخرام گرفته. (ا): ببهادرره تقوی. (ب): باجان، ظ، نسخه: پاچان(یعنی‌پاشنده)

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند سوی گوهرها گهی درخاك و گه پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را تابگردش برچسان هموارمی جولان کنند
عرش تست این خاك وافلاك و کواکب گرداو روزوشب جولان همی همواره بردوران کنند
پادشاهی یافتستی بــر نبات و بــر ستور هرچه گوئی آن کنندآن ازبن دندان کنند
بنگر آنرا درر کوع وبنگر آنرا درسجود پس همین کن تو زطاعتها که می ایشان کنند
این اشارت های خلقی را تأمل کن بحق کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروزاحسان بافرودستان خویش تا زبر دستانت فردا باتونیز احسان کنند
بنده‌ی بدرا خداونــدان بتشنه گــرسنه بر عذاب آتش معده همی بریــان کنند
پس توبنده‌ی بد چرا ایمن نشستستی ازانك همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
ازنبید جهل چــون مستان بیهوشند خلق تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
گوشت ار گنده شود اورانمك درمان بود چون نمك گنده شود اورا بچه درمان کنند
با سبکساران ازآل مصطفی چیزی مگوی زانکه این جهال خود بی ابرمی باران کنند
در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست جغدکان ازشارسانها قصد زی ویران کنند
شو سخن گستر زحیدر گرنیندیشی ازانك همچوبرمن کوه یمگان برتوبرزندان کنند
بر سر منبر سخن گویند مر أوبــاش را ازبهشت وخوردن وحوران همی زینسان کنند
بانك بردارند و بخروشند برامید خور چون حدیث جو کنی بیشك خران افغان کنند
ورتو گوئی جای خوردوبردچون باشدبهشت برتوازخشم وسفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن تازعلم جد خود برسرت در افشان کنند
خانه های علم یزدانند ایشان زیــن قبل گردایشان عاقلان هموار می جولان کنند
حجتان دست رحمان از امام روزگــار دست اگرخواهند درتأویل بر کیوان کنند
وربگردد گردشان شیطان بمکر وغدرخویش مکرشیطانرا چوغل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دینت را با عالم حسی بمیزان بر کشند بی تمیزان کاردین بی کیل وبی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم وتن عمل عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند(✲)
تا ندانی کارکردن باطلست از بهر آنك کار بر نادان وعاجز بخردان تاوان کنند

(✲): ایندومصراع شعرمتجاذب همدیگر بنظر نمیرسد.

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ورنه‌همچون‌خویشتن‌دردین‌تراحیران کنند
مست‌بسیاراست خامش باش‌هل تا میروند مریکی هشیارراصد مست کی فرمان کنند.

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

درین‌مقام‌اگرمی مقام (ا) باید کرد بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهرچه خوشترت آید ز نامها تن را بفعل خویش بدان نام‌نام باید کرد
که‌نام نیکومرغیست‌فعل‌نیکش دام زفعل خویش بدان دام‌دام باید کرد
زخوی‌نیك خزد دره مروت وفضل مراسب تن‌را زین ولگام باید کرد
بدین‌لگام وبدین‌زینت‌نفس‌بد خورا درین مقام همی‌نرم و رام باید کرد
اگر دلت‌بشکستست سنگ‌معصیتی دل‌شکسته‌بطاعت‌لحام (۱) باید کرد
وگرسلامت خواهی‌زجهل بردرعقل سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگرخردنبود خوب و بدنداند کس بذات‌خویش که اورا کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام ولقب کریم وارت فعل کرام باید کرد
جفاوجوروحسدرابطبع‌دردل‌خویش نفوروزشت‌وبد وسردوخام باید کرد
چوبرتودهربآفات‌خودزحام(ب) کند ترا بصبر بر اوقصد شام باید کرد
بفعل‌نیك وبگفتار خوب پشت عدو چوعاقلان‌جهان‌زیرفام(۲) باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده ز بی وفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه‌خاص بوی‌خویشتن‌زبهرصلاح میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بقصدوعمدچوچیزی‌حلال داردهر بسوی‌خویش‌مران‌راحرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد پس‌این‌مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ‌دین حق‌اندر زبهربار خرد زبانت رابیبان چون غمام باید کرد
رخ‌ازنبید مسائل بزیر گلبن علم بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
بحرب‌اهل‌ضلالت زبهر کشتن جهل سخنترا چو برنده حسام باید کرد

(ا): اگراهتمام. (۱): بکسر لام آنچه بدان سیم‌وزررا پیوند دهند. (ب)ظ: نهاد. (۲): بروزن و معنی‌وام که بعربی‌دین وقرض است.

کمانت خاطر وحجت سپرت باید ساخت — تـرا جـزای دلامش دلام بـایـد کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگـاه — که می‌نـوای شراب و طعام بـاید کرد
ز بهـر کـردن بیدار جمع مستان را — یکـی منادی بـرطـرف بـام بـاید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام بـاید کرد
بـکام و نـاکام از بهـر زاد راه دراز — زمین بزیر کفت (ا) زیر گام بـاید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت — ز علم حـق زبان را زمام بایـد کرد
چوبی نظامی دیـن‌را نظام خـواهی داد — نظام دنیا را نك بـی نظام بایـد کرد
زبانت (ب) اسب کنی چونت‌راه باید رفت — بگاه (ج)تشنه کف دست، جام بایـد کرد
چرا چو سوی تو نـامه و پیـام نفرستد — تـرا بهر کس نـامه و پیام بـاید کرد
اگـر کسی را اسبیست یـا غلام تـرا — روانت بنده و اسب و غلام بـاید کرد
ور آبروی همـی بـایدت قناعت را — چو من بنیك و بـد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز بیشرمـی — بپیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر بـا عطای عقل عظیم — چو ایـن سگانت قصد عظام باید کرد
جهان پرازخس وپرخاروپرورام(۱)شداست — تـرا کلام همی بـی ورام بـاید کرد
محال بـاشد اگر مـر کریم را بطمع — ثنـای بیخـردان ولئام بـایـد کرد
وگر نصیحت را روی نیست. خـاموشی — ز نیك و بـد بدهان بر لجام باید کرد
بزاد این سفرت سخت کوش باید بود — که این همی سوی دارالسلام باید کرد
بجوی امـام همامـی ز اهلبیت رسول — که خـویشتنت چنوئی همام باید کرد
ترا اگر نبود نـاصبی امـام امـروز — بسی که فـردا ای‌وای امام باید کرد (✲)

بحررمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

چندگوئی که چـو هنگام بهار آیـد — گل بیاراید و (د) بـادام ببار (ه) آیـد
روی بستان را چون چهرهٔ دلبـندان — از شکوفـه رخ و ازسبزه عـذار آیـد

(ا) : بزیرپیت . (ب): زبات . (ج) : بکام . (۱)ورام چیزهای سهل‌وسبك«انجمن ناصری»
(✲) : شاید اشاره باشد بحدیث «من‌مات ولم یعرف امام زمانه مات میتةالجاهلیة» (د) : بباغ آید و (ه): بکار

روی گلنار چو بزداید قطره‌ی شب ... بلبل از گل بسلام گلنار آید
رازدار است کنون بلبل تا یکچند ... زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را کز دی کافور نثار آمد ... چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید برمرکب و یاقوتین ... لاله درپیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه مهرویان ... هر گهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد (ا) بصلح آید دربستان ... لاله با نرگس دربوس و کنار آید
باغ مانده‌ی گردون شود ایدون کش ... زهره از چرخ سحر گه بنظار آید
اینچنین بیهده‌ها نیز مگو با من ... که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان ... جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که زو شست ستمگر فلك آرایش ... باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او ... گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر ... حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم ... ازپس انده و رنج شب تار آید
چو تو مدهوش بخاك اندر خسبی ... چه بهار آید وچه دشت ببار آید
فلك گردان شیر بست ربـاینده ... که همی هرشب زی مابشکار آید
هر که پیش آیدش ازحلق بیوبارد (۱) ... گر صغار آید یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان وخوش زی نادان ... سوی من باری می ناخوش وخوار آید
هر کسی را زجهان بهره‌ی او پیداست ... گرچه هرچیز ازین طبع چهار آید
می بکار آید هرچیز بجای خویش ... تری از آب وشخودن (۲) زشخار (۳) آید
نرم وتر گردد و خوشخوار و گوارنده ... خار بی‌طعم چو در کام حمار آید
سازگاری (ب) کن با دهر جفاپیشه ... که بدو نیك زمانه بقطـار آید
گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید ... کز یکی چوب همی منبر و دار آید
گه نیازت بحصار آید و بند و در ... گاه عیبت زدر و بند حصـار آید
گه سیاه آید بر تو فلك داهی (ج) ... گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

(ا): باسرو (۱): ببلعد و بر باید (۲): گزیدن و جراحت (۳): نوشادر. (ب): سازواری
(ج): گه سیاه آید برتو فلك و گه زال.

نبود هرگز عیبی چو هنر هرچند ... هنر زید سوی عمرو عوار آید
مرمرا گوئی بر خیز که بد دینی ... صبر کن اکنون تاروز شمار آید
گیسوی من بسوی‌من‌بدوریحانست ... گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم (ا) بنی زهرا ... پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همیگوئی من نیز مسلمانم ... مرترا بامن در دین چه فخار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش ... بر منافق شب و برشیعه نهار آید
فضل بردود ندانی که‌بسی دارد ... نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرائیست بر آورده‌ی پیغمبر ... تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش ... نه‌چنان آید چون علت دار آید
علی وعترت اویست مر آنرا در ... خنك آن‌را که در این ساخته‌دار آید
خنك آن را که بعلم وبعمل هرشب ... بسرای اندربا فرش و ازار آید

بحرهزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

در درج سخن بگشای در پند ... غزل را در بدست زهد در بند
بآب پند باید شست دل را ... چوسالت بر گذشت ازشصت وازاند
چو بردل مرد را از دیو گمره ... همی بینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سر انجام ... ز بند دیو ملعون دیو را پند
حرارتهای جهلی را حکیمان ... ز علم و پند گفتستند ریوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن ... بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر ازتن‌خویش ... و گرنه نیست پندت جز که ترفند
بدان(ب)سقا که‌خودخشکست کامش ... گهی بگری و گه بفسوس وبرخند
چه باید پند چون گردون گردان ... همه پند است، بل زند است و پازند
چه داری چشم‌ازو چون این‌و آن‌را ... بپیش تو بدین خاك اندر آکند
بسند است (۱) ازنباشد نیز پندی ... پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ بر کند ... جهان جم‌را که اوآ کند بیکند(۲)

(ا)؛ درچشم. (ب)؛ برآن. (۱) ؛ ببنای عربی بمعنی کافی. (۲)؛ نام شهریست که جمشید آنرا بنا کرده وافراسیاب پای‌تخت قرارداده.

نگر چپرا کنی * زان خورد بایدت — که جم خورد است از آنکو خود پرا کند
ز بیدادی سمر گشتست ضحاك — که گویند او ببند است در دماوند
ستم مپسند از من برتن خــویش — ستم از خــویش برمن نیز مپسند

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

آزردن ما زمــانه خو دارد — مازار از او گرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ارخواهی — کت دهر بتیغ خویش نگزارد
تعویض وفا برون کن از گردن — ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان — با اهل وفا و فضل خو دارد
وزسفله حذر کند(ا) که نا کس را — داناچوسك اهل خواری انگارد
شوره است سفیه و سفله درشوره — هشیار هگرز تخم کی کارد
برشوره مریز آب خوش ایرا(ب) — نایدت بکار چون بیاغارد(۱)
خاریست درشت همت جــاهل — کو چشم وفاو مردمی خــارد
مسپار بدهر سفله دل زیرا — آزاده دلش بسفلــه نسپــارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو — ماریست(ج) که خشك و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو یك بدش فرد — ناچار از آن بترت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت‌ا — هرچند که بیش گرید و زارد
این شوی کش سلیطه(د) هر روزی — بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان بغدر و مکاری — در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده زدست این دشمن — بستاند زهر و نــوش پندارد
آنرا که چنین زنیش بفریبد — شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو — مرد از ره دین و زهد بگزارد
وزابر جهان سرشك پر حکمت(ه) — بر کشت هش وخرد فرو بــارد
ور سر بکشد خرد ز هشیاری — برپشتش بار دین بر انبارد

* مخف چه پرا کنی(ا): وزسفله بکن حذر. (ب): ایراك. (۱): آغاردن-سرشتن و برانگیزانیدن وفرو بردن. (ج): ناریست، ظ. (د): پلید. (ه): وزابر زبان ترشح حکمت.

دیو است جهان که زهر قاتل را — در نوش بمکر میبیاچارد (۱)
چون روز ببیند این معادی را — هر کس که براو خردش بگمارد
آن را که بسرش در خرد باشد — بادیو نشست وخفت، چون یارد؟

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

خردمند را میچه گوید خرد — چه گویدش گوید حذر کن زبد
بدانوقت گوید همیش اینسخن — که از بد کنش برسرش بد رسد
براینقولتایخواجه اینبس گوا — که جوکار، جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهالش مراورا خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن ناکس است — بدامش درون چونشوی باخرد ؟
بدیمار گرزه(۲) استازودورباش — که بد بدتر از مار گرزه گزد
اگر هیربد(۳) بد بود بد مکن — که گر بد کنی خودتوئی هیربد
چو لعنت کند بربدان بد کنش — همی لعنت او برتن خود کند
چو هردو تهی میبرآیند از آب — چهعیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیك — سرخویش را تاج خود برنهد
چو نیکی کند باتو بر خویشتن — همیخواند ازتو ثنا های خود(ا)
کرا پیشه نیکی بشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند
بدو جهان بی آزار ماند هرانك — ز نیکی بتن برستایش تند
ز نیکی بنیکی رسد مرد از آن — کههر کس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نداند هگرز — زنیکینهجز(ب)شیرمدحتمکد
خرد زاتش طبعی آتشتر است — که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد — چواز شیر مرتیرگی راندمد
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر — مراورا کسی جزخرد، کیخرد؟

---

(۱): آچاردن درهم آمیختن(۲): باکاف فارسی مضموم ، ماری کهسرش مانند گرز باشد (۳): هیر بمعنی آتش وهیربد بفتح باء خادم آتشکده(ا) : ثناهاخرد(ب): نه نیکی بجز.

خرد پر جانست اگر نشکنیش ... بدو جانت زین ژرف چه برپرد

بدین پر بپر تا نگیردت جهل ... و گرنه بکوبدت زیر لگد

خردعاجزاست‌ازتوزیرا که‌جهل ... ازین سو و زان سو ترا میکشد

مکش‌خویشتن رابکش‌دست‌ازو ... که‌اوزین‌عمل بیش کشتست صد

بکش جهل‌را کو بخواهدت کشت ... و گرنه بناچارت او خود کشد

چرنده گیائی که نگواردش ... همی باخری روز کمتر چرد

ترا آرزوها چنان چون همی ... چو کوران بجر وبجوی افکند

بدین کوری‌اندرنترسی که‌جانت ... بناگاه ازین بند بیرون جهد

چو ماهی بسینه درون جان تو ... چنان می ز بهر رهایش طپد

ازین بند و زندان بناچار و چار ... همان کش در آورد بیرون برد

بخوشه در از بهر بیرون شدن ... چنان جمله شد ماش و منگ (۱) و نخود

ترا تنت‌خوشه‌است وپیری‌خزان ... خزان تو بر خوشه‌ی تنت زد

دگرگون‌شدی ودگرگون‌شود ... چو بر خوشه باد خزان بروزد

نگارنده آن نقشهای بدیع ... ازین نقشنامه همی بسترد

گلی کان همی تازه‌شد روز روز ... کنون هرزمان می‌فرو پژمرد

همان‌سرو کزبس کشی مینوید(۲) ... کنون باز چون می‌خوشی (ا) مینـود (۲)

نوان(۲)ازنودشد کزاوبر گذشت ... ز درد گذشته نود مینود (۲)

منو(۲)بر گذشته بود بیش‌ازین ... که اکنونت زیر قدم بسپرد

بفردامکن طمع ودی شد بگیر ... مر امروز را کو همیبگذرد

پشیمانی از دی ندااردت سود ... چو چشمت بامروز می ننگرد

درخت پشیمانی از دینه روز(۳) ... در امـروز باید که تان بردهد

گر امروز چون‌دی تغافل کنی ... بفردات امروز تودی شود

برطاعت از شاخ عمرت بچن ... که‌اکنونش گردون‌زبن‌بر کند

---

(۱): بذرالبنج. (ا): بی‌خوشی. (۲): همه مشتق از نویدن بمعنی‌خرامیدن‌وجنبیدن و لرزیدن ونالیدن وزاری کردن است. (۳): یعنی دیروز

بیازی مده عمر باقی بباد | که‌مانده‌شود هر که خیره‌دود
نباید که جز لهو فردا ز تو | نشانی بماند چو از باربد
چمیدن(۱) بنیکیت باید که‌مرد | زنیکی چرد چون بنیکی چمد
نصیحت زحجت شنو کوهمی | ترازان چشاند که‌خودمیچشد

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کسی که قصد زعالم بخواب وخور دارد | اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد
بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر | اگر چه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود | که موشخوار و غلیواژ (۲)نیز پر دارد
زمردم آن‌بود ای پور ازین دو پای روان | که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان | اگر جفاش نماید جفاش بردارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی‌تو | بدست راست درون بیگمان تبر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشك | اگر دوشنگله خرمای خوب و تر دارد
بآستین خود اندر (ا) نهفته دارد زهر | اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بناگزیر حکیم | بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
درین سرای ببیند، چو اندرو آمد | که این سرای زمرگی دری دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برك و بینوا باشد | کسیکه مسکن در خانه‌ی دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو | مقر خویش ندارد‌ش رهگذر دارد
بچشم سر نتواندش دید مرد خرد | بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد
اگرت داد نداد ای پسر جهان او را | همی بپای جهاندار دادگر دارد
زبهر دانا دارد همی بپای خدای | جهان و دین را نز بهر این حشر دارد
بهتر بود زحشر بلکه گاو باشد وخر | کسی که‌قصد دراینجا بخواب‌و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم | که خود خورنده جزاین بی‌شمار ومر دارد
بخور مناز چو خربل شرف بدانش جوی | که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

---

(۱)؛ میل کردن ورفتار نمودن با ناز. (۲)؛ مرغیست که موش‌داشکار کند (ا)؛ جهان بآستی اندر

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام — بخور مخارش ایرا که معده گر دارد
بجر وجوی چرا میدوی بروز و شبان — و گرنه معده همی مرترا بجر دارد
هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر — کسی که معده پراز آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو — بپیش این دو سلیحت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح — که تن زفرج و گلو در بسوی سر(ا) دارد
ستم رسیده تر ازتو ندیده کس دگری — که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
ز دیو تنت حذر کن که برتو دیو تنت — فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش — چه بر قضای خدا و چه برقدر دارد
تو گوش جان ودلت برگشای اگر جاهل — دوچشم و گوش دل خویش کورو کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم وبا قیمت — اگر چه زیر و درون پنبه واستر دارد
نگاه کن که چه چیز است درتنت که تنت — بدوست زنده وزو حسن وزیب زوفردارد
چه گوهر است که یکمشت خاک درتن ما — بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
بدو دودست و دوپایت بگیرد و برود — زبان از و سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که موی توزورنك قیر داردومشك — رخانت رنگ طبرخون و طبع تر(ب) دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیارامد — تنت مگر که مرین چیررا نظر (ج) دارد
همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنك — ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب وپرهنر سفری — بدان که روزی ناگاه رخت بردارد
بزیر چرخ قمر در قرار می‌نکند — قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین سرای بدر هیچ میندانند چیست — ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابداز آن راز کس خبر که دلش — ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان توزین قبه‌ی کبود برون — چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل (د) گمان برد کوهمیگوید — خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود — بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است — چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

(ا): شر، ظ. (ب): طبر خون معصفر (ج): سخر. (د): ضعیف مرد.

وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند ‌ ‌ ‌ بطبع گرگ وبتن صورت بشر دارد
نه‌چشم‌داردونه‌دل نه گوش بل‌چوستور ‌ ‌ ‌ زبهرخواب‌وخورش‌چشم‌اگربسردارد (ا)
بزرگ نیست‌نه‌دانابنزد اومگرآنك ‌ ‌ ‌ عمامه‌ی قصب و اسب وسیم‌وزر دارد
هزارشکرمرآن‌را که‌جودوقدرت‌او ‌ ‌ ‌ بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
برین‌زمان‌وبران ناکسان که‌داردصبر ‌ ‌ ‌ مگر کسی که‌زروی‌وحجرجگردارد
ز شعر حجت‌و ازپندهاش بربخوری ‌ ‌ ‌ اگر درخت دل تو زعقل بر دارد

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

خوب یکی نکته یادمست از استاد ‌ ‌ ‌ گفت نکشت آفریده چیز به‌از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو ‌ ‌ ‌ نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماند است جز بداد درین‌بند ‌ ‌ ‌ داد خداوند را مدار بیداد
بند نهادند برتو تا بکشی رنج ‌ ‌ ‌ تا نکشد رنج ، بنده کی شود آزاد
نیزه‌ی کژ در میان کالبد تنگ ‌ ‌ ‌ جز ز پی راستی نماند و نیفتاد
پند همی نشنوی و بند نبینی ‌ ‌ ‌ دلت‌پرآتش که کرد وسرت‌پرازباد
پند که دادت همان که بند نهادت ‌ ‌ ‌ بندت کنهاد ✿ پند نیز هموداد
بسته‌شنودی که‌جزبوقت گشادش(ب) ‌ ‌ ‌ جان و روان عدو ازو بشود شاد
کار خدائی چوپاك بستن و بنداست ‌ ‌ ‌ بسته‌شود گفته هاش ازاصل‌و زبنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست ‌ ‌ ‌ کشتن قاتل برین سخنت نشان داد
بدکردآنکو گشادبسته‌ی‌فعلش(ج) ‌ ‌ ‌ بدکردآنکس که‌بند گفتش‌وبگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش ‌ ‌ ‌ دانا بند خدای را نگشایاد
چون نتواند گشاد بسته‌ی یزدان ‌ ‌ ‌ دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امت را کی بود محل نبوت ‌ ‌ ‌ جز که زمردم هگرز مردم کی زاد
جمله مقرند این خران که خداوند ‌ ‌ ‌ از پس احمد ص پیمبری نفرستاد
وانگه توگرد بوحنیفه بگردی(د) ‌ ‌ ‌ بر فلك مه برند لعنت و فریاد

(ا): زبهرخواب‌وخورش چشم‌گوش‌کر دارد *مخفف که‌نهاد. (ب): گشادنش. (ج): قفلش.
(د): وانگه‌اگرتو ببوحنیفه نگروی

دست بگیرد ز بوحنیفه رسولست — طرفه تراست این سخن ز طرفه ی بغداد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر — وینها بگرفته انـد بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال جهـالت — مادر هرگز چنین نزاد و نزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد ص — همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
پند مده شان که پند ضایع گردد — خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانه ی آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو — آنکه بر این راه کژت از بنه بنهاد
جز که علی‌را پس‌از رسول کرا بود — تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکی یار زی(ا) رسول چرا بود — آنکه(ب) برادرش بود و بن‌عم و داماد
باد از پرا کـنم من آل نبی را — تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیـدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود نداردت این نفاق چو داری — بر لب باد دی و بدل(ج) تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت — بام برین کژ شود ز کژی بنلاد (۱)
نیز نبینم روا اگـر نه بگویمت — برمگسی خوب نیست ضربت فرهاد
روز پس جاهلی کـه در خور اوئی — مطرب شاید نشسته بر در بیاد (۲)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

(✿) جان‌وخرد رونده برین چرخ اخضرند — یا هر دوان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور — گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال غایبند — ور غایبند بر تن ما چون که حاضرند
وآنگه کزین مزاج مهیا جدا شوند — چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند

(ا): یکی‌بازوی . (ب) : زانکه ، ظ . (ج): بر بلبت با ددی بدل (۱): بنای دیوار وعمارت راگویند چه لاد دیوار است وسر دیوار را سرلاد وبن دیوار را بنلاد گویند . (۲) : ظاهراً نباذ (با تشدید باء) بوده‌وبتحریف نساخ درباره نسخها بیاد ودرپاره‌ای‌بنیادنگاشته شده والنباذ کشداد، بایع النبیذ، مناسب مقام، همین‌است.(*): این‌قصیده کسائی‌مروزی راست، رجوع‌شود بحاشیه‌ی ذیل قصیده‌ی بعد .

گر چیز نیستند برون ازمزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیـز نه — وین هردو درتن‌تـو بافعال ظاهرند
آنکو جدا کندبخرد جوهر ازعرض — داند که‌این‌دوچیز لطیفندو جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد — کز آب‌و بادوخاك و زافلاك برترند
اهل‌تمیز و عقل ازین دامگاه صعب — غافل نیند گرچه بدین‌دامگه درند
گیتی‌چوچشم‌وصورت‌ایشان‌درو‌بصر — عالم درخت برور وایشان براو برند
درهای حکمتند حکیمان روز گـار — وینها که چون‌خر ند همه‌از پس‌درند
اینها که چون‌ستورنگونند نیستشان — زوروتوان آنکه برین چرخ‌بنگرند
این آفروشه (۱) ایست دوزاغست خوالگرش(۲) — هردو قرین یکدگر و نیك در خورند
وین‌خیمه‌ی کبود نبینندواین‌دومرغ — کایشان هماره ازپس دیگرهمی‌پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب‌وخورش‌همی همه‌ازعمرماخورند
چندین هزار خلق که‌خوردند ایندومرغ — پس‌چونکه‌هردو گرسنگانندولاغرند
تا کی‌مرین‌سیاه کبوتر کی‌آن‌سپید — چون‌بگذرند پرهما (۱) بربگسترند
تا چند بنگرند و بگردند گـردما — این‌شهره شمعها که‌برین‌سبز منظرند
این‌هفتگانه‌شمع براین‌منظرای‌پسر — از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
گویندمان‌بصورت‌خویش‌این‌همه‌همی — کایشان همه خدای جهان‌رامسخرند
زیرا که‌ظاهراست مراکاین‌ستارگان — نزذات‌خویش زرد وسپید ومعصفرند
گوید همی قیاس که‌درهای روزیند — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند
تاخاك‌را خدای‌بدین دستهای‌خویش — ایدون کند که‌خلق براورغبت‌آورند
سحریست‌این‌حلال که‌ایشان‌همی‌کنند — زیرا بخاك مرده همی زنده پرورند
روزی وعمر خلق بتقدیر ایزدی — این‌دست ها همی بنویسندو بسترند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند — زانسو مقدرند و زینسو مقدرند
چون‌نیست‌حال‌ایشان‌یکسان‌و‌یکنهاد — گاهی بسوی‌مغرب‌و گاهی‌بخاورند

---

(۱)؛ حلوائی است که از آرد سازند که نزد اهل ایران نان‌خورش بود، فرهنگ جهانگیری در لغت آفروشه بهمین شعر استشهاد کرده. (۲)؛ خوالگرو خوالیگرمطبخی‌وطباخ. (۱)؛ پرهما.

لازم‌شده‌است کون برایشان‌وهم‌فساد / گرچه ببودش اندر آغاز دفترند
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند / ورچه‌نه ایدرند بافعال ایدرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران / نزدیك اهل حکمت وتوحیدکافرند
برخواب‌و خوردفتنه شدستندخرس‌وار / تاچند گه‌چنو بخورند وفرومرند
هر(ا)صبح‌رازبهرصبوحی‌طلب کنند / زیرا ندیم رود و می‌لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتراز ستور / هرچندبرستور خداوند و مهترند
زینهابجمله دست‌بکش همچومن‌ازانك / برصورت من و تو وبر سیرت خرند
گرسرزمردمعدن مغزاست‌وآن‌عقل / اینها همه بسوی خردمند بی‌سرند
هنگام‌خیرسست چونال(ب)خزانیند / هنگام شر سخت چوسد سکندرند
اندر رکوع خم‌ندهد پای‌و پشتشان / لیکن بپیش میر بکردار چنبرند
گررسم وخوی دیو گرفتند لاجرم / همواره‌پیش دیو بداندیش چاکرند
ور گاو و خرشدند پلنگان روزگار / همواره‌شان بدین و بدنیا همیدرند
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم / گرگ‌وپلنك وشیر خداوند منبرند
گرگ‌وپلنگ گرسنه‌میش‌وبره‌برند / وینها ضیاع و ملك یتیمان همیبرند
اینها که‌دست‌خویش‌چونشپیل کرده‌اند / اندر میان خلق مزکی و داورند
بی‌رشوه‌تلخ‌وبیمزه‌چون‌زهرو حنظلند / بارشوه‌خوب‌وشیرین چون‌مغز وشکرند
ای‌هوشیارمرد چگوئی که‌آن گروه / هرگزسزای‌نعمت‌وفردوس‌وکوثرند
ازراه این نفایه رمهٔ کورو کربتاب / زیراکه‌این‌رمه‌همه کورندوهم کرند
این‌راه باستور رهاکن که عاقلان / اندرجهان دینی بر راه دیگرند
آن‌عاقلان که مرسردین‌را بعلم‌خویش / برتختگاه عقل و بصرتاج و افسرند
آن‌عاقلان که اهل خرد رابباغ دین / بار درخت احمد مختار و حیدرند
آن‌عاقلان که‌زیر قدم‌روز عزوفخر / جزفرق مشتری و سرماه نسپرند
گیتی همه بیابان ویشان رونده رود / مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند
آن‌عاقلان کزآفت دیوان بفضلشان / این‌بیکرانه‌واله(ج) گوپاره‌منکرند
آفات دیو را بفضایل عزایمند / واعراض علم را بمعانی جواهرند

(ا): مر. (ب): چوباد. (ج): بیکرانه ویله.

برموج بحر فتنه‌وطوفان جوروجهل — چون بادخوش‌وزنده‌و کشتی ولنگرند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند — تااهل‌جهل‌روز وشب‌خویش بشمرند
همچون‌تو نیستند اگرچنداین‌خران — زیر درخت دین همه بـاتو برابرند
تومغزنغزومیوه‌ی خوشبو(ا)همبغوری — ویشان‌سفال(۱)بیمزه وبرگ میچرند☆
درآشیان چرخ دو مرغان زیر کند — کاندر فضای وبع‌زمین دانه میخورند
پرواز چون کنند ازین‌دامگه برون — که‌قاف را گرفته بچنگال می‌برند
نی‌مشتری نه‌زهره نه‌مریخ ونه‌زحل — نی آفتاب روشن و نه ماه انـورند
تحقیق‌شد که‌ناصر خسروغلام‌اوست — آنکوبگویدش که‌دو گوهرچه‌گوهرند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

(☆☆)بالای‌هفت‌چرخ‌مدوردو گوهرند — کز نور هـردو عالم وآدم منورند
اندر مشیمه‌ی عدم از نطفه‌ی وجود — هـردو مصورند ولی نـا مصورند
محسوس نیستندو نگنجند درحواس — نایند در نظر که نه‌مظلـم نه انورند
پرورد گان دایه‌ی قدسند در قدم — گوهر نیندا گرچه باوصاف گوهرند
زینسوی‌آفرینش وزان سوی کاینات — بیرون اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیندهم ایشان‌وهم‌جهان(ب) — درمـانیند ودر تـن ماروح پرورند
گویند هردوهردوجهانند ازین قبل — درهفت کشورندو‌نه درهفت کشورند
اینروح‌قدس آمدو آنروح(ج) جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند
بی‌بال درنشیمن سفلی گشاده پـر — بی‌پر بر آشیانه‌ی علوی همی‌پرند
باگرم‌و سردعالم وخشك و ترزمان — چون خاك وباد همنفس‌آب وآذرند
در گنج خـانه‌ی ازل ومخزن ابـد — هردو نه جوهرند ولی نـام‌جوهرند

(ا): شیرین. (۱): پوست گردکان وپسته وبادام. (☆): دربعضی نسخ خطی درآخراین قصیده اشعارذیل ملاحظه‌شد (☆☆) این قصیده را حکیم ناصرخسرو درجواب کسائی گفته. بنظرمن این دوقصیده‌هردواز ناصرخسرو است واگرنه قصیده اول ازوست که باسلوب شعر او شبیه‌تر است لیکن چون دربارهٔ نسخ قصیده اول را بکسائی نسبت داده و قصیده دوم را در مقام جواب از ناصرخسرو دانسته‌اند بهمان ترتیب استنساخ شد. «نصرالله تقوی» (ب): همچنان. (ج): آنذات.

وزنور تابظلمت و ازاوج تا حضیض — وز باختر بخاور و از بحرتا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — زان‌بی‌تواند وباتودرینخانه(ا)اندرند
هم‌عالمند وآدم وهم دوزخ وبهشت — هم‌حاضرند وغائب‌وهم زهروشکرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان — ویران کنندگان بنا و بنا گرند
روزی دهان پنج حواس‌و چهارطبع — خوالیگران نه‌فلك و هفت اخترند
وز مشرفان دهند بگرد سرایشان — زان پنج اندرون وازآن‌پنج بوردرند
درپیش هردو هردو دکاندار آسمان — استاده‌اندهرچه‌فروشند (ب)میخرند
وان‌پادشاه دەسو وششی روی‌وهفت‌چشم — باچار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیندوجوهر ازایشان‌بردعرض — محور نهاده‌ی عرضند و نه محورند
خوانندبرتو نامه‌ی اسرار بی‌حروف — دانند کرده‌های تو بی‌آنکه‌بنگرند
پیداازآن شدند که گشتند ناپدید — زان‌بی‌تن وسرند که اندرتن وسرند
وین‌ازصفت‌بود که‌نگنجند درجهان — وانگاه درتن وسرما هردو مضمرند
آن جایگاه بهر ترا ساختند جای — ورنه کدام جای که ازجای‌برترند
سوی‌تو آمدند زجائی که‌جای‌نیست — آنجا فرشته‌اند و بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات — چون‌ذات ذوالجلال نه‌عنصر نه‌جوهرند
باآنکه هست هردو جهان ملك‌این‌وآن — نفس ترا اگر توبخواهی مسخرند
گفتار شان بدان وبگفتار کارکن — تااز خدای عزو جل وحیت آورند
بنگر بسایرات فلك را که برفلك — ایشان‌زحضرت ملك‌العرش لشکرند
بی‌دانشان‌اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبران سپهر مدورند
چندین‌هزار دیده‌و گوش‌ازبرای‌چیست — زیشان‌سخن مگوی که‌هم کوروهم کرند
گوئی‌مرا که گوهردیوان‌زآتش‌است — دیوان این‌زمان همه‌ازگل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان — وینها زآدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم — چون‌ذرف بنگری‌همه شاگرد آزرند
دربزمگاه مالك ساقی زمانه‌اند (د) — این ابلهان که‌در طلب جام کوثرند

(ا): بیك خانه. (ب): استاده هرچه میبفروشند. (د): مالك‌و طوق زمانه.

خویشی کجات بینم کانجا برادران — ازبهر لقمه‌ای همه خصم بـرادرند
بعداز هزار سال همـانی که اولت — زین‌دردر آورند وازآن‌در برون‌برند
اینها که آمدند چه‌دیدند از آن‌جهان — رفتند و مارویم وبیایند و بگذرند
وینها که‌خفته‌انددرین خاك‌دیرها(ا) — از یـك نشستن پـدرانند و مادرند
وینها که هستشان بأبی بکر دوستی — گردوستندچونکه همه‌خصم‌حیدرند
وین‌سنیان که سیرتشان‌بغض‌حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گرعاقلی‌زهردوجماعت‌سخن‌مگوی — بگذارشان بهم که نه‌افلح نه‌قنبرند
هان‌از آن گروه نباشی که درجهان — چون گاومیخورند وچوگرگان همیدرند
یاکافری بقاعده یـا مؤمنی بحـق — همسایگان من نه‌مسلمان نه‌کافرند
ناصرغلام وچاکر آنکس که‌این‌بگفت — جان‌وخرد‌رونده‌براین‌چرخ‌اخضرند

بحر رمل‌مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چند گردی گردم ای خیمه‌ی‌بلند — چندتازی روزوشب همچون نوند(۱)
از پس خـویشم کشیدی برامید — سالیـان پنجـاه یـا پنجـاه واند
مـادر بسیار فرزندی ولیك — خوار داریشان همیشه کند مند(۲)
مکرو ترفندت کنون‌ازحد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند
جز تو کشنیداست *هر گزمادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری آختـه بـر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند
از زبـان و مکـر او ایمن مبـاش — بس کن از کـردار ها بپذیـر پند
کز بدیها خود بپیچد بـد کنش — آن نبشتستنـد دراستـا (۳) وزنـد
چند نـاگـاهان بچـاه اندر فـتاد — آنکه او مر دیگر انرا چـاه کند
بس بلندی تـو ولیکن دردو رنج — چون بیفتـد بیشتـر بیند بلنـد
گر نکردستم گناهی پیش از این — چـو فکندندم درین زنـدان وبند
نیك بنگر تـا چگونه کردگار — برمن ازمن سخت بندی بـرفکند

(ا)؛ عمرها. (۱)؛ اسب تندرو وسوار تندرو . (۲) ؛ بکاف تازی از توابع است یعنی کنده شده‌و خراب گشته. * مخفف که شنیدست (۳)؛ کتاب زردشتا ـت‌ووستا نیز گفته‌اند.

از من آمد بند برمن همچنانك — پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن(ا) بماندم شصت سال — چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بندگران تا کی کشد — این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بآمال مآل (ب) — گر نباشد شاید از من خندچند
ای‌خرد پیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجت کاربند
این‌یکی دیو است بی‌تمییز و هوش — خیر کی بیند ز بی هش هوشمند
تازمان (ج) بیندش دایم هوشیار — گاه برشبدیز و گاهی برسمند
هر کرا ز آسیب او آفت رسد — مار مرده ناردش (د) تعویذ و بند
گربخواهی بستن این بی‌هوش‌را — از خرد کن قید واز دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست — نرم‌وسخت‌وخوب وزشت‌وبوی‌و گند
فرهمند (۱)بد کنش هرگز مرو — تا نگردی دردمند و آه‌ منـد
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — کت نیاید خویشتن آن‌را پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز — برامید سوزنت گمشد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
باتو فردا چه بماند جز دریغ — چون‌بردمیراث‌خوار آنچت که‌مند(ه)
چشم دلت از خواب غفلت‌باز کن — زنگ جهل از دل بدانش بازرند(۲)
چون زدستی خودتبر برپای خود — خودپزشك(۳)خویش باش‌ای درمند
برهمندی(٤)را بدل در جای کن — گرهمی زیزد بترسی چون‌شمند(٥)

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای‌هفت مدبر که برین پرده‌سرائید — تاچند چورفتید دگر باره برآئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا — حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

(ا): زیر بارتن . (ب): چون بحقم سوی دانا نال نال. چون سوی دانا مآل مال و جاه (ج): تازیان. (د) ظ: ناورش . (۱): نزدیك . (ه): میراث خوار این زله‌بند ، زله‌بند چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند وآنرا برگردن آویزند. (۲): امراست‌ازستردن (۳): طبیب. (٤): برهمند پیرومرشد وحکیم ودانشمند وشخص اصیل. (٥): ترسناك‌وافغان‌و نوحه کننده.

سوی حکماقدرشما سخت بزرگست — زیرا که بحکمت سبب بودش مائید
از ما بشما شادتر از خلق کـه باشد — چون بودش ماراسبب ومایه شمائید
پر نور و صور شد ز شما خاك ازیرا — مایه‌ی صور و روشنی وکان ضیائید
برصورت وبرحکمت مارا که بدیداست — بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
عیبست یکی آنکه نگردیم همی‌مـا — باقی زشما کز چه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید — این حکم شناسید شما گر عقلائید
گهمان بفزائیدو گهیمان بستائید(ا) — برخویشتن ازخویش همی کارفزائید
آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا — زان مینفـزائید که تـاهیچ نسائید
آن را کـه نزادند مر او را و نزاید — زی مرد خردمند شماراست گوائید
زیرا که نزاد است شمارا کس‌هموار — بـرخاك همی زاده‌ی زاینده بزائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید — این ژرفسخن های مرا گرشعرائید
برحکمت‌میری‌زچه‌پائیدچواز حرص — فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مرطبع شمـا را — تابر طمع مـال شماپشت دو تائید
آب ار بشودتان بطمع باك نـدارید — مانند ستوران سپس آب و گیـائید
دلتان خوش کرده استدروغیکه بگویند — این بیهده گویان که شمارا فضلائید
گرراست بخواهید چوامروزفقیهان — بر خلق گـرائید شما اهل شنائید
ای‌امت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کزخری‌وجهل‌چنین‌فتنه‌چرائید
خواهم که‌بدانم که مرین‌بیخردان‌را — طاعت ز چه معنی وز بهرچه سرائید
زین‌بیش‌شمارا سوی‌من‌نیست‌خطائی — هرچند شما بیخردان اهل خطائید
این ظلم بدستوری از بهـر چه باید — چون مازیکدیگر بس خود بربائید
از حکم الهی بچنین فعل بدایشان — اندر خـور حدند وشما اهل قفائید
ای حیلتسازان جهلا نیك پدیداست — کز حیله مرابلیس لعین را وزرائید
چون خصم‌سر کیسه‌ی‌رشوت‌بگشاید — در وقت شمـا بند شریعت بگشائید
هر گز نکنید وندهیداز حسدومکر — نه‌آنچه بگوئید نه‌هرچ آن بنمائید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپـائید

(ا): ببسائید. (ب): بدل من .

ایزد چو قضای بدبر خلق ببارد — آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
باجهل شما در خور نعلید بسر بر — نه در خور نعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقه‌ی اولاد رسولند — و امروز شما دشمن وضد علمائید
میراث رسولست بفرزندش ازو علم — زین‌قول که اوگفت‌شماجمله کجائید
میمون‌چو همایست بر افلاك‌وشماباز — چون‌جغد بویران در اعدای همائید
پرنور و دلفروز عطائیست ولیکن — مارانه شما را که‌نه‌در خورد عطائید
زیرا که روانیست اگر گویم کایزد — آن‌داد شما را که مر آن‌رانه‌سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراك — بی‌روی و ستمگاره و باروی وریائید
فقه‌است مر آن بیهده‌را سوی شمانام — کان‌راهمی ازجهل شب وروز بخائید
گوئید که‌بدهاهمه‌برخواست خدایست — جز کفر نگوئید چواعدای خدائید
ابلیس رها یابد ازاغلال گرایدونك — درحشر شما ز آتش سوزنده رهائید
از بهر چه برمن‌همه همواره‌بکینید — گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گوئید که‌تو حجت فرزند رسولی — زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز — اینجا بیکی بنده‌ی فرزند نشائید
آن را که ببایدش ستودن بنکوهید — وان را که نکوهیدن شاید بستائید
چون‌حرب‌شمارابسخن‌سخت کنم‌تنك — هر چند که بسیار نپائید روائید
چون حجت گویم بترازوی‌من‌اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای خواجه جهان بسی حیل‌داند — وز عذر همی بجادوئی ماند
گر تو بمثل بابر برباشی — ز انجات بحیله‌ها فرو خواند
تاهرچه بداد مرترا خوش خوش — از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی — زین‌شهره‌درخت تو بیوساند(۱)(۱)
تااز همه زیب‌و قوت و خوبی — یك روز چو من تهیت بنشاند
وان را که از او همیبخندیدی — فردا ز تو بیگمان بخنداند

(۱): طمع کند. (۱) بپوشاند .

بنشین و مرو اگر ترا گیتی — خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرومایه — جز جاهل وغمرو کرنه کی شاند(۱)
داناست کسی که روی زین جادو — در پرده‌ی دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان — خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
وز دام جهان رمان رمان باشد — چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بگرد آن گردد — کو روی ز روی او بگرداند
از حجت اگر تو پند بپذیری — از قهر تو این جهان فرو ماند
جز مؤذن حق بوقت قد قامت — از جای قنوت بر نخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
باخران گر بآبخور نشوند — بادل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه ز گزاف — زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بیهشند از بیم — گرچه بافضل وعقل وهش یارند
کی پسندند هرگز این مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بیگنهند — زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایه‌ی سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند — این گروهی که از در دارند
روز بازار ساخته است ابلیس — وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
بردروغ و زنا و می خوردن — روز و شب همچو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم — نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله — این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود وینها — عیب دینند و علم را عارند

---

(۱): ظ ، کرته که ستاند.

در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی — از بسی عیب خویش نگذارند
گرهمی این بعقل خویش (ا) کنند — هوشیارند و جلد و عیارند
زانکه خفته بدل خجل باشد — از گروهی که مانده بیدارند
مرمرا همچو خویشتن نشگفت — گر نگونسار و غمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد — که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش — کاندرینخانه نیز احرارند
دل بدیشان نه وچنان انگار — کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که دراو — عامه‌شوکان(۱)(ب)مردم آزارند
بد دل‌وجلد و دزد و بی‌حمیت — روبه و شیر و گرك و کفتارند
بی‌برو میوه دار هست درخت — خاص پر بار و عامه بی بارند
برفرودی‌بس است(ج)درمردم — گر چه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار — بمثل چو پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه — کزچسانند و بر چه کردارند
همچوماهی یکی گروه‌ازحرص — یکدگر را همیبیوبارند
چون سپیدار سر زبی هنری — از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق — بلکه بدتر زموش و از مارند
یك گروه‌از کریم طبعی‌خویش — مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازارند — مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان — از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر گزیده اشجارند
اینت پر برك و بر درختانی — که هنر برك و علم بردارند
بدل از مکرو از حسد دورند — حاصل دهر و چرخ دوارند
گنج علمندو فضل‌اگرچه‌زبیم — در فراز و دهان بمسمارند

(ا) : بعقل وهوش . (۱) : شوك خار . (ب) : عامه ددگان . (ج) : برفزودی بسی‌است .

اهل سر خدای ، مردانند | این ستوران نه اهل اسرارند
گربخروار بشنونـد سخن | بگه کار کرد خروارنـد
در طمع روز و شب میان بسته | بر در شاه و میر و بندارند
تامیان بسته اند پیش امیر | در تك و تاز کار و کاچارند
گر میان پیش میر بگشایند | حق ایشان بکاج(۱)بگزارنـد
با جهودان خس کنند ببلخ | وین خسان جمله اهل زنارند
وانکـه زنار بر نمیبندنـد | همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت‌امروز مرجهودانراست | اهل اسلام و دین حق‌خوارند
خاصه‌تر این گروه کزدل‌پاك | شیعت مـرتضای کرارنـد
من‌بیمگان‌بیم و خوار وبجرم | ایمنند آنکه دزد و می‌خوارند
من نگیرم ز حق بی زاری | اگر ایشان ز حق بیزارنـد
همگان لشکر فریشته انـد | گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو بـا لشکر فـریشتگان | ایستادن بحرب کی یارند؟
زینهارم نهاد امـام زمـان | نـزد ایشان که اهل زنهارنـد
اهل غـار پیمبرنـد همه | هر که با حجت اندرین غارند

بحر منسرح مسدس مطوی

مفتعلن فاعلات مفتعلن

مرد چو با خویشتن شمار کند | دانه‌ی این خرمی شکار کند
مارجهان را چودید مرد بدل | دست کجا در دهـان مار کند
مرد خرد همچو خر زبهرشکم | پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان‌بیوفاست ای بخرد | با تو کجا بی‌وفا قرار کند
سوی گل اوا گر تو دست‌بری | دست ترا خار او فکار کند
خار بدان گل چننده قصد کند | گرچه‌همی‌اوبقصد(ا) خار کند
برسرخود چون فکندخاك‌ترا | باك ندارد که خاکسار کند
گاه یکی را زچه بگاه بـرد | گاه یکی را زگـه بدار کند

(۱) : شاید مناسب این مقام بمعنی قفا زدن باشد. (ا) ظ : نه قصد.

نشمرد احوال او مهندس اگر — چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلك میکند کزین‌سخنان — اهل خرد را همی حمار کند
کارگه است این فلك بعمر همی — کار بفرمان کردگار کند
کار خداوندگار خود نکند — بلکه همی کار پیشکار کند
بی در و روزن بسی حصار ستان — بی در و روزن کسی حصار کند
روی فلك را ببرد صبح مگر — صبح مگر با فلك قمار کند
گرد معصفر مگر که وقت سحر — زود همی چرخ برعذار کند
درزمی اندر نگر که چرخ همی — با شب یا زنده کارزار کند
ای فلك و روزگار خوار چنین — چند چگوئی که روزگار کند
صانع قادر دگر ز بی غرضی — گنبد گردان زرنگار کند
وانگه بر کارکن هنوزهمی — مردم را بر کار وار کند (۞)
مرد در این راه تنگ پی نبرد — گرنه خرد را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من و تو می نکند — آنکه همی در شاهوار کند
این ده هزاران هزار چیز فلك — بر من و بر تو همی نثار کند
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف — مرد در این ره یکی چهار کند
روی بعلم و بدین کن ز جهان — کاین دوبدو جهانت بختیار کند
علم دل تیره را فروغ دهد — کند زبان را چو ذوالفقار کند
جانش ازآزار آن جهان برهد — هر که ز دین گرد جان‌ازار کند
پند پذیر ای پسر که پند ترا — پای بدین اندر استوار کند

بحر تقارب مثمن سالم

فعو لن فعو لن فعو لن فعو لن

صبا باز با گل چه بازار دارد — که هموارش ازخواب بیدار دارد
برویش همی بردمد مشك سارا — مگر راه بر طبل عطار دارد
همی راز گویند(۱) تا روز هر شب — ازیرا ز بهمن گل آزار دارد

(۞): صورت شعر درتمام نسخ همین بود ، شاید صواب این باشد .
وانگه پرگارکن هنوزهمی — مردم را پرگاروار کند (۱): همی زارگریند.

چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس — مر او را همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحر گاه بردشت سیمین (ا) — بزر اندرون در شهوار دارد
نه غواص گوهر نه عطار عنبر — بنزدیك نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گل زار بلبل — که از زاغ آزار بسیار دارد
زره پوش گشتند مردان بستان — مگر باغ بازاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبن عقیق و زمرد — ازین کینه بر پرو سوفار دارد
نبینی که چون کینه داران گل نو — پراز خون دل و دست پرخار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان — همی خیل نیسان و آذار (ب) دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه — گشن (۱)جعد و از لاله رخسار دارد
بیا تا ببینی شکفته عروسی — که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس نر است گلبن — که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نر از وشی پر دارد — نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پر ومنقار رنگین سرشته — چو گل مشك خرخیر(۲)وتاتار دارد
چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت — کنون برهمان خاك و کهسار دارد
چه گوئی که پوشیده این جامه هارا — همان گنده پیری چو کفتار دارد
بسی(ج) بردرخت گل از برك و بارش — گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادویست اینکه او را نبیند — جز آنکس(د) چنین کارتیمار دارد
نکه کن شگفتی بمستان بستان — که هریك چه بازار و کاچار دارد
نهاده بسر در چمن تاج (ه) نرگس — بدست اندرون کرده (و) دینار دارد
سوی خویش خواند همی بیهشان را — همه سیرت و خوی طرار دارد
نبینی(ز) که مستست هر یاسمینی(ح) — نبینی که سرچون نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غره — کسی کودل وجان هشیار دارد
برانش ز پیش ای خردمند ازیرا — که هشیار مرمست را خوار دارد

(ا): سحر گه نگه کن که بادست سیمین. (ب): آیار . (۱): بسیار وانبوه . (۲): شهریست از ترکستان کز مشك تند بوی دارد . (ج): بسر. (د): جز آن کز . (ه): بسر برسمن تاج و (و): درو. (ز): بدانی. (ح): رستنیئی.

نگه کن که باهر کس این پیر جادو | دگر گونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد | ازیراکه در آستین مار دارد
شدت پار و پیرار و امسال اینك | روش برره پاروپیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا | درخت جهان رنج وغم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته | که جز تو جهان‌خود خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل نه‌رازت | که گیتی نه‌راز ونه زنهار دارد
یکی منزلست این که‌هرك‌اندروشد | برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبان است کو میهمان را | دهان وشکم خشك وناهار دارد
بدان میهمان ده مرین میزبان را | که او قصد این دیو غدار دارد
بیك سوشو ازراه و بنگر بعبرت | که‌با این گروه ازچه بازار دارد
پراز خنده‌روی ولب ودل زکینه | برایشان پراز خشم و انکار دارد
تراگر بدین‌دست برمنبر آرد | بدان دست دیگر سردار دارد
چو راحت گشاده کند زی مرادی | چنان دان که درپیش دیوار دارد
مرا پرس کز مهر او آستینم | زمکرش بخون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو | بر آزاد مردان بمسمار دارد
جفا وستم راغنیمت شمارد | وفا ولطف را(۱) بپیکار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت | نه صحبت نه کار ونه یاوار دارد
ولیکن همه باسفیه آشنائی | بناکام وناچار هنجار دارد
که‌خواهد کش این بد نتش دوست باشد | که جوید که ازبیخرد یار دارد
بدو ده رفیقان او را ازیرا | سبکسار قصد سبکسار دارد
جزآن نیست بیدار کودست ودل‌را | ازین دیو کوتاه وبیزار دارد
مر این بی وفا را نبیند حقیقت | کرا چشم دل‌هیچ بیدار دارد
حقیقت ببیند دگر سال خودرا | چوچشم دل خویش زی پار دارد
جهان پیشکاریست از مرد دانا | که بر سر یکی نامبردار دارد
نشاید نکوهش مراو را که یزدان | درین کار بسیار اسرار دارد

---

(۱) : کرم را.

زدانا بس است این نکوهش مر اورا | که اورا نه دانانه سالار دارد
بکی بوستان است عالم که یزدان | زمردم دراو کشت واشجار دارد
در(ا) اینجا همیخیزدش غله کایزد | در آن عالم (ب) دیگر انبار دارد
همه ورزکاران اویند یکسر | مسلمان وترساکه زنار دارد
یکی تخت کرداست واز کار کارش(ج) | تن کارکن لاغر و زار دارد
یکی را زمین بوستانست وشوره | یکی کشت وفالیز و شد یاردارد
یکی چون درخت بهی چفده ازبر | یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورداست ازبی فلاحی | همی کار همواره پیکار دارد
مرین هردو را هیچ دهقان عادل | چگوئی که یکسان وهموار دارد
یکی روزنامه است مر کارها را | که آنرا جهاندار دادار دارد
بیاموز وآنگه بکن کار دینی | که کار ای پسر دانش وکاردارد
جز آن رامدان رسته ازبند آتش | که کردار در خورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد بگفتار حجت | کسی کودل وخوی احرار دارد

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

(✿)هر کرا از فضل یزدان چشم او بیناشود | گرچه باشد زیردریا برسر جوزا شود
نفس مردم آب پاک وعقل چون گوهر بلند | آب چون آتش براو بندی سوی بالاشود
بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود | چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیداشود
سیب وبرگ سیب هردو یکدرختند وچرا | آن یکی چون زهر گردد واند گرحلواشود
تانبیند رنج وسختی مرد کی گرددتمام | تا نیابد باد و باران گل کجا بویاشود
گرملک باشی تو بی(د) دانانباشد بس عجب | قطره ی باران صدفرا لؤلؤ لالا شود
کودکان اول ببانک زندگان ترسان شوند | چون برآید روزگاری طبع درهیجاشود
شعله ی آتش که برگیرد بپیچد از نخست | ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفراشود
آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتراست | گرغذادرخورد یابد درسوی علیاشود

(ا): از. (ب): بدان عالم. (ج): یکی تخم کرداست وز کار کاوش.

(✿): این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشعرهای حکیم نمیماند. (د): با، ظ.

گرترا درخوربود زان‌پس‌چرا ایدون بود   کز شرار او شهاب اندر فلك پیدا شود
اندك اندك علم یابد نفس چون عالی بود   قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست(ا)   بی بها امروز لیکن با بها فردا شود
گربدست عالم آید زین عمل بیرون رود   کز فواید در وظایف مونس دانا شود
ور بدست جاهل بی باك باشد یك زمان   دفتر بیهودگی و سبحه‌ی علبا شود
صدهزاران آفرین بادا برآنکس کوبفضل   بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار   جهد کن تا جانت از خاك و هوا یکتا شود
مست گشتندای‌برادر خلق‌ازایشان‌دور شو   پیش ازین کاین بقعه‌ی پرنور برظلما شود
شمس چون پیداشودآفاق ازاوروشن شود   مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود
گر نبارد در چمن نم بر نیارد از زمین   خاك خاکستر شود دریا همه صحرا شود
گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را   روز روشن در بر دانا شب یلدا شود
آسمان و تن ازایشان(ب)درجهان‌پیداشود   تا نجوم فضل رامی مرکز مروا شود
چون حمل ساقط شودمیزان‌همی‌طالع‌شود   همچنان در دین از ایشان مردمی پیداشود
همچنانچون صنعت مردم نبات و سنگرا   از خلل صافی کند تا گوهر زیبا شود
نفس مردم‌را خداوندان عقل ازروی هوش   بر کشد تا با کرام الکاتبین همتا شود
هر که او بیدار گردد بنده‌ی ایشان شود   زانکه چون مولای ایشان گشت‌خودمولی‌شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد   آنکه اوآگاه گشت از سر هر سودا شود
گر تو بندهٔ اولیائی روسوی ایشان خرام   تا همی روینده سنگت خارچون خرماشود
آنکه چون مداح او نامش براند برزبان   ز ازدحام‌لفظ ومعنی جانش پر غوغا شود
در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار   شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
با نسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت   خاك چون دیبا شود چونانکه زر مینا شود
تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود   وز نهیب دی حصار سیمگون سیما شود
بر امام خلق زیزد هر زمانی صد هزار   تا مخالف را زدیدن دیده ها اعمی شود

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد   بپیماید مرآن‌چیزیکه دهقان زیر سر دارد

(ا) : توسنست . (ب) : آسمان دین ازانسان .

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی که او این عالم سفلی چرا برخشك و تر دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زوشود روشن گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود درسر چگونه سر برون آرد در آنسامان که سر دارد
چراچون مردرا ناگه پلنگ اورا کند خسته زموشش می نگه دارند واین پیمان که بر دارد
زمرد دیدهٔ افعی چگونــه مــی بپالایـد عقیق ولعل رمانی چرا اصل ازحجر دارد
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش بامن صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
هزاران میوه رنگارنك ولونالون و گوناگون نگوئی تانهان او را که در شاخ شجر دارد
که آرد ازشجر بیرون که بخشد لذت وبویش که اندرشاخ چوب اورا نگوئی بارور دارد
نگوئی گاو بحریرا چرا تبخاله شد عنبر گیا در ناف آهومشك اذفر بیشمر دارد
نگوئی آتش اندرسنگ و گل درخار وجان درتن و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
نگوئی بیضه یکرنگست ومرغان هریکی رنگی نوای هریکی رنگی دگرسان بال و پر دارد
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد باخود سرب الماس را(۱) برد که این حکمت زبر دارد
درین آتش چه میجوید سمندروار پروانه یکی چندین مقر دارد یکی چندین مفر دارد
تفکر کن دراین معنی تودرشاهین ومرغابی گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
چرا شیر ازنهیب مورناگه در خروش آید گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
اگر توراست میگوئی که فعل مردوزن باشد چرا شکل تودر صورت نه سیمای پدر دارد
پدرهرگز نمیخواهد که او رادختری باشد چرا حاصل نمیگردد گر اندردل پسر دارد
اگرسازنده ایشانند مر ترکیب انسان را چرا هر چار را باهم عدوی کینه ور دارد
طبایع چون بدانستی سئوالم را جوابی گو چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدگر دارد
تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل جهالت مر ترابربود وجایت در سقر دارد
ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت بهر نانی که گردانی زهر حالت خبر دارد
تولنگی رابرهواری برون بردن همیخواهی بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن منزه مالك الملکی که بی پایان حشر دارد
یکی اندر یکی را اونداردهیچیك یك شك قدر را بــا قضا بندد قضا را بــا قدر دارد

(۱) : الماس چون.

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر که جان خفته راازخواب جهل آوا کند ... خویشتنرا گرچه‌دون‌است ای‌پسر والا کند
هر کسی کش‌خارنادانی بدل درخست‌نیش ... گر بکو شد زود خار خویشتن خرما کند
علم‌چون گرماست نادانی‌چو سرمادرقیاس ... هر که‌از سرما گریزد قصدزی گرما کند
مرد را سودای دانش در دل و در سر شود ... چونش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
خون‌رسوائی‌است نادانی برون‌بایدش کرد ... اندك‌ازدل پیش‌از آن کو مرترا رسوا کند
عذرمکر وجهل هرسه منکر اعدای تواند ... زود باید مرد را کوقصد این اعدا کند
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی ... پیش ازان‌کان بدنیت برقهر تو مبدا کند
جزبدی ناردد‌رخت جهل‌چیزی برك وبار ... بر کنش زود ازدلت زان‌پیش کوبالا کند
هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد ... زشت رانیکو کنـد بل دیورا حورا کند
هر که بچهٔ ماربد را پروراند روز روز (ا) ... زود بـر جان عـزیز خویش اژدرها کند
نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیك ... تات گوید ای‌نکوفعل آنکه او آوا کند
مایهٔ هرنیکی و اصل نکوئی راستی است ... راستی هرجا که باشد نیکوئی پیدا کند
چون بنقطهٔ اعتدالی باز گردد روز وشب ... روز گار این عالم فرتوت را برنا کند
نر گس و گل‌را که ناپیداشوند ازجوردی ... عدل فروردین نگر تاچون همی‌پیدا کند
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود ... چون‌بزیرش گلرخان‌چون‌عارض‌عذرا کند
راستی کن تابدل چون‌چشم سربینا شوی ... راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند
گرمی‌و سردی ترا هردو مثالست ازستم ... زان همی هریك جهانرا زشت ونازیبا کند
مر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی ... گاه وعدهٔ آتش سوزان و گه سرما کند
جانت را باتن بپروردن قرین راست دار ... نیست عادل هر که رغبت زی‌تن تنها کند
علم‌جان(ا)جان‌تست وجان (ب) ترا علم‌تن‌است ... علم مرجانرا چوجان‌تنرا(ج)همی‌دروا کند
نان اگر مرتنت را با سروبن انباز کرد ... علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند
عدل کن باخویشتن تا سبزپوشی دربهشت ... عدل ازیرا خاك را می‌سبز چون مینا کند

(ا): هر که بچهٔ ماربدرا روز روزان خوردهد. (ا): علم نان. (ب): نان . (ج): چوتن‌راجان.

آنچه‌ایزد کرد خواهد باتو آنجا روزعدل — باجهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند
دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار — زان همی بر عدل ایزد و عده‌ی دیبا کند
این نشانیها ترا بر وعده‌ی ایزد گواست — چرخ گردان این‌نشانیها برای (ا) ما کند
کار دنیا را همی همتای کار آن جهان — پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند
گرتو اندر چرخ گردان بنگری فعلش‌ترا — گر چه جویا نیستی مر علم را جویا کند
هر که مر دانائی دینی بیابد گر بعقل — بنگرد دنیا بفعل او را بدین والا کند
نه‌سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی — این چنین در دل تصور مردم شیدا کند
عقل میگوید ترا بی‌بانك و بی‌کام و زبان — کانچه دنیا میکند می‌داور دنیا کند
عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان — فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند
خاك‌وبادو آب‌وآتش کو ندارد بوی ورنك — نرگس و گل راچگونه رنگن وبویا کند
هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا — کش بدانصورت کسی دانا همی‌عمدا کند
سیم را گر بسر شد یکدگر آتش همی — چون هم‌آتش مرسرشته سنگراریزا کند
آب‌وخاك(ب)اجزای‌خاکیراهمی کلی کند — باز گه مر کل خاکی را همی اجزا کند
چون‌زکلش جزو سازد ریك نرم آیدزسنك — چون زجزوش کل‌سازد خاکراخارا کند
قول‌سنك‌وآب‌و آتش‌راندا کس نشنود(ج) — جز کسی کوعلم‌دین راجان‌ودل‌یکتا کند
ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپر — کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
روی صحرا را بپوشد حله‌ی زربفت زرد — چون‌بشب‌زین گوی‌تیره‌روی‌زی‌صحرا کند
آب دریا را بصحرا در پراکنده کند — از جلالت چون بدیمه قصد زی دریا کند
ازگه مشرق چو طاووسی برآید بامداد — درگه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
بی هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد — بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای‌پسر دانی که‌هیچ آغاز بی انجام نیست — نیك بنگر گرچه‌نادان برتومی‌غوغا کند
ای‌پسر امروز رافرداست پس غافل مباش — مرمرا از کار تو پورا همی سودا کند
از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شود — هر که در امروز روز اندیشه‌ی فردا کند
آنچه حجت می بدل بیند نبیند چشم تو — بادرازی مرسخن را زان همی پهنا کند

(ا): زبهر . (ب): آب‌گاه . (ج): آتش‌راکجا دانا شود .

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد — بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز(ا) آن نادان که ننك(ب) جل زیر پی سپر کردش — کسی خود را بکام اژدهای مست(ج) نسپارد
خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل — که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه — که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد
نئی ای خاك خور آگه که هر کس خاك خور باشد — سر انجام ار چه دیر است این قوی خاکش بر او بارد
فلك مر خاکر اای خاك خوردر میوه و دانه — زبهر تو بشور و چرب و شیرین میبیاچارد
نمی بینی کزان آچارا گر خاکی تهی ماند — ترا ای خاك خوار آن خاك بی آچار نگوارد
ترا زهر است خاك و دشمنی داری بمعده در — که گر خاکش دهی ور نی همی کارت بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاك شد خامش — و گر نه همچنان دائم بمعده در همی ژارد(۱)
بدانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاك و سرگین را — چنین کرداست کورا کس همی زین دو نپندارد
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه — همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند — سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را — که هریك زان یکی کار و یکی پیشهٔ گر دارد
چو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همیبیند — خدای خویش آنها را(د) نپندارد نه انگارد
وراندر(ه) یافتن مر پیشکارانرا چو در ماند(و) — بر آنکو بر تر است ازعقل(ز) خیره وهم بگمارد
کسی(ح) شکر خداوندیکه او را بندهٔ(ط) بخشد — که او از خاك خرما کرد(ی) داند خود چه بگزارد
ترا در دانهٔ خرماست ای بینادل این بنده — که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد
کسی کز کردگار خویش اینسان قیمتی یابد — سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم مهر(ك) او کارد
از آن پس کت(ل) نکوئیها فراوان داد بیطاعت(م) — گر او را تو بیازاری ترا بیشك بیازارد
خردمندیکه نعمت خورد شکر آنش باید کرد — از یرا کز سبوی سر که جز سر که نیاغارد(ن)

(ا): چو. (ب): که پیل (ج): مهار خود بدست اژدهای نفس. (۱): ژرد بمعنی بسیار خوردن است. (د): آنانرا. (ه): وزان در. (و): چو در یابد. (ز): بر تر از عقلست. (ح): برد. (ط): که او پایندگی. (ی): خرما کرد و خود لختی بکردارد. (ك): تخم شکر. (ل): که. (م): در طاعت. (ن): سر که هم جز سر که بر نارد.

نشانهٔ(ا) بندگی شکر است هر گز مردم دانا | ز نسپاسی ز حد بندگی اندر نیاجارد
میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا | که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد
ز داناجوی پند ایرا که آب پند خوش یابی | چو داناخوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد
اگر اندوه اینست(ب) ای برادر شعر حجت خوان | که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
توای کشتهٔ جهالت سوی او شو تاشوی زنده | که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمیبارد

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

چون همی بود مـا بفرساید | بودنی از چه می پدید آید
زانکه او بودنی و سرمدیست | کانچه بوده شود نمیپاید
و انچه نابوده نافـزوده بود | نا فزوده چگونه فرساید
پس جهان تا ابد بفـرساید | گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست | کی تواند کسی که بگشاید
ننگری کاین چهار زن هموار | همی از هفت سوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم | گر بجای زمان بود شاید
وین کهن گشته گنده پیر گران | دلها می چگونه بر باید
ای خردمند پس گمان تو چیست | کاین دوان آسیا کی آساید
آنگهی کانچه نیست بوده شود | یاچو این بود شد بفرساید
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول | که فلان ژاژ خای میخاید
در طعامی چـرا کنی رغبت | که اگر زان خوری تو بگزاید
گر بماند جهان چسود ترا | ور نماند ترا چه میباید
هر که رغبت کند درین معنی | دل بباید که پاك بـزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت | همی از انگبین نیالاید
گرد این کار جز که دانا را | گشتن او خرد نفرماید
زانکه بازشت روی دیبه و خز | گرچه خوبست خوب ننماید
هر که مر نفس را بآتش عقل | از وبال و بزه بپـالاید

(ا): نشان. (ب): گرت اندوه باشد .

شاید آنگه کزین جوال بکیل — اندك انــدك برو بپیماید
و گرش نیست مایه برخیره — آسمان را بگـل نینداید
نرسد برچنین معانی آنك — حب دنیا رخانش بمخاید
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تــو چکار آید
تو کــه برخویشتن نبخشائی — جز تو بر تو چگونه بخشاید
گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کــار را بیـاراید
تبر عقل من بپند و برفق — شاخ جهل تــرا بپیـراید
منگرسوی آنکسی که زبانش — جز خرافـات و فریه ندراید
بخلد پند چشم جهل چنانك — روی بدبخت دیبــه بشخاید

بحـر مضارع مسدس اخرب

مفعول فاعلات مفاعیلن

آمد بهار و نوبت سرما (۱) شد — وین سالخــورده گیتی برنا شد
آب چونیل بر کهاش‌میگون شد — صحرای سیمگونش خضرا شد
وان باد چون درفش دی و بهمن — خوش چون بخار عود مطرا شد
بیچاره مشگبید شده عریان — با گـوشوار و قرطهٔ دیبـا شد
رخسار دشتهـا همه تـازه — چشم شکوفــه ها همه بینا شد
بینا و زنـده گشت زمین ایــرا — باد صبـا فسون مسیحا شد
بستان زنوشکوفه چو گردون‌شد — تـا نستــرن بســان ثـریا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف — صحرا چرا چــوروی زلیخا شد
بشکفت لاله چون رخ معشوقان — نر گس بسان دیـدهٔ شیدا شد
از برف نوبنفشه گرایمن گشت — ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره‌شد آب‌و گشت هوا روشن — شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
بستــان بهشت وار شد و لالــه — رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان بپیش گل و بلبل — زاغ سیـاه بنـده و مـولی شد
وان گلبن چو گنبد سیمینش — آراستــه چــو قبـهٔ مینـا شد

---

(۱) : صحرا، ظ.

چون عمرو عاص پیش علی دیمه پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا چون دشمن نبیره‌ی زهرا شد
کفر ونفاق از وی چو عباسی بر جامه‌ی سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و باقوت بر گشت و از نشیب ببالا شد
بانور او چو خنجر حیدر شد گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون بمعدن عدل آمد با فصل زمهریر معادا شد
افزون گرفت روز چودین وشب ناقص‌چو کفرو تیره‌چوسودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره رخشنده روز ز اهل تولی شد
گیتی بسان خاطر بی‌غفلت پر نور نفع وخیر ازیرا شد
چون بود تیره همچو دل جاهل واکنون چرا چو خاطر دانا شد
زیرا که سید همه سیاره اندر حمل بعدل توانا شد
عدل است‌اصل‌خیر که نوشروان اندر جهان بعدل مسمی شد
بنگر کز اعتدال چو سر برزد باخور چه چند چیز هویدا شد
بنگر که‌این غژیدن (ا) پوشیده یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
علمست‌و عدل‌نیکی‌و رسته گشت آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبایست آنکس که او بدیبا زیبا شد
او را مجوی و علم طلب زیرا بس کس که او فریفته یاوا شد
غره مشو بدانکه کسی گوید بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد چو کار دین و علم بغوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی گرچه بنام شهره‌ی دنیا شد
چون‌و چرا بجوی که برجاهل گیتی چو حلقه تنك ازینجا شد
با خصم گوی علم که بی‌خصمی علمی نه پاك شد نه مصفا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد هر کو بپیش حاکم تنها شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن آن را که او بدانش والا شد

(ا)، ظ . غژیدن (بمعنی خزیدن).

کز قعر چاه تابکران رایش | ایدون بچرخ بر بمدارا شد
خاك سیه بطاعت خرما بن | بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین وصبر طلب زیرا | دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حری را | خوی کریم مقطع و مبدا شد

بحر قریب مسدس اخرب

مفعول مفاعیل فاعلاتن

تا مرد خرد کور و کر نباشد | از کار فلك بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد | نا بوده و بی حد و مر نباشد
وان چیز که با حدو مر باشد | گه باشد و گاهی دگر نباشد
من راز فلك را بدل شنودم | هشیار بدل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد تراز آن پس | شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر ز کدوئی نباشد آن سر | کو فضل و خرد را مقر نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد | شاخی که براو برگ وبر نباشد
چاهیست جهان ژاژ و سر نهفته | و ز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جهان جهان همیشه | تخم وچنه جز سیم وزر نباشد
بتواند از ین دام زود رستن | گر مرد در او سخت خر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او | تخم وچنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد | نفعی که در او هیچ ضر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش | مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر زمن پندی ای برادر | پندی که از آن خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بکوش دائم | تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که از و نیك و بد نیاید | ابری بود آن کش مطر نباشد
بانیك بنیکی بکوش ازیرا | بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو | تا همچو تو کس را پسر نباشد(*)
وانگه که هنر یافتی بشاید | گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کنی خود عمر تو باشی | هر چند که نامت عمر نباشد

(*): نظامی گوید: چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی گر چند بگردت حشر نباشد
گنجور هنر های خویش گردی گر باشد مالت و گر نباشد
وایمن بروی هر کجا که خواهی بر راه ترا جوی و جر نباشد
نزدیك تو کیهان مختصر شد هر چند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن زیرا که ملك بی نظر نباشد
برملك تو گوش ودوچشم روشن درهاست که به زان دو در نباشد
امروز بدین ملك در نظر کن آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن تا بر تو فلك را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث از علم قویتر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دائم هر چند درین رهگذر نباشد
این رهگذری بی‌فرود زشتست زین بی مزه تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجر است وجهانش بستان بستان نبود چون شجر نباشد
ای شهره درختی بکوش تابر یکسر بتو جز کز هنر نباشد
وان چیز که‌عالم بدوست باقی هر گز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان شاخی که بر او برثمر نباشد
وانکس که بود بی‌هنر چوهیزم جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبود در سرای طاعت تا مرد بیك ره بقر نباشد
هر کس که نیلفنجد او بصیرت فرداش بمحشر بصر نباشد
بیسیج هلا زاد و کم نیاید از یك تنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد زره مسافر هر گه که بسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن تا بر سفرش خشك و تر نباشد
بپذیر ز حجت سخن که شعرش بی‌فایده و بی‌عزر (؟) نباشد
همچو سخن او بسوی دانا بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند — وزطمع مانده شب وروز بر آن درچو کلند
بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی — ازطمع صعبتر آنرا که نه قید است و نه بند
شوم شاخیست طمع زیِ وی اندر منشین — ورنشینی نرهد جانت از آفات و گزند
گر بلند است درمیر تو سرپست مکن — بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند
گربلندی دراو کرد چنین پست ترا — خویشتن چون که فرونفکنی از کوه بلند
دیوت ازراه ببرد است بفرمای هلا — تـــات زیر شجر گـوز بسوزند سپند
حجت آری که همی جاه وبزرگی طلبی — هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند
گرهزاراست خطاای بخرد جمله خطاست — چندازین حجت بی مغز تو ای بیهده چند
گر کسی خویش تن خویش بچه درفکند — خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد — تو چو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند
دانش آموز وچو نادان زپس میر ممخ(۱) — تاچو داناشوی آنگه دگران درتو مخند
بی سپاسی نکنی رند(ا) نمائی به از آنك — بسپاسیت بپوشند بـدیبا و پـرند
شادی ونیکوئی ازمال کسان چشم مدار — تانمانی چو سگان بر در قصاب نژند
گردن ازبار طمع لاغر وباریك شود — این نوشتست زرادشت سخندان درزند
نرفت از دست مده برطمع قند کسان — ترف خودخوش خوروازطمع مبر گاز بقند
سودمند است سمند ای خردمندولیك — سودش آنراست سوی من که مراوراست سمند
مرمرا آنچه نخواهی که مخری مفروش — برتنم آنچه تنت را نپسندی مپسند
سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز — کانچه آن توبودسوی توآید چونوند
عمر پرمایه بخواب وخور برباد مده — سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند
پیش ازآن کت بکندد ست قوی دهر ازبیخ — دل ازین جای سپنجیت همیباید کند
عمر رابند کن ازعلم و ز طاعت که ترا — علم با طاعت توقید دوان عمر تواند
بر سر وپای زمانهٔ گذران مرد حکیم — بهتر ازعلم و زطاعت نبود قید و کمند
خاطرت زنك نگیرد نه سرت خیره شود — گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

---

(۱)؛ازمخیدن ودراینجاشاید بمعنیچسبیدن اراده کرده باشد. (ا)؛زنده.

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نبیند بر درخت این جهان بار / مگر هشیار مردای مردهشیار
درخت این جهان راسوی ذانا / خردمند است بار وبی‌خردخار
نهان اندر بدان نیکان چنانند / که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری / بیمگان‌چون‌نشینی‌خواروبی‌بار
بزنهار خدایم من بیمگان / نکو بنگر گرفتارم مپندار
نگویم کس که‌سیم‌و گوهرلعل / بسنك‌اندر گرفتارند ناچار(ا)
اگرخواراست‌وبیمقداریمگان / مرااینجا بسی‌عز است ومقدار
اگرچه مارخواروناستوده‌است / عزیزاست و ستوده مهره‌ی مار
نشد بی‌قدر وقیمت سوی‌مردم / زبی قدری صدف لولوی‌شهوار
گل‌خوشبوی‌پاکیزه‌است‌اگرچند / نرویدجز که‌درسر گین‌وشدیار(١)
توئی بار درخت این‌جهان نیز / درخت راستی بارت ز گفتار
توخواهی بارشیرین‌باش‌بی‌خار / بفعل‌اکنون‌وخواهی‌خاربی‌بار
اگر بار خرد داری و گرنی / سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند / که‌بارش گوهراست‌وبرك‌دینار
به‌ازدینار و گوهر علم‌وحکمت / کزودل(ب)روشنست‌وچشم‌بیدار
درختت گر زحکمت بار دارد / بگفتار آی و بار خویش میبار
اگر شیرین‌وپرمغزاست بارت / تراخوبست چون گفتار کردار
و گر گفتار بی کردار داری / چو زر اندود دیناری بدیدار
بپیکان سخن برپیش دانا / زبانت تیری‌و(ج)لبهات سوفار
سخن راجای بایدجست‌هموار / بمیدان دررودخوش‌اسب‌رهوار
سخن پیش‌سخندان گوی‌ازیرا / که بی‌نقطه‌نگردد خط پرگار
سخن‌را تانداری صاف‌وبی‌رنك / ز دلها کی زداید زنك و زنگار
چرا خامش نباشی چون‌ندانی / برهنه چون کنی عورت‌ببازار

(ا): پاخوار . (١): زمین شیار کرده . (ب): کرا . (ج): تیر بس .

چه تازی خــر بپیش تازی اسبان گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد که بی(۱)موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان مــارا گر تــوانی بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید چرا داری همی ز آمــوختن عار
اگر ناری سر انــدر زیر طاعت بمحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعت ها که فــردا برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی که خواهی و نیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعــوی و آنگــاه گناهان کرده‌ای برپشت انبار
چو کفتــاری که بندندش بعمدا همیگویند کاینجا نیست کفتار
گر آسانی همی بایدت فــردا مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمـار است و نه مهـر ز بهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگی بدخویست این زو حذر کن که بس پرخشم و بیرحم است و ناهار
جهان را نو بنو چند آزمائی همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را بمسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خــود نیکو نگه کن اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدهد سر بپیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا که پر زهراب دارد چنگ و منقار
اگر باسگ نخواهی جست پرخاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین چو رویت ریش گشت و دست افکار
ز حجت پند بشنو کا گهست او ز رسم چرخ دوار ستمگار
نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار
بدین رست آخر از چنگال دنیا بتقدیر خدای فرد قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیــر که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

---

۱) : که با.

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

بر کن زخواب غفلت پوراسر | وندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خراست خواب وخورای نادان | باخر بخواب و خور چه شوی‌همسر
ایزد خرد ز بهر چه دادستت | تا خوش بخسبی و بخوری‌چون‌خر
بر نه بسر کلاه خرد وانگه | بر کن بشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد | و زقعر بر فکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره درو گوئی | در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چوهفت خواهر خود دایم | بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونست زهره چون رخ ترسیده | مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعرا چون سیم خرد شده باشد | عیوق چون عقیق یمان احمر
بر بیرم کبود چنین هر شب | چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای | آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است‌چونکه در این‌خرمن | هر گز فزون نگشت ونشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم | هر گز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد | آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید | آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را | بشناس زآتش ای پسر آتشگر
ور لشکریست اینکه همبینی | سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را | تدبیر ساز و کار کن و رهبر
نور است (ب) گفت ماه وازو روید | در خاك ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خو را | وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است | مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را | کیوان چو مادر است وسرب دختر
وین هفت گوهران گدازان را | سقراط باز بست بهفت اختر

(ا): هفت میر. (ب): نقره‌است.

گر قول آن‌حکیم درست آید   با او مرا بس است خرد داور
زیرا که‌جمله پیشه‌وران باشند   اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو از این هفتان   هر یك موکلست بکاری بـر
سالار پیشه‌ور نبود هرگز   بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
آن است پادشه که پدید آورد   این اختران و این فلك اخضر
وندر هوا بأمر وی استاد است   بی دارو بند پایهٔ بحر و بر
ویدون بأمر او شد و تقدیرش   با خاك خشك ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد   این آسیای تیز رو بی در
وین خاك خشك زشت بدو گیرد   چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده   بـا بچگان بیعدد و بیمر
تسبیح میکنندش پیوسته   در زیر این کبود و تنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی   گر نیست گشته گوش و ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی   حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوش نو   از بهر دیدن ملك‌الاکبر
آنجا بپیش خود ندهد بارت   گرچشم و گوش تو نبری زیدر
ایزد بر آسمانت همی خواند   تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین   از علم بال ساز و زطاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بی باکی   فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده   کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی   در بر بمهر خوب یکی دلبر
وآگاه نیستی که یکی افعی   داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گرخویشتن کشی زجهان ورنی   بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بی‌وفا وفا چه طمع داری   چون دردمیت پیچد (ا) خاکستر
چون توبسی‌ببحرو بر(ب)افکندست   این صعب دیو جاهل بد محضر
وزخلق چون توغرقه بسی کردست   این بحر بی کرانه و بی معبر

(ا): دردمی بیخته. (ب) : بسی که بیخرد.

گریست این جهان بمثل زیـرا — بس ناخوش است وخوش بخارد گر
تـا طبع ساز باشد پنـداری — شیریست تـازه ریخته بـر شکر
لیکن چوکرد قصد جفاپیشش — خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهـی عـروس‌وار بپیش آیـد — بـا گوشوارو یاره و بـا افسر
بـاصد کـرشمه بسترد از رویت — بـا شرم گرد باستی و معجر
گاهـی هژبر وار بـرون آیـد — با خشم عمرو و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند نـا گـه — خنجر بسوی سینه‌ت و زی حنجر
در حرب ایـن زمانـهٔ دیوانـه — از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
وزشاخ دین شکوفهٔ دانش چین — وز دشت علم سنبل طاعت چر
کایـن نیست مستقر خردمندان — بلك این گذر گهیست بر او بگذر
شاخی که بار او نبود ما را — آن شاخ پس چه بی بر وچه برور
دنیـا خطر نـدارد یك ذره — سوی خـدای، داور بـی یاور
نزدیك او اگـر خطرش هستی — یك شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زینجـا — بـر گیر زود زاد ره محشر
بـل دفتریست اینکه همیبینی — خط خدای خویش بـدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — زیرا هگرز حق نشود منکر
خط خـدای زود بیـاموزی — گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر درشوی بخانه‌ش بر خاکت — شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خانه — راهت مگر بـرهبری حیدر
حیدر کزو رسید وز فخر او — از قیروان بچین خبر خیبر
شیران زبیم خنجر او حیران — دریا بپیش خاطر او فرغر (۱)
قولش مقر و مایهٔ نور دل — تیغش مکان و معدن شور و شر
ایـزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیـدن — وان منظر مبارك و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر — ره زی شجر جز از ثمره (ا) مسپر

---

(۱) : جوی کوچك که آب از آن رفته‌و! ند کی بجاما نده. (ا) : ره‌راز فخرجز بمژه

آنجاست دین و دنیا را قبله | وانجاست عز ودولت رامشعر
خورشید پیش طلعت اوتیره | گردون بجای حضرت او کردر(۱)
ای یافته بتیغ وبیان تو | زیب و جمال معرکه ومنبر
بی صورت مبارك تو دنیا | مجهول بود وبی سلب وزیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا | دین‌عودبود وخاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه | مدح رسول وآل چنین گستر
ای گشته نوك كلك سخنگویت | در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری | اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن وبرطاعت | این روزگار ماندت را بشمر

بحرمتقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

شبی‌مشك رنگ ودراز ومجاور | چو زلفین‌و میعاد هجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین | بقیرو ازو روی عالم مقیر
کشیده مظله سپه بر ثریا | فروهشته‌دامنش‌بر گوی‌عنبر(ا)
چوبرروی‌فرعون بردست‌موسی | بروی فلك بر ثریا منور
هواچون ضمیر ستمگاره تیره | ستاره‌چورخسار مؤمن بمحشر
شمال اندروگر بجنبد نداند | فراراز نشیبی واز کوه کردر
زهولش دل وطبع روباه گیرد | دل شیر جنگی وطبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی(۲) | روان گشته ازشیر دربحر اخضر
سپه کرده‌عفریت برزهره گردون | ازانجم کشیده‌براوخشت‌وخنجر
چو عهدعدو جرم آفاق تیره | چوتیغ یلان روی مریخ احمر
هوارو(ب) بسیماب صبح‌خجسته | فروشسته زنگار ازاطراف خاور
سوی باختر کرد شب‌روی‌وبرزد | سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه | بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم | که ازصبح‌ره یافت ایمان‌بدودر

---

(۱): بیابان. (ا): اغبر. (۲): جوئی که ازدریاجدا میشود. (ب): زد.

گریزان شب و تیغ خورشید یازان ‌ ‌ ‌ چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش ‌ ‌ ‌ بدو داد در دهر یزدان گر گر (۱)
دل چرخ گردان و چشم زمانه ‌ ‌ ‌ چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازو کم وزو بیش آرام و جنبش ‌ ‌ ‌ ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه ‌ ‌ ‌ شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
زلاله گهی سنك درزر بگیرد ‌ ‌ ‌ گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را گه بساط مدثر ‌ ‌ ‌ دهد باغ را گاه حلهٔ مطیر(۲)
زبر جد کند کبك، در کوه بالین ‌ ‌ ‌ پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی زعطار تبت ‌ ‌ ‌ زمین را ندانی زدیبای ششتر
گل سرخ نو کفته(۳) بربار گوئی ‌ ‌ ‌ برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل ‌ ‌ ‌ رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گلسرخ چون روی خوبان بخجلت ‌ ‌ ‌ بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبز کله(٤) خوش آواز راوی ‌ ‌ ‌ سراینده بلبل زشاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان ‌ ‌ ‌ چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی ‌ ‌ ‌ که دریای سبز است بر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم ‌ ‌ ‌ هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی در حسن او گشته حیران ‌ ‌ ‌ سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری ‌ ‌ ‌ نبرند چون روز و شب یك ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت ‌ ‌ ‌ چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مر اورا ‌ ‌ ‌ بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت ‌ ‌ ‌ نبی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که ازوی نبینم ‌ ‌ ‌ بجز موی چون شیر چون قیر دفتر
زپیری برنجست هر کس مگر من ‌ ‌ ‌ که ازوی رسیدم بآل پیمبر
کسی کوپی رهبر و پیر گردد(۱) ‌ ‌ ‌ ره راست اوراست از خلق یکسر

---

(۱): نامی از نامهای خدا. (۲): نوعی از برداست (۳): بروزن هفته ترکیده وشکافته وشکفته. (٤): بکسر و تشدید لام خیمهٔ که از پارچه تنك ورقیق و نازك مثال کتان جهت دفع پشه بسازند. (۱): رهبر و پیر گیرد. رهبر شیر گیرد.

ازین چرخ گردان واجرام تابان — وزین بادو آتش بهم چون دوخواهر
ازین صرف دهروتکاپوی دوران — غرض چیست آنرا که این کرد باور(ا)
غرض جزرسول مخیر چه دانی — که زین هرچه گفتم بهست وفزونتر
فزونی وکمی دروره نیابد — که بد زاعتدال مصور مصور
زرحمت مصور زحکمت مقدر — بنسبت مطهر بعصمت مشهر

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای کهن گشته درسرای غرور — خورده بسیار سالیان وشهور
چرخ پیموده برتو عمر دراز — تو گهی مست خفته گه مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان — خلعتی فاخر آمد ومنشور
تا بپیشت یکی دگر فاسق — پیش بهتر رودت فسق وفجور
تات شاعر بمدح در گوید — شاد بادی و قصر تو معمور
قصرتو زین سخن همی خندد — برتوای فتنه بر سرای غرور
برتوخندد که غافلی توازآنك — در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازین قصور بلند — درهنر(ب)برتر ازتوسوی قبور
چرخ گردان بسی برآورد است — نوحه ونوحه گر(ج) زمعدن سور
شهر گرگان نماند باگرگین — نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر موکلست دهور
عسلش را بحنظل است نسب — شکرش را برادر است کژور(۱)
که شناسد که چیست ازعالم — غرض کردگار فرد غفور
چون زمین برشکستگیست چرا — آسمان بی تفاوتست وفطور
توچه گوئی که مرچرا بایست — این همه خاك وآب ظلمت ونور
تاپدید آید اشتر وخر وگاو — مار وماهی وکژدم وزنبور
آن یکی بر جهد چو بوزنگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور
تا ز بهر یکی که پنجهٔ سال — عمر بگذاشت بی نماز وطهور

(ا): ناور(بمعنی ممکن مقابل واجب). (ب): بهتر و. (ج) نسخه: نوحهٔ نوحه گر. (۱): زرنباد راگویندو آن گیاهی است تلخ.

مر ترا خـانهٔ دریـغ آید زین فرو مایگان و اهل شرور
پس چگـوئی زبهر ایشان کرد آسمـان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان چون‌دهدشان خدای حوروقصور
این گمان خطا و ناخوب است دور باش از چنین گمانی دور
گرت‌هوش است ودل ز پیر پدر سختی خوب گوشدار ای پور
عالمی دیگر است مردم را سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جـانوران مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایـزدی حکیمـانند وین فرومایگان خسند و قشور
دزد مـردان بسان مـوشانـند وین سبکسار مردمان چو طیور
پاك مردان چو مـاهیند خموش ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال ودروغ فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به در زبور است این سخن مسطور
کاراو کشت وتخم او سخن است بدروی بر چو دردمند بصور
گر بترسی ز نـاصواب جواب وقت گفتن صبور باش صبور
برزن و کودك کسان منگـر اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید عند کأس مزاجها کافور
دل و جان را همیبباید شست از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خوانـدن نامه خجلی نایدت بروز نشور
از بدو نیك وز خطا و صواب چیست اندر کتاب نا مذکور
همه خواندند بر تو چیز نماند یاد نا کرده از صحاح و کسور
بادل وعقل و با کتاب و رسول روز محشر که داردت معذور
بنده‌ئی کار کـن بامـر خدای بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار کار نا خوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد خواند باید بسیت و یل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای بحشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن	که‌پراز حکمت است‌همچو زبور

بحرهزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای گشته جهان و خوانده‌دفتر	بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین	بر خاك و هوا و آب و آذر
یك گوهر تر نام او بحـر	یك گوهر خشك نام او بر
وین بر بجهد بخشك کهسار	زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی	همواره‌خران‌ازاین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته	بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاك	ای پور (ا)ترا که کردمهتر
زین بیش چه نیکی آید از تو	وز گاو گنه چه بود وز خر
تو بی هنری چرا عزیزی	او بی گنهی چراست مضطر
دانی که چنین عزیز کردت	پس چون مقری بعدل داور
آنکس که چنین عزیز کردت	از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان	از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیراست	از قوت خویش ودل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان	درویش‌است‌این و آن‌توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه	وان خوارو دلیل نیست بردر
شادی و توانگری خرد راست	هردو عرضند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن برو برگ	تخمی‌است خرد سخن ازوبر
زیر سخن است عقل پنهان	عقلست عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز	از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای	ای گشته‌جهان وخوانده‌دفتر
فتنه چه شدی چنین بر‌ین خاك	یکی بر کن سوی فلك سر

(ا): ای‌پیر

از گوهر و از نبات و حیوان　　　برخاك ببین سه خط مسطر
هفتست قلم مر این سه خط را　　　در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را　　　پیوسته که کرد یك بدیگر
گشتند ستور وار تا کی　　　　بارود و می و سرود و ساغر
خرسند شدی بخور ز گیتی　　　زیرا تو خری جهان چو آخور(ا)
بررس زچرا و چون چرائی　　　شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کردگار گیتی　　　از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی(ب) ببستست　　　مرجان ترا بدین تن اندر
او راست بنـای بی ستونی　　　این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار ببند کرد بی‌شك　　　بربند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی‌سراست فرقان　　　خیره چه دوی بگرد چنبر
بابند مچخ که سخت گردد　　　چون باز بتابی از رسن سر
گاورسه(ا) چو کردمیندانی　　　بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل　　　تأویل در او چو جان مستر
گویند که پیش ازین گهر کوفت　　　در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دین است　　　اندر ظلمات غفلت و شر
هردم (ج) بزند بعادیان بر　　　از مضرب (د) حق بادصرصر
سوراخ شد است سد یأجوج　　　یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شد است دجال　　　خامش بنشین بزیر منبر
اشتر چو هلاك گشت خواهد　　　آید بسر چه و لب جر
اول بمراد عام نادان　　　بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث　　　بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد　　　روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو ومنکری گراین کار　　　نزدیك توصعب نیست منکر

(ا): جهان چراخور . (ب): بچه حکمتی. (ا): صنعتیست درزرگری که‌در اطراف انگشتری خصوصا درست میکنند . (ج): هزمان. (د): ازمغرب

ور میبروی تــو بــا امامــی　　　کاین فعل شداست زو مشهر
من با تــو نیم که شرم دارم　　　از فاطمه و شبیر و شبــر
جای حذر است از تو ما را　　　گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره خیره چون گــرفتی　　　گمراهتری دلیل و رهبــر
من با تو سخن نگویم ایراك　　　کری تو و رهبر تو کرتر
مــن میوهٔ دین همیخورم شو　　　چون گاو تو خار و خس همیخور
شوپبهٔ جهل بر کش از گوش　　　بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید　　　بوینده تــر از عبیر و عنبر
آنست بنــزد مــرد عــاقل　　　مغــز سخن خــدای اکبر
او را بــزدم بسنگ تــازو　　　پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چــاهی　　　هرگه که چشیدی آب کوثر
پر خاش مکن سخن بیاموز　　　از من چه رمی چو خر ز نشتر
پر خــرد است علم تأویل　　　پرید هگرز مرغ بی پر؟
از مذهب خصم خویش بررس　　　تا حق بشناسی از مزور
حجت نبود ترا که گوئــی　　　من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبــرم و لیکن　　　زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خوار کس را　　　مرغان همه را حقیر مشمر
غره چه شدی بخنجر خویش　　　مرخصم ترا ده است خنجر
از بیم شدن ز دست او روم　　　مانداست بروم و هند (۱) قیصر
با خصم مگوی از آنچه زی تو　　　معلوم نباشد و مقرر
منداز بخیــره ناز موده　　　زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت　　　تا نیك بود بحشرت اختر
انــدر سفری بساز تــوشه　　　یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس　　　زین خیمهٔ بی در مدور
بهتر سخنان و پند حجت　　　صد بار ترا ز شیر مادر

(۱) : مانداست چنان بروم .

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته (ا) بسی تیر ونوبهار — چون پر زاغ بود سرت عارضت‌چوقیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان — برقیر گون سرت که فروریختست شیر
ز اول چنانت بود گمانی که درجهان — کاریت جز که‌خور نه‌قلیلست‌ونه کثیر
از خورد وبرد ورفتن بیهوده هرسوئی — ایند (۱) سال برد تنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز بیداری و بخواب — بر تن‌حریربودت و در گوش بانگ‌زیر
وان یار جفت جوی‌بگردتو پوی پوی — با جعد همچو قیر دمیده در او عبیر
چون خر بسبزه رفته بنوروز ودرخزان — در زیر رز خزان(ب)شده با کوزهٔ‌عصیر
گفتی که‌خلق‌نیست چومن‌نیزدرجهان — هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم درو الفاظ در دهـان — همچون قلم بدست من‌اندرشداست‌اسیر
دستم رسیده برمه ازیرا که هیچ وقت — بی‌من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانك — میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت‌همیشه‌مانده(ج)بدست‌توانگران — تااینت نان (د)دارد و آن‌خزوآن‌حریر
يك‌سال بر گذشت که زی تونیافت بار — خویش تو آن یتیم نه‌همسایه‌ت‌آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بـود — وندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش — بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی ازفساد که گر یادت‌آید آن — رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار و دهر جفا پیشه خرد خرد — برتوهمی‌شمردوتوخودخفته‌چون‌حمیر
تا آن جوان تیز قوی را چو جاودان — این‌چرخ تیز گردچنین کرد کندو پیر
خمیده گشت وسخت‌شد آن‌قامت‌چوسرو — بی‌نورماندوزشت‌شد آن طلعت‌هژیر(۲)
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور — آن کس کز آرزوت همیکرددی(ه)نفیر
بنگرزروزگار چه حاصل‌شدت‌جز آنك — با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

(ا): بگشته . (۱). بروزن‌ریوند عددیست مجهول که‌آنرا اند و اندید گویند. (ب):خران،ظ
(ج):بوده (د) :تا اینت بدره . (۲) :ستوده و پسندیده .(ه) :همیکرده‌ای

دین‌را طلب نکردی ودنیا ردست شد ‌ ‌ همچون سبوس ترنه خمیری ونه‌فطیر
دنیات‌دور کرد زدین وین مثل‌تراست ‌ ‌ کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شراست جمله دنیا خیر است دین همه ‌ ‌ این شر بازداشتت از خیر خیر خیر
خوش‌خوش‌فرودخواهدخوردنت‌روز گار ‌ ‌ موش زمانه را توئی ای بیخرد پنیر
زین‌بد کنش حذر کن وزین‌پس‌دروغ‌او ‌ ‌ منیوش اگر بهوش‌وبصیری‌وتیزویر(۱)
شیر زمانه زود کند سیر مرد را ‌ ‌ چون‌تو همینگردی ازین شیر شیر سیر
خیره میازمای مــر این آزموده را ‌ ‌ کزریگ نامداست خردمند را خمیر
گرمیکرد خواهی تدبیر کار خویش ‌ ‌ بس‌باشدای بصیر خردمرد را(ا) وزیر
این عالم بزرگ زبهر چه کرده‌اند ‌ ‌ از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور میبمرد خواهند این زندگان همه ‌ ‌ بودش همی زبهرچه‌باید بدین زحیر(۲)
زی پیل وشیر واشتر کایشان قویترند ‌ ‌ ایزد بشیر چون نفرستاد ونه نذیر
وان‌کاین عظیم عالم گردنده‌صنع‌اوست ‌ ‌ چون‌خوانده‌مرمراوچه‌خواهدزمن‌حقیر
زین‌آفریدگان چومرا خواند بیگمان ‌ ‌ بامن ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر
ورمــان همیبـــاید او را شنـــاختن ‌ ‌ بی‌چون‌وبی‌چگونه‌طریقیست بس‌عسیر
ورهمچوماخدای نه‌جسمست ونه گران ‌ ‌ پس‌همچوماچرا که سمیعست‌وهم‌بصیر
ورچون‌توجسم‌نیست‌چه بایدهمیش‌تخت ‌ ‌ معنی تخت وعرش یکی باشدو سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من ‌ ‌ زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین گور خویش تو ‌ ‌ جان‌وخرد بس‌است ترا منکر ونکیر
این گور توچنانکه رسول خدای گفت ‌ ‌ یاروضهٔ بهشتست یاکندهٔ (۳) سعیر
بهتررهی بگیر که دو راه پیش تست ‌ ‌ سوی‌بهینه راه‌طلب کن‌یکی خفیر(٤)
درراه‌دین حق‌تو برای(ب) کسی مرو ‌ ‌ کورا زرهبری‌نه صغیر است نه کبیر
بی‌حجت و بصارت سوی تو خویشتن ‌ ‌ باچشم کور نام نهاد است ابوبصیر

---

(۱): ویر، فهم‌وادراك است: (ا). خردمر ترا. (۲): کنایه ازسختی است. (۳). کنده همانست که معربش‌خندقست وشعر اشاره‌است بحدیث «القبر روضة من‌ریاض‌الجنة اوحفرة‌من‌حفرالنیران».
(٤): کسیکه راه‌را بنماید وبمنزل برساند. (ب): توبراه.

بنگر که خلق‌را بکه‌دادو چگونه گفت روزی که خطبه کرد نبی برسر غدیر
دست‌علی گرفت وبدوداد جای خویش گردست او گرفت‌جز ازدست‌اومگیر
ای‌ناصبی اگرتو مقری بدین خویش حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر
ورمنکری وصیت او را بجهل خویش بس‌خود پس‌از رسول‌بیاید همی سفیر
علم علی نه قال‌و مقالست عن فلان بل‌علم اوچو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او تاپشت دین قوی کنی وچشم دل‌قریر
آب حیات زیر سخن‌های خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت وکردت اشارتی ای پور بس مبارك پند پدر پذیر (ا)

بحر هزج‌مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

این چنبر گردنده بدین گوی مدور چون‌سر وسهی قد مرا کرد چو چنبر
آمدبرخم تیر گی ونور برون تاخت تا زنده شب تیره پس روز منور
هروعده‌وهر قول که کرداین‌فلك‌و گفت آن‌وعده خلاف آمدوآن قول مزور
من قول جهان راه بره چشم شنودم نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید وگویا بکتابت قولی بزبان‌گوید مشروح ومفسر
مرقول قلم رابره چشمت (ب)بشنو مرقول زبان‌را بره گوشت (ج)بنگر
مرقول مزور سخنی باشدکان را گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دوشب وروز دو گفتار دروغند کاین دهر همیگوید همواره مستر
ازحق بجز از حق نزاد است و نزاید وین قاعده زی عقل درستست ومقرر
وین هرچه همی زیرشب وروز بزاید فرزند دروغند ومزور همه یکسر
زین‌است تراکیب نبات وحیوان پاك بی‌حاصل همچون پدر خویش‌وچومادر
ترکیب تو سفلی وکثیف است‌ولیکن صورتگر علوی ولطیف است بدو در
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد زعرض هر گز جوهر
یك‌جوهر ترکیب دهند است ومصور یك‌جوهر ترکیب پذیر است ومصور
زنده‌نشد این سفلی الاکه بصورت بس‌صورت جانست درین جسم محقر

(ا): مبارك بپذیر پندبیر. (ب): گوشت. (ج): چشمت

ور عاریتی بود برین سفلی صورت   ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد   پس جان تو هر گز نمرد جان برادر
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم   ماننده قصری شده پر نور مقمر
بی بهره چرا ماندست این جان تو ازتن   بی دانش و تمییز بمانند یکی خر
دانی که چو فرتن تو صورت جسمیست   جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد   از نعمت بیمر درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ترا حجر گکی داد   آراسته و ساخته باندازه و درخور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب   بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هر گه که ترا باید در حجر گك خویش   یك نعمت ازین حصن برون بر زیکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجر گك تو   خواهی سوی بحرش برو خواهی بسوی بر
زان پنج در حجره سه تن راست دوجانرا   تا هر دو گهر داد بیابد ز داور
چو نانکه سوی تن دو در باغ گشادند   یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش   امروز که در حجره مقیمی و مجاور
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال   چون آب سوی جوی زبالا سوی محشر
عمر تو نبینی که یکی راه دراز است   دنیات برین سر برد عقبات بر آن سر
کو توشه و کو رهبری ای رفته چهل سال   زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در
بهر چه همیبری راهی که در او نیست   آرایش(ا)را روی نه در خواب و نه درخور
✿ بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم   بنمود یکی حجت معروف مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی   مسطور بر این جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش   بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك   وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد   گر فکرت سقراط بود(ب)پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول   اندر کتب من یك یك بشمر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کایات قران را   جز من بخط ایزد بنمود مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی   معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

*: چنین بنظر میرسد که پیش از این شعر بیتی یا ابیاتی سقط شده است . (ا): آرامش، ظ : (ب) : شود

آزاد شد از بندگی آز مرا جان | آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست | تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر
دین گیر که بادین‌همگی(ا)بنده‌شدستند | پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد | زآن پس نبوی نیز سیه روی وبداختر
مولای خداوند زمان باشی چون من | زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان‌در
ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش | بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف‌مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار | زرد است‌ونزاراست‌وچنین‌باشد گلخوار
همواره سیه سرش ببرند ازیراك | همصورت مار است و ببرند سر مار
تـا سرش نبری نکند قصد برفتن | چون سرش بریدی برود سر بنگونسار
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن | این زاب شود زنده و زآتش بمرد زار
جز کز سبب‌دوستی آب جدا نیست | این زرد و سیه سار از آن زرد وسیه‌سار
هرچند که زرداست سخنهاش سیاه است | گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگ‌است‌چوشدمانده‌وگویاچوروان‌گشت | زیرا که جدانیست ز گفتارش رفتار
مرغیست و لیکن عجبی مرغی ازیراك | خوردنش همه قار است رفتنش بمنقار
مرغی که چودر دست تو جنبید ببیند | در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که‌در رفتن‌سوفارش‌بپیش‌است | هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عـارض دفتـر | آنگه که‌برون‌آیداز‌آنگوشهٔ(ب) گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست | دردین که کسی‌از کس‌دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز | وا سان شود آواز وی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید | جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هر،کس که‌سخن گفته‌همه‌فخر بدو کرد | جز کایزد دادار و پیام آور مختار
دردست سخن پیشه‌یکی شهره‌درختیست | بی بار ز دیدار و همیریزد ازو بار
تا در نزنی سر بگلش بار نیارد | زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

(ا) ؛دین‌گیر تو کز بیدینی .(ب)؛ ازان‌کوفته.

غاریست مر اورا عجبی با در و دربند خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفت در آن‌غار برون‌ناید از آن‌تا بیرون نکشی‌پایش از آنجای‌چو کفتار
راز دل دانـا بجز او خلق نداند زیرا که جز اورا بدل اندر نبود بار
راز دل من‌یکسره یابی همه با اوست زیرا بس‌امین است وسخندار وبی آزار
ای‌مرکب علم وشجر حکمت لیکن انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبـای منقش بتو بـافند ولیکن معنیش بود نقش و سخن پود وخرد تار
من نقش همی بندم وتو جامه همیباف این است مرا با تو همه‌کار وبیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوارنباشد جو اگرچند جو را بگزیند خر بر لولوی شهوار
دیبا جسدت پوشد ودیبای سخن جان فرقست میان تن‌وجان ظاهر و بسیار
این تیره وبی نور تن امروز بجانست آراسته چـون بـاغ بنیسان وبآذار
همسایهٔ نیکست تن تیره‌ت را جان همسایه زهمسایه‌گرد قیمت ومقدار
هرچندخلنده‌است‌چوهمسایهٔ خرماست برشاخ چو خرمات همی آب‌خوردخار
شاید که بجان تنت شریفست ازیراك خوشبوی بـود کلبهٔ همسایهٔ عطار
ازهرچه سبو پر کنی از سرو ز پهلوش زان‌چیز برون آید وبیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر چون علم بود برتن وبر جان توسالار
تـا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد بـی سیم نیاید درم و بـی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود رسوا شود وشوره برون آرد و زنگار
چون روزه‌ندانی که‌چه‌چیزاست‌چه‌سوداست بیهوده همی روز ترا بودن ناهار
وانکو نکند طاعت علمش نبودعلم زرگر نبود مرد چو برزر نکندکار
جامه است مثل طاعت وآهار بروعلم چون جامه نباشد بچه‌کار آید آهار
دیدارتوباچشم‌تو درشخص‌تو جفت‌است چشمت مثل(۱) کارو درو علم چودیدار
بی‌طاعت دانا بسوی عقل خدایست بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
درطاعت یزدانست این چرخ بگشتن آباد بدینست چنین گـنبد داور

(۱)، چشمت بمثل.

وزطاعت خورشید همی روزو شب آید کوسوی خرد علت روز است وشب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر بنده است و مطیعست بباریدن امطار
بی طاعتی ای‌مرد همی‌کار ستور است عاراست مرا زین‌خر اگر نیست‌ترا عار
یك سوبکش ازراه‌ستوری سرا گرچند کاین خلق برفتند بران ره همه‌هموار
درسخره وبیگار تنی ازخور وازخواب روزی برهد جان توزین سخره‌وبیگار
امروز پراز خواب وخمار است سرتو آن‌روز شوی ای‌پسراز خواب توبیدار
بیداریت آن‌روز ندارد پسرا سود دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بی‌طاعتی امروزچوتخمیست کزان‌تخم فردا نخوری بار مگرانده وتیمار
این‌خلق بکردند بیك ره چو ستوران روی از خرد وطاعت حق یارب زنهار
ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد در طاعت توجز تو کسی نیست مرا یار
درطاعت تو جـان وتنم یار خرد گشت توفیق توبود است مرایار و نگهدار

بحررمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اصل‌نفع‌وضرومایهٔ‌خوب وزشت‌وخیروشر نیست سوی‌مرد دانا دردوعالم‌جزبشر
اصل‌شراست‌این‌حشر کزبوالبشر زادوفساد جزفساد وشر هرگز کی بودکارحشر
خیرو شراین جهان‌ازبهر اوشد ساخته زانکزوآیدبایمان وبعصیان خیروشر
ای برادر چشم من زینها وزین‌عالم همه لشکری‌انبوه‌بینددرره‌ی پرجوی وجر
جزشکسته‌بسته‌بیرون‌چون‌تواندشدچوبود مردمست وچشم کور وپای‌لنك‌وراه‌تر
گرنه مستی ازره مستان وشروشورشان دورتر شو تابسردرناید اسبت ای‌پسر
گرنخواهی‌رنج گراز گرگنان‌پرهیزکن جـل گراست‌ای‌پسر پرهیزکن‌زین‌زشت‌گر
جهل‌را گرچه‌بپوشی(۱)خویشتن‌رسواکنی گرچه پوشیده‌نماند گرجهل‌از گربتر
نیستی مردم توبل خرمردمی‌زیراکه‌من صورت مردم همی بینم تراو فعل‌خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گرمردمی چوبیازاری مرا یانیستی مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را گرهمی‌دعوی کنی درمردمی‌مردم‌مدر
نفع وضرو خیروشرازکاروبار مردمست پس‌توچون‌بی‌نفع‌وخیری‌بل‌همه‌شری‌وضر

(۱)؛ نپوشی.

تن بجر تو گردهی مرجانت رادرجر کند — جان بجر اندر بماند خویش(۱) گیرد تن بجر
پیش جان تو سپر کرداست یزدان تنت را — تو چرا جان را همیداری بپیش تن سپر
خواب و خور کارتن تیره‌است تو مر جانت را — چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان — چون پلاس وژنده را سازی بدیبا آستر
گرشکر خوردی پریرو دی یکی نان جوین — همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود — یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی — گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس — مردم نادان اگر خواهی زنخاسان بخر
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست — جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر
جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل — چون درختی کش عمل برگست وز علمست بر
جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانك — بر نگه دارد درختان را ز آتش وز تبر
گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب — وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای — مینخواهد(ب) جز ترا نزدیك خویش از جانور
بر فلك بی بال و پردانی که نتوانی شدن — پس چرا برناوری از دین و دانش بال و پر
از حریصی کار دنیا مینپردازی بدین — خانه بس تنگست و تاری مینبینی راه در
خاك را برزر گزیدستی چو نادانان ازانك — خاك پیش تست از زر مینداری جز خبر
همچو کرم سر که گه نا گه زشیر بن انگبین — بی خبر چون کرم پیله جان خود سازد هدر
بس ترش و تنك جایست این ازیرا مر ترا — خم سر که است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی — چون همینماید برون هرگز مگر از خاك زر
همچنان کاندر جهان زاتش نسوزد زر همی — زر جانت را نسوزد ز آتش سوزان سقر
رهگذار است این جهان یارا بدو دل درمبند — دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال — تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر
دست و پایم خوش ببستست این جهان پای بند — زیب و فرم پاك برداست این جهان زیب بر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك — همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم — جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

(۱): چونش. (ب): مینخواند .

کار من گفتار خوب و رأی‌وعلم وطاعتست ‌ ‌ کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست‌جز دولاب گردون‌چون بگشتنهای خویش ‌ ‌ آب ریزد بر زمین تا میبروید زوشجر
وانگهی‌پیداست چون‌زوفایده جمله‌تراست ‌ ‌ کاین‌رسن(ا)بهر تومیگردد چنین‌بیحدومر
مردم ازتر کیب‌نیکوخود جهان‌دیگراست ‌ ‌ مختصر لیکن سخنگویست وهم تدبیر گر
پس همیبینی که جز کز بهرمایزدان پاك ‌ ‌ نافریداست این جهانرا ای جهان مختصر
تن‌ترا گوراست‌بیشك‌همچنانچون‌وعده کرد ‌ ‌ روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت‌همچون گورخاکست‌ای‌پسر مپسندهیچ ‌ ‌ جانت را در خاك تیره جاودانه مستقر
خاك تیره بد مقراست ای‌برادر شکر کن ‌ ‌ ایزدت را تا برون آورد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین ‌ ‌ ورنه‌همچون کورو کرعامه‌بمانی کورو کر

بحرمنسرح مثمن‌مطوی‌مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای بهوی و مراد این تن غدار ‌ ‌ مانده بچنگال باز آز گرفتار
درغم آزت‌چو قیرسرشده‌چون‌شیر(ب) ‌ ‌ وان‌دل‌چون‌تازه شیرتوشده چون‌قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور ‌ ‌ لیکن نباشد گلش مگرهمه جزخار
از تو گر اورا امین کنی بستاند ‌ ‌ او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
باروبزهٔ آزمرترا بزه کرده‌است(ج) ‌ ‌ ای شده چو گانت پشت از بزه وبار
مر خر بد را بطمع کاه و جو آرد ‌ ‌ زیرك خر بنده زیر بار بخروار
خر ز پس جو دوید تو زپس نان ‌ ‌ اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت بیارگاه شه و میر ‌ ‌ درطلب‌خواب‌وخورجزاین‌تن‌خوشخوار
تن که‌تراخوار کردچونکه‌نگوئیش ‌ ‌ خوش‌مخوراد آن عدوکه کرد مراخوار
چاکرخویشت که کردجز گلوی‌تو ‌ ‌ اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانستیی که فضل‌تو بر خر ‌ ‌ چیست کجاماندیی نژندوشکمخوار
فضل تو بر گاو وخر بعقل‌وسخن‌بود ‌ ‌ عقل‌وسخن نیست جز که هدیهٔجبار

(ا)؛ ز بن . (ب) ؛چو شیر شد سر چون قیر ، ط. (ج) ؛ بار و بزه آز پشت تو خر. کرد است ، بار بزه بر تو آز تو خره کرد است ، خره درین مقام‌بمعنی هر چه که بالای هم چینند مانند کتاب وخشت باشد و نیز بمعنی ثفلی است که پس از گرفتن روغن از بادام و امثال آن بماند و آن را کنجاره گویند .

عقل و سخن مرترا بکار کــی آید   چون‌توهمی(ا)مست کرده‌ای‌دل‌هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر   کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر تراچون بموش‌خویش‌جهان‌خورد   خواهی توعمرو باش وخواهی‌عمار
کردی تدبیــر تــو ولیك همه بد   گفتی لیکــن سرود و یافه و بیکار
چون که‌خردرا دلیل‌خویش‌نکردی   برنرسیدی ز گشت گنبــد دوار
هیچ‌نگفتی که‌این که کرد وچرا گفت(ب)   کار عظیمست چیست عاقبت‌کار
من بچه کارم خدای را که ببایست   کردن چندین هزار کار بی آوار (۱)
گرش نبودم بکار بیهـد گی کــرد   بیهد گی ناید از مهیمن قهار
واکنون تدبیــر چیست تــام نباید   بدچوبرون بایدم همی شد ازین دار
عقل ز بهر تفکر است درین بــاب   برتن و برجانت ای‌پسر سرو سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت وعلمست   پس تو چرائی بد و منـافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام   نز قبل سوختن بدو سـر و دستــار
چون بزمستان بآفتاب بخسبی   پس چه‌توای‌بیخرد چه‌آن خربیکار
نیست خبرسرت را هنوز کنون‌باش   چون‌نسپرداست (ج)پای‌تو خربابار
چرخ همیبندت بگشت زمان‌پــای   روزی‌ازاینجابرون کشدت‌چو کفتار
تنت چو تار است جانت‌پودتو جامه   جامه نماند چو پــود دورشد از تار
چندین درمعصیت مدوبچپ وراست   چون شتر بی‌مهار و اسب بی‌افسار
یــاد نیاید ز طــاعت و نه ز تــوبه   اکنون کت تن ضعیف‌نیست نه‌بیمار
راست که‌افتادی‌وزخواب‌وزخورماند   آنگه رازی کنی وخواهش وزنهــار
بیگنهــی تــات کار پیش نیــاید   وانگه کت تب گلو گــرفت گنهکار
چونت بخواهند بــاز عاریتی جان   از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
تو به سکالی که نیز باز نگــردی   سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ز منظــر توبه   باز در افتی بچاه جهــل نگــونسار

(ا). چونکه بمی ، (ب)، چرا کرد . (۱) . آوار چند معنی دارد یکی بمعنی‌حسابست‌درفرهنك جهانگیری برای‌همین معنی بهمین‌شعر استشهاد کرده. (ج). بسپرداست، ظ.

عذرطرازی که میر توبه‌ام اشکست　　نیست دروغ　ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره　　معصیتت را بدین　دروغ　میاچار
میر گرت یك‌قدح شراب‌فروریخت　　چونکه‌توازدین برون‌شدی‌زبن‌وبار
میرچگوئی که برتو بر در مسجد　　ای شده گمره بدوختست بمسمار
چونکه‌بدان یك‌قدح که دادترا میر　　باتو نه‌دین ونه‌قول ماند ونه کردار
بلکه‌ترا دل بسوی‌عصیان ماندست　　چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیك‌نبودی‌توخود کنون‌چه‌حدیثست　　کزحشم میر روزیافتی بشب‌تار(✲)
ای بشب‌تار تازیــان بچپ و راست　　بر زنی آخر　سر عزیز　بدیوار
روزی پیش آیـدت بآخـر کان روز　　دست نگیرد　ترا نه میر ونه بندار
گر تو نگهدار دین وطاعتی امروز　　ایزد باشد　ترا　بحشر　نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فـردا　　هم ز　تو بیشك بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم　　پیش‌من‌ازقول‌وفعل خویش‌چنان‌مار
جان‌مرا گرسوی‌تو جانت‌عزیزاست　　سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون‌ندهی‌داد خویش و دادبخواهی　　نیست جز این‌چیز اصل‌و مایهٔ پیکار
داد تو داد است کردگار تـرا نیز　　داد بطاعت　بداد　باید　ناچار
ور ندهی داد　کردگار　بطاعت　　برتو کسی‌نیست جز که‌هم‌توستمکار
هدیه نیابی ز کس توجز که‌زحجت　　حکمت‌چون‌درو پند سخته (۱) بمعیار

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

یکی‌خانه کردند بس خوب‌ودلبر　　درو همچنو خانه بیحد و بیمر
بخانهٔ مهین درنشاندند جفتان　　بیك‌جا دوخواهر زن‌ودو برادر
دوزن خفته‌اند و دو مرد ایستاده　　نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شونداین‌چهار ونه‌افزون　　نه هر گز بدانند به را ز بدتر
ولیکن کم و بیش‌و خوبی وزشتی　　بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان　　ازیشان دو پیدا و دیگر مستر

(۱). بفتح وضم سین مهمله سنجیده و بوزن در آمده. (✲). مصراع دوم ناموزونست شاید که در اصل‌چنین بوده «کزحشمش روز یافتی بشب‌تار»

نیاید برون آن مهتر بصحرا   نهفته نشستست برسان دختر
وزین هریکی هفت فرزند دیگر   بزاد است نه هیچ بیش ونه کمتر
زهر هفتی از جملهٔ این سه هفتان   یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین بیست ویك تن یکی پادشاشد   دگر جمله گشتند او را مسخر
همیگوید آن پادشا هرچه خواهد   همه دیگران مانده خاموش ومضطر
بخانهٔ مهین درهمیشه است پران   پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و بسازند یك جا   نباشند هرگز جدا یك ز دیگر
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز   که خانهٔ مهینستشان جای درخور
بسا خانه ها کان بپرواز ایشان   شد آباد وبس نیز شد زیر واز بر
کبوتر که دیداست کز گردش او   جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان   ازین دو کبوتر خورد نعمت وبر
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم   نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چو(ا) هر یك مخالف   وگرچه پدرشان یکی بودو مادر
ازیشان یکی کینه داراست وبدخو   دگر شادوجویای خوابست یاخور
سیمشان بداومه(ب) که هرگز نجوید   مگر خیر بی شریا نفع بی ضر
سه مهمان بیك خانه در باز کرده   بر اندازهٔ خویش هریك یکی در
همی هریکی گوید آن دیگران را   که زین در درآئید کاین راه بهتر
ازین سه هر آنکو شریفست ووالا   مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو   خداوند آن خانه ماند در آذر
بدونیك چون نیست امروز یکسان   چنان دان که فردا نباشند همسر(ج)
شناسی تو خانهٔ کهین ومهین را   بجان تو است این سه تن(د) نیك بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده   که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری   همیبایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفتست مردم که بارش   گهی نیش وزهر است و گه نوش وشکر

(ا)؛ که (ب)؛ بداو به. (ج)؛ نباشند همبر. (د)؛ این دو تن

یکی برگ او بیرم وشاخ بسد یکی برگ‌او کژدم و شاخ نشتر
خوی‌نیك‌بیرم(ا)خوی بدچو کژدم تو کژدم بینداز و بردار شکر
بدی‌و بهی نیش‌و نوشست همبر توبرداراز آن نوش‌وازنیش‌بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا جزاین‌هر که‌بینی‌بمردمش‌مشمر
تواناست بر دانش خویش دانا نه‌داناست آنکوتواناست‌برزر(*)
هزاران‌توان یافت‌خنجربدانش یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانادو گونه است هرچندبینی یکی‌زوجوانست ودیگرتوانگر
جوان راجوانی فلك بازخواهد ستاند توان از توانـا ستمگـر
بچیزی دگر نیست داننده دانا ستمگار زی او یکی اند و داور
کسی چون ستاند زیاقوت قوت چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای بـرادر ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای‌ای‌برادر که‌دانش ترا بر گذارد ازین چرخ‌اخضر
جهان‌خارخشکست ودانش چوخرما تو ازخار بگریز واز بار میخور
جهان آینه‌است‌و دروهرچه‌بینی خیالست ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده شرابش سراب و منور مغبر
جهان بحر ژرفست وآبش‌زمانه تراکالبدچون‌صدف‌جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که‌باشی بآموختن گوهر جان بپـرور
بیندیش تا چیست مردم که‌اورا سوی‌خویش‌خواندایزدداد گستر
چویزدان بگسترد فرش‌جلالت تواندرجهان فرش‌نیکی بگستر
همه عدل‌ورزوهمه مکرمت کن همه‌مال بخش‌وهمه محمدت‌خر
بپرور تـو در دار دنیا درختـی که در دار عقبی ثوابت بود بر
چه‌خواهی‌همی‌زو که‌چندین‌دمادم پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کاین جنبش بیکرانه چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
که‌جنبانداورا که همواره‌ایدون چه‌خواهی که‌آردبحاصل زایدر

(ا). نیك شکر. (*). فردوسی گوید : توانا بود هر که دانابود ـ بدانش دل پیر برنا بود،
(ب): هم ایزد ، ظ .

گر ازنور ظلمت نیاید چراپس　　تو پیدائی و کردگار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت　　چرا پس که هست آفریده مقدر
گر ازراست کژی نیاید که آید　　چرا هست کردهٔ مصور مصور
ور آباد خواهد که داردجهان‌را　　چرا بیشتر زو خرابست و بی‌بر
بیابــان بی آب و کوه شکسته　　دوصدره فزونست‌ازشهر و کندر
بدین پرده اندر کسی ره نداند　　جز آن کس که‌ره‌رابجویدزرهبر
ره سر یزدان که داند پیمبر　　پیمبر بکه سپرد این سر بحیدر
اگر تو مقری زمن خواه پاسخ　　وگر منکری پس توپاسخ بیاور
ز خانهٔ مهین و کهین و کبوتر　　جوابم بیاور از آن ها مفسر
بگو ازدو خواهر زن ودوبرادر　　کدامند فرزندشان ماده و نر
بیان کن که‌ازچیست‌ترکیب عالم　　جوابم‌ده‌از خشك این شعروزتر
نداند بحق خدا و نــداند　　نداند کسی جز که شبیر وشبر
جهان را بنا کرد از بهر دانش　　خدای جهاندار و بی‌یار و یاور
تو گوئی که‌چون وچرا‌را نگویم(۱)　　همینست نزدیك من مذهب خر
ترا بهره از علم خار است باکه　　مرا بهره از علم مغــز مقشر
سوی گاو یکسان بود کاه‌و دانه　　بکام‌خراندرچه‌میده‌چه‌جودر(۱)
جزیره‌خراسان‌چوبگرفت شیطان　　در وخار بنشاند وبر کند عرعر
مرا داد دهقانی این جزیره　　برحمت،خداوند هرهفت کشور
خداوندعصر آنکه‌جزمن‌مراورا　　بسی دوستانست هریك سخنور
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم　　رسد ناصبی راازآن جان بغرغر
چوبرمنبر جدخود خطبه‌خواند　　نشیندش روح الامین پیش منبر
چومردم‌زحیوان‌بهست‌ومهست‌او　　ز مردم بهین و مهینست یکسر
بنورش‌خورد مؤمن‌ازفعل‌خودبر　　بنارش برد کافر از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت‌ببندد　　کند سجده برآستانش دو پیکر

---

(۱). تو گوئی زچون وچرا لب ببستی. (۱): جودر وجودره گیاهیست که درمیان زراعتها روید.

نه جز امر اورا فلك هست بنده — نه‌جز تیغ اوراست مریخ چاکر
بلشکـر بنازد ملـوك و همیشه — زشاهان عصرند بردرش لشکـر
درش دشت محشر تنش کان گوهر — دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش — زفخرش در آویزد از گوش قیصر
همی تاجهانست واین چرخ اخضر — بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود ودو چندان تحیت — ز ایزد بر آن صورت روحپرور

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای زده تکیه بر بلند سریـر — برسرت خز و زیر پای حریر
شاعر اندر مـدیح گفته تـرا — که امیرا هزار سال ممیر
ملـك را استوار کـردستی — بوزیری دبیر و با تدبیـر
خلل از ملك چون شود زائل — جز برأی وزیرو تیغ امیـر
پادشا را دبیـر چیست زبـان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل — راهبر تر ز نامه های دبیر
مهتر خـویش را حقیر کند — سوی دانا دبیر بـا تقصیر
سخن با خطر تـواند کـرد — خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم مـن — که حقیری تو یابزرگ وخطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو — تانگردد(۱) سخن بپیشت امیر
چون نیاموختی چه‌دانی گفت — که بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خـوشه‌عصیر چون یابی — تا نگیرد ز تاك خوشه عصیر
ای پسر همچو میر میری تـو — او کبیر است وتوامیر صغیر
کارخود ساخته‌است امیر کبیر — تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیـر
خاطـر تو نبشت شعر و ادب — برصحیفهٔ دلت بدست ضمیر
تابشعر وادب عـزیزت داشت — خویش و بیگانه وصغیر و کبیر

(۱) : تانگوئی

خاطر و دست تو دبیرانند ... اینت کاری بزرگوار وهژیر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر ... باتوا کنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت ... قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا ... نیست باتو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر و کنون ... زار و نالان شدی و زرد چو زیر
مگرت وقت رفتنست چنانك ... پیش ازین گفتت آن بشیر و نذیر
مگر آن وعده کت محمد کرد ... راست خواهد شدن کنون ای پیر
باسر همچو شیر نیز مخوان ... غزل زلفك سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش ... تا نیفتی بچاه چون نخجیر
نامه ای کن بخط و طاعت خویش ... علم عنوانش نقطها تکبیر
نسامت از علم باید و ز عمل ... ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم ... این دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ ... پند پیرانه از پدر بپذیر
که نباید چنانکه آن گفتند(ا) ... باز دارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنویسد ... آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گر ببایدخواند ... تیره مانی از آن و باتشبیر(ب)
این جهان را فریب بسیاراست ... بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند ... جز کسی تیزهوش و روشن ویر
مخور از خوان او نه پخته نه خام ... مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس ... نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او ... نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج ... زعفران مزور است زریر(۱)
بی قرار است همچو آب سراب ... دود تیره است، همچو ابر مطیر
تو مزور گری مکن چو جهان ... خاك برمن مدم بنرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من ... زهر داروی تو ببوی پنیر

(ا) : چنانکه گفتستند. (ب): باتشویر. (۱): گیاهیست زرد.

راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تـو است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تأخیر
خوی نیکست و عقل(ا)مایهٔ دین — کس نکرد است جز بمایه خمیر

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی ازدانش مضمر
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بی سودبود هرچه خورد مردم درخواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبردارد از چرخ و کواکب — مارا ز چه رانداست برین گوی مغبر
این خاك سیه بیند وآن دائرهٔ سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشك و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاك بر آید — با خاك همان خاك نکو آید و در خور
بـا صورت نیکو که بیامیزد بـا او — بـا جبهٔ سقلاطون بـا شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدارشو ازخواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
ازخواب و خورانبازتو گشته است بهائم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت بدان باتو شریکند — منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش — نه ملك بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملك بدست آری و نعمت بشناسی — مرد خرد آن گاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملك سلیمان و سلیمان — چونانکه سکندر شد با ملك سکندر
امروز چه فرقست ازین ملك بدان ملك — ایـن مرده و آن مرده و املاك مبتر
بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا — نـا آمده اندوه و گذشتست بـرابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان — وان عزم بـراهیم کـه برد ز پسر سر

(ا) :خوی نیکست و خیر، خوی نیکت خمیر .

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر — نفرین کندی هـر کس بر آزر بتگر
گرمست نئی‌منشین بامستان یکجـای — اندیشه کن‌از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت — بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی — فردات چه‌فریاد رسد پیش گروگر
یا گـرت پدر گبر بود مادر ترسا — خشنودی ایشان‌بجز آتش چه دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق — حقگوی‌وحق‌اندیش‌وحق‌آغازوحق‌آور
قفل از دل برداروقران رهبر خود کن — تـا راه شنـاسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ایـراك — من چون تو بسی بودم گمراه ومخسر
بگذشت زهجرت پس سیصد نود وچار — بنهاد مرا مادر بـر مرکز اغبر
بـالندهٔ بی دانش مـانند نباتی — کز خاك سیه زاید و از آب مقطر
از حال نباتی بـرسیدم بستوری — یك چند همی بودم چون مرغك بی‌پر
در حال چهارم اثـر مردمی آمد — چون ناطقه ره‌یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو — جویای خرد گشت‌مرا نفس‌سخنور(۱)
رسم فلك و گردش ایـام و مـوالید — از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون‌یافتم ازهر کس بهتر تن خود را — گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر زبهائم — چون‌نخل زاشجاروچو یاقوت زجوهر
چون فرقان از کتب وچو کعبه ز بناها — چون دل زتن مردم و خورشید زاختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر — پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی — جستیم ز مختـار جهـانداور و رهبر
چون‌چون وچراخواستم و آیت‌محکم — درعجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یك روز بخواندم ز قران آیت بیعت — کایزد بقران گفت که بد دست من‌ازبر
آن قوم که درزیر شجر بیعت کردند — چون‌جعفرومقدادو چوسلمان‌وچوبوذر
گفتم که کنون آنشجرودست‌چگونه‌است — آن دست کجا جویم‌وآن بیعت‌ومحضر
گفتند درآنجا نه‌شجرماندونه‌آن‌دست — کان دست پراگنده شد آن جمع مبتر
آن ها همه یـاران رسولند و بهشتی — مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

(۱): نفس خردور.

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد   بشیر و نذیر است و سراجست ومنور
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را   روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر
چونست که امروز نماند است ازآنقوم   جز حق نبود قول جهانداور اکبر
مادست که گیریم کجا بیعت یزدان   تا (ا) همچو مقدم نبود داد مؤخر
ماجرم چه کردیم نزادیم بدان وقت   محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت   وین سر و بنا وقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که‌خاکست‌ونباتست‌وستوراست   بر مردم در عالم این است محصر
امروز که‌مخصوصند این جان وتن‌من   هم نسخهٔ دهرم من‌وهم دهرمکدر(ب)
دانا بمثل مشك و ازو دانش چون بوی   ما (ج)هم بمثل کان‌و درودانش چون‌زر
چون‌بوی که‌ازمشك جدا گشت‌وزرازسنك   بیقدر شود مشك و شود سنگ‌مزور
چون‌بوی وزرازدانش‌وازمشك ازان‌پس   خیزم خبری پرسم از آن درج مخیر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم   نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی واز هندو و از ترك   وزسندی و رومی و زعبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری   درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین   وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی   گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر   گاهی بجهانی که‌در وخاك چواخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه   گه کوه‌و گهی‌ریگ‌و گهی‌جوی‌و گهی‌جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان   گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همیرفتم از ین شهر بدان شهر   جوینده همیگشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه‌بعقلست   زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز ازچه براطفال‌و مجانین   واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم   زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید دررحمت   دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کان را   اجرام فلك بنده بد آفاق مسخر

(ا): یا ؛ (ب): دهر مکور . (ج): یا.

شهری که همه باغ پر از میوه‌پر از گل — دیوار مزین همه و خاك مشجر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درونیست جز ازفضل منازل — باغی که درو نیست جزاز عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهری که‌من آنجاچورسیدم‌خردم گفت — اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر
رفتم بردربانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاك معانی — هم‌در گرانمایه وهم آب مطهر
این چرخ برینست پراز اختر عالی — لابلکه بهشت است پراز پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون‌این‌بشنیدم — از گفتن با معنی وز لفظ چوشکر
گفتم که‌مرا نفس‌ضعیف‌است‌ونژنداست — منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هر گز بی‌حجت وبرهان — وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم — برمن بکن آن علت مشروح ومفسر
از اول و آخرش بپرسیدم وانگاه — از علت تدبیر که هست اصل مدبر
ازجنس بپرسیدم واز صنعت صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر ومقدر
کاین هردو جدا نیست زیکدیگر دانم — چون شاید تقدیم یکی بردو دیگر
ازصنعت ابن‌جنبش‌وروز وشب کزوی — محتاج غنی چون بود ومظلم انور
ازحال رسولان و رسولات (۱)مخالف — وزعلت تحریم دم وخمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت — کاین‌پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
وزروزه که فرمودش ماه نهم ازسال — از حال زکات درم و زر مدور
وزخمس پی عشر چنوئی که‌دهند آن — این ازچه مخمس شدو آن‌ازچه معشر
وزعلت میراث وتفاوت که درو هست — چون برد برادر یکی ونیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غمی زاهد وبی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج — یك‌کافر شادان و دگر کافر غمخور
بیناقوی و چون‌زید این‌دیگروآن‌باز — مکفوف همی زاید و معلول ز مادر
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور

(۱) :رسولان؛ رسالات.

من روز همیبینم و گوئی توشبست این ازحجت خواهم که بر آهیخی خنجر

گوئی بفلان جای یکی سنك‌شریفست هر کس که‌زیارت کندش هست‌موقر(ا)

آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر

داناکه بگفتمش من‌اینست(ب)بیرزد صدرحمت امروز باین‌دست‌وبآن‌در(ج)

گفتا بدهم داروی با حجت وبرهان لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر

زافاق و زأنفس دو گوا حاضر کردش بر خوردنی وشربت من پیر هنرور

راضی شدم ومهر بکرد آنکه دارو هـر روز بتدریج همی داد مزور

چون علت زائل شد وبگشاد زبانم مانند معصفر شد رخسار مزعفر

ازخاك مرا برفلك آورد چویـاقوت چون خاك بدم هستم امروز معنبر

دستم بکف دست نبی داد ببیعت زیر شجر عالی پرسایه و مثمر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر

خورشید تواند که کند یاقوت ازسنك کز دست طبائع نشود نیز مغیر

یاقوت منم اینك وخورشیدمن آنکس کز نور وی این عالم تاری شود انور

ازرشك همی نام نگویمش درین‌شعر گویم که‌چنین‌است(د) کش‌افلاطون‌جاکر

استاد و طبیبست ومؤید زخداوند بل کز حکم و علم مثالست مصور

آباد برآن شهر که وی باشد دربانش آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی را نظم خرد سنج تومیزان ای حکمت رانثر توبر بسته بمسطر

ای‌خیل ادب صف‌زده اندر کنف(ه)تو ای علم زده بر در فضل تو معسکر

خواهم که زمن بندۀ مطواع سلامی پوینده و پـاینده چـویك در مقمر

چون‌قطره‌چکیده‌زپی(و)نرگس‌وشمشاد چون باد وزیده زبر سوسن وعبهر

چون‌وصل‌نکورویان مطبوع‌ودل‌انگیز چون لفظ نکو گویان مشروح‌ومفسر

پر فائده و نعمت چون ابر بنوروز کز کوه‌فرود آید چون مشك مقطر

وافی و مبارك چو دم عیسی مریم عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم و حکم و خانۀ معمور با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر

(ا):هست مخیر. (ب): بگفتمش من این‌دست. (ج):ظ: بآن‌بر. (د):گویم که طبیبی است.
(ه):اندر خطب. (و):چکیده زبر.

زی طالع سعد ودز اقبال خداوند　فخر بشر و برسرعالم همه افسر
ماننده وهمگونهٔ جدوپدر خویش　درصدرچوپیغمبر ودرحرب چوحیدر
برمر کبش ازطلعت او دهر مقمر　وزمر کب اوخاك زمین جمله‌مغبر (۱)
بر نام خداوند برین وصف سلامی　درمجلس برخواندابو یعقوب(ب)از بر
وانگاه‌ازآنکس که‌مرا کردلست آزاد(ج)　استاد وطبیب من مایهٔ خرد و فر
ای‌صورت‌علم‌وتن‌وفضل‌ودل‌حکمت　ای فائده مردمی و مفخر مفخر
درپیش‌تواستاده درین‌جامهٔ پشمین　این کالبـد لاغر با گونـهٔ اصفر
حقا که بجزدست تو برلب ننهادم　جزبرحجرالاسود وبرخاك پیمبر
شش‌سال‌ببودم برممثول(د) مبارك　شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که‌بوم تابزیم من گه وبیگاه　برشکرتورانم قلم ومحبر ودفتر
تاعرعر از بـاد نـوانست همیباد　حضرت بتو آراسته‌چون‌باغ بعرعر

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مرابخواب‌دل آگنده‌بودوسرزخمار　زمانه کردزخواب‌اندك‌اند کم‌بیدار
درخت‌دانش‌من‌شاخ کردوبرك نمود　شکوفه‌دادو کنون‌اندرآمداست‌ببار
شنودگوش ودل‌اقرار کردصانع‌را　بداد عقل‌بر اقرار صنع او اقرار
نبود(ه)دانش‌درحال آفرینش‌خویش　نگاه کردم از آغاز تا بآخر کار
چوبحردانش‌من‌جوش کردموج سخن　زبان‌من بسخن گشت‌ابر گوهربار
چوازخرد بدلم‌اند کی نصیب رسید　بدیدم ازهمه‌دانش‌بگردخوددیوار
چنان‌شدم که‌بدانم‌همی‌زدانش‌خویش　که‌نیست‌نزدمن‌ازدانش‌بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش　همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش‌ازآغازخویشتن‌نبود　چه‌دانم ازپی انجام‌چون برم‌تیمار
همی‌ندانم‌کاین‌جوهرمن ازچه‌بود　چگونه کرد گهر بزمن‌از(و) نگار نگار

(۱) ظ : جمیله معنبر (ب) : ابوایوب . (ج(: مراکرداست آگاه .
(د) : برقیتول (ه)؛ ببود (و) : کرد زمن بر گهر .

مرا ارادت نا بودن و بدن نرسید — که بودمی بمرادخودازدگر کردار
نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید — نه اندر آمدمی من سبك خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بود ازحکما — نه هیچ زیدتوانست بود از احرار
نه زود تر بتوانستم آمدن بوجود — نه کامگار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم زعدم آگهی که چیست عدم — نه دروجودشناسم چگونه بودم کار
پس وجودبدانستم این این طبائع دهر — همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
باند سال همی زیستم بمحنت و درد — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست — بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
از آن سپس عرض پیری اندر آمدوعقل — فروغ داد و پراگند بر دلم انوار
جهان (ا) چشم بتمییز بر گشادم ازو — دوشاهدم بر عایت(ب)همیکند دیدار
بشاهد اندردیدم یکی جهان بزرگ — قوام کرده بتر کیب درسکون و مدار
هیولیش دوواعراض سه و جوهر یك — ...ودوقسمت وارکانش هفت واصل چهار
قدیم ومحدث و نیك و بدو لطیف و کثیف — خطیر و بیخطر وهاموار وناهموار
بدین صفات جهانی بزرك دیدم وخوب — درین جهان دگر بی عدد صغار و کبار
جهان خرد برابر ابا جهان بزرك — یك ازد گر بگریزند نیست(ج)هست شمار
نگاه کن تن خود کزطراز حکمت او — حکیم گردد بیدار ودل شود هشیار
یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را — که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزارپاره پی واستخوان و گوشت ببین — چگونه بست یك اندرد گر بیك مسمار
هزارطرف بیك میخ وهیچ ازو نه پدید — بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار
چنین که کردتواندمگر خدای بزرگ — که قادراست وحکیمست وعالم وجبار
هر آن کسیکه چنین صنع خوب دید بچشم — چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همینش دان بره فعل وقصد ذات مکن — همینش بین بدل وچشم وگوش خودد بدار
یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش — یکی بصیر برازداش اولوالابصار
مقدریست نه چونانکه قدرتش دوم است — مؤثریست نه ازچیزونه بدست افزار
مدبر و غنی و صانع ومقدر وحی — همه بلفظ برآویخته است ازو بیزار

(ا) : چهار. (ب) : دوشاهدم بدو غایت. (ج) : یك ازدگر نگذارد زنیست و.

یکیست فرد که فردیتش جدانه ازوست	که نیستنش دوم و نیز نیستنش تکرار
خدای عزو جل را بهیچ حال همی	بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
اگر بهستی مثلت کنیش گردد شئی	که هر که شئی بود گوهری بود ناچار
که‌جوهری زعرض لامحاله خالی نیست	جز این نباشد دل بر گمار و ژرف گمار
درین مقالت تشبیه لازم آید پس	خدای را جز ازین وجز از چنین پندار
ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین	ازین دو دانش توحید تو بعیب وعوار
زهست‌ونیست خداوندهست‌ونیست بریست	بدین دو خلق تعلق کند نه خالق بار
اگرچه‌هست نه‌چون‌هرچه‌هست جائز گشت	اگرچه نیست نه‌چون هرچه‌نیست‌جائزوار
هرانچه هست نه‌چون‌هیچ‌نیست‌نیست‌شمار	هرآنچه‌نیست نه‌چون‌هیچ هست‌هست‌انگار
فحاش لله ازین هر دو پاك دار ضمیر	بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار
خدای مبدع هرچ آن ترا بوهم و بحس	محاط و مدرك و معلوم مبصر است‌و مشار
ترا که همت دانستن خدای بود	مشو مخالف قول محمد مختار
بگردخویش همیگرد ونفس خویش‌بدان	اگر بوهم شدستی بر اسپ عقل سوار
براسپ عقل نشین تا باصل خویش بران	باصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
ترا ز اصل تن خویش راستتر ره نیست	مکن گذر که نهاد است پیش وهم حصار
چگونه داند انگشتری که زر گر کیست	چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش پر گار خویش دائره را	چگونه باشد دانا بخالق پرگار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول	ترا ازین سه ز مفعول نیست بیرون‌کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست	نگه بدار حد عمر خود مکن آوار
بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو	نگر چگوید گوشت بپند او بسپار
خدای را بیگانی بدان و از پس او	بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار
پس از رسول تولی مکن بهیچ کسی	مگر بآل رسول مطهر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست	خدای دانی خلق خدای را مازار
نگر بخودچه پسندی جز آن بخلق‌مکن	چوندروی بجزاز کشته هرچه خواهی‌کار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای‌ذات تو ناشده مصور	اثبات تو عقل کرده باور

اسم تـو زحد و رسم بیزار　　ذات تو زنوع وجسم(ا) برتر
محمول نئی چنانکه اعراض　　موضوع نئی چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر　　قولت نـه بلفظ ناهی شر
حکم تو برقص رقص(ب) خورشید　　انگیخته سایهای جانور
صنع تـو بدور دور گردون　　آمیخته رنگهـای دلبر
ببریده در آشیان تقـدیس　　وصف تو زجبرئیل شهپر
بنمـوده بسر نمای تنزیه　　حسنت چو عروس چرخ(ج) زیور
هم با قدمت (د) حدوث شاهد　　هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چـو آفتاب تابان　　از سایهٔ نور خود مستر
معشوق جهـانی و ندانـی　　یك عاشق با سزای درخور
بنهفته بسحر گنج قارون　　یك در تو در دو دانه گوهر
عالم چو یکی رونده (ه) دریا　　آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم همه زین دو گشت پیدا　　سیاره سفینه طبع لنگـر
آتش(و) چو نبات وسنك حیوان　　دارش چو عقیق تو سخنور
غواص چـه چیز عقل فعال　　شـاینده بعقل یك پیمبـر
علت چو سیاست فریدون　　ازدست چو عرض وخصم(ز) بیمر
آخر چه هر آنچه بود اول　　مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نئی کور　　بشنو بحقیقت ار نئی کر
ای باز هوات بـر پریده　　از دام زمانه چون کبوتر
وین نخوت و(ح) حرص در کشیده　　ناگه چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کـی تـوانی　　دیـدن بخلاصـهٔ مقشر
از تـوبـه و از گناه آدم　　تو هیچ ندانی ای برادر
سـر بسته بگویم ار توانی　　بردار به تیغ فکرتش سر

(ا)، زنوع وجنس، ظ. (ب)، برقص قرص. (ج)، حسنت ز عروس عرش. (د)، هم بر قدمت. (ه)، چو یکی نهفته، چو یکی زدیده. (و)، آبش. (ز)، چو جنس خصم. (ح)، وی سخرهٔ.

درویش کنند براه ترتیب — نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد آدم — آنجا چو نبود شخص نانخور
بل گندمش آنگهی ببایست — کز خلد نهاد پای بر در
این قصه همیبدید آدم — ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگوئی — مجبور بد است یا مخیر
گر قادر بد خدای عاجز — ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال — راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان — درظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

بحر هزج مسدس مخذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بی در
که‌زدپر گاراین گنبد که‌پرداخت — بهفت و دو و ده بخش مدور
هزاران گوی سیم آگنده گردان — که افکند اندرین میدان اخضر
که کرد این گنبد سیماب أرمد — بدین دیبای زنگاری مستر
چه اند این لشکر تازنده هموار — که اند این هفت سالاران لشکر
سوارانی سر اندازان و تازان — همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشگر گه غلمان خلدند — سراد قشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چراپس — بتان را روی خوب و فعل منکر
جهان دلفریب نا وفادار — سپهر زشتکار خوب منظر
بسنك آسیا ماند بگردش — فروآید همی چون سنك بر سر
زبیم چنبر این لاجوردی — همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی — بگردیدم سر از گردنده اختر
همی‌دانم که جور استاین‌ولیکن — ندانم ز آسمان یا زاسمانگر
سپهری بینم و سیار گانی — بصورت های گونا گون مصور
همه کژدم وش وخرچنك کردار — گوزن شیر چهر و گاو پیکر

چو کار معنوی زین چرخ بینی | متاب ازواجبات عقل مگذر
ز گاوو کژدم وخرچنك وماهی | نباید کار کردن زین نکوتر
و گردانی که این کارفلك نیست | فلکبانی ترا شد لازم ایـدر
بهرحالی که بینی از بد و نیك | نهفته حکمتی دان زیرش اندر
ولیکن حکمتش گر تو ندانی | رواباشد که داند دادگستر
نه‌هرچ آن‌تو ندانی آن نه‌علمست | که‌داند حکمت‌یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی | که دردریای‌جهلت‌نیست معبر
توبر بالای علم آنگه رسی باز | که برشاهین همت بشکنی پر
مطهر گشتن نفس تو آنست | که داند کز تو ناید جز مطهر
خدای‌رازدان کس‌را زمخلوق | نکرد است آگه از راز مستر
بدان کاین‌حال‌ماوحال‌این‌چرخ | نگرداندجز آنکش‌چرخ‌چاکر
بدین افعال منطق فاعلی گشت | حکیم و عادل و قادر مقرر (ا)
گر ازچشم‌سرت گشتست‌پنهان | بچشم عقل در هست او مشهر
بنای آسمان و سقف گردون | بر آرد صانعی استاد و رهبر
چنین آفاق پر زایات حکمت | نبشته سر بسـر برسان دفتر
چه‌پنداری همی‌خودبود گشته | نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
چرا برچرخ گردنده کواکب | همه‌یکسان‌نشدچون‌شمس‌ازهر
چرا این‌سنك بی‌قیمت همه‌پاك | نشد بیجاده و یاقوت احمـر
بدین‌تلخی که کرداین‌صبر ازینسان | چنین‌شیرین که کرداین‌شاخ‌شکر
بدینسان‌آب سرد و آتش گرم | هوای صافی و خاك مکدر
همه ازرأی‌خود موجود گشتند | ببستند آخشیجان یك بدیگر
اگرچیر ازمراد خویش‌بودی | نگشتی خاربن جز ناژ وعرعر
جز ازجوهرد گر با دادمشناس | که‌قیمت(ب) کرداین‌اعراض‌جوهر
یقین‌دانم همی کاین بندگانرا | خداوندیست یار و بنده پرور
بنا چون بی خداوندی نباشد | نباشد بی خدائی هفت کشور

(ا) : قادر مقدر . (ب) : که قسمت .

نـدارم هیچ شك کاین داوری را　　بجز یـزدان عادل نیست داور
نگیرد هر گز اندرعقل من جای　　که گردون گردد اندر خیرياشر
کسی کو از خود آگاهی ندارد　　نه بروی عقل را نه نطق را در
نه‌زان گردش که میگردد زمانی　　گرانتر گشت داند یـا سبکتر
مسبب چون بود پس هر کسی‌را　　که‌وهمش گرد او گرددچوچادر
وی‌ازمن‌یك‌صفت نتواندآموخت　　من از وی ده صفت برخوانم‌ازبر
کسی کزاصل‌دانای سخن نیست　　چگونـه کرد ما را او سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه　　خرد بخشد مرا این هست باور
توانـد فاعل مجبور نادان　　که مفعولی کند دانـا مخیر
معاذالله چنین نتوانـد الا　　خدای پاك بی انباز و باور
که باشد کاین همه برهان ببیند　　نگویـد از یقین الله‌أکبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی　　که‌چشم‌سرش کورو گوش‌دل کر
دلم را چون بفضل خویش ایزد　　بکرد از عقل نورانـی منور
نرانم بر زبان جز این سخن را　　که بر معیار عقل آید معیر
بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱)　　بذوالقعده مرا بنهاد مادر(✲)

---

(۱): چارم (✲) این شعر محققاً دردست نساخ محرف گشته است وشاید که شعر دراصـل چنین بوده (بسال سیصد ازبعد نود چار) چنانکه دریکی ازقصاید گذشته گفته است :

« بگذشت زهجرت پس سیصد نود وچار ✲ بنهاد مرا مادر بر تودهٔ اغبر » و همچنین مؤید اینست عبارتی که در ابتدای سفرنامهٔ خود می‌نویسد که درسنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمائة بوده « شبی در خواب دیدم که یکی مـرا گفت چند خواهی خـوردن ازین شراب که خرد از مردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر ، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند ، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد ، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به‌بیهوشی رهنمون باشد ، بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید، گفتم که من این‌را ازکجا آرم ، گفت جوینده یابنده باشد، وپس سوی قبله اشارت کرد ودیگر سخن نگفت ، چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود بر من کارکرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدارشدم (اکنون) بایدکه ازخواب چهل‌ساله نیز بیدارگردم » (ص ۳ چاپ برلین) وباز در جای دیگر این کتاب که شرح مشاهدهٔ خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار — نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی — نه خرما باز دانستم زاخگر
ازین پس چون شداز آهار جسمی — مرا در کالبد جسمی موقر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل — دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بود که سلطان درسالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خواص وعوام را - آنکه خواص باشند درحضرت او باشند وآنچه عوام باشند در دیگر سراها ومواضع ، و من اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که به رأی العین ببینم بایکی از دبیران سلطان که مرا بااو صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوك وسلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت وتجمل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیرالمؤمنین‌راهم ببینم - او با پرده‌دارکه ایشان صاحب‌الستر میگویند بگفت سلخ رمضان سنهٔ اربعین واربعمأیة که مجلس آراسته بودند تا دیگر روزکه عید بود وسلطان ازنمازآید وبخوان بنشیند مرا آنجا برد » (ص ۷۸ طبع برلین) موافق آنچه دربن‌کتاب در دوموضع یادکرده آنگاه کـه مشاهـدهٔ خوان سلطان مصر کرده سن او چهل و اند سال بوده - واگر شعری‌که درین قصیدهٔ بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حـدود هشتاد سالگـی باشد و با صریح آنچه دراول‌کتاب سفرنامه یادکرده « اکنون بایدکه ازخواب چهل‌ساله نیز بیدار گردم » موافقت ندارد - و درکتاب زادالمسافرین خودکه در فلسفهٔ اسلامی تصنیف‌کرده در قول بیستم چنین گفته « تا این غایت‌که ما مر این‌کتاب را تألیف کردیم وآن اندر سنهٔ ثلاث وخمسین واربعمأیة بود» (ص ۲۸۰ چاپ برلین) وازجای دیگر این‌کتاب معلوم میشودکه تألیف این نسخه بعد ازمسافرت مصر ومکه بوده و چنانکه درآخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی‌کزمادر نابینا زاید مررنگها وشکلها را چون مراجسام مشکل و ملون را بحاست بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ و زیرك الخ» (ص ۲۷۲ چاپ برلین) ازنقل بیانات گذشته معلوم میشودکه مسافرت وی بمصر ومکه در حدود سنین چهل و پنجاه از عمر وی بوده - بنابرین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصد ونود وچهار بوده چنانکه باز مؤید همین است آنچه درکتاب روشنائی‌نامهٔ منظوم خود تاریخ نظم‌کتاب را چنین یادکرده :

« بسال چارصد سه بیست برسر * که هجرت‌کرد آن روح مطهر»

نصرالله التقوی

سر انــدر جستن دانش نهادم — نکودم روزگار خویش بی بــر
نه حق را باز پس هشتم زبــاطل — بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش — ندانی قیمت حق ای بــرادر
که داند قدر سنبل تــانبیند — بر سته همبرش سعدان و کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش — نشستم بــر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری — بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که‌داند از مناطیقی که تا چیست — سماك و فرقدان و قطب و محور
گه اندر علم و اشکال مجسطی — که چون رانم‌برو پر گارومسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس — پدیــد آورد بر الحان پیکر
گهی الــوان احوال عقاقیر — که‌چه گرمست‌از‌ان‌چه‌خشك‌وچه‌تر
همان شکال اقلیدس که بنهاد — سطاطالیس (ا) استاد سکندر
نماندازهیچگون‌دانش که‌من‌زان — نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند — که آن نشنیدم از دانا مفسر
زبس‌چون‌وچرا کاندر دلم خاست — رسید از خیرگی جانم بغرغر
شفای جان نــدیدم هیچ دانش — مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را — شدم مسعود بر شیطان مظفر
مرا توحید و ایمانست و قرآن — بدین پیغمبر (ب) مختار و حیدر
یقین گشتم بآیــات و بمعقول — که باشد مبعث‌ومیزان و محشر
کسی گر خوار گیرد راه دین‌را — برد فردا پشیمانــی و کیفر

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نهادعالم‌ترکیب و چرخ‌وهفت‌اختر — شدآفریده بترتیب ازین‌چهار گهر
ز‌آب‌روشن و ازخاك‌تیره وآتش‌وباد — چهار گوهر و هرچار ضد یکدیگر
چه گرمخالف‌طبعست‌وناموافق‌جسم — موافق است بیك جای از قضا وقدر

(ا) ارسطالیس، ظ . (ب): بدین احمد.

همیشه تا که در آمیزش است ساخته‌اند   ز رنج و محنت بند کسی زشور و زشر
چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم   چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور
نرانـده اند قلم بـر مراد آدمیان   نداده اند کسی را زحلم و علم خبر
ایـا بدولت دنیا فریفته دل خویش   بشاد کامی تـاز و بکام و لهو و خطر
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن قصر   مدام در طلب جوهر و زر و زیـور
پلی شناس جهان را و تو رسیده برو   مکن عمارت و بگذار وخوش ازوبگذر
بر آنچه داری در دست شادمانه مباش   وزانچه از کف تورفت از آن دریغ مخور
زمرگ امن مجوی وبعمر تکیه مکن   بسیم دین مفروش وز دیـو عشوه مخر
زنامه‌های کهن نام کهنگان بر خوان   یکی جریـدهٔ پیشینیـان بپیش آور
کر اشنیدی ودیدی که مرگ داد امان   چه خاص وعام وبدونیك ازصغیر و کبر
اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی   نهـان نگشتی در خاك هیچ پیغمبر
کجاشد آنکه براز خاك پاك کن فیکون   نه طعنهٔ پدرش بد نه مایهٔ مادر
بـام آدم و کنیت ابـوالبشر بد او   که او زروی زمینست ازوست اصل بشر
چوعمر خویش بسر برد هفصدوسی سال   سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
چنانکه آمده از خاك باز رفته بخاك   یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
بشیث آمد دوران ملك هفصد(۱)سال   نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس   هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
ز بعد او بسوی نـوح آمدش دعوت   کـه بـود آدم ثانـی و بـود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی   بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد   خداش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست ناقه و کوصالح و کجا شدهود   که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر
دویست وپنجه وسه سال کردعمر چو هود   بدست مرگ زبون شددرین سرای دودر
دویست بـود کم از پنج عمر ابراهیـم   بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر
ذبیح چون صدوسی سال وچهارسال بزیست   که بـد بنام سماعیل و مادرش هاجر
گذاشت ملك وجهان را بماند براسحق   سپرد ملك بـدست برادر کهتر

(۱) : ششصد .

رسید نوبت یعقوب تـا صد و هفتاد — گذشت ورفت وببرداز جهان دل‌غمخور
بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملك — جمال‌وجاه و جلالش بدهر گشت سمر
چودر گذشت زعمر عزیز اوصدوبیست — بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایوب صابـر آمد باز — بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
بیا بقصهٔ ایـوب صابـر مسکین — بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت — بـأمر خالق بیچون و واحد اکبـر
چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب — شعیب آمد بـا دختران نیك اختر
دویست‌وپنجه‌وچارش زعمر چون بگذشت — بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
کلیم آمده خود با نشان معجز حق — عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
بقای او چو بصدسال‌وبیست‌وسه برسید — ز جام مرگ بناکام خورد یك ساغـر
زدند سکه پس آنکه بدولت داوود — بسی گرفت ازو دهر زیب‌وزینت و فر
بقاش بود نود سال در جهان روزی — عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر
رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملك — زباختر بگرفت او بحکم تـا خاور
زجن وانس‌ووحوش وطیور ودیو وپری — شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر
بدهر چون صد و هفتادسال عمر براند — گذشت و رفت وزاو ماند خاتم و افسر
ز بعد او زکریا بماند هفصد سال — بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
بجای بد زکریا که کشته شد یحیی — گزیده‌ای که بپاکی بد از جهان اخیر
بدار دنیا هشتاد سال عمر براند — که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
زبعد یحیی عیسی بکرد سی‌ودوسال — ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضـر
بریده گشت پس‌آنگاه‌ششصد وسی‌سال — سیاه شد همه عالم ز کفرو از کافر
بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید — که بـد بقوت اسلام احمد و حیدر
بزخم تیر غزا بیخ کافران بـر کند — چو دیـد روی علی را و حال پیغمبر
خدای مهر نبوت نمود باز بخلق — از آن رسول نکو مخبر نکو منظر
محمد اسم ابوالقاسم آن گزیدهٔ حق — بجاه مرتبه از جمله انبیا بـرتـر
چراغ دولت دین محمدی افروخت — بشرق و غرب بآفاق هم ببحر و ببر
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر — زدنـد رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر و بعز و جاه و شرف | بسال شصت و سه شد اواز این دیار بدر
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم | کسی بماندی ماندی رسول نور آور
و گر بجود و سخا و شجاعت و مردی | کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر
بنسبت و شرف ار درجهان کسی ماندی | بزیر خاك نگشتی نهان سر و سرور

بحر مضارع متمن اخرب مکفوف و محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن(*)

گفتم که در پدر نگر ای پرهنر پسر | گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتم بچشم دل نگری درپدر به است | گفتا بچشم دل نگریدستم ای پدر
گفتم بچشم سر بتوان دید کیف و کم | گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فر
گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب | گفتا کهدر جواب پدید آورد هنر
گفتم که وصف جان و تن ازمن شنیدهٔ | گفتا شنیدهام صفت هر دو از پدر
گفتم دو عالم اصل ودوفرعند جان و تن | گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتم که مرمرا گهر جسم باز گوی | گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتم که حد طبع چهچیزاست درصفت | گفتا کهسرد و گرم بودطبع وخشك وتر
گفتم که مفرداست مرکب چگونهشد | گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر
گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان | گفتا که هست آرام انجام هر صور
گفتم که از برودت ایام جای ساخت | گفتا که از حرارت جنبش گزید فر
گفقم حرارتست هم او مادر او ریاح | گفتا برودتست زمین را درو پدر
گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار | گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر
گفتم ستاره و فلك از چه مدورند | گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج | گفتا زنور خور شد ممزوج و بارور
گفتم که اعتدال نبندد هوا(ا) مزاج | گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر
گفتم ز نفس جثهٔ حیوان نصیب یافت | گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده تر
گفتم که نفس ناطقه رامستقر کجاست | گفتا ورا جهان لطیفست مستقر
گفتم چهار گوهر گشته است پایدار | گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر

(*) این قصیده دور از روش و سبك اشعار حکیم ناصر خسرو است. (ا) : نبنددهمی.

گفتم که هفت عضو کدامست تنت‌را ‌ ‌ ‌ گفتا که پهلویست‌ودوپا ودودست‌وسر
گفتم که عضوهای رئیسه دل‌است‌ومغز ‌ ‌ ‌ گفتاسپرزو گرده‌وزهره‌است‌وپس‌جگر
گفتم ز هفت دائره این هفت‌هشت‌میل ‌ ‌ ‌ گفتا زهفت سایره این هفت هشت اثر
گفتم مزاج هست ستمگار و چار ضد ‌ ‌ ‌ گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
گفتم که هست نامیه را جای اعتدال ‌ ‌ ‌ گفتا که‌هست حسیه را نامیه مقر
گفتم مقام عاقله نفس است بی‌گمان ‌ ‌ ‌ گفتا مقام نفس حیاتست بی مگر
گفتم که‌نفس‌حسیه راپنج حاسه‌چیست ‌ ‌ ‌ گفتا که‌لمس وذوق وشم‌و سمع بابصر
گفتم که بر تخیل دل حسیه چکرد ‌ ‌ ‌ گفتا که‌پنج حاس نهاد است پنج در
گفتم که چیست ناطقه را پنج‌حس او ‌ ‌ ‌ گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو ‌ ‌ ‌ گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست ‌ ‌ ‌ گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتم که‌نفس عاقله یاناطقه‌است‌جفت ‌ ‌ ‌ گفتا که جفت دارندایشان بیکدگر
گفتم که امر ایزد یکتای‌جفت‌چیست ‌ ‌ ‌ گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
گفتم بأمر ایزد مأمور گشت خلق ‌ ‌ ‌ گفتا بأمر باشد مأمور و مؤتمر
گفتم محاط باشد معقول عین او ‌ ‌ ‌ گفتا برو محیط نباشد عقول اگر(۱)
گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست ‌ ‌ ‌ گفتا بزرك اوست خرد عاجز از هجر
گفتم که ایزد آیددر تحت عقل‌وحس ‌ ‌ ‌ گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
گفتم بحس و عقل توان دید هست را ‌ ‌ ‌ گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر
گفتم که عقل داد خدایست خلق را ‌ ‌ ‌ گفتا بلی و لیك خدایست دادگر
گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند ‌ ‌ ‌ گفتا که‌هست قدرت و تقدیر مشتهر
گففتم که‌بی مسبب هرگز بود سبب ‌ ‌ ‌ گفتا که بی مقدر هرگز بود قدر
گفتم خدای را شی گویندونیست‌شئی ‌ ‌ ‌ گفتا که شی دوچیز برو گشته معتبر
گفتم خرد بنام خدایست رهنمای ‌ ‌ ‌ گفتا که نام ها بخدایند راهبر
گفتم که کس پرستد مر نام را همی ‌ ‌ ‌ گفتا که من تعبد اسماً فقد کفر
گفتم عبادتی که بیك حرف باشد آن ‌ ‌ ‌ گفتا که عابدونی فی‌النار و السقر

(۱) : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر.

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات | گفتا که‌چون‌صدف‌نبود کی‌بود گهـر
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است | گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتم که جانور زجهان خود نهایتست | گفتا پیمبر است نهایت ز جـانور
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس | گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر
گفتم که‌جز رسول‌بدانست وحی کس | گفتابجز نخیل رطب کی گرفت بـر
گفتم که بر چه آمد روح الامین درو | گفتا بران دلی که درو بود زیب وفر
گفتم همیبود دل معقول وحی را | گفتا ز بهرامت محسوس شد صور
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود | گفتا که‌این‌تن آمد وآن‌جان بخلق‌در
گفتم که‌این‌حدیث‌بدان احسن‌القصص | گفتا که دین لطیف بود جان لطیفتر

بحر متارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

بنالم بتو ای علیم قـدیـر | ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من‌رمیده‌شدند | همه خویش وبیگانه برخیر خیر
مقـرم بقـرآن و پیغمبـرت | نه انباز گفتم تـرا نـه نظیـر
نگفتم مگرراست گفتم که‌نیست | ترا درخـدائی وزیر ای قـدیر
بـامت رسانید پیغام تـو | رسولـت محمـد بشیر نذیـر
قران را بپیغمبرت ناوریـد | مگر جبرئیل آن مبارك سفیر
مقرم بمرك و بحشر و حساب | کتابت ز بر دارم اندر ضمیـر
نخوردم برایشان بجان زینهار | نجستم سپاه و کلاه و سریـر
سلیمان نیم همچو دیوان ز من | چرا شد رمیده کبیر و صغیر
همان ناصرم من که خالی‌نبود | ز من مجلس‌میر و صدر و وزیر
بنامم نخواندی کس ازبس شرف | ادیبم لقب بود و فـاضل دبیـر
ادب را بمن بـود بـازو قـوی | بمن بود چشم کتابت قـریـر
بتحریر الفاظ من فخر کرد | همی کاغذ از دست من برحریر
دبیری یکی خرد فرزند بـود | نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخـن | سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

اگر سیـر گشتم همیشگفید — باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش — بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل وعلم — که طبعم روانست و خاطر منیر
بجـانست در من بفضل خدا — هم آن فهم وآن طبع معنی پذیر
بچاه اندرون بودم آنروز من — بر آوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم — نبودستم آن روز عشر عشیر
گر آن گه بدنیا تنم شهره بود — کنون بهترم چون بدینـم شهیر
گر از خاك و از باد بودم کنون — گلابم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر — گر آنگه خطر داشتم پیش میر
ز دینند پیشم بـدنیا درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگرمیرمیراست وکامش رواست — چنانکش گمانست گو شو ممیر
کرابانگ ونامش شود زیرخاك — چه شادی کند خیره بربانكزیر
چه بایدت رغبت بشیره کنی (۱) — کهچون‌شیر گشته‌است‌برسرت‌قیر
گلی تازه بودستی آری ولیك — شدستی کنون پژمریده زریر
نیارد کنون تازگی باز تـو — نه خورشید رخشان نه ابر مطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی — ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هژیرت سخن باید ای میر اگر — نباشدچه باکست‌رویت هژیر(۱)
چوتیرت‌سخن بایدایرا که نیست — گناه تو گر نیست قدت چو تیر
بدان‌منگرای خواجه گرظاهری — نبینی همی مرد دین را ظهیر
بصارت بیلفغد بایـد که تو — ز خر به نئی گر بچشمی بصیر
بیـاموز و ماموز مرعام را — ز علم نهانی قلیل و کثیر
بخوشهٔ قران در ببین دانه را — بـانگور دیـن در رها کن عصیر
گرازتوچو ازمن نفوراست‌خلق — ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر ز درد است و جهال خلق — ز من جمله زینند دل پر زحیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باك — رها کرده‌ام پیش موشان پنیر

---

(۱) :بشیره کنون . (۱) : خوب و نیکو.

نجنبد زجا ای پسر چون درخت / بباد سحر گاه کوه ثبیر(۱)
اگر دیو بستد خراسان ز من / گوای منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین / بترزین که خودشان گرفتی مگیر
بپیش ینال و تکین چون رهی / دوانند یکسر غنی و فقیر
چو عادند و ترکان چو باد عقیم / بدین باد گشتند ریك هبیر(۲)
مثالی از امثال قرآن ترا / نمودم بر آن بنگر ای تیز ویر
بیاویزد آن کس بغدر خدای / که بگریزد از عهد روز غدیر
چگوئی بمحشر اگر پرسدت / از آن عهد محکم شبر یا شبیر
کر امروز غافل بوی همچنین / بدین درد فردا بمانی حسیر
و گر پند گیری زحجت بحشر / ترا پند او بس بود دستگیر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای‌حجت بسیار سخن دفتر پیش آر / وز نوك قلم در سخنهات فرو بار
هرچند که بسیاروردراز است سخنهات / چون‌خوب‌وخوش است آن نه‌دراز است و نه‌بسیار
شاهی که‌عطاهاش گرانست‌ستوداست / هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار
نو کن سخنی‌را که کهن شد بمعانی / چون‌خاك کهن را ببهار ابر گهربار
شد خوب بنیکوسخنت دفتر ناخوب / دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار
ازخاطرپر علم سخن‌نایدجز خوب / از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت / نونوسخن‌آری چوفراز آمدت‌آچار
در شعر ز تکرار سخن باك نباشد / زیرا که خوش آید سخن‌نغز بتکرار
آچارخدایست مزه‌وبوی‌خوش‌ورنك / باسیب‌وترنج آمدوجوز و بهی و نار
ازتاك‌رزانگورنو امسال‌خوش‌آمدت / هرچند کزو پار همین آمد و پیرار
زی‌اهل‌خرد تخم‌سخن‌حکمت‌وعلمست / درخاك‌دل ای‌مردخرد تخم‌سخن‌کار
مختار شوی کزتوبماند سخن خوب / زیرا که همین ماند زپیغمبر مختار
دینش بسخن گشت مشهر بزمین بر / وز راه سخن رفت برین گنبد دوار

(۱) : کوهیست بظاهر مکه . (۲) : ریگستان هموار که گرداگردش بلند بود.

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاك
زیرا که حکیمست جهانداور و قهار

از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار

آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد
بینا و سخنگوی همیماند و بیدار

آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است
زو زنده و گوینده شد است این تن مردار

شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست
تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار

سالار تن تست چرا تنت گرامیست
نزدیك تو و مهتر و سالار تنت خوار

زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
مجهول بماند است زبس جهل تو سالار

بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
حکمت همه اینست سوی مردم هشیار

چون توز بهین نیمهٔ خود غافلی ای پیر
گر مرد خردمند نخواندت میازار

یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر
تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار

دار تن پیدای تو این عالم پیداست
جان را که نهانست نهانست چنو دار

جان تو غریبست و تنت شهری ازینست
از محنت شهریت غریب تو بآزار

ناداشته او خوار بماند از تو غریبست
بدداشت غریبان نبود سیرت احرار

چون داری نیکوش چو خود مینشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار

خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
شهریت علفخوار است مهمانت سخنخوار

حق تن شهری بعلف چند گزاری
گه گه بسخن نیز حق مهمان بگزار

زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشند
همواره یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار

جان تو برهنه است و تنت زیر وخز و بز
عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار

جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
مر حکمت را معنی پود است و سخن تار

نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم
دینار بود هر که بود نامش دینار

گر کار بنامستی از دوستی عمر
فرزند ترا عمر بودستی و عمار

مر حکمت را خوب حصاریست که او را
داناست همه بام و زمین و در و دیوار

پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر
شایسته دری بود و قوی حیدر کرار

این قول رسول است و در اخبار نوشتست
تا محشر از ان روز نویسندهٔ اخبار

از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در
از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرقست‌میان دوسخن صعب فزون‌زانك　　فرقست میان گل و گلخوار دوصد بار
گر حکمت‌نزدیك‌توخوار است‌عجب نیست　　خوار است گل‌توسوی‌اشتر که‌خوردخار
دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت　　سراست نهان دارش از مرد سبکسار
گر سوی درآئی و بدین خانه‌در آئی　　بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار
واگاه شوی کاین فلك ازبهرچه کردند　　واخر چه‌پدید آید ازین گشتن هموار
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد　　سازندهٔ این گنبدچگریزی (ا)ازین کار
فربی‌بکن وسیربدین حکمت جان‌را　　تا ناید ازین بند برون لاغر و ناهار
چیزی که بجوئیش نه‌ازجایگه خویش　　بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را　　ای غدر پذیرنده ازین گنبد غدار
خامش منشین زیر فلك ایمن ازیراك　　دریاست فلك بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست گشاد است بغارت　　ایزدت(ب) بدین سختی‌ار بن بست‌در بن‌غار(ج)
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه　　کائی بیکی بدتر ازین روز گرفتار
بازار تواست این بطلب هرچه ببایدت　　بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
زیرا که ببازار نیابی ره ازین پس　　آنگاه که بیمار بمانی و بتیمار
بر گفتهٔ من کار کن ای‌خواجه ازیراك　　کردار ببایدت بر اندازهٔ گفتار

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

ای‌خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر　　کیست ازخلق بنزدیك‌توهشیاروحطیر
گرخطیر آن‌بودی کش‌دل‌وبازوی‌قویست　　شیر بایستی‌برخلق جهان جمله امیر
وربمال اندر بودی هنر وفضل وخطر　　کوه‌شفنان(د) ملکی‌بودی بیداروبصیر
ور بخوبی دربودی خطر و بخت بلند　　سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه‌بزرگست که ازمال فزون دارد بهر　　آن‌بزرگست که‌ازعلم‌فزون‌داردنیر(ه)
ای‌شده مغفر چون قیر تو دردست‌طمع　　شسته بردرگه بهمان‌وفلان‌میر چوشیر
مال در گنج شهان یابی و در خاطر من　　هرچه(و) یك‌مال‌خطیر است‌دگرمال حقیر

(ا): سازنده گنبد توچه بگریزی، (ب): ایزدش: (ج): درغار.
(د). کوه شهلان ، ظ، (ه): فزون دارد ویر، ظ (و): گرچه، ظ ،

شیر برمغفر چون قیر تو ای غافل مرد		روز چون شیر همی یزدو شبهای چو قیر
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود		ز وستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود		بتر ازوی خرد سخته و بردست ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت		مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
نیست چون مال من امو لشهار جز که بنام		چون بتخمست چو نرگس نه ببوی خوش سیر
نشود غره خردمند بدان کز پس من		چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
قیمت و عزت کافور شکسته نشداست		گرز کافور به آمد بسوی موش پنیر
خطـر چیز بود برقدر منفعتش		گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر
همچنان چون نرسد برشرف مردم خر		نرسد بـر خطر گندم پرمایه شعیر
زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه		بر نو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
خطری راخطری داند مقدار و خطر		نیست آگاه زمقدار شهان گاوسر بر
کور کی انداز روز شب تارهگرز		کر نه بشناسد آواز خر از نالهٔ زیر
نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد		نشود زر اگـر چند شود زرد زریر
کرم بسیار ولیکنت یکی کرم کند		حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر
مردمان آهن بسیار بسوزند (ا) و لیك		نبود دود لطیف و خنك وتر و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید		تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیـر
شرف چیـز بهنگـام پدید آید ازو		چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
برسر خلق مر اوراچو وصی کرد نبی		این باندوه در افتاد. ازو آن بزحیر
حسد آمد همگان را زچنان کار ازو		برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
اوسزاید که وصی بود نبی را در خلق		که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای		بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی بجز اورا پدر نسل رسول		کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر
بی نظیر و بلی (ب) آن بود در امت که نبود		مرنبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی (ج) آن بود که گشتند بقهر		عمرو و عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر

(ا): مردمان آهن بسیار بسوزند، والظاهر «هیزم بسیار بسوزند»،
(ب) و (ج): بی نظیر و ولی، ظ،

ذوالفقار ایزد سوی کـه فرستاد بیـدر
زن وفرزند کرا بود چوزهرا وشبیر
بر سر لشـکر کـفار بهنگام نبـرد
چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر
روز صفین وبخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی وطاغی‌را تیغ علی بود مشیر
نه بمردی ز دگر یاران‌او بـود فزون
شرف نسبت جود وشرف علم مگیر
ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
که‌فلان‌بودت(ا) ازیاران‌دیرینه‌وپیر
شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال
چه‌درائی سخن‌یافه همی خیره‌بخیر
چون که پیری نفرستاد خداوند رسول
یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر
جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول
گر بسوی توفکندستی یزدان‌تدبیر
یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت
بنود سال براهیم ازان عشر عشیر
علی آن یافت زتشریف که درروز غدیر
شدچوخورشیددرخشنده‌درآفاق شهیر
گر بنزد تو بپیریست بزرگی سوی من
جزعلی‌نیست‌بنایت(ب) نه‌حکیم‌و نه کبیر
بـا علی یاران بودند بـلی پیر ولیك
بمیان دو سخنگستر فرقست کثیر
بیکی لفظ رسانید بـلی جمـله کتاب
از خداوند پیمبر بکبیر وبصغیر
لیکن از نامه همـه نغز بخواننده رسد
ورچه‌بیساودش(ازدست)ظدبیرونه‌دبیر
جز که حیدر همگان از خط مستور خدا
با بصرهای پراز نور بماندند ضریر
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستـور
مردم‌است آنکه‌بدانست‌سرودازتکبیر
معنی ازقول علی دارد آواز جز او
مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
تـو بآواز چرا میرمی ازشیر خـدا
چون پی شیر نگیری‌ونباشی نخجیر

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن‌مفاعیل

ای یار سرود وآب انگور
نه یار منی بحق والطور
معزول شد است جان زهر چه
داد است برانت دهر منشور
میگوی محال زانکه خفته
باشد بمحال و هزل معذور
نگشاید نیـز چشم و گوشم
رنگ قدح وتـرنگ طنبور
پرنده زمـان همیخوردمان
انگور شدیم و دهـر زنبور

(ا)؛ که‌فلان‌بوداست، ظ. (ب)؛ بنایب،ظ.

پخته شدم و چو گشت پخته   زنبور سزا تراست بانگور
تیره است و مناره مینبیند   آن چشم که موی دیدی ازدور
بسترد نگار دست ایام   زین خانهٔ پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن   بس لاغر بازگشتم ازسور
زین سور بسی زمن بتر رفت   اسکندر و اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور میروی رو   روزت خوش باد وسعی مشکور
دانی که‌چگونه گشت خواهی   اندر پدرت نگه‌کن ای پور
اندوده رخش زمان بزر آب   آلوده سرش بگرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی   کاین بدخو دشمنی‌است‌منصور
بی لشکر عقل و دین نگردد   ازگرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن وخود   وز فضل وادب دبوس(۱)وساطور
ورزی تو جهان بطاعت آید   زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که بزیر نوش و خزش   نیش است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم   فعلش همه مکر باشد و زور
جادوست بفعل زشت زنهار   غره نشوی بصورت حور
گیتی بمثل سرای کار است   تا روز قیام ونفخت صور
جز کار کنی بدین ازینجا   بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی   فردا که دهند مزد مزدور
ور دیوزکار باز داردت   رنجوربوی و خوار و مدحور(۲)
امروز تو میر شهر خویشی   کت پنج رعیت است مأمور
بی کار چرا چنین نشینی   باکارکنان شهر پر نور
هرگز نشود خسیس و کاهل   اندر دو جهان بخیر مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی   ایزد نشدی بفضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج گردانش   از حکمتها بدر منثور
ای‌جاهل مفلس ار بکوشی   گنجور شوی زعلم گنجور

---

(۱) دبوس گرز که بتازی‌عمود گویند. (۲) : مردودورانده‌شده.

گر حکمت منت در خورآید — گنجور شدی و گشت مأجور
از سر بفکن خمار ازیرا — نپذیرد پند مغز مخمور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

هشیار باش وخفته مرو تیز برستور — تانوفتد ستور تو ناگه بجر و لور(ا)
موری تو وفلك بمثل ژنده پیل مست — دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟
شـور است آب او ننشاندت تشنگی — گر نیستی ستور مخور آب تلخ وشور
بیدار شوزخواب وسوی مردمی گرای — یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت — چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور
لختی عنان مرکب بد خوت باز کن(ب) — تادستها فرو ننهد مرکبت بگور
گیتیت برمثال یکی بدخو اژدهاست — پرهیز دار وبا دم این اژدهـا مشور
شاهان دو صدهزارفروخورد وخوار کرد — ازتو فزون بمال وبملك وبجاه وزور
از بی وفا وفا بغنیمت شمار ازانك — يك قطره آب نادره باشد زچشم کور
گر نیستت چو نوش خوروچون خزت گلیم — بنگر بیار خویش که او گرسنه است وعور
ای کرده خویشتن بجفا وستم سمر — تاپوستین بودت یکی بادبان سمور
وزبهر خز وبزو خورشهای چرب ونرم — گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور
هردو یکی شود چوزخلقت فرو گذشت — حلوا ونان خشك دران تافته تنور
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست — کارچو تاراوهمه آشفته گشت وتور(۱)
پای تو مرکبست و کف دست مشربه است — گر نیست اسب تازی ونه مشربهٔ بلور
اکنون نگر بکار که کارت بدست تست — برگ سفر بسازو بکن کارها بهور(۲)
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر — بی‌مغز نوفتی زدرختت چو گوز غور
غره‌مشو بدان که ترا طاهر است نام — طاهر نباشد آنکه پلیداست وبی‌طهور
فعل نکو ز نسبت بهتر گزین قبل — به‌شد زسیمجور براهیم سیمجـور
بنگر بچشم بسته پیل بر همی روی — بسیار برمجه بمثال گوزن و گور

(ا)؛ بجر وجور. (ب)؛ باز کش، ظ. (۱)؛ تارو تور دومعنی دارد اول سخت تیره و تاریك را گویند دوم ریزه باشد. فرهنك جهانگیری. (۲)؛ هور بمعنی نگاه آمده که بعربی نظر خوانند.

این کالبد خنور بودت(۱) شصت‌سال — بنمای تاچه‌حاصل کردی‌درین‌خنور

بحر تقارب مقصور

فعولن‌فعولن‌فعولن‌فعول

برآمد سپاه بخار از بحار — سوارانش پر در کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش — چوبروی‌سیاه‌ابربگریست‌زار(*)
گل سرخ بر سر نهاد و ببست — عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدرید بر تن سلب مشکبید — ز جور زمستان بپیش بهار
ببازوی پر خون درون بید سرخ — بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتار های شمال — بریده شد از گل دل جویبار
نبینی که هرشب سحر گه هنوز — دواج سمور است بر کوهسار
صبا آید اکنون بعذر شمال — سحر گاه تازان سوی لاله زار
بشویدش عارض بلولوی تر — بپالایدش رخ بمشکین عذار
بیارد سوی بوستان خلعتی — که لولوش پوداست وپیروزه تار
سوی گلبن زرد استام زرد — سوی لالهٔ سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج — سوی دختر نسترن گوشوار
بسر برنهد نرگس نو بباغ — باردیبهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید — سحر گاه چون مرکب راهوار
دهد دست وسر بوس گل راسمن — چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن بکار جهان — و زو گیر برکار خویش اعتبار

---

(۱): خنور تو بوده است، ظ، خنور بفتح اول وضم ثانی وواو معروف ظروف و اوانی‌است
(*): شاید مضمون مأخود از شعر ابن مطیر اسدی باشد که گفته: أین‌أهل‌القباب بالدهناء؟این حیراننا علی‌الاحساء . جاورونا والارض ملبسة نورالاقاحی تجاد بالانواء . کل‌یوم عن‌أقحوان جدید :ضحك الارض من‌بکاءالسماء» وبهمین معنی است شعرأبی حجناء نصیب‌الاصغر:«فبکی الغمام به‌فاصبح روضه‌جذلان یضحك‌بالحمیم‌ویزهر» وعکس‌این‌مضمون قول دعبل‌است:«لاتعجبی یاسلم من‌رجل ضحك المشیب برأسه‌فبکی».

که تا شادمانه نگردد زمین نپوشد هوا جامهٔ سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود بازچون چشم‌باز شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم چو تازه شود عارض گلنار
نگه کن بلاله و بابر و ببین جدا نار از دود و از دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد اگر دید خواهی همی قندهار
و گرانده از برف بودت مجوی ز مشکین صبا بهتر اند هگسار
نگه کن بدین بی‌فساران خلق تو نیز از سر خود فرو کن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر همه هوش ودل سوی این داردار
و گر نیستت طمع باغ بهشت چوخرخوش بغلت‌اندرین‌مرغزار
نگهدار اندر زیان آن خویش چنان کت بگفته‌است بسیارخوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز بخرما بود وعده و نقد خار
کر امعده‌خوش گرددازخاروخس شود کامش از شیرو روغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق چوخرسند گشتی‌بسر که وشخار
جهان رهگذاراست اگر عاقلی نباید نشستنت بر رهگذار
ستور است مردم برین ره چنانك بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یك دم زدن نپاید کسی را برادر نه یار
ره‌تو کدامست ازین هردو راه بیندیش وبر گیر و نیکو شمار
اگرساز وآز است مرخوش ترا بت رود ساز و می خوشگوار
وزین کار ها تو بکردار خوب نگردی همی سردزین روزگار
وزین ایستادن بدرگاه شاه ورین خواستن سوی دهدار بار
وزین بند بگشای و بستان و ده وزین هان وهین وازین گیرودار
وزین در کشیدن ببینی خویش ز بهر طمع این وآن را مهار
گمانی مبر کاین ره مردمست برین کار نیکو خرد بر گمار
همی‌خویشتن شهره خواهی‌بشهر که‌من چاکر شاهم‌و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تابمن برنهی بار خـویش — یکی دیگرت کـرد سر زیر بـار
ستوری تو سوی من از بهر آنك — همی باز نشناسی از فخـر ، عـار
ترا ننگ باید همی داشتن — بخیره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بـرمردمی — بعمدا ستوری کند اختیار
ز مردم درختـی نئی بـار ور — بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه‌داری نشد هیچ بید — بـدانش تـو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی — بدین راستی بر تو ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستـور — شود بید تو عود ناچار و چار
و گر همچنان خود بمانی‌چودیو — دل از جهل پردود و سر پرخمار
کسی برتو نتواند‌از جهل بست — یکی حرف دانش بسیصد نـوار
ترا صورت مردمی داده‌اند — مکن خیره‌مر خویشتن را حمار
بکن جهد آن تا شوی مردمی — مکن با خدای جهان کار زار
ترا روی خوبست لیکن بسیست — بدیوار گرمابها بر نگار
بدانش تو صورتگر خویش باش — برون آی از ژرف چه مردوار
خـرد ورز ازیرا سوی هـوشمند — زجاهل بسی به‌بود موش و مار
چو مرخویشتن را بگیری بحق — درین ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی بعذر — چوهشیار مردان سوی کرد گار
مر این گوهر ایزدی را بعلم — بشوئی ز زنگار عیب و عوار
ازیرا که آتش چوشد زر پاك — بر و کرد نتواند از اصل کار
ز حجت شنو حجت ای منطقی — زهر عیب صافی چو زر عیار

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

ای کهن گشته‌تن‌ودیده‌بسی نعمت‌و ناز — روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرند است ترا گر بهشی — سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدین ناز‌ترا‌باز نیاز است‌امروز — آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا — بنده آن نازترا چیست (ا) مگرمایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تاختنست — پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
چون‌چغر(۱) گشت‌بنا گوش‌چو سیسنبر تو — چندتازی پس‌این پیرزن زشت‌چغاز(۲)
عمر پیری چو جوانی مده‌ای پور بباد — تیری انداخته شد نیز کمان را منداز
گرد گردان‌وفریبانت همیبردچو گوی — تاچوچو گانت‌بکرداین‌فلك‌چو گان‌باز
باز گردازبد و برنیك فراز آر سرت — بخرد کوش چودیوان چه‌دوی بازبراز
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع — کزفرازی‌سوی پستی‌چوبطبع آمده‌باز
جفت خیر است‌خردزوستم‌و شر مخواه — خیره‌مر آب روان راچکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سره‌انجام‌بدان نیك آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو — بزمین شیروپلنگ وبهوا برشهباز (ب)
خرد آنست که‌چون هدیه فرستاد بتو — زو خداوند جهان باتو سخن گفت‌براز
چون ببازار جهان خواست فرستادهمت — مرترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب — بره خیر ترا علم بسند است نهاز
گرد بازار بگرد اینك و احوال ببین — چو تو خودمینگری من‌نکنم قصه‌دراز
آب جوئی و سقارا چو سفالست دهان — جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین — پر وبالش چوعقاب‌وبحریصی‌چو گراز
هریکی همچونهنگی وزبس‌جهل‌وطمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانك مهمان کنی ازعامه بشب — طبع ساز و طربی یابیش ورود نواز
می‌جوشیده‌حلالست‌سوی‌صاحب‌رای(۳) — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودکك ساده زنخ را مالك — نیز کرداست‌ترا رخصت‌وداداست‌جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام — مر ترا هرسه حلالست هلاسر بفراز
اگراین‌دین‌خدایست‌حق‌اینست‌وصواب — نیست اندر همه عالم نه‌محال‌و نه‌مجاز
آنکه‌برفسق ترا رخصت‌داداست‌وجواز — سوی‌من‌شایدا گرسرش‌بکوبی‌بجواز(٤)

(ا)؛ ترا نیست. (۱)؛ بوته گیاهیست شبیه بدرمنهو ماننده‌جاروب سفید است.
(۲)؛ زن سلیطه وبی‌حیا. (ب)؛ بهوا باشه وباز (۳)؛ مقصود ابوحنیفه است.
(٤)؛ بضم اول معصرهٔ بودکه بدان روغن حبوبات گیرند، ودر بعضی نسخ بجای جواز «غباز» آمده که بمعنی چوبدستی قلندرانست.

زین قبل ماند بیمگان در حجت پنهان — دل ، پراگنده از اندوه و غم وتن بگداز
نیم از ان کاینها بر دین محمد کردنـد — گر ظفر یابد بر ما نکند ترك طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شـده اند — یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند — ای پسر خویشتن آخر توچو دیوانه مساز
بشنو پند بدین انـدر و بر حـق بایست — خویشتن کژمکن وخیره‌چوآهومگراز(۱)
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان — راستی ورزو بکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ وراست مدو راست بـرو بر ره دین — ره دین راست‌تراست ای‌پسر از تارتراز(۲)
بچپ وراست شدست ازره دین آنکه جهان — بردراعه ش بچپ و راست بزر است طراز
شوم چنگال چـو نشپیل خود از مال یتیم — نکشد گر چـه ده انگشت ببریش بگاز
ور بپرسیش یکی مشکـل گویدت بخشم — سخـن رافضـیانست کـه آوردی باز
بسؤال تو چـو درمانـد بگوید به نشاط — بر پیمبر صلـواتی خـوش خواهم باو از
صبر کن بر سخن سردش زیـرا کان دیو — نیست آگـاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن دارتو کامروز جهان دیوان‌راست — چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریك شد ای پور سپیـده دم دین — خره (۳) عرش هم‌اکنون‌بکند بانگ نماز
داد گسترده شود گرد کنـد دامن جور — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانباز عمل بـود جدا کـردش دیو — باز گـردند سـر انجام و بباشند انباز
روی جـان سوی امام حـق باید کـردن — گاه طاعت چکنی روی جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجت زر خرد است — بانش فکرت جز زر خرد (ا) را مگداز

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای ترا آرزوی نعمت و نـاز — آز کرده عنـان اسب نیـاز
عمرت‌ازتو گریزد ازپس آنك (ب) — تو همیتاز در (ج) نشیب و فراز
بر سر بخت بد فـرود آید — هر که گیرد عنان مرکبش آز

---

(۱) : گرازیدن درفرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاری‌که از روی ناز و تکبر باشد
(۲): تراز: رشتهٔ ریسمان خام (۳) : با اول و ثانی مضموم خروس، (ا) : زرسخن ، (ب) : پس آز،
(ج) همیتازی از،

چون که سوی حصار خرسندی — نستانی ز شاه آز جواز
زاررزوی طراز توزی (۱) و خز — زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا — جز شب و روز رنج گرم و گداز
چون نپوشی چه خزوچه مهتاب — چون نبوئیچه نرگس وچه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل — نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بی مال بهرهٔ تو رسید — مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست کش نگهداری — تا نپرد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد — ازهمه رنج ها به عمر دراز
بفزاید اگر هزینه (۲) کنیش — با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کسیش برد به قهر — نتواند کسش برید بهگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد — بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا — بچنین مال تاز بی انداز(ا)
در نگنجد مگر بدل که دلست — کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا — کیسهت از حشوها بدو پرداز
کیسهٔ راز را (ب) بعقل بدوز — تا نباشی سخنچن و غماز
از نماز و زکات و از پرهیز — کیسه را بند های سخت بساز
چون بحاصل شودت کیسه وبند — بتو بدهم من این جلیل جهاز
بر کشم‌مر ترا بحبل خدای — به ثریا بچاه سیصد باز (۳)
بنمایمت حق غایب را — در سرائی که شاهد است ومجاز
تا ببینیکه پیش ایزد حق — ایستاد است این جهان به نماز
بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی ازین جهان انجام — بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست کش نبیند چشم — وین شکاریست کش نگیرد باز

---

(۱) : قبا وجامهٔ نازك که از کتان بافند و منسوب بتوز است . (۲) : خرج و نفقه . (ل) : یاربی نیاز . (ب) : کیسهٔ آز . (۳): باز گشادگی از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپست که آنرا یك بغل گویند.

بر پی (ا) شیردین یزدان شو — از پس خر گزافه اسب متاز
این رمهٔ پی کناره میبینی — کور دارد شبان و لنگ نهاز (۱)
گرد ایشان رمیده کرد مرا — از سر خانمان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر که گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ز قال حدثنا — سر بسر خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای — حاجت کردگار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد — از فریبنده زوبعهٔ هماز
خار یابد همی زمن درچشم — دیو بی‌حاصل دوالك (۲) باز
بسخنهای من پدید آید — برتن و آستین حق طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین — ببدخشان و جام و تون و تراز
مرد دانا شود زدانا مرد — مرغ فربه شود بزیرِ جواز(۳)

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس — نیك بنگر کاین سخن را در نهانت چیست پس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — زانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
گر اصول دین نه‌شاید گفت و نه‌شاید شنید — هر نمازی را در اول بانك و قامت چیست پس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول — مرترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجت اندر اصل دین گر چا بکی مر عقل راست — هر زمان از عقل باخصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن — برسر کرسی ترا چندین افادت(ب) چیست پس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی — شیفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان غفلت شماری بانظر — خود نگوئی تاامامت یارسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را — مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

(ا) : یزك .(۱) : بزیست که پیشاپیش گله رود. (۲) : حیله . (۳) :شاید دراینجا بمعنی سبد باشد وشاید دراصل گراز بکاف تازی مضموم بوده ودر برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله وچینداست بنا بر این معنی ظاهر وارتباطش بمصراع اول بی اشکالست
(ب) :چندین عبارت .

گر برای خود کنی و گر بر آری تو قیاس رای گر نیکست دروی استحالت چیست پس
پسرو رای خودی با خلق گوئی ضامنم گر ضمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را بباشی دوستار رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل باز گوی آخر که بی دین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحداست این سخن را بازبین تا در اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبرا گر منکر شوی کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی از یزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ ملحدی را بر رسول حق رسالت(۱) چیست پس
هر که حجت خواهدت گوئی جوابت تیغ تیز حجت ار تیغست پس درس و مقالت چیست پس

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

ای خداوند این کبود خراس(۱) بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بآل رسول خویش مرا برهاندی ازین رمهٔ نسناس
تا متابع بوم رسول ترا نروم بامراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه ها پیش تو همیآید هم ز بیدار دل هم از برناس(۲)
هیچ کاری ازین دو نامه برون نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق او شناسد زسیم پاك نحاس
داد من بیگمان بحق بدهی روز حشر از نبیرهٔ عباس
وز گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بریکی فرناس(۳)
این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چکار بود او را چو برفت از پس رسن کرباس

(ا) : حوالت . (۱) : آسی را گویند که بچهار پای گردانند . (۲) : بفتح اول غافل و نادان
(۳)، بفتح اول شخص غافل وخواب آلوده وشیر درنده.

لاجرم امتش ببرکت او کوفتستند پای خویش بقاس(ا)
دو مخالف بخواند امت را چون دو صیاد صید را سوی‌داس
برده گشتند یکسر این ضعفا وان دو صیاد هریکی نخاس
بخراسی کشید هر یکشان که سزاوارتر زخر بخراس
هرچه کان گفت لایجوز چنین آن دگر گفت عندنا لاباس
اینت مسکر حرام کرد چوخوك وانت گفتابجوش و پر کن‌طاس
دو مخالف امام گشتستند چون سپید و سیاه خز و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا هر که‌بشناخت‌پای خویش‌ازراس
لیك اندردل خسان آسان چون بخس مار درخزد خناس
از ره نام همچو یکدگرند سوی‌بیعقل‌هرمس(۱)وهرماس(۲)
لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی زاماس
ای خردمند هوشدار که‌خلق بس باسداس درزند اخماس
سخت بدگشت نقدها مستان درم‌از کس‌مگر بسخت مکاس(۳)
دور باش از مزوری که بمکر دام قرطاس دارد و انقاس(٤)
تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم آن‌کامروز شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل برز را نیست آشنا رداس (۵)
میشتابد چوسیل سوی نشیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم سره مرد چون نیم‌مرد رود و مجلس‌وکاس
تا اساس تنم بجای بود نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم زدیو و لشکر او بسپاس خدای برتن پاس
نبوم ناسپاس از او که ستور سوی فرزانه بهتر از نسپاس

(ا) :بفاس (۱) ؛ نام‌ادریس . (۲) : نام‌شیطان. (۳) «المکایسة بین‌المتبایعین وذالك ان‌یطلب صاحب السلعة من‌المشتری سوماً فلایزال المشتری یراجعه و ینقص له‌مماطلب‌شیئاًشیئاًحتی‌یقفا علی مایتراضیان علیه»(قطرالمحیط) . (٤) النقس‌المداد الذی‌یکتب به . ج أنقاس‌وأنقس .
(۵) : مرد سنگ‌انداز .

بحرمضارع مسدس اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

آوخ زوضع این کره وزکارش — زین دایرهٔ بلا و زبر گارش
رنجست و درد قطب مدار وی — بهراج چرخ آه ز رفتارش
عکس مراد ما و تو کار وی — شاهد بسست شکل نگونسارش
پاسار میکند من و خوبان را — تنگ آمدم زپاژخ (۱)وپاسارش
این بوی سای این فلکی هاون — میسایدم بدستهٔ آزارش
حصن هزار میخه عجب دارم — سستست سخت پایهٔ ستوارش
این بافت کار دنیی جولاهه — رشتن زهیچ و هیچ بود کارش
بازیچه خانه ایست پر ازکودك — لهواست و لعب پایهٔ دیوارش
بردامنش نه غیر غرض چیزی — هم پود از غرض همه هم تارش
زربفت جامه گر دهدت رنگین — باور مکن که پشم بود شارش
پشمست و مینمایدت انگلیون — شکر نماید او بتو شبیارش
لعلت دهد مگیر که این نعلست — نعل و خزف بود همه ایثارش
گل مینهد بمحفل نادانان — برقلب عاقلان بخلد خارش
شام ار دهد بمن دهدم خجلت — هم نقمتست سفرهٔ ناهارش
یك گل بروید ار بدهد گل را — دست هزار خار ستمگارش
بی زحمت قلاوز خار ایدون — کی دست میدهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جور آئین — غیر از گراز سیچ نه اشکارش
این گنده پیر را زکجا عنبر — پشگیست خشك نافهٔ تاتارش
دینی و دنیوی ظ نه جز اندیشه — جز خواب نیست عالم بیدارش
مهمان کند خزینه تو و من را — مهمانکشی‌ست شیوه و هنجارش
دار غمست و خانهٔ پر محنت — محنت ببارد از در و دیوارش
از خون چشم بیوه زنان لعلش — از اشك چشم من در شهوارش
اندر ستیهش ست بمن این زن — مینازدی بچادر و شلوارش

(۱): بباء و زای فارسی: مالش .

مستان کشند ناز زن قحبه — نی مردمان عاقل هشیارش
هم قلتبان بچشم من آن مردی — کو دل نهد بزیور و تیمارش
این پیر زال گول زند زن را — از این زباله درهم و دینارش
بام مسیح و ظ جای خردمندان — این‌خاکدان طویله وشوغارش(۱)
از زرد و سرخ مرد بنفریبد — نار است صرهٔ وی و قنـطارش
نان بشکند همی و نمکدانرا — صدقش نبین و مهر نپندارش
معشوقه ایست عاریتی زیور — او کشتهٔ تو است و تو بیمارش
احمق پرستدی و همی ابله — قلبست قلب سکـهٔ بازارش
من را که عقل وفضل وهنردارم — هیچم نیاورد سـر انکارش
این پشگخانه جای من و تونی — اهلش ستور و زخرفه بشمارش
زو بر گرفت جامهٔ پشمینی — زو بر گزید کاسهٔ سوفارش
بکشید سوی احمد مرسل رخت — بر بست زان دیار کرم بارش
شمس وجود احمد و خود زهرا — مـاه ولایتست ز اطوارش
دخت ظهور غیب احد احمد — ناموس حق و صندق اسرارش
هم مطلع جمال خداوندی — هم مـشرق طلیعهٔ انوارش
صد چون مسیح زنده زانفاسش — روح الامـین تجلی پندارش
هم از دمش مسیح شود پران — هم مریم دسیسه ز گفتارش
هم ماه بارد از لب خنداںش — هم مهر ریزد از کف مهیارش
این گوهر از جناب رسول الله — پاکست و داور است خریدارش
کفوی نداشت حضرت صدیقه — گر می نبود حیدر کرارش
جنات عدن خاك در زهرا — رضوان ز هشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد نیارد سر — صدیقه گر بحشر بود یارش
باکش ز هفت دوزخ سوزان نی — زهرا چو هست یار و مدد گارش

---

(۱): جائی‌که شب گاووگوسفند وکاروان درآن بخوابند وآن را شبگاه وشبفار و شوغاره نیزگویند .

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

مردرا خوار چه دارد تن خوشخوارش چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاك گران وسپهست ارچند شاه وابفت (۱) کنی قرطه (۲) وشلوارش
گر نخواهی که ترا خوار وزبون دارد بر تر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن تو خادم این جان گرانمایه ست خادم جان گرانمایه همیدارش
تن درختیست خرد بار و دروغ ومکر خس وخاراست حذر کن زخس وخارش
خاروخس بفگن ازین شهره درخت ایرا کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار خرماست بلی خار بتر یاری یار بد عار بود دایم بر یارش
یار بد خار تو است ای پسر از یارت دور باش و بجز از خار مپندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت رای آید بررس ای پور نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد گر چه خوبست مشو غره بدیدارش
صورت خوب بسی باشد بی حاصل بر در و در گه گرمابه و دیوارش
گرچه خرما بن سبزاست درخت سبز هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست نکو صورت جز همان صورت دیوار مینگارش
بد کنش را بسخن دست مده بربد کِه بتو باز شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش
میوه چون اندك باشد به درختی بر بی مزه ماند در برگ به خروارش
ره و هنجار ستمگاره همه زشتست ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او برره گفتار رود بی شك سوی مردار نماید ره کفتارش
مردرا چون نبود جز که جفا پیشه مارش انگار نه مردم سوی مامارش
مار مردم نیت بد بود اندر دل بد نیت را جگر افکار کند مارش

(۱) وابفت جامهٔ ستبر. (۲) معرب کرته بمعنی پیراهنست .

هر کرا قولش با فعل نباشد راست
در در دوستی خود ندهی بارش

سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش

هم‌ازآن کیسه دهش‌نقد که‌اودادت
نقد او باید بردنت ببازارش

زرق پیش آر چو زراق شود باتو
سر بسر باش و همیدار بمقدارش

گر همی خفته گمانیت بردخفتست
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن ازمـردم دیندار شنـو وان را
که ندارد دین منگر سوی دینارش

زانکه‌داردنه بدل دین‌من‌ازان ترسم
که بیالاید زو دلت بزنگارش

نه مکانست سخن را سر بی مغزش
نه‌مقر است خرد را دل چون قارش

نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش

نبری رنج برو بهتر چون‌رنجه‌ست
او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

خویشتن رنجه‌مکن نیزچو میدانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش

چون‌شوی غره‌بدینش(۱)چوهمیبینی
که همی غره کند گنبد دوارش

رنجه‌و افکارشوی زو که‌همی‌چون‌خار
خواروافکارت کندچون کنی‌افکارش

بحذر باش نباید که چو میکوشی
خود نگیریش وبمانی‌تو گرفتارش

نیك بنگر که کجا میبردت گیتی
چو همی تازی بر مرکب رهوارش

از تو هموار همیدزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش

پارش امسال فسانه‌ست بپیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش

نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
چون همیبگذرد آسانش و دشوارش

زومبین نیك وبدوزشت ونکوهرگز
بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش

چون همی برمن زنهار خورد دنیا
خویشتن‌چون دهی ای‌پوربزنهارش

هر کرا چرخ ستمگاره برد برگاه
بفکند باز خود از گاه نگونسارش

تا بپیکار بود صلح طمع میدار
چو بصلح آمد میترس ز پیکارش

چاره‌کن خوش خوش ازودست بکش‌زیرا
یله بایدت همیکرد بناچارش

این‌جهان پیرزنی سخت‌فریبنده‌است
نشود مرد خردمند خریدارش

پیش ازآن کزتو ببرد توطلاقش‌ده
مگر آزاد شود گردنت از عارش

---

(۱): برامش

سخن حجت مرغیست کــه بردانا پند میبــارد (۱) از پر و ز منقارش
گر بپنداندر رغبت کنی‌ای خواجه پند نامه ست تــرادفتر اشعارش

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

ای متحیر شده در کار خویش راست بنه برخط پرگار خویش
خــرد شکستی بدبوس طمع در طلب تاو مگر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست زیرو زبر کردی کاچارخویش
خیره بدادی بپشیـز جهان در گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ او را بچه دادی بدل ای بخرد غالیه و غار خویش
مار تو و یار تو است این تنت رنجئی از مار خود و یار خویش
مارفسای (۱)ار چه فسونگر بود رنجه شود روزی از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت مردوار چون ننهی برخر خودبارخویش
بدبتن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستست‌ونیست پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کــردستی باز گــرد روی بنه بر پی آثار خویش
پیش خداوند خرد بازگوی راست همه قصه و اخبار خویش
وانچت گوید بپذیر و مباش عاشق بربیهده گفتار خویش
دیو هوی سوی هلاکت کشید دیو هوی را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش مــا بر طمع تیزی بازار خویش
گازری از بهر چـه دعوی کنی چونکه‌نشوئی خوددستارخویش
بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی خوددیوارخویش
چون ندهی پندتن خویش را ای متحیر شده در کار خویش
نار چو بیمار توئی خود بخور عرضه‌مکن برد گران‌نارخویش
عــار همیداری از آمــوختن شرم همینایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی بــرچمی بیهده ای در خور مقدار خویش

(۱)، پند بارد همه. (۱)؛ مارفسای مارگیر را گویند .

نیست تراتار مگر عنکبوت کوزتن‌خویش‌شده (ا)تارخویش
عیب تن خویش بیایدت دید تانشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو چون‌تو نداری‌خود تیمار خویش
نیك نگه کن بتن خویش‌در باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه زین‌تن‌منحوس نگونسارخویش
دین و خرد باید سالار تو تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد تو را هم‌توخودی‌خیره‌خریدارخویش
چون که‌بجوئی‌همی آزارمن گر نپسندی ز من آزار خویش
چون‌تو کسی راندهی زینهار خلق ندارد‌ت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو زین تن بدخوی‌سبکسار خویش
پیش خردمند شدم داد خواه ازتن خوشخوار گنهکار خویش
یك یك بر وی بشمردم همه عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکارتوهم‌چون زتست بیست کنون خود بستغفارخویش
آب‌خردجوی‌وبدان‌آب‌شوی خط بدی پاك ز طومار خویش
حاکم‌خود باش‌وبدانش‌بسنج هرچه کنی راست بمعیارخویش
بنگروباکس مکن‌آن‌ناسزا آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت ازونیك نیـاید مکن داور خود باش بمنقار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر برخردخویش ز کردار خویش
قول‌وعمل‌چون‌بهم آمدبدانك رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان‌باکس‌دیگرمگوی خودبد گر کس‌مده‌اسرارخویش
خوار کند صحبت نادان ترا همچو فرومایه تن خوارخویش
خواری‌ازو بس‌بود آنکت کند رنجه بژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را جز بضرورت سوی دیدارخویش

(ا)؛ تند

تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیارخویش
مردخردمندترا خیره(ا) کرد — زینت‌نکو بندبخروار خویش
چون‌دلم‌انبار سخن‌شدبسست — فکرت‌من خازن‌انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم — بی عدد و مر باشعار خویش

بحر مضارع مثمن‌اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش — تادر رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای‌نیست شفیعم‌مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل عترتش
با آل او روم سوی اونیست هیچ‌باك — بر گیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملك رسولست‌وخلق‌پاك — امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بربندهٔ تو طاعت تونیست هم‌از انك — پیغامبر تر است ز طاعت برامتش
گفتمت‌بنده‌را(ب) که‌به بی‌طاعتی‌بکش(ج) — وانگه بکشت ار تونبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای — مشکن‌حمایتش که‌بزرگست‌حشمتش
پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کز قاف تابقاف رسید است‌دعوتش
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزنداوست‌حرمت‌اوچون‌ندا نیش (د) — پس‌خیره‌خیر امید چه‌داری‌برحمتش
آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم بمنبر ولایتش
آن‌را سپرد کایزد مردین و خلق‌را — اندر کتاب خویش‌بدو کرد اشارتش
آن‌را که‌چون‌چراغ‌بدی‌پیش‌آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آن‌را که‌همچوسنگ سرمره‌روزبدر — درحرب‌همچو موم‌شداز بیم ضربتش
آن‌را که‌درر کوع غنی کردبی‌سؤال — درویش را ببیش پیمبر سخاوتش
آن‌را که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
آن‌را که هر شریفی‌نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدایست‌نسبتش

(ا) ،: چیره . ظ . (ب) : گفتی که بنده را تو . گفتمت که بنده را تو . (ج) : مکش .
(د) : چون نداریش.

آن‌را که کس بجای پیمبر جز او نخفت با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آن‌را که مصطفی چو همه عاجز آمدند در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشتست روزگار(ا) انـدر دل مبارز مردان مهابتش
درحربگه پیمبر ما معجزی نداشت ازمعجزات خویش قویتر زقوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت بر کافر ومسلمان الا بقسمتش
دربود مر مدینهٔ علم رسول را زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو تابر دلت بتابد نور سعادتش
اوآیت پیمبر ما بود روز حرب از ذوالفقار بود و زصمصام آیتش
گنج خدای بود رسول وزخلق او گنج رسول خاطر او بود وفکرتش
هر کوعدوی گنج رسولست بی گمان جز جهل و نحس(ب) نیست نشان و علامتش
شیر خدای‌را چو مخالف شود کسی هر گز مکن مگر بخری هیچ تهمتش
شیرخدای بودعلی ناصبی خراست زیرا همیشه میبرمد خر ز هیبتش
هرك آفت خلاف علی خورد(ج) بر دلش تو روی ازو بتاب وبپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف مشکن(د) ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر زیرا که نیست جزسخن سرد آلتش
دشنام دارد اوهمه حجت کنون ولیك روزشمار را که شنود است حجتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدینست خلق را آنست قیمتی که پدید است قیمتش
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای‌را گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت واقبال روزگار زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیابسوی من بمثل بیوفا زنیست نه شادباش ازو نه غمی شو زفرقتش
نیکست ازانکه نیك و بدش بر گذشتنست چیزی دگر همینشناسم فضیلتش
زهراست نعمتش چونیابد همی رها ازمرگ هر کسی که چشیداست نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان چون نیست جز که مالش من هیچ همتش

(ا) : سرشتست کردگار. (ب) : جهل نفس. (ج) : علی هست. (د) : بشکن.

بسیار داد خلعتم اول وزان سپس — بگرفت خیره باز بانجام خلعتش(۱)
از روزگار وخلق ملولم کنون ازانك — پشتم بکردگار و رسولست وملتش
بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان زهر که بمن نیست حاجتش
تادر دلم قران مبارك قرار یافت — پربر کنست وخیر دل از خیر وبر کتش
منت خدای را که نکرد است منتی — پشتم بزیر بار مگر فضل ومنتش
ای بی‌قرین ملك که چوتو نیست درجهان — کزملك دیو یکسره خالیست ملکتش
باطلعت مبارك و مسعود اوزسعد — خالیست مشتری را در قوس طلعتش
یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز وشب بدارم طاعت(ا) بطاعتش
واندر رضای‌او گه وبی گه بشعر زهد — مرخلق راپرست(۲) کنم علم وحکمتش
مستنصر معالی و حکمت بنظم ونثر — برامتش که خواند الاکه حجتش

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چه‌بوداین چرخ گردانرا که‌دیگر گشت ساما نش — ببستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
منقش جامهاشان را کشان‌پوشیدفروردین — فروشست ازنگار ونقش ماه مهروآبانش
هماناتا(۳)خزان‌با گل‌ببستان‌عهدو پیمان کرد — که‌پنهان‌شد چوبد گوهر خزان‌بشکست پیمانش
زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پردرش — برخ‌بربست خورشید آن‌نقاب خزخلقانش
همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد درمحلوج کوهانش
یکی گردنده کوهی برشدازدریا سوی گردون — که‌جز کافور ومرواریدو گوهر نیست‌در کانش
نهنگی‌را همیماند که گردون را بیوبارد — چو ازدریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش
نباشدجز که‌یك‌میدان نشیب کوه‌وهامونش — نیایدبیش یك‌لقمه خراب خاك وعمرانش
نپوشد خزبدو عالم زخز وتوز پیراهن — نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد — ببارد آتش ودود ازمیان کام ودندانش
خزینهٔ آب‌وآتش گشت‌بر گردون که‌پنداری — زخشم‌خویش وازرحمت مرکب کردیزدانش

---

(۱): علی‌الظاهرصواب همینست ولی‌در نسخ بجای این‌مصراع «ازمرك هر کسی که‌چشیداست نقمتش» ضبط شده(ا): بدارم گردن. (۲): پرستنده‌و پرستار. (۳)«تا» درینجاظاهرآ بمعنی «که» بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعررا شاهد معنی گفت.

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد — که‌چیزی‌جز که گریه‌نیست‌تر کیب‌تن‌وجانش
مگر تخت سلیمانست کز دریاسحر گاهان — نباشد زی که وهامون مگر بر باد جولانش
چنین‌تیره‌چرائی ای‌مبارك(ا)تخت‌رخشنده — همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان‌راهمی‌سایه کنی‌امروزا گرروزی — ترا سایه همیکردند و او را نیز مرغانش
فلك را پرده‌و که را کلاه و خاك را خیمه — میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را — همیگردی کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن — سلیمانی بپرده در بدر بر دیو دربانش
بفعل خوب تو خوبست‌روی‌زشت‌توزی آن — که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
نه اندر صورت خوبست زیب‌مردونیکوئی — ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد ودردانش
اگربامیر صحبت کردمیراننمیرش(۱)را — و گر باخان برادر شد خیانت دید از خانش
نیاساید زبیدادی که مر کب تیز رو دارد — فرو سایدا گر سنگی که پر تیز است سوهانش
بکش نفس ستوری رابدشنهٔ‌حکمت‌وطاعت — بکش زین دیو دستت را که بسیار است‌دستانش
یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزو خواهت — که‌بیبا کی‌چراخورداست نادانیست‌پایانش(ب)
بره‌بازآید این گمراه‌دیوت گربخواهی تو — مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش
کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند — نتاند(ج)کردازان خلعت هگرزاین‌دیوعریانش
مرا درپیرهن دیوی‌منافق‌بود و گردنکش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا دردین نپندارد کسی حیران‌و گم بوده — جز آن‌حیوان که‌حیوان‌د گر کرداست‌حیرانش
مرا گویند بددینست و فاضل بهتر آن‌بودی — که دینش پاك بودی و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طاعت پرنور فاضل را — که چشمش را بخست ازدیدن او خار نقصانش
بودخفاش و نتواند که‌بیندروی من نادان — ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیشم و من پیش‌اوریحان — ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
همیگوید بپرسیدش پس‌ازایمان‌بروقرآن — ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علی را ازهمه یاران — نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد — مراورا کش‌چنین آموخت ره فرعون وهامانش

(ا) : ای همایون (۱) میر : خواروبار جهت عیال . (ب) : چرا خواراست ونادانی بیابانش . (ج) : نداند .

اگرمنکرشوم دعویش رابر کفروجهل‌من گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهدبرصواب‌او گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که‌بهتربود درعالم کسی‌زآن‌کس که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
از ان سید که از فرمان رب‌العرش‌پیغمبر وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
ازان مشهور شیر نر که اندر بدر ودرخیبر هوا ازچشم(۱)خون بارید درصمصام خندانش
همی‌حیران‌وبی‌سامان‌وپژمانحال‌گردیدی(ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش
کسی‌کودیگرانرابر گزیندبرچنین‌میری(ج) بپرسد روز حشر ایزد ازان بروی ببهتانش

بحر رجزمثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاك هر گز کی خورد آنرا که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمد است این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
کردند وعدهٔ دیگری زین به نیاید باورش
از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش
گوید بنسیه نقد ندهد هر که نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش در دام خویش آردسرش
جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش
باطل‌کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرش بگریزد آب از آذرش
یك رکن او چون دوست سد دشمن شود آندیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش
وین دشمنان را بسته بیند یك یك اندر پیکرش

(ا) . حوا از ابر (ب) : بی سامان کردی نرم گردن را . (ج) : برچنین حری . (د : بی روی بهتانش.

چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش
وین خانه را بیند یکی خیمهٔ بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده هریك سزا و در خورش
داند که ناورد از گزافه آنکه آورد ایدرش
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
اندر بلا و رنج تا هر گز ندارد داورش
گر طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهتر ونه مهترش
گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش
کرسیش چون شد اسب وخر حمال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش
بل ملك اوشد خاك زر فرزند او خدمتگرش
ندهد جز اورا بوی خوش کافورو مشك وعنبرش
شادان جز او را که کند از جانور سیم وزرش
بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملك ظاهرش
گرطاعتش دارد دهد بی‌شك بسی زین بهترش
چون داد ملك خود بتو گر نیستی همگوهرش
از مرد یابد ملك هر گز جز پسر یادخترش
نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر کو بداند حق را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
حیدر همین کرد.است اشارت خلق را برمنبرش
بر دیگران درعلم وتوحید است فضل و مخبرش
روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چو او برپیل جستی چاکرش
نبوشت (۱) کفر و شرك را جز تیغ ایمانگسترش
جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر چراهر گزنجستی تیغ‌تیز سرخرش(۱)
گردن بطاعت نزگزا فه‌داد عمرو وعنترش
بر خوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش
سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش
فخر است روز حشرما در گردن جان چنبرش
ازدشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش
روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحررمل‌مثمن‌مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

صعبترعیب‌جهان‌سوی‌خرد چیست فناش — پیش‌این‌عیب سلیمست‌بلاهاوعناش(*)
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان — همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش
فتنه‌زانست‌بروعامه که از غلفت وجهل — سوی او می ببقا ماند از یرا که فناش
کس جهان را ببقا تهمت بیهوده نکرد — که‌جهان جزبفنا کرد مکافات وجزاش
او همیگوید مارا که بقا نیست مرا — سخنش‌بشنوا گرچند که‌نرمست‌اداش(ب)
گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن — بعطاهاش که‌جز عاریتی نیست عطاش
روزپرنورعطائیست(ج)ولیکن‌پس‌روز(د) — شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش
بجوانی که‌بدادت‌چوطمع کرد بجانت — گرچه خوبست جوانیت گرانست‌بهاش
این‌جهان‌آب روانست بروخیره‌مخسب — آنچه کان‌بودنخواهدمطلب‌مست‌مباش(ه)

---

(۱)، نوشتن‌بفتح‌اول‌وثانی پیچیدن‌ودرنوردیدن وطی‌کردن. (۱)، سرچرش (*) مولوی راست، این‌همه غمها زمردن پاره‌ایست. جزومرك ازخود بران‌گرچاره‌ایست (ب)، که نرمست‌آواش (ج)، بهائیست. (د)، بس‌زود . (ه) ، مطلب نیزهواش.

ای‌پسر چون بجهان بردل یکتا شودت   بنگر درپدر خویش وببین‌پشت دوتاش
گر روا گشت بر اوباش جهان‌رزق(ا) جهان   توچو اوباش‌مرو بر اثر رزق(ا) ورواش(۱)
که حکیمان جهانند درختان خدای   د گر این‌خلق همه‌خاروخسانندوقماش
باهمه‌خلق گر از عرش‌سخن گفت‌خدای   تا بطاعت بگزارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمد که شنودند از و   سخنش‌را د گران هیزم بودند و تراش
عرش پرنور وبلند است بزیرش در شو   تامگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
نیك‌بندیش که‌ازحرمت‌این‌عرش‌بزرگ   بنده گشتست ترا فرخ‌وپیروزه‌جماش(۲)
مر ترا عرش نمودم بدل پاك ببین   گر نبیندش همی ازشغب خویش اوباش
عرش‌این‌عرش کسی‌بود که‌درحرب‌رسول   چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش ازد گران‌بود بشمشیر وبعلم   وانکه‌بگزیدووصی کردنبی‌برسرماش(ب)
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر   وز خداوندظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه‌تاهر کش‌منکر شدی‌ازخلق‌جهان   جز که شمشیر نبودی بگه‌حرب گواش
آنکه باعلم‌و شجاعت چو قوی داد عطا   بر کوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
هرخردمندبداند که بدین‌وصف‌علیست   چورسید این‌همه‌او صاف‌بگوش شنواش
معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ   مایهٔ جنگ وبلا بودو جدال وپرخاش
هر که دربند مثلهای‌قران بسته‌شده‌است   نکندجز که علی کس‌زچنان بندرهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا   چون کر و کوربماند بکند جهل‌سزاش
تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر   ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
مایهٔ خوف ورجا را بعلی داد خدای   تیغ وتأویل‌علی بود همه خوف‌ورجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام   نیستم‌من‌بپس(ج) آن کس‌ودادم‌بشماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو   نه‌عجب‌زانکه‌نداندخربد(د)لاش ازماش
گاورا گرچه گیانیست چو لوزینهٔ تر   بگوارد بهمه حال زلوزینه گیاش
ای‌پسر گردل و دین‌راسفهالاش کنند   توچوایشان‌مکن‌ودین‌ودل‌خویش‌ملاش(۳)

(ا) زرق . فی‌کلاالموضعین . (۱) : رواء بالضم والمد منظر و دیدار (۲) : شاید خماش بوده وخم بضم بمعنی گنبد وبنابرین شاید کنایه ازفلك‌باشد (ب): برسرپاش . (ج): ز پس. (د) : نداند گه خرد. (۳) لاش: تاراج‌وغارت.

بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد   هر کسی‌را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند با خر   مر وفارا بوفاهاش جفارا بجفاش
این‌جهان ای‌پسر ازخلق‌همه عمر بخورد   جهدآن کن کەمگرجان برهانی‌زچراش
زچرا گاه جهان آن‌شود ای‌خواجه برون   که بتأویل قران بررسد ازچون‌وچراش
دین و دنیا را بنیاد بیك کالبد است   علم تأویل بگوید که چگونه ست بناش
دوجهانست وتوازهر دوجهان مختصری   جان تواهل معاد است و تنت اهل معاش
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا)   تابیك سونکشدت ازره دین زرق ودغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر   که سمك پیش تکینست ورمك بردرتاش
زرق تن پاك همه باطـل و نا چیـز شود   گر نیاید پدر(ب) تاش تکین بر دم آش
گربدانی که تنت خادم این‌جان تواست   بتپرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر بی‌زینت خا کیست باصل   گر گلیمی بـد یا دیبهٔ رومیست قباش
چون‌یقینی(ح) کەهمەازتوجداخواهدماند   زوهم امروز بپرهیز و همیدار جداش
تنت فرزند گیاهست و گیا بچهٔ خاك   زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند   داروی علم‌خور ایرا که بعلمست شفاش
سخن حجت بشنو که مر او را غرضی   نیست الاطلب فضـل خداوند ورضاش

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول‌مفاعیل مفاعیل‌مفاعیل

چون گشت جهان راد گراحوال عیانیش   زیرا کـه بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد   بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت   بربست زبان ازطرب و (د) لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان   وز آب روان شرمش بر بود روانیش
کهسار که چون‌رزمهٔ(۱) بزاز بدا کنون   گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش

(ا) : بسیار مکوش. (ب) گر نیاید بدر ، شاید‌که مراد از سمك‌ورمك دو خادم در گاه و تکین وتاش دوامیر بادستگاه بوده باشد بنابرین نسخه بدل متعین ومعنی ظاهر است. (ج) : چون یقین شد. (د) : زبان بلبل از. (۱) : پشتواره.

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش — چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش
بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون — چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خر — اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را — از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو — چون زر گدازنده(۱) که برقیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ(۱) — بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش(۲)
گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید — هر چند که جـویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاسایـد هر چنـد دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بد خوست مخوانش — زیراز تو بدخو بگریزد تو بخوانیش
بی حاصل و مکار جهانست پر از غدر — باید که چو مکار بخواندت برانیش
جز حنظل وزهرت نچشاند چو بخواندت — هرچند که تو روزوشبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش — مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش
دشمن چونکوحال شدی گردتو گردد — از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید — چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی — هریك بدوبی حاصل چون مادر زانیش
ناکس بتوجز محنت وخواری نرساند — گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش
طاعت به گمانی بنمایـدت ولیـکن — لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
بد فعل وعوان گرچه شوددوست بآخر — هم بر تو بـکار آرد یك روز عوانیش
گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
بر گاه نبینی مگر آنرا که سزاهست — کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
پند و سخن خوب بران سفله دریغست — زنهار که از بـار خـوی بد نرهانیش
پند تو تبه گردد در فعل بد او — برواره (۳) کژ آید چو بود کژمبانیش

(۱): گدازیده . ظ (۱) : ستارهٔ شعری . (۲): کیان بالضم وبالکسر« وبالضم افصح » خیمه گرد مدور . (۳) : بالا خانه وخانه تابستانی و تخته هائی که خانه را بدان پوشند وبهمین معنی ببای پارسی هم آمده است .

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز برطلب فضل — ضایع نشودیك نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را — هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مردسوی اهل خرد سست بودسخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
درصدرخردمندان بی فضل نه خوبست — چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش
چون راه نجوئی سوی آن بارخدائی — کز خلق چویزدان نشناسد کس ثانیش
صد بندهٔ مطواع فـزو نست بدرگـاه — ازقیصری ومکری و بغدادی وخانیش
مستنصر بالله کـه از فضل خدا یست — موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آنکو سرش از فضل خـداوند بتابد — فردا بکند آتش و اغلال سیانیش (۱)
ایزدش عطـا داد به پیغمبـر ازیراك — اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولی که همه رحمت وفضلست معانیش
با همت عالیش فلـك را و زمـین را — پستست بلندی و حقیر است کلانیش
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد — تنین فلـك روز مـلاقات عـنانیش
غره نکند هر که بدید است سپاهش — این عالم از آن پس بفراخی مکانیش
ناید حسد و رشك کهین چاکر او را — نز ملك فلانی و نه از مال فلانیش
هر کورهیش گشت چومن بنده از آن پس — از علم و هنر باشد دینار وشانیش (۲)
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته — هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

گردش این گنبد ومکرودهاش — گـرد بر آورد هـم از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان — برچه نهادی تو الهی(۱) بناش
گرچه جفا دارد با عـاقلان — زشت نگویند ز بهر تـراش

---

(۱) : سیان بفتح اول : گیاهیست که بردرخت پیچد وبه عربی عشقه گویند. نسخه: سنانیش.
(۲) وشانی دری بوده درقدیم رایج که آنرا ده هفت میگفتند وآن خالص نبوده وسه دینارغل وغش داخل آن می کرده اند . درجهانگیری بهمین شعر استشهاد شده . (۱) : توخدایا .

هر که مر او را کند او درد مند — کرد نداند بجهان کس دواش
سخت دو رویست ندانم همی — دشمنش از دوست نه رو از قفاش
گر بمن از دهر جفائی رسید — نیز رسید است بدو خود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله وفاش
وین همه آرایش باغ و بهار — بینی وین زیب و جمال و بهاش
وینکه چو گل روی بشوید بشب — مشك دهد (ا) بررخ شسته صباش
وینکه بگرداند هزمان همی — بلبل نو نو بشگفتی نواش
وینکه همی ابر بمشك و گلاب — هر شب و هر روز بشوید لقاش
وینکه همی بر کتف شاخ گل — باد بیفشاند رومی قباش
وینکه چو آهو بخرامد بدشت — سنبل تر است و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر ازعکس گل — سرخ عقیقست تو گوئی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر — لولو شهوار کشد تو تیاش
وینکه اگر باد بگل بر وزد — عنبر باشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ — این‌همه را یکسره نا چیز ولاش
از کتف گلبن سوری به قهر — باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت — عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او — کند شود کار روان و رواش
گرچه چوتیراست کنون پشت شاخ — باز کند مهر ضعیف و دوتاش
مر چه کنون هست ز مرد مثال — باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتم — بایدمان کرد بدین ره هباش(ب)
نیش زمانه چو بر آشفته شد — خوارشود (ج) همچوعدوآشناش
قد تو گرچند چوتیراست راست — زود کند گشت زمان منحناش
گر بگمانی ز بدی های او — قامت چون نون‌منت بس گواش
ژرف بمن بنگر و بر خوان بمن — نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش

(ا) : مشك دمد (ب) : رهاش ، ظ. (ج) : خوار کند .

مرکب من بود زمان پیش ازین کرد نتانست ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من خشندیم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن شاد و سر افراز نبودی هواش
تا بمرادم زنخش نرم بود پاك صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید سوی من آورد عنان عناش
هر چه بآغازی بوده شود طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن اینچرخ بس ای‌هوشمند نیك دلیلست ترا برفناش
زیر یکی فرش وشی گسترد باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول رنج و بلا چندرسید از نهاش
دفتر پیش آرو بخوان حال آنك شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست حرمت فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مران شمع‌را باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از آنك رفت درین سبز و بلند آسیاش
لیك نشاید که درین کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مر این رازمان ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته برینست نهاد جهان دیگر نکنند زبهر مراش
چون و چرا بیش نداند جز آنك بر نرسد خلق بچون وچراش
دهر همیگوید کای مردمان رفتنیم من بزمان(۱) شماش
طاعت دارید رسولانش را تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شمارا ازو سخت شریفست و بزرك این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که رود بر ره خرم بهشت بی شك جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدای گفت نیارد بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را رد مکن یارب و بشنو دعاش

(۱) : بزبان .

ای شده مرطبع تـرا بنده شعر — طبع تـو افزوده جمال و بهـاش
شعر شدی گـر بشنیدی بشرم — شعر تو بر پشت کسائی کساش

بحر مضارع مثمن مطموس

مفعول فاعلات مفاعیل فع

بفریفت ایـن جهان چو اهریمنش — تا همچو موم نـرم کند آهنش
هر کو بگرد این زن پرمکر گشت — گر زاهنست نرم کند گـردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی(ا) ستم — برخویشتن حذر کن ازین بد کنش
زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز — جـز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشوز کینهٔ او ای پسر — هر چند شادمـان بود و خوشمنش
بر روی بیخرد نبود شرم و آب — آن سر که باك نیستش از سرزنش
چون مردشور بخت شد و روز کور — خشگی و درد سر کند از روغنش
هرچ او گران بخرد ارزان شود — در خنب و خنبه ریگ شودارزنش
برهر که تیر راست کند بخت بد — برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون‌سخت وتنگ(ب) گردبرو روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهـار و باد صبا نگذرند — با بخت گشته بر درو بر روزنش
وان را که روزگار مساعد شداست — با نـاو کـی نبرد کند سوزنش
وربنگرد بدشت سوی خار خشك — از شـاخ او سـلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد زمیغ — گر میغ بگـذرد ز بر برزنش
زی من یکیست نیك وبددهر ازانك — سورش بقا ندارد و نه شیونش(ج)
آمیختست زهرش در نـوش او — آویختست تیره‌ش بـا روشنش
آگه منم زخوی بد او و از آنك — کس نازمود هر گز بیش از منش
بفگن سپر چوتیغ بر آهخت وتیر — غره مشو بلابـه مرد افگنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بأره (د) بچن ناخنش
بـر دشمن ضعیف مـدار ایمنی — بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

(ا) ظ: نخواهی. (ب): تنگ وسخت. (ج): روشن چوزهرست روی اهریمنش. (د): بحیله

وانگه که دست خویش بیابی بدو　　غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
وانرا که‌حاسداست‌حسدخودبسست　　انـدر دل ایستاده بپـاداشنش
هر کو ز نفس خویش بترسد کسی　　نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بد آموز را　　زیرا که پاك نیست و دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز　　هرمدبری که‌سوخته‌شدخرمنش(*)
دست از دروغزن بکش ونان مخور　　با کرویا (۱) و زیره و آویشنش
وصف دروغ نیز دروغست ازانك　　بانـان رود طبیعت پالاونش(۲)
مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانك　　چون سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب　　چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
گلشن چو کرد مرد درو کاه‌دود　　گلخن شود ز دود سیه گلشنش
رانـدیشهای بیهده زاید دروغ　　چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزد است دل راستگوی　　ز اسفندیـار داد خبـر بهمنش
چون‌راست‌بود وخوب‌بماند(۱) سخن　　در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و زخرد قول راست　　چون مـرد نیك نیك بود مسکنش
فرزند جز کریم نبـاشد بخوی　　چون همچو مرد پاك بودهم‌زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی　　بر راستی سخن که توئی ضامنش
ابلیس درجزیـرۀ تو برنشست　　بربی فسار سخت کش تـوسنش
سالوك (۳) وار زد بکمرش اندرون　　از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا　　با مکر دیو و با سپه گردنش(٤)
خاموش تو که گوش خرد کر کرد　　بر زیر و بم ز حنجرۀ مؤذنش
هر چند بیشمار مر او را فنست　　خوار است سوی مرد ممیزفنش
هرك اعتماد کرد بدین بی وفا　　ازبیخ وبار بر کند این ریمنش (۵)

(*) مولوی گوید :زانکه‌هر بدبخت خرمن سوخته. مینخواهد شمع کس افروخته. (۱) کرویا: وزنه فعولل بفارسی شاهزیره . (۲) پالاون ظرفیست مانند کفگیر که در آنچیزها صاف کنند (ا) : بود خوب نماید . (۳) : ظاهراً صواب صٰعلوك باشد وصعلوك کعصفور دزد راهزن .(٤) گردن : شجاع وباقدرت. (٥)ریمن . بفتح‌راء محیل ومکار وکینه وروبکسر مخفف اهریمن.

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

و بالست بر مرد عمر درازش / چو عمر درازش فزاید در آزش
سوی چشمهٔ شور بختی شتابد / کرا آز باشد دلیل و نهازش
هر آن ناز کاغاز او آز باشد / مدارش بناز و مخوان جز نیازش
بنازی کزو دیگری رنجه گردد / چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
بخواب اندراست ای برادر ستمگر / چه غره شدستی بدان چشم بازش
گر او را زیان کسان سود باشد / ندارد خردمند باز(ا) از گرازش
مکن چشم بر بدمنش بازو گردش / مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینهٔ تست ازیرا / که بستست چشم دل این مهره بازش
بده(ب) پندو خاموش یکچندروزی / یله کن بدین کرهٔ دیر تازش
که خودزود بندازد این شوم کره / چرا گاه در چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش مشمر / که زهر است در نوش ورنجست نازش
کرا داد چیزی کزو باز نستد / کرا بر گرفت او که نفگند بازش
جهان مار بدخوست منوازش ازبن / ازیرا نسازدش هر گز نوازش
نمازت برد چون بشوئی ازو دست (ج) / وزوزار(د) گردی چو بردی نمازش
براحت شدم چونکه من باز گشتم / درستست این قول و اینست رازش
نبینی که چون باز گشتی بساعت(ه) / براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر دار و با او دوالك / مبازو برون کن دل از چنك و بازش(و)
دل از راه دنیا بدین باز گردان / ز علم و عمل جوی زاد وجهازش
کند باز هر گز مگر دست طاعت / دری را که کرداست عصیان فرازش
اگر جانت مرکب بدارد ز دانش / مکن خیره رنجه بزاه حجازش
دلت گر زبیطاعتی زنگ دارد / هلا باتش علم و طاعت گدازش
کرا جامهٔ عز ببرید دنیا / بدین باز گردد بدو اعتزازش

(ا): خردمند جز. (ب): مده ظ. (ج): نمازت برد گرش خواری نمائی. (د): وزوخوار.
(ه): بساحل. (و): آزش

یکی خوب دیباشمر دین حق‌را — که‌علمست‌وپرهیز نقش‌طرازش
کرا دست کوتاه یابی ز دانش — مشوفتنه بر مال ودست درازش
کراره گشاده شود سوی دانش — حقیقت شود سوی دانا مجازش
و گر چند پنهان و معزول باشد — ندارد سر افراز جزسر فرازش
سزد گر نیاری سوی صحبت او — د گرهمچو نر گس‌نبوئی‌پیازش
که‌نادان‌همان‌خوی‌بدپیشت‌آرد — و گرپاره پاره ببری بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او — چو گفتار تونوفتد طبع سازش
کسی کو بشر محبت نیاید — بده‌سوی دشت عداوت جوازش
بحجت نگه کن که دردین‌ودنیا — چگونه‌ست‌ازین‌نا کسان‌احترازش

بحرهزج‌مثمن‌اخرب‌مکفوف‌محذوف

مفعول مفاعیل‌مفاعیل فعولن

آن‌را که‌ندانی نسب ونسبت حالش — وی‌رانبود هیچ گواهی‌چو فعالش(ا)
زیرا که‌درختی که‌مراورا نشناسی(ب) — بارش خبر آرد که چه‌بوداست‌نهالش
قول توچوبار است وتوپربار درختی — آباددرختی که‌چو خرماست مقالش
فضل‌و ادب مردمهین نسبت اویست — شاید که نپرسی زپدر وزعم وخالش
از کوزه‌چو آب خوش‌نوشی نبودباك — گرچون خزاد کن نبود نرم‌سفالش
در حکمت وعلمست جمال‌تن مردم — نه‌درحشم واسب وجلالست جمالش
آنجا که سخندان بگشاید درمنطق — ازمردسخن‌هر گز گویند نعالش(ج)
نفسی که ندارد پروبال ازحکم‌وعلم — آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش
گرپرسد دانا که چراخاك‌شودسنك — چون‌خاك بناچار برد آب‌زلالش(د)
بس‌حلق گشاده بخرافات ومحالات — کی(ه) بسته‌شود سخت‌بدین‌سست‌سئوالش
گر نیست بجعبه‌ش‌درچون‌تیرجوابی(و) — کس دست نگیرند زتیر و زنبالش

(ا).هر کش بنسب‌نیك ندانی‌وبآلش * بر نسبت او نیست گوا جز که فعالش.(ب):زیرا که‌درختی که ندانی ثمرش چیست (غ. ظ.).(ج): فعالش. (د): گردانا پرسد که چرا خاك چوشد سنك *چون خاك نیاغارد چون آب‌زلالش. (ه): کو. (و): چون تیر مقالی.

ور نیست بـدیبا تنش آراسته شاید		چون‌خویشتن آراست بدیبای خصالش
جهل‌آتش‌تن (ا) آمد وجان‌نال جهالت		وزآتش نالان (ب) نرهد هر گز نالش
چون زانچه نداندش بپرسند سئوالی		ازهول شوذزائل ازوحالش (ج)وهالش
وزگاه بیفتد بسوی چاه فـرودین		وزصــدر بـراند سوی صف نعـالش
ای کرده ترا بستهٔ مطواع فلان‌میر		آن‌پنج کسش ساز ودو سه اسب عقالش
تو همبر آن‌میر شوی گر طمع خویش		بیرون کنی از دولت و ازنعمت ومالش
میری بود آنکو چو بگرمابه در آید		خالی شود از مملکت وجاه و جلالش
وانجا که سخن خیزداز چندوچه‌وچون		دانای سخن پیشه بخندد ز قوالش
بل‌میر حکیمیست که اندر دل اوهست		خیل‌و حشم ومملکت و گنج ورجالش
آنجا که سخن خیزد ازآیات الهی		سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
آن‌را ببرم مال همی ظن که خداوند		درسنگ‌نهاد است ودرین خاك ورمالش
بل‌مال یکی جوهر عالیست که دانا		داند که خرد شاید صندوق وجوالش
آن‌مال یکی‌جوهرعالیست که‌بنهاد(د)		انـدر دل پـاکیزهٔ پیغمبر وآلش
آن آب حیات است که جاوید بماند		نفسی کـه ازو دادکریم متعالش
زین‌مال وازین آب رسید احمدتازی		در عالم گویندهٔ دانـا بکمالش
نورازلی راچـو دلش راست پذیرفت		آثار زمین شد کــه ندیدند مثالش
ازبر کت این نور برو خواند قران را		بنوشته برافلاك وبـروبحرو جبالش
آنکس کـه همیگوید کاواز شنیدی		مندیش ازان جـاهل ومنیوش محالش
این‌نور در اولاد نبی باقی گشتست		کز نفس پیمبر بوصی بود وصالش
زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان		نــه نیز زکاری بگرفتست ملالش
زین‌نور بیابی تواگر سخت بجوئی		بـاآنکه نیابی زهمه خلق همالش
آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند		روشن شودش دیده زپر نور جمالش
آنکس که اگر نامش‌بردهر بخوانند		فرخنده شود ساعت وروز ومه وسالش
تا بود قضا بود وفـا دار یمینش		تاهست قدر هست هوا خواه شمالش

(ا): آتش‌جان، (ب): آتش نادان. (ج) ازوخوابش. هال: قرار وآرام. (د): آن‌مال‌خدایست که‌زنهار نهادست،

عالم بمثل بدخوی وناساز عـروسیست　　وزخلق جهان نیست جز اوشوی حلالش
هر کس که زما(ا) قصد جهان دارد ازاوباش　　بس زود بیـاویزد در(ب) ننگ ونکالش
کی نرم کند جز که بفرمان روانش　　این شیر بزیر قدمت گـردن ویالش
تا سعد خداوند بمن بنده نپیوست　　نگسست زمن دهر و نرستم ز وبالش
امروز کزو طالع مسعود شدستم　　ازدهر چه اندیشم وزبیم زوالش
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد　　گر شیر نر است اوبخورد ماده شگالش
ورطالع غالش بمثل مشتری آید　　مـریخ نهد داغی بـر طلعت فالش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای خفته همه عمرو شده خیره ومدهوش　　وزعمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هر گه که همیشه دل تو بیهش وخفتست　　بیدارچسود است ترا چشم چوخر گوش
این دهر نهنگیست فروخواهد خوردنت　　فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شو ازخواب ونگه کن که دگر بار　　بیدارشد این دهر شده بیهش ومدهوش
باغی که بداز برف چو گنجینهٔ نداف　　بنگرش چودیبای محلق(ج) شده چون شوش
وان کوه برهنه شده از برف نگه کن　　افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بر بسته گل از شوشتری سبز نقابی　　والـوده بکافور وبشنگرف بنا گـوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت　　مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بیهوش
درباغ پـدید آمد مینوی خداوند　　بنـدیش ومقر آی بیزدان وبمینوش
بنگر که چگویدت همی گنبد گردان　　گفتار جهان را بره چشمت بنیوش
گویندهٔ خاموش بجز نـامه نباشد　　بشنو سخن خوب زگویندهٔ خاموش
گویدت همی گرچه درازاست تراعمر　　بگذشته شمر یکسره چون دوش وپریدوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا　　بر خیره فنائی مده ای غافل ومفروش
این عاریتی تن عدوی تست عـدو را　　دانانگرد خیره چنین تنك درآغوش
ورعـاریتـی بـاز ستانند تـو رخ را　　بـر عاریتی هیچ بمخراش وبمخروش
ازپیش تن خویش بطاعت چوخردمند　　در علم وعمل فایدهٔ خویش همیکوش

(ا) : هر کو بز نا ، (ب) : بس زود بیارند در بن ، (ج) ، محقق ـ ظ : (جبه محققه ای مذهبة کانها حقة حقه او محکمة النسیج) .

این خانهٔ الفنج ازین معدن کوشش | بر گیر هلازاد ومرو لاغر و دریوش(۱)
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی | ای گاه ستمگاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر | در پیش هوی تو ز ره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بی خردت را | بگداخته شو گر ز ره دیده برون جوش
در معدهٔ بر جان تو لعنت کند امروز | نانی که بقهر ازد گری بسته ای دوش
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین | بنهاده زانــدوه زنخ بر سر زانوش
هر چند تـرا نوش کند جاهلی آتش | بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
ازحجت اگر گنگ نخواهی که بمانی | درپیش خداوند سوی حجت کن گوش

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

جهان را دگر گونه شد کار و بارش | برومهربان گشت صورت نگارش
بـدیبا بپوشید نوروز رویش | بلولو بشست ابر گرد ازعذارش
بنیسان همی قرطهٔ سبز پوشد | درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی در بارد گهی عذر خواهد | همان ابر بد خوی کافور بارش
که کرد این کرامت همان بوستان وا | که بهمن همیداشتی خوار وزارش
پر از حلقه شد زلفك مشکبیدش | پـر از در شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطـی | که یاقوت پود است و پیروزه تارش
گر ار تنگ خواهی ببستان نگه کن | که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن | وشی بایدت مگذر از جویبارش
چرا گر موحد نگشتست گلبن | چنین در بهشتت هال و قرارش
و گر آتشست اندر ابر بهـاری | چرا آب نابست بر ما شرارش
شکم پـر ز لولوی شهوار دارد | مشو غره خیره بروی چو قارش
نگه کن بـدین کاروان هوائی | که پر نور ورد است(ا) یکرویه بارش

(۱) دریوش بمعنی گدا و محتاج واصل آن دریوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،
(ا) : که کافور و در است ،

سوی بوستانش فرستاده دریـا — بدست صبا داده گردون مهارش
که‌دیداست هر گزچنین کاروانی — که‌جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نوایدون شد آن سال خورده — که‌برخاست ازهرسوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را — همان کس که آراست پیراروپارش
کناره کند زو خردمند مـردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای بـرادر — بهر چت بگوید مدار استوارش
فـریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش
بجنگ من اندر زمانـه نبینی — سر و روی پر گردم از کار زارش
چو دود است بی‌هیچ‌خیر آتش او — چو بیداست بی‌هیچ‌برمیوه‌دارش
بخرما بنی مانـد از دور لیکن — بنسیه‌ست‌خرماش ونقدست‌خارش
نخرد بجز غمر خـارش بخرما — از اینست با عاقلان خار خارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی — کسی‌را که دانست‌عیب وعوارش
بسوزد بدوزد دل و دست دانـا — ببی خیر خارش به بی نور نارش
سوی دهرپرعیب من‌خوار ازانم — که‌اوسوی من نیزخارست بارش
بدین یافته این جهان پایداری — اگر دین نباشد بر آیـد دمارش
چو من از پس دین دویدم بباید — دویدن پس من بناچار و چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا — نـه آبد بکارم نـه آیم بکارش
نبینذ من‌لاجرم جز که خواری — نـه دنیانـه فرزند زنهارخوارش
کسی را که رودومی انده گسارد — بودشعر من هر گزاند هگسارش
توای‌بی‌خرد گرخوداز جهل مستی — چه‌بایدت بس‌خمرو رنج خمارش
نبید است و نـادانی اصل بلائی، — که مرد مهندس ندارد شمارش
یکی مرکبست ای پسر جهل بدخو — که بر شر یازد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر — که برگش همه ننك وعاراست بارش
-نیارم که یـارم بود جاهل ایرا — کرا جهل یاراست یاراست‌مارش
نگر گرد میخواره هر گز نگردی — که گرد دروغست یکسر مدارش

چودیوانه‌میخواره هرچت بگوید — نه بربد نه‌بـر نیك باور مدارش
بخواب اندرونست‌میخواره‌لیکن — سرانجام آگه کند روز گـارش
کسی را که فردا بگریند زارش — چگونه کند شادمان لاله زارش
جهان دشمنی کینه‌دار است‌برتو — نباید کـه بفـریبدت آشکارش
من آگاه گشتستم‌از غدروغورش — چگونه بوم زین سپس یار غارش
نیم یار دنیـا بدینست پشتم — که‌سخت‌وبلنداست محکم‌حصارش
دراین‌حصارازجهان کیست آنکس — که‌بگداخت کفر ازتف‌ذوالفقارش
هژبری که‌سرهای شیران‌جنگی — ببوسید خـاك قـدم بنده وارش
بمردی‌چوخورشیدمعروف‌ازان‌شد — که‌صمصام دادش عطا کرد گارش
بزنهار یزدان درون جـای یابی — اگر جای جوئی تودر زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را — شود دشمن دهـر لیل و نهارش
که‌دانست بگـزاردن وام احمد — مگر تیغ‌وبازوی خنجر گزارش
علی‌آنکه‌چون‌مورشدعمروو‌عنتر — ز بیـم قـوی نیـزهٔ مـار سارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش — هژبران همه روبه اندر غبـارش
همه داده گردن بعلم و شجاعت — وضیع وشریف وصغار و کبارش
چگویم کسی‌را که ابلیس گمره — کشیدست از راه یـکسو فسارش
بگویم چگوید چهارند یـاران — بیـاهنجم از مغـز تیره بخارش
چهار است ارکان عالم و لیکن — یکی برتر وبهتراست ازچهارش
دهد راز دل عـاقلـی جز بمردم — اگر چند نزدیك باشد حمـارش
علی‌بود مردم که‌اوخفت آن‌شب — بجای نبی بـرفراش و دثـارش
چهار است فضل جهان‌نیز لیکن — بران هرسه پیداست فضل بهارش
هـگرز آشنائی‌بود همچوخویشی — که پیوسته زو شد نبی را تبارش
همه علم امت بتأیید ایزد — یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش
گر ازجور دنیا همه‌رست‌خواهی — نیابی مرادت جز اندر جـوارش
من آزاد آزاد گـردان اویم — که‌بنده‌ست چون‌من‌هزاران‌هزارش
یکی یاد گـار است‌ازوبس‌مبارك — منت ره نمـایم سوی یاد گـارش

فلك چاکر مکنت بی کرانش | خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پراز بار حکمت | که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
اگر پندحجت شنودی بدوشو | مخور نوش خور میوهٔ خوشگوارش
مترس ازمحالات ودشنام دشمن | که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

این گنبد (ا) بی قرار ازرق | بر بود ز من جمال و رونق
وین عیش چو قند کود کی را | پیری چو کبست کرد وخربق(۱)
گوشم نشنود لحن بلبل | چون گشت سرم برنك عقعق(۲)
ای تاخته شصت سال زیرت | این مرکب بی قرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی | وصف سر زلفك معلق (ب)
یکچند بزرق شعر گفتی | بر شعر سیاه و چشم ازرق
باجد کنون متابعت کن | ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو وبدست پرهیز | چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردنت | هر گه که شدی بحق مطوق
حق نیست مگر که حب حیدر | خیرات بدو شود محقق
گیتی همه جهل وحب او علم | مردم همه تیره او مروق
آن عالم دین که از حکیمان | عالم جز ازو نشد مطلق
بی شرح و بیان او خرد را | مبهم نشود هگرز منطق
ابلیس برید از ان علاقت | کو گشت بدامنش معلق
دربحر ضلال کشتیی نیست | جز حب علی بقول مطلق
ای غرفه شده بآب طوفان | بنگر که بپیش تست زورق
غرقه نشدی بپیش تست کشتی | گر نیستیی بغایت احمق

(ا) ؛ این طارم . (۱)؛ خربق بروزن جعفر دوائیست کثیر النفع افراط اومهلك وسمست وهم سم مهلکیست برای سگان وخوکان . (۲)؛ مرغیست ابلق که بفارسی آن راعکه گویند .
(ب)، زلفك محلق

جز بی خردی کجا گزیند — فرسوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که میندانی — از نقره و سیم خام زیبق
بشنو بنظام قول حجت — این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعست قولش — طق طاق تتن تتن تتاطق

بحر خفیف مخبون مقصور
فاعلاتن مفاعلن فعلان

ای فکنده امل دراز آهنگ — بست منشین که‌نیست جای‌درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا — دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سرای سپنج — چند بسیار تاختی فرسنگ (ا)
چون گرفتی فراز و پست ونشیب — بر کش اکنون براسب رفتن تنگ
لشکری هر گهی که آخر کرد — نبود زان سپس بسیش درنگ
غایت رنگهاست رنگ سیاه — که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپید بود — زین شگفتی همیشوم دلتنگ
ای به بیدانشی شده شب و روز — فتنه بر دهر و دهر برتو بجنگ
دشمن از تو همیگریزد و تو — سخت در دامنش ز دستی چنگ
زی تو آید عدو چو نصرت‌یافت — کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
زین جهان چون که او مظفر گشت — کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرت هوشست و هنگ دار حذر — ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت برد بگردون سر — که بدین یافت سروری هوشنگ
بر کشد هوش مرد را از چاه — گاه بخشدش و مسند و اورنگ
وگرش تخت وگه نبود رواست — بهتر از تخت وگه‌بو دهش‌وهنگ
دانش آموز و بخت را منگر — از دلت بخت کی زداید زنگ
بخت آبیست گه خوش وگه شور — گاه تیرهٔ سیاه وگاه چو زنگ
بخت مردیست از قیاس دو روی — خلق گشته بدو درون آونگ
بیکی چنگش آخته دشنه‌ست — بدگر چنگ مینوازد چنگ

(ا)؛سنگ بسیارساختی برسنگ.

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر — گم شود راه بر پرنده کلنگ
ور بجیحون بر از تو بر گردد — متحیر بماندت بـر گنگ
هیچکس را ببخت فخری نیست — زانکه او جفت نیست با فرهنگ
بیك اندازه اند بر در بخت — مرد فرهنك با مقامر و شنگ
سبب خشم بخت پیـدا نیست — شکرش را جدا مدان ز شرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و من — از چنین دیو ننگ دارم ننگ
نروم اندرین بـزرگ رمـه — کـه بدو در نهاز شد بز لنگ
ای پسـر با جهان مدارا کن — وز جفاهای او منـال و ملنگ
چون بر آشفته گشت یك چندی — دور دار از پلنگ بد خو رنگ
من باندك زمـان بسی دیدم — اینچنین هایهای و لنگالنگ
پست منشین(ا) وچشم داروبدانك — زود زیر و زبـر شود نیرنگ
دهر با ما بدان (ب) نداردپای — مثلـی زد لطیف آن سرهنگ
گر چه (ج) گربه بزیر بنشیند — موش را سر بگردد اندر جنگ
سپس بیهشان دهـر (د) مرو — گر نخوردی توهمچو ایشان بنگ
ور جهان پرشد از مگس منداز — بر مگس خیره‌خیره تیرخدنگ
هر که او گامی از تو دور شود — تـو ازو دور شو بصد فرسنگ
سنـت حجت خـراسان گیر — کار کوتـه مکـن دراز آهنگ
شعر او خوان که اندرو یابی — در بنهاده تنگهـا بـر تنگ

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

گر دگر گون بود حالت‌پارسال — چون که‌دیگر گشت‌بازامسال‌حال
تیر بودی‌چون‌شدستی چون کمان — بدر بودی‌چون‌شدستی چون‌هلال
ای نشاندهٔ دست روز و سال وماه — بر کند روزیت دست مـاه و سال
پر صقالت‌بود روی از گشت‌چرخ — گشت‌روی پرصقالت چون زگال
گر عیالت بود دی فرزند و زن — برعیال اکنون چرا گشتی عیال

(ا) ؛ پست بنشین .(ب) ؛ باصابران . (ج)؛ گر که .(د) بی‌هشان خلق .

باجمال اکنون کجا جوید ترا / کز تومی‌هرروز بگریزد جمال
گرز تو بگریزد آنکت میجست / زینهار و زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر / پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسا مالیده مـردان را بقهـر / پیشت آمد روزگار مرد مال
روزگار آنجات میخواهد که نیست / سودمند آنجا عیال وملك و مال
مال و ملك اززهدو ازطاعت گزین / علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لبـاس جانت کن / شاید اربـرتن نپـوشی جزجوال
روی نیکو زشت بـاشد هر گهیك / زشت بـاشد روی نیکـو را فعال
جز کز اصل نیك ناید فعل نیك / یار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن نـا خوب فعل نیك را / جمع کن چون انگبین اندرسفال
دیوت ازطاعت پری گردد چنانك / چون به‌زر گیری کمر گرددوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی / همچو از پیغمبر تازی بلال
چونسوی خورشیدداردروی‌خویش / ماه تابنده شود خوش‌خوش هلال
دانیال از خیرهـا شد نامور / نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکی سگـالد یار تـو / چون مراورا توشوی نیکوسگال
گر طمع داری مدیح ازمن همی / از مدیح من چرائی گنگ ولال
بیهمالست از خـلایق مصطفی / تا گـزیدش کـردگار بی‌همال
راستی راپیشه کن کاندر جهان / نیست الا راستی عزم الـرجال
راستی در کار بـرتر حیلتیست / راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی / رخت بربندد ازانجا افتعال
جز بدین انـدر نیابی راستی / راستی شد حصن دین را کوتوال(۱)
جانـور گـردد همـی از راستی / چون در آمیزد طبایع باعتدال
زشت بار است ای بـرادر بار آز / دور بفگن بـار آز از پشت و یـال
گر کمندی تـابد از خام طمع / زود بند گردن شیـران شگال
ور بکاری آزمـون را تخم آز / گر بروید بر نیارد جز محال

(۱): نگاهدارندهٔ قلعه‌وشهر را گویند.

اسب آزت سوی بـدبختی بـرد / زیـن زبخت بد فـرونه بی‌جدال
من برین مرکب فراوان تاختم / گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصلی نامد مـرا / جز که دشت محنت و گرد ملال
زیـن اسب آز ذلست ای پسر / نعل او خـواری عنان او سؤال
تافرود آئی بآخر گرچه دیـر / بـر در شهـر نمیـدی لامحال
سوی شهر بـی‌نیازی ره بپـرس / چند گردی کـوروار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون‌ستور / دور کن زین بدتنوراین‌خشك‌نال
گر همی عز و جلالت بـایدت / چون‌نگردی گرددین‌ذوالجلال
عمر فانی را بدین در کـار بند / تـابیابی عمـر و ملك بی‌زوال
یافتستی روز گار امـروز کن / خویشتن رانیکـروز و نیکفـال
آن‌جهان‌راا اینجهان‌چون‌آینه‌ست / نیك‌بندیش انـدرین نیکو مثال
گر گهی باشد خیال و گـاه نه / پس‌چه‌چیزی تونگوئی‌جزخیال
گر بدنیا در نبینی راه دین / در ره دانش نیـلفنجـی کمـال
بی گمان شو زانکه ناید حاصلی / زین سرای پر خیالت جز وبال
علـم را از جـایگـاه او بجوی / سربتاب اززید وعمرو وقیل‌وقال
قـال اول جز پیمبر کس‌نگفت / وانگهـی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان / مررسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند / جز که‌شیعت دیگران صف‌النعال
حبل ایزد حیدر است اورا بگیر / وز فلان و بوفـلان بگسل حبال
بی‌خطر باشد فـلان باو چنانك / پیش‌زر گر بی‌خطرباشد کلال(۱)
تا نبودم من بحیـدر متصل / علم حق بـامن نمیجست اتصال
همچو این تاریکرویان روی من / تیره بود و تار فام و بی‌صقال
چون بمن بـرتافت نور علم او / روی‌دین‌راخالم‌اکنون‌حوب‌خال
شعرمن برعلم من برهان بسست / جانفزای وصاف چون آب زلال

---

(۱) : بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر باشد.

بحر حفیف‌مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

ای پسر برده‌خیره عمر طویل ❊ همه برقال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد ❊ جعفر از سعد وسعد از اسماعیل
که پسر بود دو مر آدم را ❊ مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید ❊ تا بکشتش بدین حسد هابیل
اندرین قصه نفع وفایده چیست ❊ بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه‌ست ❊ نیست این قصه‌نغز وخوش ونبیل
چون‌بخوانی(ا)حدیث‌دعدورباب ❊ با حدیث بثینه وان جمیل
کار ازین خوشتر است داد بده ❊ خشم یك سو فكن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی ❊ مانده جاوید در عذاب وبیل
نیستت آگهی که برمثلست ❊ ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه‌رامی که‌خواست کرد خراب ❊ سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که‌این مثل بر کیست ❊ بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر ❊ آب در زیر کاه بی تأویل ❊
اندر افتی بچاه نادانی ❊ چون نیابی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر ز نادانی ❊ برسر خویش که(ب)زند سجیل
هیچکس دیده‌ای که گفت منم ❊ عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چگوئی سرای پیغمبر ❊ جز به بیدانشی فروخت عقیل
بفگن‌ازپشت‌خویش‌جهل‌وبدانك ❊ جهل‌ماریست(ج)سخت‌زشت‌وثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن ❊ روی روشن چسود و قد چو میل
چو نیاموختی چه دانی گفت ❊ چیز بر ناید از تهی ز نبیل

(ا): چون نخواهی . ❊ ترکیب این شعر مشوشست بهتر این بود که‌چنین گفته شود ، نیست تأویل سوی عقل مگر . آب درزیر کاه باتنزیل . یااینکه:
نیست تنزیل سوی عقل مگر . کاه بر روی آب بی‌تأویل . (ب) ظ : کی
(ج) : جهل باریست .

کردی از برقران بپیش ادیب نحوسعدان بخوانده صرف خلیل
وانگهی قال قال حد ثنا گفته‌ای صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون ز مشکلها آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نئی حاجی گرچه کردی سلب کبود بنیل
تن بعلم و عمل فریشته کن نام چه صالح و چه اسماعیل
تره و سر که هست ونانت نیست قامتت کوتهست و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیك روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید زو ببایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل چون طبیبیت کرد عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر و محملت فرود افتی ای پسر چون سبك بودت عدیل
مگزین چیز برسخا که سخا(؟) ماهیست و سخا برو نشپیل
دود دوزخ نبیند آنچه (ا) سخی بوی جنت نیابد آنچه (ا) بخیل
جز که در کاردین و جستن علم درد گر (ب) کار ها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت یابود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال ازتو هیچ راضی نیست چند جوئی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را توحه داری برین دوتن تفضیل
چون‌ندانی که فضل‌فرقان‌چیست پس چه فرقان ترا وچه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن اینك آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصدتو کرد بیز برخیز ازین مهول مسیل
کرده‌ای هیچ توشهٔ ره را نیك بنگر یکی برأی اصیل
بنگر هول روز را که کند هول او کوه را کثیب و مهیل
بد بدل شد بنیکت ار نکنی مر گزیدهٔ خدای را تبدیل
ازجهان علم ودین بری وین‌جا حکمت وپند ماند از تو بدیل

(ا) : ایچ . (ب) : درهمه

شعر حکمت بدیل حجت دار　　پرزمعنی خوب ولفظ جزیل

بحرمنسرح مثمن‌منحور
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

گنبد پیروز گون پرز مشاعل　　چندبگشتست گرد این کرهٔ گل
علت‌جنبش چه بوداز اول‌بودش　　چیست‌درین قول‌اهل علم اوایل
کیست مراین قبه رامحرك‌اول　　چیست‌ازین کار کردبهره‌وحاصل(ا)
ازپس بی‌فعلی آنکه‌فعل‌ازوبود　　ازچه‌قبل گشت بازصانع وفاعل
جز که‌بحاجت‌نجنبد آنچه‌بجنبد　　وین‌نشود برعقول مبهم‌ومشکل
حال زبی فعل‌اگر بفعل بگردد　　آن‌ازلی حال بود محدث وزایل
هر که مراورا بدین‌مقام‌بگیری　　گرچه‌سواراست‌عاجز آیدوراجل
علت‌جنبش‌چه‌چیز حاجت‌ناقص　　حاصل‌صنعت چه‌چیز مردم‌عاقل
ناقص محتاج‌را کمال که بخشد　　جز گهر بی نیاز ساکن‌کامل
بار درخت جهان چه‌آمد مردم　　بار درختان زتخمهاست دلایل
بارچو فرزند وتخم اوپدر اوست　　از جو جو زاید و زپلپل پلپل
تو که‌بر(ب)تخم‌عالمی که‌مراورا　　برگ‌سخن گفتنست وبار فضایل
صانع ومصنوع‌راتو باشی فرزند　　پس‌چوپدرشو کریم‌وعادل‌وفاضل
قول‌مسیح آنکه‌گفت‌زی‌پدرخویش　　میشوم‌این رمز بود پیش افاضل
عاقل‌دانست کوچگفت ولیکن　　رهبان گمراه گشت وهرقل‌جاعل
هر که‌نداند که‌این‌لطیف‌سخنگوی　　ازچه‌قبل‌بسته‌شد چنین بسلاسل
بندندیداست‌بسته‌چون‌نه‌پدیداست　　بند همیبیند از عروق ومفاصل
غافل‌ساهیست ازشناختن خویش　　تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانه قدم نهاد نیارد　　بازشود پیش یك‌درم بدو منزل
ای‌سپس مال وآزمانده‌شب‌وروز　　نیستی الاکه سایهٔ متمایل
دل بنهادی بذل از قبل مال　　علت دل‌تو گشت در بر تو دل
مال‌چنه‌ست وزمانه دام‌جهانست　　ای‌همه‌ساله‌بدام وبرچنه(ا)مایل

(ا)؛شهره بحاصل. (ب)؛ توثمر. (ا)؛چنه‌مخفف چینه؛دانهٔ که بمرغان دهند.

مرغ چو دردام بر چنه طمع افگند — بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
حرص بینداز و آبروی نگهدار — ستر قناعت بروی خویش فروهل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین — علم نکو تر زعلم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پرغش وغلی — زانکه نگشتست جانت بیغش و بی غل
سائل دانا نماند هیچکس امروز — سائل شاهند خلق وسائل عامل
گر تو بسوی سئوال علم شتابی — پیش تو عامل ذلیل گردد وسایل
دره دین پوی برستور شریعت — وزعلماء دان درین طریق منازل
گر تو ببری بجهد بادیهٔ جهل — آب ترا بس جواب وزاد مسایل
بره، غولان نشسته‌اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند وضد حکمت اگر چند — یکسره امروز حاکمند ومعدل
هریکی از بهر صید این ضعفارا — تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل
بنگرشان تا بچشم سرت ببینی — جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن — درمی ومجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوالش شراب وساقی حوراست — تکیه زده با موافقان متقابل
وامروز اینجا همینیارد هرگز — عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یك روز — ظالم درروزگار خویش و نه غافل(ا)
بلکه ستمگر برنج ودرد بمیرد — باز ستمگار دیر ماند ومقبل
اینهمه مکر است ازخدای تعالی — منشین ازمکرش ایمن ای متغافل
راحت ورنج از بهشت خلد وزدوزخ — چاشنیی دان درین سرای بعاجل
بحر عظیم ازقیاس عالم عالیست — کشتی اوچیست این قباب اسافل
بازجهان بحر دیگر است ومدور(ب) — شخص تو کشتیست عمر بادمقابل
بادمقابل چوراند کشتی را راست — هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیك بیندیش — تابچه بار است کشتیت متحمل
بارش افعال تست وآن همه فردا — شهره بباشد سوی شعوب وقبایل
بنگر تاعقل کان رسول خدایست — برتو چه خواند که کرده‌ای زرذایل

(ا)، نه قاتل. (ب)، دیگر است بدودر.

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند | بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل
اینجابنگر حساب خویش بنقدی | کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل
تا بتغافل ز کار خویش نیفتی | فردا ناگه برنج نا متبدل

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف مقصور
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال | گو هیچ نه آرام همییابد و نه هال
بی آنکه ببینیش تو خوش‌خوش برباید | گاهی‌زن‌وفرزندوگهی خان(۱)وگهی‌مال
چون برتو همی‌تیز کندچنگ‌پس‌اورا | جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
پر تو وبال تو جوانی و جمالست | وین‌بازنخواهد بجزاین‌پرو جزاین‌بال
گه منظر و قد صنمی را شکند پشت | گه منظر وکاخ ملکی‌را کند اطلال(۲)
احوال دگر گردد ازو بر من و برتو | همواره نخواهد شدن اوراد گر احوال
بر گردن هر نفس ازو غل و مر اورا | نه گردن و دستست ونه‌قیداست‌ونه‌اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمیش سپید است | از سوی سرو زشت وسیاهیست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند | گنگست سوی بیخرد و بی سخن ولال
روز و مه و سالش نکند پست ازیراك | پاینده بدو پست، شده روز و مه و سال
ای خواجه ازین‌ماروازین باز حذر کن | زیراك الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی | مر پار ترا پار همو کرد بامسال
دیدی که نه‌عم بودی‌و نه خال کسی را | او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال
بنگر که کجاخواهدت این باز همیبرد | دیوانه مباش آب مپیمای بغربال
مالیده شدی در طلب مال چو پشمه | تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیامد بکفت مال‌وشدت عمر | ای‌بیخرد این‌دست بدان‌دست همیمال
زینجای چوچیپال(۳)تهیدست برون‌رفت | محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز | آن سوی خردمند نه‌جاهست‌ونه‌اجلال
جاهی و جلالی که بصندوق درونست، | جاهی وجلالیست گرانسنگ‌وپر آخال

(۱): خان‌درینجابمعنی سرایست . (۲): اطلال وطلول جمع طلل‌است بفتحتین بمعنی اثر سرای وجای خراب شده. شعر: رسم دار وقفت فی طلله . کدت اقضی الحیاة من‌جلله. (۳): بروزن قفیال پادشاه لاهور بوده (٤): خس‌و خاکروبه .

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش — تاهیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون‌تنت نکوحال شد از مال‌ازان پس — جان را بخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد — نادان بسرود و غزل و مطرب وقوال
آنرا که به بیهوده سخن‌شادشود جانش — بفروش بیك دسته خس وترهٔ بقال
آنمرد که او کتب فتاوی وحیل‌ساخت — بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت نه‌ز دینست اگر بر ره دینی — حیلت مسگال ایچ و حذر دار زمحتال
گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت — این خلق نپذرفتی از و حدثنا قال
امثال قران گنج خدایست چگوئی — از حدثنا قال گشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند — راهت ننماید سوی آن علم‌جز این آل
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علت جهلست ترا اکحل و قیفال
بر تست مثلهای قران تا نگزاریش — آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال
گوئیکه فقیه‌مشکل قرآن‌بگشاداست — تکیه‌زده‌ای خیره پران خشك شده نال
کس بند خدائی بسگالش نگشاید — با بند خدائی مچخ و بیهده مسگال
دادست (ا) نشان سوی طبیبی کت ازین درد — تدبیر وی آرد بسوی مهتری اقبال
گرجان تو پر کینهٔ آن شهره طبیبست — شو درد و بلا میکش و همواره همینال

بحرهزج مسدس اخرب مقبوض

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده — هر گز ندود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی — درخوردتو نیست‌هست(ب)این‌مشکل
چنگال مزن درین شتابنده — کت زود کند ز خویشتن زایل
کشتیست جهان چو رفت رفتی تو — ور می‌نروی طمع از و بگسل
تو با خردی و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل
عقلست ابدی اگر بقا بایدت — وز عقل شود مراد تو حاصل

(ا)؛ دادمت (ب)؛ نیست نیست.

چون خویشتنت کنند خرد باقی   فاضل نشود کسی جز از فاضل
بـر جان تو عقل راست سالاری   عقلست امیر و جان تو عـامل
تن خانهٔ جـان تست یك چندی   یك‌مشت گلست ودین‌درو مقبل
تن دوبل وبی وفاست ای‌خواجه   چندین‌مطلب مرادازین دوبل(۱)
جان تو بعقل زنده است ای پور   تن می‌نکشد هگرز جز زی گل
عقلت‌یك‌سوست گل‌بدیگرسوی   بنگر بکدام جانبی مایل
جان‌رابسخن بسوی گردون کش   تن یـا گل و دل از وبیك سوهل
بهری زسخن چونوش پرنفعست   بهری زهراست و ناخوش وقاتل
آن‌را که چو نوش نام حق آمد   وان را که چوزهر آمدی باطل
باطل مشنو که زهر جانست او   حق را بنیـوش وجای ده در دل
عدلست مراد حق ازآن هر کس   دلشاد شود چو گوئی ای عـادل
پس راست بدار قول و فعلت را   خیره منشین بیـك سو از محمل
گر سر که چکاندت کسی برریش   برپاش تو بـر جراحتش پلپل
بااین سفری گروه نیکـو روی   این مایه که هستی اندرین منزل
نـومید مکـن گسیل سائـل را   بندیش ز روزگـار آن سائـل
بندیش ز تشنگـان بدشت اندر   ای برلب جوی خفته انـدر ظل
تـا عادل [دل] ظ شوی باندیشه   هر گه کـه تنت بعدل شد فاعل
بد برتن توز فعل خـویش آمد   پس‌خودتن خویش رامکن‌بسمل
کان هر دو فریشته بفعل خویش   آویخته مـانده‌اند در بـابل
از بیگنهـان بـدل مکش کینه   همچون ز کلنگ بیگنه طغـرل
اندر دل خـویش سوی من بنگر   هر کس سوی‌خویشتن بود مقبل
غلست مـرا بـدل درون از تـو   گـر هست ترا زمن بدل درغل
از پند مبـاش خامش ای حجت   هرچند کـه نیست پندرا قابل

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

طمع ندارم‌ازین‌پس‌زخلق‌جاه ومحل   مگر زخالق دادارخلق عز وجل

(۱): بروزن فوفل بی‌وفاو بی‌حقیقت

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال ‌ ‌ ‌ چوسرو قامت‌من‌درحریر بود وحلل
بطبع رفت بزیرم همی‌جهان جهان ‌ ‌ ‌ چوخوش لجام‌یکی‌اسب تیزرو بمثل
روان‌بسوی‌من‌ازهر سوئی حلال‌وحرام ‌ ‌ ‌ چوسیل تیره‌وپرخس بپستی‌ازسرتل
من فریفته گشته بجهل تکیــه زده ‌ ‌ ‌ بقول جعفر وزیدو ثنای خیل‌وخول
فگنده پهن بساطی بزیر پای نشاط ‌ ‌ ‌ بعمر کوته و دورودراز کرده امل
مراخبر نه‌ازانك این‌جهان‌مردفریب ‌ ‌ ‌ بدست‌راست شکر داردو بچپ حنظل
گرازدروغ‌وزغل‌درجهی(۱) بجه‌زجهان ‌ ‌ ‌ که‌هم‌دروغ‌زنست‌این‌جهان‌وهم‌دغل
مدار دست گزافه بپیش این سفله ‌ ‌ ‌ که‌دست باز نیابی‌مگر شکسته‌وشل
زپیش آنکه ترا برنهد بطاق جهان ‌ ‌ ‌ تو برنه اورا ای پور مرد وار بتل
محل‌وجاه‌چه‌جوئی بچاکری‌ز امیر ‌ ‌ ‌ چگونه باشد باچاکریت جاه‌ومحل
بقدروجاه‌پزشگی کنون(ب) بدست‌طمع ‌ ‌ ‌ و گر طمع‌نبدی‌خود بدی امیراجل
روا بود که بمیر اجل‌تو پشت کنی ‌ ‌ ‌ اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
و گر اجل بأمیر اجل نیز رسد ‌ ‌ ‌ چرا کنی‌تو بغا(۱)دست پیش‌او ببغل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق ‌ ‌ ‌ بهردو قول عمل تا کندت عفو زلل
بتوبه‌تازه شود طاعت گذشته چنانك ‌ ‌ ‌ طری‌ءو تازه‌شودباغ تیره‌روی بطل(۲)
حلال‌وخوش خوروطاعت‌کن ودروغ‌مگوی ‌ ‌ ‌ برین سه کاربری گوی‌روز حشر عمل
چو گوردشت‌بسی‌رفته‌ای‌نشیب‌وفراز ‌ ‌ ‌ چو عندلیب‌بسی گفته‌ای‌سرودوغزل
چو روزگار بدل کردتیر‌تو بکمان ‌ ‌ ‌ چرا کنون نکنی توغزل بزهدبدل
هزار شکرخداوند را که‌خرسندست ‌ ‌ ‌ دلم ز مدح وغزل بر مناقب و مقتل
اگر چه‌زهدومناقب جمال‌یافت‌بمن ‌ ‌ ‌ مرابلندنشد قــدر جز بدین دوقبل
شرف همی بحمل‌یابد آفتاب ارچند ‌ ‌ ‌ نیافتست خطر جز که زافتاب حمل
بزهدو طاعت یابد عمارت و نزهت ‌ ‌ ‌ دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبك‌بسوی‌درطاعت‌خدای گریز(ج) ‌ ‌ ‌ اگرچه‌ازبزه‌بر‌تو گران‌شداست‌ثقل

(۱): دغل میجهی. (ب): بجای پزشگی ظاهراً «برشکی» صواب باشد. نسخه: بدست جان تو بر دنبلی (۱) بغا: هیز و مخنث. (۲) طل: باران نرم که قطرات آن ریز است. (ج): گرای

اگر چه‌غرقه‌ای، ازفضل‌او نمید مباش   بعلم کوش‌وازین‌غرق‌جهل‌بیرون‌جل(۱)
مکن بسوخته برسر که ونمك که ترا   گلاب شاید و کافور سازد و صندل(ا)
مکن‌چنان که درین‌باب عامیان گویند   چوسربرهنه کند تابجان‌بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم   اگرتواین خرلنگت‌برون‌بری زوحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن   گران شدی سبك‌و جلدبودی ازاول
چو کاهلان همه‌خوردی وخیر نلفغدی   کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین ربودی‌و دادی‌بدان بزرق‌وفسوس   ازان برین زدی‌وزین‌بران بمکرودغل
ترا جوانی وجلدی گلیم و سندل بود   کنونت‌سوخت گلیم‌ودریدوشدسندل(۲)
همه شدند رفقیان ترا بباید شد   بکاهلی نگذارندت ایدر و بگسل
ره درازت پیشست و سهمگین که درو   طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ ومکرو حیل دره توخاروخست   چوخاروخس‌بود آری‌دروغ‌ومکروحیل
براستی رو پورا و راستی فرمای   کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت ازدین حق چوراستیست   درین خلاف نکردند هیچ زاهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی   سرت زتیره وحل برشود بچرخ زحل
چو گاومهمل منشین ودین‌ودانش‌جوی   اگر چو گاو نئی مانده از خردمهمل
سیاه شد شب دنیاو کاروان بگذشت   نگر که استر جاهل‌نکوبدت‌بسمل(ب)
یکیت مشعله باید یکی دلیل‌براه   دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل
ز جهل در وحلی گر بعلم دین‌برسی.   خدای عز و جل دست گیردت زوحل
بگوش درسخن حجت ای‌پسر عسلست   جزازسخن نخورد کس زراه گوش‌عسل

---

(۱) : در فرهنگ جهانگیری گفته « چل با اول مفتوح دو معنی دارد: اول امراز رفتن بود و بزبان هندی نیز چل بهمین معنی مستعملست . و همین شعر را برای استشهاد ذکر کرده و همو گفته «خل با اول مفتوح بمعنی آمدن و امر از آمدن باشد » و همین شعر را در آنجا استشهاد کرده . (ا) : چندل (۲) سندل : بمعنی کفشست که در پای کنند . (ب) : نکوبدت دسبل . سبل‌لغت هندیست بمعنی میلی‌از آهن بزرگ‌که بدان‌زمین ودیواررا کنند ودرشعر چهارم قصیدهٔ بعدنیز این لفظ آمده.

بحر متقارب محذوف

فعولن فعولن فعولن فعل

گسستم ز دنیای جافی امل ترا باد بند و گشای عمل
غزال و غزل هردوان مرترا نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد فراخی امید و درازی امل
زمانی بکردار مست اشتری مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها ز خواجهٔ جلیل وامیر اجل
و لیکن ندارد مرا هیچ سود امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما زمانه نه جنگ آیدو نه جدل
چنانك آمدی رفت باید همی بتقدیر ایزد تعالی و جل
تهی رفت خواهی چنانك آمدی بماند همی مال و ملك و ثقل
مرو مفلس آنجا که معلوم تست که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه (۱) بابکار(۲) بیرون شود یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی برشدن ازین تیره مر کز بچرخ زحل
پشیزی که امروز بدهی زدل درمیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداد است دوغ چرا دارد امید شیر و عسل
ببغداد رفتی بده نیم سود بریدی بسی بر و بحر وجبل
خدایت یکی را بده وعده کرد بده گر نداری بدل درخلل(ا)
جهان جای الفنج غلهٔ تو است چه بیکار باشی درین مستغل
جهان را بسایهٔ درختی زدند حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلك بسی داند این سایه مکر وحیل
گهی دستها باید و گاه پای بیك دست ویك پای لنگست وشل
بدست زمانه کند آسمان همی ساخته قصرها راتلل(ب)
یکی قطره باشد ز آغاز سیل یکی برگ باشد زاول دقل(۳)

(۱): دراینجا بمعنی زارعست . (۲): فرهنگ جهانگیری ابکاررا بمعنی زراعت گفته و بهمین شعر استشهاد کرده . (ا) : بدل در دغل . (ب): طلل . (۳): دقل محرکه ، اردأ التمر ، ودرینجا کنایه از خودنخل میباشد .

بمکر جهان سجده کردند خلق — همی‌پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبـل سوی دانا نبـود — شگفتیتـر از کار حـرب جمل
وزین قوم کز فتنگی مانده‌اند — هنوز اندران دشت تیره ✿ و حل
چگونه برد حمله بر شیـرمیش — کسی این بدیدست ز اهل ملل
تو ای بیخرد گرنه دیـوانه‌ای — مر آن‌میش‌راچون‌شدستی حمل(۱)
ترا علت جهل کالفتـه کـرد — کزین صعبتر نیست چیز ازعلل
بخونابه شوئی همی‌کار خویش — سزای تو جـاهل بد آن مغتسل
نبینی که عـرضه کنـد علتت — همی جان مسکینت را بروجل

بحرسریع‌مطوی موقوف
مفتعلن‌مفتعلن فاعلان

مانده بیمگان بمیان جبال — نیستم‌ازعجزو نه‌نیز از کلال
یکسره عشاق مقـال منند — در گه‌وبی گه بخراسان‌رجال
درسخن‌ونسخهٔمن گشته‌خوار — نامهٔ مانی و نگارش نکال
نام سخنهای من ازنظم و نثر — چیست سوی‌دانا سحر حلال
گـر بشنودندی اقـوال من — گنگ‌شدی‌روبه‌وعجاج(۱)لال
ور بزمین آمدی ازچرخ‌تیر — برسخن من شده بودی عیال
ور بگمـانست دل تو درین — چاشنیم کن‌چت‌باشدحلال(ب)
جز سخن من زدل عـاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرداست دلم‌را چنین — نه‌غم هجران ونه‌شوق وصال
عشق محالست ونباشدهگرز — خاطر پر نور محل محال
نظم نگیـرد بدلم در غـزل — راه نیابد بدلم در غـزال
ازچومنی‌صید نباشد(ج)هوی — زشت بود شیر شکار شگـال

---

(۱) : میش را نـزد شیر خبل . این شعر اشاره است بآنکه اهل سنت عایشه را ام‌المومنین خوانند بنا بر این مؤمنین نسبت بعایشه بمنزلهٔ بره؛ حمل فرض میشوند . (۱) «روبه» و پدرش «عجاج» هردو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده‌اند . (ب)؛ چاشنیم گیرچه باید جدال . (ج) : صید نیابد . ✿ نسخهٔ دیوان چاپ تبریز : زشت وتیره .

نیست هـوی را بدلم در مقـر ... نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نـال و هوی آتشست ... دور به از آتش سوزنده نـال
نیست‌درین کنج ودرین‌نیز گنج ... نـامدم اینجـای ز بهر منال
مال نجستست بیمگان کسی ... زانکه نبوداست درینجای مـال
نیز درین کنج مرا کس نبود ... خویش ونه‌همسایه‌ونه‌عم‌ونه‌خال
بل چو هزیمت شدم از پیش‌دیو ... گفت مرا بختم از ینجـا تعال
با دل رنجور درین تنگ جای ... مونس من حب رسولست و آل
چشم همیـدارم تا در جهـان ... نوحه پدید آید ازین دهر زال
گر نئی آگه توازین گنده‌پیر ... منت خبر گویم ازین بد فعال
سیرت او نیست مگـر جادوئی ... عادت او نیست مگر احتیـال
تـاج نهد برسرت آنگاه بـاز ... خرد بکـوبدت بزیر نعال
بی هنرت بـربگزیند چـو زر ... بیگنهت خوار کند چون سفال
گـر نه همی با ما بازی کند ... چند برون آردمان چون خیال
زید شده تشنه بریگ هبیر ... عمـرو شده غرقه در آب زلال
رنجه ز گرمای تموز آن و این ... خفته و آسوده بزیر ظلال
ازچه کنددهر جزازسنگ‌سخت ... ایدون این نـرم و رونده رمال
وز چـه پدید آورد این زال را ... جز که ازین دختر کی باجمال
دیـر نپـاید بیکی حال در ... این فلك جاهل بی‌خواب وهال
زود پدید آیـد اقبـال سعد ... زان ملك مقبـل مسعود فال
مهتر و کهتر همه با او بخشم ... عالم و جاهل همه زو نـال نال
نیست کسی جزمن خشنود ازو ... نیك نگه کـن بیمین و شمال
کیست‌جزازمن که‌نشدپیش او ... روی سیه کرده بـه دل سؤال
راست که از عادتش آگه شدم ... زان پس برمنش نرفت افتعال
ی رهی و بندۀ آز و نیاز ... بوده بنادانی هفتاد سال
یکـره ازین بنـد گی آزاد شو ... ای خر بدبخت بر آی از جوال
گرت نباید که شوی‌خوار وزار ... گوش طمع سخت بگیر وبمال

دست طمع کـرد میان تـرا — پیش شه ومیر دوتا همچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی — پای طمع کوفت ترا فرق ویال
دل بـود بـار نهال طمع — نیك بپرهیز از این بد نهال
کم‌خور ومفروش بنان آبروی — سنگ‌خور ازننگ سفال نکال
زشت بود بودن آزاده را — بندهٔ طوغان وعیال ینـال
شرم نداری همی از نام زشت — برطمع آنکه شوی خوبحال
من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ ترا دادم ویمگان بمن — این درهٔ خشك وجبال وتلال
چون زتو من باز گسستم زمن — بگسل و کوتاه کن این قیل وقال
دست من و دامن آل رسول — وز دگران باز گسستم حبال
ازپس آن کس که توخواهی برو — نیست مرا باتو جدال و مقال
فصل کند داور ما روز حشر — آنکه‌جزاونیست دگرذوالجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست — نزدخدای ازمن وتو بر ضلال
بد چه سگالی ز فرومایگی — خیره برین حجت نیکو سگال

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال — بازیگریست نادره وخلق چون خیال
گاهـی بحیله خاك فروشد بجای مشك — زی او مشو که تانشوی برخردوبال
مستان عطای او که حقیراست وبی ثبات — منیوش قول او که دروغست وافتعال
گویند درمثل نبود رایگان گران — مشناس در متاع جهان رایگان عیال
ازخاك نورجوی و زگیتی وفاجوی — گرعاقلی مبر بدر سائلان سئوال
ای بی وفازمانه چه‌جوئی همی زمن — کز بس محالهات مرادیگراست حال
آن روزگار چون شدو آن دوستان کجا — دیدارشان حرام شد ویادشان حلال
آن دوستان که خانهٔ ماقبله داشتند — ازبهر چه زمن ببریدند قیل وقال
ای باد عصر اگر گذری بردیاربلخ — بگذر بخانهٔ من وآنجای جوی حال
بنگر که‌چون شداست پس ازمن دیارمن — بااوچه کرد دهر جفا جوی بد فعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت   آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست منکر من با برادرم   دارد چنانکه داشت همی بامن اتصال
یا روزگار برسر ایشان سپه کشید   مشغول کردشان زمن آفات واهتمال(۱)
ازمن بگوی چون برسانی سلام من   زی قوم من که نیست مراخوب کاروحال
قوم مرا بگوی که دهر ازپس شما   بامن نکرد جز بد و ننمود جز ملال
ازگشت روزگار و جفای ستارگان   گشتست چون ستاره مراخوی چون شمال
برآن عقیق من سپه آورد زعفران   تا ساختست باالف من چو دال دال
زاب مژه غریقم و زاتش بدل حریق   چون نال ازین شداست تنم زارونال نال
گه نال غرقه باشد و گه سوخته شود   ای تن منال ازین که چنینست کار نال
زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد   کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای رهگذرانست گوشدار   تا با دلیل باشد ازینجات انتقال
آن کن که خویشتن زبهائم جدا کنی   تاسوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
آن قوم کزجلال وجمال وکمالشان   پیدا شدست عالم ترکیب را جمال
آن قوم کافتخار زمانند واصل دین   اصحاب عز وایمنی وملك بی زوال
قومی که برهدایت ایشان خردمشیر   قومی که برسخاوت ایشان جهان عیال
قومی که در جهان بزرگی وقدرشان   ایزد فریضه کرد صلات رسول وآل
قومی که می حکایت ایشان کندخدای   هرجا که یاد کرد وسخن کرد ازفعال
قومی که تانیافت ازیشان خردنصیب   هرگز نشدسپاه هدی چیره برضلال
ایشان چوروزروشن وبدخواهشان چوشب   ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
گر تیره گشت برتو جهان برفلك نگر   اینك تراب وخاك دروخانه پرشغال
اینك امام حق وامان زاهل روزگار   اینك حریم ایمن وخورشید بی زوال
اینك دلیل حق تو برراه مستقیم   اینك صفا ومروه و اینك در جلال
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری   کز فخر او شداست نکو نام اعتدال
دور فلك گران شمرد روز تاختن   در سایه زان مثال نیاید زامتثال
سایهٔ خدای اوست که بااو صفات اوست   سایهٔ خدای ونور خدایست بی مثال
مردانش را ذلیل چو گرشاسپ و روستم   راعیش را رهی چو بلیناس ودانیال

(۱) : اختلال.

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری — خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
معزول شد دوچیز جهان از دو چیز تو — از علم تـو جهالت و از جود تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تـو — از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام — کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
از نور شد بلند چنین جای آفتاب — بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار — ایمان همینجوید جز گرد تو مجال
خنجرت را زحنجر نادان بود نیـام — اسب تو را ز دیدهٔ شیطان بود نعال
مدح تو چون تمام کنم گر چه ناصرم — من گر یمین خویش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن وابیات من چوشب — نظم تو در پرثمن و شعر من سفال
با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ — با شیر کار دیده چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند — گه ماه سرو قامتوگه سرومشك خال
جاوید بـاد ملك خـداوند روزگار — در نور اوهمیشه دل خواجه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فعو لن فعو لن فعو لن فعول

گرامی چو مال و قوی چون جبال — نکو چونجوانی و خوش چون شمال
کهن گشته ای (۱) تن نئی بل نوی — فـزاینده در گـردش ماه و سال
ازو نـا شده حال دوشیزگـی — ولیکن بسوده مر اورا رجال
همو مایـهٔ زهد و دیـن هدی — همو مایهٔ کفر و شرك و ضلال
رهائی نیـابد هم از مرگ خویش — مبارز چو عاجز شود در قتال(*)
هر آنگه کزو ماند[عاجز]ظ خطیب — فزایـد بـرو بی سعالی سعال(۱)
فزونتر شود چون دُوتائی کنمش — دوتا چون کنندش نکاهد دوال
همش گرم وهم سرد خواهی ولیك — مـدانش نه آتش نه آب زلال
سـر مایـهٔ مال مـرد حکیم — ولیکن ندزددش ازو کس چو مال
چه چیزست چیزیست این کز شرف — رسولش لقب داد سحر حلال

(۱) ظ: کهن گشته چون . (*)ارتباط این شعر باقبل و بعد معلوم نیست
(۱): «سعال» :سرفه.

عروس سخن را نداد است کس ... بجز حجت این زیب و این یال و بال
سخن چون منش پیش خواندم بفخر ... بصد اندر آمد ز صف النعال
سخن کرکس پیر پر کنده بود ... بمن گشت، طاووس با پر و بال
بمن تازه شد پژمریده سخن ... چو زافسون یوسف زلیخای زال
بعالی فلك پر کند سر سخن ... زبس فخر چون منش گویم تعال
بقلعهٔ سخنهای نغز اندرون ... نیامد به از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر ... زمن نیست بل کز رسولست و آل
مرا جز بتأیید آل رسول ... نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفی ... که یزدانش یاراست و خلقش عیال
زجد چون بدو جد پیوسته بود ... برحمت مرا بهره داد از خیال
بتأیید او لاجرم زهد و علم ... گرفتست در جانم آرام و هال
خدایم سوی آل او ره نمود ... که حبل خدایست و خیرالرجال
چه چیزند با کوه علمم کنون ... حکیمان یونان صغار التلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات ... سوی من چو زی کوه باد شمال
جهان ای پسر نیست خامش ولیك ... بقول جهان تو نداری کمال
چگویدت گوید کدامست پیش ... درخشنده ایام و تاری لیال
چرا مه چو خور بریکی حال نیست ... گهی بدر چونست و گاهی هلال
زهر نوع و هر شخص از اشخاص وی ... نهادست زی تو نوادر سؤال
امیر است شیری که دارد سپاه ... زخر گوش و روباه و گرگ و شغال
کرا نیست از سر خلقت خبر ... چو زینها بپرسی بگرددش حال
چو پرسیش ازین سرهای قوی ... فرو ماند از قدرت ذوالجلال
بدین کار اگر نیست چندین خلاف ... درین حال گویند چندین محال
کسی کو بگرداند از قبله روی ... قذالش بود روی و رویش قذال(۱)
بعید است تا بوده ای ناصبی ... یکی زی یمین و یکی زی شمال
ولیکن تو خر کوری از چشم راست ... ازینی چنین شوم و نحس و زکال
بعلم ارث بینا شود چشم راست ... جو انبخت گردی و مسعود حال

---

(۱): «قذال»: پس سر و بستنگاه و فسار در پس پیشانی.

سوی راستم من بـر آسوی من ‌ ‌ ‌ ‌ یکی بنگر وچشم کـورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگـری ‌ ‌ ‌ ‌ ز ارزیر و قـلعیب سیم حلال
ترا جهل نالست و بار است عقل ‌ ‌ ‌ ‌ چو بی بار ماندی‌قوی گشت‌نال
ازین زشت نـال ار ننالی رواست ‌ ‌ ‌ ‌ ولیك ار بنالی بدان بار نال
چـرا گر خداوند قولی و فعل ‌ ‌ ‌ ‌ پری باشی از قول ودیو از فعال
همیبـالـدت تـن سپیدار وار ‌ ‌ ‌ ‌ زبیدانشی مانده جان چون‌خلال
تنت از ره طبـع بـالد همی ‌ ‌ ‌ ‌ بجان از ره دانش خویش بال
نهالست مردم که علمش براست ‌ ‌ ‌ ‌ بها جز بیارش نگیرد نهال
جهـان را مپندار دارالقـرار ‌ ‌ ‌ ‌ بل الفنجگـاهیست دارلرحال
جهان برتو چون بد سگالدهمی ‌ ‌ ‌ ‌ تو فتنه چرائی بدین بدسگـال
سفالی‌شدت‌شخص‌ازین‌سفله‌چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ تو خیره بدیبا چه پوشی سفـال
نگر تادرین چـون سفـالینه تن ‌ ‌ ‌ ‌ بحاصل شد از تو مراد کلال
مرادش گر از تو بحـاصل نشد ‌ ‌ ‌ ‌ تو حـاصل‌شدی درغـم بی‌زوال
چشیدی بسی‌چرب وشیرین‌وشور ‌ ‌ ‌ ‌ چه‌حیله کنون‌پر نشد چون‌جوال
ز بهر خورت پشت شد زیر بـار ‌ ‌ ‌ ‌ خران را همینست زی ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند ‌ ‌ ‌ ‌ گرانبار بـرپشت تـو لایزال
نگر تا نگوئی کـه در فعل بد ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران مرا هست یار و همـال
که‌این قول آنگه درست آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ که یارت ز تو بر گرفتی وبال
هزاران‌هزاران گرو گان‌شداست ‌ ‌ ‌ ‌ بآتش بدین جـاهلانه مقال
بـالفنجگـاه اندرونی بکـوش ‌ ‌ ‌ ‌ که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهـای حـجت بنـزد حکیم ‌ ‌ ‌ ‌ بلنداست‌وپر منفعت چون جبال

بحرمنسرح‌مثمن مطوی منحور

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

لشکر پیری فگند قافلهٔ دل ‌ ‌ ‌ ‌ نا گه‌برساعدین‌و گردن من‌غل
غلغل باشد بهر کجا سپه آید ‌ ‌ ‌ ‌ وین‌سپه ازمن ببردیکسرغلغل

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد   شادی وعز مرا بدل بغم و دل
نفسم چون نال‌بودو جسمم‌چو کوه   کوه شد آن نال و نال که بتبدل
نیك نگه کن گر استوار نداری   شخص‌چونالم که بودچون که بربل
سی‌ودودرم کـه‌سست کرد زمـانه   سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابـل
قدم چون تیر بود چفته کمان کرد   تیـر مرا تیرو دی برنج و تحامل
از سر و رویم فلك بآب شب و روز   پاك فرو شست بـوی و گونهٔ سنبل
ای متغافل بکار خویش نگه کـن   چند گذاری چنین جهان بتغافل
جزو جهانست شخص مـردم روزی   باز شود جزو بی گمان بسوی کل
گرت بپرسد ز کـردهات خداوند   روز قیامت چگوئیش بسر پل
چون که نیندیشی از سرائی کانجا   با تو نیاید سرای و مال تجمل
دفتر پر کن ز فعل نیك که یکچند   بلبله کـردی تهی بغلغل بلبل
اسپ بـاجل و بـرقعست و لیکـن   باتو نیاید نه‌اسپ و برقع و نه‌جل
مـرکب نیکیت را بجـل وفا ها   پیش خداوند کش بدست تفضل
پیش کـه بربایدت ز معدن الفنج   صعب‌وستمگر عقاب مرگ بچنگل
سام و فریدون کجا شدند نگوئی   بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل
نوذر و کاووس اگر نماند باصطخر   رستم ز اول نمـاند نیز بزاول
پاك فـرو خـوردشان نهنگ زمانه   روی نهاداست سوی ما بتعامل (۱)
چون که ملامت همی زپند فزایدت   هیچ نگردد ملول مغز تو از مل
پای زگل بر کشی بطاعت به زانك   روی بشوئی همی بآمله و گل
چند شقاقل خوری که سستی پیری   باز نگردد ز تو بزور شقاقل
پند ز حجت بگوش فکـرت بشنو   ورچه بتلخی چو حنظلست و مهاتل
نیست قرنفل خسیس وخوارسوی‌ما   گرچه ستوران نمیخورند قرنفل

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

حاجیان آمدند با تعظیم   شاکرازرحمت‌خدای‌رحیم

---

(۱) ظ : بتبادل .

آمـده سوی مکه از عـرفات — زده لبیك عمـره از تعظیم(ا)
خسته از محنت و بلای حجاز — رسته از دوزخ و عذاب الیـم
یافته حج و عمره کرده تمام — باز گشته بسوی خانـه سلیـم
مـن شدم ساعتی بـاستقبال — پای کردم برون ز حد گلیم
مر مـرا در میان قافله بـود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن برنج و ببیم
تا ز تو باز مانده ام جاویـد — فکرتـم را نـدامتست ندیـم
شاد گشتم بدانکه حج کردی — چون‌تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تـا چگونـه داشته ای — حرمت آن بزرگوار حریـم
چون‌همی خواستی گرفت‌احرام — چه نیت کردی اندران تحریـم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هرچه مادون کردگارعظیم(ب)؟
گفت نی گفتمش زدی لبیك — از سر علم و از سر تعظیـم ؟
میشنیدی ندای حق و جواب — بـاز دادی چنانکه داد کلیم؟
گفت نی گفتمش چودر عرفات — ایستادی و یـافتی تقدیم (ج)
عارف حق شدی و منکر خویش — بتو از معـرفت رسید نسیم؟
گفت نی گفتمش چو میرفتی — در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بـودی — در غم حرقت و عذاب جحیم؟
گفت نی گفتمش چو سنك‌جمار — همی انـداختی بـدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو — همه عـادات و فعلهای ذمیم ؟
گفت نی گفتمش چو میکشتی — گوسفند از پی اسیر و یتیـم
قرب حق دیدی اول و کردی — قتل و قربـان نفس دون لئیم؟
گفت نی گفتمش چو گشتی تو — مطلع بـر مقام ابـراهیـم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویشی خویش را بحق تسلیم؟
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهروله چو ظلیم

(ا) : از تنعیم: تنعیم میقات کـه محل احـرام بستن حاج است وابتداء تلبیهٔ محـرم است. (ب). کردگار کریم . (ج) :یافتی تقویم .

از طواف همـه ملائکیـان یاد کردی بگرد عرش عظیـم؟
گفت‌نی گفتمش چو کردی‌سعی از صفا سوی مروه بـر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟
گفت نی گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم؟
گفت ازین باب هرچه گفتی تو من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای‌دوست پس‌نکردی حج نشدی در مقـام محو مقیـم
رفته و مکه دیده آمده بـاز محنت بادیـه خریده بسیم
گرتوخواهی که‌حج کنی‌پس‌ازین اینچنین کن که کردمت تعلیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

این روزگار بی خطر و کار بـی نظام وامست بر تو گر خبرت هست وام‌وام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب بایـدت باز داد بناکام یـا بکام
دل بر تمام توختن(۱) وام سخت کن با این دو وام دار ترا کی رود دوام(ا)
اندر جهان تهیتر ازان نیست خانه ای کزوام کرد مرد درو فرش واوستام(۲)
شو مست مرغ وام مر او را مگیرصید بی شام خفته‌به که چو ازوام خورده‌شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز چون‌رفتن غریب سوی خانه گام گام
جویست و جر پـردهٔ عبرت ز دردها ره پر زجر و جوی و هوا سردوتیره‌فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن زین‌جرو جوی و کوفتن راه بی نظام
هر روز روزگار نویـدی دگر دهدت کان را هگرز دید نخواهی همی خرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنك فردا بروز جنگ وجفا بر کشی حسام
هر کو قرین تست، نبیند ز تـو مگر کردار های ناخوش و گفتارهای خام
ای روزگارچون که‌نویدت‌حلال گشت ما را و گشت مال حلالت همی حرام
گفتارهات مـن بتمامی شنوده ام زیرا کـه من زبان تو دانم همی تمام

(۱) توختن ؛ واپس دادن و واگذار نمودن چیزست بصاحبش . (ا) ؛کی رود دلام .
(۲) . آستانهٔدرخانه و زینت اسب .

بیزارم ازتو وهمه یارانت مرمرا ... تاحشر باشما نه علیکست‌و نه سلام
درکارخویش عاجز و درمانده نیستم ... فضل مرابجمله مقرند خاص وعام
لیکن‌مرابگرسنگی‌صبرخوشتراست ... بر یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آبروی تشنه بمانی ازآب جوی ... به‌چون زبهر آب‌زنی‌باخران‌لطام(۱)
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی ... گر مرتراست مملکت‌ازچاچ‌تابشام
آزاده و کـریم بیالاید از لئیم ... چون دامن قبات نپوشانی ازلئام
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا ... پوشیده نرم نرم چو مر کام را زکام
جزرنج کی‌هگرزبیینی توازخسیس ... جزرنجه کی بدید هگرز اززکام‌کام
بدخوشدی‌زخوی‌بد یار خودچنانك ... خنجرخمیده گشت‌چوخمیده‌شدنیام
گرشرمتست ازانکه‌پی‌ناکسی‌روی ... پرهیز کن‌زناکس‌وبااومکش‌دمام(ا)
شهوت فرونشان وبکنجی فرونشین ... منشین براسپ‌غدر وطمع‌رامده‌لگام
در نامۀ طمع ننبشتست دست دهر ... زاول‌مگر که‌ذل‌وسرانجام‌وای‌امام(ب)
ای بی‌وفا زمانه مرا باتوکارنیست ... زیرا که‌کارهای تو دامست دام دام
بی‌باك وبدخوئی که‌ندانی‌بگاه‌خشم ... نه‌نوح را ز سام و نه مرسام را زحام
بی رحمی ودرشت که از دستبند تو ... نه‌نیك سام رست ونه بدحام بی‌رحام
من‌دست خویش دررسن‌دین‌حق زدم ... ازتوهگرزجست نخواهم نشان‌ونام
تدبیر آن‌همی کنم‌اکنون که برشوم ... زین‌چاه زشت وژرف‌برین‌بی قراربام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم ... یك‌پایه ازصلات و دگر پایه ازصیام
ای‌برسر دوراه نشسته درین رباط ... ازخواب‌وخوردبیهده‌تاکی کنی کلام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا ... این جام ناتمام سر انجام کارتام
ایزد پیـام داد تراکاهلی مکن ... درکار اگر تمام شنودستی آن پیام
گفتاکه‌کارهای جهان‌جمله‌بازیست ... جای مقام‌نیست مجو اندرو مقام
دست‌ازجهان سفله بفرمان کردگار ... کوتاه کن دراز چه‌افکنده‌ای‌زمام

---

(۱)لاطمه ملاطمة‌ولطاما بمعنی لطمه. ولاطم‌فلان فلانا :ای‌لطم احدهم‌الاخرمراد درینجا مزاحمت درمقام شربست. (ا). مکن درام. ظ: زمام(بمعنی مهار)ودرین صورت معنی شعر آنست‌که با ناکس‌همعنانی مکن (ب): سرانجام جزاثام.

گر عمر خویش نوح‌ترا داد و سام نیز — زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام
سنگی زد است پیری بر طاس عمر تو — کان را بهیچ روی نیارد کس التیام(۱)
پیری‌وسستی آمد و گشتم‌ز خفت وخیز — زین پیشتر نساخت کسی مرد را زعام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان — فرجامجوی روی ندارد برود و جام
از گشت روزگار مشو تنگدل که‌چرخ — بر یك نهاد مانـد نخواهد همی مدام

بحرمتقارب محذوف

فعولن فعولن فعولن فعل

اگر کار بود است و رفته قلـم — چـرا خورد بایـد بیهوده غم
و گر ناید از تو نه نیك و نه بد — روانیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بتپرست — بفرمـان ایزد پـرستد صنم
ستمگار زی تو خدایست اگر — بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیغمبر چه بایست اگر — نشدحکم کرده نه بیش و نه کم
و گر جمله حقست قول خدای — برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی — پرازبادودود(ب)است‌وپرپیچ‌وخم
مرو از پس این رمهٔ بی شبان — زهـر هایهائی چو اشتر مرم
مخور خام‌کاتش‌نه دوراست‌سخت — بخاکستر انـدر بخیره مدم
سخن را بمیـزان دانش بسنج — که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بنم کن بدانش که خاك — نیامد بهم تـا ندادیش نـم
نهادهٔ خدایست در تـو خـرد — چو در نار نور و چو در مشك‌شم
خرد دوست جان سخنگوی‌تست — که از نیك شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه‌ست و کردار خط — بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس — که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیك — چو شمعی شو انـدر سنان علـم
شبان گشت موسی بکردار نیك — چنانچون شنیدی برین خفته رم
بفعل نکو جمله عاجز شدند — فرو مایه دیوان ز پر مایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی — بـرون آرد از دردمندان سقم

(ا) : نیارد کسی لحام . (ب) : بادودم .

الم چون رسانی بمن خیر خیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو از من نخواهی که‌یابی الم
بجز برنکو فعل و گفتار خوب ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌بگذار دست و نه بگشای فم
و گر آرزونست کازادگان ‌ ‌ ‌ ‌ ترا پیشکاران شوند و خدم
بدادودهش جوی‌حشمت که‌مرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین دو تواند شدن محتشم
ز آغاز بودش بداد آفرید ‌ ‌ ‌ ‌ خدای این‌جهان را ز کتم‌عدم(ا)
اگر داد کرد است پس تا ابد ‌ ‌ ‌ ‌ خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند (ب) ‌ ‌ ‌ ‌ بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع ‌ ‌ ‌ ‌ ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز ‌ ‌ ‌ ‌ که‌نازش بعلمست و فضل‌و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل ‌ ‌ ‌ ‌ رهی بود کاووس را روستم
بدین جوی حرمت که‌مردخرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه باروزحشر ‌ ‌ ‌ ‌ بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیسست وبی قدروبی دین‌اگر ‌ ‌ ‌ ‌ فریدونش خالست و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع ‌ ‌ ‌ ‌ که‌دین شهریار است ودانش‌حشم
دهن خشك ماند بگاه نظر ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دردهانش نهی رود زم (۱)
درم پیشت آید چو دین یافتی ‌ ‌ ‌ ‌ ازیرا که بنده‌ست دین را درم
گر از دین ودانش چرا بایدت ‌ ‌ ‌ ‌ سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای ‌ ‌ ‌ ‌ امام الانام و فخرالامم
نکرد از بزرگان عالم جز او ‌ ‌ ‌ ‌ کسی علم و ملك سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم ‌ ‌ ‌ ‌ که نیرو شد از دین بدو بازویم
فراهخته از بهر دین خدای ‌ ‌ ‌ ‌ بتیغ از سرسر کشان آشتم (ج)
مراو را گرید احکم الحاکمین ‌ ‌ ‌ ‌ بحجت میان خلایق حکم
نه جز برزبانش نعم را مکان ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌جز درعطاهاش کان‌نعم

(ا) : جهان را پدید از عدم . (ب) ظ . دارو شوند . (۱) . گویند رودخانه‌ایست وبعضی گفته‌اند نام شهری که‌این رود ازپهلوی آن میگذرد.
(ج) ظ: اشتلم.

نه جز قول او مر قضا را مرد | نه جز ملك او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر | سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شداست ازجهان حضرتش | چو خورشید وعالم سراسر ظلم
زدانش مرا گوش دل بود کر | ز گوشم بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا | چوخوردم‌ز دریای‌او یك فخم(۱)
بجان و دلم در ز فرش کنون | بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باك | ازان‌پس که گنگست‌و کوروا‌صم
ازان پاکتر نیست کس درجهان | که هست او سوی متهم متهم

بحرقریب مسدس‌اخرب مسبغ

مفعول مفاعیل‌فاعلاتان

دامست جهان بر تو ای پسر دام | زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول | دانهٔ‌تو چه‌چیز است جزمی‌وجام
خودخواره(۲)شدستی‌چومرغ‌لیکن | ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی | در دام کسی کام یابدای خام
کامستی اگر پایدی ولیکن | کامی که نپاید نباشد آن کام
زین قد چوتیر و الف چه‌لافی | کاین‌زودشودچون کمان‌وچون‌لام
جان وام خدایست در تن تو | یك روز ز تو باز خواهد این‌وام
گر باز دهی وام او بخوشی | ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تا زیانست | همواره چنین سال و ماه و ایام
چون باپدرت چاشت‌خورد گیتی | ناچار خورد باتو ای پسر شام
خوشست جهان از ره چشیدن | چون شکرو چون‌شیر ومغزبادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش | زهراست[همی]چون‌فروشداز کام
گیتی چو دو در خانه‌ایست‌واورا | آغاز یکی در دگر در انجام

(۱) الفخم کالمنع : الشربة من الماء . (۲) شاید این کلمه دردست نساخ تحریف شده است واصل « خر خواره » بوده و « خر » بفتح خاء در لغت بمعنی گل و لای تیره آمده است (نصرالله التقوی).

زین درچو درائی بدان‌برون‌شو   در سر (ا) چنین گفت نوح‌باسام
بیهوده چه‌داری طمع درین‌جای   آرام که این نیست جای آرام
بس بی خطر و خوار کام یابی   زین‌جای بی‌اندام‌وعمرسوتام(۱)
رو دل زجهان‌باز کش که کیهان   بسیار کشیداست چون تودردام
ای‌بس ملکان‌را که اوفروخورد   با ملکت و باچاکران و خدام
بهرام کجا رفت، و اردوان کو   گیرم که‌توئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی   بردی علم ای خام خیره بربام
تا تام درین جایت آوریدند   تا روزی ازینجا برون شوی تام
اسلام دبستان تست پورا   پیغمبرت استاد و چوب صمصام
اسلام دبستان تست عالم   مانندسرائیست مال زاستام (ب)
بنگر که چگونه ازین دبستان   بگریخته سوی بتان‌شد این‌عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند   ازدین بچه کارستشان مگر نام
آنك او بدود پیش میرده میل   هرگز ندود زی نماز یك گام
این‌غاشیه کش گشته پیش‌غالب   این‌بسته میانك بپیش بطام (ج)
زی عام چو تو مال وملك‌داری   خواهی علوی‌باش‌وخواه حجام
این دیو سران را مدار مردم   گر هیچ بدانی لطف ز دشنام
گر رام شدند این‌خران بتان‌را   باری تو اگر خرنئی مشو رام
دانی که محالست اگر بماند   ارواح چنین در سزای اجسام
دانی که‌جز اینجای‌هست‌جایش   روحی که مجردشداست ازاندام
یك‌یك‌چو برون‌میشوندازینجای   این کار بآخر رسد سر انجام
آنگاه بیابند داد هر کس   مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آن روز بباید ستمگران را   داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشد است آنچ ازاول کار   تاآخر چیزی ز علم علام

(ا) ظ : درسیر . (۱) : هرچیز کم واندك   (ب) ظ : ز اسلام .   (ج) : بپیش بسطام . بپیش ظلام.

هر گز نپسندد ز خلق بیداد — آنك این فلك او آفرید واجرام
این حکم درین کار کرد پیداست — با آنکه رسول آمد است وپیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل (ا) — تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بدو نیك مینویسند — بیکار نماند است نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی — مشتاب بکار و ز دیگ ماشام
کاین گنبد بدرام گرد گردان — شوریده بسی کرد کار بدرام(۱)
گر عالم (ب) حکم را مقری تو — درخلق چرائی چو گرگ وضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خوار است — لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حق راند احکام
وز تو نپذیرد اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت — بر حجت حجت بدل بیارام

بحر مجتث مثمن مقصور
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

براه دین نبی رفت از ان نمیباریم — که راه، پرخطر وماضعیف وبی یاریم
چو روز، دزد ره ما گرفت اگر بسفر — بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم — زچشم خلق و بشب رهرویم وبیداریم
و گر بشخص زجاهل نهان شدیم بعلم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمتست وخرد برفزود مردان را — و گر نه ماهمه ازروی شخص همواریم
یکی زماچو گلست ویکی چوخار بطبع — اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر — جداشویم که ماهر دواهل گفتاریم
سخن پدید کند کزمن وتومردم کیست — که بی سخن من وتوهر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهانرا مثل چو بستانیست — که مابجمله درین بوستان چواشجاریم
بیای تامن وتوهر دوای درخت خدای — زبار خویش یکی چاشنی فرو باریم

(ا) ظ: حکم عدل عادل، (۱) بدرام بروزن اندام: در مصراع اول بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا وجای آسایش وآرام ونیز بمعنی خوش و خرم وآراسته (ازبرهان قاطع). (ب): گرحاکم. ووزن این مصراع محل تأمل است.

لجاج ومشغله ما غاز تا سخن گوئیم   که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توئی (ا) بخرد ناصبی مسلمانی   ترا که گفت که ماشیعت اهل زناریم
محمد و علی ازخلق بهترند چه‌بود   گر ازفلان وفلانشان بزرگترداریم
خزینه دارخدایند و سرهای خدای   همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین در نه بغاردین اندر   رسول را بدل پاك صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندمست و بهر تو کاه   گمان مبر که‌چوتو ماستورو که‌خواریم
زخمرتن‌چوتوخرمست گشته‌ای‌شاید   که‌خویشتن‌بکشیم‌ازتو ماکه‌هشیاریم
زبهر تو که همی خویشتن هلاك کنی   به‌بی هشی وهمان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را   اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبل که توحکمت شنود نتوانی   همیشه با تو زحکمت دهان‌بمسماریم
تراکه مار گزیدست حیله‌تریاقست   زما بخواه گمان‌چون‌بری که ماماریم
تو گردچون‌وچرا گرهمیناری گشت   چرا وچون ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهرچه دادند مان که مابخرد   گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم
مکن بدی تو ونیکی بکن‌چرافرمود   خدای ما را گرما نه حی و مختاریم
چراکه گرگ‌ستمگار نیست‌سوی‌خدا   بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ وخروش وفغان بی معنی   کلنگ نیست سبکسار وماسبکساریم
چرا برآهو ونخجیرروزه‌نیست ونماز   چرا من و تو بدین کارها گرانباریم
چه داد یزدان‌مارا ز جملگی حیوان   مگر خرد که بدان برستور سالاریم
اگر بفضل وخرد برخران‌خداوندیم   همان بفضل وخرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن زکار چون و چرا   که‌بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خردچرا که نگوید که‌مابامرخدای   چرا که یك مه تا شب بروز ناهاریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند   خدای اگرسوی او خونی‌وستمگاریم
و گر گناه نخواهد ز ما وما بکنیم   نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آیدهمی گناه‌ازما   نئیم عاصی بل نیك وخوب کرداریم
اگرمراین گره سخت‌را تو بگشائی   حقت بجان وبدل بنده وار بگزاریم

(ا) : اگر توای .

وگر تو گـردچنین کارها نیاری گشت — بیا و از بـر مادورشو کـه مـا نـاریم
اگرتـو از خـرد و جستجوی بیزاری — نـه مـردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مرما را — بپیش حملهٔ تـوپای سخت بفشاریم
بدست خـاطر روشن بنای مشکل را — بـر آوریـم بچرخ و بزد بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قـران — ازانکه شیعت حیـدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
یکی زما وهزار ازشما اگر چه شما — چومار ومور چه بسیار ومانه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یك مرد — روا بـود کـه شما را سپاه نشماریم

بحر هزج‌مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بسی رفتم‌پس آزاندرین پیروز گون پشکم(۱) — کم آمد عمر ونامد مایه آزو آرزو را کم
فرو بارید مـروارید گـرد این سیه دیبا — که‌برد وعارض من بست دست بی‌وفا عالم
بمروارید ودیبا شاد باشد هر کسی جز من — که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم‌من‌بدین نرگس که‌برعارض‌پدیدآمد — مرازیرا که بفزاید چو نرگس رابیابد نم
درخت مردمی رااسپر غم نیست جز پیری — خرد بار درخت اوست شکر طعم وعنبر شم
زبرخم بردرخت آید ولیکن بر درخت تو — شکوفه‌هست‌وباری‌نیست‌بی‌برچون گرفتی‌خم
بچشم دل‌ببین‌بستان‌یزدان‌را گشن(۲) گشته — بگو ناگون درختانی که بنشاند ستشان آدم
گرفته‌بریکی خنجریکی مرهم یکی نشتر — یکی‌هپیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی‌چون مرغ پرنده ولیکن پرش‌اندیشه — یکی ماننده کژدم ولیکن نیش او در فم
یکی راسر همیساید زفر وفخر بر کیوان — یکی راسرنشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی رابیخ فضل وبرگ علم وباراو رحمت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی راروی کفر ودست جوروپای‌اوتهمت — همه کـردار او فاسد همه گفتـار او مبهم
یکی چون‌آب زیر که، بقول‌خوش‌فریبنده — چوشاخی بار آن نشتر ولیکن برگ‌او بیرم
یکی گوید شریفم من‌عرابی گوهر ونسبت — یکی گوید عجم را پادشا خود جدمن بدجم

(۱) بااول مکسور بثانی زده وکاف مفتوح: ایوان وبارگـاه، (۲) گشن باکاف عجمی: انبوه‌وبسیار،

شرف‌درعلم‌وفضلست ای‌پسر عالم‌شووفاضل — بعلم‌آور نسب‌ماور چوبی علمان سوی‌بلعم
نه‌چون‌موسی‌بودهر کس که‌عمرانش پدر باشد — نه‌چون‌عیسی‌بود هر کس که‌باشدمادرش‌مریم
ز راه شخص مانده‌ست نادان مرد با دانا — چنان کز دور جمع سور مانده‌ست با ماتم
بپیغمبر عرب یکسر مشرف گشت‌و فراو — زترك و رومی و هندی و سندی گیلی‌ودیلم
اگر فضل‌رسول‌ازر کن‌وزمزم‌جمله‌برخیزد — یکی‌سنگی‌بودر کن ویکی‌شوراب چه‌زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد — پدرت‌ومادر وفرزندوجد وخویش‌وخال‌وعم
چوچشم‌ازنوروماه‌ازخوربدانش گشت دل‌زیبا — چوجسم‌ازجان‌وباغ‌ازنم‌بدانش گشت جان‌خرم
شریعت‌کان‌دانش گشت‌وفرقان‌چشمهٔ حکمت — یکی مرزردین را که‌یکی مر آب دین‌را یم
مکان‌علم فرقانست و جان‌جان تو علمست — ازین جان دوم یك دم بجان اولت بردم
سخن‌باسرشبان‌جزسخته‌وپخته‌مگوهر گز — ولیکن بار مه هر گونهٔ کاید همی برچم
و گرباسرشبان خلق‌صحبت کردخواهی‌تو — کناره کرد بایدت ای پسر زین‌بی کناره‌دم
سخن‌چون‌تارتوزی‌خوب‌وباریك‌ولطیف‌آور — سخن چون تار باید تا برون آئی زبار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی‌و کمی — چوفرداا‌ین‌سخنگویان‌برون‌آیندزین‌پشکم
ترا بربام زاری زود خواهد کرد نوحه گر — توبیچاره همی مستی کنی بر بانك زیروبم
سوی رودوسرودآسان‌روی‌لیکنت‌هردوران — سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبك باشی برقص اندرچوبانك‌مؤذنان‌آید — بزانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
ستمگاری واندر جان‌خود تخم ستم کاری — ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی — اگر بر رویت ای نادان برانی‌آب رود زم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجوئی — چودنیارابدین‌دادی همان‌ساعت شوی کم‌غم
ترا دیویست اندر طبع رستمخو ستمپیشه — ببند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
درین‌فیروز گون طارم‌مجوی آرام‌وآسایش — که‌نارامد همی روزو شب وناساید این‌طارم
اگرحکمت، بدست آری‌بآسانی‌روی‌زینجا — و گرحکمت‌نیلفنجی‌برون‌بایدشدت(۱)بستم
نیایدباتوزین‌طارم‌برون‌جز طاعت‌وحکمت — بچر وزبهرطاعت چربچم وزبهرحکمت‌چم
زبهر آنچه‌کاید با تو گرغمگین‌بوی‌شاید — زبهر آنچه‌کایدر ماند خواهدچون‌بوی‌مغتم
ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود زیرا — بسی بهتر سوی دانا زمرد ژاژ خای ابکم

(۱) : برون شد بایدت .

گشادستی بکوشش دست و بربسته زبان و دل　　　دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم
گهر یابی همی از حجت اندر طبع خواننده　　　اگر هر گز گهر یابد بشعر اندر کسی مدغم

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

گر مستمند و با دل غمگینم　　　خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین　　　بیدار داشت بادهٔ نوشینم(۱)
حیران و دل شکسته چنین امروز　　　از رنج و از تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین　　　اندر فراق زلفك مشکینم
یا ز انده و غم الفی سیمین　　　ایدون چنین چو نونی زرینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون　　　کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقولی پوشیده　　　پندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ درین گنبد　　　پریدن و شتاب همیبینم
پس من بزیر پر دو مرغ اندر　　　ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید　　　فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم　　　پر گرد ازین شداست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش　　　دیگر شداست یکسره آئینم
باز بگریست این فلك گردان　　　امروز کرد ملعبه تلقینم
و امروز باز پاك ز من بر بود　　　آن حلهای خوب نو آئینم
یك چند پیشگاه همیدیدی　　　در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر ازمن　　　گوئی که از نژادهٔ تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم　　　طاووس زشت پیش نمد زینم
و اکنون تذرو با من کی سازد　　　کز عارضین نبشته چو شاهینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم　　　گوئی نه آنسرشت و نه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها　　　پر کین دل از جفای فلك زینم
واکنون که چون شناختمش زین پس　　　بر گردم و ازو بکشم کینم

---

(۱) ؛ بادل دوشینم .

نندیشم از ملوك و سلاطینش　　دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد　　پرهیز ، جوشن وزرهم دینم
سلطان بسست بر فلکم حالی(۱)　　فخر تبار طاهـا و یاسینم
مستنصر ازخدای دهدنصرت　　زین پس بر اولیای شیاطینم
ارجو که باز بنده شود پیشم　　آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفـر دولت او فـردا　　جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی　　لاله سماك(۱)ونرگس پروینم
منگر بدانکه دردرهٔ یمگان　　محبوس کرده‌اند مجانینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان　　نور رسول من نه نخستینم
فخرم بس آنکه درره دین حق　　بر مذهب امام میامینم
برحب آل احمد شاید گر　　لعنت همیکنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز　　جهال چون کنندی نفرینم(✲)
ار جان پاك رفته بعلیین　　وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم　　کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت بازآید　　عشری گمان بریش زعشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم　　زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد　　بگذشت نارد ازدر عرنینم(۲)
چون من سخن بشاهین برسنجم　　آفاق و انفسند موازینم
نپسندد(ب) اربگرددو بگراید　　از ذرهٔ زبانـهٔ شاهینم
زیرا که بر گرفت بدست عقل　　ایزد غشاوه از دو جهانبینم
زی جوهران علوی رهبر گشت　　این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین　　بر سیرت مبارز صفینم

---

(۱): برفلك جافی . (۱) سماك رامح و سماك اعزل : دوستاره‌اند دراسد .
(✲) قال المتنبی . فاذا اتتك مذمتی من ناقص ، فهی الشهادة لی بانی کامل.
(۲) عرنین بکسر اول بلندی واول هرچیزاست وعرنین بینی اول آنست که محل اجتماع دوابروست
(ب): نپسندم.

نزدیك عاقلان عسل النحلم — واندر گلوی جاهل غسلینم(۱)
ازمن چوخرز شیر مرم چندین — ساکن سخن شنو که نه سکینم
افسانها بمن بر چون بندی — گوئی که من بچین وبماچینم
برمن گندیکی که بیمگان در — مشهور تر ز آذر برزینم(۲)
شهد و طبر زدم ز ره معنی — گرچه بنام تیغ و تبرزینم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم — زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تاهمچو عمرو وزیدمرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوبچهر گان — گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه پاك داشتم که همی عمر شد بباد — نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ — وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این آسیادوان و درومن نشسته پست — ایدون سپیدسار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چرا گاه من شداست — تاخود ستور وار مر او را چرا شدم
گر جور کرد باز د گر بارسوی او — میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچند گاه داشت مر ازیر بند خویش — گه خوبحال و باز گهی (ا) بی نوا شدم
وزرنج روز گار چو جانم ستوه گشت — یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم زدیو دهر — چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بند گی شاه ببایست کردنم — از بهریك امید که ازوی روا شدم
جزدرد ورنج هیچ نگر دید حاصلم — زان کس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه ومیر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
گفتم که راه دین بنمائید مرمرا — زیرا که زاهل دنیی دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر — تاشاد گشت جانم و اندر دعا(ب) شدم
گفتم چو نامشان علما بود و کار جود(ج) — کز دست فقر جهل چو ایشان(د) رها شدم

---

(۱) غسلین چرك و ریم اهل دوزخ . (۲) ؛ آذر برزین ؛ نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنا نهاد . (ا) ؛ گه خوبحال بودم و گه شکر حق . (ب)؛ اندر نوا . (ج) ؛ بود (د)؛ دست جهل بدیشان.

تاچون بقال وقیل و مقالات مختلف / از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود وریا مال وزهدشان / ای کردگار باز بچه مبتلی شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم / کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است بیشمار و دها مر زمانه را / من زو چنین رمیده زمکر ودها شدم
چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو / فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو / چون درحریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو زدیوان گریختم / ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
برجان من چو نور امام زمان بتافت / لیل السرار(۱) بودم وشمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل / من اززمین چو زهره بدو برسما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند / از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرغون روزگار زمن کینه جوی گشت / چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند / چون اولیای اورا من زاولیا شدم
ای امتی زجهل عدوی رسول خویش / حیران من ازجهالت وشومی شما شدم
گر گفتم ازرسول علی خلق را وصیست / سوی شما سزای، مساوی چرا شدم
ور گفتم اهل مدح وثنا آل مصطفی است / چون زی شما سزای جفاوهجا شدم
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر / فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مرمرا / تا با رسول حق بهجرت سوی شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلك / من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدایرا که بیمگان زفضل او / برجان ومال شیعت فرمانروا شدم
تامیر مؤمنان جهان مرحبام گفت / نزدیك مؤمنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام / زان پس نه نیز هیچ کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند / چون بر گزیدهٔ علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی راسپرده بود / من زیر آن بزرگ ومبارك لوا شدم

---

(۱)؛ لیل السرا بالفتح و الکسر : شب آخر (و بقول میدانی در «السامی» شب بیست و نهم) ماهست ومنه قولهم استسر بمعنی خفی واستسر القمر. بمعنی خفی لیلة السرار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

از بهر چه این کبود طارم — پر گردشداست بازو مقتم(۱)
زیرا که درو خزان بزر آب — بـر دشت بشست سبز بیرم
گشت آب پر از نم(۲) و کدر صاف — گر گشت هوای صاف پر نم(۳)
ور گشت شمیده گلبـن زرد — داد است بسیب گونه و شم
ور بلبل را گسسته شد زیـر — بر بست غراب بی مزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ — زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد — رخسار ترنج وسیب ازین غم
پوشید لباس خـز ادکـن — برماتم لاله چرخ اعظم
آن بار نگر چو حلق سهراب — و ان آب نگر چو تیغ رستم
بـر بـود خزان ز باغ رونق — بستد ز جهان جمال بستم
وز جهل وجنون خویش بنهاد — از تارك نرگس افسر جم
این بـود همیشه رسم گیتی — شادیش غمست و شکرش سم
گه خرم زید وعمرو غمگین — گه غمگین زید وعمرو خرم
چونانکه ازین چهار گوهر — کین نظم از ان گرفت عالم
دو نرم وبلنـد و بی قرارند — دو پست وخموش وسخت ومحکم
وز خلق یکی بسان میشست — پرخیر و یکی بشر ضیغم
این درخور عذر وخواندن حمد — وان از درغدر و راندن ذم
وزقول یکی چو نیش تیز است — وز حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش وخوار همچو خونست — وان خوش وعزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی — با خار مدار گل زمارم(۱)

---

(۱): مأخوذ از اقتمام بمعنی غبار آلود شدن . (۲) : شاید در هر دو موضع تم بنای مثناة فوقانیه بوده و نساخ سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت پرده ایست که در چشم بهم رسد وعرب آنرا غشاوه گویند. (ا): دمادم . و «زمارم» را در فرهنگ بمعنی برابر ومقابل آورده وبهمین شعر استشهاد کرده

نا گفته سخن خیوی مرد است — خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل — هر چند که بینیش مقدم
زیرا که اگر چو ابر برشد — از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی‌وفا را — هر چند نسب برد بآدم
زیرا که ز شاخ رست خرما — باخار و نیامدند چون هم
خاراست ز فعل زشت خودخوار — خرما زخوشی چودست مکرم
کس همچومسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او چو بن عم
از غدر حذر کن و میازار — کس را پنهان (ا) چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن — گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش — اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز آزمایش — بس نادره ناطقیست پشکم
این جنبش بی‌قرار یك حال — افتاده درین بلند پشکم
وین تاختن شب از پس روز — چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همیدهد خرد را — کاین راز(ب) هنوز نیست مبرم
رازیست که میبگفت خواهد — با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر — گر گان رمیده(ج) رااز ین رم
وان راز کند زمین اعدا — از خون دل و دودیده شان یم
وان راز برد بجان شیطان — از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بردو عالم — وی نور لطیف این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر — مر حجت خویش را ازین غم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیری — جز شکر تو نیست غمگسارم

(ا) : پنهان . (ب): کاین گاو . کاین کار. (ج) ظ: گرگان درنده.

جز گفتن شعر زهد وطاعت	صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم بران که در دل	جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی	دانی که چگونه دلفگارم
دانی که‌چگونه من بیمگان	تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره‌عزیزو شادومن‌زانك	می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه	بیچاره و ومانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت	زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول وآلش	بر محنت پای میفشارم
تو داد دهی بروز محشر	زین یك رمه گاو بی فسارم
با این رمهٔ ستور گمره	هر گز ندوم نه من حمارم
هرچند بخوب وخوش‌سخنها	خرمای عزیز و خوشگوارم
زی‌عامه‌چوخاك خوارم‌ایراك	در دیدهٔ کور عامه خارم
زین‌یك‌رمه گرگ‌وخرس گمره	یارب بتو است زینهارم
ای یار نبیذ و رود و ساغر	من یار تو بود مینیارم
مستی‌تو و مست‌مست خواهد	بامن چه چخی که هوشیارم
روتو بقطار خویش ازیراك	من باتو شتر نه در قطارم
من گر توسواری‌ای‌جهانجوی	برمرکب خوش سخن‌سوارم
من گر چه توشاه پیشگاهی	با قول چو در شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری	در خانهٔ خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم	ز نهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از توزیراك	بار تو کشد بزیر بارم
از بهرخورای رفیق‌چون‌خر	من پشت بزیر بار نارم
گه‌نرم‌و گه درشت چون‌تیغ	پیدا است نهان و آشکارم
باجاهل و بی خرد درشتم	باعاقل ، نرم و برد بارم
تا تو بمنت مرا نخواهی	مندیش که منت خواستارم
هر گه که مرا شکر شماری	من بست از ان پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من
ور سر که شوی منت شخارم

با غدر ندارم آشنائی
بل جرم بعذر در گذارم

پـاکست ز فحشها زبانم
همچون ز حرامها ازارم

ناید سر مکر در کنارم
نه دوغ دروغ در تغارم

لافی نزدم بدین فضایل
زیرا که بفضل خود مشارم

بل من بنمایش ره خویش
حق فضلا همیگزارم

زیرا که جهان چواین و آن را
یکچند گرفته بدشکارم

من خفته ز جهل واو همیبرد
با ناز گـرفته در کنارم

گه وعده بباغ مهر گان داد
گه بار بدشت نوبهارم

رویم بگل و بمشك بنگاشت
چون دید که فتنهٔ نگارم

امروز همی ضعیف بینی
این قامت چفتهٔ نزارم

آنروز گرم بدیدیی تو
پنداشتیی که من چنارم

اینچرخ همیکشاند خوش خوش
چون اشتر سوی خود مهارم

آن روز قوی و شاد بودم
امروز ضعیف و سوگوارم

بر روی چـو زر شد عقیقم
بر فرق چو شیر گشت قارم

زان می که بدان زمانه خوردم
امروز همیکند خمارم

چون سیرت چرخ را بدیدم
کو کرد نژند و خشکسارم

بیدار شدم ز خواب لابل
بیدارم کرد کردگارم

بزدودم زود زنگ غفلت
از چشم و ز مغز پر بخارم

بستردم گرد بی فساری
از عارض و روی وز عذارم

بر کندم جهل و گمرهی را
از بیخ ز باغ و جویبارم

تا رسته شوم ز دهر با او
بسیاری بود کار زارم

مختار امام عصر گشتم
چون طاعت ودین شداختیارم

اکنون چو ز مشکلی بپرسی
سر لاجرم و زنخ نخارم

گوشم شنوا شدست ازیرا
از حق و یقین در انتظارم

زین پس نکند شکار هرگز
نه باز و نه یوز روزگارم

آنگه بتبار بود پورا   یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کند همی فخر   هم اهل زمین و هم تبارم
آنگه بمثل سفال بودم   و اکنون بیقین رر عیارم
برخیز و بیازمای ارایدونك   بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش   برخوان و بدار یادگارم

بحر قریب مسدس أخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای شسته‌سر وتن بآب زمزم   حج کرده‌چومردان‌و گشته‌بی‌غم
افزون‌زچهل‌سال‌جهد کردی   دادی کم‌وخودهیچ‌نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت   کرباس بدادی بنرخ بیرم
تاپاك‌شد اکنون‌زتو گناهان   مندیش بدانگی کنون‌زعالم
افسوس نیامد ترا ازین کار   برخویشتن‌این‌کارهامفرجم(۱)
ازدردچگونه شودبه‌آن کس   کزسر که نهادو شخار مرهم
کم بینك پیمانه و ترازو   هرگز نشود پاك زاب زمزم
برخویشتن‌ارتو بپوشی‌این‌را   آن نیست بنزد خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد   از مال حرامی چه‌بادو چه‌دم
زین کار که کردی برون‌زدستی   برخویشتن‌ای‌خرستون‌پشکم
بیدارشو ازخواب‌جهل‌و برخوان   یاسین و بجان و تن مرادم
بفریفت ترا دیو با گلیمی   بفروخته‌ای جز بنرخ ملجم
گوئی که بسوراندرم ولیکن   از دور نمایدت سور ماتم
درشورستان چنانت گمانست(۱)   کان میوه ستانست وباغ خرم

---

(۱) شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده ونساخ ازروی سهو باجیم ضبط کرده باشندو مفرخم مأخوذ از فرخمیدن (بروزن برکشیدن) باشد که‌بقول صاحب برهان جامع بمعنی« پنبه دانه را از پنبه برآوردن و حلاجی کردن » است دربن صورت ممکنست این تعبیر کنایت از فرط اهتمام درکار های دنیا باشد وشاید هم‌که صورت‌کلمه دراصل بفرجم بوده وفرجم‌مخفف فرجام بمعنی انجامست بنابرین معنی بیت ظاهر است . (۱)ظ : درشورستانت چنان گمانست.

از سیم طرازی مشو بمکه | مامیز چنین زهر وشهد درهم
برراه بدین اندرون برو راست | زین چم چه جهی بیهده بدان چم
گر زادمی ای پور توبه باید | کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان | ازتوبه برون شو بزیر طارم
گر رحمت ونعمت چریدخواهی | ازعلم چرا مروز وبرعمل چم
مرتخم عمل را بنم نه ازعلم | زیرا که نرویدت تخم بی‌نم
آویخته از آسمان هفتم | اینجا رسنی است (*) سخت ومحکم
آن را نتوانی تودید هرگز | باخاطر تاریك وچشم پرنم (ا)
شودست بدودر زن وجدا شو | زین گمره گرك شبان رم (ب)
علمست مجسم ندید هرگز | کس علم بعالم جز اومجسم
آید بدلم کز خدا امینست | برحکمت لقمان وملکت جم
مهمان وجریخوار قصر اویند | هم قیصر وهم (ج) امیر دیلم
درحشر مکرم کسی بود کو | گشتست باکرام او مکرم
برخلق مقدم شد او بحکمت | با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت وملك اوروی | این خلق صفر جمله واومحرم
زویافت جهان قدر وقیمت ایراك | اوشهره نگینست ودهرخاتم
او داد مرا بر رمه شبانی | زین میبروم با رمه رمارم
ای تشنه ترا من رهی نمودم | گرمست نئی سخت زی لب یم
گرتوبپذیری زمن نصیحت | از چاه برآئی بچرخ اعظم

بحرسریع مطوی محذوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

ای عجب ار دشمن من خودمنم | خیره گله چون کنم ازدشمنم
دشمن من این تن بدمهر مست | کرده گره دامن بر دامنم
دانم ازین دشمن بدخو که هیچ | زو نشود خـالـی پیراهنم

(ا) ظ: پرتم. (ب): زین گمره گرك شبان همیرم. ظ: رسنی هست. لاقامة الوزن. (ج): یا قیصر وخان. (*) کذافی النسخ

جامه بدرند از اعدا و آنك جامه‌ش بدریده‌عدو خود منم
دشمن من چاهی(ا)تیره‌ست‌ومن برتر ازین تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال داشت‌درین زندان‌خاکی(ب)تنم
گر نشدم عاشق وبیدل چرا مانده بچاه اندر چون بیژنم
چون که درین‌چاه چو نادان‌بیاد داده تبر در طلب سوزنم
نیست‌جز آنروی که‌دل‌زین‌خسیس خوش‌خوش‌بی‌رنج وجفابر کنم
پیش من این سفله بچاه اوفتد من سرازین چه بفلك بر کنم
در طلب دانش و دین چند گاه دامن مردی بکمر برزنم
گرد کسی گردم کز بند جهل طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه‌جز آب‌خوش علمش‌نکرد از تعب تابش جهل ایمنم
تاتن من طاعت او یافتست دیو نگشتست بپیرامنم
تا تن من گشت بپیرامنش طاعت دارد همی اهریمنم
پیشرو خلق پس از مصطفی کزپس او فخر بود رفتنم
بلحسن آن معدن احسان کزو دل بسخن گشتست آبستنم
گرت بسیم وزر دین حاجتست برسر هر دو من‌ازو خازنم
عالم و افلاك نیرزد همی بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم ار آهن وروئی و گر آب شوی آب ترا آهنم
روزن علمست زبانم بلی خیز و بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بپند بر کنم وحکمت بپراگنم
وزسر جاهل بسخن تاج‌فخر پیش خردمند بپای افگنم
مردزیم زی‌خرد ونفس خویش ورنه چنینم که بگفتم زنم
شادشدی چون بشنیدی که پار ویران شدگوشه‌ای ازمسکنم
شادیت انده شود امسال اگر بر گذری بردرو برروزنم (ج)
نیستم آن من که سلاح فلك کار کند برزره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو ایزد دادار بود ضامنم

(ا) : من این تن . (ب) : چاهی . (ج) ظ : بر برزنم .

شاد من ازدین وهدی گشته‌ام   پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود   علم و خردگرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهدم بشکست‌من   عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا ودل عالم معد   کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چوبگزارم نامش بدل   فرخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست ومن از فر او   هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق‌مرا گفت نیارد که خیز   جز بگه قد قامت مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد   از شجر حکمت او میچنم
سوزن سوزانم در چشم جهل   لیکن درباغ خرد سوسنم
گوئی ازخلق جدا چون‌شدی   زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن‌و کنجاره(۱)بهم‌خوب‌نیست   ایشان کنجاره و من روغنم
از فلك ریمن باکیم نیست   رام بسی بود همین ریمنم
گرتنم ازگلشن دوراست من   از دل پر حکمت درگلشنم
دهر نفر سود و بفرسودمان   تاچه مرادش بود ازخستنم(ا)
شصت‌ودوسال‌است که کوبد همی   روزو شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا   کی بود ازکوفتنش رستنم
نافه بسائی‌بدهد(ب) مشك‌بوی   فضل ازینست ز فرسودنم

بحر مثمن رمل مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

پانزده‌سال بر آمد که بیمگانم   چون‌وازبهرچه زیراکه‌بزندانم
بدوبندم‌من ازیرا که‌تن‌وجان‌را   عقل‌بستست‌وبتن بسته‌وحیرانم(ج)

---

(۱) کنجاره و کنجاله: نخالهٔ کنجد وامثال آن که روغن آن راکشیده باشندوثفل آن باقی مانده باشد. (ا): برفلك‌جانی ازین خشمینم. (ب): تاش‌نسائی ندهد، (ج): بسته بستانم، *درهمه‌نسخ ملحوظه این شعر بهمین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لیکن محتملست‌که دراصل چنین بوده:

بدوبندم من‌ازیرا که بتن جان‌را   عقل‌بستست وبتن‌بسته وحیرانم

بنابرین معنی‌روشن وترکیب شعرخالی‌از اضطراب‌میشود.

چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن — سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلمان را — نیستم من چو سلیمان که چوسلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست — گر بفرسوده تن از چشم‌تــو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه — که دلت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت یمگانست — تــا من ای مرد خردمند بیمگانم
گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراك — از تن تیره دریــن گنبد گردانم
از ره دین که نجاتست نگشتستم — زانکه در زیر فلك نیست چو تن جانم
مرمرا گوئی چون هیچ برون نائی — چه نکوهیم که از دیـو گریزانم
چون که با گاووخرم صحبت فرمائی — گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم
با گروهی که بخندند و بخندانند — چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود من امروز بدل خسته‌و گریانم
خنده ازبی خردی خیزد چون خندم — چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بی دانش — چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تــازه رویم بمثل ٧لۀ نعمان بود — کاه پوسیده شد آن لالۀ نعمانم
گر بباد تو کنم خرمن خودبرباد(۱) — نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بستست — اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بدشت ازسرچون گوی همیگشتم — وز جفای فلك امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچۀ نو بودم — چون که امروز چو خفتانۀ خلقانم
زین پسم باز کجا برد همیخواهد — چون برون آرد ازین خانۀ ویرانم
اندرین خانه ستم کردم وخوش خوردم — چون ستوران وتو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چوجائی بروم دیگر — ببد خویش بیاویزم و درمانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزم — نهلندم ببرنـد ازبـن دنـدانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه — گرد کردار بــد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم — نامۀ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا — خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

---

(۱)خود را باد .

بدمن نیکی گردد چو کنم توبه — که چنین کرد ایزدوعده بفرقانم(۱)
بکنم هرچه بدانم که دروخیراست — نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بکم آزاری بگزارم — که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز ز پس پیشرو رحمان — گر درستست که من بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هر گز دو مخالف را — این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
گه‌چنین گه‌نه‌چنین‌این‌سخن‌مستست — چشم دارم که‌نخوانی سوی‌مستانم
هر که او از پس تقلید همیخواند — مرمراخود (ا) زپسش‌رفتن نتوانم
چند پرسی که چگوئی تو بیاران در — چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند — من‌همی‌نیزمسلمانم وازیارانم(ب)
گرچوتوشیعت ایشان‌نبوم من‌نیست — بس‌شگفتی که‌نه من امت ایشانم
گر بباید گرویدن بکسی دیگر — با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم یکسو فکن اینك‌من واینك‌تو — گر سواری‌پس پیش آی بمیدانم
پیش من سر که منه تانکنی در دل — که بخری بدل سر که سپندانم
چون بحرب آئی بادشنهٔ ریم آهن — مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
گرترا پشت بسلطان خراسانست — هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که‌من زیزد — برتو وبرسر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیراك — من بنیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم — نه‌جز اوراچوتو منحوس بفرمانم
حجتم‌روشن‌از آنست که‌من برخلق — حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او — نکند(ج) درقفس خویش بزندانم
تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در — لاجرم هیچ خطر نیست زطوفانم
غرقه‌اند اهل خراسان و نه آگاهند — سر بزانو من برمانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر — من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل‌واحسان‌توطوقست درین گردن — غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

---

(۱): این‌مصراع‌موافق این‌صورت ناموزونست‌مگر آنکه‌در آن‌بجای‌ایزد«خدا» بگذاریم.
(ا). نتوانم. (ب): من‌مسلمانم ومن‌نیز زیارانم. (ج): فگند.

کس بمیزان‌خرد نیست مراهمسنك / چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت / حکمت تست در و میوه و ریحانم
تو نبیرهٔ پسر موسی و هارونی / زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب / من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو و جد تست / که من از عدل‌و ز احسان توحسانم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

این‌چه‌خلق‌وچه‌جهانست‌ای کریم / کز تو کس را مینبینم شرم وبیم
راست کردنداین خران‌سو گندتو / پر کنی‌زیشان کنون‌بی‌شك‌جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان / نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت / ور بتنگی هست همچون چشم‌میم
برشب بی طاعتی فتنه ست خلق / کس نمیجوید زصبح دین نسیم
کس نمیخرد رحیق و سلسبیل / روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیك / تو خدایا هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوت برحذر / مرمرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی / کافریده تست محدث یا قدیم
زاده وزاینده چون گوید کیست / هردو بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت / مرمرا از تست در دوجهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را / اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مرمرا غربت ز بهر دین تست / دین‌سوی‌من‌بس عظیمست‌ای‌عظیم
من غریبم در غریبی بی گمان / مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ / به که دردوزخ زقوم وخون و ریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود / محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب ، خربس مر کبم / ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام‌دیواست آنکه نك برپای‌وسر / مر ترا دستار گشت و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد / تو ز دین ماندی چو سیم ازبهرسیم

از دروغ تست جانم درأزیع(۱)   وز جفای تست ریشم پر ستیم(۲)
چند جوئی آنچه ندهندت همی   چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی   تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب   ای برادر گر درستی یا سقیم
میروی هموار و گوئی ایدرم   مارمیگیری که این ماهیست شیم
چشم داری ماه را تا نو شود   تا بیابی از سپنجی سیم نیم (ا)
مرگ را میجوئی و آگه نئی   من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدارشو   گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامست جانت گر چه دیر   باز باید داد وام ای بد غریم(۳)
جور بر بیوه و یتیم خود مکن   ای ستمگر بر تن بیوه ویتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند   با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این پند تمام   از امام خلق عالم بوتمیم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفول مفاعلن فعولن

از من برمید غمگسارم   چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همینیارد   گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین   شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف دیرین   زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید ازیرا   این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمان بزراب   شست آنهمه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگاراست   ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت   جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم   زیرا که نیاید او بکارم

---

(۱)أزیع : کینه و نفرت .(۲) ستیم : خون و چرکی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند بیرون نیاید . (ا) : سیم تیم ، و در این صورت باشعر سطر ۱٤ صفحهٔ ۸۸ ازهمین کتاب دریك مضمونست . (۳) غریم : قرضدار.

یزدانش نداد هیچ دستی جز بر تن و پیکر نزارم
کرد آنچه توانش بود وطاقت براین تن پیر پر أوارم
کافور سپید گشت نا گه این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدودر مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام گردم آنگه این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همینورزم تابسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم بر آرزوی مهی مهارم
زین پاك شداست و بی‌خیانت هم دامن و دست وهم‌ازارم
هر گز نشوم بکام دشمن تا بر تن خویش کامگارم
نه منت هیچ ناسزائی مالیده کند بزیر بارم
بر اسپ معانی و معالی در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل درچند وچراوچون بخارم
بر سیرت آل مصطفاأم اینست قوی تر افتخارم
نزدیك خران خلق ازیرا همواره چنین ذلیل وخوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی چندین بجفا و کار زارم
تو چاکر مرد بادوالی من شیعت مرد ذالفقارم
رنجیت نبود تا گمانت آن بود که من چوتو حمارم
وا کنون چوشدی زحالم آگه یکسر چه کشی سر ازفسارم
از دور نگه کنی سوی من گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده‌ای که من بیمگان درمانده وخوار وبی زوارم
در کوه بود قرار گوهر زینست بکوه در قرارم
چوبانکه بغار در پیمبر من نیز کنون چنان بغارم

☆ ☆ ☆

ایضاً

هر چند که بی رفیق و یارم درمانـدهٔ خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت، با طاقت تن همیگزارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا سرپر زبخار و پر خمارم
شاید که زشهر خویش دورم تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که ببست علم و حکمت امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شدست خانمانم حکمت رستست در کنارم
شاید که ندانیم (ا) نفایه چون سوی خیار نامدارم
گر تو بتبار فخر داری من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی بر خوان وبدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز مرسل بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم بهتر زسه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو کن عفو این یك گنه بزرگوارم
من رانده زخانمان بدینم زینست، عدو دوصد هزارم

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

من چون نادانان بر درد جوانی ننوم که درین درد نه من باز پسینم نه نوم
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من در اورا نه همییابم هرسو که دوم (ب)
بل یکی چادرشر بست(ج) که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم
گر بر آیم زبن چاه چه باکست که من شصت ودوسال بر آمد که درین ژرف گوم
برسرم گیتی جو کشت وبر آورد خوید بی گمان بدرودا کنونش که شدزردجوم
چوهمیبدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوی ازهوی خیزم و بگریزم از آز و زخوم

(ا)؛ بدانیم .(ب) ؛ که شوم . (ج) ؛ شراست .

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند ترانیست خبر که همی هر سه ببرند بدشنه گلوم
ای پسر نیك حذر دار ازین هر سه عدو یك دوبار اینت بگفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر کرداست وطن دشمن من من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
سپس من نتوانند که آیند هگرز چون خرد باشد تدبیر گر و پیشروم
ای غزل گوی ولهوجوی زمن دور که من نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو ازدنیا گوئی ومن ازدین خدای نه تو آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود وسرود است رفیق و کفوت بی گمان شو که نباشی تورفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو مگر ازجهل وجفای چون تو بر آید سروم
چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنود من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنودم زدلم گر نه بیهوشم بانك عدویت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام جز بدیشان وبدوده شان(ا)من کی گروم
چون مرا دست بدان شاخ مبارك برسید بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد شاید از هرگز بر روز جوانی نتوم
گر دلم نیز سوی حرص وهوی میل کند در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخاروخومن برنم رحمت بچکید بارور شد ز نم رحمت او خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثنا گوی رسول تابوم هرگز یك روز نخواهم که بوم

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

اگر بر تن خویش سالار و میرم ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن منت(ب) از آن پس که همچون تو من بندهٔ چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

(ا) : جز بدیشان وبدوو بتو . (ب) : تن من ،

چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر — مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مر جاهلان‌را سوی‌خود نخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چکار است پیش امیرم چو دانم — که گر میسر پیشم نخواند نمیرم
بچشمم ندارد خطر سفله گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم
ازاین‌پس که این سفله را آزمودم — بچاهش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیراست‌زی‌من — امیری که من در دل او حقیرم
بنزدیك من نیست جز ریگ‌وشوره — اگر نزد اومن نه‌مشك و (ا) عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چومن‌دست‌خویش ازطمع پاك‌شستم — فزونی ازین و از آن چون پذیرم
زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد — ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم — شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم از روی فضل وهم از روی نسبت — زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند دو جهان — دل عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد — ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاك فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب من خویشتن را — که برعهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت — بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مرد دانا (ب) — کزویست روشن بجان در ضمیرم
زمن سیر گشتند و نشگفت ازیرا — سگ از شیر سیراست‌ومن نره‌شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد — که بر راه آن رهبر بی‌نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه بپیش من آید ضعیفی — که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

(ا)؛ نه مشکین . (ب)ظ :مرد نادان.

ور امروز اوهست بهترچه باکم(ا) — که گر(ب)او سمومست من زمهریرم
نئی آگه ای مانده در چاه تاری — که در آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم — خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم پر حجت — نشانه شود ناصبی پیش تیرم

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر توئی ای چرخ گردون مادرم — پس چرا تو دیگری من دیگرم
بس شگفتم کزچه (ج)باشددرجهان — با چنین بد مهر مهر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب — ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد — تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردمخوار گشتست این جهان — بنگر اینك گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مرمرا — من غم او بیهده تاکی خورم
ای برادر گر ببینی مر مرا — باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگر گون شد همه احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن وبوی ورنگ بود اعراض من — پاك بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله‌ای بودم بنیسان خوبرنگ — تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست ششتم سال بربود از سرم
گر شدم غره بدنیا لاجرم — هر جفائی را که بینم در خورم
گر ترا دنیا همیخواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که بامن کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من بر خوان که من — مر ترا زین چرخ جافی محذرم(د)
ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

(ا)؛ بهتر عزیزم، بهتر ندیدم. (ب)؛ وگر. (ج)؛ ای‌خردمند آنکه. (د)؛ مخبرم.

باشما گر عهد بست ابلیس او　　گر وفا یابید ازو من کافرم
این‌جهان بودای پسر عمری‌دراز　　هر سوئی یار و رفیق و رهبرم
رفته‌ام با او بتاریکی بسی　　تاتو گفتستی دگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا　　من ره او نیز هرگز نسپرم
گرجهان‌بامن زکین‌خنجر کشد　　علم‌و توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشم برحذر　　زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار　　حیدر کرار باشد بر (۱) سرم
فراو پر نور کرد اشعار من　　گرت باید بنگر اینك دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی　　زین خران گر هوشیاری نشمرم
وز محال عام نادان همچو روز　　پاك دان هم بستر و هم چادرم
هیچ بابوبکر و با عمر لجاج　　نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است این چنین‌ترفندها　　نازموده خیره خیره مشکرم
آن‌همیگوید که‌سلمان(ب)بودامام　　وین همیگوید که من باعمرم
اینت گوید مذهب نعمان بهست　　وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بخرم هیچکس را از گزاف　　همچو ایشان لا محاله من خرم
مرمرا بر راه پیغمبر شناس　　شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی　　بر طریق و ملت پیغمبرم
چون‌سوی‌معروف معروفم‌چه‌باك　　گر سوی جهال امت منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب　　بی گمان بینی کزو روشنترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم　　پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق　　روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آزرا　　میر خویشم نیست میری همسرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال　　پس خطا کرداست لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر　　چوی شوی غره که‌شخص‌لاغرم
بر تر از گردون گردانم بقدر　　گرچه یکچندی بدین‌چاه‌اندرم

(۱): کزجلالش برفلك ساید. (ب) ظ: عثمان.

شخص جانم را یکی خوش منظر است — که از آن منظر بگردون برپرم
مرمرا زین منظر خوب ای پسر — رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار — پند من اکنون که من برمنبرم

بحر متقارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

اگر باخرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد کز خری دور باشیم از انك — خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خالی چرد — چرا مانه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر برستور — اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فروسو نخواهیم شد ماهمی — که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر — ازینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما — گر اورا بخور های دین پروریم
نئیم ایدری ما بجان و خرد — و گر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان — چو دیوانگان چون ببند اندریم
بلی بند و زندان ما عنصریست — اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم — نبینی که بر صورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چوبی برچنار است و ما برووریم
چو عرعر نگونسار مانده نئیم — اگر چند باقامت عرعریم
چرا بنده شدمان درخت و ستور — بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گرچو این هردو مشغول خور — نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم — بدانش که داننده و بافریم
بدانش رك مرك و زنگار جهل — زتن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیدادگر نگرویم — که ما بندهٔ دادگر داوریم
اگر داد خواهیم در نیك و بد — بدادیم معذور و اندر خوریم
چو بدخود کنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش — از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نیك اختـری
اگـر بد نجوئیم نیك اختریم

اگــر دوست داریم نــام نکــو
چرا پس نه نام نکو گستریم

همی سرو باید که خوانندمــان
اگر چند خمیده چون چنبریم

نخواهیم اگــر چند لاغر بویم
که فــربه بــداند که مالاغریم

بیا تا بدانش بیك سو شویم
زلشکر و گرچند ازین لشکریم

بیائید تا لشکر آز را
بخرسندی از گرد خود بشکریم

بــر آئیم بر پایهٔ مردمی
مراین ناکسان‌را بکس نشمریم

بــدشمن نمائیم روشن که مــا
بدنیا و دیــن بر سر دفتریم

ازیرا سر دفتریم ای پسر
که مــا شیعــت آل پیغمبــریم

بریگ ای پسر اندرون تشنه‌اند
همه خلق و مــا برلب کوثریم

توای ناصبی گر ز حد بگذری
به بیهــوده گفتار ما نگذریم

پیمبر سر دیــن حقست و مــا
ازین نامــور سر مطــاع و سریم

اگر تو مراین قول را منکری
چنان دان که مامرترا منکــریم

و گر تو برین سر سری آوری
دگــر شو بیاور که ما ناوریم

ز پیغمبــر مــا وصی حیدر است
چنین زین قبـل شیعت حیــدریم

ز فرزند او خلق را رهبــر است
که ما برپی و راه آن رهبریم

سر وافسر دین حقست و مــا
چنین فخــر امت بدان افسریم

اگـر تو بآل نبی کافری
بطاغوت تـو نیز مــا کافریم

ملامت مکنمان اگر ما چو تو
بخیــره ره جــاهلــی نسپــریم

سپــاسست بــر مــا خداوند را
که‌نه‌چون‌تو بددین(۱)وبدمحضریم

بغوغای نــادان چه غــره شوی
چه لافی کــه ما بر سر منبریم

ز یأجوج ومأجوجمان باك نیست
که ما بر سر سد اسکندریم

اگــر سگ بمحراب اندر شود
مر آن را بزرگی سگ نشمریم

چه‌باکست‌اگر نیستمان‌فرش‌وقصر
چو دردین‌توانگر تراز قیصریم

عــزیزیم در چشم دانا چو زر
بچشم تو در خاك و خاکستریم

---

(۱): نادان.

از اهل خراسان چه گویندمان — که گویند ماکاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان — همه راوی و ناسخ ناصریم

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

من دگرم یاد گر شداست جهانم — هست جهانم همان ومن ونه همانم
تاش همیجستم او بطبع همیجست — ازمن ومن زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من و جهان نه همانست — زانکه جهانچون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود و من چو زر و کنون من — زر سخن را به نفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق راچه بود که ایدون — سخت بترسند می زنام و نشانم
آب کسی ریخته نشد ز پی من — نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم — پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و ببغداد — بدبچه گویدهمی خلیفه (ب) وخانم
گر طمعی نیستم بخون وبمردار — چون که چنین دشمنان شدند سگانم
چیست گناهم جز اینکه من نه چو ایشان — از پس نادان و میر و شاه دوانم
گرت نخوانم مدیح تو که امیری — نیز بمهمان وخوان خویش مخوانم
گر تو نخواهی (ج) مراامیر ندانست (د) — ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمد است سوی من — پنهان درشد ز خلق در (ه) دل وجانم
پند ز من بر گرفته‌اند ازینست — کایچ نجنبد همی بپیش میانم
تابمن این منت از خدای نپیوست — بنده همیداشتی فلان و فلانم
رنج وعنای جهان کشیده‌ام اکنون — نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانی همیش روز پس او — من که بدانسته‌ام چگونه ندانم
جمله جهان را بسفلگانش سپردم — سفله نگردد بطبع تاش نرانم (و) ✿
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ — گم شده انگار از میان و کرانم

(ا) بگاه شعر . (ب) : خلیفت (ج) گرتو بخوانی . (د) : ندانمت ، (ه) : دردل زخالق : (و) : سفله جهان را بسفلگان بسپردم ، گو بسر ایش چنانکه زو بفغانم ✿ سفله نگردد مطیع تاش نرانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم .

تـو بشتاب از پس زمـانه دوانـی — من بستور (*) از در زمانه رمانم
تو(ا)چومن‌ازغم‌بدم‌چو(ب)بادخزانی — نه چو تومن مدحگوی حسن‌خزانم
آنکه دهانت بدو نکو شود و تـر — خشك شود گنده‌زو ز بیم دهانم(ج)
روز نـدامت ز بد بسست ندیمم — شب بعبادت قـرین بسست قـرانم
ای همه‌ساله دنان بگـرد دنان در — من نه بگـرد دنـانم و نه دنـانم
من که ز خون حسین پرغم و دردم — شاد چگـونه کنند خون رزانم
از تو بدین کار هـا بماندم شاید — گر چه نشاید همی که از تو بمانم
من‌زتو دورم که هرچه کرد بافعال — دست و زبانت نکرد دست و زبانم
نفس لطیفم رها شده است اگرچند — زیر زمانست این کثیف و گرانم
سوی حکیمـان فرشته است روانم — ورچه که درچشم(د) مردمست عیانم
هیکل مـن دان علم فریشتگان را — ورچـه بیمگان ز شر دیو نهانم
ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیـو — با سپه دیو من چه کرد توانم
بر رمهٔ علم خـوار در شب دنیا — از قبل مـوسی زمـانه شبانم
هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد — کاسهٔ مـن دفتـر و عصا است لسانم
نان‌شریعت خوری‌چوپیش من آئی — نرم بیاغشته زیـر شیر بیانم
ای‌بسوی‌خویش کرده‌صورت‌من‌زشت — من نه چنانم که میبـرید گمانم
آینه‌ام من اگـر تو زشتی زشتم — ور تو نکوئی نکوست سیرت وسانم
علـم بیامـوز تـام عالم یابی — تیغ گهربار شو کـه منت فسانم
درسخنم‌تخم‌مردمی چوبکشتست(ه) — دست خدیو جهـان امـام زمـانم
زیر درخت من آی گرت‌مراداست — کت ز بـر شاخ مـردمی بنشانم
کشت خـرد را بباغ دین‌حق اندر — تازه کنم کـز سخن چوآب روانم
ور بنشیند بـرو غبـار شیاطین — گـرد بپندی چـو در ازو بنشانم
دیو هگرز آبروی من نبرد زانك — روی بـدو دارد آبداده سنانم
تیر مراچون (و)سخن نباشد پیکان — تیر سخن رابنان سزاست(ز) کمانم

(ا): نه. (ب): بدم‌تو. (ج): وانکه دهان (تو) خوش بدوشود وتر، خشك کند باد او ز بیم دهانم. (د): ورچه بچشم تو. (ه): مردمی بسرشتست. (و): مرا جز. (ز): تیر قلم رابنان بسست. (*)ظ: بنفور

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب / آسان من تیر خود بدو (ا) برسانم

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ما امت مصطفی و شیعت آلیم / خلق خداوند کبریای جلالیم
نیست جز اولاد مصطفی سپس او / پیشرو ما و بر مثال نمالیم
امت امت نئیم کاین سوی ایزد / زشت و محالست و مانه مردمحالیم
گر گرهی پیش بوده‌اند بصد سال / ما پس ایشان بدین نئیم بسالیم
با سر آلست خلق را سپس یار / گر پس یاری برو که ما پس آلیم
امت را چون ز آل می ببرد یار / جز بتو یارب ز یار بد بکه نالیم
ای بخرد تو مرم چون رمه از ما / مرغ نئی چون رمی و مانه شگالیم
چشم خرد باز کن درین رمه ما را / بنگر آنگه نگر که مابچه حالیم
عیب‌جزاین‌نیستمان که‌مانه‌چوایشان / بد کنش‌وعشوه‌خیز(ب)وزشت‌مقالیم
پیش تو زهرم بدست جهل‌و ضلالت / در قدح دین بحکمت آب زلالیم
گاه سخن بربیان سوار فصیحیم / گاه محال سفر پیاده و لالیم
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت / برسر منبر شدند اینکه رجالیم
بل نه رجالند که رجال جبالند / گنگ بگوید که نه رحال رجالیم
روی سخن را ز بهر حجت علمی / پیش حکیمان نقطه نقطهٔ خالیم
زر عیاریم زی حکیم سخندان / گر چه بسوی سفیه سفله سفالیم
بی غم و انده بزهد وعلم و بفضلیم / نی چو تو باندوه مال وجاه وجلالیم
فخر ببسیاری ای عدو ز چه دارید / برگ درختید و ما لطیف چو نالیم
ور بشمارید چون ستاره چه‌باکست / پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحرمان گفته‌اید و شاید لیکن / ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم
معدن خاراست کوه و معدن گوهر / پیش حکیم فقیه کوه مثالیم
حجت دینیم سوی اهل خراسان / خار و خس چشم کور اهل ضلالیم
از سخن دین ببوستان شریعت / برگ و بر علم را بدیع نهالیم
شهره نهالیم رسته برلب کوثر / آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

(ا): تیر خود آسان بدو روان. (ب) ظ: عشوه‌خر.

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

از صحبت خلق دل گسستم | اندیشه ندیم دل ببستم
در آب نمیدی آن ردا را | کش طمع طراز بود شستم
چون سایه جهان پس من آمد | چون دید که من ازو بجستم
جویندهٔ جسته گشت وزمن | میجست همی چومنش جستم
آن دیو که پیش من همیرفت | بر پای بماند ومن نشستم
بر گردن من نشسته بودی | وا کنونش بزیر پای خستم
بر گشت زمن بشست دستش | چون شسته شد ازهواش دستم
لیکن نرهم همی زقومش | هر چند زمکر دیو رستم
یك چند میان جمع دیوان | تا کور بدم چو دیو زستم
از لشکرشان سپس نماندم | تا بود چو کاهشان سپستم (۱)
لیکن ببرید دیوم از من | چون دید که من چنونه مستم
من دست هوی بحبل حکمت | بستم بسزا و سخت بستم
بر چرخ رسید بانگ ونامم | منگر بحدیث نرم وپستم
این امت بت پرست را بین | آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچوایشان | من جز که خدای را پرستم
والله که همی نخورد خواهم | با شکر بت پرست پستم
درمن نرسید ازآنکه بیشست | از قامت او همی بدستم
درمن چه رسند ازآنکه بیشست | از ششصدشان بفضل شستم
چون من نبود کسی که بیشست | از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یکچند | چون مویه گران همیگرستم
پیوسته شدم نسب بیمگان | کز نسل قبادیان گسستم
از خاکم اگر بکند دیوت | در سنگ برغم تو برستم

(۱) سپست با اول مفتوح و ثانی مکسور : گیاه سبزیست که بتر کی ینجه گویند.

تیغ حجت بروز روشن — در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی — ای دیو بهر کجا که هستم
دل‌در شکمش بتیر برهان — هر چند بخواستی تو خستم
بیمارو شکسته دل شدستند — از قوت حجت درستم
هر سال یکی کتاب دعوت — باطراف جهان همیفرستم
تا داند خصم من که چون‌تو — دردین‌نه‌ضعیف وخواروسستم

بحر رمل مسدس مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

دوش تا هنگام صبح ازوقت شام — بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ — چون شه رومی فروشد زیر شام
همچو دو فرزند نوحند ای عجب — روزهمچون سام وتیره شب چوحام
شب هزاران در درگیسو کشید — سرخ وزرد وبا نظام وبی نظام
کس عروسی در جهان هر گز ندید — گیسویش پر نور ورویش پرظلام
جز که بد کردار کس بیدار نه — کس چنین‌حالت‌ندیدای‌وای‌مام(۱)
روی این انوار عالم سوی ما — بر مثال چشمهای بی منام
گفتئی هریك رسولست از خدا — سوی ما ونور هاشان چون پیام
این زبانهای خدایند ای پسر — بودنیها زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی — کز خرد بگشود گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی — چون نبینی رفتن بی پاو گام
گر همی عاصی نگوید عاصیم — بی زبان فعلش همیگوید مدام
در کف جاهل همیگوید نبید — دربر فاسق همیگوید غلام
قول چون خرما وهمچون خارفعل — این نه دینست‌این نفاقست ای کرام
من که نپسندم همی کردار زشت — جز بیمگان‌کرد چون یارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم — رافضی گشتستم و گمراه نام
دست من گیر ای اله العالمین — زین پر آفت جای وجاه تار بام

(۱) نسخه: ای‌دافام. (کذا؟).

داور عدلی میان خلق خویش　　بی نیازی ازکجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما برفگن　　روز محشر برسرش زاتش لگام
در تعجب مانده بودم زین قبل　　تا بگاه بامداد از گاه شام
چون سپیده‌دم بحکمت در کشید　　از نیام نیلگون زرین حسام
چون ضمیر عاقلان شدروی‌خاك　　ازجهان برخاست جعد قیر فام
همچنین گفتی که‌روزی بر کشید　　فاطمی شمشیر حق را از نیام
هر زمان اسلام(۱) را تازه کند　　آن امام بن امام بن امام
بار شاخ علم یزدان بوتمیم　　آن بعلم وحلم وحکم وعدل‌تام
جز براه نردبان علم او　　نیستت راهی برین پر نوربام
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف　　زانکه جز باتش‌نشاید خوردخام
عقل را اندر بیان دین حق　　او گذارد از پدر وز جد نام
جوهر محض الهی نفس اوست　　وین جهان‌یکسر بران‌جوهرورام
سر بر آر این دام گنبد را ببین　　ای برادر بی کران وبر دوام
وین زمان‌را بین که چون همچون نهنك　　بر هلاك خلق بگشاد است کام
وین سپاه بی کران بر یکدیگر　　اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببیند نه بجوید چون ستور　　چشم‌دلشان جزلباس وجز طعام
جهل وبی‌باکی شده فاش‌وحلال　　دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین　　راد مردان بندگان را گشته‌رام
گرت خوش آمدطریق‌این گروه　　پس به‌بی‌شرمی بنه‌رخ‌چون‌رخام
بر در شوخی بنه شرم وخرد　　وانگهی گستاخ وار اندر خرام
چون بر آهختی‌زتن شرم‌ای‌پسر　　یافتی دیبا و اسب و اوستام
دهر گردن کی بدست تو دهد　　چون تواوراچاکری کردی‌مدام
ور سلامت را نمیداد او علیك　　پیشت آید بی تکلف بسلام
وربریدستی چو من زیشان طمع　　همچومن بنشین‌وبگسل زین‌لئام
در تنوری خفته با عقل شریف　　به که باجاهل خسیس اندر خیام

---

(۱) : دین جد خویش.

پند حجت را بدانش داربند　　تا ترا روشن شود ایام ونام

بحر رمل مثمن مخبون مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلان

ای دل وهوش وخردداده بشیطان رجیم　　روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم
دل‌تو همچو که(ا) معصیت‌ونرم‌چوموم　　سنك خاره‌ست گه معذرت وتنك‌چومیم
گر بخواهی(ب) که کنی برسخن‌حق‌تومقام　　زانکه فتنه شدهٔ برغزل وهزل مقیم
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام　　تو بحیلت چه بری نسبت‌خودسوی‌تمیم
حکمت‌آموزوهنرجوی‌نه‌تعطیل که‌مرد　　نه‌بنامست‌همی(ج)بلکه‌بمعنیست‌حکیم
سوی‌فرزند کسی شو که بفرمان‌خدای　　مادر وحی ورسالت که بدو گشت عقیم
حکمت ازحضرت فرزند نبی‌بایدجست　　پاك‌و پاکیزه زتشبیه وزتعطیل چوسیم
گر همی ایمنیت آرزو آرد زعذاب　　همچو من هیچ مدار ازقبل دنیا بیم
تاهم امروز ببینی بعیان حورو بهشت　　همچنان نیز ببینی بعیان نارو جحیم
وگرت بست ببندی‌قوی این‌دیوبزرگ　　خامش وطبل مزن ببهده درزیر گلیم
زر و بز هردو نباشد مثل عامست این　　یکرهت‌سوی‌جحیمست‌ود گرسوی‌نعیم
دین ونیا نه‌گزافست نیابد زخدای　　جز که‌فرزندبراهیم کس این‌ملك‌عظیم
بگزین زین دویکی راومکن قصه‌دراز　　نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم
جز که درطاعت‌ودرعلم نبوداست‌نجات　　رستن ازبند خـداونـد نه‌کاریست سلیم
نشود رسته‌هرآن کس که‌ربوداست‌دلش　　زلف‌چون‌نون‌وقدچون‌الف‌وجعدچومیم
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو　　تات میخواره رفیقست وربا خواره ندیم
چون‌بگوش آیدت‌ازبربطی آن‌راهك‌نو　　روی پژمردت‌چون گل شودوطبع کریم
بازپرچین‌شودت روی‌وبخندی بفسوس　　چون بخوانم زقران قصهٔ اصحاب رقیم
ای ستمگار و بخیره زده برپای تبر　　آنگه آگاه شوی‌چون بخوری‌دردستیم
سپس دیـو ببیراه چنین چند روی　　جز که بی‌راه ندانی نرود دیـو رجیم
جز که بیماروبتن رنجه نباشی چوهمی　　رهبر ازگمره جوئی وپزشکی زسقیم
چه‌بکاراست‌چوعریانست ازدانش‌جانت　　تن مـردار نپوشند بدیبای طمیم

(ا): دل‌چون بحرتودر. (ب): نتوان، (ج): نه‌بنامست تهی.

جز که‌توزنده‌بمرده‌بجهان کس‌نفروخت — مار و افعی بخریدی بـدل ماهی شیم
وقت‌آنست که‌ازخواب‌جهالت‌سرخویش — بر کنی تا بسرت بر وزد از علم نسیم
که همی دهربیوباردمان خرد و بزرك — واهن تافته از گوشت ندانـد چو ظلیم
چون‌نیندیشی‌از‌آن‌روز که دستت نگرد — نه رفیق ونه ندیم ونه صدیق ونه حمیم
خویشتن را ز توانـائی خود بهره بده — گر بدانی که پذیرنده‌حکیمست وعلیم
بسخاوت سمری از بس که وقف رباط — بر فسوسی بدهی غلئه گرمابه وتیم
و گر از بهر ضعیفی دو درم بایـد داد — ندهی تا نشود حاضر مفتی وزعیم
جز بدان‌وقت که بستانی ازومال‌بغصب — نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر بصورت‌بشری‌پیشه‌مکن‌سیرت گرگ — نام محمود نه خوب آید بـافعل ذمیم
دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت — چوبهایم چه دوی از پس این دیوبهیم
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ — دیو را راه نبوداست درین شهره حریم
سخن حجت بر وجه ملامت مشنو — تانمانی بقیامت خزی و خوار وملیم

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

از دهر جفا پیشه زی که نالم — گویم ز که کرد است نال نالم
با شصت و دوسالم خصومت افتاد — از شصت و دو گشت زارحالم
مالی نشناسم ز عمر بـرتر — شایـد که بنالم زبهر مالم
یك چند جمالم فزون همیشد — گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم — آن سروسهی قد مشك خالم
چون دیـد زمانه که غره گشتم — بشکست بدست جفا نهالـم
بر بود شب‌وروز رنك و بویم — بر کند مه و سال پر و بالم
زین دیودژا گه(۱)چو گشتم آگه — زین پس نکند صید بـاحتیالم
گاه از در میرجلیل گوید — بنگر بفر و نعمت و جلالم
گر سوی من آئی عزیز گردی — پیوسته بود باتو قیل و قالم
گه یاد دهد آن زمان که بودی — پیشم شده جمله تبار و آلم

(۱): خشم آلود.

آنها که نبودی مگر بدیشان مسود مرا بخت و نیك فالم
گوید بچه معنی حرام کردی بر جان و تن خویشتن حلالم
چت بود نگشتی هنوز پیری کت رخت نماند است در جوالم
ای دهر جز ازمن بجوی صیدی نه مرد چنین مکر و افتعالم
من نیستم آن گل کز آب زرقت تازه شودم شاخ و بار و بالم
حقست و حقیقت بپیش رویم زانی تو فگنده پس قتالم (۱)
چون طمع بریدم زمال شاهان پس مدحت شاهان چرا سگالم
من جز که بمدح رسول و آلش از گفتن اشعار گنگ و لالم
گر میل کند سوی هزل گوشم بانگشت خرد گوش خود بمالم
جز راست نگویم میان خصمان باباد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت بخار خارد مر دیدهٔ بد خواه را خیالم
چون من ز حقایق سخن گشایم سقراط و فلاطون سزد عیالم
ای فخر کننده بدانکه گوئی بر در گه سلطان من از رجالم
امروز تکینم بخواند و فردا داد است نوید عطا ینالم
زان کش تو خداوند میپسندی ننگست، مرا گر بود همالم
وان چیز که او را همیبجوئی حقا که گرفتست ازو ملالم
بحراست مرا در ضمیر روشن در شعر همی در ازان قتالم
بر دشت فصاحت مطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم
وانجا که بیاید تموز جاهل من خفته و آسوده در ظلالم
رفتم پس دنیا بسی ولیکن افلاك بران داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخرم پس همچو تو گم بوده در ضلالم
ایزد مکنادم دعا اجابت گر جز که بفضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آزم کم شد چو فزون شد شمار سالم
درحب خدا و رسول وآلش معروف چو خورشید بر زوالم
وز مدحت ایشان نگر که ایدون گشتست مطرز پر مقالم

---

(۱) ظ : پس قدالم .

مأمور خداوند قصر و عصرم | محمود بدو شد چنین خصالم
مستنصریم ور ازین بگـردم | چون دشمن بـی دینش بد فعالم
زوگشت بخـاصل کمال عالم | من بندهٔ آن عـالم کمالم
بی او قدحی آب شور بودم | و امـروز بـدو چشمهٔ زلالـم
قولم همه هزل و محال بودی | هزلم همه حکمت شد ومحالم
من گـوهر دین رسول حقم | من کوهم اگر مانده در جبالم
بـی مغز سفالیم دیده بودی | امروز همـه مغز بـی سفالم
تاجم سرپـر مغز را ولیکن | مرپـای تهـی مغز را عقالم

بحر مضارع مثمن مطموس

مفعول فاعلات مفاعیل فع

شاید که حال وکار دگرسان کنم | هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم
عـالم بماه‌نیسان خـرم شود | من خاطر از تفکر نیسان کنم
درباغ وراغ دفتر و دیوان خویش | از نظم ونثر سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه | وز لفظهای خوب درختان کنم
چون ابر روی صحرا بستان کند | من نیز روی دفتر بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان | ازنکتهای خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد | آنجا زشرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را درو | از بیتهاش گلشن وایوان کنم
جائی دراو چو منظر عالی کنم | جائی فراخ وپهن چومیدان کنم
بر درگهش زنادره بحر عروض | یکی امین دانـا دربـان کنم
مفعول فـاعلات مفاعیل فع | بنیـاد این مبـارك بنیان کنم
وانگه مر اهل فضل اقالیم را | درقصرخویش یکسره‌مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان که من | خانه همی نه ازدر نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را | ازخوردنیش عاجز و حیران کنم
انـدر تن سخن بمثـال‌خـرد | معنی خوب ونادره راجان کنم
گرتو ندیده‌ای زسخن مردمی | من بر سخنت صورت انسان کنم

اورا زوصف خوب و حکایات خوش زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم بقهر پشتش بپیش خویش چوچو گان کنم
ور خاطرم بجائی کندی کند او را بدست فکرت سوهان کنم
جان راچو زنك جهل پدید آورد چون آینه ز خواندن فرقان کنم
دشوار این زمانهٔ بد فعل را آسان بزهد و طاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاك آنگهی ازخفته دست برسر کیوان کنم
گردر لباس جهل دلم خفته بود اکنون ازآن لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
ورعیب من زخویشتن آمد همه ازخویشتن بپیش که افغان کنم
خیزم بفضل ورحمت یزدان حق دشوار دهر بر دلم آسان کنم
اندر میان نیك وبد خویشتن مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیر درون پاره‌ای بفزایم و ز شرش نقصان کنم
تاغل وطوق وبند که برمن نهاد در دست وپا و گردن شیطان کنم
گردیو از آنچه کرد پشیمان نشد من نفس را زکرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که درتن وجان منست باری بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین ولگامش نهم افسار او زحکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی من قصد سوی درگه رحمان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهلبیت احمد مرسل شوم تن را رهی وبندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را روشن بسان ماه بسرطان کنم(۱)
وز برکت مبارك دریای او دل راچو درج گوهر ومرجان کنم
ای آنکه گوئیم بنصیحت همی کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم

(۱). باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست.

تــاسخت زود من چو فلان مر ترا — در مجلس امیر خراسان کــنم
اندر سرت بخـار جهالت قوی است — من درد جهل را بچه درمــان کنم
کی ریزم آبروی چو تــو بیخرد — بر طمع آنکه توبره پر نان کنم
ترکان رهی و بندهٔ من بــوده انــد — من تن چگونــه بندهٔ ترکان کنم
ای بد نصیحتی کــه تو کردی‌مرا — تا چون فلان‌خسیس وچوبهمان کنم
گیتــیت گربه‌ایست که بچه خورد — من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیس تر که بود در جهان — گر تن‌بنان چو گربه گروگان کنم
دیــن و کمال و علم کجا افـگنم — تا خویشتن چو غول بیابــان کنم
از فضل تا چو غول بمانم تهــی — پس من چگونه خدمت دیوان کنم
این فخر بس مرا که بهر دو زبان — حکمت همی مرتب و دیوان کنم
جان را ز بهـر مدحت آل رسول — گه رودکی و گاهی حسان کنم
دفتــر ز بس نگار ز نقش سخن — پر تر (۱) زچین و روم سپاهان کنم
وندر کتــاب بر سخن منطقی — چون آفتـاب روشن برهان کنــم
بر مشکلات عقلــی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنــم
زاد المسافر است یکی گنج من — نثر آنچنــان و نظم ازینسان کنم
زنــدان مؤمن است جهان دون(۲) — زان من همی قرار بیمگان کنم
تــا روز حشر آتش سوزنده را — بر شیعت معاویه زنــدان کنم

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

عقل چــه آورد ز گـردون پیام — خاصه سوی خاص نهانی ز عـام
گفت چو خود نیست فلك را قرار — نیست درو نیز شمــا را مقــام
وام جهــان است ترا عمر تــو — وام جهان بر تو نمانــد دوام
دم بکشی باز دهی زانکه دهــر — باز ستاند ز تو می عمـر وام
بــاز دهی بــاز پسین دم زدن — بی شك آن‌روز بنـاکام و کام

---

(۱) باصطلاح‌اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست. (۱) ظ : برتر. (۲) وزن کوتاهست .

گر نکنی هیچ برین وام سود | چون تو نباشد بجهان نیز خام
وام دم تست و برین سود نیست | چونش دهی باز همی جز کلام
بازده این وام ببر سود از آنك | سود حلالستت و مایه حرام
خوب سخن چیست تراسود عمر | خوب سخن کرد ترا خوب نام
بر مکش و باز مده دم تهی | باد مپیمای چنین بر دوام
بر نفس خویش بشکر خدای | سود همی گیر برسم کرام
جام می‌ازدست بیفگن که نیست | حاصل آن جام مگر وای مام
خفته از آنی که نبینی ز جهل | در دل تاریك همی جز ظلام
خفته بود هر که همی نشنود | بر دهن عقل ز گردون پیام
خفته بجانی تو ز چون و چرا | نه بتن از خورد شراب و طعام
بر ره وبرمذهب تن نیست‌جانت | جانت‌بروزه‌ست وتنت سیر شام
حکمت و علم‌وخبر و پند به | زیب و غلام و کمر و اوستام
از پس دنیا نرود مرد دین | جز که بدانش نبود شاد کام
دنیا در دام تو آید بدین | بی دین دنیا نبود جز که دام
دام تو گشتست جهان و چنه | اسب و ستامست و ضیاع و غلام
اسب کشنده‌ست جهان جز بدین | کردنداندش کسی جزدرام(۱)
گر تو لگامش نکنی سوی دین | او ز تو خود زود ستاند لگام
اسب جهان را تو نگیری بتك | خیره مرو از پس او خام خام
شام کنی‌طمع چو گیری عراق | مصرت پیشست چو رفتی بشام
تا گه روزیت بجر افگند | گر بروی بر پی او گام گام
ورچه رهی وارت گردن نهد | بر تو یکی بر کشد آخر حسام
خوار برون راندت آخر ز در | گر چه بخواند بنویسد خرام
زود فرود افگندت سرنگون | چونت بر آورد بحیلت ببام
آنچه همیجست سکندر هگرز | کی شد یك روز مر او را تمام
سامه (۱) کجا یافت ز دستان او | رستم دستان و نه دستان سام

(۱) ظ : کرد رام (۱) سامه : لغت فارسی و درینجا بمعنی پناهست .

کس نشنود است که بگرفت‌ازو — کار کسی تـا بقیامت قوام
آنچه بچشم تو ازو شکر است — حنظل و زهر است بدندان و کام
در در خاص آی بدین و مرو — از پس دنیا چو خسان و لئام
طـاعت یـزدان بنظام آورد — هر چه که دنیاش کند بی نظام
خستهٔ دنیا و شکسته جهان — جز که بطاعت نپذیرد لحام
بر من ازین پیش روا کرده بود — همچو بریـن قافله دنیا دلام
از پس خویشم چوشتر می کشید — چشم نکوبین و گرفته زمام
منش نه دیدم نه برستم ازو — جز بـزرگی و جلال امام
آنـکه بنور پـدر و جـد او — نور گرفتست جهان نفام(۱)
آنکه چو گوئیش امامست حق — هیچکست نیز نگویـد کدام
سدره وفردوس مـزخرف شود — چون بزنندش بصحاری خیام
خام نگون بخت بر آید بتخت — گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی همه دنیا و دین — جز که مراورا نشد این هردوتام
رایت اویست همـای و ملوك — زیر همایش همه جغد لجام(۲)
نیست بدین وصف زمردم مگر — مستنصـر بـالله علیه السلام
تا نپذیردت ز تو زی خدای — نیست پذیرفته صلاة و صیام
دامن او گیر و ازو جوی راه — تا برهی زین همه بؤس و زحام
پورا گر پند پـذیری همی — پند من اینست تـرا والسلام

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای‌نبس تیره (ا) گرشریفی‌و گردون — نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست‌بنسبت(ب)بس‌افتخار که‌هر گز — نبسهٔ گردون دون نبوده مگر دون
آنکه‌شریفست‌همچودون‌نه‌بتر کیب — ازرگ‌ومویست‌واستخوان‌وپی‌وخون

---

(۱) نفام بفتح‌اول : سیاه وتیره . (۲) لجام بروزن غراب : آنچه بدان فال بد گیرند
(ا) ای‌نبس‌پیره . نبس ونبسه : دخترزده است . پیره : خلیفه و جانشین (ب) نیست بنبست .

گر تو شریفی و بهتر است زتو خویش | چون تو پس خویش خود همی بخوری بون(۱)
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد | نیست جسد ها همه مگر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش | جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
أهرون از علم شد سمر بجهان در | گر تو بیاموزی ای پسر تؤی اهرون
نیك و بد و دیوی و فریشتگی را | سوی خرد مردمیست مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هردو گشاد است | خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاك و آب درون شد | دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
مادر دیوان یکی فریشته دیو است | فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
داد کن از نام نیك خواهی ازیراك | عقل ترا هزل دشمنست چو هپیون
چند بنالی که بد شده است زمانه | عیب و بدت بر زمانه چون فگنی چون
هر گز کی گفت اینزمانه که بد کن | مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
تو شده ای دیگر این زمانه همانست | کی شود ای بی خرد زمانه دگر گون
دل بیقین ای پسر حزانهٔ دینست | چشم تو چون روزنست و گوش چو برهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی | روزن و برهونش هردو سخت کن اکنون
روزن و برهون چو بسته گشت خیانت | راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو | تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین | جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بآبند زندگان که چنین گفت | ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که مر این آب را ندید درین خاك | تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد | گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکیست | سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی | نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن | تو نه بجیحون بمرده ای نه بسیحون
هر که بدین آب مرد و زنده شد او را | زنده نخواند مگر که جاهل ومجنون

(۱) بون: بچه دان و روده پاك نکردهٔ گاو و گوسفند را گویند. نسخه: چون که بری سوی خویش خویش شبیخون.

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی — خلق نمردی هگرز برلب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر بـرادر شمعون
در دهن پاك خویش داشت مر آنرا — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دمست سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — چون‌سخن‌خوب‌نیست‌سوی‌من‌افسون
گرتوبیاموزی ای پسرسخن خوب — خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گر چه عزیز است زر زر بدهد میر — چون سخن‌خوب‌وخوش‌بیابدوموزون
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس — چون بمکان العلی رسید ز هامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست — گفتهٔ نادان چنان کهن‌شده‌عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هر گز — گرچه‌بدیدن‌چوسنجداست‌طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند — فضل اساس و امام و حجت ومأمون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد — درهمی در کشد برشته همیدون
چون‌دلت ازبلخ شدبیمگان خرسند — پس‌چه‌فریدون‌بسوی‌توچه‌فریرون(۱)

بحر رمل مثمن مخبون مححوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

ای‌ستمگرفلك‌ای‌خواهر(ا)اهریمن — چون نگوئی که چه‌افتاده‌ترا بامن
نرم کردستیم و زرد چو زرد آلو — قصد کردی که‌بخواهیم‌همی‌خوردن
اینکه شد زرد و کهن‌پیرهن‌جانست — پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یکچند — پیش تو بفگنم این داشته(۲)پیرهن
من زحرب چو تواهریمن کی‌ترسم — که مرا طاعت تیغست وخردجوشن
من دل از نعمت و از عز تو بر کندم — تو دل ازطاعت وازخدمت‌من‌بر کن
زن جادوست جهان من نخرم‌زرقش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آنزنرا با بیژن نشنودی — که چه آورد در آخر بسر بیژن

---

(۱) فریرون : کسی که روزگارش باز پس رود وبدبخت باشد، نسخه : فریغون (ا):ای‌مادر .
(۲) داشته: بمعنی کهنه وفرسوده، درفرهنگ‌جهانگیری‌برای‌همین‌معنی‌بدین‌شعر استشهاده کرده.

همچون بیژن بسیه‌چاه‌درون(ا)مانی ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی برره‌بیژن روی ای‌نادان پس‌چگوئی که نبایست‌چنان کردن
صحبت این زن بد گوهر و بدخورا گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا جز که نادان نخرد کس بتبرسوزن
طمع جانت کند گر چه بدو کابین گنج قارون بنهی (ب) با سپه قارن
مرمرا پرس ازین‌زن که مرا با او شصت یا بیش گذشتستدی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که دانا را نفروشد همه جز مکر ودروغ و فن
کودن‌وخواروخسیسست جهان‌خس زان نسازدهمه جز باخس وبا کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون بر سر خلق خدائی کند اهریمن
بخراسان در تا فرش بگسترد است گرد کرداست ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی خس بمانداست همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همیبینی خیره‌بی‌رشته‌وهنجارمکش‌سنحن(ج)
زین‌خسان‌خیره‌چه‌جوئی‌چوهمیبینی که بترب اندر هر گز نبود روغن
این خسان باد عذابند چو نادانان باد ایشان مخرو(د)باد مکن خرمن
دل بخیره چکنی تنك چو آگاهی که‌جهان سایهٔابر است و شب آبستن
این‌جهان‌معدن رنج‌وغم‌وتاریکیست، نورو شادی وبهی نیست درین معدن،
چون طمع داری افروختن آتش بشب اندر زن پروا بگل روشن
معدن نور برین گنبد پیروزه‌ست که‌چو باغیست پر ازلاله وازسوسن
گر بشب بنگری اندر فلك عالم بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بی‌رونق تاری را جز که از جهل نینگاشتهٔ(ه) گلشن
مسکن‌شخص‌تو‌است‌اینفلك‌ای‌مسکین جانت‌را بهتر ازین نیست‌یکی‌مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت‌بگفتست که اندیشه‌مدارازجان هرچه یابی همه بر تنت همی برتن
دشمن تست تن بد کنش ای جاهل بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

(ا) : بسیه چاه فرو . (ب) : بدهی. (ج) : هنجن .ظ : سوزن . (د) : مخورو (ه) . نبنداشتهٔ .

همه شادی وطرب جـوید و مهمانی — که بیارندش ازین برزن وآن برزن
گوید ازعمر و زشادی چه‌بود خوشتر — مکن اندیشه زفردا بخورو بشکن (۱)
لیکن این نیست روا کز توهمیخواهد — این تن کاهل بی حاصل مرد افگن
چکنی دنیا بـی دین خـرد زیراك — خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
مرد بی دین‌چو خراست ارتوئی‌مردم — چوخران‌بی‌دین شوروزوشبان میدن(۲)
خری آموختت آنکس که همیگفتت — که همیشه شکم ومعده همی آگن
نیك بندیش که از بهر چه آوردت — آنکت آورد درین گنبد بـی روزن
چشم و گوش وسخن وعقل‌وزبان‌دادت — بر مکافـاتش دامـن بکمر در زن
آن کن ازطاعت ونیکی که‌نداری‌شرم — چون ببینیش دران معدن پاداشن
پیش ازآن کت بشود شخص پراگنده — بیخ تخم بد وبه بر کن وبپراگن
بس که بگذشت‌جهان برتووجزعصیان — سوی تـو نامد ونگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شو وطاعت کن — خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو کـه همیبافد — نرم وبا قیمت ونیکو چو خز أد کن
سخن حکمتی و خوب چنین باید — صعب و بایسته ودر تافته چون آهن

بحرهزج مسدس‌اخرب مقبوض‌مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

مـرجان مـرا روان مسکین — دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چـو ستور چند خسبی — بندیش یکـی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده‌ای بحاصل — زین خوردن شور وتلخ وشیرین
بسیار شمرد بر تو گـردون — آذار و دی وتموز وتشـرین
بنگر که چو شنبلید گشتست — آن لالهٔ آبـدار و رنـگین
وان عارض چون حریر چینی — گشتست نفام و زرد و پرچین
شاهین زمـانه قصد تو کرد — بربایدت این نفایه (۳) شاهین
تنین جهان دهان گشاد است — پرهیز کن از دهان تنین

---

(۱)شکن: درینجا بمعنی خوردن وخائیدن‌باشد. مأخوذ ازفرهنك جهانگیری. (۲)دن‌ومیدن امراست بمعنی رفتن‌بنشاط و کبر. (۳) نفایه: تیره‌وتاریك.

جان و تن‌تو دو گوهر آمد | یکی ز برین یکی فرودین
بر گوهر خانگی ببخشای | بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت | ببسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پلست خر پسین را | در راه سفر خر نخستین
نو گشته کهن شود علی حال | ور نیست مگر که کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد | وامد پیری ترش چورخبین (۱)
آئین تنت همه دگر شد | تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن | بر بستر دین بهوش بنشین
زینصورت خوب خویش بندیش | با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش | پروین، تو است خود همیبین
این صورت خوب را نگهدار | تا نفگنیش بقعر سجین
غافل منشین زدیو وبر خوان | بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمد است دیوی | بد فعلتر از همه شیاطین
آن ابن تن تست زو حذر کن | وز مکر و فریب او بنفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی | بر مرکب دینت برفگن زین
از عهد و وفا زه و کمان ساز | وز فکرت وهوش تیرو زوبین
یاری ندهد ترا برین دیو | جز طاعت وحب آل یاسین
گرد دل خود زدوستیشان | بر دیو حصار سازو پرچین
در باغ شریعت پیمبر | کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس وبرك | دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند وخر نداند | مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ | ور نیست مگر بچین وماچین
تین و زیتون ببین درین باغ | وان شهر امین وطور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان | از علم وعمل جمال وتزئین
در باغ شو و کنار پر کن | از دانه ومیوه ورياحين

(۱)؛دوغ ترش‌و قراقروت.

برك وخس وخارپيش خر كن شمشاد و سمن ترا ونسرين
بـر حد ثنا مبـاش فتنه برسخته ست آن سخن زشاهين
فرعـون لعين بى خرد را بر موسى دور خويش مگزين
مشك تبتى بپشگ مفروش مستان بدل شكر تبرزين (۱)
بالينت اگر چه‌خوب‌ونرمست سر خيره منه بزير بالين
گوئى كه فلان فقيه گفتست آن فخر امـام بلخ بامين
كاين خلق خداى را ببيند بر عرش بروز حشر همگين
وانكو نه برين طريق باشد اوكافر و رافضيست بى دين
اى تكيه زده بدين‌در از جهل بر خيره شده‌عصاى بالين(ا)
من پيشرو تـرا نگويم چيزى كه فزايدت زمن كين
ليكن رود اين مرا همانا كاشتر نكشم بكـارد چوبين
اى حجت بقعهٔ خراسان باديـو مكن جدال چندين
در دولت فـاطمى بياگن ديوانت بشعر حكمت آگين
تا نـور بر آورد زمغرب تأويل نمـاز بـامدادين

بحرهزج مسدس مقصور

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيل

چرا خاموش باشى اى سخندان چرا در نظم نارى درو مرجان
اگر بر مركب حكمت‌سوارى چرا نائى سوى ميدان مردان
جهان را ديده‌اى و آزمودى شنيدى گفتهٔ تـازى ودهقـان
بعلم هندسه سر بر كشيدى بسندو هند و اطراف خراسان
بهنگام شمـارت عالم كـون بزير فكر همچون يك سپندان
بشرق وغرب ازاهل اين‌صناعت گواداری برين دعوى فراوان
كنون‌شادى(ب) كه‌ما نى‌مردما نرا كنون بايد كه‌فخر آرى بر اقران
كه كرد از خاطر خواجهٔ مؤيد در حكمت گشاده برتو يزدان

(۱) تبرزين: دربنجا بمعنى نمك كوهيست. (ا) ظ: عصاى نالين. (ب) نسخه: شايد.

کسی راکش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشایند اوستادان
هر آنك اورا ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روزرخشان کردخواجه | ببرهانهای چون‌خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرك طبیعی | ازآن پس کم چشانید آب‌حیوان
ز گوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیك جا در تنم پیدا و پنهان
بیك جا مالك و رضوان بدیدم | نشسته دربرم فردوس ونیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگرشان
زهر درکاندرو خواهی شد اول | مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم زخواجه شرح این‌حال | سر قصهٔ مرا بنمود وپایان
مراگفت این خداوند زمانست | که‌بگزیدش‌خدای‌ازانس‌وازجان
بزیر پای فرمان بسپرم من | ازین پرنور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده‌ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان ز یزدان(ا)
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاك و او ابر بهاری | ضمایرچون‌شب واو روز رخشان(ب)
بباغ دین از او سوسن شکفته | زبن بر کنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی | بأستادن نه کاری هست آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را | باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت | علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی | حدیث آدم و حوا فروخوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان | چنانکه نسل فانی را ازیشان
بدین سنت کجا نوح پیمبر | بطوفان کین کشید ازاهل کفران

(ا): بهترین فرزندانسان. (ب). چون‌شب اوخورشید رخشان.

علی بـر جان جبـاران عـالم / ببارید از سر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش پور آزر / از آتش نرگس و گل رست و ریحان
بتأویل علـی از آتش جهـل / نگه کن رسته در دلها گلستان
جز او دانی کرا هارون امت / چو باشد مصطفی فرزند عمران
اگر هارون زموسی ترجمان بود / که حجت گفت بر فرعون و هامان
علی را ترجمان وحی پندار / هم آن معنی هم این معنی درودان
وگر برهان موسی آن شماری / که چوب خشك ثعبان کرد جنبان
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش / بیوبارید او را گـوی ثعبان
و گر عیسی مریم باز دادی / بافسون بر بیجان کالبد جان
بدین زنده بسی شد مرده زیرا / که دانا زنده و مرده ست نادان
ز بیـم تیغ او گشتی بهیجا / ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بیاغارد بخون پهلـوی ماهی / بینبارد بگـرد افـلاك ارکان
هوا بینی همـه ارواح بـی تن / زمین بینی همه أجسام بی جان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبزه / نبـارد أبر جز پولاد باران
ز بس أعلام و نیزه مرد جنگی / چنان بوید که هستی در گلستان
کمانها در کف مردان بنالد / چو جان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سیاه از گرد تیره / دل بیدل بسان بیـد لرزان
بپیش حملهٔ حیدر چنین روز / طبرخون رنگ بودی خاك میدان
ز بیم ذوالفقار شیر خوارش / بخندق شد زمین همرنگ مرجان
کرا کرار خواند احمد جز اورا / تو نیزش خوان اگر هستی مسلمان
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی / علی او را ولی باشد بپیمان
چنین بود است پیمان پیمبر / در آن معدن(۱) که منبر کرد پالان
اگر دین خداوندان گرفتی / بیار از أنفس و آفاق برهان
اگر پذرفته ای ز احمد وصیت / نمانی چون گوا خواهند حیران
و گر از اخوت شیطان چو بهمان / مرا بگذار و با بهمان تو بمان

(۱) ظ : در آن منزل.

نشاید خام خوردن پیش آتش چرا باشی بشط و نیل عطشان
بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل مشو غره بملك و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را که شیطان‌را بدو درنیست‌سلطان
ز غفران خدای او را عمارت ز دیوان جبرئیل او را نگهبان
حصاری کاندروعز است وراحت ز بیرونش همه نفرین و خذلان
خداوند حصار آن کس که ایزد ز بهر او فگند آفاق و ارکان
ز عطرش تازه گشته دین و دنیا بسان بوستان از قطره نیسان
سخا و علم و حلم و خلق نیکو عطا وفضل‌واصل وعدل واحسان
بپیشش بندگان را بندگانند بگوید مدح او دانا ازین سان
جهان را جان خداوند زمانست بجان‌بر‌پای کرداست‌ایزد ابدان
خجسته‌مشتری‌چون‌روی وی‌دید سخاوت را مکان شد سعد را کان
دوچیزاز دست اوشادند وغمگین بروز بخشش و هنگام جولان
سر تیغش چو خندان لعل خندان رخ‌دشمن چوغمگین زارو گریان
همی تا ابر نوروزی بشوید بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحر گاهان بنالد مرغ بر گل چوجان عاشقان از درد هجران
بر افلاك و زمان و خلق عالم خداوند زمان را باد فرمان

بحر سریع مطوی مقصور
مفتعلن مفتعلن فاعلان

ای شده مشغول بکار جهان غره چرائی بجهـان جهان
پیك جهانی تو بیندیش نیك سخره گرفتست‌تراااین‌جهان
از پس خویشت بدواندهمی گه‌سوی‌نوروزو گهی‌زی‌خزان
گر‌تو نه‌دیوی‌بهمه‌عمر‌خویش ازپس این دیو چرائی دوان
پیش تودر میرود این کینه‌ور تو ز پس‌او چه دوی شادمان
هیچ‌نترسی که‌ترا این‌نهنگ ناگه یکروز کشد دردهان
گرت‌بمغز‌اندر‌هوشست‌ورای روی بگردان ز دروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد / وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم و سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بامید بهی روز روز / چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر اینروزگار / نیست بتو در طعمش جز بجان
کژدم دارد بسی از بهر تو / کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غره بجهان زینهار / کایمن بنشینی ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه / دشنه همیمالدت او بر فسان
چون‌توبسی خورداست این‌اژدها / هان بحذر باش زدندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه / یکره و بر خود بتأمل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران
بابك ساسان کو و کو اردشیر / کوست نه بهرام نه‌نوشیروان
این همه با خیل و حشم رفته‌اند / نه رمه مانداست کنون نه شبان
رهگذر است این نه سرای قرار / دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همیخواندت / ای شده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه / چون نروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز / توشه درین ره ز فلان و فلان
باك نداری که درین ره بزرق / که بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی / سود نداردت خروش و فغان
چونکه نیندیشی از آنروز جمع / کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آنروز نگیردت دست / نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال / سست‌شدت گردن و پشت و میان
خیره‌چگوئی تو که بادیست این / در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکندش این شکر و بادیان
روی نخواهی که بقبله کنی / تات نخوابند چو تخته ستان
جز بگه باز پسین دم زدن / از تو نجنبد بشهادت زبان

چون که بپرهیز و بتوبهٔ سبك / نفگنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی / تاخته شد سایهٔ بی خانمان
در سپه جهل بسی تاختی / اکنون یکچند گران کن عیان
دیو قرین تو چرا گشت اگر / دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز فراق کریم / خود ببری کیفر ازین بدگمان
سود نداردت پشیمان شدن / چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شداست / بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تواست این تن وطاعت گهر / گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسپ او / جزبسوی خیر و صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مرو / چون خره نر زپس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه‌ست که گفتم ترا / مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی / تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار / نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا / تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین / در همیجوی و همی بر فشان
تا زتو میراث بماند سخن / چون بروی زین(۱)سفر جاودان
خیزو بفرمان امام زمان / بر کش در بحر سخن بادبان

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعول

کمیت‌سخن‌راضمیر است میدان / سوارش‌چه‌چیزاست جان‌سخندان
خردرا عنان ساز و اندیشه رازین / براسپ زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسپ سخن را / اگرخوب چابکسواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسپ کره / نگر تا نتازی بپیش سواران
سواران تازنده را نیك بنگر / درین‌پهن میدان زتازی و دهقان

(۱)ط: زی (یعنی‌بسوی).

عـرب بـر ره شعر دارد سواری   پـزشگی گزیدند مـردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون   ره رومیان زی‌حساب است و الحان
مصور بکار است مـر چینیانـرا   چو بغدادیـانرا صناعات الـون
یکی باز جوید نهانرا ز پیـدا   یکی بـاز داند گرانرا ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن   طرازیـدن آب و تقدیـر بنیان
درین هر طریقیکه بر تو شمردم   سواران جلدند و مردان فراوان
که‌دانست از اول‌چگوئی که ایدون   زمانـرا بپـیمود باید بپنگان(۱)
که دانست کزنور خورشید گیرد   همی روشنی ماه وبرجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بیستونی   ستاد است دریا و کـوه و بیابان
که دانست چندین زمین بامساحت   صد وشصت بار است خورشید تابان
که کرداول آهنگری چون‌نبودست   از اول نه انبر نه خایسك و سندان
که دانست‌کاین‌تلخ وناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را   فرژ(۲)باید ازچین واز روم‌والان(۳)
که‌بودآنکه‌اوساخت‌شنگرف رومی   ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی   بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که‌بودآنکه برسیم فضل اونهاداست   بزرگ اینچنین کرد اورابگیهان(۱)
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد   عمیق یمـانی ز لعـل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است بر ما   که بسیار نفعیست ما را ز حیوان
همی خـویشتن را نبینیم نفعی   نه در سیم و زر و نه‌در در و مرجان
درینها بچشم دلت ژرف بنگر   که این را بچشم‌سرت دیـد نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی   یکی چشم دل را بکن نیز درمان

---

(۱) پنگان ، با کاف پارسی هر کاسه وپیاله را گویند و طاس مسی که ته آن‌را سوراخ کرده باشند ودر روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند . (۲) فـرز بضم اول و ثانی ، گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و پیچش شکم نافعست و گویند ریونـد چینیست . (۳)، والان ـرازیانه است که بادیان گویند . (۱)، مراین‌زرکان را چنین کرد گیهان .

ز چشم سرت گر نهانست چیزی | نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سرودل | مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست در ما که ما را | بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است او دل وجان ماکان | بلی مرخرد را دل وجان سزدکان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت | خرد معدن خیروعدلست واحسان
بفرمان کسی را شود نیکبختی | بدوجهان که باشد خرد رابفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن | دلت را خرد کرد برجان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت | خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نمانیست | بدل در نشسته بفرمان یزدان
همیگوید اندر نهان هر کسی را | که آن اینچنینست واین نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم | چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرداین چرخ گردان توپوئی | تهی جایگاهیست بی حد و پایان
چگوئی در آنجای گردنده گردون | روانست یا ایستاده بدین سان
خدای جهان آنکه نا بوده داند | خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان راچودانست | که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد کو رسول خدایست زی تو | چه خوانداست ازاین باب بر تو فروخوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من | نخواهم که گوئی فلان گفت وبهمان
گر این علمها را بدانند قومی | تونیز ای پسر-مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید | که دشوار ازآموختن گشت آسان
بیاموز از انکش بیاموخت ایزد | سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی | که سلمان ازآموختن گشت سلمان
ز برهان وحجت سپرساز وجوشن | بمیدان مردان برون نای(۱) عریان
بمیدان حکمت بر اسپ فصاحت | مکن جز بتنزیل و تأویل جولان
مدد یابی از نفس کلی بحجت | چوجوئی بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرد | چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

(۱) : برون آی ۰

ترا نفس کلی چو بشناسی او را نگه دارد از جهل وعصیان ونسیان
بران‌سان که رنگین گل ویاسمین‌را نشانداست دهقان براطراف بستان
گل‌از نفس کل یافتست آن عنایت که‌توخوش‌منش گشته‌ای‌زان‌وشادان
زر وسیم وگوهر شد ارکان عالم چوپیوسته شد نفس کلی بأرکان
اگرجان نبودی بسیم و زر اندر بصدمن درم‌کس ندادی یکی‌نان
بنرمی ظفر جوی برخصم جاهل که‌که را بنرمی کند پست باران
سخن‌چون‌حکیمان نکو گوی‌وکوته که‌سحبان بکوته‌سخن گشت‌سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را بدان کوتهی یك درم سنگ پیکان
خردرابایمان وحکمت بپرور که‌فرزند خودرا چنین گفت‌لقمان
چوجانت قوی شد بایمان وحکمت بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مورو مرغان که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبه‌ای گوهر (ا) نامرکب زبهر چه کرد است یزدانت مهمان
ترا بر دگر زندگان زمینی چگوئی زبهر چه داد است سلطان
حکیما زبهر توشد در طبایع جواهر نه‌از بهر ایشان پریشان
زبهر توشد مشك وکافور وعنبر سیه خاك درزیر زنگاری ایوان
ترا برجهانی جز این پر عجائب که پیداست اینجا دلیلست وبرهان
جهانیست آن‌پاك وپرنور وراحت تمام ومهیا وبی عیب ونقصان
اثرهای‌آن‌عالمست‌اینکه گردی(ب) درین تنك‌زندان توشادان وخندان
اگرنیستی آن جهان خاك‌وتیره شکر کی شدی هرگز وعنبروبان
بامید آن عالمست ای برادر شب‌وروزبی‌خواب وباروزه رهبان
مکان نعیمست وجای سلامت چنین گفت‌یزدان فروخوان‌زفرقان
گرآنرا نبینی همی همچو عامه سزای فسار ونواری وپالان
نگرتات نفریبد این دیو دنیا حذردار ازین دیوهان ای پسرهان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را سخنهای‌صاحب جزیرهٔ خراسان
چنین‌چند گردی درین گوی گردان کزین گوی گردان‌شدت‌پشت‌چوگان

(ا) : این گوهر. (ب) : عالمست‌این کزوئی.

بچنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کند چنگال ودندان
کنون زانچه کردی وخوردی بتوبه همیکن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه برشو بشولان (۱) دانش بیك سوشو از جوی واز جرعصیان

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

مفعول فاعلات مفیاعلان

برجستن مراد دل ای مسکین چو گانت گشت پشت ورخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون زین مرکب مراد فرونه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن آخر(ا) زنازو ناز کشی درچین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم کاین هردو(ب) کین کشندز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شداست ترا دنیا آن را بجو اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا زیبا بپر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است وجهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر وچه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید پیشت چویافت ازتو بدین کابین
سرخست قند[نیر]چورخبین لیك شیرینیش جدا کنداز رخبین
دینست جان جان تو تا جان را جان نوی ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بی دین چون گرد خود کنی توزدین پرچین(۲)
دلسوز چند بود همیخواهی خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان زان روان(ج) بچیست چنین این طین

(۱) شولان: درفرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کمند ضبط کرده وهمین شعرراشاهد آورده، نسخه: سولان؛ (ا): دامن. (ب). کاین دهر
(۲) پرچین: بروزن پروین حصاری باشد ازخاروخاشاك وچوب که برگرد باغها وکشتهاوپالیزها سازند. (ج): زنده روان

نیکو ببین که روی کجـا داری — یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طـریق حکمت و مر تن‌را — بردین پذیر و جان و خرد بگزین
نیکو نگردرین که نکو ناید — از کوه قاف جغد کرا بالین
گر نیست مست مغزت بشناسی — زر مجـرد از درم روئـین
جستی بسی ز بهر تن جاهل — سقمونیـا و تربـد و أفسنتین
از خر بدین شداست جدا مـردم — شین راسه نقطه کـرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تـن داده — گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگـر کـه دور نبـاید شد — زین تلخ‌وشوروچرب‌وخوش‌وشیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو — بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بـود خوی پیشین عـالم را — کی باز گـردد او ز خوی پیشین
و اکنون ز خوی اوچو شدی آگه — بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر — سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی مکن بکن چو خـردمندان — صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بی‌وفا چوشدی نومید — اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکـمت بنشانش — وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی — ایدون همیکند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری — با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا سخته — زیرا سخن زر است و خرد شاهین
مستاسخن گزافه (و)چو(ن)مستان — گر خر نئی مخر کمر و بالین
گر گوهر سخنت همیباید — از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید — از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان — شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده‌روشن دل — بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست — آن تیره چشم شاعر روشنبین
آن خواندهٔ بخوان سخن حجت — رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی — روح الامین کند ز پست آمین

حجت بشعر ز هد و مناقب جز   بر جان ناصبی نزند زوبین

بحر هزج مسدس مقصور
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

زمن معزول شد سلطان شیطان   ندارم نیز سلطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم مرمرا چه   اگر بربرد شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر فربه شود سگ   نه‌خامم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که‌نا کس‌جز بچاهست   اگر چه برشود نا کس‌بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه نا کس   بخماند بمنت پشت مهمان
گراو از در ومرجان گنج دارد   مرادرجان‌سخن دراست‌ومرجان
ور او را کان زر بی کرانست   مرا نیکو سخن‌زراست ودل‌کان
و گرش‌ایوان‌و‌تخت‌ازسیم‌وزراست   مرا ازعلم ودین‌تختست وایوان
بآب روی اگر بی نان بمانم   بسی‌به‌زانکه خواهم نان زنادان
بنانش‌چون من‌آب خویش‌بدهم   چو آبم‌شدمن آنگه‌چون‌خورم‌نان
خطا گفتست‌زی‌من‌هر که گفتست   که مردم بندهٔ مالست‌و احسان
که‌بندهٔ دانشنداین هردوزیراك   ز بهر دانش آباد است کیهان
زدنیا روی زی‌دین کردم ایراك   مرا بی‌دین‌جهان چه‌بودوزندان
برون کرداست زیران دیودین‌را   ز بی‌دینی چنین ویران‌شد ایران
مرا پورا زدین ملکیست در دل   که‌آن‌هر گز نخواهد گشت‌ویران
جهان‌خواری‌نورداست‌ای‌خردمند   نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان‌چون‌من‌دژم کردی‌برروی   سوی‌من کردروی‌خویش‌خندان
بدل پر صبر گشتم تا بمن بر   چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورد باید   کسی را کش برآرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر   ز خرسندیت‌باید ساخت سوهان
رسن در گردن یوزان طمع کرد   طمع بستست پای باز پران
کسی را کز طمع جنبید علت   نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان [و] بار منت آمد   توماندی زیر بارو زشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من ... کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را ... ندارد در دو عالم جز بیزدان
چویأس دل وفا کرد این طمع را ... گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من ... خداوند جهان دادار سبحان
همی تا درتنم ارکان و جانست ... بنیکی کوشد اهٔ من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر ... بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم ... گرم هوشست خیره زور و بهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم ... نتـانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستانشان نخـرم ... چوزیر دست من هشتش سلیمان
ور (۱) آسانی و سود خود نجویم ... زیان با فلان (ب) و رنج بهمان
بدان را از بدیها بـاز دارم ... و گرنی خود بتابم راه(ج) ازیشان
نگویم زشت وبد را خوب ونیکست ... گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
بنیکی بـاشم و هرگز نباشم ... بجز بر نیك نا کردن پشیمان
لواطه یا زنـا کار ستور است ... نگهبان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موشست ... زیان کردن مسلمان را زپنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی ... کزان به نیست میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانـم شنودن ... مرا اسلام حق اینست (د) و ایمان
مسلمانم چنین بـی رنج ازانم ... چنان دانم چنین بـاشد مسلمان
توای غافل(ه) یکی بنگردرین‌خلق ... که می نا خورده گشتستند مستان
گر ایزد عدل فرمود است چونست ... چوبید از بار عدل این خلق عریان
بدانش گرنکوخود(و)بنگری‌نیست ... بدست جملگی جز بند(ز)و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند ... برین گاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور ... بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومـی و تخم دروغت ... نروید جز که در خاك خراسان

(ا)؛ در. (ب)ظ؛ بوفلان . (ج)؛ روی (د)؛ دینست. (ه)؛ ای عاقل. (و) ؛ بدانا گر نکوتر .
(ز)؛ بدستش پند بل بند است . (*)ظ ؛ تا .

ترا این خاك یکسر غلتگاهست | بغلت آسان درو و گرد بفشان
زمن وز اهل دین میدانت خالیست | بیفگن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخری | بدانگی کس نخرد جمع فرقان
خراسان زال سامان چون تهی شد | همه دیگر شداست احوال وسامان
زبس دستان و بی دینی بمانداست | بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند | بسیرتهای بد گرگ بیابان
بیمگان من غریب و خوار وتنها | ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بغفلت | همیپیچم درو افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را | بطاعت بندمش سازان و پایان
بطاعت برد باید این جهان را | که گوید کاین جهان را بردنتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | بیاید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خوان وآشی | بروح از بهر خلد وروح وریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری | توئی سلمان اگر کوشی توچندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیمست آنچه دی دیداست سلمان
بیمگان لاجرم در دین و دنیا | مکانت بافتستم پیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان براندند | بجوید رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق | مرا پشتست و حصن از شر شیطان
مرا حسان او خوانند ازیراك | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سپهساراست و گلخوار | گهر بارو سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج در ازانست | بخوان دیوان من بر جمله(۱) دیوان
که آیات قران و شعر حجت | دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن | ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

یك مثل بشنو بفضل مستعین | پاك چون ماء معین از بو معین

(۱) : برجمع .

چون بهشتت کی شود پرنوردل — تا درو نـاید بحکمت حور عین
دل بحورالعین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خـزینهٔ علم دین آمد ترا — نیست برتر گوهری از علم‌دین
مکـر دیوان و هوسها را منه — در خـزینهٔ علم رب العالمین
جان تـو بـر عالم علوی رسد — چون کنی مرعلم راباجان‌عجین
راستی را داد ودین را راستین (۱) — این چنین باید که‌باشد وان‌چنین
اسب دنیا دست ندهد مـرتـرا — تا ز دین و راستی ننهیش زین
گرم‌وسردخشك‌وترچون‌راست‌شد — راستیشان کرد شیر وانگبین
راستی باعلم چون همـره شدند — این از آن پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد همگنان را راستی — خیر باشدجز که آب و باد وطین
علم رافرمود جستن چون‌رسول — جست باید گر نباشد جز بچین
قیمت هـر کس بقدر علم اوست — همچنین گفتست امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن‌باهر کسی — کاین برون‌آهیخد ازدل‌بیخ کین
مرسخن را گندمین وچرب کن — گر نداری نان چـرب گندمین
خوبگوئی ای پسر بیرون بـرد — از میان ابـروی دشمنت چین
باعمل مر قول خودرا راست کن — تا که گردی راستکار و راستبین
مرمرا شکر چسان وعده کنی — گرت سنگست ای پسردر آستین
مرمرا آن ده کـه بستانی همان — گاه چونی کور و گاهی راستبین
داد خواهی ور بخواهند ازتوداد — پس هلا اندر چه مـالی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد — کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی کـه بی‌قیمت شود — چون بینداِئیش با چیزی مسین
آسیائی زود گرد است این فلك — زو نشاید بـود شادو نی حـزین
دردو گیتی‌نیست‌چیزی‌جزخدای — در زمان و در مکان و در مکین
گر مسلمانی بـراه دین برو — برسبیل و راه خیر المرسلین
برره آن رو بدین کت آفـرید — نخود برأی خویش دینی مافرین

---

(۱) : دین‌راستین

تو برین دنیا بنادانی گران / برتنت نفرین کند جان آفرین
از محمد عار اگر ناید ترا / چون کنی هزمان امامی به گزین
خشم را دردل مدارایرا که خشم / زیر دامن در بلا دارد دفین
چون پشیمانی خوری ازتخم خشم / خودمکار این تخم وزواین برمچین
پارسائی را کم آزاریست جفت / شخص دین را آن شمالست این یمین
گر بخواهی کت نیازارد کسی / بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو راحصار خویش کن / وز قناعت بر سرش زن زورفین(۱)
علم جوی و طاعت آور تا بجان / زین تن لاغر برون آئی سمین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم / تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون ازینجا جان تو فربه شود(ا) / تن چه فربه چه نزار اندر زمین
رو زبان از هردوان کوتاه کن / چون همی نفرین ندانی ز افرین
پندازهر کس که گوید گوش دار / گر مثل طوغانش گوید یاتکین
مشك چون افتدببویدهر کسی(ب) / گرچه از سر گین بر آید یاسمین
پند خوب وشعر حکمت را بدار / یاد گار از بومعین ای مستعین

بحرهزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

که پرسدزین غریب خوارمحزون / خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بنوروز / خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همیپوشند بیرم / همیبندند دستار طبر خون
نقاب چینی و رومی بنیسان / همیبندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را ببستان / ز گوهرهای الوان ماه کانون
همیسازند تاج فرق نرگس / بزرین حقه و لولوی مکنون
گر ایدونی و ایدونست حالت / شبت خوش بادوروزت نیك و میمون
مرا باری(ج)دگر گونست احوال / اگر تو نیستی بی من دگر گون

(۱) زورفین وزرفین : حلقه ایست که برچار چوب درو صندوق وامثال آن زنند وزنجیر در آن اندازند وقفل کنند. (ا): فربی رود . (ب): گرفتد سر گین نبوید هر کسی. (ج): مرا بی تو.

مرا بر سر عمامهٔ خز أدکن بزددست‌زمان‌خوش‌خوش‌بصابون
مرا رنگ طبر خون دهر جافی بشست از روی بیرم باب زریون
زجور دهر الفچون نون شدستم زجور دهر الف‌چون‌نون‌شودنون
مرا دونان زخان و مان براندند گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد بیك خانه درون آزاده بادون
نداند حال و کار من‌جز آن کس که‌دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان برین دونان بباریداست گردون
که أوباشی همی بی‌خان‌وبی‌مان درو امروز خان گشتندو خاتون
بران تربت که بارد خشم ایـزد بلا روید نبات از خاك مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی که‌اهلش قوم هامانند و قارون
نبات پر بلا غز است و قبچاق که رستستند براطراف جیحون
شبیخون خدایست این بـریشان چنین شاید بلی زیزد شبیخون
نه‌زیشان مکـر او را کس ببیند چه بیند مکراورا مست‌ومجنون
بمکر وغدر میرد هـر که دل را بمکر وغدر دارد کرده معجون
همیخوانند بر منبر ز مستی خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یـابد از میر خراسان که خاتون زوفزونتریابدا کنون
چوتازه‌رو درآید عدل چون‌مرغ همان ساعت برون پرد زبر هون
کند مبطل محقی را بقولی روایت کرده حماد از فـرِیغون
چه‌حالست‌این که‌مدهوشندیکسر که پنداری که‌خوردستند هپیون
ازیـرا دشمنی هـارون امت سرشتست اندریشان دیـو وارون
سزد گرابر ازین شومی بریشان بدوزخ در همیبـارند آهـون
گزیدهٔ مار را افسون پدید است گزیدهٔ جهل را که شناسدافسون
مرا بر دوستی آل پیمبر نباید کم حسود ودشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم منقش بمعنیها چو سقلاطون مدفون (۱)

---

(۱)ظ: سقلاطون مرقون .

کسی کانده برد از نور خورشید | بودمغبون بعمر خویش‌ومحزون
توای جاهل برو با اهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن | جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازین را تو ببلخ چون بهشتی | وزینم من بیمگان‌مانده مسجون
توازجهلی بملك اندرچوفرعون | من‌ازعلم‌بسجن اندرچوذوالنون
ز تصنیفات من زادالمسافر | که معقولات‌را اصلست و قانون
اگر بر خاك افلاطون بخوانند | ثنا خواند مرا خاك (ا) فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی | در اقلیدس به‌پنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست‌شاید | که افزونم ز مأمون‌هست مادون
بآل مصطفی در عالم نطق | فریدونم فریدونم فریدون

بحرقریب مسدس أخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

بشنو که‌چگویدهمیت(ب)دوران | پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار | زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که‌چون‌شب‌آید | پرلاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار | آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی کزو نمایند | رخشنده چوجان دختران پریان
پیغام فلك بر زبان دوران | آنست بسوی نبات و حیوان
کای نوشدگانی که میفزائید | یکروز بکاهید هم برین سان
چونانکه همی بامداد روشن | تاریك شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بودگانند | برهانت بس این برفنای کیهان
اولاد جهان چون همینپایند | پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا | وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو خرد و عمر عالم | مانند کلان شخص او فراوان

(ا): مراجان. (ب): چگویدت‌همی.

آن عمر که آخــر فنا پذیرد پیوسته بود بابتداش پایان
فرسودن اشخاص بودشی را ایام بساید بتیز (ا) سوهان
هرچ آن بزمان یافتست بودش سوهان زمانهش بساید آسان
جز بوده بزیرش بدو نساید فرسودههمیزین بگرددارکان(ب)
پس عالم گر بیزمانه بود است نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرد است اینجهان را ناچار همان کس کندش ویران
ازبهر که کرد آنکه کردپنهان در خاك سیه زر و سیم در کان
ازبهر که کرد آنکه توبگوئی این پر ز نعیم و فراخ بستان
نا بوده که بوده شود نپاید زینست جهان درزوال و سیلان
زندانتواست اینا گرت باغست بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بند هــای بسته بنگر برسنهای سخت و الــوان
بنگر کهببند بسته درچیست(۱) در بند چرا گشته بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی تو شاد چرائی ببند و خندان
بندی که شنود است شاد هموار وانگه که رهاشد زبند گریان
اینقفل کهداند گشادنازخلق وان کیست کهبگشادقفلیزدان
چون باز نجوئی که اندرینباب تازیت چگفت و چگفت دهقان
تو از طلب این چنین معانی مشغول شدستی بفرج و دندان
وانرا که همیجوید این چنینها میخر بستایند (ج) تر کمانان
گویدت فلان کز چنین سخنها ماند است فلان فلان بیمگان
منگر بسخنهای او ازیــراك تر کانش براندند از خــراسان
نه میر خراسان پسندد او را نهشاه سجستان نهمیر ختلان
گرمذهب او حق وراست بودی در بلخ بدی باتفاق اعیان

(ا): ایام بسند است تیز. (ب): زین چهار ارکان. ومعنی مصراع اول اینست که هرچه فوق وبرزبر ایامست ایام آنرا نمیساید. (۱) لیتأمل الوزن. (ج): میچیز نبحشند.

این بیهد هارا اگر ندانی — در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر حد ثنا عن فلان و بهمان
مغز است تراریم اگر چه‌شوئی — دستار بصابون و تن باشنان
گرجهل ترا درد کردی از تو — بر گنبد گردان رسیدی افغان
طعنه چه‌زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفا را — ذریهٔ شیطان از اهل و أوطان
بر نوح نبی سرزنش نباید — کورفت بکوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم — در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوش بماند — در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هنر جوز را بخواری — بیرون فگنند از درون اغصان
چون من ببیان برزبان گشایم — لرزان شود آفاق ولؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطرم را — گوید که فگندی مرا زسرطان
دردین بخراسان که شست‌جزمن — رخسارهٔ دعوی بآب برهان
پیغام فلك مر ترا نمایم — بر خاك نبشته بخط رحمان
چشمیت گشایم کزو ببینی — بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون — تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند — در دست من انگشتری سلیمان
وینست که ایدون خران دین را — از من بفشرد است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفام — در دین نروم جز براه ایشان

بحررمل مسدس محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چرخ پنداری بخواهد شیفتن — زان همیپوشد لباس پر وزن
شاخ را بنگرچوپشت دال‌خم(۱) — برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمه وز دمش — بوستان ترگشت و اطلال ودمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب — چون نشسته گرد برزرین لگن

(۱) : چومست دالشده .

باد مهر مهرگان چون پر فگند — چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت — تابشوید گرد و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما — شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی — اختـران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز — تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه وچرخ تیره من‌چومور — گرد گردان اندرین پر قیردن
چون‌زشب نیمی بشد گفتم مگر — باز شد مر دهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم — همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابـان درو — چون بسفرهٔ لاجورد اندر لبن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل — مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح — فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تـا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین — ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین — ترس ترسنده عقاب اندرو کن(۱)
از چه میترسد بشب هر جانور — از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون یـافتی زین مفتتن
دام ودد(۲) رادام میسازی و باز — دام تست این گنبد بسیار فن
روزوشب را دهر حبلی ساختست — کشت‌خواهدمان بدین پیسه‌رسن
خویشتن‌دار ای‌جوان‌زین‌پیردهر — تـات نفریبد بغدر این پیر زن
من ندیدم گنده پیری اینچنین — مرگ ریس و شرباف و مکرتن
نیستش‌کار ای برادر روز و شب — جز که‌خالی کردن ازشویان(۱) وطن
گرندانی کوچه خواهدباتو کرد — نیك بنگر تـا چکرد از بد بمن
بر سرم یك دسته مرزنگوش بود — کردمرزنگوش من سحرش‌سمن

---

(۱) وکن: آشیانهٔ‌مرغ. درفرهنگ جهانگیری گفته «دکن بااول وثانی مفتوح قلهٔ کوه‌راگویند» وهمین شعر را شاهد آورده . (۲)دام :وحشی غیردرنده . دد : وحشی درنده .(۱) :شریان .

مرمــرا بفریفت از آغــاز کار — تا شدم بریان بمهرش جان وتن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خورد و اکنون میبسوزد بابزن
دل بگردان زود و گرد او مگرد — سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندت — از نمیدی چتر کی بر سر فگن
لشکر آز و نیاز و حرص را — خوار دار و لشکرش درهم شکن
خلق یکسر بتپرستان گشته‌اند — جانهاشان چون شمن بتشان(ا) بدن
بتپرست از بت پرست وتو همی — رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میــان پیرهنت — توهمی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس وبرخود باز کن — چشم دل وزسرت بیرون کن وسن(۱)
ور بدین اندر بخواهی داد داد — عهد بلقاسم بگیر از بلحسن

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

دیر بماندم درین سرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم — تا بشبان روزها همیبروم من
ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود — گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر — هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشتهٔ(ب) چرخ وزمانه جانوران را — جمله کشیدست روز و شب سوی کشتن(ب)
ای بخرد با جهان مکن ستدوداد — کوبستانــد ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آن کار — سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پی بسایدت — دست نبایدت بــا زمانه بسودن
نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر — گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی — دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست — بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای برانکو زخویشتن نه برآید — سوزد نــارش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان نهنبن(۲) دلهاست — از دل خود بفگن این سیاه نهنبن

(ا) چون شمن شد بت. (۱) وسن: خواب. (۲) نهنبن: سرپوش دیگ وسرپوش طبق و تنور.
(ب) ظ: گشتن (درهر دوموضع)

مسکن تو عالمیست روشن وباقی — نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خردبر فروز دردل وبشتاب — بادل‌روشن بسوی عالم روشن
چون‌بدل‌اندرچراغ‌خواهی‌افروخت — علم‌وعمل بایدت فتیله وروغن
دره عقبی بپای رفت نباید (۱) — بلکه‌بجان وبعقل باید رفتن
خفته مرونیزبیش‌ازین وچومردان — دامن با آستینت بر کش وبرزن
توشهٔ توعلم وطاعتست درین راه — سفرهٔ دل‌را بدین دوتوشه بیاگن
آن‌خوری آنجا که‌باتو باشد ازایدر — جای‌ستم نیست آن‌و گر بزی‌وفن
گرنتوانی‌چو گاو خورد خس‌وخار — تخم خس وخار درزمین مپراگن
بار گران بینمت بتوبه وطاعت — بار بیفگن امل دراز میفگن
کرداست ایزد زلیفنت بقران در — عذر بیفتاد ازانکه کرد زلیفن(۱)
جمله رفیقانت رفته‌اند وتونادان — پست نشستی تووکنار پرارزن
گوئی بهمان‌زمن‌مهست ونمرداست — آب همیکوبی ای‌رفیق بهاون
تاتو برین برزنی نگاه کن ای‌پیر — چند جوانان برون شدند زبرزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلك رانه‌مغفر است‌ونه‌جوشن
گربقیاس من وتو بودی مطرب — زنده نماندی بگیتی از پس‌مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداد است — ایزد دادار دادگستر ذوالمن
خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ‌نه بر کن توزین‌نهال ونه‌بشکن
دست خداوند باغ‌خلق دراز است — برخسك وخارهمچو بر گل وسوسن
خون بناحق نهال کندن اویست — دل زنهال خدای‌کندن بر کن
گرنپسندی‌همی که خونت‌بریزند — خون‌د گر کس چرا کنی توبگردن
گرت تب‌آید یکی زبیم حرارت — جستن گیری گلاب وشکر وچندن
وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی — زاتش دوزخ که نیستش درو روزن
شد گل رویت چو کاه وتوزحریصی — راست‌همیکن نگار خانه وگلشن
راست چگونه شودت کارچو گردون — راست‌نهاد است بر توسنگ فلاخن
دام براهت پراست شوتو چو آهو — زینسوی وزانسو گیا همیخورومیدن

(۱): نپاری (۱)زلیفن: وعیدوتهدید.

روی مــکن ســوی ایچ وهمیــدو — روزی‌ده‌رو (ا)بسوی نان وسوی‌دن
دمنه(۱)بکاراندراست و گاو نه‌آگاه — جز که ترا این مثل نشاید گفتن
گو(۲) نبود آنکه دین پرستدهر گز — دن که‌پرستدمگر که‌جاهل‌و کودن
گلشن عقلست مغز تو مکن‌ای‌پور — گلشن اورا بدود خمر چو گلخن
معدن علمست دل چرا بنشاندی — جــوروجفا رادرین مبارك معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد — بادل‌چون سنگ پیرهن خزأد کن
دامن پــاکت نگاهــدار بپرهیز — زانکه‌پلیداست‌جمله‌جایش‌و(ب)دامن
جهلش رادور کن زغفلت ازیراك — سور نباشد نکو بیرزن شیون
بــررس‌نیکو بشعر حکمت حجت — زانکه بلند وقویست چون که قارن
خــوب سخنهاش را بسوزن فکرت — بردل و جان لطیف خویش بیاگن

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

امهــات و نبات بــا حیوان — بیخ وشاخند وبارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود — سر بیابی چو یافتی پایان
چون سخنگوی بود آخر کار — جزسخن‌چون‌روا بودساران(ج)
تخم مابی گمان سخن بوداست — خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد — نه‌بگویم کم از دوحرف زبان
یك‌سخن‌بادوحرف‌خویش‌چنانك — خردو جان زوحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن‌ماند — حرف او ساکنست یا جنبان
این سخن رامثل نمودم من — حرفها را نبات بــا حیوان
وان‌سخن‌خودنه‌چیزوحرفش‌چیز — چیزها را حروف او بنیان
آنچه اواز سخن پدید آیـد — بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمد است پدید — بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد — سخن آخر از عزیز قران

(ا)؛ده‌ره. (۱)شغالی است که در کتاب کلیه ودمنه ذکرشده. (۲) با اول‌مفتوح: زیرك وخردمند.
(ب)؛جانش و.(ج) وا بودت ازان.

سخنست اول وسخن آخر سخنی خوب‌شو درین‌دومیان (ا)
این جهان کثیف چون تن تست جان این تن ازان لطیف‌جهان
نعمت این بخور بصورت جسم نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را ما درین زمان وفلك پدر او و هردوان حیران
جانت را مادر وپدر گشتند نفس وعقل شریف جاویدان
این فرودین بدین‌دو باز رسید آن برین را بدین دو بازرسان
تن تو چون بیافت صورت این هم جنان یافتی وهم ریحان
صورت جان تو شناختنست مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان وین که محسوس نام‌اوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی بغلط نوفتی درین و دران
جفت را جفت طاق‌دان زنخست با صفت جفت بی صفت بعیان
حد ومحدود جفت یکدگرند نیست‌باهست چون مکین ومکان
عقل ومعقول هردوان جفتند همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها برتر آئی زپایهٔ حیوان
ای برادر شناخت(ب)محسوسات نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه‌ش یکان یکان بر شو پس بیاسای برسر سولان (۱)
سر آن نردبان بمعقولست (ج) که سرائیست زنده واباداں
آن همه نور وراحت ونعمت وین همه رنج وظلمت ونیران
نیست‌مرگست‌وهست‌هست‌حیات نیست کفراست‌و هست‌هست‌ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان

(ا): درین‌دو بیان. (ب): شناس. (۱) سولان‌یا سبلان... نام کوهیست سه‌فرسنگی اردبیل که‌مقام اولیاست. پیوسته مردم‌مرتاض وخداپرست پیش‌از اسلام وبعدازاسلام درآنجا منزل‌داشته‌اند؛ و ازاین شعرمعنی نردبان استنباط می‌شود؛ و شنیده شده‌که راه‌بالا رفتن‌بدان‌کوه بسیار صعبست و مانند پله پله میباشدواینمعنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنگ). (ج): نردبان معقولست.

جهل‌مانند نیست‌علم‌چو هست ‌ ‌ جهل‌چون‌درد و علم‌چون‌درمان
هست مـانند علم دانا مرد ‌ ‌ نیست گردد بجاهلی نادان
آنکه‌از نیست‌هست کردندش ‌ ‌ او براحت رسد همی زهوان
وانکه‌او هست‌و نیست‌خواهد شد ‌ ‌ سوی زندان کشندش‌از بستان
نیست‌راهست‌صنع یزدان کرد ‌ ‌ هست را نیست صنعت شیطان
ای‌اخـی دوزخ و بهشت ببین ‌ ‌ بی گمان شوز مالك ورضوان
آنچه دانا بداندش هستست ‌ ‌ کس‌ندانست نیست‌را سامان
هست‌و دانش‌قرین وجفتانند ‌ ‌ نیست باجهل هر دوان‌زوجان
جهد کن تازنیست‌هست‌شوی ‌ ‌ بـرهـانـی روان زبار گران
به‌با هست وجفت بدبا نیست ‌ ‌ ببهی جان زنیستی برهان
بهترین جانور همه مردم ‌ ‌ بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد ‌ ‌ قیمتش بر فزاید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق ‌ ‌ ازثری بر شویم زی کیهان
بهترین زمانه هست آن کس ‌ ‌ که عیال ویند انسی وجان
دل او داد را بهین رهبـر ‌ ‌ امر او خلق را مهین میزان
داد ودانش بفراو زنده است ‌ ‌ دین ودنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست ‌ ‌ گر کسی یافت‌مرخرد راکان
فتح رانام اوست فتح بزرگ ‌ ‌ بمثالش خیال بسته میان
سوی اوی‌آی اگر ندیدستی ‌ ‌ ملك داوود وحکمت لقمان
کمترین‌چاکرش‌چو اسکندر ‌ ‌ کمترین‌بنده‌اش‌چو نوشروان
چرخ‌بربد گمانش کرده کمین ‌ ‌ نحس‌بردشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همت او(ا) ‌ ‌ گستریده‌فراخ شادروان (۱)
کعبهٔ جان خلق‌پیکر اوست ‌ ‌ حکمت‌ایزدی‌درومهمان(ب)

(ا): بزرك حکمت او، (۱)شادروان. بضم‌دال مهمله براعزده بمعنی‌پردهٔ بزرك وسراپرده‌ای که جلو ایوان‌خانه ملوك آویزند. ونیز فرش بزرك ومنقش. دیگرزیر کنگرهٔ عالی. دیگر نوائی ازمخترعات باربد. (ب):درو پنهان.

گرد او گر طواف خواهی کرد
جان بشوی از پلیدی عصیان

گر تو خود گوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان

ای رسیده جهان زتو بکمال
ای مراد از طبایع دوران

بنده را دستگیر باش بفضل
بخراسان میانهٔ دیوان

تخم دادی مرا که کشت کنم
نفگنم تخم تو بشورستان

چون کشاورز خوك وخار گرفت
تخم اگر بفگنم بود تاوان

گوسفندی که خوی‌خوك گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای دنیده‌همچو‌خون کرده‌رخان‌ازخون‌دن
خون‌دن خونت‌بخواهد خورد گردن‌مدن

همچونخجیران‌دنیده(ا)سوی‌دانش‌تا کنون
نیکدان‌ا کنون همی‌بایدشدنت ای نیکدن

راه زد بر تو جهان پر فریب و نیز تو
چندخواهی گفت مطرب‌را فلان‌آهنگ‌زن

چون‌سمن‌شد بر دوعارض‌مشك‌شم‌شمشادتو
چندبوئی زلف‌چون شمشادوروی‌چون‌سمن

بانگ‌مطرب‌را فراوان کمتری‌ازده‌پشیز
بانگ مؤذن را فزائی از صد و پنجاه من

تو چرانی گور وار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی راهمی فربه کنی چون گور تن

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن

تن‌چرای(۱) گورخواهدشدبتن‌تا کی‌چری
جانت عریانست وتوبر گرد تن کرباس‌تن

چهره و جامهٔ نکو زیب‌وجمال مردنیست
ننگ باید مرد را ننگ از جمال زیب زن

عیب توجامه‌ت(ب)نپوشد تیغ پوشد یاقلم
گرنئی زن یا قلمزن باش یا شمشیر زن

ازقلمزن نگذرد(ج)مرهیچ مردم‌را شرف
ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش‌ظن

تیغ‌تخت تست‌وتاج توقلم مر کب‌دودست
آن‌درین‌زن وین‌دران‌زن پادشا کن‌خویشتن

دست تو‌تیغ وقلم‌چون هردو گیردیکسره
آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن

دست‌را چون‌مر کب تیغ‌وقلم کردی مدار
هیچ‌غم گرمر کب تن‌لنگ باشدیاعرن(۲)

(ا)ظ : دنیدن. (۱)در فرهنك جهانگیری گفته ه خورا با واو معدوله چیزی را گویند که بدان‌روز بگذرانند و آن را بتازی قوت گویند . حکیم ناصر گوید: تن خورای‌الخ . (ب) : عیب تو جامه (بدون‌تاء ضمیر) . (ج).ازقلم‌بر نگذرد . (۲)عرن‌محر که: کفتگی دست و پای ستور.

گر یکی زین دوشرف رابیش ناوردی بدست   نیم‌مردی زانکه‌تو یکدست ماندی‌سوی‌من
عدل واحسان پیشه کن تاچند گوئی بیهده   نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوبروی ازفعل خوبست ای برادرجبرئیل   زشت سوی مردمان ازفعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود   باهنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن(ا)
گر هنر باشد ملك نعمت نباشد جز رهی   ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مرخویشتن را شو یکی چنبر طلب   تا بیاید صد هزاران پیشت از نعمت رسن
تخم بخت نیك پورا نیست چیزی جز هنر   بار بخت نیك از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت   با هنر هر گز بمحنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر   ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت   خود قلم باشد زبـان اندر میـان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مردعلم   تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد   چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بلحسن
از سخن وزتیغ زاد این‌دین وزان آمدقوی   دین‌طلب گرمی‌هنرجوئی‌رها کن‌مکروفن
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را   چون نباشددین نباشد کلك وآهن راثمن
مادر و مایـهٔ هنر دینست نشگفت از هنر   جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد وطن
برهمن‌درهند برچندال ناکس فضل‌داشت   بنده‌چون چندال دون‌ازبهردین شدبرهمن
دین گرامی شد بدانا وبنادان خوار گشت   پیش نادان دین چوپیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که‌ازیك‌نیمه‌زوالیاس‌را(ب)   کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن
مردبی دین گاو باشدیـا بدارش یا بکش   مر ترا پورا همی مردم بدین بـاید شدن
آن‌سخن‌باشدسخن نزدیك من کزدین‌بود   وان‌سخن کزدین برون‌باشدنباشدجزهجن(۱)
گر بدیـن بینا شدستی راه دنیا پیش تست   گاه ازین سو گاه ازانسو ازچه‌باید تاختن
دین‌یکی‌جامه‌ست چون‌داناش‌پوشدپاك‌ونو   بازچون نادان بپوشد چون گلیمی پرورن
چون که‌بیناشد ببوی‌جامه یوسف راپدرش   زان سپس کز چشم‌نابینا ببود از بس محن
وزچه ماندی تو بهر دوچشم نابینا کنون   گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهـن

(ا) : ممتهن .(ب) : مرشاه را.(۱) هجنه بالضم : سخن معیوب و زشتی و اضاعت علم . نسخ باشدچه باشد هین‌وهن.

یاترا زین پیرهن خودنیست ای جاهل خبر ‏ روز و شب مانــده ازینی هایهای و مفتتن
دیـن ز فعل بد نماند پاك جز در پاکدل ‏ شمع پاکیزه کجا مانــد در آلوده لگن
راست گوی وطاعت آروپاك باش وعلم جو ‏ فوج دیوان را بدین معروف لشکرهاشکن
گردلت بر نیك همسایه زحسد کینه گرفت ‏ کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
ازدل همسایه گرمیکند خواهی کین خویش ‏ از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل ‏ چند بایــد با خداوند این دوالك باختن
همچنان باشم ترا من که تو باشی مرمرا ‏ گر همی دیبات باید جز کـه ابریشم متن
شعر حجت رابخوان ای هوشیار وياد گیر ‏ شعر او دردل ترا شهداست و اندر لب لبن

بحر رمل مثمن مخبون مجدوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاع

در دلم تا بسحر گاه شب دوشین ‏ هیچ نارامید این خاطر روشنبین
گفت بنگر که چرامینگرد گردون ‏ بدوصدچشم درین تیره زمین چندین(ا)
خاك را خرقهٔ(ب) خورشیدهمیدوزد ‏ روز تــا شام بزر آب زده زوبین
وز گه شام بپوشد بسیه چادر ‏ تابهنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان زپس تیره شبان گوئی ‏ آفرینست روان بر اثر نفریــن
خاکراشوی همی دواست(۱) کهمیزاید ‏ تلخ وشوروخوب وزشت وترش وشیرین
گم ازین شد کهره آئی کهزیك گوهر ‏ بیکی صانع باید شکر و رخبین(۲)
از دوشویه زن بچه بدولون آیــد ‏ اینچنین باید پورا و مدان جز این
میوه زینست یکی تلخ ویکی شیرین ‏ خلق ازینست یکی شادود گرغمگین
طین اگر شوی نباشدش ز روز وشب ‏ کی پدید آید زیتون و تین از طین
نــه چو کافور شود کوه ببهمنماه ‏ نه شود دشت چو زنگار بفرُوردین

(ا)؛ تیره زمین چونین. (ب) :خاك را قرطهٔ . (۱)یعنی شوهر خاك دو تاست . (۲) در بعضی نسخ بجای «ره آئی» زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین باشد . گم ازین شد ره مانی کهزیك گوهر . بیکی صانع ناید الخ .و مؤید آنست شعر دیگر که فرموده ؛ آنچه زیر روز وشب باشد نباشد یکنهاد. ره ازاینجا گم شدست ای عاقلان بر مانوی.

کس ندیداست چنین طرفه زناشوئی　　نه زنی هرگز زاداست بدین آئین
وین خردمندو سخنگوی بهشتی جان　　ازچه ماندست چنین بسته درین سجین
زن جانست ترا تنت بدان ای یار　　چند خسبی بنگر نیك ونكوبنشين
عمرخودخواب(ا)جهانست چراخسبی　　برسرخواب(ا)جهان خواب دگرمگزین
بی گمان گردی اگر نیك بیندیشی　　که بدل خفتست این خلق همی همگین
گر کسی غسلین خورداست بمستی در　　تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
جعل و بلبل(ب)مرغند بلی لیکن　　گل یکی جوید وجوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان　　گرچه درسال یکی باشد با تشرین
تاسحرگه زبس اندیشه نجست ازمن　　سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه مران مرکب　　بایدت جست بصد حیله ازین تنین
ای پسر جان وتنت شهره زناشویند　　شوی جانست وزنش تنت وخرد کابین
زین زن وشوی و بدین کابین فرزندی　　چه همیباید دانی که بزاید دین
گرنترسی زبلا برتن خویش وجان　　هردورا باید کردنت رخان پرچین(ج)
کیمیای زر دینست بدو زرشو　　کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
نرهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر　　برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچاره ت زین شوی همیباید　　اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
جفت جان حورالعین است هم ایدرجان　　زانش برطاعت وعده ست بحورالعین
آنکه زوخاك سیه حورالعین گشت(د)　　حور ازو یابد برخلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینش ایزد　　در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین نبی خاص دبستانیست　　دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق　　گر سفر باید کردن بمثل تاچین
سوی چین دین من راه بیاموزم　　مرترا گرنکنی روی وجبین پرچین
آل یاسین مرچین را دومین چینست　　تو بچین دومین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن　　تو بچین بودی و ماندا ست ترا ماچین

(ا): خوان (در هر دوجا) . (ب): بلبل وهدهد. (ج): ز چین برچین . (د)ظ: گشتست .

جانت خاکست وخرد تخم گل ولاله — خاك را تخم گل لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن وشویند — عمل و علم پدید آمد از آن و این
گرهمی آرزو آیدت عروسی نو — دین عروست بس و دل خانه وعلم آذین
راه ظاهر بسزا (۱) راه ستورانست — ناصبی ازمن ازینست جگر پر کین
زال یاسین خبرش نی و بتقلیدی — بر سر سوره همیخواند یا و سین
هان وهینش کنم ازحکمت زیرا خر — باز گردد ز ره گژ بهان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تابر آردش سوی چرخ وشود شیرین
پندمیتین و دل نادان چون سنگست — بردل سنگین ای خواجه سزدمیتین
جز که برسخته نگویم سخنی زیرا — سخن حکمت زر است وخرد شاهین
جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید — که چراغست بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند — مرد داناش بتأویل دهد تسکین
ای پسر گفت درین شعر ترا حجت — آنچه دل گفت مر اورا بشب دوشین

بحر هزج مثمن مسبغ

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان

چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

زقول رفته ومانده چه بر خواندی و چه شنودی
چگفتند این و آن هر دو چه چیزاست این چه چیزاست آن

گر این نزدیك گوئی و آن مر دور را دانی
پس این نزدیك پیدا باشد و آن دور تر پنهان

بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیك را واسان

چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه برقضا بندی
که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

(۱) : راه ظاهر پسرا.

چراچون گرسنه‌باشی نخسبی درقضاچون‌شد(ا)
که‌پیش‌آردطعامت بل‌بخواهی یاازین‌بازان (ب)
شبانگه بس گران باشی بخسبی بی نماز آنگه
چوصعوه مر صبوحی راسبك باشی سحر گاهان
زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان
نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان
زچشمت خواب بگریزد چو گوشت‌زی‌رباب‌آید
بخواب اندر شوی‌آنگه که برخواند کسی‌قرآن
بمؤذن بس بدشخواری دهی هرسال صاعی کر
بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش باخفتان
بگوشت‌بانگ گرگ‌ازبانگ‌مؤذن‌خوشتراست‌ایرا
که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان
بمسجدخواند ارمؤذن چو کر کس‌زان‌فرولنگی
دوی‌چو گرگ‌پویان گربگرگان‌خواندت‌سلطان
ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلی در دلت علت سخت محکم شد
چو علت گشت محکم‌بدپذیرد زان سپس‌درمان
اگر چه نرم باشد نم‌چوبر پولاد از آن زنگی
پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را
مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان
بپد تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را
چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان
بحکمت‌مردل ویرانت‌راخوش‌خوش عمارت کن
که‌ویران‌راعمارت‌گرهمی‌خوش‌خوش کندعمران

(ا): نخسبی وزقضا جوئی. (ب): بخواهی نان ازین‌وآن،

بحکمت‌چون عمارت‌شد دلت‌نیکو سخن گشتی
که‌جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن‌راجامه معنی باشدای‌عریان سخن‌چون‌چه
تو در دیبا ودر خزی چرا گوئی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی شك سزای دفتر و دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که‌جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
ز یار زشت نامت زشت شد اما (ا) سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شدهامان
ز فعل نیك باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا
بداد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
بپیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را
که‌دهقان‌تخم هر گز نفگنددر ریگ وشورستان

بحرمضارع مثمن مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تا کی کنی گله که‌نه‌خوب‌ست کارمن
وز تیر ماه تیره تر آمده بهار من
چون‌بنگری که‌شصت‌بدادی‌بطمع‌شش
نوحه کنی که‌وای گل من‌زخار من
چون‌من زبهرمال دهم روزگارخود
ناید بمال باز بمن روزگار من
هر گز نیامداست ونیاید گذشته‌باز
برقول من گوا بس پیرار و پارمن
درمن نگر که منت‌بسم روشن آینه
یکسر نگار خویش‌بین در نگارمن
غره مشو بعارض عنبر نثار خویش
وندر نگر بعارض کافور بار من

(ا): زشت شد نام‌و. (ب): باید‌ماند.

مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد — کامد سپاه دهر سوی کار زار من
جانم بچنگ دهر خرد راحصار کرد — نارد هگرز دهر ظفر برحصار من
اندر حصار من نرسد گرد روزگار — چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره ازطرب و بی نصیب ماند — این صدهزار ساله عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت — وان غم فزای گشته(ا) کنون غمگسار من
آزاد شد زبار همه خلق گردنم — امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم — من خواستار او شدم اوخواستار من
راز آشکار کرد ودل من شکار کرد — تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد (ب) من ازچشم دل نگر — غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
گرزی فلك فرازد سرنار خاطرم — خورشید نوربخش بسوزد بنارمن(ج)
تیره ست زهره پیش ضمیر منیر من — خوار است تیر زی قلم تیرخوار من
از من نثار شکر و جواب مفصلست — آن را که از سؤال طرازد نثار من
چون من گره زنم بسخن از کجانهد — سقراط دست بر گره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من — مومست(د)وسست پیش کهین پیشکارمن
این پایگه مرا ز بهین خلایقست — این پایگه نداشت کس اندر تبارمن
برچرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف — هر گز کسی ندیده عجبتر زکار من
خرما بنی بدیدم شاخش برآسمان — بروی نثار کرده خرد کردگار من
بابیم و با امید بسختی زی او شدم — زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل(ه) همی توشه بایدم — گفتاترا ببست یکی شاخسار من
جنبید نرم نرم و ببارید بردلم — باری کزو پسنده بشد کار و بار من
بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم — خرماست، بارو برگ کنون برچنارمن
تا بار آن درخت، مبارك بخورده‌ام — گشتست باقرار دل بی قرار من
گرتخم و بارمن نبریدی برغم دیو — خرماستان شدستی اکنون دیار من

(ا) «وان غمگسار نیست . (ب) قوی نهان. (ج): خورشید نور خویش نماید نثار من،
(د) : نسخه :خوهل است، «خوهل و خوهله بواو معدوله کج را گویند حکیم ناصرخسرو گفته :
وان بندها الخ » (فرهنگ جهانگیری)، : (ه) :براه عقل .

فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت
پا زهر مار او شدم او زهر مار من

این طرفه‌تر که روزوشبان می‌طلب کنم
من زند گی ایشان ویشان دمار من

ای آدمی بصورت نیك و بدل ستور
بر گردن‌تو یوغ(۱) منست‌وسپار(۲)من

من مرد ذوالفقارم وتو مرد دره‌ای
دره کجا بس آید با ذوالفقار من

زی ذوالفقارم آید سیصد هزارتو
زی دره نامداست یکی از هزار من

عفریت دوستار تو و دستیار تست
جبریل دستیار من و دوستدار من

تواسپ بی‌فسار و فسار است عهدمن
قیمت فزایدت چو بیابی فسار من

بی‌زیب‌وزینتست‌هران گوش‌و گردنی
کو نیست زیرطوق من‌و گوشوارمن

عهدوبیان‌بسست تراطوق و گوشوار
این‌هردویافتی چوشدی گوشوارمن

آبیست نزدمن که خمار تو بشکند
پیش آرمت‌چو گوئی‌بشکن‌خمارمن

شعرم‌بخوان‌وفخر مدان‌مرمرا بشعر
دین دان نه‌شعرفخرمن وهم‌شعارمن

ای آنکه کرد گارزبهرتوجفت کرد
با جان هوشیارم شخص نزار من

چون‌من‌دوازدهست تراسپ‌بار گیر
لیکن زخلق نیست‌جزازتو سوارمن

بحر منسرح مثمن مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کزان شداست پشیمان

نیست پشیمان دلت اگر تو برانی
تات چگوید فلان فقیه زبهمان

قول فلان و فلان تو را نکند سود
گرت بلغزد قدم زپایهٔ ایمان

ملت اسلام ضیعتی است مبارك
کشت‌ودرختش زمؤمنست‌ومسلمان

برز گری کن درین‌زمین‌ومترس‌ ایچ
از شعب و گفتگو و غلغل خصمان

گرش بورزی بجای هیزم و گندم
عود قماری بری و لولوی عمان

ور متغافل شوی ز کار ببرند
بیخ درختان و ساق کشتت کرمان

چشم خرد باز کن ببین بشگفتی
خصم خرامان درین ضیاع فراوان

(۱) یوغ : چوبیست که بر گردن گاو نهند هنگام شیار .
آهنی باشدسرتیز که‌زمین را بدان‌شیار کنند.

برزگران را نگر چگونه زمستی — بهرهٔ هارون همیدهند بهامان
هوش از امت بدام و زرق ببردند — زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشیهای جسم میل وهوامان
رخصت سگبچه داده بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی ازاین شدبسوی مذهب مالك — قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگی وروشن — قبله امت شدست و دام امامان
دیـن بهزیمت شد از دواد و دیوان — نام نیابد کس از شریعت و برهان
کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذرها و بپیمان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان — ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملك سلیمان بچشم خویش همبین — در کف دیوان و زان‌شگفت همیمان
نرم کن آواز و گوش هوش بمن‌دار — تات بگویـم چگفت سام نریمان
گفت که‌دیونـدجمله‌امه‌اگر دیو — بدکنشانند و بـا سفاهت و شومان
دیـو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید زفرمان
هوش بدست آورو بدست سفیهان — خیره لگامت مده چوسست لگامان
گر چه بخرد کسی پشیز بدینـار — هردو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند گروهـی — بی خردان جهان و نا کس و خامان
ملك‌امامت‌سوی کسیست که‌اوراست — ملك سلیمان و علم وحکمت لقمان
آنکه ملوك زمین بدرگه او بر — حاجب وفرمانبرند وسائل و مهمان
چرخ گرفته بملك او شرف و جاه — دهر بدو باز یافته سرو سامان
گشته بدو تـام نام احمد و حیدر — بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گر چه نگفتم — نایب یزدان و آفتاب کریمان

بحر سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلان

چند کنی جای چنین بد گزین — چون نروی سوی سرای جزاین
چند نشینی توکه رفتند پاك — همره و یارانت هلا بـرنشین

چند کنی صحبت دنیا طلب صحبت یاری به‌ازین کن گزین
مهر چنین خیره‌چه داری برانك بر تـو همیدارد همـواره کین
بچه خاکـی و نبیره فلك مادر زیرین و پدرت از برین
چـونکه زمینی نشود بـر فلك چند بود آن فلکی بـر زمین
نیك نگه کن کـه حکیم علیم چـونت ببستست ببندی متین
چند دربـن بند بـگشتی چنین دامـن دنیـا بکشی واستین
سوی توجان ماءِ وتنت آبگیـر صورت بستست همـانا جنین
ترسان گشتی که بمیری توزار چونت بـرآرند ازین پارگین
جهل نمود است ترا این خیـال جز که چنین گفت یکی پیشبین
گفت که توزنده‌تـر آنگه شوی کت برهانند ازین تیره‌طین
بلکه بزندانی چـونانکه گفت مهـر رسولان خدا اجمعین
این فلـك زود رو ای مـردمان صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را زندان کرداست جهان آفرین
تـا بشناسند که بیرون ز چرخ عـالم جانیست بعین الیقین
خلق بـران عالم منکـر شدی سست شدی بردلشان بنددین
جز بچنین صنع نیایـد درست وعدهٔ بستـان پـر از حـورعین
تا نبری ظن که مگرمنکر است نعمت آن عـالم را بومعین
نیست چنین‌مرده که این‌عالمست وصف چنین کردش روح الامین
نیست درین هیچ خلافی که‌هست جز که برین گونه جهان مبین
جای‌خور وخواب‌تو اینست‌وبس وان نه چنینست مکان و مکین
آرزوی خـویش بیـابد درو هر کسی از خلق مهین و کهین
گـر تو درو گرسنه و تشنه‌ای مـرغ مسمن خـور و ماء معین
من نه همی طاعت ازآن دارمش تامی و شیرم دهد وانگبین
خود را زان تشنه نخواهم نه‌آب بی سفرم نیست بکار اسپ وزین
کار ستوراست خورو خفت‌و خیز شوتو بخور چون کنی ابروبچین
نیستی آگاه تـو هیچ از بهشت خور چکنی گرنه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای — بیهده دانی که نخوردم یمین
بر نشوی تو بجهان برین — تات همی دیو بود همنشین
گرهمی اندردین رغبت کنی — دور کن‌ازدوش جهان‌پوستین
روی‌بدریانه اگر گوهراست — آرزوی جان تو در ثمین
گرددانش بتوبربسته گشت — من بگشایم زدرون زورفین
تانشناسی تو لطیف از کثیف — مانده‌ای اندر قفس آهنین
کی‌رسد این علم بیاران دیو — خیره بر آتش ندمد یاسمین
هیچ‌شنیدی که چگفته‌رسول — بار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی توعلم — ور نبود جایگهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام — روح امینست مر اورا قرین
تاتو نگیری رسن عهد او — دست نشوید زتو دیو لعین
عقل چونامش بنویسی زفخر — نقش کند نام ترا برنگین
علم کجا باشد جز نزد او — شیر کجا باشد جزدر عرین
هر که‌سوی حضرت‌او کرد روی — زهره بتابدش و سهیل‌ازجبین
از رهی‌وحجت او خوان برو — هر سحر ای باد هزارآفرین

بحر هزج مثمن‌اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل‌مفاعیل مفاعیل

ای گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان — چونست گلستان گه‌و گاهی‌چوبیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر — یك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها — چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه‌رابمیان‌خانه که‌آویخت — نه‌بسته طنابی نه ستونی زده زین‌سان
این گوی گران را بهوابر که‌نهاداست — مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
این گوی بکرداریکی خوان عظیمست — بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
زین‌خوان‌وازین‌خانه‌سوی‌توخبری‌نیست — ای گشته‌برین گوی‌تراپشت‌چوچوگان
این‌خانه‌واین‌خوان که‌نموداست‌بیندیش — تا کیست‌سزاوار بدین‌خانه واین خوان
تا چند درین گوی بخواهد نگرستن — این‌چشم‌بدین‌چرخ‌فروزنده درخشان(۱)

(۱): فروزندهٔ رخشان.

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را
کانیست درین گوی پر از گوهر دانا
جویندهٔ این گوهر را دست چهاراست
این گوهرازین کانچو بیك پایه(ا) بر اید
آن کان نخستینت نمودم که زمینست
ای گوهر بی‌رنگ بدین کان دوم در
چون قیمت یاقوت بآبست تو دانی
هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراك
مرجان تو مرجان خدایست ازیراك
زنهار که‌مرجان را بی‌جان نگذاری
روزی بشکافند مراین تیره صدف را
زنهار چنانك آمده‌ای‌اول از آنجا
جزسخته‌وپیموده‌مخر چیز که‌نیکوست
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
بستان‌خدایست‌چنان‌دان که‌شریعت(ب)
بسیار درین بستان هر گونه درختیست
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
دهقانش یکی‌فاضل‌ومعروف‌وبزرگست
گرمیوه‌ت باید بسوی سیب وبهی شو
چون نخل بلند است سپندار ولیکن
مرغست هم‌آن طوطی وهم‌جغد ولیکن
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
هرچند که قرطه بود وهر دوبیك جای
هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را
چونانکه خرد رابمیان دو محمد

همواره همیبیند این گنبد گردان
وین چشم‌برین گوهرماند‌است‌درین کان
از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران
کانی دگرش سازند آنگاه زارکان
وین‌کان دوم نیست بجز هیکل اسان
رنگین‌شووسنگین‌وممان‌عاجزوحیران
کابت سخنست این‌سره‌یاقوت سخندان
هیگل صدف تست‌در وجان‌تو مرجان
ازحکمت وعلم آمده مرجان تراجان
زیرا که ببیجان نرسد رحمت رحمان
هان تا نبوی غافل وتیره نروی هان
خیره نروی گرسنه وتشنه وعریان
کردن ستد وداد بپیمانه ومیزان
هر گه که‌بیابد به ازآن چیز بارزان
پر غله وپر کشت و درختان فراوان
هم کشتهٔ رحمان وهم از کشتهٔ شیطان
در میوه و در نعمت این نادره بستان
در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
منگرسوی بی میوه وپرخار مغیلان
بسیار فزون دارد در بار بزیران
این ازدر قصر آمد وآن از در ویران
از دود جدا گشت سیه ابر بباران
از دامن برتر بود ای پیر گریبان
کشتیش نباشد که‌رود برسر طوفان
فرقست بپیغمبری و وحی وبفرقان

(ا): بیك‌ماه. (ب): بستان خدایست‌شریعت بحقیقت.

دهقان و خداوندهٔ این باغ رسولست		سـرهنك بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمگاران بسیار شـدستند		فرزند رسولست درین بـاغ نگهبان
گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم		دهقان ندهد باغ بپشه نه بکرمان
هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش		خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست		اورا چه بکار آیـد کاشانه وایـوان
گر موش ندارد خبر از گنبد وایوان		نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
هر چند که بـر منبر نادان بنشیند		هـر گز نشود همبر با دانـا نـادان
گر زاغ سیـه بـاغ زبلبل بستاند		دستان نتوانـد زدن ونادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه زمنبر		خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست‌قران هر که‌سواراست		گو خیز وفراز آی وبرون تاز بمیدان
تا کیست که برپشتهٔ حـرف مشتابه		آورد کنـد اسپش با پویه وجولان
دشوار طلب کردن تأویل کتابست		کاریست فروخواندن این‌نامه‌بس‌آسان
باکاه مخور دانه چنین گرنه ستوری		با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن‌جوز که باپوست خورندش نبودنفع		باپوست‌مخورجوزوتن خویش‌مرنجان
معنی سخن ایزد پیغمبر داند		بهتان بودار تو بجز این گوئی بهتان
برمشکل این معجزه جز آل نبی را		کس را نبود قدرت ونه قوت وسلطان
چونانکه‌عصاهر گزازان‌سان که‌شنیدی		ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد		آنرا که همیگوید هر گز سرو سامان
ای‌خوانده بصد حیله‌و تقلید قران را		مـانندهٔمـرغـی که بیامـوزد دستان
همچون‌سخن‌مرغست‌این‌خواندن توراست		بی‌حاصل وبی معنی وبی‌حجت وبرهان
از خواندن چیزی که بخوانی ونداني		هر گز نشود حاصل چیزیت جزافغان
تشنه‌ت نشود هر گز تا آب نخوردی		هرچند که آب‌آب همیگوئی هزمان
چون‌بازبگردی بسوی موسی وهارون		یکره بشوی سیر ز فرعون و زهامان
گویند که پیغمبر ما امت ودین را		چون رفت زعالم بفلان داد وببهمان
پیغمبری ای بی‌خردان ملك الهیست		از ملکت قیصر به واز ملکت خاقان
هر گز ملکی ملك ببیگانه نداداست		شونامهٔ شاهان‌جهان یکسره بر خوان

با دختر و داماد و نبیره بجهان در　　میراث بیبگانه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکـرد است پیمبر　　برقول خداوند جهانداور سبحان
از بهر چه گوئید چنین خام سخنها　　ای مغز شما دود زده زاتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار　　کزحسرت‌وغم‌سنگ بخائیدبدندان
آن روزپشیمانی‌و حسرت نکندسود　　آنرا که‌نشد بربدی امروز پشیمان
حسرت‌نکند کودك راسود بپیری　　هر گه که‌بخردی بگریزد زدبستان
هر کس که بتابستان درسایه بخسبد　　خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی‌نکند حسرت وتیمار چوافتاد　　بیمار بسامره و درمان ببدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان ونه حاکم　　توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
فرزندنبی جای جدخویش گرفتست　　وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند　　بیهوده چگوئی سخن‌بی‌سرو سامان
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی　　فرزندش امروز نشستست بفرمان
آنراتو گزیدی که‌خدایش نگزیده‌است(۱)　　وز خلق ندانی توبه از خالق دیان
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد　　هرچند که‌خوانیش‌بمیش‌ازتوبقربان
قربان تو فرزند رسولست ره‌خویش　　ازحکمت اوجوی‌سوی‌روضهٔ رضوان
زی‌در گه او شو که‌سلیمان جهانست　　تا باز رهدجان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم　　باملك سلیمانی و باحکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت　　از عدل توآذار و زاحسان تو نیسان
دین ازتو مزین شد و دنیا بتو زیبا　　حکمت‌بتوتازه‌شد ومدحت‌بتوخلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر　　ازبرکت واقبال‌تو گل رویدوریحان
از نام تو بگذارد بدخواه تو گوئی　　ماهست مگرنام توبدخواهت کتان
گرجمله‌یکی نامه‌شود عدل‌وسعادت　　آن نامه نیابد مگر ازنام توعنوان
هربنده‌ت‌رادشمن‌وبدگوی‌بسی‌هست　　زان‌بیش کجاهست بدرگاه‌تومهمان
ای حجت بنشسته بیمگان‌وسخنهات　　درجان ودل ناصبیان گشته‌چوپیکان

(۱)؛ آنرانگزیدی که خدایش بگزیده است.

گر خاك خراسانت نپذرفت مخورغم — خشنودی ایزدنه به از خاك خراسان
در حکمت و برمدحت اولاد پیمبر — اشعار همیگوی بهروقت چو حسان
چـون بندهٔ مستنصر بالله بگوید — پرمشتری وزهره شود بقعهٔ یمگـان
پژمرده بدین شعرمن این شعر کسائی — «این گنبد گردان که بر آورد بدین سان
بربحر هزج گفتی و تقطیعش کردی — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

بحر منسرح مثمن مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای شده مفتون بقولهای فلاطون — حال جهان باز چون شده است دگر گون
تازه که کرد وبزعفران که فروزید — قرطهٔ گلبـن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناك و تافته گشتست — گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چونکه تافته گردد — تافته زین شد هـوای تـافته ایدون
هرچه بر آمد زخـاك تیـره بنوروز — مخنقه دارد کنون زلولو [ی]مکنون
سیب وبهی را درخت و بارش بنگـر — چفته و پر زر همچو چتر فریدون
گوئی کز زیر خاك تیره بـر آمد — گنج بسر بر نهاده صورت قـارون
برسر قارون بباغ گوهر وزر است — گوهر و زری بمشك وشکر معجون
هرچه که دارد همه بخلـق ببخشد — نیست چو قارون بخیل وسفله ووارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیـا گند — چون برز و باغ برد بـاد شبیخون
خاك بسیب اندرون بشکـر و عنبـر — از که سرشته شد و زبهر چه و چون
رنك ومزه و بوی شکل هست(ا) درین خاك — تاز درون گونه گون بریزد بیرون
هست(ا)درین هرچهارطبع ازین هیچ — ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درین خاك — جز که زبیرون این فلك نبود بون(١)
اینهمه بی شك لطائفند که این خاك — مرکب ایشان شداست ومایه وقانون
خـاك سیه را بسرخ سیب و بهزرد — گرد که کردوخوش ومعنبرو گلگون
گوئی کاین فعل در چهار طبایع — هست فروزنده طبع ازانجم و گردون

(ا) نیست . (درهردوموضع). (١) بون بواو معروف: دربن‌جا بمعنی وبن وپایان است.
دقیقی گوید: موج کریمی برآمد ازلب دریا — ریگ همه لاله گشت ازسر تا بون.

ویشان را نیز همچو سیب و بهی را　　هستند افلاك شکل‌ورنگ همیدون
زردچو زهره‌ست‌عارض به‌وچون‌سیب　　سرخ چو مریخ‌روی نارو طبرخون
فاعل آن‌سرخ وزرد کیست چگوئی　　ای‌شده برقول خویش‌واله ومفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع　　فعل نخستین زکاف رفت سوی نون
اول‌وا کنون‌باشد آن‌و(ا)ازان گشت　　نامزدامروز ودی‌و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید ازان و ازین شد　　روی‌زحل‌سرخ‌وروی‌زهره‌چوزریون
وین(ب) بنبات اندرون فریشتگانند　　هریك دربیخ ودانه‌ای شده مدفون
دانه مر این را بخوشها در خانه‌ست　　بیخ مر آن را بزیر خاك در آهون
پیشه‌ورانند پـاك و هست دریشان　　کاهل‌وبشکول(۱)وهست‌مایه‌ورودون
هریك بر پیشهٔ نشسته مقیمست　　هرگز نامد ز عمرو کار فریغون
سیب که اندر درخت و دانهٔ‌سیبست　　ناید بیرون ازو بخواندن افسون
اینت افیونگر است وآنت‌شکر گر　　هر دو بخاك اندرون برابر ومقرون
مایهٔ هردواست آب و خاك ولیکن　　ملعون نبود هگرز همبر میمون
اینت نسازد همی مگر همه شکر　　وانت نسازد همی مگر همه هپیون
گر چه رپشمند هردو هرگز نبود　　سوی‌تو ای‌دوربین پلاس‌چوپرنون(۲)
سنگ ترازو بسیم کس نستاند　　گرچه‌بودهمچوسیم سنگ‌توموزون
یوشع بن نون اگرچه‌نیز وصی بود　　همبر هارون نبود یوشع‌بن نون
کارکنانند تخمهـا همـه لیکن　　جغد پدید است از همای همایون
گوشت بآغاز گرچه ازخون خیزد　　پاك بود گوشت و پلید بـود خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی　　گرنکنی خوی تو بلیلی و مجنون
کار کنان خدای را چو ببینی　　دل نکنی‌زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهیست　　راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها بـدین بشوی ازیراك　　پاك شود دل بدین‌چو جامه‌بصابون

(ا): اول واکنون نهان‌شداست و. (ب) : در . (۱) بشکول بـا أول مکسور بثانی زده : مـرد جلدوهوشیار و چست و قوی وحریص درکارها . (۲) پر نون. دیبای منقش بسیارلطیف ونازك.

مرطلب دین حق را بحقیقت پاك دلی بایدو فراخ چو جیحون
روی‌چو سوی‌خداو دین‌حق آری زور تن ونور دلت گردد افزون
ای شده‌غافل‌زعلم وحجت‌وبرهان جهل کشیده‌بگرد جان‌توبرهون
کشته‌شدت شمع‌دین‌بباد جهالت گمره‌ازان‌ماندئی‌وخیره‌چوشمعون
حجت‌وبرهان‌مجوی‌جز که‌زحجت چون‌عدوی حجتی و دائی‌مأذون

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا ای زادهٔ گردون الا ای زبدهٔ امکان
بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت و برهان
چو در بحر سخن رانم بر آرم گوهر آدم
چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان
حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا
کتاب نفس برخوانم که‌باشد نسخه‌ای درجان
هر آن چیزی که‌در آفاق موجوداست‌هستی‌را
درانفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان
بگویم طرفه بیتی چند در آفاق و در انفس
هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان
عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم
چوجان‌ودل تواین‌معنی درون‌جان ودل‌بنشان
قضا فعلست در فطرت قدر منطق بأمر حق
خردعرشست‌درحکمت‌معانی وحی‌و کرسی آن
هر آنك اونفس خودبشناخت‌بشناسدیقین‌حق‌را
امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد دیان
کنون بشنو زمن گفتار های نغز پر معنی
وزان گفتار های‌خوش، خردراتازه میگردان
وجودت لوح‌محفوظو حمل‌دروی بود گوشت
دودست‌بازچون‌جوزا چنانچون‌ثور گردن‌دان

دو پستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
ذکر عقرب شناس و خوشه روده نافرا میزان
دوپایت قوس وساقت دلوباشد جدی زانویت
ذنب بارأس سر باشد درین معنی وحوتت ران
درزنت هفت اعضایند و هریك مشرقی دارد
بسان هفت کوکبدان کزیشان جسم آبادان
دلت خورشیدو سر گردون وزهره صورت ومریخ
چنانچون اژدها زهره طحالت کوکب کیوان
زبانت تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
دماغت روح بوینده چو سینه نفس گوینده
شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان
مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
بجای شصت وسیصد روزباشدشصت وسیصدرگ
مدارج بین که اندرکار(۱) اعضا میکند دوران
صد و هشتادشان روشن صدو هشتاد درظلمت
ازینها سر بسر زشتی و زانها سربسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان
عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی
ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
دگر بینی وشم او نباتی را و کانی را
زمشك وپشگ بشناسد چه ازپیدا چه ازپنهان

(۱) : که‌در پرگار.

معادن ناخن ودندان و مغز و پوست در اعضا
بود دریا و زو رگها چنانچون استخوانها کان
نفس باداست وجسمت خاك و لحمت آب وخون آتش
چورعد آوازوخنده برق وپشت کوه وخوی باران
چورعد آوردچشمت برق واشکش درفشان باران
نباتی موی اعضا دان و قوت صورت حیوان
منازل دان زمهتاب ولطف چون بیست وهشتم حرف
دهان عقل جسم آید چوحلق مرد خوش ألحان
مثال معدن و حیوان نبات آر آنکه میجوئی
بشرح دیگرش خوانی ز فعل حرف در نیسان
مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذاتت
بهم این هردو نفس آمد سزای حکمت وعرفان
پس و پیشش یسارت بایمین چون شیب بابالا
باوج گنبد گردون نشان دارد ز شش أرکان
دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
سخن خورشید تابان دان وروحانی نفس راجان
همه اندیشهای بد تـرا دیوند در دوزخ
همه تدبیر های نیك حورانند با غلمان
تنت گور است وپا ألحد دلت تابوت وجان مرده
فراغت، روضۀ خـرم مشقت ، دوزخ نیران
بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت
ششم چون استخوان بازو هفتم بند دستت دان
ز بند دست تا ناخن بود هریك گره چرخی
سرانگشتانت آن چرخی کهمه بروی بود گردان
چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله
عملهای بدو نیکت دران عالم چو فرزندان

سپهر آخرت اینك که باشد عالم فطرت
کواکب ناخن‌انگشتت که بر گردن‌بود گردان
هر آن معنی و هــرصورت که از لوح قضازاید
گذر برهفت گردونی که داردجابرین ایوان
چو آید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد
برین ترتیب بر افلاك دستت میکند سامان
تصور منــزل حیــرت تفکــر عالم دانش
تقرب حضرت وحدت توصل همدم و یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الـرحمان
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبدهٔ معقول
تنت‌تاریك همچون شب‌چو روحت روزشدتابان
تحرك هست گردش را توقف صورت نکته
تمامی آخر منزل کمالیت سرا پــایان
ترا پیری زمستانست / و کهلی فصل پائیز است
که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملك علم‌و طهارت دبــن و دیوت جهل وناپاکی
همین شهوات وخورد وخواب‌هست اندرتن‌حیوان
سگی زشتی و احسان مردمی وپرخوری گاوی
چنانچون گرگ نامردی و روبه حیلت ودستان
تکبر هم‌پلنگ آمد غضب ماراست و کین کژدم
همان‌آزار خوکی دان وحرص و آزچون موران
تواضع خلق‌خوشخوئی کرم رحمان‌صفت بودن
قناعت بی‌نیازی دان کــم آزاری سر ایمان
بود پرهیز تو پاکی و طــاعت راز با ایــزد
چو خلوت هست تنهائی وعزلت حضرت سلطان

توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
نزا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سر ودست ودوپهلوی ودوپایت هست باسامان
درون هفت اعیانند و هریك مشرق ملکی
مثال هفت اختر دان از یشان جنت آبادان
دگر باتست دریا چار و گویم وصف آن‌دریا
بحارتلخ و گنده [و]شورو شیرین اندروپنهان
بحار شور در چشمست وشیرین هست درکامت
بحار تلخ در گوشست ودیگر را ببینی دان
گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویز
حواست هر یکی دهقان ودل درکالبد سلطان
همان پایت بود چون قاصد ودستت‌بود حاجب
بقصرت گوشها نایب ببامت دیده ها دربان
همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس درپهلو
بود اماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی
غلام و چاکرانند آن زبهر خدمت سلطان
چو نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس
نشان مدبر و مقبل ز لوامه است جاویدان
نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کزینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان
نباتاتست در غالب همه مو پاره در اعضا
که‌هریك‌چشمه‌ای دارند ومفهومست درامکان
بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ انداز باشد مسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
از ایشان جسم آبادان برای منزل انسان
یکی چشمت ببینائی بهر نوبت که بگشائی
فلك را چون بپیمائی مدیر عقل با امکان
دوم گوشت شنودن که بروی چشم خوددیدن
سمیع ونیك‌وبد کیشی اگرحیلت اگر دستان
سیم بینی و شم او نباتی را و کانی را
زمشك و پشگ بشناسد چهاز پیدا چه از پنهان
چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
به پنجم پای پوئیدن بسوی کعبهٔ جانان
نشان زندگی عقبا ومرك جانستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران
نبات نشو در قالب عریض نام او الحق
طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
مکان علمست نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ ادنی عروجت منزل ایقان
طبیعت بادیهٔ صورت صفات خالق معنی
فلك باتست وعمر ایام‌و أشیا سربسر اخوان
فرح باتست در هرجا و غمگینی تو بی‌فرصت
چو گریه خندهٔ نرمی که‌از باران شده رخشان
برای دولت دانا مشو باصورت غره
بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
قدم نه‌اول اندر شرع و آنگاهی طریقت‌جو
چوعلم هردو دریابی فرس سوی حقیقت ران

چه‌معنی دارد این حالت که گفتی زنده‌شد یونس
چه‌حکمت باشد این معنی که گفتی بنده‌شد لقمان

بمعنی یونسی لیکن چرائی خفته در مـاهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان

بمعنی ناصرخسرو نمودت بهر آگاهی
ظهور عـالم کثرت حضور حضرت گیهان

نگفتست ونگـوید نیز در آفاق ودرانفس
کسی‌زین گونه معنی‌خوش کزین گونه‌بود آسان

من این جهال امت را نه بهرزر ثنا گویم
معاذالله که این نبود بجز فرمودهٔ سلطان (*)

بحر مضارع‌مثمن اخرب‌مکفوف‌مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

بنگر بدین رباط وبدین صعب‌کاروان — تا چون که سال وماه دوانند هردوان

من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود — بـاکاروان رباط کسی هردوان دوان

از رفتن رباط نه‌نیز ازشتاب خویش — آگـاه نیست بیشتـراز خلق‌کاروان

خفته و نشسته جمله روانند باشتاب — هرگز شنوده کس بجهان خفتهٔ روان

در راه عمـر خفته نیاساید ای پسر — گر بـایدت بپرس زدانای هندوان

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط — برجستن درنگ به بیهودگی روان

بررس کزین‌مکان‌بچه‌خواری برون‌شدند — اسفندیـار وبهمن وشاپـور واردوان

هرك آمد است زود برفتست بی‌درنگ — برخوان اگرنخوانده‌ای آثارخسروان

مفگن چو گوسفند تن خویش را بجر — تیمار خویش‌خود کن ومنگربان‌وآن

ای‌ازغمان نـوان شده امروزبی گمان — فردا یکی دگرشده(ا) ازدرد تو نوان

بدخوزمـانه بـاتو بپهلو رود همی — حرمت نیافت‌خسرو ازدونه(ب)پهلوان

حرمت مدار چشم زبدخو جهان ازانك — بی حرمتیست عادت ناخوب‌بدخوان

بازیست عمـر مابجهان اندر ای‌پسر — برمرگ من‌مکن زغم ودردماروان(ج)

(ا): یکی دگرشود. (ب): ازاوی‌و. (ج): زغم‌و دردباروان (*) قصیدهٔ‌فوق ازاسلوب‌اشعار حکیم‌ناصرخسرو دوراست‌ولی آن را بمتابعت نسخ‌درج کردیم.

قلم ابر است و دریا حرز(ا) و دیگر چون زمین کاغذ
مزاج أربعه خطاط و انسان نامۀ عنوان
جهان أصغر آمد جسم و اکبــر آمده روحت
ابد پایان احـوالت ازل اندازۀ سیران
تو هم روحی و هم ظلمت توهم فعلی و هم علت
توهم عقلی و هم صورت توهم جانی و هم جانان
توئی مقبول وهم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسئول و هم سائل توئی هــر گوهر ألوان
توئی هم بحر وهم گوهر توئی هم جسم وهم جوهر
توئی هم شهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان
توهی مملوك وهم مالك توئی مفضول وهم فاضل
توئی معمول وهم عادل(ب) توئی بهرام وهم کیوان
ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملك دربان، فلك چاکر، قضا واله، قدر حیران
توهم معشوق و هم عاشق توهم مطلوب وهم طالب
تو هم منظور وهم ناظر تو هم شاهی و هم دربان
اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق
و گر منشور بر خوانی سلیمانی و انس و جان
توئی آن گوهر حکمت که دادستت بها معنی
توئی آن گنج پنهانی که دادستت نشان قرآن
تو پیکـوئی ازان باشد مقـام لعل در پیکو
تو ویرانی از آن آمـد مقام گنج در ویــران
مشرف گشته‌ای تاتو گرامی گشته‌ای از حق
مکرم بوده‌ای تابوده‌ای وینها ترا درشان
دماغت أوج برج جان مقامت عیسی مریم
وجودت بحر و دل باشد عصای موسی عمران

(ا) ظ: دریا حبر. (ب) ظ: هم عامل.

بفریفت مر مرا بجوانی جهان پیر
پیران روا کنند بلی مکر با جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا
آن بانوا شهان و نکو حال بانوان
عمر مرا بخورد شب و روز وماه و سال
پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد
زاهدشدی کنون که‌شدی‌سست وناتوان
از دنبه چون بماند (ا) نومیدوبی‌نصیب
خرسندمیشود(ب)سگ‌بیچاره‌بستخوان
تانیکوان هوای تو جستند با نشاط
جستی تو نیز برتن ایشان چو آهوان
آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
وا کنون زتو همیبگریزند نیکوان
آن‌موی‌قیر گونت چو روز سپید گشت
از بس که روزهات فرو شد بقیروان
قیرت‌چوشیر گشت‌جهان‌جادویست‌ازین
جادو بود کسی که کندکار جاودان
پیری‌عوان کیست نگه کن که‌آمداست
ترسم که‌پیرخواهد(ج)این‌بدکنش‌عوان
اندر پدر همینگر و دلشده مباش
بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت‌خبر که‌چه خواهد همی‌نمود
بد خو جهان ترا زغم ورنج واز هوان
اینك پدرت نامهٔ چرخست سوی تو
مرفعل چرخ راجزازین‌نامه برمخوان
این پند ها که من شنوانیدمت همه
یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

بحرهزج مثمن‌مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

(چون این ابیات متفرقاً درتمام نسخ موجوده یافت‌شد دردیوان ضبط‌شد لیکن بملاحظهٔ رکاکت غالب‌الفاظوسخافت اکثر معانی بنظر نمیآید که از حکیم ناصرخسروباشد)

خدایا عرض و طول عالمت را
توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آری
نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه بین شرق و مغرب
توانی در صدف جمع آوریدن
تو بتوانی که‌دریك طرفةالعین
زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی برنخیلات و نباتات
بحکمت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی
عقوبت در رهت باید کشیدن
تفاوت در بنی‌انس و بنی‌جان
معین گشت در دیدن ندیدن

(ا): تا نماند. (ب): خرسند کی شود. (ج): ترسم ببرد خواهدت، ترسم که پیرخواهدت.

نهال فتنه در دلها تــو کشتی — در آغــاز خلایق آفریــدن
هر آن تخمی که دهقانی بکارد — زمین و آسمان آرد شخیدن
کسی گر تخم جو در کار دارد — زجو گندم نباید بدرویــدن
تو در روز ازل آغاز کــردی — عقوبت در أبد بایست دیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت — چرا بایست شیطان آفریــدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست — نفس از ترس نتوانم کشیدن
نــدارم اعتقادی یکسر موی — کلام زاهد نــادان شنیدن
کلام عارف دانــا قبولست — که گوهر از صدف باید خریدن
اگر اصرار آرم ترسم از آن — که غیظ آری و نتوانم جهیدن
کنی در کارها گر سختگیری — کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چونست — چو در پای حساب خود رسیدن
اگر میخواستی کاینهــا نپرسم — مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم باتو دعوی — زبان را باید از کامم کشیدن
اگر آن‌دم زبان از من نگیری — نیم عاجز من از گفت و شنیدن
وگر گیری زبانم دون عدلست — چــرا بایست عدلی آفریدن
اگر آن‌دم خودت‌باشی محالست — خیالی را ز من بـاید شنیدن
اگر بــا غیر خود وامیگذاری — چرا بیهوده‌ام باید دویــدن
بفرما تا سوی دوزخ برنــدم — چه‌مصرف‌دارد این گفت وشنیدن
ولی بر عدل و بر احسان نزیبد — بجای خویش غیری را گزیدن
نباشد کار عقبا همچو دنیا — بزور و رشوه نتوان کاردیدن
فریق کارها در گردن تست — بغیر ازما توخود خواهی رسیدن
ولی بر بنده جرمی نیست لازم — توخود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه در قلب بشرها — فن ابلیس را بهر تنیدن
هوی را با هوس الفت تو دادی — برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت — بــرای رغبت بیرون کشیدن
شکمها را حریص طعمه کردی — شب و روز ازپی نعمت دویدن(۱)

(۱) : چریدن .

نمیداند حلالی یا حرامی   همیخواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا میکند دایم سگ نفس   درونم را ز هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع و سامع   بسازد نغمهٔ بربط شنیدن
بجانم رشتهٔ لهو و لعب را   توانم دادی از لذت شنیدن
همه جور من از بلغاریانست   کزان آهم همیباید کشیدن
گنهٔ بلغاریان را نیزهم نیست   بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا راست گویم فتنه ازتست   ولی از ترس نتوانم جغیدن
لب و دندان تـرکان ختا را   نبایستی چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
برون آری ز پرده گلرخان را   برای پردهٔ مردم دریدن
بما تـو قوت رفتار دادی   ز دنبال نکـورویان دویدن
تمام عضو بامن در تلاشند   زدام هیچیك نتوان رهیدن
نبودی کاش در نعمات لذت   چو خر بایست درصحرا چریدن
چرا بایست از هول قیامت   چنین تشویشها بردل کشیدن
لب نیرنگ را در جام ابلیس   کند ابلیس تکلیف چشیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن
اگر مـرغوله را مطلب نباشد   چرا این فتنها بایست دیدن
اگر مطلب بدوزخ بردن ماست   تعذر چند باید آوریدن
بفرما بی تعذر تا برندم   چرا باید ز چشم عمرو دیدن
تو فرمائی که شیطان را نباید   کلام پر فسادش را شنیدن
تو در جلد و رگم مأواش دادی   زند چشمك بفعل بد دویدن
اگر خود دادهای در ملك جایم   نباید بر من آزارت رسیدن
مراورا خود زجنس خودرهاندی   که شد طرار در ایمان طریدن
ز ما حج و نماز و روزه خواهی   تجاوز نیست درفرمان شنیدن
بلاشبهه چو صیاد غـزالان   دراین هنگام نخجیر افگنیدن
بآهو میکنی غوغا که بگریز   بتازی هی زنی اندر دویدن

بما فرمان دهی اندر عبادت بشیطان در رگ و جانها دویدن
بما اصرار داری در ره راست باو در پیچ و تاب ره بریدن
بذات بی زوالت دون عدلست بروی دوست دشمن را کشیدن
تو کز درگاه خویشت باز راندی چرا بایست برما ره بـریدن
سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم سر این رشته را باید بریدن
کنون در ورطهٔ خوف و رجایم نـدارد دل زمـانی آرمیدن
برای بیم وامیدم تهی نیست دل ازآن هردو دایم در طپیدن
تو دراجرای طاعت وعده دادی بهشت از مزد طاعت آفریدن
ولی آن مزد طاعت با شفاعت چه منت از تو میباید کشیدن
وگرنه مزد طاعت نیست همت بمزدش هرکسی باید رسیدن
کسی کو بایدی یابد مکافات نیابد فرق بر ما و تو دیدن
اگرنیکم وگر بد خلقت‌ازتست خلیقی خوب بایست آفریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم بدیم وبـد نبایست آوریدن
اگر بر نیك و بد قدرت بدادی چرا بر نیك وبد باید رسیدن
سرشتم زاهن و جوهر ندارم ندانم خویش جوهر آفریدن
اگر صد بار در کوره گدازی همانم بـاز وقت باز دیدن
بکس‌چیزی که‌نسپردی‌چه‌خواهی حساب اندر طلب باید کشیدن
گرم بخشی گرم سوزی تو دانی نیارم پیش کس گردن کشیدن
همین دستی بدامان تو دارم مروت نیست دامن پس کشیدن
زمانی نیز از من مستمع شو زنقل دیگرم بـاید چشیدن
شبی درفکر خـاطر خفته بودم طلوع صبح صادق در دمیدن
صدئی آمـد از بـالا بگوشم نهادم گـوش در راه شنیدن
رسید از عـالم غیبم سروشی که فارغ باش از گفت وشنیدن
بغفاریم چون اقرار کردی مترس از ساغر پیشین کشیدن
ازین گفتار بخشیدم گناهت چه حاجت ازبدو نیکت شنیدن
بهر نوعی که کس ما را شناسد بـود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در ناامیدی بامید خودش بـاید رسیدن

تفکر ناصر از اندیشه دور است پی این رشته را باید بریدن

بحر هزج مسدس مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

بر جانور و نبات و أرکان سالار که کردت ای سخندان
وز خاك سیه برون که آورد این نعمت بی کران و ألوان
خوانیست زمینت پر ز نعمت تو خاك مخوانش نیز و خوان خوان
خویشان تواند جانور پاك زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان
پس چون که رهی و بنده گشتند ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خز و بز بزیر طارم خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی‌نیازند وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیـازمندی نشنود کسی مهی بدین سان
گرشیر قویتر است از تو چونست ز بانگ تو گریزان
ور پیل ز تو بتن فزونست بر پیل ترا که کرد سلطان
بیگار تو چون کند همی آب تا غله دهدت سنگ گردان
آتش بمـراد تست زنده در آهن و سنگ خاره پنهان
بیرون نجهد مگر بفرمانت این گوهر صعب از بن دو زندان
فرمان ترا چرا مطیعست تا پخته خوری بدو و بریان
در آهن و سنگ چون نشستست این گوهر بی قرار عریان
جز تو ز هوا همی که سازد چندین سخن چو در و مرجان
دهقانی تست خاك ازیرا خویشانت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیعند هر چند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که کیستی خود وز بهر چئی رئیس حیوان
وین کار که کرد و خود چرا کرد آن کس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی نیست جز جان ترا خرد نگهبان
بر جانورت خرد فزونست وز نور خرد شرف گرد جان
وز نور خرد شداست ما را این جانور دگر بفرمان

آزاد شـود بعقل بنده و آباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون و ازاد بعقل گشت لقمان
معروف بدیدنست چشمت دندانت موکلست بر نان
گوشت بشنفت ودست بگرفت بینیت بیافت بوی ریحان
بی‌کار چراست عقل درتو بـر کار بود همیشه دندان
بنگـر بخرد چکرده‌ای کار صد سال درین فراخ میدان
چیزیت نـدادکان نبایست دارنـدهٔ روزگـار یزدان
کار خرد است باز جستن از حاصل خلق‌وچرخ‌ودوران
کار خـرد است دردها را آورد پـدید روی درمان
از مرك بتر ندید کس درد داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده یکچند دراین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات بدکرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده‌ای جهان‌را اکنون بخوردت باز گیهان
چون تو بزنی بخور بایدت این خود مثلست درخراسان
برخوردن جسم هر خورنده دندان زمانه مرك را دان
بنگر که خرد رهی نماید زی رستن ازین عظیـم ثعبان
حقست‌چنین که گفتمت‌مرك برحق تومشو بخیره گریان
تن خورددرین جهان‌واومرد بر جان نبود ز مرك نقصان
جان را نکند جهان عقوبت کوراز تن آمد است عصیان
چون گشت‌یقین که‌جان‌نمیرد آسان برهی ز مرك آسان
آسان بخرد شود ترا مرك زین به که کند بیان وبرهان
مشغول تنی که دیو تست آن بل‌دیـو تـوئی واو سلیمـان
خندانت همیبرد سوی جر دشمن بتر آن بود که‌خندان
ای بندهٔ تن ترا چسود است با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار وجان پیاده بالنیت‌چوخزوسر چوسندان

جان را بنکو سخن بپرور　　زین پیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت　　تاتنت نگشت سست وخلقان
چون جانش عزیز دار دایم　　مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت　　تا بر شوی از ثری بکیوان
بگزار بشکر حق آن کس　　کو کرد دل تو عقل راکان
ازپاك دل ای پسر همیگوی　　سبحانك یـا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشتت　　یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد　　آراسته از رحیم رحمان
توچون بشکی که زی محمد　　نامد به‌ازان بسی یکی خوان
خوان پیش توست لیکن ازجهل　　تو گرسنه بـر و وعطشان
از نامه خبر نداری ایراك　　برخوانده‌ئی مگر که‌عنوان
گوئی که‌فلان مراچنین گفت　　وآورد مراخبر ز بهمان
کز مذهبهادرست‌وحق نیست　　جز مذهب بوحنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی　　ای غره شده بمکر هامان
ریحان که‌دهدت‌چون‌همی‌تو　　ریحان نشناسی از مغیلان
آگاه نئی که ریگ بارید　　برسرت بجای خرد باران(۱)
گمراه‌شدی‌چو برتو بگذشت　　در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیر و زمی خبر نداری　　ای سر که خریده وسپندان
آگاه شوی چو باز پرسد　　دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره‌شودسرت‌دران‌راه　　رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه　　دیماه بود نه ماه نیسان
ای بهره ورازخرد بحکمت　　گرد از سر جاهلان بیفشان

بحر هزج مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

غریبی می‌چه‌خواهد یارب از من　　که‌بامن روزوشب بستست دامن

(۱) ظ: برجای خرد بسرت باران.

غریبی دوستی با من گرفتست مرا از دوستی گشتست دشمن
زدشمن رست هر کو جست لیکن ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعبست کز تو نخواهد جز زمین وشهر ومسکن
بجز با تـو نیارامد چورفتی کسی دشمن کجادید استازین فن
چوبامن دشمن من دوستی جست مرا زانده کهن زین گشت نوتن
سزد کاین بد کنش را دوست گیرم چو بیرون زود گر کس نیست بامن
بسند انداخت گاهم گه بمغرب چنین هر گز ندید ستم فلاخن
ندیداست آنچه من دیدم زغربت بزیر دسته سرمه کرد هاون
غریبی هاون مردان علمست زمرد علم خود علمست روغن
ازین روغن درین هاون طلب کن که بی رغن چراغت نیست روشن
و گرچون ترب بی روغن شدستی بخیره ترب در هاون میفگن
نگردد مرد مردم جز بغربت نگیرد قدر بـاز انـدر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور که برداریش از آن پیشینه معدن
تواند سنگ را هر گز بریدن اگر از سنك بیرون ناید آهن
بجـام زر بردست شه آیـد مروق می چو بیرون آید ازدن
بشهرو برزن خود درچه یابی جز آنکان کاندران شهر استوبرزن
بخانه در ز نور قرص خورشید همان بینی که در تابد بروزن
اگر مرروز زا می دیدخواهی سراز روزن برون بایدت کردن
چوجان درتن خرد دردل نهفتست بآمختن ز دل بر کن نهنبن
اگرخواهی که بوی خوش بیابی بمشك سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را بدستهٔ سیر درخوش نیست سوسن
زخاروخس چو گلشن کردخواهی ببباید رفت بام و بوم گلشن
چنان باشد سخن در جان جاهل چو در ریزی بخم در گوز وارزن
اگر سوسن همیخواهی نشاندن نخست ازجای سوسن سیر بر کن
چرا با جام می می علم جوئی چرا باشی چو بوقلمون ملون
نشاید بود گه ماهی و گه مـار گلیم خر بزر رشته میازن

اگر گردن بدانش داد خواهی	ز جهل آزاد باید کرد گردن
بپیش دن‌درون دانش چه جوئی	ترا دن به بگرد دن همیدن
چو میدانی که ازخم کوزه ناید	بطمع کوزه خم راخیره مشکن
چو نتوانی نشاندن گوز وخرما	نباید بیدو سنجد را فگندن
بخندد هوشیار از حکمت مست	هوس‌راخیره‌حکمت‌چون‌بری‌ظن
بنزد عقل حکمت را ترازوست	زیك من تا هزاران بار صدمن
اگر نادان خریدار دروغست	تو با نادان مکن همواره هیجن
نشاید کرد مر هشیار دل را	بباد بی خرد بر باد خرمن
سوی‌من‌جاهلست‌ارچه حکیمست	بنزد عامه هندوی برهمن
نه‌سوراست‌ارچه‌همچون‌سورازدور	پر ازبانگست وانبوهست وشیون
نیابد فضل و مزد روزه داران	برهمن گرچه‌چون روزه‌ست‌ألکن
بپیش تیغ دنیا مرد دینی	جزازحکمت‌نپوشدخودوجوشن
بحکمت شایدت مر خویشتن را	هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چودر پیدا نهانی را ببینی	بدان‌کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه‌پرسی‌چند گوئی‌چیست حکمت	نه مشکست ونه‌کافورونه چندن
درین پیدا نهانی‌را چو دیدی	برون‌رفت اشترت ازچشم‌سوزن
چو گلشن را نمیبینی نیاری	همی بیرون شداز تاریك گلخن
نمیآری ز نادانی فگندن	گلیم خر بوعدهٔ خز ادکن
ازین دریای بی معبر بحکمت	ببایدت ای برادر می گذشتن
بحکمت خواه یاری تا برائی	که‌ماندستی بچاه اندر چوبیژن
ازین تاریك چه بیرون شدن را	ز مردان مرد باید وز زنان زن
چوقصد شعرحجت کرد خواهی	بفکرت دامن دل در کمر زن

بحرمضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از کین(ا)بتپرستان‌درهندوچین‌وماچین	پردرد گشت‌جانت(ب)رخ‌زردوروی‌پرچین

(ا)؛ازجور. (ب)؛ گشت‌جانم.

باید همیت نا گهِ یك تاختن بریشان　تازان سگان بشمشیر ازدل برون کنی کین
هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید　خشکست پشتگاهت(ا) تراست روی بالین
نفرین کنی پریشان وزدل اگر کسی نیز　نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
وا گه نئی که نفرین برجان خویش کردی　ای وای تو که کردی برجان خویش نفرین
بتگر بتی تراشد وان را همیپرستد　زونیست رنج کس رانی زان خدای سنگین
نه(ب) چون بتی گزیدی کز رنج وشر آن بت　بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر　از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر وصفین
لعنت کنم بران بت کز فاطمه فدك را　بستد بقهر تا شد رنجور وخوار وغمگین
لعنت کنم بران بت کز امت محمد　او بود جاهلان را اول بت نخستین
لعنت کنم بران بت کو کرد وشیعت او　حلق حسین تشنه ازخون خضاب ورنگین
پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت　لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل　مردار گنده بهتر پوشیده گشته سر گین(ج)
گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره　شکر نهم طبر زد در موضع تبرزین
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن　مرهم منه بدو نیز هر گز مگر که زوبین
هر گز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی　بشنو حدیث وبنشان خشم وزپای بنشین
باغ نکو بیاراست از بهر خلق یزدان　فردوس گوی خواهی(د) خواهیش نام کن دین
پرمیوه دار باشند در های او حکیمان　دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهار تن را درباغ خویش بنشاند　وندر نگار بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کـــردند باغبانان　برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتین
خو کی زدردر آمد درپوست میش پنهان　بگریخته ز شیران مانده ذلیل ومسکین
تا باغبان دروبود ازحد خویش نگذشت　بر کوهها چریدی از رسم خویش وآیین
چون باغبان برون شد آورد خوی خو کان　بر کند بیخ نر گس بشکست شاخ نسرین
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی　خار وخسك پرا گند آنجا که بد ریاحین
چون خار وخس قوی شده کرد خوك ملعون　در باغ زو بر آمد قومی همه ملاعین

(ا) پشتکامت. (ب) : تو. (ج) : پوشیده به بسر گین؛ (د)، خواهیش گوی بستان

در بوستان دنیا تا خوك زاد زان پس	تلخست وشور گنده خوشبوی وچرب وشیرین
بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی	برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم مینماید أرزیز در ترازو	وین زهد میفروشد در آستینش تنین
ازعلم پاك جانش وز زهد دل ولیکن	بر رو نبشته یکسر بر طیلسانش یاسین
گر مشکلی بپرسی زو گویدت که این را	جز رافضی نگوید کاین رافضیست این هین
چون گوئیش که حجت تانیمشب نخسبد	وندر نماز باشد تا صبح بامدادین
گوید درست گردید کاین رافضیست بی شك	زیرا که اهل سنت، نکند نماز چندین
گر گوئیش که یك دم بنشین وعلم بشنو	کوخود سخن نگوید جز با وقارو تمکین
گوید سخن نباید از رافضی شنیدن	کرداین حدیث مارا خواجهٔ امام تلقین
نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری	پروانه چون بر آید هر گز بچرخ پروین

بحر سریع مطوی محذوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

مکر وحسدرا زدل آوار کن	این تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفا پیشه‌ت ماری بداست	قصدسوی کشتن این مار کن
باتش خرسندی یشکش بسوز	بردر پرهیزش بردار کن
سر کش وتازنده‌ستوری بداست	زیر أدبهاش گرانبار کن
پای ببندش برسنهای پند	حکمت رابرسرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هر کسی	برقدر دانش او کار کن
ورچه گرانسنگی با بی خرد	خویشتن خویش سبکبار(۱) کن
چون بدر خانهٔ زنگی شوی	روی چو گلنارت چون قار کن
ور بدر ترك شوی زان سپس	بر در اوقار چو گلنار کن
گرت نه نیك آمدازان کارو یار	بس کن ازان کار نه چون یار کن
ورت بحرب افتد با یار کار	حرب باندازه و مقدار کن
نیکخوئی رابره عمر در	زیرخرد مرکب رهوار کن
وانگه بی رنج اگر بایدت	دست برین گنبد دوار کن
خوب حصاری بکش ازگردخویش	خوی نکو رادرو دیوار کن

(۱) ظ: سبکسار.

وز خرد و جود و سخا لشکری بر سر دیوار نگهدار کن
وانگه‌برلشکر وبرحصن خویش برو لطف را سرو سالار کن
شاخ وفا را بنکو فعل خویش برور وبی خارو کم آزار کن
سیب خودت را زهنر بوی ده خانه‌ت ازو کلبهٔ عطـار کن
سیرت و کردار گر آزاده‌ای برسنن و سیرت احرار کن
هرچه ببازو نتوانیش کرد دانش با بازو شو یار کن
دست فرود آر چو آشفت بخت سر ز خماردن هشیار کن
خویشتن ار چند که غره نئی غرهٔ این عالم غدار کن
آنکه همی دیش بپیکار خویش بـردی امروزش پیکار کن
وانکه بنزدیك تودی خوار بود بردرش امــروز تنت خوار کن
ورنه خودش آیدت همی قول‌من بـا فلك گردان پیکار کن(۱)
چیست که بیهوش همبینمت از چه همینالی اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علت پوشیده مدار از طبیب بــردر او خواهش و زنهار کن
جانت بپالود بآثار جهل قصــد ببرکندن آثار کن
دزدی طرار ببردت ز راه بریــه(۲)بران خائن طرار کن
دیو که باشد مگر آنکو بجهل گویــد شلوار ز دستار کن
پشگ بتو فروخت ببازار دین گفت هلا مشك بانبار کن
کیسه‌ت پرپشگ وپشیز است رو کیسه یکی پیش نگونسار کن
عیبهٔ أسرار نبی بـد علی روی سوی عیبـهٔ اسرار کن
گر نشنوداست که کرار کیست روی بران صائن کرار کن
همبر بـادشت مدان کوه را فکرت را حاکم و معیار کن
ورت همیبایـد شو کوه را بشکن و با هامون هموار کن
لعنت بر هر که چنین غدر کرد لعنت بـر جاهل غدار کن

---

(۱) خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ، گر تو نمیپسندی تغییر ده قضارا .
(۲) ظ : بره .

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای افسر کوه و چرخ را جوشن
خود تیره بروی و فعل تو روشن

چون باد سحر ترا بر انگیزد
دیـو سیهی بلؤلؤ آبستن

وانگه که تهی شدی زفرزندان
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن

امروز بآب چشم تو حورا
در باغ بشست سبز پیراهـن

از گوهر و در مخنقه (ا) ویاره
در کرد بدست و بست بر گردن

حورا که شنود ای مسلمانان
پرورده بآب چشم اهریمن

دشت از تو کشید مفرش وشی
چرخ از تو خزید در خز أد کن

با بـاد چو بیدلان همیگردی
نه‌خواب وقرار ونه‌خور ومسکن

گه همچو یکی پر آتش اژدرها
گه همچو یکی پر آب پرویزن

یکچند کنون لباس بـد مهری
از دلت همیبایـد آهختن

زیرا که ز دشت بـاد نوروزی
بربود سپید خلعت بهمن

وامیخته شد بفر فروردیـن
با چندن سوده آب چون سوزن

اکنون نچرد گوزن درصحرا
جز سنبل و کر ویا وآویشن

بازی نکند مگر بجماشی(۱)
بـا زلف بنفشه عارض سوسن

چون روی منیژه شد گل سوری
سوسن بمثل چو خنجر بیژن

بـاد سحری بسحر ماهـر شد
بربـود ز خلق دل بمکر و فن

مفتی و فقیه و عابد و زاهد
گشتند همه دنان بگرد دن

گربی دل و مست خلق‌شد یارب
چو نست که مانـده ام‌بزندان‌من

من زانده بهم‌چو پیش گـه باشد
طنبوری و پـایکوب و بربطزن

از بهر خدای سوی این دیـوان
یکی بنگر بچشم دلت ای‌سن(۲)

ده جای بزر عمامهٔ مطرب
صد جای دویده موزهٔ مؤذن

حاکم بچراغ از پس مستی
از دبـهٔ مزگت افگند روغن

(ا)مخنقه ، گردن‌بند . (۱) جماش ،مردیکه متعرض زنان شود . (۲) سن : در ترکی به‌معنی «تو»است در فارسی (؟) .

زین پایگه زوال هر روزی | سر بر نکند زمستی آن کودن
ور مرغ بپرد از برش گوید | پری بر کن بپیش من بفگن
وز بخل نیوفتد بصد حیلت | از مشت پر ارزنش یکی ارزن
بی رشوت اگر فریشته گردی | گرد در او نشایدت گشتن
چون رشوه بزیر زانویش در شد | صد کاج(۱)قوی بتارکش برزن
حاکم در خورد شهریان باید | نیکو نبود فرشته در گلخن
نشناسم ازین عظیم گو باره | جز دشمن خویش بالمثل یك‌تن
گویند چرا چو ما نمیباشی | بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمد رسول‌الله‌است(۲) | وندر دل کینه چون که قارن
دیوانه شده‌است مردم اندر دین | آن زین سو بازواین‌ازآن سو زن
بی بند نشایدی یکی زینها | گر چند بنرخ زر شدی آهن
ای آنکه بأمر تست گردنده | این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوان را | بقدرت و فضل خویش بپراگن
جز آنکه بپیش تو همینالم | من‌پیش که دانم این سخن گفتن
حاکم بمیان خصم و آن من | پیغمبر تست روز پاداشن

بحر رمل مثمن مخبون مجدوع

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاع

چرخ گردنده وأجرام وچهار ارکان | کان جانست چنین باشد جان راکان
کان‌جانست که پرجانوراست‌این‌چرخ | گرچه‌خود نیست‌مراین نادره‌کان راجان
گوهر کان دلم نیز چنین شاید | خوب‌وهشیار وسخنگوی‌ومعانی‌دان
نامه‌ای کرد خدا چون بخرد زی‌تو | نامه را نیست مگر صورت توعنوان
نیك زین عنوان بندیش و مراد او | همه‌زین‌عنوان‌چون‌روزهمی‌برخوان
در تن‌خویش ببین عالمرا یکسر | هفت نجم وده ودوبرج وچهار أرکان
تا بدانی که توباری وجهان‌تخمست | کیست دهقان تووتخم توجزیزدان

---

(۱) کاج: دراینجا بمعنی سیلی است. (۲) لتأمل الوزن والمعنی.

نه‌عجب کز توخطر یافت جهان زیرا — خطر تخم ببار است سوی دهقان
میر برتخت در ایوانش فرود آرد — چو خردمند و گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد — چون‌نشانداست‌درین‌پرزچراغ‌ایوان
کیستی بنگر کز بهر تو میروید — درصدف‌مرجان‌و(۱) درخاك‌کهن‌ریحان
کیستی بنگر کز بهر تو میزاید — مه وخورشید زروسیم وسرب کیوان
مزه اندر شکر و بوی بمشك اندر — هردو ازبهر تومانداست چنین پنهان
خوش‌وناخوش که‌ازین‌خاك‌همیروید — زین طعامست تراجمله وزان درمان
مر سرما را خز است و ترا جوشن — آب دریا را کشتیست ترا پالان
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت — حیوانند که گنگند همه ایشان
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو — که‌نه‌عریانی وایشان همگان‌عریان
بنده و کارکنانند ترا گوئی — تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کارکن بی خرد و دینست — پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
بلکه گردیوسخن گوید وبی‌راهست — عامه گمرهتر دیوند همه یکسان
توچگوئی که جهان از قبل‌اینهاست — که دریغ آید زیشانت همی کهدان
عامه دیوست اگر دیو خطا گوید — جز خطا باشد هرگز سخن حیران
ابر چون پر زمی شوره فرو بارد — گر چه روشن باشد تیره شود پایان
شو حذر دار حذر زین یله گوباره — بل نه گوباره کزین قافلهٔ شیطان
زین‌قوی قافلهٔ کور و کرای‌خواجه — نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو — دشت‌خالی‌به‌چون شهرپراز گرگان
بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا — صحبت نادان صدره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها — عدل باراد برین شهره زمین یزدان
گرچه زندان سلیمان نبی بوداست — نیست زندان بل باغیست مرایمگان
مشواد این بقه خود نشود هرگز — تا قیامت بحق آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان‌را — جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
ای خردمند مشوغره بدانك ابلیس — باد کرداست بخلق اندر شادروان

(۱) ظ : گوهر و.

گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه — پست یا بیش که بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن — تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان
تخم هر معصیت، ای پور پدر جهلست — نارد این تخم بری جز که همه عصیان
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد — مکر فرعون که پذ رفت مگر هامان
جهل را از دل تو علم بر آرد بیخ — خاك تاریك بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان داد است — ایزدت عمر که تا به شوی ای نادان
گر ستوری کنی و علم نیاموزی — بر تو تاوان بود این عمر بلی تاوان
گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است — گرت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو — گر ترا از دین مشغول کند دندان
ای بنان کرده بدل عمر گرامی را — من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان
طمعت گرد جهان خیره همیتازد — گوی گشتستی ای پیر و طمع چوگان
مرد غواص بدریای بزرگ اندر — جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهد آنکن که از این کان جهان جان را — بر گذاری بخرد زین فلك گردان
چه روی از پس این دیو گریزنده — چه زنی پتك بر این سرد و قوی سندان
مرمرا تازه جوانی ز پس او شد — ای جوان گر خبرت هست چنین خلقان
ای جوان عبرت از این پیر هم اکنون گیر — از سر سولان بندیش هم از پالان (۱)

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

فریاد بلا اله الا هو — زین بی معنی زمانهٔ بدخو
زین دهر چو من تو چون نمیترسی — بی باك منم چه ظن بری یا تو
زین قبه که خواهران انباغی (۱) — هستند درو چهار همپهلو
زین فاحشه گنده پیر زاینده — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری — هرگز جوید کس از عدو دارو
همواره حذر کن ار خرد داری — همچون من از این بنای پا آهو (۲)

---

(۱) ظ: پایان. (۱) انباغ: دو زن که درعقد یك شو باشند، و آن دو را انباغ یکدیگر گویند
(۲) پا آهو بمعنی آهو پای: خانهٔ مسدس یا مقرنس، ابوالفرج رونی گفته: مرحبا ای بنای آهو پا، آهوی در تو نا نهاده خدا

دردست زمـان سپید شد زاغـت | کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پـر است | زین سوش سیه سپید دیگر سو
زین روی‌ترش(ا) بدان‌همیگردی | وز حرص رطب همیخوری مازو
هرچند مهار خلق بگـرفتند | امروز تکین و ایلك و پیغو (۱)
نومید مشو ز رحمت یزدان | سبحـانك لا الـه الا هـو
بـر شو بهنر بعـالم علوی | زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران | در بحر چگونه میکند لولو
از دیو فریشته کند نفسی | کش عقل همی کند قوی بازو
نشنودستی که خاك زر گـردد | از ساخته کدخدا و کدبانو
وان خار درشت خوار بی‌معنی | مشك ختنی همیکندش آهـو
نیکی بگزین و بد بنادان ده | روغن بخرد جدا کن از پینو
کز خاك دو تخم مـی پدید آید | این خوش خرما وآن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخوئی | منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی و مژه عزیز تر باشند | هر چند بزرگتر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم بر تر شو | هرچند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیزتر باشد | هرچند فرو تر است ازو أبرو
سوی تو نوید گر فـرستادند | بر دست زمانه زافرینش دو
یکی سوی دوزخت همیخواند | یکی سوی عز و نعمت مینو
هر یك برهیت میکشد لیکن | بر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی‌نیك ونعمت حکمت | اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین | با کوشش مورگربزی راسو
بر گیر ره بهشت و کوشش کن | کاین نیست ره محال و نامرجو
بنشان‌زسرت‌خماروخودبنشین(ب) | حیران چو بچنگک باز در تیهو
جز پند حکیم و علم کی راند | صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست بـر تر و بهتر | ترك از حبشی و تازی از هندو

(ا): زین روی پرش. (۱) تکین وایلك وپیغو: از القاب امرای‌ترکستانست. (ب)ظ: منشین

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

أیا گشته غره بمکـر زمانه زمکرش بدل گشتی آگاه یانه
یگانهٔ زمانه شدستی ولیکن نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکـن تو می در نیابی زبان زمـانه
نبینی همی خویشتن را نشسته غریب وسپنجی بخانهٔ(ا) کسانه
نگویند کاین خانه بدمر فلان را بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن زبان فلان و فـلانه ست خانه
چوخانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با بادمر گت بدین خرمن اندر نه کاه ونه دانه
پدرت و برادرت وفرزند ومادر شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنودی وخوردی رسانه(۱)
درین رهگذر چند خواهی نشستن چرا برنخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها بروز جوانی چو گاو(ب) جوانه
کشان دامن اندر ره کوی و برزن زنان دست بر شعر های زنانه
چه لافی که مر یك چمانه(۲) بخوردم چه فضلست پس مرترا بر چمانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن نشائی تو بی بند و بی زاولانه(۳)
کنون پارسائی همیکرد خواهی چو ماندی بسان خری پیر ولانه(٤)
چگونه شود پارسا مرد جاهل همی خیره گربه کنی تو بشانه
چودانش نداری تو در پارسائی بسان لگامی بوی بی دهـانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد چو تازی بود اسب یك تازیانه
بهنگـام آموختن فتنه بودی تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چوخر بیخرد زانی اکنونکه آنگه بمزد دبستان خریدی لکانه(٥)

(ا) بخوان. (۱) رسانه: حسرت واندوه (ب): بهنگام پیری چوقحبه: (۲) چمانه بضم اول: حیوان جاندار. (۳) زاولانه: بندیست از آهن که برپای ستور ومردم مجرم ودیوانه نهند. (٤) لانه: کاهل وبی کار. بی غیرت. (٥) لکانه: رودهٔ گوسفند که بگوشت آکنده باشند.

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت
بماند ترا چشم بر آسمانه (۱)

بدانی چو درمانی آن جا کزان جا
نه بربط رهاند ترا نه تـرانه

بیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن دیو را جان خویش آشیانه(ا)

بدانش گرای و درین روز پیری
برون افگن از سر خمار شبانه

بباشی اگـر دل بدانش نشانی
باندك زمانی بدانش نشانه

بدانش بیلفنج نیکی کزین جا
نیایند با تو نه خانه نه مانه

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه

گر از سوختن رست خواهی همیشو
بآموختن سر بنه بر ستانه

کرانه کن از کار دنیا که دنیـا
یکی ژرف دریاست بس بی کرانه

گمان کسی را وفـا ناید از وی
حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه

چو نیك وبدش نیست باقی چه باشی
بنیك وبدش غمگن وشادمانه

جهان خانهٔ راستان نیست راحت
بگردان سوی خانهٔ راستانه

ترا خانه دینست و دانش در آن
بدین خانه شو سخت کن در بفانه(ب)

مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه
زمانه برون گیردت زین میانه

سخنهـای حجت بعقلست سخته
مگردان ترازوی او را زبانه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گرگ آمد است گرسنه ودشت پربره
افتاده در رمه رمه رفته بشبچره

گرگ ازرمه خوران ورمه در گیاچران
هریك بحرص خویش همی پر کنددره(۲)

گرگ گیا بره‌ست وبره گرگ را گیا
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره

نیکو درین مثال تن خویش را ببین
گرگ و بره مباش• وبترس از مخاطره

از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا
ای بی تمیز مر دگری را مشو بـره

گر نه بره نه گرگ نئی بر در امیر
چونی جواب راست بده بی مناظره

گر تو نایستی ز پی میسرهٔ امیر
ترسم که پر ز گرد بماندش مطیره(۳)

---

(۱) آسمانه: سقف خانه . (ا): مکن جان خود دیو را آشیانه . (ب): در بیانه ، فانه وپانه چوبیست که در پشت در اندازند که در باز نشود . (۲) دره : شکم . (۳) مطیره : نوعی از برد است .

ترسم همی که گر تونباشی زلشکرش بی تو نــه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری‌مکن‌بران که‌تومیدهٔ‌بره(۱)خوری یارت بآب در زده یك نان فخفره (۲)
زیرا که هم تــرا و هم اورا همی بسی بــی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همــی و نبینی همی بدل گوشت بمطربست‌ودوچشمت بمسخره
در آرزوی آنکــه ببینــی شگفتیی بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
چیزی همی عجبتر ازین در چه بایدت بسته ببند سخت درین نیلگون کـره
این جان پاك توزچه ماند است‌بی‌خبر پنهان درین‌خرابه ودشت گران‌فره(۳)
گرجا یگیرنیست بجسم‌این‌لطیف‌جان تن‌را چرا تهیست میانش چوقوصره(٤)
درقوصره همی بسفر خواست‌رفت‌جان زان بر گرفت سفرهٔ در خوردو مطهره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بی خویشتن کنی تونه‌برمن‌تماخره(٥)
بــر منظره و بقصر تماشا چه بایدت اینك تن تــو قصر وسرت گرد منظره
بنگر که‌چون‌بحکمت بر بست، کرد گار سفرهٔ تــرا و مطهره‌ات سر بحنجره
آن را کن آفرین که‌چنین‌قصرت آفرید بی‌خشت‌وچوب ورشته‌و پر گارومسطره
بنگر بخویشتن و گرت‌تیره گشته‌مغز بزدا ازو بخــار بپرهیز وغـرغــره
جریست(ا) دررهت که‌پدرت اندروفتاد تا نوفتی درو چــو پــدر تو مکابــره
گیتی‌زنیست خوب‌وبداندیش‌وشوی‌جو با عذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریزد او زتو چوتو فتنه شوی برو پـرهیز دار زین زن جــادوی مدبره
غره مشو برشوت ونازش که هر چه‌داد بستانــد ازتــو پــاك بقهر ومصــادره
با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار عمرت مده بباد بافسون وفرفره(٦)
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او پر کرد صد کتاب تهی کــرده محبره
نقدسره‌ست عمر وجهان قلب بد مده نقدســره بقلب کــه نــاید تــرا سره

---

(۱)ظ:میده‌وبره: «میده، بفتح اول‌وثالث‌و سکون ثانی: آرد گندم دوباره بیخته‌را گویند و نام حلوائیست که ازشیر گوسفند وشکر سفید پزند،و بعضی گویند نام‌حلوائیست که...مانند شمع‌بر رشتهٔ که در آن مغز گردکان وبادام کشیده باشند‌بریزند و آن‌رابترکی‌باسدق گویند بضم‌دال‌ابجد» (برهان). (۲)فخفره: سبوس آرد گندم‌وجو. (۳)فره زشت. (٤) قوصره: ظرفی که‌درآن خرما نهند. (٥) تماخره: تمسخر و هزل،(!): چاهیست. (٦) فرفره: سخنی که بشتاب گویند.

در خنبره بماند دو دستت برای جوز … بگذار جوز ودست بر آور ز خنبره(۱)
من زرق او خریدم و خوردم بروی او … زاد عزیز خویش وتهی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین … از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خوابت همی ببردومن انگشت از آن زدم … پیش تو بر کنارهٔ خوشبانگ باتره(۲)
تو خفته‌ای خوش ای پسر وچرخ وروزوشب … همواره میکنند ببالینت بنگره (۳)
گر تو بخواب وخور بدهی عمر همچو خر … برجان تووبال چوبر خر شودخره(٤)
بر گیر آب علم وبدان روی جان بشوی … تا روی پر ز گرد نیابی بساهره
چون دست وپای پاك نبینمت جان ودل … این هردو پاك بینم و آن هردو با کره(ا)
پیری کجا برد زتو گرمابه و گلاب … خیره مده گلیم کهن را بجندزه(۵)
چون مى فرو کشد سرسروت فلك بچاه … تو بر فلك همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پندا گرچه نیایدت خوش که پند … پر نفع و ناخوشست چو معجون فیقره
از حجت خراسان آمدت یادگار … این پر ز پند وحکمت نیکو مزامره(ب)

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دورباش ای خواجه زین بی مر گله … کت نیاید چیز حاصل جز گله
هر که در ره با گلهٔ خوکان رود … گردو درد و رنج بیند زان گله
خانه خالی بهتر ازپر شیرو گرك … دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند … چون لبالب شد چمانه وبلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز … اندرون افتد بتنشان زلزله
آن تیره ست(ج) این جهان کشتیت را … بادبان کن طاعت ودانش خله(٦)

(ا)خنبره: خم کوچك و کوزه کوچك. (۲) باتره: دف. (۳)درفرهنك جهانگیری گفته «بنگره با اول مفتوح بثانی زده وبکاف عجمی: ذکری باشد که عورات درمحل خفتن کود کان گویند تا بخواب روند و آن را نانو نیز گویند» و بهمین شعر استشهاد کرده. (٤)خره: گل تیره. (ا): هردو پر گره. (۵) جندره: چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند. (ب): نیکو موامره. (ج): آب تیز است. (٦) خله: چوبی که بدان کشتی رارانند.

گر کله زد جاهلی با بخت بد — مر ترا با او نباید زد کله
چون کله گم کرد نادان مرترا — کی تواند دید هر گز با کله(۱)
باعمل مرعلم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن يك خردله
کادبی دانش مکن چون خرمنه — در ترازو بارت اندر يك پله
چون بنادانی کند مزدور کار — گرسنه خسبد بشب دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانك — موی را شوئی بآب آمله
علم خورد و بردخود گسترده‌اند — پیش این انبوه و گمره قافله
پیش این گاوان که هرگز شان نبود — دل بکاری جز بکار حوصله
نان همیجوید کسی کو میزند — دست در منبر بیانگ مشغله
زیمله بر تو نهاد است آن خسیس — چون کشی گر خر نگشتی زیمله(۲)
علم تأویلست دوشیزهٔ نهان — چون ببرك حنظل اندر حنظله
علم حق اینست ازین سو کش عنان — عامه را ده جمله علم چلمله(۳)
علم تأویلی بتنزیل اندر است — وز مثل دارد بسر بر قوفله(٤)
پای پاکیزه برهنه به بسی — چون بپای اندر دویدن کشکله(٥)
مصقله است این علم و زنگ جهل را — چیز نزداید مگر این مصقله
ای سپرده دین بدنیا وقت بود — گر شوی مر علم دین را یکدله
دهر بدگوهر بشر آبستنست — جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو در کش چو مردان پیش از آنك — در کشدت او زیر شر وولوله

(۱) مولوی فرماید : زانکه هر بدبخت خر من سوخته . مینخواهد شمع کس افروخته (مثنوی با کشف الابیات ص ۳۹۵) . (۲) زیمله چون زنگله : کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا نهند واز جائی بجائی برند .

(۳) چلمله بفتح اول و ثالث : مفت و رایگان باشد . (٤) قوفله : شاید این کلمه در اصل کوکله با اول مضموم و واو مجهوله و کاف مکسوره بوده و آن چنانکه درفرهنگ جهانگیری گفته نام مرغی است تاجدار که بمرغ سلیمان اشتهار دارد و بتازی آن را هدهد گویند بنابراین معنی چنین خواهد بود : مثل های قرآن در علم تأویل مانند تاجست همچون هدهد که تاج بر سر دارد. (٥) کشکله : پای‌افزار پیادگان .

چـون نگیری سلسلهٔ داوود را — حجت اینك داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ناید هگرز ازین یلـه گوباره — جز درد و رنج عاقل بیچاره
ازسنگ خـاره ریج بود حاصل — بی عقل مرد سنگ بود خاره
هر گز کس آن ندید که من‌دیدم — زین بی شبان رمهٔ یله گوباره
تـا پـر خمـار بود سرم یکسر — مشفق بدند بر من وغمخواره
واکنون که هوشیار شدم برمن — گشتند مـار و کـژدم جراره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید — بـر دوخته ز شوشتری پـاره
ازعـامـه خاص هست بسی بدتر — زین صعبتر چـه باشد پتیاره
چون نـار پاره پـاره شود حاکم — گر حکم کرد باید بی‌پاره(۱)
دزدیست آشکـاره کـه نستاند — جز باغ وحایط وزر و انگاره(ا)
ور ساره داد خواه بدو آیـد — جز خاکسار ازو نرهد ساره
در بـلخ ایمنند ز هـر شـری — میخوارو دزدولوطی وزن‌باره(۲)
ور دوستـار آل رسولی تـو — از خانمان کنندت (ب) آواره
زیشان برست گبر وبشد یکسو — بر دوخته رکو(۳) بکتف شاره
رست او بدان رکو ونرستم من — بر سر نهاده هیجده گز شاره(٤)
بس حیلتـی ندیدم جز کندن — از خانمان خویش بیکباره
چون سور و گنج را نبود آلت — حیلت گـریز بـاشد ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختـر — پیرو جوان وطفل بگهواره
بـر دوستی عتـرت پیغمبر — کردندمان نشانهٔ بیغاره (۵)
هر گز چنین گروه نزاید نیز — این گنده پیر دهر ستمگاره

(۱) پاره درینجا بمعنی رشوتست. (ا) ابکاره. (۲) باره: بمعنی دوستیست وزن باره زن دوست را گویند. (ب) چون‌من‌زخانمان‌شوی. (۲) رکو: چادری که‌یك تخته بافند (٤). شاره چادر رنگین و بسیار نازك که زنان هندی پوشند. وهم بمعنی دستار آمده. (۵) بیغاره: شماتتو سرزنش.

آن روزگار شد که حکیمان را / تـوفیق تـاج بود و خرد یاره

وندر جهان ستوده بدو شهره / دانـا بسان کوکب سیاره

ناگـاه بـاد دنیا مر دین را / در چه فگند از سر برواره

گیتی یکـی درخت بدو مـردم / او را بسان زیتون همـواره

رفتست پـاك روغن این زیتون / جز دانه نیست مانده و کنجاره

سودی نـداردت چو بـرآشوبد / بدخو زمانه خـواهش و نه زاره

روزی بسان پیـر زن زنگی / آردت روی پیش چـو هر گاره

روزی‌چو تازه دختـر کی باشد / رخساره گونه داده بغنجاره (۱)

دریاست این جهان ودرو گردان / این‌خلق‌همچوزبزب(۲)وطیاره(۱)

بر دین سپاه جمله کمین دارد / با تیغ و تیر و جوشن و انگاره

ازجنگ جهل‌چون که نمیترسی / از عقل گرد خود نکشی باره

بحرمضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای زود گـرد گنبد بر رفته / خانهٔ وفا بدست جفا رفته

بر من چرا گماشته‌ای‌خیره / چندین هزار مست بر آشفته

این دشنه بر کشیده همیتازد / وان با کمان و تیر فروخفته

اینم کندبخطبه درون نفرین / وانم بنامه فریه کند سفته(٤)

من خفته مانده زیر ابامستان / هردو یکیست گفته ونا گفته

گفته‌سخن چوسفته گهر باشد / نا گفته همچو گوهرناسفته

بیدار کـرد ما را بیداری / پنهان ز بیم مستـان بنهفته

خر گوش وار دیدم مردم را / خفته دوچشم بازو خردخفته

یك خیل خوك وار در افتاده / بایکد گرچودیوان کالفته(۵)

(۱) غنجاره : سرخیست که زنان برخسارخودمالند . (۲) زبزب: نوعی از کشتی. (۳) طیاره. کشتی تیزرو. (٤)سفته: تحفه و هرچیزی که از جائی بجائی فرستند. و سخن تازه. و پیکان . وهرچه سر آنرا تیز کرده باشد.

(۵) کالفته: آشفته ودیوانه.

یك جوق برمثال خردمندان — با مرکب و عمامهٔ زربفته
بر کام پا زده بسر منبر — گویان بطمع روزوشبان گفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم — پردرد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سر گین گرداند — زهر است سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بـر خفته — خفته ز عیب خویش شود تفته(ا)
زیرا که خفته زود شود بیدار — بیدارشو فضیحتی ای خفته(ب)
این درهـا برشته در آوردم — روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

گشت جهان کودك دوازده سالـه — ازسمنش روی و از بنفشه کلاله(۱)
آمد تازان ز هند مرغ بهاری — روی نهاده بما جغاله جغاله (۲)
بی سلب و مفرش پرندی و رومی — دشت بمانندهٔ جبال (ج) بساله (۳)
تا گل در کله چون عروس نهان شد — ابر مشاطه شداست و باد دلاله
نر گس جماش چون بلاله نگه کرد — بیدبر آهیخت سوی لاله کتاله(٤)
طرفه چراغیست گل فروخته هموار — آتش آب عقیق و مشك ذباله (د)
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا — باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام — سیم نثارت کند درست و شکاله (٥)
باز قوی شد بباغ دختر (ه) نر گس — دست شده سست و پای گشته کماله(٦)
روی بدنیا نهاده‌ای ز ره دل — داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

(ا) . شد آلفته . (ب) نسخه : زیرا که سخت زود سوی بیدار ، پیدا شود فضیحتی از خفته . ایضاً : بیدار شو نصیحتی از خفته . (۱) کلاله: موی پیچیده.
(۲) جغاله : فوجی ازمرغان . (ج): دشت نماندو جباله‌ونه .
(۳) بساله : شایدکلمه در اصل بآله بوده وآل درفارسی بمعنی سرخ نیمرنگ آمده بنابراین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین منقش و ملونست و ممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است . (٤) کتاله : شمشیریست که پیشتر اهالی هند داشته‌اند ودرایران آنرا «قداره» گویند .
(د): مشك فتاله . (٥) شکاله بااول مفتوح: همه‌و تمام. (ه): دفتر. (٦) کماله: کج

نیستی آگه‌نگر که‌چون‌تو هزاران خورداست این گنده پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد نجویدش دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد همچو عروسان بزیر سبز غلاله(۱)
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی آمدت اینك زمان صحبت و حاله
پیر جهان بد سگال تست سوی‌او منگر و مستان زبدسگال نواله
جز بجفا وعدهاش پاك دروغست ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیك نگه کن بآفرینش خود در تا بگه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هر گز کان را باز بروز دگر نکرد حواله
معده‌ت چاهیست ای‌رفیق که آن‌چاه بر بشود جز بخاك و رنگ و بماله
رنج مبرتو که خود بخاك یکی‌روز بر تو کنندش(ا)بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلك ترا که ندارد جز که زغم تو چرخ بر شده‌ناله
نالش او راکشید مادر و فرزند شربت اورا شنید عمه و خاله
نسخهٔ مکرش تمام ناید اگر من محبره سازم یکی چو چاه ذباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد لالهٔ رخسار من چون زر و دباله(۲)
تو بپیاله نبید خور که مرا بس حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله
هر چه درو مغز بود آرد فروشد بر سرش آشوب آمداست نخاله
دیوستان شد زمین و خاك خراسان زانکه همی زابر جهل بارد ژاله
دانا داندکز آب جهل نروید جز که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت‌حجت بخوان که‌حکمت حجت بهتر و خوشتر بسی زمال نکاله

بحر هزج مسدس أخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشته بمال و زور تن غره تا زنده چو اسب شرزه و کره
چون زین زمانه کوفت یالت را کمتر کنی این دویدن تره(۳)

(۱) غلاله بروزن کتابه: دراینجا بمعنی شاماکچه است که زیرجامه پوشند وآن راسینه‌بند گویند.
(ا)ظ: پر کنندش. (۲) دباله: ترنج. (۳)تره: مزخرف وبیهوده.

پرنده جهان زتـو و درپیشت — دایم زده آز و آرزو پره
چـرخت ز ستم همیبیازارد — توخفته‌وبر گرفته خوش‌خره(۱)
هرچند چنار تـو همیبالد — آهنگر او همیزند اره
ای مانده بزیر بار نادانی — با بار چرا کنی چو خرسره(۲)
این بار گران بکوبدت بی شك — هم گردن و پشت و مهره وپره
پیریت چو شیر نر همیغرد — تو گشته بزور کودکی غره
پیراهن آز بر کش از گردن — وز گرد محال شانه زن طره
تـا بر نزند کسی ببیغاره — برساقت چوب وبرسرت دره
آزو طمع ای پسر زتو هر گز — بیرون نشود بآب شهتره
آزادگی و طمع بهم ناید — من کرده‌ام آزمون بصد مره
این‌دهر یکی‌عروس پرمکراست — ای قوم حذر کنید ازین حره
آرایش او برنگ و بوی خوش — افشاندن جعد و شستن غره
وین گاوانرا بسوی‌او(ا)خواندن — اینست همیشه کار بومره(۳)
از خلق بدیـن همیگرایاند — چندین بفسوس و خنده‌وخره(٤)
جز دین نستاند از کسی کابین — راضی نشود بصدره و(ب) صره
این نیست مرا عروس تا باشد — این حره بچین و من بسامره
عاقل ندهد درین چنین کابین — راضی نشود بصره و صدره(ج)
مردم چو ز فر دین فرو ماند — دنیا ندهدش زیب و نه فره
ای حجت پند نشنود جاهل — چون سبز کنی بپیش او تره
از حق تو به نگفته برهانی — بر باطل خویش ثابت قره(٥)
در خانهٔ دین چو منبری سازی — از فکرت تیشه‌ساز و دست اره

---

(۱) شاید جره بضم اول وفتح‌ثانی بمعنی‌پسر ساده‌وامرد بوده باشد .
(۲) ظاهراً خره بفتح خاء بوده وخره‌و خراخر صدائی که از گلوی مردم خفته وگلو فشرد بیرون آید. (ا): بسوی‌خود. (۳)بومره . ابلیس .(٤)بروزن تره دریننجا بمعنی هجوم و ازدحام مناسبت. (ب): بیدره‌و . (ج). بصره‌و بدره.. (٥) ثابت بن‌قره مردی ازاهل کلام بوده.

بحر مجتث مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگر نه‌بستهٔ این بی‌هنر جهان‌شده‌ای — چرا که‌همچو جهان ازهنر جهان‌شدهٔ
تن ترا بمثل مادر است سفله جهان — توهمچو مادر خود پیرو ناتوان شدهٔ
چرا که مادر پیرتو ناتوان نشداست — توپیش مادر خود پیرو ناتوان‌شدهٔ
فریفته‌مشو ای نوجوان بدانکه‌برو — چو بوستان و بقد سرو بوستان شدهٔ
چگونه‌مهر نهم‌بر توزان‌سپس که‌بجهل — تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شدهٔ
بخوی تن مروایرا که توعدیل‌خرد — بسفله تن‌نشدی بل بپاك جان شدهٔ
نگاه کن که درین‌خیمهٔ چهار ستون — چوخسروان‌ز چه‌معنی‌تو کامران‌شدهٔ
چه‌یافتی که‌بدان‌بر جهان‌وجانوران — چنین مسلط وسالار وقهرمان شدهٔ
زمین‌ونعمت‌خودرا(ا)خدای‌خوان‌تو کرد — که‌سوی‌او توسزای نعیم‌وخوان شدهٔ
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران — مراین‌مبارك‌خوان‌راتومیهمان‌شدهٔ(ب)
گمان مبر که‌برین کاروان بسته‌زبان — تو جز بعقل وسخن میر کاروان شدهٔ
اگر بعقل‌وسخن گشته‌ای برین‌رمه‌میر — چرا زعقل‌وسخن چون‌رمه رمان‌شدهٔ
چرا که‌قول‌توچون‌خزو پرنیان‌شده‌است(ج) — اگر تو در سلب خز وپرنیان شدهٔ
ترابحجر گگی تنك‌در ببست حکیم — ببند در تو چنین ازچه شادمان شدهٔ
یقین‌بدان که‌چوویران کنندحجرهٔ‌تو — همان زمان توبرین عالی آسمان‌شدهٔ
نهان نئی ز بصیرت بسوی مرد خرد — اگر چه از بصر بی خرد نهان شدهٔ
زفضل‌ورحمت‌یزدان‌داد گرچه‌شگفت — اگرتو میر ستوران بی کران شدهٔ
نگاه کن که‌چودین‌یافتی‌خدای‌شدی — که‌چون‌خدای خداوندهندوان شدهٔ
اگر بدین وبدنیا نگشته‌ای خشنود — درست گشت که‌بدبخت وبدنشان‌شدهٔ
اگر جهان رابندهٔ تو آفرید خدای — توپس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند — که‌زارو خوار تواز بهر سوزیان‌شدهٔ
بشعر حجت گرد طمع‌زروی بشوی — اگر بذل تبع پندو داستان شدهٔ

(ا) : نعمت اورا . (ب) : برین مبارك خوان چون تو میهان شدهٔ ، (ج) : پرنیان نشد است .

و گر عنان خرد دادهٔ بدست هوی — چو آب ژاله سرافشان و بی‌نشان شدهٔ
سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجت — که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول — غریب و رانده و بی‌نان و خانمان شدهٔ
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام — به‌از گزافه چو گشت مثل‌روان شدهٔ
بسست فخر ترا اینکه بر رمهٔ ایزد — بسان موسا سالار و سر شبان شدهٔ
جهان چومادر گنگست خلق‌را و تو باز — بپند و حکمت ازین گنگ ترجمان شدهٔ
گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو — ازان قبل که تو ازحکم بی گمان شدهٔ
بآب بند طمع نی‌بنان و جامهٔ علم — روان گمره را گر تو میزبان شدهٔ
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ
توای ضعیف خرد ناصبی که‌درغم‌من — چو زرد بید بایام مهرگان شدهٔ
بتو همینرسد پند دلپذیرم از انك — تو بی تمیز بگوش خرد گران شدهٔ
زبهر دوستی آل مصطفی بر من — بزرك دشمن و بد گوی و بدزبان شدهٔ
بدوستان و بیگانگان بآب طمع — بســان أشعب طمــاع داستان شدهٔ

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

بدخو جهان ترا ندهد دسته(۱) — تا تو زدست او نشـوی رسته
بستهٔ هوی مباش اگر خواهی — تا دیو مر ترا نگرد رسته
از دست دیو نفس کجا برهی — تا تو دل از طمع نکنی شسته
آن‌خوی بدچو استرك بدرگ — صدره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را — بر تو که کرد تنگتر ازپسته
بشنو بگوش دل سخن دانـا — تاکی بـوی بجهل گیامسته
تاکی دوی چو کرهٔ بدگوهر — جل و عنان دریده وبگسسته
تاکی بود خلاف تو بـا دانـا — او جسته مر ترا وتو زو جسته
چون مرغ چند دیدت هوای‌دل — یکچند داده بوو ترا مسته
آن باد ساری ازدل بیرون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته

(۱) دراینجا دسته گل ورياحين مناسبست.

وان چون چنار قد توچنبر شد — پرشوخ گشت‌دست چوپیلسته(۱)
آن را که او اسیر کند طاعت — تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید — مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر گه که‌جستجوی کنی‌دین‌را — دنیا به پیشت آید نا جسته
جای خلافهـاست جهان در وی — شایسته هست و هست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیـری — نارسته به‌ز خار بود رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه — مرده به از بکام عدو زسته (۲)
چون از فساد باز کنی دستت — آنگه کند صلاح ترا دسته (۳)
اندر رهنـد خلق جهان یکسر — همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته (۱) چون بود پسرا دنیا — چون نیست او نشسته‌وپابسته(۱)
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد — بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته (٤)
روز و شبان بگوش‌چو بیهوشان — مکار کار بیهده بر شسته
هـرچند بـاز اصل همیگردد — نیك و بد نفایه و بـایسته
دانست باید این وجز این زیرا — دانسته به بود ز ندانسته
بر خوان ژاژ خای منه هرگز — این خوب قول پخته و پایسته

بحرهزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بسی کـردم گه و بیگه نظاره — ندیدم کار دنیا را کناره
نیارد چشم سر هرچند کوشی — همی زین نیلگون چادر گذاره
همیخـوانند و میرانند مـارا — نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه‌بیرون رفت‌باید — نداردسودشان خواهش نه‌زاره(۵)

---

(۱) پیلسته : بمعنی رخساره‌و ساعدوانگشت نیز آمده. (۲) زسته، مخفف زیسته. (۳) دسته، یاری. (۱)، بایسته (درهردوجا) . (٤) پیخسته بروزن‌برجسته. . .درزیرپای نرم‌شده‌ودرمانده و محبوس‌و گرفتار (برهـان‌قاطع) . (۵) درانجمن ناصری زار وزاره را بمعنی ناله دانسته وهمین شعررا شاهد آورده.

مگر کایشان همی بیرون کشندم ‌‌ ‌‌ ازین هموار و بی‌در سبز تاره(۱)
نه خواننده نه راننده نبینم ‌‌ ‌‌ همیبینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشتست ‌‌ ‌‌ ز بهر جان ما هریك ستاره
فلك روغنگری گشتست برما ‌‌ ‌‌ بکار خویش در جلد و خباره(۲)
ز ما اینجا همی کنجاره ماند ‌‌ ‌‌ چو روغن بر گرفت ازما عصاره
ترا این تن یکی خانهٔ سپنجست ‌‌ ‌‌ مزور بل مغربل‌چون کباره (۳)
بباید رفت آخر چند باشی ‌‌ ‌‌ چومتواری درین خانهٔ تواره (٤)
درین خانه چهارستت مخالف ‌‌ ‌‌ کشیده هریکی برتو کتاره (٥)
کهن گشتی ونوبودی تو بی‌شك ‌‌ ‌‌ کهن گرددنو ار سنگست‌و خاره
بجان‌نوشو که‌چون‌نو گشت‌پرت ‌‌ ‌‌ نه‌با کست‌ار کهن باشد غراره(٦)
تنت قارون‌شداست وجانت‌مفلس ‌‌ ‌‌ یکی شاد و دگر تیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت ‌‌ ‌‌ چوریمازه‌ست درزرین غراره (۷)
چوپیش عاقلان جانت پیاده ست ‌‌ ‌‌ نداری شرم ازین رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری ‌‌ ‌‌ زدانش طوق ساز از هوش یاره
بکشت بی گهی مانی که در تو ‌‌ ‌‌ نبینم دانه جز کاه و سیاره (۸)
نیامدجز که فضل‌وعلم‌و حکمت ‌‌ ‌‌ بما میراث از ابراهیم و ساره
چوشد پرنور جانت از علم شاید ‌‌ ‌‌ اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو ‌‌ ‌‌ نه کفش دیم ونه دستار و شاره(۹)

---

(۱) تاره وتارم که معرب‌آن طارم است درینجا بمعنی خانهٔ چوبین یاسرا پرده و گنبد است . (۲) خباره بااول مفتوح: کسی‌را گویند که چست وچابك‌و هشیار در کار باشد . حکیم‌ناصر گوید: فلك‌روغنگری الخ(فرهنك جهانگیری). (۳) کباره: سبدی که میوه‌وامثال آن دران کنندو بچهارپا بار کنند ، وبمعنی‌خانه زنبورنیز آمده. (٤)تواره : خانه ودیواری که ازعلف و نی‌سازند. (٥) کتاره درلغت کتاله گذشت . (٦) غراره : دراقرب الموارد در ذکر معانی «غرار» مینویسد: المثال‌الذی‌تضرب علیه‌النصال‌لتصلح • ج: أغره• بنابراین محتملست که‌در مصراع اول این بیت بجای پرت «تیرت» صواب باشد • وبهرحال معنی شعر طاهر است • (۷)ریمازه بمعنی جامعه‌است• غراره: جوالی که‌کاه‌دران کنند(۸) سیاره: نانیست که از جو و باقلاو گاورس پزند . (۹) شاره: دستار هندیان‌و چادررنگین •

سخن باید که پیش آری خوش ایراك — سخن خوشتر بسی از پیشیاره(۱)
سخن چون راست باشد هرچه تلخست — بود پر نفع بر کردار یاره(۲)
به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم باره(۳)
سخن حجت گزارد نغز و زیبا — که لفظ اوست منطق را گزاره(٤)
هزاران قول خوب و نغز و باریك — ازو یابند چون تار هزاره

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مجحوف

مفعول فاعلات مفاعیل فع

ای خورده خوش کرده فراوان فره(٥) — اکنون که رفت عمر چگوئی که چه
ای کرهٔ جهنده زچنگال مرگ — رو گر ز حیله جست توانی بجه
از مرگ کس نجست بچاره مگوی — بیهودهٔ که آن نبرد ره بده
حلقه کمند گشت زه پیرهنت — چون کرد بر توچرخ کمان را بزه
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — هسته برو که سود ندارد سته
برنه بخرت بار که وقت آمداست — دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا — جوشن ز علم جوی و زطاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست — اندر چهار رشته بچندین گره
بیدار شو زخواب کزین سخت بند — هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد — زاری و آب چشم کنارش چو زه
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی — او را بهر چه کان نگدازد بده
زر است عمر بدین زر بده — در گرمسیر برف بزر داده به
کار سفر بساز اگر چه ترا — همسایه هست از تو بسی سال ومه
دیویست صعب درتن تو آرزو — جویای آزو ناز و محال و فره
هرگه که پیش رویت سر بر کند — چون عاقلان بچوب ببندیش وزه(ا)

---

(۱) پیشیاره : حلوای تنك نرم ازآردو روغن و دوشاب . (۲) یاره : معجونی که معرب آن أیارج است . (۳) باره : تحفه وارمغان : (٤) گزاره: دراینجا بمعنی شرح و تفسیر است. (٥) فره بادو کسره و تخفیف: دراینجا بمعنی غلبه و زیادتیست. (ا): بچوب نمیدیش ده .

همچون شکر بهدیهٔ حجت، کنون بشنو ز روی مکرمت (ا)بیتی دوسه
فرزند تست نفس تو مالش دهش بی راه را بلی بره آرد بره(۱)
هرگز نگشت نیك و مهذب نشد فرزند نابکاره باحسنت و زه
تا کشته تخم هرگز ناورد بر ای در کمال و فضل ترا بار نه
جز در کمال و فضل نیابی محل هرگز نگشت برخودت(ب) این مشتبه
از مردمان بجمله جز از روی علم مه را بمه مدار و نه که را بکه

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

جهانا چه در خورد و بایستهٔ اگر چند باکس نپایستهٔ
بظاهر چو دردیده خس ناخوشی بباطن چو دردیده بایستهٔ
اگر بستهٔ را گهی بشکنی شکسته بسی نیز هم بستهٔ
چو آلوده ای بینی آلودهٔ ولیکن سوی شستگان شستهٔ
کسی کو ترا می نکوهش کند بگویش هنوزم ندانستهٔ
بیابی زمن شرم و آهستگی اگر شرمگن مرد و آهستهٔ
ترا من همی راستی داده‌ام تو از من همی کاستی جستهٔ
زمن رسته‌ای تو اگر بخردی چه بنکوهی آنرا کزان رستهٔ
بمن بر گذر داد ایزد ترا تو در رهگذر پست بنشستهٔ
ز بهر تو ایزد درختی بکشت تو چون شاخی از بیخ آن‌جستهٔ
اگر کژ برو رسته‌ای‌سوختی وگر راست بر رسته‌ای رستهٔ
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ نپرسد که بادام یا پستهٔ
تو تیر خدائی سوی دشمنش بتیرش چرا خویشتن خستهٔ
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا چگوئی که بی راه و بی رستهٔ
چو دانش نیاری ترا خواستهم اگر دانش آری مرا خستهٔ

(ا)ط، زروی عبرت ۰ (۱) شاید در اصل دره (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ۰ در فرهنگ جهانگیری گوید ؛ با اول مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان بزنند۰ (ب): برخرد ۰

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بفرش و اسپ و استام و خزینه چه‌افرازی چنین ای‌خواجه سینه
بخوی نیك و دانش فخر باید بدین پر کن بسینه در خزینه
شکرچه‌نهی‌بخوان‌برچون‌نداری بنطع اندر مگر سرکه وترینه
اگر نبود وگر چیزی نباشد ز گفتار نکو کمتر هزینه
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا که جز بادی نداری در قنینه
زخمی دانگ سنگی چاشنی بس اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گنده پیری سالخورد است بپرهیز ای برادر زین لعینه
چوتوسیصد هزاران آزموداست اگر نه بیش باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و انده قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی خنجر برید است او بدنبه شکستست آهنینه بابگینه
بفردا چه امیدستت که فردا نه موجود است‌همچون روز دینه
نگه‌کن تاکجا بودی و اینجا که آوردت درین بی در مدینه
چه آویزی درین چون میندانی که دینه ست این مدینه یا کهینه
یکی‌دریای‌ژرفست‌این که‌هرگز نرستست از هلاکش یك سفینه
ز بهر این زن بد خوی بد مهر چه باید بود با یاران بکینه
که ازدستش نخواهدرست یکتن اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو برین پیروزچرخ پر نگینه
ازین بدخو ببراز پیش آنك او نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مکرجهان را پدید نیست کرانه دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه‌بدام‌اندرون‌مخور که‌شوی‌خوار چون‌سپری گشت‌دانه‌چون‌خرلانه(۱)

(۱) لانه : دراینجا بمعنی کاهل‌وبی کاره است . چنانکه درجای دیگر گفته: کنون پارسائی همی‌کرد خواهی. که‌ماندی بسان خر پیر لانه.

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراك / طاعت و علمست بند و قید زمانه
با تــو روانست روزگار حذر کن / تا نفریبد درین رهت بروانه
سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی / در پی این سبزه همچو گاو جوانه
نیك نگه کن که درحصار جوانیت / گرگ درنده ست در گلوت ومثانه
دسترست نیست جز بخواب وخورایراك / شهر جوانی پر از زر است و و شانه
پیری اگر تودرون شوی ز درشهر / سخت کند برتو در تبیه و فسانه (۱)
عالم دجــال تست و تو بدروغش / بسته‌ای و مانده‌ای و گشته یگانه
قصهٔ دجال پــر فریب شنودی / گوش چه‌داری چوعامه سوی‌فسانه
گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاك / پس سخن‌اوست‌بانگ چنگ‌وچغانه
گوش‌توزی‌بانك‌اوست‌وخواندن‌اورا / بر سر کوی ایستاده‌ای ببهانه
بس بگرانی روی گهی سوی‌مسجد / سوی خرابات همچو تیر نشانه
دیو بخندد بتو چو تو بنشینی / روی بمحراب و دل بسوی چمانه
ازپس دیوی دوان چو کودك لیکن / رود و می است و زلیبیا ولکانه (۱)
مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم / در جسد مؤمنانه جان مغانه
قول وعمل‌چیست‌جز ترازوی دینی / قول وعمــل ورزو راست دار زبانه
راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان / گر (بروی)ظ بررهی درین دومیانه
دام جهانست برتو و خبرت نیست / گاهی مستی و گه خمار شبانه
پیش توآن‌راست قدر کو شنواندت / پیش ترنگ چغانه لحن ترانه
راه خرانست خواب‌وخوردن‌ورفتن / خیره مرو باخرد براه خرانه
ازخورزی‌خواب‌شوزخواب‌سوی‌خور / تات برون افگنـد زمان بکرانه
گنبد گردنده خانه‌ایست سپنجی / مهر چه بندی بـرین سپنجی خانه
آمدنی اندرین سرای کسانند / خیره برون شو ازین سرای کسانه
مرگ ستــانه‌ست در سرای سپنجی / بگذری آخر تو زین بلند ستانه
دختر ومادرت ازین ستانه برون شد / رفت بدو نیك و شد فلان و فلانه

(ا) ظ : در ببسته وفانه. (۱) لکانه‌بااول مفتوح : درینجا بمعنی‌رودهٔ گوسفند باشد، که آن‌را بجگر وگوشت پر کرده باشند.

تنگ فراز آمدست حالت رفتنت — سود نداردت کرد گربه بشانه
دره‌عمری بیك مراغه(۱) چه جوئی — ای خر دیوانه در شتاب و دوانه
اسپ‌جهان‌چون‌همیبخواهدت‌افگند — علم‌ترا بس براسپ عقل دهانه
گفتهٔ حجت بجمله گوهر علمست — گوهر اورا ز جانت ساز خزانه

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف
مفعول مفاعیل فاعلاتن

داری سخن خوب گوش یانه — کامروز نه هشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا — فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
شد پرده میان تو و حکمت — آن پرده که بستند بر چغانه
مردم نشدستی چو میندانی — جزخوردن وخفتن چو ثورلانه
این‌خانه‌چگونه کردو که‌نهاد(۱) — این گوی سپاه اندرین میانه
بنگر که چرا کرد صنع صانع — از دام چه غافل شوی بدانه
بندیش که نابوده بوده گردد — تا پیش نباشد یکی بهانه
این نفس خوشی جوی را نبینی — در مانده بدین بند و شادمانه
ای رس بجز از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین پر رسانه
دیوار بلند است تا نبیند — کانجاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه آشیان شد — خو کرد درین بند زاولانه
آنست گمانش کنون که‌اینست — اورا وطن و جای جاودانه
بل‌دهر درختیست و نفس مرغی — وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد اندرون جانت — از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که نیاوردت آنکه آورد — خیره بگزاف اندرین خزانه
بل تا بنماید ترا برین لوح — آیات و علامات بی کرانه
کردند ترا دور ازین میانت — گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم بباغها در — بسیار شود خشك و تر جوانه

---

(۱) مراغه بروزن سحابه: جای غلطیدن ستور. (۱)ظ: اینخانه‌چرا کردو ازچه بنهاد.

چون دید خردمند روی کاری — خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد — دل بر وطن وخانهٔ بر کسانه(✲)
بشنو سخن این کبود گنبد — فتنه چه شوی خیره برفسانه
برهرچه برون زین نشان دهندت — بکمانه ازین یابی وکمانه
شخص تویکی دفتر است روشن — بنوشته برو سیرت زمانه
این عالم سنگست و آن دگرزر — عقلست ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ با ترازو — جزراست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش بما رسانید — پیغام جهانداور یگانه
او بود ترازوی زبانهٔ(ا)✲عقل — گشتی بهمه راستی نشانه
بر عالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه
در خانهٔ دین چون که مینیائی — استاده چه ماندی بر آستانه
هاروت هماناکه نیست راهت — زی خانه بدان بند جاودانه
در خانه شدم بی تو من ازیرا — هاروت ترا هست مرمرانه
زینست برو قال وقیل قولت — وز خمر خمست پر چمانه
زین به نبود مذهبی که گیری — از بیم عتابیش و تازیانه
گوئی که حلالست پخته مسکر — با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکر و کتاب حیلت — کاین گفت فلانی ز بو فلانه
برشوم تن خویش سخت کردی — از جهل در هاویه بفانه
آن کس که تراداد صدر آتش — خود رفت بدان جای چاکرانه

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

تاکی خوری دریغ زبرنائی — زین چاه آرزو زچه برنائی
دانست بایدت چون بیفزودی — کاخر اگرچه دیر بفرسائی

(✲) مولوی فرماید: درزمین دیگران خانه‌مکن• کارخودکن کاربیگانه‌مکن (مثنوی باکشف الابیات ص ۱۱۱). (ا)ظ: ترازوی✲ مولوی‌فرماید: توترازوی احدجوبوده‌ای• بل زبانهٔ هرترازو بوده‌ای (مثنوی باکشف الابیات ص۱۰۳)•

بنگر که عمر تو برهی ماند کوتاه‌اگر تو اهل هش‌ورائی
هرروز منزلی بروی زین ره هر چند کارمیده وبرجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش هر گز گمان مبر که‌بیاسائی
بر هر کب زمانه نشستستی زوهیچ روی نه که فرودآئی
پیری نهاد خنجر برنایت تا کی خوری دریغ زبرنائی
ناخن‌زدست‌حرص بخرسندی چون نشکنی وپست نپیرائی
جان را بآتش خردو طاعت از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سـال بر اثر دیوان رفتی‌به بی فساری و رسوائی
برمعصیت گماشته روزو شب جان‌ودل‌ودو گوش ودوبینائی
یك‌روز چونکه‌نیکی بلفنجی کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان چون ازمیان ریخته نگشائی
فرمان کرد گار یله کرده شه‌را لطف کنی که‌چه‌فرمائی
چون‌مؤذنت‌بخواندزی‌مسجد تـو اوفتاده ژاژ همیخائی
ورشاه‌خواندت بسوی مجلس ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود وسنت جزمرجحیم راتو کجا شائی
درکارخویش‌غافل چون‌باشی با خویشتن مگـر بمعادائی
چون سوی‌علم‌وطاعت‌نشتابی ای رفتنی شده چه همپپائی
بی‌علم‌ودین‌همی‌چه‌طمع‌داری درهاون آب خیره چراسائی
عاصی سزای رحمت کی‌باشد خورشید راهمی بگل‌اندائی
رحمت‌نه‌خانه‌ایست‌بلندوخوش نه‌جامه ایست رنگن وپهنائی
دینست‌وعلم‌رحمت‌وخود دانی این را اگر توزاهل تولائی
بخشایش‌از که‌چشم همیداری برخویشتن‌خود ازچه‌نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی زی‌راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی‌جان تونگراید تاتو بسوی رحمت نگرائی

اول خطـا ز آدم وحـوا بـود — تو هم ز نسل آدم و حـوائی
بشتاب سوی طاعت وزی دانش — غـره مشو بمهلت دنیائـی
آن کن‌ز کارها که‌چو دیگر کس — آن را کند بر آنش تو بستائی
در کارهـای دینی و دنیائـی — جز همچنان مباش که بنمائی
زنهـار تـا بسیرت طـراران — ارزن نموده ریگ نپیمائی (ا)
بـا مردم نفایه مکن صحبت — زیـرا کـه از نفایـه بیالائی
چون روزگـار بر تو بیاشوبد — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بـر صحبت نفایه و بی دانش — بگزین بطبع وحشت تنهائـی
برخوی‌نیك وعدل و کم آزاری — بفزای تـا که مـال بیفزائی
ای بـی وفا زمانه تو مر مارا — هر چند بی وفائی دربائی
زیـرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ تـوانگری مـائی
زابستنی تهی نشوی هرگز — هـر چند روز روز همیزائی
پیدات دیگر است ونهان دیگر — باطن چوخار و ظاهر خرمائی
امروز هر چمان بدهی فردا — از ما مکابـره همه بربائی
داند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است وتن‌صدف گوهر — در شخص مردمی وتو دریائی
بل مـردمیست میـوه ترا وتو — نیکودرخت سبز و(ب) مهنائی
معیوب نیستی تـو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خـراسان تو — هر چند قهر کردهٔ غوغائی
پنهان شـدی ولیك بحکمتها — خورشید وار شهـره و پیدائی
ازشخص تیره گرچه بیمگانی — از قول خوب بر سر جوزائی
از هر چه گفتدام نه همیجویم — جزنیکی ای خدای تو دانائی

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

چـو رسم جهان جهان را ببینی — حذر کن زبدهاش گرپیشبینی

(ا) بپیمائی. (ب) : یکی درخت خوبو.

بتاریکی اندر گزاف از پس او مدو کت بــر آید بدیوار بینی
جهان‌راچنین‌مانده‌زین‌پشت‌ازانی که در انده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی اگر ازپی استر و زین حزینی
جهان‌مادری گنده‌پیراست‌بروی مشوفتنه گر در خور حور عینی
بمادر مکن دست ازیرا که بر تو حرامست مادر اگر زاهل دینی
یکی گــوهر آسمانیست مردم که ایزد ببندی ببستش رمینی
بشخصی گلین‌چونکه‌معجب‌شدستی درین گل ببندیش تاچون‌عجینی
نه‌درخورد دراست گل‌پس‌توزین‌تن بپرهیز ازیــرا کــه در ثمینی
وطن مر ترا در جهان برینست توهرچندکامروز در تیره طینی
جهان‌مهین را بجان زیب وفری اگرچه بدین‌تن جهان کهینی
جهان برین‌وفرودین توئی‌خود بتن‌زین‌فرودین بجان‌زان‌برینی
سزای همــه نعمت این وآنــی زحکمت ازیرا هم آنی‌هم اینی
بجان خانهٔ حکمت‌وعدل‌وفضلی بتن غایت صنع جان آفرینی
اگرمیشناسی جهان آفرین را سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگربدسگالــی و نشناسی اورا مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانــا من از تو هراسان ازانم که بس بد نشانی وبدهمنشینی
خسیسی که‌جزباخسیسان‌نسازی قرینت‌نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان کبرداری ولیکن ینال وتکین راینال وتکینی(۱)
یکی بی‌خــرد رابسر بر نشانی یکی‌بی گنه را بسر بــر نشینی
همانرا که‌خودخوانده‌باشی‌برانی همانرا کنی‌خوار کش‌بر گزینی
اگر مردمی بودیی گفتمی مر تــرا من کــه دیوانهٔ راستینی
ولیکن تو این کارساز اختران‌را بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه توای نحس‌خاک‌خراسان پراز مارو کژدم یکی پار گینی
بر آشفته‌اند ازتو ترکان‌چگویم میــان سگان دریکی از زمینی
امیرانت اصل فسادند وغارت فقیهانت اهل مــیو ساتکینی

---

۱) : تکین‌اولی‌ازالقاب‌ترکان‌وتکین ثانی‌بمعنی نمدزیرزین‌است.

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را　　کمینگاه ابلیس نحس(ا) لعی
فساد و جفاو بلا و عنـا را　　بر احرار گیتی قرار مکین
تو ای دشمن خاندان پیمبر　　زبهر چه‌همواره برمن(ب)بکین
ترا چشم درد است ومن آفتابم　　ازیرا زمن رخ پر آژنگ وچینی
سخن تـانگوئـی بدینار مانی　　ولیکن چو گفتی پشیز مسینی
چو تیره گمانی تو ومن یقینم　　توخودزین که‌من گفتمت بر یقینی
تومرزرق‌را چون‌همی فقه‌خوانی　　نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان‌چوبازار چین کرده‌ام‌من　　بتصنیفهای چو دیبای چینی
چویکسر معین تو گشتند دیوان　　وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگرنه (ج)مقرند دیوانت‌یکسر　　که‌تو خرنه همگوشهٔ بومعینی
بمیدان دین من همی اسپ تازم　　توخوش‌خفته‌چون گربه‌درپوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان　　امام زمـان را یمین وأمینی
دل مؤمنان را ز وسواس أمانی　　سر ناصبی را بحجت کدینی(۱)
برانندت ایرا که ایزد بخواندت　　بعالم درون آیـة العالمینی
جزاز بهر مالش نجوید تراکس　　همانا کـه تو روغن یاسمینی
بهاگیر ورخشانی ای شعر ناصر　　مگرخودنه‌شعری‌بدخشان نگینی
براعدای دین زهری ومؤمنان‌را　　غذائی مگر روغن وانگبینی

بحررمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گرنخواهی‌ای‌پسرتاخویشتن‌مجنون کنی　　پشت‌پیش‌این‌وآن ازچه‌همی‌چون‌نون کنی
دلت‌خانهٔ آرزو گشتست وزهر است آرزو　　زهر قاتل را چرا بادل همی معجون کنی
خم‌زنون پشت توهم در زمان بیرون شود　　گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
زآرزوی آنکـه روزی‌زنت کد بانو شود　　چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن ازتو زرد روی‌و بینواخسبد همی　　تابگلگون‌می‌توروی‌خویش‌را گلگون کنی

(ا)، ابلیس ودیو.　(ب): بامن.　(ج)، اگرچه.　(۱)کدین: چوبی که دقاقان وگازران جامه‌را بدان دقاقی کنند

گر توخودمجنونی ازبی دانشی پس خویشتن | چون بمی خوردن د گر باره همی مجنون کنی
زن همیخواهی که باشی میخوری تاچون زنان | سر زرعنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش | از بخار و گند همچون طبل پر هپیون(ا) کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود | ورتوانی دامنش پر لؤلؤ مکنـون کنی
ور بـدرویشی زکاتت داد بایـد یك درم | طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون(۱) کنی
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان | گاه بی انده بخیره خویشتن محرون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بررسی | وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی | درد نادانیت را گر نه بعلم افسون کنی
خانه ای کردستی اندر دل زجهل و هر زمان | آن همیخواهی که بر وی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد | گر تو خانهٔ بیهشی را برزمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین | بام و بوم از علم سازی وزخرد برهون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفگن خیر خیر | گر نداری درو گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی | تا باندك روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار | گر همیخواهی که جای خویشتن قارون کنی
گر شرف یابد زدانش جانت بر گردون کشد | لیکن اندر چاه ماند دون گر اورا دون کنی
خویشتن را چون براه دادوعدل ودین روی | گرچه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
گر همیگوئی که خانه ست این گل مسنون ترا | چون همه کوشش زبهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد | تیره ماند گر مر اورا جمله درصابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه ای | بر فرازی وانگهی آنرا بزرمدهون(ب) کنی
از گلاب ومشك سازی خشت اورا خاك و آب | درز عود و فرش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا | ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند باتو این خانه من آن خواهم که تو | تا بفردا نفگنی این کار بلك اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ وخانه خیر خیر | خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش | شادمان گردی و رخ مانند آذر گون کنی

(ا) : همچون طبلهٔ هپیون . (۱) ماذریون بروزن آذرگـون : گیاهیست که بجهت نبض و استسقا نافعست . (ب)ظ: مرقون.

چونت گوید دیرزی بس دیر باید زیستن
گرهمی کارای هنرپیشه بدین قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر
خویشتن‌را گر نه‌مستی‌مست‌ومجنون‌چون کنی

گر بشارستان علم اندر بگیری خانه ای
روزخویش‌امروزوفردافرخ(۱)ومیمون کنی

روز توهر گزبایمان‌سعد و میمون کی‌شود
چون‌توبرابلیس‌ملعون‌خویشتن‌مفتون کنی

دست هامان ستمگاره ز تو کوته شود
گرتواندرشهرایمان خطبه بر هارون کنی

بیدبی باری ز نادانی ولیکن زین سپس
گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست
چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعرحجت رابخوان‌وسوی دانش‌راه جوی
گرهمیخواهی که‌جان‌ودل‌بدین‌مرهون کنی

چون گشایش های دینی‌را زلفظش بشنوی
سخره زان پس‌بر گشایشهای‌افلاطون کنی

ور زنور آفتابش بهره گیرد خاطرات
پیش‌روشن‌خاطرت هرماه راعرجون کنی

ازتوخواهند آب زان پس‌کاروان تشنگان
چون‌تواز‌تشنه گریزی‌روی‌زی‌جیحون کنی

فخرجوید برحکیمان جان سقراط بزرك
گرتوای‌حجت‌مراوراپیش‌خودمأذون کنی

بحر قریب مسدس أخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای کرده سرت خوی بافساری
تا کی‌بود این جهل وباد ساری

در دشت خطا خیره چند تازی
چون سر زخطا باز خط نیاری

گر سر ز خطا باز خط نیاری
دانم بحقیقت کز اهل ناری

خاریست خطا زهر بار تا کی
تو پشت بدین زهر بار خاری

چون باخرد ای بیخرد نسازی
جز رنج نبینی و سوگواری

عقلست بسوی صواب رهبر
با راهبرت چون بخار خاری

گوئی که چرا روزگار جافی
با من نکند هیچ برد باری

این بند نبینی که بر تو بستند
دربند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنزهت
برخیره درین چاه تنك و تاری

(۱) صاحب فرهنك جهانگیری در لغت ادخ گفته «آدخ بادال مفتوح دومعنی دارد اول بمعنی نیکو آمده . حکیم ناصرخسرو گوید : گربشارستان علم اندر ... آدخ ومیمون کنی» .

جز کانده و غم نــدروی و حسرت — هر گاه که تخم محال کاری
ای که گنه از روزگار بینـی — وز جهل معادای روزگاری
نایـد ز جهان هیچ کار و بــاری — الا که بتقدیر و امر باری
هش دار که عالم سرای کار است — مشغول چه بــاشی بنــابکاری
بنگر که پس‌ازنیستی چگونــه — بـا جاه شدستی و کامگاری
دانــی که تــرا کردگار عالم — داد است بحق داد کردگاری
گر تــو نــدهی داد او بطاعت — در خورد عذابی و ذل و خواری
گر کار فلك گرد گشتن آمد — دین کار تؤستو تــو مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کــردی — رفتـی بــره عز و بختیاری
گر گیتی تیمار تو نــدارد — آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه بــاشد — هم بگذرد این مدت شماری
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ — هر چند که لابه کنی وزاری
دیــویست ستمگاره نفس حسی — کو مایهٔ جهلست و بی فساری
یاری زخرد خواه و از قناعت — بــر کشتن ایــن دیو کار زاری
بس کس که بر امید پیشکاری(۱) — در مانــده بخواری و نیشکاری
بی نام بسی گشت ازو وبی نان — اندر طلب نــان و نــامداری
زنهــار بدیــن زینهــار خواره — ندهی خرد و جان بزینهاری
زیــر قدمش بسپــرد بخواری — هر گه که تــو دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران — زیــن مار برند ای رفیق ماری(۱)
گر در دلت ایــن مار جای گیرد — چون تــو نبود کس بدلفگاری
بیباکی اگر مار را بدل بر — با پاك خرد جای داد یاری
بــا عقل مکن یار مر طمع را — شایــد که نخواهی زمار یاری
نیکو مثلست (اینکه)ظ جای خالی — بهتر که پر از گرگ مرغزاری
هرچند که غمگین بــود نخواهد — از پشه خــردمند غمگساری

(۱)؛ برامید پیشگاهی . (۱) ماری بروزن لاری : هلاك شده و کشته گردیده را گویند

آن کوش که دست از طمع بشوئی — وین سفله جهانرا بدو سپاری
از روزی و از مال و تندرستی — وز فکرت و از علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را — یك یك بتن خویش بر شماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند — از بهر چرا گشته ای حصاری
وانگاه که دادستت اندرین بند — بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سر نگون و خوارند — ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی — آن رفت بایوان و آن بخواری
رازیت جز آن گفت کان چغانی — بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیر که اندرین ره — گامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که اینچنینست — لیکنت همینایـد استواری
رازیست بزرگ وصعب این کو (کذا) — تنگست بدلها درون بخاری
اهلی تو مراین علم را اگر تو — دربند خداونـد ذوالفقاری
در گردن (خود) ظطوقش ارنداری — برخشك بخیره مران سماری(۱)

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای آنکه ندیم باده و جامی — با عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد — واید بنشاط حسی از نامی
گه رفته بدشت با تماشائی — گه خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو — از بهر چه مانده‌ای بدین خامی
خوشست تـرا سحر گهـان رفتن — از جامه بجام اگر نینجامی (ا)
لیکن فلکت همیبفـرجامد — فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایـم بشکار در همیتـازی — واگاه نئی که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو — هر چند که بر فلك چو بهرامی
فردا بعصا همیت بایـد رفت — امروز چنین چو کبك چه خرامی
قد الفیت لام شد بنگر — منگر تـو چنین بزلفك لامی
ازحرص بوقت چاشت چون کر کس — در چاچ و بوقت شام در شامی

(۱) سماری بمعنی کشتیست. (ا) : اگر بینجامی.

چو داد بخواهم از تو بس تندی — لیکن چو ستم کنی خوش ورامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن — استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دیـن — بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی‌تـو نیامد است پیغبمر — یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر باشی — گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند — بر مذهب میزبـان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی — ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همیتوانی کرد — خون علما بـدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف بنشستی — با زهد چو بـا یزید بسطامی
با عامهٔ خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی‌آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی
از خوك بباغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون حام ازیرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عـز ارواحی — گر چه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو — زیرا که تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سرانجامی — تو عالم حس را سر انجامی
من بـر سر دشمنانت صمصامم — تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای آنکه‌بتن زاروزی‌مال‌چو نالی — ازمن‌چوستم خود کنی‌از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال — چون گوش وی‌ای‌سوختنی‌سخت نمالی
بدخواه تومالست که مالیدهٔاوئی — بدخواه تومالست توچوفتنهٔمالی
دامست ترا قال‌و مقال ازقبل‌مال — زانست که‌همواره توباقال‌ومقالی

ای زهد فروشنده تو از قال ومقالی — بامر کب وباضیعت وباسندس وقالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر — چون‌میدوی‌ای‌بیهده‌چون‌اسپ‌دوالی
آز تو نهنگیست همانا که نپرسد — از گرسنگی خویش حرامی‌زحلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس — تخم بزه وبار بدو برگ وبالی
از عدل خداوند نیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزد حمالی
ای کرده‌ترا گردون‌دون‌همت‌وبی‌دین — زایل شده دین از تـوبدنیای‌زوالی
بنگر که کجا میروی وبیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مال قوی امروز ولیکن — فردا نروی جز تهی و مفلس‌وخالی
کوه از غم‌بی‌باکی و طغیان تونالد — بیهوده تو چون درغم طوغان وینالی
خرسند چراشد دلت‌اندربن این‌چاه — با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای‌میراجل چون‌اجل‌آیدت بمیری — هرچند که با عز و جمالی و جلالی
زیبا بخرد بایـد بودنت و بحکمت — زیبا تـو بتختی و بصدری و نهالی
بارخرد وحکمت وبرگ هنروفضل — بر گیر که تو این همه راتخم‌ونهالی
ای خوب نهال ار زخرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
ای‌سفله تراجام بلورین بچه‌کاراست — گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
باکی‌نبود زانکه تنت سفله‌سفالست — گر تو بدل پاك چو پاك آب زلالی
دریاست جهان‌وتن‌تو کشتی وعمرت — بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز بمالد — شاید که تو زاندوه سفر هیچ نمالی
اندرخرد امروز نوال ای‌پسر ایراك — سی سال بر آمد که‌همی هیچ نوالی
امسال بیفزود تـرا دامن پیشین — زیرا که الف بودی وامسال‌چودالی
ای‌سروبن‌از گشتن این‌برشده‌دولاب — خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان برتوهمی دردسگالد — او درد سگالید و تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مکروحسدو کبروخرافات وطمع‌را — مپذیرومده‌ره بدرخویش‌وحوالی(۱)
خواری‌مکش‌و کبرمکن‌برره دین‌رو — مؤمن نه مقصر بود ای‌پیر ونه‌غالی

(۱)حوالی : بزبان اهل خراسان بمعنی‌خانه‌است .

برخلق جهان فضل بدین جوی ازیراك — دینست سر سروری و اصل معالی
دین فخر تواست وادب وخط ودبیری — پیشه‌ست چوحلاجی ودرزی و کبالی(١)
شعروادب ونحوخس وسنگ وسفالند — و ایات قران زر و عقیقست و لآلی
معنی قران روشن ورخشان چونجومست — أمثال درو تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید — نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندر مرشیعت حق را — جز راه جزوری و کراخی ولبالی(ا)
راهی که درورهبرزی شهر کمالست — زین راه مشویکسو گر مرد کمالی
برراه حقیقت رومنگر بچپ وراست — بابادمخم(ب) زین سووزان سونه نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنگ سحر گه متلالی
حقست سخنهاش اگرزی تومحالست — بی شك تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت — وز اختر ما سیری و با رنج و ملالی
من دی چوتو بودستم دانم که توامروز — از رنج محالات شنودن بچه حالی
ای حجت حق جوی جواب سخن ایراك — مفلس کندت بی‌شك اگر گنج سؤالی

بحر سریع مطوی محذوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

گشتن این گنبد نیلوفری — گرنه همیخواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خرخری
ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن واین مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خوز ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بدبخت چگونه بری

(١) کبل: رسن وطناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده وتابندهٔ رسن باشد . (ا): جز راه حرووی و کرامی ولیالی. (ب) : باباد مچم.

نام مسلمانی بس کرده ای نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همیبارد بــر تو زحل نام چسود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمرهست از تو نیابد دگری رهبری
چون که نشوئی سلب چرب خویش گر توچنین سخت وسره(۱) گازری
من پس تو سنبل ترچون چرم گر توهمی کژرف(۲) گنده چری
دین تو بتقلید پذیرفته ای دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی صراف شوی باپشیز رانده شوی و خجلی بر سری
خمر مثلهای کتاب خدای گرت بجایست خردچون خوری
خمر حرامست وبسوزد خدای آن دل وجان را که درو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا جنگ چه پیش آری ومستکبری
من بمثل در سپه دین حق حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مــرا خیره نگویم که تو بلعنبری
خیز و بینداز بیك سو پشیز تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانــی پشیز سوی زر جعفریم بنگری(ا)
چند زنی طعنهٔ باطل که تو مرلبت یاران را منکری
با تو من ارچند بیك دین درم من ز ره و تو ز ره دیگری
لاجرم آن روز بپیش خدای تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی تا توبدری ز غم ای طاهری(ب)
فاطمه را عایشه مایندر(۳)است پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بد نشان شاید اگــر دشمن دختندری

(۱) سره : هرچیز نیکو وبی عیب وزرتمام عیار را گویند . (۲) کژرف بر وزن اشرف گیاهیست بغایت بدبوی. (ا) نسخه : تا توزدینار نداری پشیز . به نشناسی غل از انگشتری. هیچ نیاری که زبیم پشیز . سوی زر جعفریم بنگری . (ب) : ای ظاهری. (۳) مایندر : زن پدر.

من نبرم نام تو نامم مبر — من بریم از تو تو از من بـری
گر چه مرا اصل خراسانیست — از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانـهٔ رسول — کرد مرا یمگی و مازنـدری
مر عقلا را بخـراسان منم — بـر سفها حجت مستنصری
حجت دینی بسخنهای من — شد چو بقطرهٔ سحری گل طری
ننگرد انـدر سخن هر خسی — هر که ببیند سخن ناصری
گر چه بیمگان شده متواریـم — دین بفزود است مرا بر تری
گر چه نهان شد پری از چشم‌ما — زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن‌جوی چه‌جوئی‌زمرد — نیکوی و فـربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتـر — جز ببها گیر و نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن — شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز — در صفت روی بت سعتری (۱)
این نبود فضل و نیابی بدین — جز که فرومایگی و چاکری
فخرتو آنست، که‌دانی که‌چیست — علت ایـن گنبد نیلوفری
آب درو واتش و خاك و هوا — از چه فتادند دریـن داوری
هر که از این راز خبر یافتست — گوی ربود است بنیك اختری
مدح دبیری و غزل را نگر — علم نخوانی و هنر نشمری
دفتر بفگن که سوی مرد علم — بی خطر است آن سخن دفتری

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای عورت کفر و عیب نادانی — پوشیده بجامـهٔ مسلمانی
ترسم که نه‌مردمی بجان‌هرچند — از شخص بمـردمان همیمانی
چندین مفشان ردا چرا جان را — یکبار زگرد جهل نفشانـی
تا گرد بجامه بر همبینی — آگاه نئی ز گـرد نفسانـی
بارانی تنت اگر گلیم آمد — مرجان تـرا تنست بارانی(۲)

(۱) سعتری : زن‌سعتر باز را گویند که جوانان امرد گیردوقحبه باشد. (۲) : بالا پوشیست که‌دربرف وباران پوشند.

این جامه و جامه پوش خاك آمد   تو خاك نئی که نور یزدانی
آنچیست که زنده کرد مرتن‌را   نزدیك خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم   ما نا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را   از بی خردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را   از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی   مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی   بنگر که که داشتست ارزانی
من خانه‌ندیده‌ام جز این هرگز   گردنده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چوبندگان همیگردد   هر گونه که توهمیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه   باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه   بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد بتست خانه چون رفتی   او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی   کو خاك گران و توسبك جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا   ای جان، تو در ولطیف‌مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی   بسیار خوری ازان پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر   بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین   بندیش ز کار های سارانی(۱)
بر دست مگیر چون سبکساران   کاری که بسرش بردنتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر   تا بر ننهی بخار پیشانی
آن‌دان‌بیقین که هرچه کردستی   امروز بمحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا   آید همه کار های پنهانی
زان روز که‌جز خدای سبحان را   بر کس نرود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بریزاند   نور ازمه و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد   چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و ازبسی سختی   کس‌رانبود خبر ز عریانی

(۱)ساران بمعنی سراست که بعربی رأس گویند . نسخه : سالان .

چون پشم زده شده کـه و مردم ‌ ‌ ‌ همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری ‌ ‌ ‌ کان را تـو کـنون همیبپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی ‌ ‌ ‌ می‌خورد فلان و من سپندانی(۱)
و انجا نرود ترا چنین کاری ‌ ‌ ‌ کامروز درین جهـان همیرانی
بربائی از آن بدین در اندازی ‌ ‌ ‌ گر گی بمثل ز نابسامـانی
زید از تو لباچه‌ای (۲) نمییابد ‌ ‌ ‌ تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گر گی تو نه میر مرخراسان‌را ‌ ‌ ‌ سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تـو بلـی لیکن ‌ ‌ ‌ تا ظن نبری کـه تو سلیمانی
امروز همـی بمطربـان بخشی ‌ ‌ ‌ ثوب‌شطری(۳)وشعر گر گانی(٤)
ور دست چو سنگ تو نمییابد ‌ ‌ ‌ مؤذن بمثل یکی گـریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری ‌ ‌ ‌ اینجا همه مال و ملك و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان ‌ ‌ ‌ بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان ‌ ‌ ‌ کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری ‌ ‌ ‌ لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بربائی ‌ ‌ ‌ گرتو (٥) بمثل بنان گروگانی
از بـد نیتی و نـا توانائی ‌ ‌ ‌ پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر زی خردمندان ‌ ‌ ‌ مر ز و بعه را دلیل و برهـانی
با تو نکند کسی کنون‌احسان ‌ ‌ ‌ زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فـردا بخوردن غسلین ‌ ‌ ‌ مر مـالك را بزرگ مهمـانی
درمان‌تو آن بود که بر گردی ‌ ‌ ‌ زین راه و گرنه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی ‌ ‌ ‌ گفتت سخنی درست و پایانی
ای حجت علم و حکمت لقمان ‌ ‌ ‌ بگزار بلفظ خوب حسانی

---

(۱) سپندان: تخم خردل وتخم ترك‌تیز. (۲) لباچه: بالاپوش وفرجی. (۳) ثوب شطور جامه‌ای‌که یك طرف عرض آن درازتر بوذ، کذا فی‌منتهی الارب. (٤) الشعرما ینبت من‌مسام البدن‌مما لیس بصوف ولا و بر(اقرب الموارد)شاید که‌در گر گان‌از آن جامه‌ای نیکومیبافتند وشعر گر گانی می گفته‌اند. (٥) ظ: گرنه.

دلتنگ مشو بدانك دریمگان ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را امروز برین زمین تو سلمانی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

کارو کردار تو ای گنبد زنگاری نه همیبینم جز مکر و ستمگاری
بستری پاك و پراگنده کنی فردا هرچه امروز فرازآری وبنگاری
توهمانا که نههشیار سری ورنه چون که فعل بدرا زشت نینگاری
گرنه مستیتوبی آنکه بیازاریم(ا) ماترا ما را از بهر چه آزاری
بچهٔتست همه خلق وتو چون گربه روزو شب بابچهٔ خویش بپیکاری
مادری هرگز چون تو بندیدستم نیستمان باتو ونهبی تو مگرخواری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان ور بزائیمان چون باز بیوباری
زنبدخو را مانی که مرا با تو سازگاری نه صوابست ونه بیزاری
گردمیگردیبرجای چوخونخواره گرندانی رهنشگفت کهخونخواری
نیستی اهل و سزاوار ستایش را نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بلیکی مطبخ خوبست زبهر ما این جهان وتو یکی مطبخسالاری
کهمرااینخاكترشراتو چوطباخان می ببوی و مزه و رنگ بیاچاری
کرد گارت، من اندر(ب)توهمیبینم بره چشم دل ای گنبد زنگاری
توبپرگار خرد پیش روانم در بی خطر ترز یکی نقطهٔ پرگاری
مرمراسوی خرد برتوبسی فضلست بسخن گفتن وتدبیر وبهشیاری
دلمن شمع خدایست چهچیزی تو جزبرشمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا شمع من راهنمایست سوی باری
مرترا لاجرم ایزد نه همیخواند بلکه مرمارا خواند است بهمواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر گنبد گردان را جز یکی کار کن وبنده نپنداری
برمنو تو که بخسبیم نگهبانست کهنگردد هرگز رنجه زبیداری

(ا) : گرنهمستی زپی آنکه نیازردیم. (ب) : کردگارت رامندر.

مور و ماهی را برخاك و بدریـا در ‏ نیست پنهان‌شدن از وی بشب تاری
گرترا بندهٔخودخواند سزاواراست ‏ و گرش طـاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایـم طلبـی اورا ‏ بند گی کـن بدرستـی و بیماری
مردوارای پسر از عامه بیك سو شو ‏ چه‌بری روز بخواب وخورخرواری
دهر گردنده بدین پیسه رسن پـورا ‏ خپه خواهدت همیکرد خبر داری
تو همیبینی کت پای همیبندد ‏ پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
شصت‌سالست کـه من در رسن اویم ‏ گر بمیرم تونگر تا نکنی زاری
مرترا ناید یـاری ز کسی فـردا ‏ چو نیامـد ز تو امـروز مرا یاری
چون که برخویشتن‌امروزنبخشائی ‏ رگ اوداج بنشتر ز چـه میخـاری
خفته‌ای‌خفته و گوئی که‌من آ گاهم ‏ کی شود بیرون لنگیت برهواری
گر نئی خفته زبهر چه کنی‌چندین ‏ زرق دنیا را از طبع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش ‏ شامگاهانت دهد وعده بناهاری(۱)
چون‌نگوئیش که‌تاچند کنی‌برمن ‏ تو روا زرق و ستمگاری و غداری
این‌یکی جادوی مکار زبونگیراست ‏ چند گـردی سپس او بسبکساری
گر طلاقی بدهی این زن رعنـا را ‏ دان که‌چون‌مردان کاری‌بکنی‌کاری
گرزبهرخور وخوابست ترا کوشش ‏ پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تنوریست یکی گرم و بینبارد ‏ بهر آنچش زتـر و خشك بینباری
خردت داد خـداوند جهـان تاتو ‏ برهی یکـره ازین معدن دشواری
توچوخرفتنهٔخورچون‌شدی‌ای‌نادان ‏ اینت نادانی و نحسی و نگـونساری
تاهمی دسترست هست بکاری بد ‏ نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فروماندی از معصیت‌و نحسی ‏ آنگه اقـرار بیاری بگنهکاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو ‏ عالم‌الغیب کجا خـواهد طـراری
سیرت زشت نه‌اندر خور احراراست ‏ سیرت خوبت کو گر تو ز احراری

---

(۱) درفرهنگ‌جهانگیری گفته «ناهاری‌چیزی را گویند که برناهار خورند. حکیم ناصرخـرو فرماید : ای‌باز سپید خورده کبکان را. مردار مخوربسان ناهاری.

گرچه بسیار بودزشت همان زشتست — زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چودیبا وچو عنبر شو — گرچه‌در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر خردو حکمت ره یابی — گرخود (ا) از بادیهٔ بیهده بازآری
سخن‌حکمتی از حجت بپذیری — گر تو از طایفهٔ حیدر کراری

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی — هم بسر آئی اگر چه‌دیر بپائی
گرچه‌سرای بهائی (ب)حکمارا — تو نه‌سرائی‌چوبی گمان‌بسر آئی
شهره سرائی و استوار و لیکن — چون بسر آئی‌زهم‌نه شهره‌سرائی
جود خدایست علت تو و ما را — سوی حکیمان‌تو ازخدای‌عطائی
گرچه‌ترا نیست‌علم و نیز بقانیست — سوی من‌الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگیت نداند — شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه‌نیابدطریق‌سوی‌خرابیت(ج) — ازتو چراجوید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی — معدن والفنجگاه توشهٔ مائی
صحبت تو نیستم بکار ازیراك — صحبت آنرا کت اوشناخت‌نشائی
دانا ما را ببستگان تو خواند — گرچه تو مارا بنیمه خوار نیائی
دنیا پورا ترا عطای خدایست — گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی توعطاش باتو نیاید — پس‌توچه‌بردی‌ازین عطای‌خدائی
گرنه همیپاید این‌عطای خدایت — تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی
آنکه عطاو عطاپذیر مراو راست — معدن فضلست واصل بار خدائی
نیك نگه کن درین عطاوبیندیش — تاتو که‌چندین‌عطاتراست کرائی
سرچه کشی‌در گلیم‌خیزونگه کن — تا که‌همی‌حود کجاروی‌وچه‌جائی
دهر ترامی به‌شك مرگ بخاید — چاره آن ساز خیره ژاژ چه خائی
چاره ندانم‌ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن‌ازمرگ‌و یشك‌اوبربائی
گرچت یکبار زاده‌اند بیابی — عالم دیگر اگر دوباره بزائی

(ا): گرخر. (ب): سرای بهائمی. (ج): سوی‌چرائیت .

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو ... خاك بخاکی شود هوا بهوائی
بندتواست این جسد چراخوری انده ... گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همیندانی و ترسم ... رنگ جهالت ز جانت چون بزدائی
مادرتو خاك و آسمان پدر تست ... در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیك بیندیش تا همی که کند جفت ... باسبك باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت وصنعت ... چون بمیانشان فگند خواست جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند ... وانکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت ... گرنه ازین بار نامه جست روائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد ... عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای ترا راه نیست در سخن من (۱) ... گر تو براه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم ... شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خدایست مشکلات و توزین بند ... روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی ... بستهٔ اورا تو پس چگونه گشائی
اینکه برتست گنج علم خدایست ... چون که سوی گنجبان او نگرائی
هرچه جز از خازن خدای ستانی ... جمله‌هوانست وخواریست و گدائی
هر که سوی جوی وچشمه راه‌نداند ... بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی ... من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابی ... گر بنمائی مراکز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند ... سوی تو گر دوستار اهل عبائی
حیدر زی ما عصای موسی دور است ... موسی مارا جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود ... زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز اورا بجای او بنشاندی ... والله بالله که برطریق خطائی
جغدك را چون همای نام نهادی ... ناید هرگز ز جغد شوم ، همائی
لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشتست ... روز و شب از گمرهی برنج وبلائی
آل رسول خدای حبل خدایست ... گرش بگیری ز چاه و جهل برآئی

(۱) : سخن دین .

بردل و جان تو نور عقل بتــابد   چون‌توزدل‌رنگ جهل‌را بزدائی

نور هگــرز اندر آینه نفزاید   تاتو ز صیقل بــر آینه نفزائی

کون‌ومکان‌راشفا قران کریمست   چون‌تو‌نجوئی شفابدرد بپائی(ا)

زانکه‌نجوئی‌همی نه‌علم‌و نه‌دین‌بل   در طلب اسپ و طلیسان و ردائی

مرد بحکمت بها و قیمت گیرد   زی زنانست شُشتری و بهائی

ورتو حکیمی بیار حجت معقول   زورچه‌آری‌بمن چوخان‌لکائی(۱)

حجت معقول اگر بدست‌نداری   من نه ترا ام چنانکه‌تو نه‌مرائی

پند ده‌ای حجت زمین خراسان   مر عقــلا را که قبلهٔ عقلائی

تا تو بدل بندهٔ امــام زمانی   بندهٔ شعر تؤست شعر کسائی

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشت زمان‌زمن‌چه‌میخواهی   نیزم مفروش زرق روباهی

از من چو شناختم ترا بگذر   آنگه بفریب هر کرا خواهی

من بر ره این جهان همیرفتم   ازمکرو فریب‌تو زگمراهی(ب)

نازان و دمان بره چو نادانان   باقامت سرو و روی دیباهی

همراه شدی تو با من و یکسر   شادی و نشاط و زور و برناهی

از من بردی تو دزد بی‌رحمت   دزدان نکنند رحم بر راهی

ای کرده نهنگ دزد قصد تو   روزیت فــرو بــرد بناگــاهی

زین چاه همی بر آمدت باید   تا چند بوی تو بی گنه چــاهی

چاه این جسد گران وتاریکست   دروی تو گمان بری که‌برجاهی

اکنونت دراز کـرد میباید   طاعت که گرفت عمر کوتاهی

دوتات شد است پشت‌یکتا کن   زان پس که فزودی و همیکاهی

جان دانهٔ مردمست وتن کاهست   ای فتنهٔ تن تو فتنه برکاهی

جولاهه گرفت تن ترا ترسم   تو غره شدی بدو بجولاهی

(ا): چون که تو بیمار ازین مکان شفائی. (۱) لکا بضم اول بمعنی‌زمین‌وملك و ولایت آمده.
(ب): فریب او بی‌آگاهی.

تو ماهیکی ضعیفی و بحر است ‌‌ ‌ این دهر سترگ وبدخوی وداهی
بی‌پای مشو برون ازین دریا ‌ ‌ اینك بسخنت دادم آگـاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا ‌ ‌ بس رنجه شود بخشك برماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن ‌ ‌ زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان ‌ ‌ بگزار سپاس آنکه بر گاهی
زیرا که اگر بچه فرو تابد ‌ ‌ مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهان را ‌ ‌ ناگاه زگه چو ترك خر گـاهی
حکمت بشنو ز حجت ایرا کـو ‌ ‌ هرگز ندهد پیام درگاهی

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای غره شده بپادشائی ‌ ‌ بهتر بنگر که خود کجائی
تو سوی خرد ز بندگانی ‌ ‌ زیرا که بزیر بندهائی
آنکس که ببند بسته بـاشد ‌ ‌ هرگز که دهدش پادشائی
گر بنده نئی چرا نه از تنت ‌ ‌ این بند و گره نمیگشائی
زین بند گران که این تن تست ‌ ‌ چون هیچ نیایدت رهائی
پس شاد(ا) چگونه‌ای تو بر(ب) بند ‌ ‌ چون خویش ببند مبتلائی
گرشاه توئی ببخش و مستان ‌ ‌ چیز ازشهری و روستائی
زیرا که زخلق خواستن چیز ‌ ‌ شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی ‌ ‌ زیرا که چو باز میربائی
وان را که بمال و جان کنی قصد ‌ ‌ خود باز نئی که اژدهائی
گیتی ، پسرا دو درسرائیست ‌ ‌ تو بسته درین دو درسرائی
بیرونت کنند از در مرگ ‌ ‌ چون ازدر بودش اندر آئی
پیوسته کنی(ج) بخاك و تازو ‌ ‌ می رای نیایدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای ‌ ‌ بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کس ایچ خود بقا نیست ‌ ‌ تو بر طمع بقا چرائی

(ا): شاه . (ب): تودر ، (ج): پیوسته شدی،

گر می بخرد بقا نیابی بیهوده چرائی ای چرائی(۱)
گرمی بخرد درست‌مانداست این برشده چرخ آسیائی
گر تو بخرد بدی نگشتی یکتا قد تو چنین دوتائی
هرك او بخرد بقا نیابد زین بر شده چرخ آسیائی
ای گاو چرا ز شیر نرمی بندیش که پیش او بپائی
تو جز که زبهراین قوی‌شیر از مادر خویش مینزائی
از کاهش و نیستی بیندیش امروز که هستی و فزائی
دندان جهانت میبخاید ای بیهده ژاژ چند خائی
آنجا که شوی همیبپایدت وینجای همیشه مینپائی
برطرف دوره چو مرد گمره اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی وتاختی چند واکنون که‌نماندت آن‌روائی
یکچند چو گاو مانده ازکار تو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چواسپ‌نوزین امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی بیهوده سخن چرا درائی
آن بس نبود که روی و زانو در خاك بمالی و بسائی
گر سوی‌تو پارسائیست این والله که تو دیو برخطائی
زیرا که نخست علم باید تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی ببازار نا بیخته گندم بهائی
پرخاك‌وخسی‌توای‌نگونسار(ا) از بیخردی و از مرائی (ب)
هرچند بشخص همچو دانا با چاکر و اسپ و باردائی
چون یك سخن خطا بگوئی بر جهل تو آن‌دهد گوائی
ای گشته کهن بکار دیوی و اکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گرازدل دیوی بخرد فرو زدائی
شوراب ز قعر تیره دریا چون پاك شود شود سمائی

(۱) چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده را گویند . (ا) ای نکوسار . (ب) : از مرائی .

آئینه عزیز شد سوی ما	چو نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو	با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا	کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد	ای تشنه چرا کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه	یك روز بمشتری بر آئی
در خورد ثنا شوی بدانش	هر چند که درخور هجائی
یك روز چنان شوی بکوشش	کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی قوی بدانش	هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست	بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی	در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبی نشانت دادم	زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی وباقی	گر بر ره جستن بقائی
هر چند که بی بها گلیمی	دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت	گر حکمت وپند را سزائی
بانو سخنان او کهن گشت	آن شهره مقالت کسائی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهان رانیست جز مردم شکاری	نه‌جزخورهست کس رانیز کاری
بلی مر گاو بر پروار(ا)را کس	جز از قصاب ناید خواستگاری
کسی کوزادوخوردومردچون‌خر	ازین بدترش باشد نیز عاری
چه‌دزدی‌زی‌خردمندان‌چه موشی	چه‌بد گوئی سوی دانا چه‌ماری
خلنده ترز جاهل بر نروید	هگرز ای‌پوراز آب وخاك‌خاری
زجاهل بید به زیرا که گر بید	نیارد بار نازاردت باری
حذر دار ازدرخت جاهل ایراك	نیارد برتو زو جز خار باری
چه‌یابدهر که‌باسرگین‌بشورد(ب)	مگر رنج تن وناخوش بخاری

(ا): گاوك پروار. (ب): هر که‌او سرگین‌بشولد،

چو خلق اینست وحال این تونیابی — زتنهائی به ای خواجه حصاری
بـه از تنهائیت یاری نباید — که تنهائی به از بـد مهر یاری
خـرد را اختیـار اینست زی من — ازین به کس نکرد است اختیاری
پیاده به بسی چون (ا) بسته بر خر — تهی غاری به از پر گرگ غاری
مـرا یاریست چون تنها نشینم — سخنگوئی انیسی (ب) راز داری
همیگوید که هر گز نشنود خود — نـدارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش وصد روی هستش — بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بـرزنم دستی چـو دانم — که بنشستست بر رویش غباری
سخن گـوید بـی‌آواز او ولیکن — نگویـد تـا نیابد هوشیاری
نبینـی نشنوی تـوقـول او را — نبیند کس چنین هر گز عیاری
بهـر وقت از سخنهای حکیمان — بـرویش بـر ببینم یادگـاری
نگـویـد تـا بـرویش ننگـرم من — نه چون هر ژاژ خای باد ساری
بتـاریکی سخن هر گز نگوید — چو بـاحشمت مشهـر شهـریاری
بصحبت بـا چنین یاری بیمگان — بسـر بـردم بپیری روزگـاری
بزنـدان سلیـمانم ز دیـوان — نمیبینم نـه یـاری نـه زواری
سلیمـان وار دیـوانم بـراندند — سلیمـانـم سلیمانـم من آری
بدریا باری افتاد او بدان وقت — زدست دیو ومن بر کوهساری
بجز پرهیز وداش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عـواری
مرا تابر سر از دین‌مانده(ج)افسر — رهی وبنده بد هـر ، بی فساری
زمن تیمـار نـامـدشان ازیرا — نپـرهیزد خمـاری از خمـاری
گرفتستند اکنون از من آزار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز بهـر آل پیغمبـر بخـوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار وآل من شد خوار زی من — ز بهر بهترین آل وتبـاری
بفـر آل پیغمبـر ببـاریـد — مرا بر دل زعلم دین نثاری
بهر فضلی پیـاده وکند بودم — بفـر آل او گشتم سـواری

(ا): بسی از. (ب): امینی. (ج): از دین نامد.

بفر آل پیغمبر شود مرد — اگر بدبخت باشد بختیاری
بفر علم ودانش روزه دار است — همان بی طاعتی بسیار خواری
بجان بی قرار اندر بدنشان — پدید آمد زعلم دین قراری
ستمگاری بجز کز علم ایشان — درین عالم کجا شد حقگزاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت — ز بیماری دل هر دلفگاری
بحله دین حق در پود تنزیل — بایشان بافت از تأویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا — نهانـی را بزیـر آشکاری
نگاریده نهانی آشکار است — سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس ندید است — جز از تعلیم حری نامداری
بدین دار اندرون بایدت دیدن — که بیرون زین وبه زین هست داری
لطیفست آل وخوش مشمر خبیثش — زخاك وخاروخس چون مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست — سوی دانای دین وین سو گواری☆
چو شورستان نباشد بوستانی — چو کاشانـه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری — چه افتادی کنون درکارو باری
چو دیوانه بطمع بار خرما — چه افشانی همی بی بر چناری
شکار خویش کردت چرخ و نامد — بدستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی کنون سر بر کن ازخواب — خری خیره مده مستان خیاری
که روزی زین شمرده روزگارت — ببایـد داد نـاچـاره شماری
بخوان اشعار حجت را که ندهد — به از شعرش خرد جان را شعاری

بحر متقارب مثمن سالم

فولن فعولن فعولن فعولن

ایا دیده تا روز(۱) شبهای تاری — برین تخت سخت این مدورعماری
بیندیش نیکو که چون بی گناهی — ببندی گران بسته اندر حصاری
ترا شصت وهفتاد می بند بینم — اگر چه تو اورا سبك میشماری
تو اندر حصار بلندی وبی در — ولیکن نئی آگه از بادساری

---

(۱): باروز.

بدین بی قراری حصاری ندیدم نه‌بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا واین کارکن تن عطا داد یزدان دادار بـاری
زبهر چه تاتن بدنیا ودین در دهد جان ودل رارهی وار یاری
خرد یافتی تامر این هردوان را بعلم وعمل در بایدر بداری
زجهل تو اکنون همی جان‌دانا کنـد پیشکار ترا پیشکاری
ازینست جانت زدانش پیاده ازین تو بتن جلدو چابکسواری
بدانش مر این پیشکار تنت را رها کن ازین‌پیشکاری وخواری
عجب نیست گرجانت خواراست وحیران چوتن‌مست وخفتست ازبیشخواری
جز ازبهر علمت نبستند لیکن تو از نابکاریت مشغول کاری
تـرا بند کردند تادیو برتو نیابد دگر قدرت و کامگاری
چسوداست ازین بندچون دیوراتو بجان وتن خویش‌می بر گماری
بتعوید بازو چه مشغول گشتی که‌دیویست بازوت‌خودسخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمروتو چوستوران(ا) جهان را بر امیدها میگذاری
بهاران بر امید میوهٔ خزانی زمستان بـر امید سبزهٔ بهاری
جهانادوروئی اگرراست خواهی که فرزند زائی وفرزند خواری
چومیخوردخواهی بخیره چه‌زائی و گرمی‌فرودآوری چون‌برآری
ربودی ازین‌دادی آن‌را مراین‌را چو باز شکاری و آن را شکاری
بفرزندشادم(ب)زپیری پرانده(ج) تؤم(د)هم‌غم‌الفنج وهم‌غمگساری
درخت بدیعی ولیکن مر این‌را درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی رابگردون همی برفرازی یکی را بچاهی فـرو میفشاری
نمانی مگر گلبنی را ازیرا گهی تروخوش گل گهی خشك خاری
چودندان مار است خارت برآرد دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگرجاهل‌اندر توبدبخت شدمن بدین از تو الفغده‌ام بختیاری
توئی علت عمر جاویدی ارچه همیخواهی ازخلق‌عمری شماری

(ا)؛ چون‌جهولان. (ب)؛ شادی. (ج)؛ در انده. (د)؛ ترا.

گنهکار را سوی آتش (ا) دلیلی | کم‌آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا | چنان چون حق تن بخور میگزاری
درین بند و زندان بکار و بدانش | بیلفغد باید همی نامداری
درین بندو زندان سلیمان بدین‌دو | نبوت بهم کرد با شهریاری
زبی دانشی صعبتر نیست عاری | تو چون جاهلی‌سر‌بسر عیب وعاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری | نداری بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا | زبی علمی آید همی بی فساری
زمار و ز طاووس و ابلیس قصه | زبلخی شنودی و نیز از بخاری
ز مار و ز طاووس و ابلیس هرسه | سزد کاین سخن را بجان برنگاری
چو طاووس خوبی اگر دین بیابی | و گر تنت بفریبدت زشت ماری
ترا عقل طاووس و مار است جهلت | تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی | فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید | ازیرا که از جهل سر پرخماری
چو از شیر و۴از انگبین و خورشها | سخن بشنوی خوش بگریی بزاری
امیدت بباغ بهشتست ازیرا | که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش ازان خر که بر چوب منبر | همی پای کوبد بألحان قاری
بدان رقص‌و ألحان همی‌بر توخندد | تو از رقص آن خرچرا سو گواری
چرا نسپری راه علم حقیقت | ببیهودها جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در | بچاه اندر افتاده از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو | اگرزوجه مستوحش‌و(ب)دلفگاری

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

نماند کار دنیا جز ببازی | بقائی‌نیستش هرچون‌طرازی(ج)
تو کبک کوه و روزشب عقابان | تو اهل روم و گشت دهر غازی
سرو سامان ایـن میدان نیابد | نه غازی و نه حاجی و(د)نه‌رازی

(ا) :سوی‌دوزخ ، (ب) : بیندیش اگر چند ازو .(ج) : همچون .(د) : نه چاچی‌و

وزین خیمهٔ معلق بر نپرد — اگر بازیست از اندیشه بازی(ا)
برین میدان درین خیمه همیشه — همیتازد(ب) نهانی را بغازی (ج)
سوی پستی نیازد جز توانا — سوی خاری نیازد جز نیازی
جهان‌جای خلاف‌ورنج وشراست — تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیاید — جزا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم — مده حقت بدیـن خیر مجازی
بجسم اندرت ضدان‌جفت گشتند — تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن بـاشد نشیبی — چو واگشتی همیباشد فـرازی
اگرچه کبك صید باز باشد — بدو پیداشد است از باز بازی
نبینی خوب را زشتی مقابل — نبینی عز را خواری موازی
نهفتستند رازی بس شگفتی — بجوی آن‌راز را گر زاهل‌رازی
بجوی آن راز را اندرتن خویش — نگر تـا بیهده هر سو نتازی
نپردازی براز ایزدی تـو — که زیر بند جهل و بـار آزی
یکی نامه‌ست بس روشن تن تو — بدیـن خوبی و پهنا و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید — تودرنامه‌چوآهوچون گرازی(د)
چوآن‌نامه که اندرنامهٔ(ه)خویش — نشان‌دادت بسی آن(و)مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بـر — تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بربـوی دنیا چند پوئی — بسوی آز چندین چند تـازی
یکی درنده گرگی میش دین را — نشسته لیك در جسم گرازی
چرا نامهٔ الهی را نخوانی — چگردی گرد افسانـهٔ مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت — که‌بس‌خوشخواره وباکبرونازی
ره مکه همیخواهی بریدن — که با زادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت — بدین اندوه تن را چون گدازی
گراین‌فاسد گمانت راست بودی — بهشتی کس نبودی جز حجازی

(ا): اگر بازی تو زاندیشه بسازی ، (ب) . همیتازی . (ج) : و اتغازی .(د) : جواهر چون گدازی . (ه) بجوآن‌نامه کاندرنامهٔ ـ چواین نامه هم‌اندر نامهٔ ، (و) : همی‌آن ـ بسی از

همی جان بایــدت فربه و لیکن — تنت گشتست چون مرغ جوازی(ا)
اگر بالفغدن دانش بکوشـی — بر آئی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخنگوی لطیفت — یکی نامهٔ سپید و پهن و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس — برین نامهٔ مناقب یـا مخازی
ولیکن چون فـرو خوانیش فردا — پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت — سوی جنت سخندان را جـوازی
بدین بـر چرخ دانش آفتابی — بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش — به از تو کرد نتوان کس نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد — چنین دانم که بس خوش مینوازی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

بگذر ای باد دل افروز خراسانـی — بر یکی مانده بیمگان دره زندانی
اندریـن تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت و از ضیعت ودهقانی
برده این چـرخ جفا پیشهٔ بیدادی — از دلش راحت و از نیش تن آسانی
دل پراندوه تر از نار پـر از دانه — تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده‌آن صورت و آن هیکل آبادان — روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشت چون‌برگ خزانی زغم‌غربت — آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی‌برتافته‌از(ب)خویش چوبیگانه — دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن — ترك و تازی و عراقی و خـراسانی
فریه‌خوانان(ج)وجزاین‌هیچ‌بهانه‌نه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان — نه مرا داد خداونـد سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مـگر کز دور — بانگ‌دارندهمی چون‌سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم — بگه حجت یارب تو . همیدانی
لیکن ازعقل روانیست که ازدیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابـانی

(ا) ؛مرغ‌خوازی . (ب) : برتافته زو . (ج) : بهنه جویان .

کی سزد(ا) حجت بیهوده سوی جاهل ... پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکند باسفها مرد سخن ضایع ... نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی
آن همیگوید امروز مرا بد دین ... که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی ... جانت پنهان شده درقرطهٔ نادانی
بکه گرویدند امت زپس احمد ... چیست نزد تو برین حجت وبرهانی
توچه دانی که که بود آن خرلنگت ... تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت و فضولی نه چو گمراهان ... انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی ... که تو پشت سپه و قوت ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت ... دیگران را چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی ... چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی
برتن خویش ترا قرطهٔ کرباسی ... به(ب) چو بر جانت(ج) دیبای سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا ... چون پدید آید آن قوهٔ پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره ... تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش من چون که نجنبدت زبان هر گز ... خیره پیش ضعفا چون که همیلانی(ا)
مر خردمند سخندانت، بر خندد ... چون مر آن بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگانند ... چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت راهزنان داری لیکن تو ... جز که بستان و زر وضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی ... شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلالست بنزد تو ... که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری ... مفتی بلخ و نشابور و هری مانی(د)
بر کسی چون زقضا سخت شود بندی ... تو مر آن را بیکی نکته بگردانی
باچنین حکم مخالف که همیبینم ... تو فرومایه مگر زادهٔ شیطانی
تا بگفتاری پربار یکی نخلی ... چون بفعل آئی پرخار مغیلانی
من از استاد تو و یوزهٔ(ه) تو بیزارم ... گفتم اینك سخن کوته پایانی

(ا) : که بود . (ب) نه ، (ج) : برخالت ، (ا) همیلانی ـ همیجنبانی . (د) : زانی(ه): یوزر ـ نسخه ؛ زر ـ نسخه . زند ؛ والظاهر : یوز ، لاستقامةالوزن ، یوز : تولهٔ شکاری ،

روی زی حضرت آل نبی آوردم تابدادند مرا نعمت، دوجهانی
اگر ازخانه وازاهل جداماندم جفت گشتستم باحکمت لقمانی
پیش‌داعی‌من‌امروزچو افسانه‌ست حکمت ثابت بن‌قرهٔ حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم بربرو سینه وبر پهنهٔ پیشانی
آنخداوند که‌صدشکر کندقیصر گر بباب الذهب آردش بدربانی
فضل‌داردچو فلك برزمی‌از فخرش سنك در گاهش برلعل بدخشانی
میرزاده ست‌ملکزاده‌بدر گاهش بسی اززازی واز خانی وسلمانی
که‌بدان‌حضرت‌وجدان‌و نیاکانش پیش‌ازین آمده بودند بمهمانی
این‌چنین‌احسان‌برخلق کرا باشد جز کسی‌را که ندارد‌زجهان‌ثانی
ای بتر کیب‌شریف‌توشده‌حاصل غرض ایزدی ازعالم جسمانی
نورازاقبال‌وزسلطان‌تو(١)میجوید چون‌بتابدزشرف کو کب‌سرطانی
آنکه عاصی‌شد مرجد تو آدم را چون ترادیدبسی خوردپشیمانی
گربدو‌بنگری‌امروزیکی‌لحظت طاعتی گردد وبیچاره وفرمانی
گیتی امید باقبال تـو میدارد که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
چون‌بدوبنگری آنگاه‌بصلح آید این‌خلاف ازهمه آفاق‌وپریشانی
چون ببغداد فرود آئی‌پیش‌آرد دیو عباسی فرزند بقربـانـی
سنك‌ یمگان‌دره زی‌من‌رهی‌ازطاعت فضلها دارد بـر لؤلؤ عمانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی چه بر اندیشم ازین بی‌مزهٔ فانی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گرخردرابرسرهشیارخویش‌افسر کنی سخت‌زودازچرخ گردان‌ای‌پسرسربر کنی
دیگرت گشتست‌حال‌تن‌ز گشت‌روز گار همچو حال‌تن‌سزد گرحال‌جان‌دیگر کنی
پیش‌ازان‌تااین‌مزورمنظرت ویران‌شود جهد کن تابرفلك زین‌به‌یکی‌منظر کنی
علم را بنیاد او کن مرعمل را بام او دربرو پرهیز شاید گر مراو رادر کنی
درچنین منظرچوبگزاری‌فریضهٔ کردگار بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

(١): نوراز اقبال‌تو درسرطان.

ننگ‌دار ازآنکه همچون جاهلان‌نوك قلم		بر مدیح شاه یــا میری قلم را تر کنی
گربسر برخاك‌خواهی کرد ناچاراى‌پسر		آن‌به‌آیدکان زخاکی هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشك و عنبر سارا شود		گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی		معنی از گوهر طرازی لفظاز(ا)شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ		گرهمیخواهی که گوش ناصبی‌را کر کنی
ای‌پسرپیغمبری‌راتاج کی‌شاید(ب)شگفت		گر تو بر سر روز محشرماه را افسر کنی
گرتو بااقبال وجاهش بنگری اندرجحیم		پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تـا محشر همی		کار این أجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گربراه‌اینجهان خورشیدمان رهبرشداست		سوی یزدانمان همی مرعقل‌را رهبر کنی
نیست‌نیك‌اختر کسی کش‌چرخ نیك‌اختر کند		بلکه‌نیك‌اختر شودهر کش‌تونیك‌اختر کنی
هر که او فضل ترا وآل ترا منکر شود		خوبی و معروف او را زشتی ومنکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری		روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل وجود وعدل ایزد خدمت کوثر کند		چون‌تو روزحشر مجلس برلب کوثر کنی
آزر مسکین که ابـراهیم ازو بیزار شد		گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بی شك این جهال امت را همیبینی بحق		دشمنانند و(ج)نه امت گر سخن باور کنی
دشمنان با اهلبیت تو جفا(د)بی مر کنند		همچنان کاحسان‌تو باایشان همی‌بی‌مر کنی
ای عدوآل پیغمبر مکن کز جهل‌خویش		کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
گر ترا خطاب اشتر باز(ه)خال وعم نبود		چون همی با من توچندین داور عمر کنی
ورنه در دل کفرداری چون‌شود رویت‌سیاه		چون حدیث ازحیدر وازشیعت حیدر کنی
کیستی تو بی خرد کز روبـه مرده کمی		تاهمی ازجهل‌و کوری قصد(و)شیر نر کنی
دشمنی‌این‌شیرهر گز کی شودت‌ازدل‌برون		تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
رو تو با آن خرمرا بگذار با این شیرنر		خرترا وشیرمارا چون که چندین‌شر کنی
جز که‌رسوائی نبینی خویشتن را گربجهد		خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم ناید مرتو نادان را که پیش ذوالفقار		آب را شمشیر سازی ور کدو مغفر کنی

(ا) : لفظش از ، (ب) : کی باشد ، (ج) ، دشمنانند این ، (د) : دشمنی با اهلبیت تو همی
(ه) : خطاب ابتر یار و ، (و) : از جهل قصد جنگ ،

مر(ا)پیمبررا برادربودحیدرسوی‌خلق(ب) گر بنازم من‌بد وچون روی خویش اصفر کنی

مردرا همسایه هر گزچون برادر کی‌بود لنگ خرراخیره باشد باأسد(ج)همبر کنی

بت نباشد جز مزور مردمی خود دیدهٔ زان سبب لعنت همی همواره بربتگر کنی

تو امامی ساختی ازبت (د) مزور همچنین پس توئی بتگر اگرمرعقل را داور کنی

آل پیغمبر بسر کشتهٔ بت منحوس تست تو همی او را بحیلت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ توباد آزر بتگر توئی لعنت چه بر آزر کنی

نیست‌این‌ممکن که‌توبدبخت‌همچون‌خویشتن مر مرا بندهٔ یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دل زمهر چهر او چون جنت مأوی کنی چشم خویش او نوراوپرزهرهٔ أزهر کنی

ای خداوند زمان و فخـر آل مصطفی خنجر گلگونت را کی‌سر سوی‌خاور کنی

چین ترا بنده‌شود گرتوبروپرچین کنی(ه) قیصرت‌سجده کند گرروی زی‌قیصر کنی

جان اسکندر زشادی سر بگردون بر برد گر تو نعل‌اسپ خویش‌ازتاج‌اسکندر کنی

وقت‌آن‌آمد که روز کین چوخاك کربلا آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای‌نبیرهٔ آنکه زوشد درجهان خیبرثمر(۱) دیر بر ناید که تو بغـداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل عدل‌باشدچون جزای خاك خاکستر کنی

بنده ای را سند بخشی پیشکاری را طراز کهتری را بر زمین خـاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل خاك صحرا را ببـوی عنبر أزفر کنی

خود نباید زان سپس اشکرترا برخلق‌دهر ور بیایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

زین‌چنین‌پرزرو گوهرمدحت‌ایحجت‌رواست گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

بحرسریع مطوی محذوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

ای شده مشغول بنا کردنی گردجهان بیهده تا کی دنی

(ا) چون . (ب) : سوی حق . (ج) خیره باشبدیز چون . (د) : ساختی مارا . (ه) : پرچین شوی .

(۱) کذا فی الاصل المنقول منه و الظاهر : سمر .

آهن اگر چند گران شد که ترا — سلسلهٔ باید ازو ده منی
چونکه نشوئی بخرد روی جهل — بر نکشی از سرت اهریمنی
آنکه(ا) نه خوشست و نه نیکو برش — تخمش خواهم که بنپراگنی
عمرت شاخیست پر از بار وخار — چون تو همه خوار همی برچنی
مردم اگر جان و تنست از چه روی — فتنه تو برجان نئی و بر تنی
جانت برهنه‌ست و تو این تار و پود — بر تن تاریك همی بر تنی
جوشن روشن خرد تست تن — تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفگند این جوشنت — بازدهد جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر اینجان تست(ب) — باز رهد روزی از آبستنی
مادر تن را پسر این جان تست — مادر باقی و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیك — چونکه نکوشی که بحاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکی و زهد — چونکه نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین — جز که به پرهیز برو بر زنی
طاعت و نیکی و صلاحست بخت — خوردنیی نیست نه پوشیدنی
جهد کن ار عهد ترا بشکنند — تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابداً گرد آنك — در شکم مادر گردد غنی
نیك نظر کن که(ج) ترا بخت نیك — مادر زادی بود و معدنی
گرت مراداست(د) کزین ژرف چاه — خویشتن ای پور برون افکنی
زین رمه یکسو شو وازدل بشوی — ریم فرومایگی و ریمنی
تو بمثل بیخرد و علم و زهد — راست چو کنجارهٔ بی روغنی
روز تو نه نیك بود تا چنین — فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی
دیو دل از صحبت تو بر کند — چون تو دل از مهر بتان بر کنی
بسته درین خانهٔ تاریك و تنگ — شاد چرائی که نه در گلشنی
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت — خرد تر از سرمه گر از آهنی
چون تو بسی خورداست این گنده پیر — از چه نشینی تو بدین ایمنی

(ا) : آنچه . (ب) ظ : ای پسر آبستنست . (ج) : چون تو که باشدچه . (د) : گرت امیداست.

دی شد و امروز نپاید همی — دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد — گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه ورنجه مکن — دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام — فخر نشاید که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او — فضل طلب کن چکنی دشمنی
مؤذن مارا مزن وبد مگوی — لحن خوش آموز وتو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر — زانکه نیاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود — تو چه خردمند بپیراهنی
بار خدائی بسرت اندراست — مردم را گر نکنی گردنی
جای تو ایوان و گه و گلشنست — کاهیلت کرد چنین گلخنی
نیز بخوانمت گلیم و پلاس — چونت نبینم که خزأد کنی
ور بپسندی بستوری چنین — تا بابد یار غم و شیونی

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای مانده بکوری وتنگحالی — برمن زچه همواره بد سگالی
ازکار تو دانی که بی گناهم — هرچند تو بدبخت وتنگحالی
دانی تو که خود(۱) خوار و من عزیزم — زیرا که منم رر وتو سفالی
ازجهل که آن ملك تست جانم — چون جان تو است ازعلوم خالی
نالیدنت ازجهل خویش باید — از حجت بیچاره چند نالی
از مار مرا چیزهاست بهتر — چون دشمن من توز بهر مالی
فضل وخرد ومال گرد ناید — بازرق وخرافات وبد فعالی
هرچند که من چون درخت خرما — پربارم وتو چون شکسته نالی
این حکم خدایست رفته برما — او بار خدایست وما موالی
هرچند که پشمست اصل هردو — بسیار بهست از پلاس قالی
گر تو بقفا با درفش کوشی — دانی که علی حال بر محالی

(۱): دانی که توچون.

آن به که چو چیزی محال جوید — اندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حد و نه فروتر — هش دار مقصر مباش وغالی
بر پایگه خویش اگر نباشی — جز رنج نبینی وجز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز زوالی چو لایزالی
هر چند که بس نیك ونرم باشد — برسر ننهد هیچ کس نهالی
هر چند که سیمند وپاك هر دو — بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگر چه — هردو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر — دعوی چکنی خیره در معالی
گردن ننهد جز مراهل دین را — این زال فریبندهٔ زوالی
دنیا چو رهی پیش من عیالست — توپیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتنی رارهی شدستی — ازبی خردی خویش وبی کمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند — داند که تو بدبخت برضلالی
همواره دوان در قفای شاهی — گوئی که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را بتن تذروی — مریوز طمع را بدل غزالی
گاهی بکشاکش دری و گاهی — بی‌کار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی — برخویشتن ازبی کسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی — با باد شمالی شوی شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی — در آینهٔ ناکسی خیالی
در مجلس بارود وسازو ساقی — تاوقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر وبامدادان — با خبرنا وقال قالی (۱)
درمسجد دلتنگ وپر ملولی — درمجلس خوش طبع وبی‌ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی — درحجت وآیات گنگ و لالی
بدقول وجفا جوی وپر نفاقی — زیرا که عدو رسول وآلی
گوئی که مسلمانم وندیدی — هرگز تو مراسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی — چون دشمن آلی ز بدخصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ — منحوس ونگون‌بخت وبدنهالی

(۱): لایستقیم الوزن.

جز سر بنگون سوی قعر دوزخ　　منحوس گه نوال اگر (ا)نوالی
اکنون کن حذراز آتش، که اکنون(*)　　بر چشمهٔ آب خوش زلالی
گر روی بآل پیمبر آری　　از چاه بر آئی بچرخ عالی
قارون شوی ار چند در سؤالی　　خورشید شوی گرچه تو هلالی
امروز همی از سؤال نالی　　وان رور بنالی زبی سؤالی
آزاد شوی چون الف اگر چند　　امروز بزیر طمع چه دالی

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

تمییزو هوش و فکرت و بیداری　　چون داد خیر خیر ترا باری
تا کار بندی این همه آلت را　　در مکر و غدر و حیله و طراری
تاهمچو مور بی خوروبی پوشش　　کوشش کنی ومال بدست(ب) آری
از خال غم بناحق بستانی　　وانگه بزید و خالد بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم　　من چیزاین همی که تو پنداری(ج)
من دین خویش راسه گوا دارم　　بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بنگار اندر　　زین پس مگر که چیزی بنگاری(د)
چیزی نگر که با تو برون آید　　زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس زین عالم　　با او نرفت ملك و جهانداری
پیشهٔ زمانه مکر و فریب آمد　　با او مکوش جز که بمکاری
عمر ترا همی ز تو بربایـد　　گر همرهی کنی تو نه هشیاری
جز علم نیست بهر توزین عالم　　زنهار تا که خوارش ننگاری(ه)
از بهر علم داد ترا ایزد　　تمییز و هوش و فکرت وبیداری
اینها ز بهر علم بکار آیـد　　نز بهر سر کشی و سبکساری
گر کار بند باشی اینها را　　در مکروغدرسخت ستمگاری
اینها بما عطای خدا آمد　　پوشیده از ستور بهمواری

(*)دروزن تأمل شود (ا) : آن‌دان که نوالی اگر . (ب) : مال فراز . (ج) : من خیر ازین همی که تو آن‌داری ،(د) : زین پس نگر که بچیز بنگاری ، (ه): که خوار نینگاری.

ویزد بـدین شریف عطاهامان بگزیـد بر ستور بسالاری
وانها که زین عطا نه همیابند بینی که‌مانده اندبدین(ا)خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش خواهیش کار بند بـدشواری
دانی که نیست آن خرمسکین را جز جهل هیچ جرم‌و گنهکاری
گر خر ترا خری نکند روزی بر جانش تازیـانه فرو باری
گر مردمی تو طاعت یزدان کن تا از عذاب آتش نـازاری
زیرا که گرخر از در چوب آمد پس چون تو با خرد ز در داری
تو با خرد خری و ستوری را چون خر چرا همیشه،خریداری
بار درخت مردم علم آمد ای بیخرد تو چون که سپیداری
گر در تواین گمان بغلط بردم پس‌چون که‌هیچ بارنمیداری(ب)
از پند حق و خوب سخن سیرت وز بهر (ج) ژاژ و باطل ناهاری
با روی چون نگاری و دانش نه گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته پشیزی تو وز تن یکی مجرد دیناری
نیکو و ناخوشی که چنین باشد پـالودهٔ مـزور بـازاری
مردم ز راه علـم شود مردم نه زین تن مصور دیداری
تـا خامشی میان خردمندان مرد تمـام صورتی و کاری
لیکن گه سخنت پدید آید از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تومگر باری لنگی برون شودت بـرهواری
گوئی کـه از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشگی گر چه ز پشت جعفر طیـاری
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه آنك او ز مردگان طلبد یاری
ننگست برتو چونکه‌نداری خر اسپ پدرت و اشتر عماری
چه‌سود چون‌همی ز تو گند آید گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر تـرا نـدهد نفعی توچون که گرد(د)خویش‌نمیخاری
کشی‌مکن بجامه که مردان را ننگست و عار کشی و عیـاری

(ا) بدان . (ب) : بارنمی‌آری . (ج) : و زهزل و . (د) : گر .

خاکست کالبد بچه آرائی — اورا چرا که خوارش نگذاری
مرده‌ست هیکلت نشود زنده — گر سر بسر بزرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین — گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز باز اصل شود آخر — گفتار سود کی کند و زاری
چون باز خاك تیره شود خاکی — نا چار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنکه ازین زندان — این گوهر منور زنهاری
جانت آسمانیست به بیبا کی — چندین برو مشو بنگونساری
زین جاهلان بدانش بك سو شو — خیره مباش غره ببسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش — دانا نرست جز که به بیزاری
زین کور و کر لشگر بیزاری — گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری — گر سر برهنه کرد نمی‌آری
ای حجت خراسان در یمگان — گر چه به بند سخت گرفتاری
چون دیو بر تو دست نمییابد — باید که شکر ایزد بگزاری

بحررمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چیست‌این‌خیمه که گوئی پر گهردریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ‌بودی لاله‌بودی مشتریش — چرخ اگردرباغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح رابنگرپس‌پروین‌بدان‌ماندرست(ا) — کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح — گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر — تا بدان که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی — گرنه‌این گردنده‌چرخ(ج)نیلگون‌دریاستی
نیست‌این دریا بل آن پردهٔ بهشت خرمست — گر نه این‌پرده بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی — گرتمام اینستهر گز نیستاورا(د)کاستی

(ا) : پس پروین روان گوئی مگ . (ب) : زورق سیمین (ج) : گردنده گردون . (د) : گرتمام آنست کورا نیست هرگز .

آسیائی راستست این کابش‌ازبیرون اوست — من‌شنیدستم بتحقیق (ا)این سخن‌ازراستی
آسیابان را ببینی چون ازو بیرون شوی — وندرین جا هم نبینی چشمت ار بیناستی
چیست بنگر زاسیا مر آسیابان را غله — گر نبیستیش غله آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند — کاین همانا ساخته کرده زبهر ماستی
نفس‌ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین(ب) — گرنه نفس‌مردمی از کل خویش‌اجزاستی
روزگار وچرخ وانجم سر بسر بازیستی — گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من میبگذرم — جزهمین چیزی نگفتی گرچوما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش — گشتنش آواست گر اورا چو ما آواستی
کس‌نمیداند کزین گنبدبرون‌احوال‌چیست — سرفرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجابرون‌وزین‌قبل — کی گمان آید کزین گنبدبرون‌صحراستی
دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد — سر گشتن چیستی گر نه پی مبداستی
هر کسی چیزی‌همیگویدزتیره‌رای‌خویش — تا گمان آیدت کوقسطای بن لوقاستی
آن‌همیگوید که گرتان نیستی‌دو کردگار — نیستی واجب که هر گز خار باخرماستی
نورپاك وخیر وخوب اندرطبایع کی‌چنین — ظلمت وشر وپلیدی زشت را(ج) اعداستی
این چرابندهٔ ضعیف وچاکر بی‌قدروجاه — وان چرا شاد وقوی ومهتر و والاستی
ورجهان‌رایکسره‌ایزدمسلمان‌خواهدی(د) — جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست‌آن‌ومارابندگیست — خواست‌اورابوده باشد نیست مارا خواستی
وینت گوید گر جهان راصاحب عادل‌بدی — بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریك‌وشورستان‌و سنك ودشت وغارو آب شور — کشت ومیوستان وباغ‌وراغ چون‌دیباستی
مینگفتی(ه) راستی گراز زبان این‌خسان — عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
ور بشایستی که دینی گستریدی هر خسی — کردگار این جهان پیغمبری نشناستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه — هر کسی درکار خود یکتای بی همتاستی
وین چنین اندرخرد واجب‌نیایدنیزازانك — هر کسی‌همتای‌خلقت‌بودو(و)خودیکتاستی
وانچه درجستن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت‌اگر هستی چنین زیباستی

(ا) : زان‌همیگردد شنودم. (ب) : گشتی بعقل. (ج) : پلید وزشت را. (د): مسلمان خواستی
(ه) : من دگفتی. (و): همتای‌خلقستی‌و.

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت — بهترستی گر نه این مولا و آن مولاستی
وانکه گویدخواست مارا نیست میگوید خرد — کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی — گر زچشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلد کی شدی خم ازر کوع — گر نه در جنت امید میوهٔ طوباستی
جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر باندازهٔ مزاج و (ا) معدهٔ اینهاستی
عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست — گر نه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
حجت و امر خدایست ای پسر برمرد عقل — امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
هوشیاران را همیماند بخاموشی و لیك — چون سخن گویدتو گوئی سرش پرسوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت — بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
خلق و امر اوراست جمله کردو فرمود آنچه هست — کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
گرشنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام — پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه میگوید که گرحجت حکیمستی چرا — در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه زانکه گرمن فتنهٔ دنیابدم(ب) — پشت من چون پشت اوپیش شهان دوتاستی
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا — خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — و انچه من دانم ز هر فن علمها اوراستی
من بیمگان خوار وزار و بینوا کی ماندمی — گر نه کار دین چنین پرشور و پرغوغاستی
کی شدستی نفس من براسپ(ج) حکمتها سوار — گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دگر ره باز با هر کوهساری — بخار آورد پیدا خار خاری (۱)
همان شخ کش حریرین بود کرته — همی از خز بربندد ازاری
بابر اند حصاری گشت کهسار — شنودستی حصاری در حصاری

(ا) : باندازهٔ فراخی . (ب) : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حالمی . (ج) : من بر پشت . (۱) خار خار : خارش . و راز و نیاز با معشوق وگاهی بمعنی رشك و حسد نیز استعمال میشود .

همی فرش پرندین در نوردد　　شمال اکنون زهر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی　　سوی هر باغ ودشت ومرغزاری
پر ازباد است که راسر دگربار　　گرانتر زان ندیدم باد ساری
چوابدالان همیشه در رکوعست　　بباغ اندر ز بر هر میوه داری
زهرشاخی یکی میوه بر آویخت　　چو از پستان مادر شیر خواری
چومستوفی‌شدا کنون‌زان‌بخواهد　　شمال ازهردرختا کنون شماری
بچندین(ا) پرزر وزیور عروسان　　کنون تا نه فراوان روزگاری،
نماند با عروسی رویبندی　　نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهر حمله شمال اکنون بریزد　　گنه ناکرده خون لالزاری
بلی زار است کار گل ولیکن　　بزاری نیست کار لاله زاری
بخون اندر همیغلطد که دهقان　　نبیند خون او را خواستاری
بمی برشاخ ازین اندوه ماندا‌ست　　نژند و زرد وهمچون سوگواری
جهان‌چون‌شاد خواری بودلیکن　　بماند آن‌شادخوارا کنون‌چوخواری
به پیری و بخواری باز گردد　　بآخر هر جوان شاد خواری
جهان باهیچکس صحبت نجوید　　کزو برناورد آخر (ب) دماری
چو گشت آشفته گرددپیشگاهی　　رهی و بنده پیش پیشکاری
نیابی از خردمندان کسیرا　　که اورا اندرین خرنیست‌باری
نگه کن‌تابرین‌خر کس‌نشستست　　که این بدخونکردستش‌فگاری
ترا گر (ج) غمگساری داد گیتی　　دلت شاد است وداری کار و باری
نئی آگه که گر غمگین نبودی　　نبایستیت هر گز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذری　　نه صلحی تا نباشد کارزاری
تو معذوری که نشناسیش ازیرا　　نخستستت هنوز از دهر خاری
توبا اوای‌پسررو گرخوش آمدت　　پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری　　کنون شاید کزو گیرم کناری
اگر من بختیارم با تن خویش　　نکردم(د) جز که‌پرهیزاختیاری

(ا) : ز چندین . (ب) برناورد، روزی . (ج) : ترا چون . (د) ظ : نگیرم .

خلافست اهل دین را(ا)اهل دنیا | بمن بر زان نباشد هیچ عاری
نکرد این اختیار از اهل عالم | جز ابدالی حکیمی بختیاری
شود باطل چگوئی حق هر گز(ب) | اگر حق را نباشد حقگزاری
خرد ما را بکار آید اگر چند | نمیدارد بکارش نابکاری
خرد بر دلت بنگاری ازیرا | ازو به نیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد بر توسوار است | که همچو تو نبیند کس سواری
بگوش دل نگرزی من دوچشمت | یکی از من نبیند از هزاری
مرا این روزگار آموزگاریست | کزین به نیستمان آموزگاری
زبسیاری که بردم بار رنجش | شدم گرچه نبودم بردباری
مجوی از کس شکاری گر نخواهی | که جوید دیگری از تو شکاری
خردمندا بشعرم در نثار است | نثاری کان بهست از هر نثاری
چه بد خویست این بر بار محنت | حرونی پر عواری بی فساری
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه | که جز فعل بداورا نیست کاری
منش بسیار دیدم وازمودم | چگویم گویم این مار است باری
جز از غدر و جفا هرچند گشتم | ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری پدید آیدهم آنجا | ز بد فعلی بر انگیزد غباری
جهان جای خلاف و برفرود است | جزاین مر مردمان را نیست کاری
خرد بار درخت مردم آمد | بدو طاغی جدا گشت از خیاری
مرا شهریست این دل پر زحکمت | مرا بین تا ببینی شهریاری
ببین در لفظ و معنیها و رمزم | بهاری در بهاری در بهاری

بحر منسرح مسدس مطوی

مفتعلن فاعلات مفتعلن

پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی | نایدش از خلق شرم و نه خجلی
یك هنرستش که عیب او ببرد | آنکه زوالست فعلش و بدلی
صبر کنم با جهان از انکه همی | کار نیاید نکو بتنگدلی

(ا) : اگر با من نسازند ، (ب) : مرا دینست یارو جفت هرگز .

ازتوجهان‌رنج‌خویش‌چون گلسد چون تو ازو طمع‌خودنمیگسلی
برسر خرما مشو بطمع رطب گرت نباید که دستها بخلی
ازپی نان آبروی خویش مبر آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه‌گلی چونت آبروی بود تو نه گلی تو طری وتازه گلی
فعل علی و محمد ارنکنی خیره چگوئی محمدی وعلی
گرت نباید بدو خطا وخلل عادت کن بی بدی و بی خللی
گرت مراد است کزعدول‌بوی دست بکش از دروغ ومفتعلی
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد کی‌رهدای‌خواجه‌گل‌زتنگدلی
جلدی ومردی همی پدید کنی تنگدلی غمگنی زبی عملی
چون که‌نه‌مشغول‌کازخویش‌بوی باد عمل چون زسر برون نهلی
روبهی از بهر چـه همیطلبی چون که زبی حاصلی ومفتعلی
چون که نباشی بکار ایزد حق همچو بکار فلان ولی و ملی
غافلی انـدر نمـازو چشم بدر پیش شه از بیم دست در بغلی
پست‌نشستستی وربی خوردی(ا) نیستی آگه که در ره اجلی
آتش وچیز حرام هردویکیست خالد گفت از محمد البجلی
آتش بی شك بجانت درنشلد چون تو بچیز حرام در نشلی
ازقبل خشك ریش با همگان روزوشب اندر خصومت وجدلی
سیم نباشدت اگر برون نکنی مال یتیم ازکف وصی و ولی
بی‌عسل وروغنست نانت وخانت تابستانی (✿) جهود را عسلی
بانگ‌بابر اندرون وخانه تهی تـو بمثل مـردهی نئی دهلی
نه ز خداوند توبه جوئی ونـه هیچ نخواهی ز مردمان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خدای حقست ای‌عاصی‌و(ب)نیست‌این‌جهان‌ازلی

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن‌مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جهان‌بازیگری داندمکن‌بااین‌جهان‌بازی
که درمانی بدام او اگر چه تیزپروازی

---

(۱)؛زبی‌خردی. (ب)؛ای‌عصی و(✱)نسخه؛ نستانی.

بر آوردم‌چو کاخی خوب اکنون می‌فرود آری*
بـر آورده فرود آری نباشد کار جز بـازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس پورا بروز و شب پس بازی چه‌واتازی(ا)
بچنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
نشیبی بود برنائی سرافرازان همیرفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر بیفرازی**
جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همیرفتی
کنون‌پیری‌فراز تست‌ازان‌خوش‌خوش همینازی
همیلافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل نبوده چیز جز بازی
چرا هنگام چیر و ناز پس چیری نیلفغدی
که‌بگرفتیت وقتی دست‌بی‌چیزی‌و‌بی نازی(ب)
همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریـا
بدریـا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
جهان رختت همیبرد و همی شهمات خواهی شد
اگر نه مدبری پس با حهان شطرنج‌چون بازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همیبینی
سزد گر رو بتابی زوی و کار خویش بطرازی
نپـردازد بکار تـو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن‌نپردازی
همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی

(ا) : پس‌بازی همیتازی ، (ب) : بی بازی ، * نسخه : فرود آرد ** نیفرازی

ز سیرتهای دیوانست و انـدر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر ویك سو نیندازی

تراداش بتکلیف است و نادانی طبیعی زین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی

چو دل‌باجهل همبر شدجدائیشان یك‌ازدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان
اگر درجستن چیزی که آنت نیست با آزی

همینازی بمجلسها کـه من تازی نکو دانم
ز بهر علم قرآن شد عـزیز ای بیخرد تازی

خزینهٔرازیزدان‌اینکه‌فرقانست‌ازآن‌خواراست
بسوی تو که تو با دیو حیلتساز درسازی (ا)

گر انبازی بدین‌اندر ز حیلتگر جدا گردی
وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی

تو حیلتساز کی سازی بدل با من بدین اندر
که‌من‌چون‌چاه سر بازم‌تو‌همچون‌چاه‌صدبازی

خزینهٔ علم فرقانست اگر نه بـر هوائی تو
که بردت‌بس هوازی‌جزهوی‌زی‌شعراهوازی

ازین لافندگان واواز جویان‌بگسل‌ای‌حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مردلاف وآوازی

ترازین جاهلان‌آن‌بس که رنجی‌نایدت‌زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه ازچاچی نه از رازی

امانت دار دین خود مده رازت بنادانـی
که‌بیرون اوفتد ازمعده‌ش بنا گاه‌ازدهن‌رازی

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خـاطر
همیکن عرضـه بر دانای عطاری و بزازی

(ا) در رازی .

بحر منسرح مسدس مطوی

مفتعلن فاعلات مفتعلن

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فرازو شیب (ا) قران درغزل و می‌بطبع چون‌نشلی(۱)
حاصل ناید بجسم و جان تو در از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد رخانت زرد چرا با غزل و می بطبع چون عسلی
ازغزل و می چو تیر و گل‌نشود پشت‌چوچو گان‌وروی‌چون‌عسلی
آنکه برو گفته‌ای سرود و غزل از تو گسست وتو زونمیگسلی
او چو فروهشت زیر پای ترا چون که‌تو او را ز دل‌برون‌نهلی
سنگ‌تواز گشت‌چرخ گشت‌چو گل کی‌نگرد سوی تو کنون چگلی
تا که چو گل‌بر بدیدت آن‌چگلی هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
تازه گلی بد رخت ولیك فلك زو همه بربود تاز گی و گلی
بر خللی سخت هیچ خشم مگیر از من اگر گفتمت که برخللی
ورنه جوان شو که‌هیچ کل نرهد جز که بجعد سیه زننگ کلی
مصحف وتسبیح را سپس چه زنی چون سپس بربط و می و غزلی
عاجزماند همی ز چرخ چرا(ب) ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون‌بر کوع و سجود خم ندهی پشت شنیعت همی کنی دغلی
مجلس می را سبکتر از کدوئی مسجد مارا گرانتر از رطلی(ج)
حلهٔ پیریت بر فگنده جهان نیست‌به‌اززهد و دین کنونت‌حلی
مستحلا چون شوی تو مستحلی چونکه نخواهی ازین‌وزان‌بحلی
چون که‌ندارد همیت باز کنون حیلت پیری زجهل و مستحلی
روزشباب وخطا گذشت و کنون وقت صوابست و روز محتملی

(ا) : نیابی مرا زپندو ، (۱) شلیدن : چنگ در زدن ودر آویختن بچیزی باشد و آنرا بتازی تشبث خوانند فرخی گفته : گر تو خواهیش و گر نه بتو اندر نشلد ، زر او چون بدر خانهٔ او بر گذری ، نیز بهمین معنیست نشلد و نشلی در ص ٤٤٤ س ١٦ (ب) : عاجز چونی همی بخیر وصواب ، (ج) : از وجلی ،

پیر بر آهستگی و حلم بود   تو همه برمکر وزرق وبر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را   رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من   ناصبیی، نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز   آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو چنگست و بانگ بیمعنی   سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علمو عمل مذهب منست و تومی   علم نجوئی که گاو بی عملی
رخصت دادست مر ترا که بخور   شهره امامت نبید قطره بلی
حبل خدائی محمد است چرا   تو برسنهای خلق متصلی
رخصت وحیلت مهار های تو شد   تو زپس این مهار ها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد تو را   تو تبع مکر و حیلهٔ هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا   کوفی ونه شامی ونه‌هم حبلی(ا)
من ز رسول خدای خود بدلم   با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزی و منات اگر ولیند   هرسه ترا مر مرا علیست ولی
ناصبی ای حجت‌ارچه‌با جدلست   پای ندارد بپیش تو جدلی
لشکر دیوند جمله اهل جدل   تو جدلی را بخلق در اجلی
خلق همه جمله فتنه بر مثلند   تو زپس مغز و معنی مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل   از همگان تو نفور ازین قبلی
بی املند این خران ز دانه و تو   مردمی از کاه و دانه با املی
چون ز ستوری بمردمی نشوی   ای‌پسرو ازخری برون نچلی(۱)
عامه ستورند و فانیست ستور   جز که‌خردمندمردمست(ب)ازلی
باد ندارد خطر بپیش جبل   ایشان بادند و تو مثل جبلی
میر گر از مال و ملك باثقلست   تو زکمال و ز علم با ثقلی

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

شادی و جوانی و پیشگاهی   خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

(ا) : کوفی و نه موصلی و نه ختلی .   (۱): چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است .
(ب) :مرد نیست .

لیکن بمراد تو نیست گردون ‌‌ زینست بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی ‌‌ خواهی که نکاهی و هم بکاهی
چندانکه فزودی بکاهی ایراك ‌‌ بـر سیرت و بـر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف و ما بدودر ‌‌ جوئیم همی تخت و گاه شاهی
درچاه گه وشه (۱) چگونه باشد ‌‌ نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پـادشاهی از من ‌‌ بررس که چه‌چیز است پادشاهی
باخـوی ستوران مشو بگه بـر ‌‌ بر گه چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو پذیرای دانش آمـد ‌‌ گردنش نهادند مرغ و مـاهی
چون گشت بدانش تمام آنگـه ‌‌ گردن نهدش چرخ و دهر داهی
دانش نبود آنکه پیش شاهـان ‌‌ یکباره قدرت را کـنی دو تاهی
این آز بـود ای پسر نه دانش ‌‌ یکباره چنین خر مبـاش وساهی
درویشی اگـر بی تمیز و علمی ‌‌ هرچند که بامال وملكو جاهی
آن علم نبـاشد که بـرسپیدی ‌‌ بهمانش نبشتست از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را ‌‌ بر خواند ازین صنعت الهی
این علم اگر حاضر است پیشت ‌‌ یـزدان بتـو داداست پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجویش ‌‌ زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن ازلهو از انکه هرگز ‌‌ سرمـایه نکرد است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران ‌‌ از علم الهی بدین ملاهی
دینست سرو این جهان کلاهست ‌‌ بی سر تو چرا در غم کـلاهی
بامال و سپاهی ز دین و دانش ‌‌ هرچند که بی مال و بی سپاهی
ور دانش و دین نیستت بچـاهی ‌‌ هرچند که باتاج و تخت گاهی
ای مانده بکردار خویش غافل ‌‌ از امـر الهی و از نواهی
از جهل قویتر گنه چه بـاشد ‌‌ خیره چه بری ظن که بیگناهی
از علم پناهی بساز محکـم ‌‌ تا روز ضرورت بدو پناهی

(۱): درچاه که شد شه

پندی بده ای حجت خـراسان — روشن که توبر چرخ علم ماهی
زیرا که تو در شارسان حکمت — بانعمت و [با] مال و دستگاهی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای آدمی بصورت و بی‌هیچ مردمی — چونی بفعل(ا) دیو چو فرزند آدمی
گر اسپ نیست استر و نه خر تو همچنو — نه مـردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند — همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر رحمی
چون خم همیخوری و جز این نیستت هنر — بر خم چمی و بد سیر و بی‌هنر خمی
بی‌هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول — همچون زمین شورهٔ بی کشت و بی‌نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش — کز رنج خویش زود شوی ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو — روزی همان همیبخورد بر ز کژدمی
اندر دمست کژدم بدرا هلاك سرش — از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند — مردم بدان نئی که تو خوب و مجسمی(ب)
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست — گر هندوی بجسم و یا ترك و دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت — در جانت شادی آید و در دلت خرمی
بلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل — گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت ثمر(۱) شده است — حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود گزیده تیره دل و جا نت جهل را — از نام خویش چون خر کره چرا رمی
فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد — تـا فَضل را بـدست نیـاری نیارمی
چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت — نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان — بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
وا کنون که خوانده‌اند و تو لبیك گفته‌ای — در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی(۲)
تدبیر بر شدن بفلك چون نمیکنی — چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
یك رش هنوز بر نشدستی نه یك بدست — پنجاه سال شد که درین سبز پیکمی(۳)

(ا) : چونی بعقل . (ب) : خوك مسجمی . [(۱) کذا فی‌الاصل المنقول منه. والظاهر : سمر] . (۲) شمیدن : وحشت زده شدن . [(۳) کذا . والظاهر : پشکمی، برای معنی پشکم رجوع شود بصفحه ۲٦۸ حاشیهٔ ۱] .

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری　　تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی

درویش رفت و مفلس جمشید از جهان　　درریش رفت خواهی اگر نامورجمی

کس را وفا نیامد ازین بی‌وفا جهان　　برخاك تیره برطمع نور چون دمی

رفتند همرهان تو بیچاره روز روز　　ناکام وکام از پس ایشان همیچمی

آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند　　بگذشت بر تو چرخ وزمانه بمبهمی

هر کس رهی دگرت نمودند نو بنو (۱)　　از یکدگر بتر بسیاهی و مظلمی

این گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی　　ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی

وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند　　گر تو گناهکار ترین خلق عالمی

رفتن بسوی خانهٔ مکه‌ست آرزوت　　ز اندیشهٔ دراز نشسته بماتمی

وزبیم تشنگی قیامت همیشه تو　　در آرزوی قطرگکی آب زمزمی

گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد　　درویش تشنه ماند وتو رستی که منعمی

چون روی ناوری بسوی آسمان دین　　کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل　　ایزد سذوم (۱) را نسپرد است حاکمی

گمراه گشتهٔ زپس رهبران کور　　کم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی

هرچند جو بسوی خزان به زگندم است　　گندم زجو بهشت سوی ما بگندمی

بد را زنیك باز ندانی همی ازانك　　جستی زجهل خویش زجاهل معلمی

فردات امید سندس خضر وستبرقست　　وامروز خود بزیر حریری وملحمی

رستن بمال نیست بعلمست وکار کرد　　خیره بمال بسته دلی و بدرهمی

دست خدای گیر وازین ژرف چه بر آی　　گر با هزار جور وجفا و مظالمی

داند بعقل مردم دانا که بر زمین　　دست خدای هردو جهانست فاطمی

ای دردمند مرد مشو خیره بر طبیب　　زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی

ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی　　هرچند بددلی که تو همراه رستمی

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد　　جز طبع عنصریت نشاید بخادمی

گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی　　سوی خدای به ز براهیم ادهمی

---

(۱) : نمودند تو بتو ، (۱) سذوم : شهریست بحمص و قاضی سذوم مردی بود که بلواط فتوی داد ؛

گر جز که دین تست و رسول تو در دلم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای کردگار خلق بسرم تو عالمی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی ‌‌‌ آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف ‌‌‌ این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای ‌‌‌ گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش ‌‌‌ ندهند آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش ‌‌‌ تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نبرده است ترا دیو فریبنده ز راه ‌‌‌ چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش جز از بختهٔ (۱) پخته ننهی ‌‌‌ مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
آشکارا دهی از اندك و بی‌مایه زکات ‌‌‌ رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
هرچه آن را بدل خوش ندهی از پی مزد ‌‌‌ آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی
از غم مزد سرماه که آن یك درمست ‌‌‌ کودك خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای ‌‌‌ بی گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت ‌‌‌ چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
بر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز ‌‌‌ که نو این بستانی کهن آن دهی
پیشهٔ سخت نکوهیده گزندی چه بود ‌‌‌ کز فلان زر بستانی و ببهمان ندهی
دل درویش مسوزان مستان زو و بده ‌‌‌ گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چه بود نیك بیندیش بتدبیر خرد ‌‌‌ گر زخایه نستانی و (ا) بحمدان ندهی
جان پرمایه همی چون بفروشی بنخیز (۲) ‌‌‌ چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو ‌‌‌ چون تو گردون بخدا و ندهٔ فرمان ندهی
شاخ زنبور برانگور تو افگندستی ‌‌‌ چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
نیت نیك رساند بتو نیکی و صلاح ‌‌‌ دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
نخوری از رز و از ضیعت و از کشت و درو ‌‌‌ بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

---

(۱): بخته ، گوسفند نر سه ساله . (ا) : بستانی و (۲): نخیز بااول مفتوح و یای مجهول و زای منقوطه ، فرومایه ، درفرهنك جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده.

چه طمع داری در حلهٔ صد رنگ بهشت — چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی — مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم — مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
وام خواهی ونخواهی مگر افزون وچرب — باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب — جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز — چون کدانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه‌دانی که‌چه‌بودند ایشان — چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
ازتنت چون ندهی حق شریعت بنماز — وز زبان‌چون که بخواندن‌حق‌فرقان ندهی
تو که نادانی شاید که فسار خرخویش — بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی
گرگ بسیار فتاد است درین صعب رمه — آن به آید که خرخویش بگرگان ندهی
سخن حجت بپذیر و نگر تا بگزاف — سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار — که مر این خررمه‌را سنبل‌و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش — بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

بحر مجتث مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چه چیز بهتر و نیکو تر است در دنیی — سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم — زهر چه هست درین رهگذار بی معنی
بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران — بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
سخن که بانك تواست او نگر جدابچه‌شد — ز بانگ آن دگران جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جملهٔ حیوان بما رسید چنانك — زما بجمله بجان نبی رسید نبی
سخن نهان زستوران بما رسید چو وحی — نهان رسید زما زی نبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را — ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند — بدین دو وحی جدا مانده هریك ازد گری
اگر گزیده ز وحی‌است زی خدای رسول — توئی گزیده ز حیوان بجمله جن و پری

بدل ببین که‌نه دیدن همه بچشم‌بود ‌ بدست بیند قصاب لاغر ازفربی
بلوح‌محفوظ‌اندرنگر که‌پیش‌تواست ‌ درو همینگرد جبرئیل و بویحیی
بپیش تست ولیکن خط فریشتگان ‌ همیندانی خواندن گزافه بی‌املی
امگر که‌یادنداری که‌چشم‌تو نشناخت ‌ بخط خویش الف رامگر بجهدازبی
خطفریشتگان‌را همینخواهی‌خواند ‌ چنین به‌بی‌ادبی کردن ولجاج‌ومری
بچشم قول خدای از جهان‌او بشنو ‌ که‌نه‌سخن بشنود است گفتهٔدنیی(١)
براه چشم شنودازدرخت قول‌خدای ‌ که‌من خدای جهانم بطور برموسی
سخن نگوید جز بازبان و کام‌شکر ‌ نگفت نیز مگربا کفت سخن حنی
بنزد شکر رازیست کز جهان آن‌را ‌ شکر همینکند جز بسوی کام‌انهی
روا بود که نیاید زخلق راز خدای ‌ مگر که‌سوی‌یکی‌بهتراز همه‌مجری
شنود قول خداوند و کار کردبران ‌ جهان بجمله زچرخ وبروج تابثری
ندارد این‌زمی‌وآب هیچ کارجز آنك ‌ بجهد روی نما را همیدهند اجری
زحل همی‌چکند آنچه‌هست کارزحل ‌ سهمی‌همی‌چکند آنچه‌هست کارسهی
همیت گویدهریك که کارخویش‌بکن ‌ اگرت چشم درستست درنگر باری
خدای‌ماسوی‌مانامه‌ای نبشت‌شگفت ‌ نبشتهاش موالید وآسمانش‌سحی(١)
شریفتر سخنی مردمست کاین نامه ‌ زبهراین‌سخنان کرد گار کرد انشی
سخن که دیدسخنگوی‌و عالمی‌زنده ‌ چنین سزد سخن کرد گار خلق‌بلی
رسول‌خود سخنی‌باشدازخدای‌بخلق ‌ چنانکه گفت‌خداوند خلق‌درعیسی
ترا سخن‌نه بدان داده‌اند تاتو زبان ‌ برافگنی بخرافات خنده ناك هجی
سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا ‌ برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
در هدی نگشاید مگر کلید سخن ‌ همو گشاید در های آفت و بلوی
گهی‌سخن‌خسك‌وزهرو خنجراست‌وسنان ‌ گهی‌سخن‌شکروقندومرهمست‌وطلی
زبان بکام در افعیست مردنادان را ‌ حذرت باید کردن همی ازان افعی

---

(١): نسخه : که نه‌سخن بشنودست کس بجز بندی . ایضا نسخه: براه چشم‌شنوقول این‌جهان که‌حکیم. براه چشم شنیداست گفتهٔ دنیی. (١): سحی‌الکتاب بحاء مهمله : مهر کرد نامه‌را.

سخن سپارد بیهوش را ببند بلا — سخن رساند هشیار را بعهد لوی
مباش برسخن خویش فتنه چون طوطی — سخن نخست بیاموز وپس بده فتوی
باسپ وجامهٔ نیکو چرا شدی مشغول — سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من — که این ربی بود ونیستمان حلال ربی
روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی — و گر همه بمثل جان ودل دهی بکری
که کیمیای سعادت درین جهان سخنست — بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب — بپیش خوك نهادن نه من ونه سلوی
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی — زنا مکن که نه خوبست زی خدای زنی
سخن زدانا بشنوز بون خویش (ا) مباش — مگوی خیره چو مجنون سخنت بر لیلی
رها شد از شکم ماهی وشب ودریا — بیك سخن چو شنیدیم یونس بن متی
اگر نخواهی تاخیره و خجل مانی — مگوی خیره سخن جز که براساس نبی
برآورند بیك جا دروغ و رسوائی — جدا ندید مر آن را ازین هگرز کسی
دروغ سوی سخنپیشگان روا نشود — و گرچه روی وریا را همیکنند روی
دروغگوی بآخر نکال و شهره بود — چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
بگیر هدیه زحجت بوصفهای سخن — پراز معانی شعری بروشنی شعری

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شبی تاری چو بی (ب) ساحل دمان پر قیر دریائی
فلك چون پر زنسرین برگ نیل اندود صحرائی
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جبش
چو قومی هریکی مدهوش ودرمانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن بر آسوده
که گفتی نا فریدستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

(ا): زبون خلق . (ب): چوبر

نه‌نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی
فرومانده بدین کاراندرون گردون چوشیدائی
بر آسوده ز جنبشها وقال وقیل هرچ ایدون
که گوئی نیست درعالم نه‌جنبائی نه گویائی
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
نه چشم باز من شخصی نه‌جان خفته دانائی
مراچون چشم دل‌زی خلق چشم سر بسوی‌شب
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را
بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرائی
اگر سرا بضرا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی
چوخوشهٔ نسترن پروین درخشنده بسبزه بر
بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
چو از کینهٔ معادی چشم بنهد زی معادائی
چودر تاریك چه یوسف منور مشتری درشب
دروزهره بمانده زردو حیران چون زلیخائی
کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان‌ثریا (ا)چون‌چلیپائی
مرابیدار مانده‌چشمو گوش دل که چون یابم
بچشم‌ازصبح برقی یابگوش‌ازوحش هرائی(۱)

(ا) : رهبانان و دبران ، (۱) هرا بضم درینجا بمعنی آواز مهیبست مناسب‌مانند آواز سباع ووحوش ، فردوسی گفته، نه‌آوای دیوو نه هرای دد فروبسته گیتی لب ازنیك‌وبد.

که عقل ارچه بداند نفس بی‌دانش نمیداند (ا)
که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره (ب)
بکل خویش پیوندد سر انجام هراجزائی
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب
سخن را اندرین معنی فگندی در درازائی
ز بالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا کز خرد برتر نیابی هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پراز لولوی گوینده
اگر پر لولوی گویا کسی دیده است دریائی
زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
زهر بیشی و کمی کان (د) بخلق اندر پدید آید
کرا پیدا نخواهد شد بدین (ه) سان صعب غوغائی
فلان ازبهر بهمان تامر اورا صید چون گیرد
ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معمائی
همیبینم بچشم دل بدلها در ز بهر آن
که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

(ا) : که نفس ارچه بداند عقل پردانش همیداند . (ب) : پیوستند ناچاره. (ج) : ز بالای
(د) : ز بهر بیشی و کمی. (ه) : که ناپیدا نخواهد شد، برین .

محسن راد گر مکری وحسان زا دگر کیدی
وجعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
رئیسان و سران دین و دنیـا را یکی بنگر
که تابینی یکی لنگی‌و (ا) دیگر باد پیمائی
بچشم سرنگه کن پس بدل بندیش تایابی
یکی باشرم پیری بایکی منشور (ب) برنائی
کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی نشسته میرو مولائی
مدارا کن مدہ گردن خسان راهمچو آزادن
که از تنگی کشیدن به‌بسی کردن مدارائی
اگر دانی که تا مردم نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی
نبینی بر گه شاهی مگـر غدار و بی‌بـاکی
نیابی بر سر منبـر مگر زراق کانائی (۱)
یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرایکسر(ج)زمال‌وقف گشتستش‌چوجوزائی
تهیتر دانش از دانش ازان کز مغزترب‌ارچه
بمنبر بـر همیبینیش قسطـائـی و لـوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
حصاری‌جزهمین‌نگرفت‌ازین‌بیش‌ایچ کندائی (۲)
بپیش ناکسی ننهم بخواری تن چـو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکـین بپیش گنده غوشائی (۳)
شکیبا گردد آن کس کوطمع داردزمن‌طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

(ا)؛ یکی گرگی و. (ب) : یکی مستور. (۱) کانا : ابله . (ج) : سر أستر (۲) کندا : دانا وحکیم ؛ (۳) غوشا : سرگین خشکیدهٔ حیوانات.

بطمع مال دونی مرمرا همتا کجا یابد
ازان پس کم گزید ازخلق کورا نیست همتائی
خداوندی که گر بر خاك دست خویش بفشاند
زهر قطره بخاك اندر پدید آید ثریائی
نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملك او فلك را هیچ پهنائی
محلی داد وعلمی مرمرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
من از دنیا مواسائی همییابم بدین اندر
که ازدنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی
سپاس آن بی همال ویار وبا قدرت توانا را
کزو یابد توانائی وقدرت هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها
که هر گز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی — خودسوده مینگردی مارا همیسائی
مارا همیفریبد گشت دمام تو — من در تو چون بپایم گر همینپائی
بس بی‌وفا ومهری کز دوستان یکدل — نوروجمال ورونق خوش خوش همیربائی
هرکاو همیت جوید توزوهمیگریزی — اینست رسم زشتی واثار بی‌وفائی
بسیار گشت دورت تامرد بی‌تفکر — گوید مگر قدیمی بی‌حد ومنتهائی
ایام بردو قسمست آینده و گذشته — وان رابوقت حاضر باشد ازین جدائی
پس‌تو بوقت حاضر نزدیك مرد دانا — زان رفته انتهائی وزمانده ابتدائی
پس‌تو که روزگارت بااولست وآخر — هرچند دیرمانی میرنده همچومائی

وان‌را که بی بصارت یافه همیدراید ‌‌‌ زین قول میبخندد شهری وروستائی
هر گز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی ‌‌ برمحدثیت بس باداز گشت تو گوائی
پر گرد باغ‌وبی برشاخ‌وخلیده‌خاری ‌‌ تاریك‌چاه‌وناخوش‌زشت‌ودرشت‌جائی
جززاد و ساختن را ازبهر راه عقبی ‌‌ هشیار وپیشبین را هر گز بکارنائی
آن‌را که‌دست‌وروی‌ت‌چون‌دوستان‌ببوسد ‌‌ چون گرك‌روی‌ودستش‌بشخاری‌وبخائی
صیاد بی محابا هر گز چوتو ندیدم ‌‌ غدارو گنده پیری‌پر مکر وناروائی
هرك‌ازپس تو آیداز مکرواز مرائی ‌‌ گوئی که‌من‌تراام‌چونانکه‌تومرائی
ای‌داده‌دل‌بدنیا ازپیش‌وپس نگه کن ‌‌ بندیش‌تاچه کردی‌بنگر که‌تا کجائی
ازبس خطاوزلت ناخوبها که کردی ‌‌ در چنگل عقابی درکام اژدهائی
گرهوشیاری‌آری(ا) امروزبایدت‌جست ‌‌ ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی
زین‌اژدهای پیسه نتواندت رهاندن ‌‌ ای‌برخطا وزلت جزرحمت خدائی
باخویشتن‌بیندیش‌ای دوست‌تابدانی ‌‌ کزفعل‌خویش‌هر بدهرزشت‌راسزائی
رفتند همرهانت منشین بسازتوشه ‌‌ مر معدن بقارا زین منزل فنائی
جزخواب‌وخورنبینم‌کارت‌مگرستوری ‌‌ برسیرت ستوران گرمردمی چرائی
بس‌سالها بـر آمد تاتو همیپوئی ‌‌ زین‌پوی‌پوی‌حاصل‌پررنج ودرعنائی
مر هر کرا به‌بینی یاهر کجا نشینی ‌‌ گاه دروغت آمد بیهوده چون‌درائی
گرتوزبهرخدمت رفتی بپیش‌میران ‌‌ اندر غم قبائی تواز در قفائی
ازبس که‌برتوبر گشت‌این‌آسیای‌گیتی ‌‌ چون‌مرد آسیابان پر گرد آسیائی
واکنون که‌ازتوبنهفت‌آن‌بت‌رخ‌زدوده ‌‌ آن‌به که مهراورا ازدل فرو زدائی
ترسم بدل فروشد ازسرت آن‌سیاهی ‌‌ وزدل بسر برآمد از بیم روشنائی
ورنه‌بکاردنیاچون‌جلد وسخت کوشی ‌‌ وانگه‌بکاردین‌دربی‌موش‌وسست‌رائی
چندین چرا خرامی آراسته بکشی ‌‌ در جبهٔ بهائی گر نیستی بهائی
تن‌زیرزیب‌وزینت‌جان‌بی‌جمال‌وورونق ‌‌ باصورت رجالی در سیرت نسائی
طاووس خواستندت میآفرید ازاول ‌‌ طاووس مردمی تو ایدون همینمائی
ازدوستی دنیا بندهٔ امیر وشاهی ‌‌ وزآرزوی‌مرکب‌خمیده چون‌حنائی

(ا) ، گرهوش یارداری.

گر تو به کرد خواهی زان پیش بایداین کار — کز تنت بازخواهند این گوهر عطائی
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر — آنگه که بهر خدمت مخلوق رانشائی
چون نیز هیچ خدمت(۱) بر گردنت نماند — آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
گر همت تو اینست ای بی‌تمیز پس تو — با کرد گار عالم در مکر و کیمیائی
ورسوی توصوابست این کار سوی دانا — والله که برخطائی حقا که برخطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه — با زرق و مکر یابی ناچار آشنائی
نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراك — چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجال را نبینی بر امت محمد — گسترده در خراسان سلطان و پادشائی
یارانش تشنه یکسر وز دوستی ریاست — هریك همی بحیلت دعوی کند سقائی
بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج — افگنده خوار دانش گشته روان مرائی
ترکان بپیش مردان زین پیش درخراسان — بودند خوار وعاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را — کردن بپیش ترکان پشت ازطمع دوتائی
آب طمع ببرده است ازخلق شرم یارب — ما را توئی نگهبان از آفت سمائی
تو شعر های حجت برخویشتن بحجت — برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی — ما کهن گشتیم واو نوا ینش زیبا جادوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز — چون کهن مادرش رابسیار باز آیدنوی
هر کرا نو گشت مادر او کهن گردد بلی — همچنین آمد بمعکوس ازقیاس مستوی
کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه‌هاش — چون زفعل زشت این به گنده پیر آگه شوی
کدخدائی کردنتوانی برین نا کس عروس — زانکه کس رانامدست ازخلق ازو کدبا نوی
تا نخوانیش اوبصد لابه همیخواندترا — راست چون رفتی پس او پیشت آردبدخوی
اژدهائی پیشه دارد روز وشب با عاقلان — باز با جهال پیشه‌ش گربکی وراسوی
حال اوچون رنگ بوقلمون نباشدیکنهاد — گاه یارتست و گه دشمن چو تیغ هندوی
چون گمانت آمد که گشتست اویگانه مر ترا — آنگهی بایدت پرسیدن که پیش آرددوی

---

(۱): هیچ طاقت.

آنچه زیر روزو شب باشد نباشد یکنهاد راه ازین‌جا گم‌شداست ای‌عاقلان‌برمانوی
سایهٔ تست این‌جهان دایم دوان در پیش تو درنیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
برامید آنکه تر کی مر ترا خدمت کند بندهٔ خانی و خاك زیر پای پیغوی
ای کهن گیتی کهن کرده تراچون‌بی‌هشی بر زبان تازگی و بر نوی تا کی نـوی
گرهمیدانی بحق آن را که هرگز نغنود گشت واجب برتو کاندر طاعت او نغنوی
راه طاعت گیرو گوش هوش سوی علم دار چندداری گوش سوی‌نوشخوردوراهوی(۱)
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن نیکوئی تانیکوئی یابی جزای نیکوئی
شاد گردی چون حدیث ازداد نوشروان کنند داد گرباش‌وحقیقت کن که‌نوشروان‌توئی
گرهمیخواهی که‌نیکو گوی‌باشی گوشدار کی‌توانی گفت نیکوتا که‌اول(ا) نشنوی
هر که او پیش خردمندان بزانو نامدست با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل‌قوی باشد چودامن پاك باشد مرد را ایمنی‌ایمن‌چودامن‌پاك گشت و(ب)دل‌قوی
نیکخو گشتی‌چو کوته کردی‌ازهر کس‌طمع پیشرو گشتی(ج)چو کردی‌عاقلان راپیروی
کشتمند تست عمر و تو بغفلت برز گر هرچه کشتی بیگمان امروز وفردا بدروی
گندمت بایدشدن تا در خور مردم شوی کی‌شودجزخر تراتاتو بسردی‌چوی‌جوی
نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی از پس شیران مرو بگذار خـوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند کی خورد مـردم تراتا بیمزه چون مازوی
تانیاموزی اگرپهلو نخواهی خسته کرد بـا خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
زانکه سنگ گردرا هرچندچون‌لولوبود گرش نشناسی تو نشناسدش مرد لولوی
خویشتن‌رازاهل دین‌مصطفی گردان‌بدین دل‌مکن مشغول اگربیدینی ازبی گیسوی
قصهٔ سلمان شنیدستی و قول مصطفی کوزاهـل البیت چون شد با زبان پهلوی
گربیاموزی بگردون‌بررسانی‌فرق‌خویش گرچه با بند گران واندرین تاری کَوی
سست کردت‌جهل‌وبددل تانیارد جانت‌هیچ گرد مردان بنیرو گشتن از بـی‌نیروی

(۱) «نوشخورد» و «راهوی» دو پرده‌ای از موسیقی باشد. نظامی گوید. نکیسا در ترانه جادوی ساخت. پس آنکه این‌غزل درراهوی ساخت.
(ا) : تانخستین. (ب) : چوشد دامنت پاکو. (ج) : پیشروگردی،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیك | تو گریزنده ورمنده روزوشب زین داروی
هر که بوی داروی من یابد ازتوبی گمان | گویدت توبر طریق ناصر دین(ا)خسروی
شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست | نظم خوب ووزن خوب ولفظ خوش معنوی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای طمع کرده بنادانی بعمر هر گزی | بافزونی و کمی مرهر گزی را کی سزی
درمیان آتشی ونــدر میانت آتشست | آب راچندین همی ازبیم آتش چون مزی
گرهمیخواهی که جاویدان بمانی ای پسر | درمیان ایندو آتش خویشتن راچون پزی
درمیان خزوبز مرخاك را پنهان که کرد | جزتو کز خاکی سرشته وخفته درخز وبزی
از کجا اندرخزیدستی درین بی درحصار | همچنان یك روزازین جا ناگهان بیرون خزی
نیك بنگر تابرون زین درجه بایدمر ترا | آن بدست آور کنون کاندرمیان این دزی
همچنین دایم نخواهدماند بر گشت زمان | موی جعدت ششتری وروی خوبت مرغزی(ب)
بی گمان شوآنکه روزی ابردهر بی وفا | برف بارد هم بران شاهسپرغم مرغزی
هرمزوخسروتهی رفتندازین جا ای پسر | پس همان گیرم که توخود خسروی یاهرمزی
قدرت ملك وصناعت خیرچون دعوی کنی | چون خودازماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه برحکم وقضای حتم او برخاستند | زین سیاه وتیره مر کززند گانی مر کزی
اندرین مامر کزی(ج)ازبهر آن آوردمان | تا بیلفنجیم ازینجا ملك ومال هر گزی
مادرتست این جهان بنگر کزین مادرهمی | نیکبخت وجلدزادی یا که بی هوش وخزی
چون نیلفنجی بطاعت عمر جاویدی همی | چون همی شادان بباشی چونت گویم دیرزی
تن زبهر طاعتت دادند عاصی چون شوی | گر نئی بدبخت مرپستان مادرچون گزی
عارضی برمال وملك وتارسی بر آب ونان | کشته ای برخاك نادانی درخت گربزی
هم سپیداری وبی باری وهم بی سایه ای | گربرستی بهتر آن باشد که هر گرنفرزی
گربزی راازتوپیدا گشت معنی زانکه تو | بی شبان درنده گر گی باشبان لاغربزی
علم وطاعت ورز تامردم شوی کامروزتو | درسگان(د)مانند مردم رروددیبا(ه)وخزی

(ا) : ناصربن. (ب). موی مجعد عنبری وروی خوب قرمزی. (ج)ظ. ناهر گزی.
(د) : وبحکا (ه) : نزبردیبا.

پر وزجان علم باشد علم از بهر آنك
جامه بی‌مقدار قیمت گردد از بی پروزی
ملك ومال وزور تن دایم نماند کاین همه
پروزیها یند(ا) و بس بی قدر باشد پروزی(ب)
عاجزی گر گست ای غافل که او مردم خورد
عاجزی تو بی گمان هر چند کاکنون معجزی
دیو بـر تابد تراکاندر بیابان اوفتی
خانه اکنون کن پر از بر کاندرین بروزی
پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی و زنیکوئی و موجزی

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آمده پیغام حجت گوش دارای ناصبی
پاسخش ده گر توانی سرمخار ای ناصبی
هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز
کی پدید آید زمغز پر خمار ای ناصبی
علم ناموزی ولشکر سازی از غوغا همی
چون چنینی بی فسار وبا دسار ای ناصبی
فخر چند آری ببسیاری این جهال عام
نیست این از فخر از ننگست و عار ای ناصبی
همچنانك از صد هزاران خار یك خرما بهست
نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصبی
امتی مر بوحنیفه وشافعی را از رسول
شرم ناید مر ترا زین زشت کار ای ناصبی
بوحنیفه وشافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکر شخار ای ناصبی
هر حکیمی کاین شنود از تو چگوید گوبدت
خاکساری خاکسار ای ناصبی
بـودیزدان از محمـد از علـی اولاد او
تو برونی با امانت زین قطار ای ناصبی
چـون ننازم بهر داماد وصی واولاد او
گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی
نیست جز بهر ابوبکر وعمر بامن ترا
نه نجاج ونه مری وخار خار ای ناصبی
گر مر ایشان راهمی تو یار پیغمبر نهی
من بگویم این سخن در آشکار ای ناصبی
گرچه اندر رشته ای درهم کشندش کی بود
سنگ هر گز یار در شاهوار ای ناصبی
گرچه بر دینار ودرهم صورت مردم کنند
یار مردم باشد آن نیکو نگار ای ناصبی
ورحدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
حجت او پیش من چربك میار ای ناصبی
زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
از شرف شد نه زخفتن شد بغار ای ناصبی
زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من
نیست جز حیدر امامی نه سه یار ای ناصبی
زانکه ما هر چند دیوار است مزگت را چهار
قبله یك دیوار داریم از چهار ای ناصبی

(ا)؛ پیر زینهایند. (ب)؛ باشد پیرزی.

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود هم مبارزهم بعلم اندر سوار ای ناصبی
ازعلی علم وشجاعت سوی امت ظاهراست روشن ومعروف وپیداچون نهارای ناصبی
ازعلی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا علم بوبکر وعمر گو پیشم آرای ناصبی
زیر بار جهل ماندستی ازیرا مر ترا درمدینهٔ علم وحکمت نیست بارای ناصبی
من ز دین در زیر بارو بارور خرمابنم تو بزیر بیدی و بی بر چنارای ناصبی
راز ایزد با محمد بود وجزحیدر نبود مر محمد را ز ایزد راز دار ای ناصبی
ای دریغا چونکه نامدسوی بکر وزیدوعمرو زاسمان صمصام تیزوذوالفقارای ناصبی
روزخیبرچون که بوبکروعمر آن درنکند بل علی کند آن قوی دراز حصارای ناصبی
خیبری را خط آزادی زپیغمبر که داد جز علی کوبد وزیر هوشیار ای ناصبی
فخربردیگر جهودان خیبری راخطاوست بنگر اینك گرنداری استوار ای ناصبی
چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار گشت حلق عمروو عنترلالزار ای ناصبی
چون گریزی ازعلی کوشیردین ایزداست گر نگشتستی بدین اندرحمار ای ناصبی
هر که مرداست ازجهان دل باعلی داردمگر تو که بامردان نباشی درشمار ای ناصبی
همچنان آنگه بر آورد از سر کافر علی من بر آرم ازسرت گردودمار ای ناصبی
شادچون گشتی براندندم بقهرازبهردین از ضیاع خویش و ازداروعقار ای ناصبی
تا قرارمن ز بهردین بیمگانست نیست جز بیمگان علم وحکمت راقرارای ناصبی
چون زمشکلهات پرسم عورتت پیداشود بی ازاری بی ازار ای ناصبی
طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو بست نتواند بسیصد رش نوار ای ناصبی
تـا قیامت بر مکافات فعال زشت تـو این قصیده مرترا از من نثار ای ناصبی

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

آن ختلی مـرد شایگانـی معروف شده بپاسبانی
در گردنش از عقیق تعویذ برسرش کلاه ارغوانی
بر روی نکوش چشم رنگین چون بر گل زردخون چکانی
بر پشت فگنده چونعروسان زربفت ردای پرنیانی

بسیار نکوتـر از عروسان مردیست بپیری و جوانی
بی زن نخورد طعام هـرگز از بس لطف و ز مهربانی
تا زنده همیشه چون سواری بابـانگ و نشاط و شادمانی
وانـدرپس خویش دو علامت کرد است بپای خسروانی
آلوده بخون کلاه و طوقش اینست ز پر دلی نشانی
نـه لشکریست ایـن مبارز بل خجده لبست شایگانی
از گوشهٔ بـام دوش رازی با من بگشاد بس نهانـی
گفتا که بشب چرا نخسبی وز خواب و قرار چون رمانی
یا خود نکنی طلب ز یاران داد خود ازین جهان فانی
نـوروز ببین که روی بستان شستست بآب زندگانـی
واراسته شد چو نقش مانی آن خاك سیاه پاسبانی(۱)
بـر سر بنهاد بـار دیگر نو نرگس تاج اردوانـی
درویش و ضعیف شاخ بادام کرد است کنار پرشیانی
گیتی بمثل بهشت گشتست هرچند که نیست جاودانی
چون شاد نئی چو مردمان تو یا تو نه چنین و نه چنانی
چون کار تو کس ندید کاری امروز تو نادر الزمانـی
تو زاهدی و سوی گروهی بدتر زجهود و زند خوانی
بر دین حقی و سوی جاهل بر سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند وفا چو دشمن از تـو بجفا برد گمانـی
سنگست و سفال بر دل او گر برسر او شکر فشانی
زین رنج ترا رها نیارد جز حکم و قضای آسمانی
گفتم که بهر سخن که گفتی زی مرد خرد ز راستانی
خوابم نبرد همی ازیراك شد راز فلك مرا عیانـی
بشنودم راز او چو ایزد بر داشت ز گوش من گرانی

(۱) ط ، باستانی .

گیتی بشنو که می چگوید — بابی دهنی وبـی زبـانی
گوید که مخسب خوش ازیرا — من منزلم وتو کاروانی
هرك اوسخن جهان شنیداست — خوار است بسوی او اغانی
غره چه شوی بدانش خویش — چون خط خدای بر نخوانی
زیرا که دگر کسان بدانند — آن چیز که تو همیدانی
واکنون که شنیدم ازجهان من — آن نکتهٔ خوب رایگانی
کی غره شود دل حزینم — زین پس ببهار بوستانی
خوش ما وشب کسی که اورا — کرد است زمانه میزبانی
من دین ندهم زبهر دنیا — فرشم نه بکار ونه اوانی
الفنجم خیر تـا تـوانم — از بیم زمان ناتوانی
ای آنکه همی بلعنت من — آواز بر آسمان رسانی
از تـو بکشم عقاب دنیا — از بهر ثواب آن جهانی
دلخوش چه بوی بدانکه ناصر — ماند است غریب ومندخانی
آگاه نئی کزین تصرف — برسود منم تو بر زیانی
من همچو نبی بغارم وتو — چون دشمن اوبخان ومانی
روزی بچشی جزای فعلت — رنجی که همی مراچشانی
جائی که خطر ندارد آن جا — نه سیم زده نه زر کانی
وان جا نرود مگر که طاعت — نه مهتری و نـه بافلانی
پیش آر قران وبر رس ازمن — از مشکل وشرحش ومعانی
بنکوه مرا اگر ندانم — به زانکه تو بی خرد برانی
لیکن تو نئی بعلم مشغول — مشغول بطاق و طیلسانی
ای مسکین حجت خراسان — بر خوك رمه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل از تو — در شوره نهال چون نشانی

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

دیویست جهان پیرو غداری — کش نیست بمکر(۱) جادوئی کاری

(۱) ظ: کش نیست مگر که.

باغیست پر از گل طری لیکن — بنهفته بزیر هر گلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند[ه] کن بدیداری
این بلعجبیست خوش کجا باشد — از بازی او مگر که نظاری
زنهار مشوفتنه برو (۱) زیرا — حوریست زدور وخو بگفتاری
لیکن چو بدام خویش آوردت — گر گیست بفعل وزشت کفتاری
بشکست هزار بار پیمانت — آگه نشدی زخوی او باری
صدسالت اگر زمکر او گویم — خوانده نشود خطی زطوماری
روزو شب بیخ مــا همیبرد — غمری نرمست و گول طراری
هر روز یکی لباس نو پوشد — از بهر فریب نو خریداری
روزی سقطی شکار او باشد — روزی شاهی و نامبرداری
فرقی نکند میان نیك وبد — مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهدرست — از خلق جهان بحمله‌ویاری
زین پیش جز ازوفای آزادان — کاریش نبود نه بیاواری
مرطغرل ترکمان وجغری را — با بخت نبود وبا مهی کاری
استاده بدی بپامیان شیری — بنشسته بعز در بشیر شاری(۲)
بر هر طرفی نشسته هشیاری — گسترده بداد وعدل آثاری
از فعل بدخسان این امت — ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذریت خویش دید بسیاری
یکچند براهدی پدید آمد — برصورت خوب طیلسان داری
بگشاد بدین درون در حیلت — برساخت بپیش خویش بازاری
گفتا که اگر کسی بصد دوران — بود است ستمگری و جباری
چون گفت کــه لااله الاالله — بایدش بروی هیچ دشواری
تاهیچ نماند ازو بدین فتوی — در بلخ بدی ونه گنهگاری
وین خلق همه تبه شدوبرزد — هر کس بدلش ز کفر مسماری
هرزشت وخطای توسوی مفتی — خوبست وروا چو دید دیناری

(۱) ظ: زنهار مخورفریب او. لاقامة الوزن. (۲) کذا(؟).

ور زاهدی و ندادئی رشوت یا بیش درست همچو دیواری
گوید که مرا بدرد سر دارد هر بیخردی و هر سبکساری
و امروز بمهتری برون آمد با درقه و تیغ‌چون ستمگاری
گوید که نبود مر خراسان را زین پیش چو من سری‌ودستاری
خاتون‌وبگ و تگین شده‌اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود اینکه هر درختی زو حری بودی و خوبکرداری
پر طوطی و عندلیب اشجارش بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان بد فعلی و ریمنی و غداری
بشکست از آن سپس درین‌بستان جز کر کس مرده خوار طیاری
وز شومی او همی برون آید از شاخ بجای برگ او ماری
گشتند رهی او ز نادانی هر بی هنری و هر نگونساری
اقرار به بندگی او داده بی‌هیچ غمی‌و هیچ تیماری
من گشته هزیمتی بیمگان در بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خانمان از من به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چومن درین‌زمین‌حیران هر زاهد و عابدی و دینداری
بیچاره شود بدست مستان در هشیار اگر چه هست عیاری
یك حرف جواب نشنود هر گز هرچند که گفت مست‌خرواری
ای مانده چو من‌بدین زمین‌اندر بیمار نئی مثل چو بیماری
هرچند که خوار ورنجه‌ای‌منگر زنهار بروی نا سزاواری
زنار اگر چه قیمتی باشد خیره کمری مده بزناری
چون کار جهان چنین فرا شوبد سر بر کند ازجهان جهانداری
چون دود بلند شد بهر جائی سر بر زند از میان او ناری
این دیو هزیمتیست اینجا در منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت بر سازد تاصید مگس کند چو مکاری
بس زود کندش ساخته لیکن گنجشگ بدردی بمنقاری

گر باز بدام او در آویزد — غاری بود آن وسهمگین غاری
ای باز سپید خورده کبکان را — مردار مخور بسان ناهاری
بنشین پی کار از آنکه بیگاری — به زانکه کنی بخیره بیکاری
یکسو کش سر ازین گشن لشکر — بیهوده مرو پس گشن ساری
این خوب سخن بخیره از حجت — همواره مده بهر سخنخواری

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگر ز گردش جافی فلك همیترسی — چنین بسان ستوران چرا همیخفسی
اگر حذر نکند سود با سفاهت او — چنین ز نیك و بد او چرا همیپرسی (۱)
چرا که باز نداری چو مردمان بهوش — خسیر جان و تنت را ز ناکسی وخسی
بجهد و کوشش باخویشتن بپای وبایست — اگر بکوشش باگردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس — اگر بکوتـه قامت همی برو نرسی
بزیر و از برو پیش وپس و براست وبچپ — نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز سردی نجم زحل همیفسری — گهی ز شمس وتف صعب او همیتفسی
اگر بجنس یکی اندو آتشند همه — بفعل چونکه ندارند هیچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد — بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزدت — درست کردی برخویشتن که تو نه کسی
و گر بدانش این چیز هات حاجت نیست — گر این نصیحت کردستت آن یکی طبسی
تو بر نصیحت آن پیش جاهل پیشین — شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
هگر ز همبر دانا نبود نادانی — چو احمد قرشی نیست ایلك بخسی
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنك — بمال نیست بفضلست پیشی و سپسی
بگرد دانـا گرد و رکاب دانـا بوس — رکاب میر نبوسی مگـر همـی ز رسی
همیکشد زپس خویشت اینجهان که بجوی — گـهی بروز عوانی و گـه بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو — کنون که بر تو گذشتست نجمی وشمسی
مکن ز بهر گلو خویشتن هـلاك و مرو — بصـورت بشری در بسیرت مـگسی

---

(۱) ظ : همیترسی .

بسی بکوشی‌وحیلت کنی‌و حرص و ریا — که تا چگونه دهی‌سه‌بمکروحیله بسی
زمکر و حیلت‌تو خفته نیست ایزد پاك — بخوان و نیك بیندیش آیـة الکرسی
زکار خویش بیندیش پیش از آن روزی — کـه جمع باشند آنـروز جنی وانسی
گمان مبر که بماند سوی خدا آن‌روز — ز کـردهـات بمثقال ذرهٔ منسی
یکی سخـنت بپرسم برمز بـی تلبیس — که آن برون برد ازدل خیانت وپیسی
اگرت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی — که در تنور نهندت هریسه یـا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید — اگر ز هـول قیامت بدل همیتـرسی
تو کشتمند جهانی زداس مرگ بتـرس — کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
بدان بکوش که گردنت را گشاده کنـد — کنون که باحشر وآلت اندرین‌حبسی
همی بآتش خـواهند بـردنت زیراك — بـزور آتش زری شوی جـدا ز مسی
اگر زری نکند بـرتـو کار آن آتش — و گر مسی بعنا تا ابد همیبخسی

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

آن قوت جـوانی آن صورت بـهشتی — ای بی خرد تن من‌ازدست چون‌بهشتی
تا صورتت نکو بود افعال‌زشت کردی — پس‌فعل‌رانکو کن‌اکنونکه‌زشت گشتی
پشتی ضعیف‌بودت‌این روز گارچون‌دی — طاووس وار بودی امروز خـار پشتی
گرجوهریت‌بودی برروی خوبصورت — آن نیکوئی‌نگشتی هر گزبدل‌بزشتی
واکنون‌چوعاریت‌بود آن نیکوئی‌ببرد ند — ازدل‌برون کن‌ای‌تن‌این‌انده و درشتی
بحریست ژرف عالم کشتیش هیکل‌تو — عمرت‌چوبادو گردون‌چون‌بادبان کشتی
عطاروار یکچند از کبر و ناز کشی — سنبل بعنبر تر بـر سر همیسرشتی
واکنونکه‌ریسمان گشت‌آن‌سنبلت‌همانا — آن زشت ریسمانرا بردوك‌مرگ‌رشتی
ای‌جسته دی‌زدستت فردا بدست تونه — فردا درود باید تخمی که دی‌بکشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور — برناخوشی‌بریدی‌راهی‌بدین‌شبشتی(۱)
راهیست این[که]همبرباشددروبرفتی — درویش با توانگر با مز گتی کنشتی
لیکن دوراه آید پیش این روندگانرا — کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

---

(۱) شبشت چو بهشت ؛ چیزی که بر طبع ناخوش وگران آید . و ثالث با شین نیز آمده (برهان جامع) .

در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل — تا دین بهانه از پیش بر نوشتی
فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی — آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر — بی هیچ سود کردی زین شهر بر گذشتی
گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم — نیزت گنه چه باید چون خویشتن‌نکشتی
با یك تنه تن خود چون پس همینیائی — اندر مصاف مردان چه مرد هفت، و هشتی
گر در بهشت باشد نادان بی تعبد — پس در بهشت باشد نخجیر و گور دشتی
چون گور وار دایم بر خوردن ایستادی — ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی
ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا — گوئی کز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی

بحر هزج مسدس سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جهانا عهد با من گر چنین بستی — نیاری یاد از آن پیمان که کردستی
اگرفرزند تو بودم چرا ایدون — چو بد مهران ز من پیوند بگسستی
فرود آوردی آنچش خود بر آوردی — گسستی هر چه کانراخود بپیوستی
بسی‌بسته شکستی پیش من پس چون — نگوئی یك شکستهٔ خویش کی بستی
بگوئی وانگهی از گفته بر گردی — بدان ماند که گوئی بی هش و مستی
نگار کودکی را کش بمن دادی — بآب پیری از رویم فرو شستی
چکردم‌چون نسازد طبع تو با من — بدان ماند که گوئی نانم و پستی
ز رنج تو نرستم تا برستم من — چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی
و گر چند از تو سختی بینم و محنت — ندارم دست‌باز از توبدین سستی
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان — ببامت بر شوم روزی ازین پستی
بعهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
بشستم سال چون ماهی در شستم — بحلقم درتوای شستم‌قوی‌شستی
زمانه هر چه دادت باز بستاند — تو ای نادان‌تن من این ندانستی
شکم مادرت زندان اول بودت — که اینجا روزگاری بست بنشستی
گمان بردی که آن‌جای‌قرار تست — از آن بهتر ندانستی و نه‌جستی(۱)

---

(۱) ظ : از آن بهتر نه جا دانستی و جستی .

جهانی یافتی با راحت و روشن　　چوزان تنگی و تاریکی برون جستی
بدانساعت کزان تنگی رها گشتی　　شنودستی که چو بسیار بگرستی
ز بیم آنکه جائی بد تر افتادی　　ندانستی کت این به زانك ازورستی
چه خانه‌ست این کز و کشت این گشن لشگر　　یکی هندو یکی سکزی یکی بستی
اگر نه بی هش و مستی ز نادانی　　ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی
چو شاخ تر بر رستی وچون نخچ　　یر بر جستی وشصت ازسالیان رستی(۱)
بگاه معصیت بر اسب نا شایسـ　　ـت و نا بایست وهر کس را نپایستی
کنون زینجا هم ازرفتن همیترسی　　نگشتی سیر ازین عمری که اندستی
چرا اورا کت او کرد این بلندایوان　　بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
ازین پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل　　ترا اکنون که حاصل برسر شتستی
وزین جا چو توان و دستگه داری　　چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا امروز چیزی باز پس ننهی　　چرا نندیشی از بیم تهیدستی
که دیو تست این عالم فریبنده　　تو در دل دیو نا کس را به بتحستی(۲)
بدست دیو دادی دل خطا کردی　　بدست دیو جان خویش راخستی
بجای خویش بد کردی چه بد کردی　　کرا شائی چو مرخود را نشایستی
بکستی(۳) بافلك بیرون چرا رفتی　　کجا داری تو با اوطاقت کستی(۳)
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو　　نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همیتازی و مینازی　　کمر بسته چنین درخورد و بایستی
تو با ترسا سوی دانا بیك نرخی　　اگرچه تو کمر بستی واو کستی(٤)
ترا جانیست بس عالی و نورانی　　تو بیرون رفتی ازجای بدین گستی(٥)
بیاموزی قیاس عقلی از حجت　　اگر مرد قیاس حجتی هستی
تفکر کن که تو مر بودنیها را　　چو بندیشی ز حالت بود فهرستی

(۱) : این شعر مدرجست یعنی در تقطیع راء نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود .
(۲) ظ : بتحتستی . (۳) کستی بضم همان کشتی است (٤) کستی بضم اول : زنار . (٥) گست بفتح اول : زشت .

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای گرد گرد گنبد طارونی(۱) یکبارگی بدین عجبی چونی
گردان منم بحال وتو گردونم(۲) گردان نئی بحال و تو گردونی
گر راه نیست سوی تو پیری را مر پیری مرا بچه قانونی
زیرا که روزگار دهد پیری وز زیر روزگار تو بیرونی
اکنونیان روان و تو برجائی زیرا که نیست جسم تو اکنونی
درویش تست خلق بعمر ایراك از عمر بی کناره تو قارونی
درویش دون بود همه دونانند اینها و بر نهاده بتو دونی
هر کس که دون شمارد قارون را ازنا کسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مر ایشان را تو مادر مبارك و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم یکی رباط یا یکی آهونی
ای پیر بر گذشته جوانی چون دیوانه وار غمگین ومحزونی
دیویست کودکی تو بدیوی بر گردیو نیستی ز چه مفتونی
پنجاه و اند سال شدی اکنون بیرون فگن ز سرت سراکونی
گوئی که روزگارد گرگون شد ای پیر ساده دل تو دگر گونی
سروی بدی بقد و برخ لاله اکنون برخ زریر و بقدنونی
گلگون رخت چوشست بهارازدر بگذشت(و) گل نگشت(۱) ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاك آن را به بی فساری و ملعونی
اکنون زمفلسی چه نوی چندین بر دردمانی و غم مغبونی
آنکس که دی همیت فریغون خواند اکنون بسوی اونه فریغونی
وان را که نوش وشهدوشکر بودی امروز زهر وحنظل و طاعونی
با توفلك بجنگ و شبیخونست پس توچه مرد جنگ وشبیخونی
هرشب زخون تت چون بخورد لختی چیزی نمانی از همه جیحونی

---

(۱) طارون ، نوعی از جامهٔ ابریشمی ، در ص ٤٧٥ س ۹ نیز آمده است .(۲) ظ : بحال و نه گردونم (۱) ؛ ظ نگذشت و گل بگشت .

گر خون تو نخورد بشب گردون پس کوت آن رخان طبرخونی
مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه وارونی
ازحلق چون گذشت شود یکسان با نان خشك قلیهٔ هارونی
جان را بعلم و طاعت صابون زن جامه ست مر ترا همه صابونی
خاکست مشك وعنبر وتو خاکی گر چه زمشك و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج بر افریدون ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاك شود فردا آن بیگمان کمیست نه افزونی
کارخراست خواب وخورای نادان پس خر توئی اگر تو همیدونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد نـزسیم وزر و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویشتن چوخود آگاهی پس سوی خویش فتنه وشمعونی
دانا بیك سؤال برون آرد جهل نهفته از تو بهامونی
تو سوی خاص خلق سیه سنگی گر سوی علم لؤلؤ مکنونی
علمست کیمیای بزرگیها شکر کندت اگر همه هپیونی
شاگرد اهل علم شوی به زانك اکنون رهی و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چومأذون کو دائی شود بعلم ز مأذونی
ذو النونی ازقیاس تو ای حجت دریاست علم دین و تو ذوالنونی

بحر هزج مسدس اخرب
مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشته سوار جلد بر تازی خر پیش سوار علم چون تازی
تازیت ز بهر علم ودین باید بی علم یکی است تازی و رازی
گر تازی وعلم را بدست آری شاید که بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازی جز چاکری و فسون و طنازی
نازت بطریق علم دین باید نازش چه کنی بشعر اهوازی
ای بر ره بازی اوفتاده بس یك ره برهی ازین ره بازی

از طاعت‌خفته ای و بــر بازی　　چون باز بأبربــر بپــروازی
بازیست زمــانه بس ربــاینده　　با باز زمانه چون کنی بــازی
بــازی رستی نه معتمد بــاشد　　پس بگسلداین رسنت ایاغازی
ای دیو دوان چــرا نمیبینی　　از جهل‌نشیب دهــرازافرازی
تازنده زمان چو دیو میــتازد　　تو ازپس دیو خیره میتــازی
بازی ز کجات می فراز آید　　ای مانده بقعر چاه صد بازی
رازیست بزرگ زیرچرخ اندر　　بی دین‌تو نه‌اهل آنچنان رازی
انبازانند دینت با دنیا　　چون باتن تست جان بانبازی
دنیا بتك اندر است دینت کو　　بی دین بجهان چرا همینازی
غرقه شده ای ببحر دنیا در　　یا هیچ همی بدین نپــردازی
بــا آز هگرز دین نیامیــزد　　تو رانده زدین بلشکــر آزی
آواز گلوی بخت شوم آزاست　　تو فتنه شده برین بــه آوازی
غمزاست هر آنچه‌آز میگوید　　مشنو بگزاف از آز غمــازی
با دهر که با تو حیلــه‌ها سازد　　ای غره شده چرا همیسازی
بنگر که جهانت میبــینجامد　　هر روز تو کار نو چه آغازی
آنرا کت ازوهمیرسد خاری　　ای‌خاری دوست خیره‌چنوازی
ای بوده زبون تن ز بهــر تن　　همواره چرا زبون بــزازی
این‌جاهل را ببزچون پــوشی　　درطاعت وعلم چونش نگذاری
تا کی بود این بنا طرازیدن　　چون خوابگــه قدیم نطرازی
ای حجت کار دل خــرد باشد　　همواره‌توزین بدل‌درینکازی(۱)

بحرمضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

بر مرکبی بتــندی شیطــانی　　گشتم بگرد دهــر فــراوانی
اندیشه بود اسب من و عقلــم　　اورا سوار همچــو سلیمانــی

---

(۱) شاید کلمه مرکب باشد و اصل « درین‌کارزی » بوده آن‌را امخفف کرده «درین‌کازی» گفته.

گوئی درشت وتیره همیبینم آویخته ز نادره ایوانی
ایوان بگرد گوی دوان گردان وزبس چراغ وشمع چوبستانی
بنگر بدو اگرت همیباید بر بیرم کبود گلستانی
گاهی همی گمان برمش باغی گه باز تنك و ناخوش زندانی
افزون شونده ای نه همیبینیم کـو را همینیاید نقصانی
نوها همی خلق شود وهر گز نشنید کس که نوشد خلقانی
وانچ او خلق شود چه بود محدث هـر عاجزی نداند و نادانی
پس محدثیست عالم جسمانی زین خوبتر چه باید برهانی
گوئیست اینحدیث و بروهر کس برداشت دست خویش بچوگانی
رفتم بنزد هر سرو سالاری گشتم بگرد هردر ومیدانی
خوردم زمادران سخن هریك شیری دگر زدیگر پستانی
دامی نهاده دیدم هر يك را وز بهر صید ساخته دکانی
هر مفلسی نشسته بصرافی پرباد کرده سائلی انبانی
دعوی همیکنند ببزازی هرناکسی وعاجز وعریانی
بی تخم وبی ضیاع یکی ورزه ازخویشتن بساخته دهقانی
بی هیچ علم وهیچ حقومندی در پیشگه نشسته چولقمانی
ازعلم جز که نام نداند چیز این حال را که داند درمانی
چون کاغذ سپید که بر پشتش باشد بزرق ساخته عنوانی
ای بانگ بر گرفته بدعویها چندانکه مینباید چندانی
بسمان زبانگ دست مغنی بس هات(۱) هزار دستان دستانی
گر بانگ بی معانیمان باید انگشت بر زنیم بپنگانی
هر عیبه ای ز جوشن اقوالت دارم زعلم ساخته پیکانی
نـه مرد بارنامه وتزویرم از ماهیی شناسم ثعبانی
دین دیگر است ونان طلبی دیگر بگذار دین وروسپس نانی
دین گوهریست خوب که عقل اورا کان الهیست عجب کانی

---

(۱) ظ: هاتو.

کانی که باخزندهٔ این گوهر — عهدی عظیم گیرد وپیمانی
مر گوهر خرد را نپساود — نههیچ مدبری ونه شیطانی
درباز کرد سوی من این کان را — بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش — هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شداست سخن پیشم — نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم — اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب — بفرست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت — وز راستی نداند بهتانی
متواریست وخوار وفرومانده — هرجا که هست پاك مسلمانی
ای کرده خیره خیره ترا حیران — چون خویشتن معطل وحیرانی
بندیش تا برانچه همیگوئی — از عقل هست نزد تومیزانی
غره شدی بدانچه پسندیدت — هرکاهلی خسیس تن آسانی
هرچیز باقرین خود آرامد — جغدی قرار کرده بویرانی
اینست آن مثل که فرو نامد — خربنده جز بخان شتربانی
بر طاعت مطیع همیخندد — مانند نیستت بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا — تاوانی وچه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی — وندر نهاده سر ببیابانی
اعنی که من جدا شوم ازعامه — رائی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز تراخیره — مستی تو در میانهٔ مستانی
در مغز پر فساد کجا آید — جز کز خیال فاسد مهمانی
ای حجت خراسان کوته کن — دست ازهر ابلهی وسراوشانی
دین ورزو باخدای حوالت کن — بد گفتن از فلانی وبهمانی

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعول

بهار دل دوستار علی — همیشه پراست ازنگار علی
دلم زرنگار است وعلم اسپرم — چنین واجب آید بهار علی

بچن‌هین گل ای شیعت و خسته کن — دل ناصبی را بخار علی
ازامت سزای بزرگی و فخر — کسی نیست جز دوستار علی
ازیرا کزابلیس ایمن شداست — دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست و نیست — مگر شیعت حق تبار علی
بصدسال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علی
بمردی وعلم وبزهد وسخا — بنازم بدین هر چهار علی
ازیرا که پشتم زمنت بشکر — گرانست در زیر بـار علی
شعار و دثارم ز دینست وعلم — همین بد شعار ودثار علی
توای ناصبی خامش ایرا که تو — نئی آگه از پود و تار علی
محل علی گر بدانی همی — بیندیشی ازکار و بار علی
مکن خویشتن مار برمن که نیست — ترا طاقت زهر مار علی
ببیدانشی هر خسی را همی — چرا آری اندر شمار علی
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی
نبودی درین سهمگین مرغزار — مکر عمرو وعنتر شکار علی
بلی اژدها بود درچنك شیر — بدست علی ذوالفقار علی
سه لشکر شکن بود باذوالفقار — یمین علی با یسار علی
سران را سرافگند درزیر پای — سرتیغ جوشن گذار علی
نبود ازهمه خلق جزجبرئیل — بحرب چنین نیزه دار علی
بروز هزاهز یکی کوه بود — شکیبا دل بردبار علی
چوروباه شدشیر جنگی چودید — قوی خنجر شیر خوار علی
همی رشك برداززن خویش مرد — گه حملهٔ مردوار علی
گراز غارت دیو پرسی همی — ره فخر یابد بغار علی
بغار علی در نشد کس مگر — بدستوری کاردار علی
زعلمست غارعلی سنك نیست — نشاید بسنگ افتخارعلی
نبینی بغار اندرون یکسره — سر او ضیاع وعقار علی
نبارد مگر زابر تأویل قطر — براشجار و بر کشتزار علی

نبود اختیار علی سیم وزر — که‌دین بودوعلم اختیارعلی
شریعت کجایافت‌نصرت‌مگر — زبازوی خنجر گزار علی
زکفار مکه نبود ایچ کس — بدل ناشده سوگوار علی
سرازخس‌برون کرد نارست هیچ — کس اندر همه روزگار علی
همیشه زهر عیب پاکیزه‌بود — زبان و دودست و ازار علی
گزین وبهین زنان جهان — کجا بود جز در کنار علی
حسین‌و حسن یادگار رسول — نبودند جز یادگار علی
بیامد بحرب جمل عایشه — برابلیس زی کارزار علی
بریده‌شد ابلیس‌را دست‌وپای — چوبانك آمداز گیرودار علی
ازاتش نیابد زنهار کس — چـو نایند در زینهار علی
که‌افگندنام‌ازبزرگان‌حرب — مگر خنجر نامدار علی
ببدر و احد نه بخیبر نبود — مگر جستن حرب کار علی
پس‌آنکوبهنگام‌میپخت‌دیگ — بهنگام خور بود یار علی
شتربان وفراش بادیگ‌پر — نبودند جز پیشکار علی
سواری که‌دعوی کنددرسخن — بیاگو من اینك سوار علی
اگر ناصبی گوش‌دارد زمن — نکو حجت خوشگوار علی
بحجت بخرطومش‌اندر کشم — علی‌رغم او من مهار علی
وگر سر بتابد ببی دانشی — زعلم خوش بی کنار علی
نیابد بدشت قیامت مگر — سیه روی وسر پر غبار علی

بحرمتقارب مثمن سالم

فعولن‌فعولن فعولن‌فعولن

جهانامراخیره‌مهمان چه‌خوانی — که‌تـومیزبانی‌نه‌بس‌نیکخوانی
کس‌ازخوان‌توسیرخورده نرفتست — ازین گفتمت من که‌بد میزبانی
چوسیری‌نیابدهمی کس‌زخوانت — همان‌به که کس‌رابخوانت‌نخوانی
یکی نان دهی خلق‌رامی‌ولیکن — اگرشان‌یکی‌نان‌دهی‌جان‌ستانی
نیم‌من ترا یار و در خور جهانا — همیدانم این من‌اگرتو ندانی

ازیرا که من مربقا را سزا ام — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا پس نئی تو ازیرا حقیری — اگر چه بچشمم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس — جهانا برین کت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدت جاودانی
تومیماند خواهی و من جست خواهم — جهان گرتوئی پس مرا چون جهانی
جهانا زبان تو من نیك دانم — اگر چه توزی عامیان بی زبانی
چوزین پیش زان سان که بودی نماندی — یقینم کزین پس بدین سان نمانی
بمردم شدستی تو با قدر و قیمت — که زر است مردم ترا و تو کانی
چه کانی (۱) ندانم همی عادت تو — که از گوهر خویش می‌خون‌چکانی
تو ای پیر مانده بزندان پیری — زدرد جوانی چنین چون توانی
جوانیت باید همی تا دگر ره — فرومایگی را بغایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت — زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل مفسدی گر بتن ناتوانی
مخالف شدستی دل و جان و تن را — تنت زاهد است و دل و جانت زانی
چو بازی شکسته پر و دم بماندی — جز این نیست خود غایت بدنشانی
بحسرت جوانی بتو باز ناید — چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی(۱)
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چو دری بود کش بزر درنشانی
دو تن دان همه خلق را پاك پورا — یکی اینجهانی یکی آنجهانی
جوان گربرین مهر دارد نکوهش — نیابد ز دانا برین مهربانی
توای پیر با اسپ کرهٔ جوانان — خر لنگ خود را کجا میدوانی
درخت خرد پیریست ای برادر — درختش عیانست و بارش نهانی

---

(۱) : چوکانی . (۱) : یعنی چرا شیوهٔ گربه اختیار کردی . و میشود این ترکیب از «گربه بشانه زدن» باشد که کنایه از حیله و مکاریست.

بیا تا ببینم چه چیز است بـارت — که زردی و گوژی چو شاخ خزانی
چرا بار ناری چو خرما سخنها — همانا که بیدی ز من زان رمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا — بدادی بزر نیک‌بـازارگانی
اگر سود کردی خرد نیست باکی — ازانك از جوانی کنون بر زیانی
جوانی یکی کاروانست یورا — مدار انده رفتن از کاروانی
نشان جوانی بشد زان مخور غم — جوان از ره دانش اکنون بجانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن — بجانت آمد آن قوت و شادمانی
ازین پیش میلت بنان بود و اکنون — یکی مرد نامی شد آن مرد نانـی
نهال تنت چون کهن گشت شاید — که در جان ز دین نونهالی نشانی
نهالی که چون از دلت سر بر آرد — سر تو بر آید بچرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست و زیزد — برو مر خرد را رود باغبانی
ترا جان جانست دین ای بـرادر — نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پـاسبانی کند جان — چو مرجانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت را دین شبانست شاید — که بربی شبانان بجوئی شبانی
وگر بره بی شبانان روانی — نیابی ازین بی شبانان شبانی(۱)
زمینیت را چون زمین باز خواهد — زمان باز خواهدت عمر زمانی
تو اندر دم اژدهائی نگه کن — که‌جان را ازین اژدها چون رهانی
کنون کرده باید طلب رستگاری — که با تن روانی نه بی تن روانی
که‌توچون روانی چنین‌پست منشین — که با تو نماند بسی این روانـی
نمانی نـه در کاروان نـه بخانه — نه بی زندگانی نه با زنـدگانی
ترا در قران وعده اینست زیزد — چرا بر نخوانی گر اهل قرانی
ترا جز که حجت‌دگر کس نگوید — چنین نغـز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

نگه کن سحرگه بزرین حسامی — نهان کرده در لاجوردین نیامی

---

(۱) ممکنست شبانی بوده بمعنی مکافات و جزا ، دربرهان جامع گوید «شبانی‌درم ده هفت‌گ؟ زر رایجی بوده در قدیم» .

که خوش خوش بر آردش از ودست عالم　　چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گنده پیر است شب زشت و زنگی　　که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا　　از اول که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدم　　چو هر بی تفکر یله گوی عامی
که شب نیست جز نیستی روز چیزی　　نه بی خانه‌ای هست موجود بامی
اگر چند هر پختنی خام باشد　　نه چون تروپخته بود خشك وخامی
نظامی به از بی نظامی اگر چه　　نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها　　بقوت تمامست هر ناتمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان　　درین ره نشایدت کردن مقامی
بمنزل رسی گرچه دیر است روزی　　چو میبری از راه هرروز گامی
نبینی کت افگند چون مرغ نادان　　بروز و شبان دهر در پیسه دامی
نویدت دهد هر زمانی به فردا　　نویدی که آن‌را نباشد حرامی (۱)
کرا داد تا تو همی چشم داری　　فزون از لباس و شراب و طعامی
منش پنجه و هشت سال آزمودم　　نکرد او بکارم فزون زین قیامی
یکی مرکبی داده بودم رمنده　　ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی
همیتاخت یکچند چون دیو شرزه　　پس هرمرادی و عیشی و کامی
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش　　حکیمی کریمی امامی همامی
چرا گفت کاین را لگامی نسازی　　که با آن ازو نیز ناید دلامی
ز هر کس بجستم فساری و قیدی　　بهر رایضی نیز دادم پیامی
نشد نرم و ناسود تا بر نکردم　　بسر بر مر او را ز عقل اوستامی
کنون هر حکیمی باندیشه گوید　　که هرگز ندیدم چنین نرم ورامی
طمع بود آنکم همیتاخت هرسو　　شب و روز با من همیزد لطامی
چو زو باز گشتم ندیدم بعاجل　　بدنیا و دین خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی باز خواهد　　نهاد است بی آب رخ چون رخامی
بهر دم کشیدن همی وام خواهی　　بهر دم زدن میدهی باز وامی

---

(۱) حرام شاید درینجا بمعنی حرمت باشد .

کم ازدم چه باشد که می بازخواهد
چرا چشم داری عطـا زو حطامی

که دیدی که زو نعره‌ای زدبشادی
کزو بـر نیاورد ای وای مـامی

که بود آنکه بخرید سودی زعالم
که نستد فـزون از مصیبت ورامی

حذر دار تـاریش نکنـدت ازیرا
حسامیست این ای برادر حسامی

مرا دانی از وی که کرداست، ایمن
حکیمی کریمی امـامی همامی

که فانی جهان از فنا امن یابد
اگر زو بیابد جواب سلامی

اگر صورتش را ندیـدی ندیـدی
بـدین بر ز یـزدان دادار نـامی

و گر لشگر او ندیـدی نبیـند
چنان جز بمحشر دوچشمت زحامی

بجودش بشست اینجهان دست ازمن
نه جوری کشم زو نه نـیز انتقامی

برابر شدم بـی طمع بـا امیری
که باید پـی چاشت از شام سامی

چو من هـر حلالـی بدو باز دادم
چگونـه فریبد مرا زو حـرامی

سرم زیـر فرمان شاهی نیـارد
نه تختی نه گاهی نه رودی نه‌جامی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
تو ناپدید وپدید از تو برشجر اثری

توئی که‌جزتو نپنداشت با بصارت‌خویش
عفیفه مریم مرپور خویش را پدری

بتونداد کسی مال و متهم تو بوی
چو گشت‌مفلس‌هرشوربخت‌بی‌هنری

خبر همی زتو جویند جملگی غربا
و گرچه‌نیست‌تراهر گزازخبرخبری

بنوبهار توبخشی سلب بهـر دشتی
بمهر گان بتوبخشد لباس‌هرشجری

زبیم تیغ چوتو بگذری بآذر و دی
زره بروی خود اندر کشندهرشمری

مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند
بشرق وغرب ز دریـا سپاه از سفری

بنوبهار ز رخسار دختران درخـت
نقاب سبز تودانی گشوده هرسحری

چوسرد گوی شوی باغ‌زرد‌روی‌شود
برون نیارد از بیـم دختریش سری

بگردخویش‌در آرد کنون‌زبیم‌تو چرخ
زسندوزنگ‌وحبش‌بی‌قیاس‌مرحشری

بسان طیر ابابیل لشکری که همی
بیوفتد گهری زو بپای هر شجری

چو خیمه‌ای شود از دیبهٔ کبودفلك
که بر زنند بزیرش زمخمل آستری

کنون بباردشاخی که داشت بارعقیق ز مهرهای بلورین ساده سوده بری
چوصد هزاران زرینه‌تیر بودی مهر کنونش بنگرچون آبگینگین سپری
رسوم دهر همینست کس ندید چنو نه مهربانی هرگز نه نیز کینه‌وری
همیرسند ازو بی گناه و بی هنری یکی بفرق ثریا یکی بتحت ثری
زخلق بیشتراندر جهان که‌حیرانند همیدوندچو بیهوش هر کسی بدری
یکی بجستن نفعی همیدود بفـراز یکی‌بسوی‌نشیبی بجستن از ضرری
یکی‌همینپذیرد بخواهش اسپ‌وستام یکی بلابه نیابد ضعیف لاشه خری
بعزو ناز بگه بر نشسته بد فعلی نژندو خوار بمانده بدر نکو سیری
بدین سبب متحیر شدند بی خردان برفت خلق‌چوپروانه سوی‌هر نفری
یکی همینبرد ظن که هست عالم را برون ازوو کسی هیچ زیر یا زبری
یکیت گویدبر گی‌مگر بعلم خدای نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
یکیت گوید یکی بعمر کم نشود ز خلق تا ننشیند بجای او دگری
یکیت گوید کاین خلق‌بی‌شمار همه ز روزگار برآید ز ماده‌ای و نری
یکیت گوید کافتاده‌اندچون مستان که باز مینشناسند از بهی بتری
کسی‌نبینی کو راه راست آردجست مگر که‌برپدرش‌فتنه گشت‌هرپسری
یکیت گوید من بر طریق بهمانم که‌نیزناید بیرون چنو دگرزهری
یکیت گوید خواجهٔ امام کاغذ مال یکی فریشته بود او بصورت بشری
امام مفتخر بلخ قبة الاسلام طریق سنت را ساختست مختصری
بجوی‌وجردرافتاده گیرو گشته‌هلاك چو راه رهبر جوید ز کوربی‌بصری
همان که‌اینش ثناخواند آنش لعنت کرد بسوی آن‌حجری‌بودوسوی‌این گهری
بسرت این آن را و بسوی آن این‌را اگرچه‌نیست‌بگاه‌خطابشان خطری
خدای‌زین‌دو دعاخود کدام را شنود که‌نیست‌برتر ازو روز داددادگری
اگر بقول تو جاهل خدای کار کند ازآسمان‌نچکد بر زمین من مطری
ولیکن آنکه‌بودخوب‌وراست‌راست‌بود وگرچه‌زشت گرایدبچشم کژنگری
چرا مرانه روا رفتن از پس حیدر اگررواست ترا رفتن از پس عمری
تراکه گم‌بده‌ای‌نیستی تو گم که‌منم مگر که‌همچوتونا کس‌خری‌وبی‌نظری

مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست — ترا طریق سوی آن غریب رهگذری
کمر بدادی و زنار بسته‌ای بگزاف — کسی نداده بزنار جز که تو کمری
ظفر چه جوئی برشیعت کسی که خدای — نداد مر دین را جز بتیغ او ظفری
مشهری که چوشد غایب آفتاب رسول — ازو بر آمد بر آفتاب دین قمری
جگروری وبشمشیر آتشی که نماند — کباب ناشده زاعدا بآتشش جگری
نبود آهن تیغ علی که آتش بود — کزو بجست یکی جان بجای هر شرری
مر که هوش بود کی دهم چنین هر گز — حقیقتی بگمان یا بحنظلی شکری
بچش اگر چومنی یار اهل بیت بجان — زشعر من شکری یا زنثر من درری

بحر سریع مطوی محذوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

مردم اگر این تن سائیستی — جز که یکی جانور او کیستی
جانوران بنده‌ش گشتی اگر — مردم تو جوهر ناریستی
رمـز سخنهای من ار دانیی — قول منت مژده بشادیستی
وعده نبودیش بملك ابد — گر گهرش گوهر باقیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو — گرنه ازین جوهر باقیستی
مایه اگر چرخ و طبایع بدی — هیچ نزادی کس و نه زیستی
گر تـو تن خود را بشناسیی — نیز ترا بهتر ازین چیستی
خویشتن خود را دانسته‌ای — گرت یکی دانـا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی — کار جهان پیش تو بازیستی
بازی گیتیست چرا جستیش — گرت بکردار تو اصلیستی
دانی اگر باری بازی بداست — گرنه پس آن بازی شادیستی
گر خبری هست ازین سوی تو — جستن بیشی همه پیشیستی
جستن بیشیت نفـرمودمی — گـرت ببیشی در بیشیستی
لابل بیشی نبود جز بفضل — فضل چگوئی که چه شهریستی
هست بسوی تو همانا چنانك — فضل بـدانستن تـازیستی
فضل بشعراست تو گوئی مگر — سوی تو شعر آیت کرسیستی

شعرتو ژاژ است مگرسوی‌تو فضل همـه ژاژ درائیستی
نیست چنین‌ورنه بجای‌قران شعـر و رسالتها صابیستی
فضل اگر تازی بودی‌وشعر راوی تو همبر مقریستی
فضل بتأویل قرانست و مرد داندی ارمغزش صافیستی
تأویل‌الله نمودی ترا رهبرت ارمصحف کوفیستی
آرزوی‌خواندن‌قرآنت‌نیست جز که مگر نام تو قاریستی
خواندن بی معنی نپسندیی گر خردت کامل ووافیستی
خیره شدستم زتو گویم مگر مذهب تو مذهب طوطیستی
فوطه بپوشی توتا عامه گفت شاید بودن کاین صوفیستی
گرت بفوطه شرفی نوشدی فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی تـوو گوئی دلت رانده مگردر شب تاریستی
راست همیگویم‌بر من مکن روی ترش گوئی تیزیستی
رنگ‌نیابی همی ازعلم وبوی گوئی نه چشم ونه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم گوئی مسکنت بوادیستی
زاب‌خردخشك‌نگشتی زبانت گرت یکی مشفق ساقیستی
زاب خرد گر خبرستی ترا میل توزی مذهب شاعیستی
گر برسیدی بلبت آب من آب تو نزدیك تو دردیستی
گرنبدی فضل خدا ورسول کی‌ز کسی طاعت ونیکیستی
این‌سخن‌ای‌غافل کی گفتمی گر نه چنین محکم‌وعالیستی
نه سخن‌خوب ونه‌پند ونه‌علم کس‌نه‌مز کی ونه قاضیستی
زینت سئوالی کنم اریار می پاسخ اگرت از دل یاریستی
دانی گر هیچ نبودی رسول خلق نه طاغی ونه عاصیستی
وانگه کسی(١) برده نگشتی‌زخلق نـه نکبستی ونه شادیستی
در خلل ظلمت بودی اگر خلق زپیغمبر خـالیستی
اینت بسنده‌ست اگرخواهیی بشمر می برتر ازین‌بیستی

(١): وانگه کس.

نیست ترا طاقت این بندسخت — هستی اگر نفس ترا کیستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چنین زرد ونوان مانند نالی — بکردستم غم دلبر غزالی
نـدانم من همیجنبید نارد — مراهجران بدری چون هلالی
نمالیداست زیر پاچو خسته(۱) — مرا چون جاهلان را آزمالی
غم خوبان و آز مال دنیا — کجا باشد همال بی همالی
همه شب گرد چشم من نگردد — زخیل خواب و آرامش خیالی
همیتابد ز چرخ سبز عیوق — چو آتش بر صحیفهٔ آب خالی
ثریا همچو بگسسته جمیلی — هلال ایدون چو خمیده خلالی
شب تیره ستاره گرد او در — چو حوراند گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب — نتابد دل ز رنج آرام وهالی
درخشد روی صبح ازمغرب شب — منور همچو صدقی زافتعالی
نیابـد آنگهی عقل مدبـر — ازینجا در طریق دین مثالی
زنور صبح مر شب را ببیند — گریزنده چو زیمانی ضلالی
ضلالت عزت ایمان نیابـد — چوزری کی بود هر گزسفالی
اگرچه شب بپوشد روی صورت — نگردد صورت ازحالی بحالی
جمال وزیب دنیا کم نگردد — اگر چندش بپوشی درجوالی
نباشد خوار هر گز مرد دانا — بدانکش خواردارد بدخصالی
گراجلالش کندشایدو گرنه — نجویدبرتراز حکمت جلالی
نباشد چون امیر وشاه وخان را — حکیمان رابمال اندرجمالی
جواب سائل شاهان بگوید — تگینی یا طغانی یا ینالی
ولیکن عاجزو خامش بماند — چوازچون وچرا باشد سؤالی
ایا گردنت بسته بـر در شاه — ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت کو کمال اندر کمالست — سوی دانا به از دانا کمالی

(۱) خسته، بنیاد و بنورهٔ دیوار.

نه آن داناست کز محراب و منبر همیگوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا بهر حالی نباشد جز محالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد درنده پیش شیر اندر شگالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چون دشمن دشمنی را کرد پیدا نشاید نیز کردن پایمالی
بمن ناکرده قصد خواسته و خور نماند اندر خراسان بدفعالی
جز آن جرمی ندانم خویشتن را که بی حجت نمیگویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمد ندارم چشم فصلی و اتصالی
نه زو برتر کسی دانم بعالم نه بهتر ز آل او بشناسم آلی
بجان اندر بکشتم حب ایشان کسی کشتست ازین بهتر نهالی؟
حرامی ره نیابد زی من ایرا همیترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد بیشی نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت نه از پرهیز بر تو احتیالی
ازان پس کم فصاحت بنده گشتست چگونه بنده باشم پیش لالی
چرا خواهد مرا نادان متابع نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز ممیز مرد بر پوسیده نالی
نگیرم پیشرو مر جاهلی را که نشناسد نگاری از نکالی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلیت باید پرعقل و سر ز جهل تهی اگرت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
هنرت باید از آغاز اگر نه بی‌هنری محال باشد جستن کمی و بیش و بهی
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم بدین دو بر شود از چه بگاه شاه رهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ تو زین دوای هنری مرد بر کدام رهی؟
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی

بتیغ یك[تنه]ظ بهتر نیاید از سپهی　　و گرچه جلدی تو یك تنی نه یك سپهی
بتیغ بهتری تو ببدتری دگریست　　نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی
بهی بنوك قلم جوی اگر همیخواهی　　که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ازان تهیتر دستی مدان که به نشود　　مگر بدانکه کنددست یارخویش تهی
خره بیاردهد خور توچون که بستانی　　زیارخویش خورش گر نه کمتر ازخرهی
قلم بگیر وفزونی مجوی غبن مکش　　اگر بحکمت وعلم اندر اهل پایگهی
مکن بجای بدان نیك ازانکه ظلم بود　　که نیك را بغلط جز بجای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم، با کرمی　　رفیق حقی اگر با سفیه ، با سفهی
چوزروسیم وسرب واهنست ومس مردم　　زترك وهندی وشهری ورهگذار دهی
قلم بگیر که سنگ زراست نوك قلم　　بدوپدیدشودمان که تو کهین(ا) گرهی
قلم جدا کند ای شاه کهتر ازمهتر　　بکوتهی و درازی مدان کهی و مهی
بپیش شیری صد خر همیندارد پای　　دومن سرب بخورد ده ستیر سرب همی(ب)
اگر بتن چو کهی قیمتت بسی نبود　　چوازخرد بسوی عاقلان سبك چو کهی
وگر بلب شکری بیمزه ست شکر تو　　چو بیمزه ست سخنهات همچو آب چهی
زجهل بدترزی اهل علم نیست بدی　　زهر بدی بجهی چون زجهل خود بجهی
ره در حکما گیر و زین عدو بگریز　　که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
زعاقلان بگریزی ازانکه گویندت　　دریغ این قد واین قامت بدین شکهی
طبیب تست حکیم وتو باحکیم طبیب　　همیشه خنجرت آهخته و کمان بزهی
توئی سزای نکوهش نکوهشم چه کنی　　ندید کاری هرگز کسی بدین سیهی
مرابگاه وبتخت توهیچ حاجت نیست　　بدل چه کینه گرفتی زمن ببی گنهی
زگردن وسر من گاه وتخت خویش مساز　　چکرده ام من اگر توسزای تخت وگهی
فره نجویم بر کس بعدل خرسندم　　چراکشم چو نجویم همی فره فرهی
اگر تو چند بمال وبملك ده چومنی　　بمال سوی تو ناید زمن کمال بهی
اگر بسنجد بامن ترا ترازوی عقل　　برون شوی بگواهی خرد زمشتبهی

(ا)ظ : بهین ۰ (ب) ظ : دومن سرب نخرد ده ستیر سرب بهی ۰ بهی بمعنی به معروفست بنا براین احتمال معنی ظاهراست .

بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی | که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی زقول مرد حکیم | مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی
مگرد گرد درمن نه من بگرد درت | که من زتوستهم همچو تو زمن ستهی
هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم | چرا همیطلبی مر مرا بدین بگهی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

بینی آن باد که گوئی دم یارستی | یاش بر تبت و خر خیز گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش | گر نه او پیشرو باد بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بید از باد | بر گش از شاخ برون جست نیارستی
ور نه می لشکر نوروز فراز آید | کی هوا یکسره پر گرد وغبارستی
فوج فوج ابر همیآید پنداری | بر سر دریا اشتر بقطارستی
اشتر انند برین چرخ روان ورنی | دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
نه همانا که برین اشتر نوروزی | جز که کافور درو گوهر بارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی | آب میگون شد گوئی که عقارستی
گر نه می میخوردی نرگس تر ازجوی | چشم اوهر گز پر خواب وخمارستی
واتش اندردل خاك ار نزدی نوروز | کی هوا ایدون پر دود وغبارستی(۱)
شاخ گل گر نکشیدی ستم ازبهمن | نه چنین زرد و نوان ونه نزارستی
ای بنوروز شده همچو خران فتنه | که نخواهم که مرا همچو تو یارستی
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد | کاشك امسال ترا کار چو پارستی
دلم ازتو بهمه حال بشستی دست | گر ترا درخور دل دست گزارستی
فتنهٔ سبزه شدت دل چوخر ای بی هش | فتنه سبزه نشدی گر نه حمارستی
نیست فرقی بمیان تو و آن خر(۲) | جز همیباید کت پای چهارستی
سیرتی یافتیی بهتر ازین بی شك | گرت ننگینی ازین سیرت و عارستی
گر گل حکمت برجان تو بشکفتی | مر ترا باغ بهاری بچه کارستی
مجلست بستانستی و رفیقان را | از درخت سخن خوب ثمارستی

---

(۱) ظ : بخارستی . (۲) : وزن این مصراع کوتاهست .

وین گل‌ولالۀ خاکی که‌همیروید　　با گل دانش‌پیشت‌خس وخارستی
پیش گلزار سخنهای حکیمانت　　کار لاله بـد و کار گل زارستی
مردم آنست که چون مردورابیند　　گویدای کاش کم‌این‌صاحب‌غارستی
فضل‌بایدش وخردبار که‌خرمابن　　گر نه بار آوردی یار چنارستی
خرداست آنکه‌اگرنور چراغ‌او　　نیستی عالم یکسر شب تـارستی
خرداست آنکه‌اگر نیستی‌اوازما　　نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبودستی این عقل بمردم در　　خلق یکسربتر از کژدم‌ومارستی
توچگوئی که اگرعقل نبوذستی　　یك تن از مردم سالار هزارستی
ورنه‌باعقل همی جهل جفاجستی　　گرد دانا جهلا را چه مدارستی
سر بجهل از خردوعقل همیتابد　　آنکه‌حقست که‌برسرش‌فسارستی
یله کی کردی هرفاحشه‌راجاهل　　گرنه‌ازبیم حدو کشتن ودارستی
آنکه‌طبع‌یله کردی‌بخوشی‌هرگز　　معصفر گونه و نیروی شخارستی
ای دهان باز نهاده بجفای من　　راست گوئی که‌یکی کهنه‌تغارستی
چند گوئی که‌ازان‌تنگ‌دره‌حجت　　هم برون آمدی ار نیك‌سوارستی
اندرین‌تنگ حصارم ننشستی دل　　گرنه گرددلم از عقل حصارستی
کار تو گر بمیان من و تو ناظر　　حاکمی عادل بودی بس‌خارستی
کار دنیا گر بر موجب عقلستی　　مرمرا خیره‌درین کنج چکارستی
بل سخنهای دلاویـز بلند من　　بر سر گنبد گردنده عذارستی
ور سخنهای فلاطون بشنیدستی　　پیش‌من‌حیران چون‌نقش‌جدارستی
یوزو باز سخن ونکته‌م را بی‌شك　　دل دانای سخنپیشه شکارستی
دهرپرعیبم‌همچونکه توبگزیدی　　گرمراتن‌چوتوپرعیب‌وعوارستی
مرمرا گرپس دانش نشدستی‌دل　　همچوتواسپ وغلامان وعقارستی
بـی شمارستی مال و خدم ملکم　　گر نه بیمم همه ازروز شمارستی
بی‌قرارستی جانم‌چوتودر کوشش　　گربدانستی کاین‌جای قرارستی

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ازان‌پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
درین پر گردوناخوش جای دل خیره‌چرا بندی
ببیماری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی که بنیادش تو افگندی
یکی فرزند خواره پیسه گربه‌ست ای پسر گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنانچون مر ترا پند است مردهٔ جد برجدت
تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی
جهان مستست نرمی کن که‌من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال اوسندی و نه هندی
جهانـا زازمون سنجاب و از کردار پولادی
بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی
بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیـرا
برندهٔ روز و سوهان شبم دایم همیرنـدی
زچون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
نه مربودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی
نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگرآن را کزو ناید بجز بد فعلی و رندی
بسا شاهان با ملك و سپاه و گنج آگنده
کشان بربودی ازگاه و بدین چاه اندرافگندی
کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی
درختی کی نشاندستی که از بیخش نه بر کندی؟

خردمندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن
مراداوتوخوددانی چه‌چیزاست‌ار خردمندی
خداوندی همیبایدت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدهدخداوندت‌خداوندی
مراد ایزدی‌دینست چون دین یافتی زان‌پس
دگر مر خویشتن را درسپنجی جای‌نپسندی
بدین مهلت که‌دادستت مشو از مکراوایمن
بترس ازآتش تیزش مکن در طاعتش کندی
چو فضل دین ایزدرا زفضل خویش‌بفگندی
چه باشد فضل سوی او ترا برهندی و سندی
بگوش اندر همیگویدت گیتی بار بر خرنه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی(۱)
اگر دانی که‌فردابرتواهل و خویش‌پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشی‌چرا خندی
بیایدبی گمان‌رفتنت ازین جاسوی آن‌معدن
که‌آنجابدروی‌بی‌شك‌هرآنچ‌اینجاپراگندی
حکهایتهای شاهان را همیخوانی و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه‌سمرقندی
چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی
بسوی عهد فرزندش گر اهل‌عهدو سوگندی
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگرزین‌خانه‌بیرونی بر افسوسی و ترفندی
نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرائی‌درین تاریك چه بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

(۱) نام شعبه‌ای از موسیقی .

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای‌داده دل‌وهوش بدین جای‌سپنجی بیمست که از کبردرین‌جای‌نگنجی
والله که نیاید بترازوی خرد راست گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
ور مملکت روم بگیری چو سکندر هر گز نشودملك تواین‌جای‌سپنجی
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی هرچندترا بنده شود رومی وخنجی
چون‌روزی‌تو نانی‌ویکمشت‌برنجست ازبهر چه‌چندین بشب وروز برنجی
ور همچو خز و بز بپوشدت گلیمی خزت چه همیباید و دیبای ترنجی
فردات تهیدست بکنجی بسپارند هرچند ملك‌وار کنون برسر گنجی
صنعت‌بتوصانع(۱)شدازیرا که‌شب‌وروز مشغول‌بشطرنج‌و بنرد وشش‌وپنجی
از بهرچه‌دادند ترا عقل چه گوئی تاخوش‌بخوری‌چون‌خروچون‌علبه(؟)بلنجی
وز بهر چه دادند ترا بار خدائی وز بهر چه شد بنده تراهندو وزنجی
زیرا که‌تو بیش آمدی‌اندردبن‌زیشان پس چون‌نکنی‌شکروزیادت نلفنجی
امروز که شاهی ورتب فنج‌بیندیش زیرا که نماندابدی شاهی‌وفنجی(۲)
از مکرخداوند همی هیچ نترسی زانست که بابنده پرازمکروشکنجی
اندیشه کن‌ازبندگی‌امروز که‌بند‌ه‌ت پیش‌توبپایست(ا)وتوبنشسته بشنجی(۳)
همچو کدوئی‌سوی‌نبیدوسوی‌مزگت آگنده بگاورس که‌خرواری غنجی
بامسجدوبامؤذن‌چون‌سر که‌وترفی با مسخره ومطرب چون سبزترنجی
والله که نسنجند نماز تو ازیراك روی توبقبله‌ست وبدل بادف‌وسنجی
تا خوی‌تواینست اگر گوهرسرخی نزدیك خردمند زر اندود برنجی
رخسار ترا ناخن‌این چرخ‌شکنجید تو چند لب وزلفك بتروی‌شکنجی
لختی بترنج ازقبل جانت‌میان‌سخت ازبهرتن‌این سست میان‌چندترنجی
آنست‌خردمند که‌خوردنش‌خلنجست زانست که تو بیخرد ازکاسه‌خلنجی
گر گی که‌توبی‌نفعی‌وبی‌خنج ولیکن خودروزوشب‌اندرطلب‌نفعی‌وخنجی

---

(۱) : ضایع . (۲) با اول مضموم نام شهریست از ولایت زنگبار (ا) : ستادست .(۳) شنج دماغه وبینی کوه .

همسایهٔ بیفایده گر بـاید ما را   همسایهٔنیکست بافرنجه فرنجی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی   بچهٔ گردونی ازیرا سوی من دونی
او همانست که بوداست ولیکن تو   نه همانا که همانی که دگر گونی
طمع خیره چه داری که شوی باقی   نشود چون ازلی بودهٔ اکنـونی
تو مرآن گوهر بیرونی باقی را   چون یکی درج برآورده بافسونی
با تو تا مقرونست این گهر باقی   تو بزیب و بجمال ای تن قارونی
زان گهر یافته ای ای گهر تیره   این‌قد سروی واین روی‌طبرخونی
لیکن‌آنگه که گهرت‌ازتوشودبیرون   تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره نمیدانی   که درُونی نشود هرگز بیرونی
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده   چه همیبایدت چنین افزونی
گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن   گرت گویم‌صدف‌لولو[ی]مکنونی
اندرین مرده صفت ای گهر زنده   چونکه‌ماندستی‌بندی‌شده‌چون‌خونی
غرقه گردند بدریای جهان اندر   گر نه ذوالنونی مانندهٔ ذوالنونی
تو درین قبهٔ خضرا و برین کرسی   غرض صانع سیاره و گردونی
دیو و دام و دد گشتند بفرمانت   زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
جز تو همواره همه سر بنگونسارند   تو اگر شاه‌نئی راست چنین چونی
خطر خویش بدان و بامانت کوش   تو که بر سر جهانداور مأمونی
نور دادار جهان بر تو پدید آمد   تن چوزیتون شد وتو روغن زیتونی
گر بچاه اندر پابند بود خونی   اندرین چاه تو پابند همیدونی
وگر از زندان هر زنده رها جوید   تو برین زندان از بهر چه مفتونی
تا از این بازی زندان نئی آرسته   نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه   بررخ‌چون گل وبرزلفك چون‌نونی
مست می خورده‌ازین‌سان نبود زیرا   تو چنین بی‌هش‌و مدهوش‌ازافیونی
دیو بد گوهر از راه نبردستت   مست آن رهبر بد گوهر وارونی

هرزمان پیش تو آید نه همیبینیش
با عمامهٔ بزر و جامهٔ صابونی

چون کدوخانش زفکرت‌تهی‌ودانش
بـر چون نار بیاگنده ز ملعونی

چون سر دیوان بگرفت سر منبر
هر یکی دیو باستاد بمأذونی

بـر ستوری امامانش گوا دارم
قدح وابقی و قلبهٔ هارونـی

از بسی ژاژ که خائید چنین گم شد
راه بر خلق زبس نحس‌وسرا کونی

ای خردمند مخر خیره خرافاتش
که توباری نه‌چنوخربط و شمعونی

علم دین‌را قانون اینست که میبینی
بخط سبز برین تختهٔ قانونی

گر برین آب ترا تشنگیی باشد
منت جیحونم و بر لب جیحونی

وگرم گوئی بس گرنه تو بی‌راهی
چون‌بیمگان دربی‌مونس ومحزونی

مغزت از عنبر دین بوی نمییابد
زانکه بـا دنیا همگوشه و مقرونی

وای برمن که درین تنگ‌دره ماندم
خنك آندم که تو بنشسته بهامونی

من درین تنگی بی دانش و بدبختم
تو بهامون بر دانا و همایونی

که تواند که بود ازتو مسلمان تر
که وکیل خان یا چاکرخاتونی

حال جسم ما هرچون که بود شاید
نه‌طبرخونی‌مانداست‌نه‌مازریونی(۱)

تا بدین حالك دنیا نشوی غـره
که چنین باسلب ومرکب گلگونی

سلب از ایمان بایـدت همی زیرا
جز بایمان نبود فردا میمونی

بیکی جاهل کز بیـم کند نوشت
نوش کی گردد آن شربت طاعونی

سخن حجت بشنو که ترا قولش
بـه بکار آید از داروی زرعونی

---

(۱) برمقتضای وزن ومعنی «نه‌زریونی» بایدصواب باشد.

مقطعات وابیات متفرقه

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا　　ازبوی و مزه چون شکر وعنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد　　هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کارد زنیش آنگه پیش تو بیفتد　　مانند دو کاسه کـه بود پر تر حلوا



ای باز کرده چشم دل خفته را زخواب　　بشنوسئوال‌خویش و(ا)جوابی‌بده‌صواب
بنگربچشم دل که دوچشم سرت هگرز　　دید استچشمه‌ای که‌درو نیست هیچ آب
گاهی پدید باشد و گاهـی نهان شود　　این‌نکته‌ایست‌طرفه وبی‌هیچ پیچ وتاب
چشمه‌ست‌و آب‌نیست‌پس‌این‌چشمه‌چون‌بود　　دادم نشان آن (ب) بمثل همچو آفتاب



روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست　　از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
برراستی بال نظر کرد و چنیـن گفت　　امروز همه روی زمیـن زیر پر ماست
گر اوج بگیـرم بپرم از نظـرشیـد　　میبینم اگـر ذره‌ای اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکـی پشه بجنبد　　جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید　　بنگر که‌ازین‌چرخ‌جفاپیشه‌چه‌برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانـی　　تیری زقضا وقدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگـردوز　　وزابرمراورا بسوی خاك فروکاست(ج)
برخاك بیفتـاد و بغلطیـد چو ماهـی　　وانگاه پرخویش کشیدازچپ وازراست
گفتا عجبست‌این که زچوبست وزآهن　　این تیزی وتندی وپریدنش کجاخاست
زی تیرنگه کرد وپرخویش برو دید　　گفتا ز که نالیم که ازماست که‌برماست
حجت تومنی‌را زسرخویش بدر کن　　بنگربعقابی که منی کرد چهاخواست

(ا) : سؤال خوب و . (ب) : دادم نشانیی . (ج) : فروخواست.

شنیده‌ای که زیرچناری کدو بنی بررست وبردوید بروبر بروز بیست
پرسید ازان چنار که‌تو چندروزه‌ای گفتاچنار، سال ، مرا بیشتر زسیست
خندیدپس‌بدو که‌من‌ازتو به بیست روز برترشدم‌بگوی که‌این کاهلیت‌چیست
اورا چنار گفت که امروزه‌ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان آنگه‌شودپدید که‌نامردومرد کیست



چون تیغ بدست آری مردم‌نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند انگورنه از بهر نبید است بچرخشت
(۱) عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران‌شد وبگرفت‌بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت



ای نشسته خوش‌وبرتخت کشیده نخ(۲) گر نخ و تخت بماندت چنیــن بخ بخ
نیك بنگر که همــی مرکب عمر تو همه بر تخت همیتــازد وهم بر نخ
تونشسته خوش وعمــر تو همپــرد مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فخ ترنجیــده ناگهان گر بجهد تا نکنــی آوخ
ای چو گوساله نباشدت همه ساله ستم ماله ستیــر همیشه ملخ (۳)

[۱-۱] سید جعفر بن السید محمد البیتی العلوی متوفی بسال ۱۱۸۲ هجری در کتاب مواسم الادب وآثار العجم والعرب آورده است (ج ۱ ص ۲۰۱) : ومن احسن ماقیل

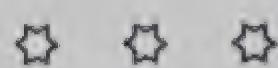
رای عیسی قتیلا فی طریق فعض علی انامله طویلا
وقال لمن قتلت تراك حتی غدوت کما تری ملقی قتیلا
وقاتلك الذی ارواك ایضاً یذوق القتل فلیطل العویلا

و این ابیات عربی با مضمون آندو بیت فارسی چنان شبیه‌هست که‌میتوان گفت یکی ترجمهٔ دیگریست ازاین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سید نصراله مدظله درینجا ثبت افتاد. (۲) درینجا بمعنی بساطست. (۳) صورت این بیت در نسخها همین طوردیده شد جز آنکه در بعضی از نسخ مصراع دوم را اینطورضبط کرده: سیم ماله ونه سیرهمیشه ملخ . بنابرین بواسطه تحریف نساخ معلوم نیست که دراصل ، ترکیب صحیح شعرچه بوده وشاید که اصل شعراین بوده باشد: ای‌چو گوساله نباشدت همه ساله . ستم باله ونه سیرهمیشه بپلخ . باله بروزن ومعنی گاله فارسیست باله با دونقطه تحتانی بمعنی شاخ گاو است. سیرعربیست بمعنی تسمه ودوال . پلخ بفتح پا ولام: گلووحلقوم . برین فرض معنی ظاهراست (نصرالله التقوی)

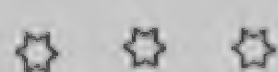
بـازمانه نچخد جز که جوانبختی — گر جوانست ترا بخت برو میچخ
لیکن این دولت بس زود بپا خفتد — خر بپا خفتد بی شك چو دود بریخ
بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد — سر نگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ
برمکش ناچخ برسرت ومگردانش — گر نخواهی که رسد برسر تو ناچخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد — هر چه داری بنهی پاك درین مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی — تات بی توشه نباید شد ازین برزخ
در فردوس بـانگشتك طاعت زن — بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ



وعدهٔ ایـن چرخ همه باد بـود — وعده رطب کرد و فرستاد ، تود
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهان را بجز از باد ، پود
دانا داند که ندارد بطبع — آتش او جز که ز بیداد ، دود
زود بیفگن زدلت بند آز — تا شوی از بند گی آزاد ، زود
جان تو مایه ست وتنت سود کرد — سود بمایه همی آباد بـود
مایهٔ نگهدار بدین و مخور — انده این شاد منوشاد شود
بسکه نوشتی و نویساد ازآنچ — نیز چنان کس منویساد سود



چیستند آن دو خواهران که یکی — گاه زنـده شود گهی بمـرد
آن خورنده ست سخت خشك ولیك — جز ازان خواهران دگر نخورد
آن مر این را خورد ولیکن باز — این مر آن را کش او خورد نبرد
هر دو خواهر بزیـر پای توانـد — سوی ایشان نگر بچشم خرد



زبند آز بجز عاقلان نجستند — و گر بتیغ طمع خلق خویش خستستند
برابر بربطمع باز وجغد کان بی رنج — نشسته اند ازیرا طمع گسستستند
گوزن و گور که استام زر نمیجویند — زقید وبند وغل وبر نشست رستستند
و گر براسب ستامست لاجرم گردنش — چو بند گان ذلیل و حقیر بستستند

طمع ببر تو زبیشی که جمله بی‌طمعان ز دستبند ستمگار دهر ، جستستند

✡ ✡ ✡

نندیشم از کسی که بنادانی با من رسن ز کینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد

✡ ✡ ✡

گویمت چگونه شود زنده کو هلاك شود آب باز آب شود خاك باز خاك شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاك شود تن سوی پلید شود پاك باز پاك شود

✡ ✡ ✡

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچرد
تاش همی(ا) خوار داری وندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که(ب) چیزی بدست کردو قوی گشت(ج) گر تو بوی(د) بنگری چوشیر بغرد

✡ ✡ ✡

این دهر با ستیزه(ه) چو بستیزد شیر ژیان بدام در آویزد
مرمرد آگه آن بود و دانا کز زمکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه زو جدا بشود فردا امرو خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید و بر خیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی کو روز و شب همی زتو بگریزد

✡ ✡ ✡

چو تنها بوی گریه‌ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد
به از ترب پخته بود مرغ لاغر به از کاه عود ، ارچه بد دود باشد

✡ ✡ ✡

تو ره مکر وحسد مپوی ازیراك هر که براه حسد رود بسر آید
چون بحسد بنگری بخوان کسان بر لقمهٔ یارت بچشم، چربتر آید

✡ ✡ ✡

خواندم چهار نامهٔ ایزد بر اوستاد وزچند فیلسوف گرفتم حدیث ، یاد

(ا) : تاش شکم . (ب) : لیك چو . (ج) قوی شد . (د) : گر تو بتو . (ه) : دهر باز گونه .

فرجام این سخن سخنی یافتم درست — دیگر همه بنزد خردمند هست باد
چون وچرای گنبد گردان برخرد — او داند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بربند جاودان دراین راز بسته شد — وین راز، فیلسوف بخواهد ترا گشاد
گوید که اوستادم وشاگردمن توئی — شاگرد راجدانتوان کرد از اوستاد
گویاستم کند که‌سخن گوید اندرین — مسکین سخن‌پذیر بدوبودسخت شاد
پایندگی و بارخدائی نه بنده راست — وزبنده کامگارنخواهد جز آنکه‌داد
پایندگی ازیدر بالا گرفت جای — بنده بجای خویش بیامد بایستاد
خواهی که تاستوده بوی‌نزدبخردان — خواهی که بگذری بهنر پرهمه‌نژاد
رادی وراستی بگزین ازهمه جهان — با راستی که باشد نیکو دودست راد
فرجام نیك بادت وخشنودی خدای — وین شعرنیکمردان برتو خجسته‌باد



خردمند را می چگوید خرد — چگویدش گوید حذر کن زبد
اگر بدکنی چون دد و دام، تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گرزه ست ازو دورباش — که بد بد تر از مار گرزه گزد
خرد پر جانست اگر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
برین پربپر تا نگیردت جهل — وگرنه بکوبدت زیر لگد (۱)



ازبهرچه این خررمه‌بی‌بند وفسارند — یك ذره نسنجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند چو گوئی ننیوشند — کزخمرجهالت همه سر پرزخمارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند — کزخاطرخود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافهٔ او خاطر دانا — معنی بود آن مشك که ازنافه‌بر آرند
مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم — صد مرغ یله قیمت یك باز ندارند



پند بدادمت من ای پورپار — چون بگزیدی توبر آن‌نور، نار

(۱) این پنج بیت متفرقاً درضمن یك قصیده که در جزء قصاید از صفحهٔ ۱۱۲ تا ۱۱٤ چاپ شده آمده است .

غره مشو گر چه نیابد همی | بی تو نه بهرام ونه شابور بار
خانهٔ معموری و ماراست جهل | مار درین خانهٔ معمــور ، مار
زیزد مذکور بعقلی مکن | جز که بعقل‌ای‌سره مذکور کار
جان تو تاراست‌وتنت‌پودو کرد | ایزد در پود تو مستور ، تار
دیو سیاهست تنت خویشتن | از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر | آیدت از بلعم باعور عار
خمرمخورپورا کان دود خمر | مارشود در سر مخمور ، مار
پیر پدرما وتو خواهد شدن | باز نیاید بتو ای ، پور پار



نگه کن‌زده صف‌دوانبوه‌لشکر | یکی را یکی ایستاده برابر
نه‌آن‌جای‌این‌ونه‌این‌جای‌آنرا | بگیرند هر دو بهردوصف‌اندر
بدوسوی صف دو برادر مبارز | ابا هریکی پنج فرزند درخور
رسولی‌شغب درمیان دوصفشان | دوان‌زین برادر سوی‌آن‌برادر
رسولی که پیغام او از پس او | همیناید اندرمیان دو لشکر
کنندآشتی هردولشکرولیکن | همه روی برروی بنهند یکسر



نشنیده‌ای که دید یکی زیرك | زردالوئی فتاده (ا)بکوی‌اندر
چون‌یافتش‌مزه ترش وناخوش | وان مغزتلخ باز بدوی اندر
گفتا که هرچه بود بدلت‌اندر | رنگت همینمود بروی اندر



ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ | چشمت بطمع مانده‌سوی‌نان‌کسان‌کاژ (۱)
برسفله‌همی‌خویشتن ازبهرچه‌بندی | کت گفت که‌دنیابیکی مشعله برباز
بر باژ گه آز نگر نگذری ایراك | این‌آز نخواهد زتوجز دیدن بر ناژ
بیهوده سخن ژاژبود پند چو دانه | دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبك غلیواژ بیاموز | زیرا که ببازی نشود کبك ، غلیواژ

(ا) :افگنده (۱) کاژ: لوچ واحول.

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان — جان‌را بکف عقل همیشوی وهمیآژ(۱)
همواره همیرو سپس دانش ازیراك — گنده‌بود آن آب که‌استاده‌بود هاژ(۲)
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش — پرنده فرود آرد بسته شده دُرواژ(۳)
ای بی‌هنروخوب بچهره خزدت کو — خودشرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
گرخصم‌توهشیارتر آیدشرف او راست — گرچه توز بغدادی وخصم توز پرواز

✿ ✿ ✿

چوشمشیر بایدت بود ای برادر — بجای‌بدی بدبجای خوشی خوش
دو پهنیش چون آب نرمست وروشن — دو پهلوش ناخوش چوسوزنده آتش

✿ ✿ ✿

نگهدار بر خویشتن آبروی — مکن با فرومایه هرگز جدل
که‌چون‌عاجز آیدبرنجاندت — چنانکه بود نزد عامه مثل
که تاجان بکوشد بجنگ اندرون — چودستارش آشفته گردید کل

✿ ✿ ✿

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام — کج مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به ازو گــوید در باب شراب — که ز جوشیده بخور تا نبود بر توحرام
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی — پستهٔ بنگ تناول کن وسرخوش بخرام
گر کنی پیروی مفتی چارم مالك — او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام
بنگ‌ومی‌میخورو... میکن‌ومیباز قمار — که مسلمانی ازین چار امامست تمــام

✿ ✿ ✿

(٤) گویند که پیغمبر مــا رفت زدنیا — میراث خلافت بفلان داد و ببهمان
هرگز ملکی ملك بییگانه نداد است — رو دفتر شاهان جهان‌نیك تو برخوان
با دختر و داماد وپسرعم ونبی‌هم(۵) — میراث بییگانه دهــد هیچ مسلمان

✿ ✿ ✿

ای‌مرترا گرفته بت خوش‌زبان زبون — توخوش بدوسپرده‌دل‌مهربان ربون(٦)

---

(۱) آژندن: آسوده کردن . (۲) هاژ: هاله وحیران. (۳) درواژ: سرنگون. (٤) این سه‌شعر را اختلافاتی درضمن یك قصیده ازص۳۵۲ سطر ۲٤ ومابعد چاپ شده است. (۵) کذافی‌الاصل درصفحه۳۵۳: بادخترودااماد ونبیره بجهان در. (٦): ربون: بیعانه وزری که پیش بمزدور دهند.

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار — تا ناوری دل از حرم دلبران برون
بر گیردل ز بلخ وبنه تن ز بهر دین — چون من‌غریب‌وزار بمازندران درون
زیرا که عیب و علت کندی کارد را — سوهان علاج داند کردن فسان‌فسون
دنیا زمن بجست چو من دین بیافتم — طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
گرسر بر آوری ز گریبان دین‌حق — با ناکسان کله‌زن وبا خاسران‌سرون
بااهل‌بیت خویش سردین فراشتست — اینجاست‌مانده‌در کف‌بیگانگان‌نگون
بااهل علم ومرد خردمند کن مکن — بامردم خسیس مثل باسگان سکون
ناید ز چوب کژستون گر توراستی — دین‌را بجزتو نیست‌سوی‌راستان ستون
هشیارباش‌وراست رووهرسوئی متاز — درجوی وجرجهل‌چواین‌ماهیان (۱) هیون
مغزت‌تهی‌زعلم وتهی‌معده‌ت ازطعام — هل‌تاچوخر کنندمراین‌خربطان‌بطون

✿ ✿ ✿

ازبهرچه ای پیر خردمند هنر بین — بر اسپ هوی کرد دلت بارد گر زین
دینست نهـال شکر حکمت پـورا — بنشانش وبهر وقت ازو بار شکر چین
مربندهوی‌را بجزازحکمت نگشاد — حکمت‌برد ازعارض ورخسار چوزرچین
اینست‌ترامنزل‌وزاد ای‌سفری مرد — بر گیر هلا زاد و همه بار سفر زین
طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر — کان‌چیست کزو گشت‌چنین‌یارهنرطین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا — گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راهت‌بنمایم‌سوی‌دین گرتونگیری — اندر دل ازین پند پدر وار مرا کین
دار گذراست اینت بپرهیزوبطاعت — بشتاب وبپرهیز رو از دار گذر هین
بند ازطبر زین چوطبرزد بشنوپند — جز من بطبر زد که کند کار طبرزین

✿ ✿ ✿

چیست آن لشکر فریشتگان — کـه بیـاینـد از آسمـان پـران
سوی آن مرده ای که زنده شود — چـون بشنویندش آن فریشتگـان
چیست آن مردهٔ فریشته خوار — ببهـار و بتیر و تابستان

✿ ✿ ✿

جوانی شد او را فراموش کن — سر ناتوانی در آگوش کن

---

(۱) : ناهیان .

ترا چند گه تن وشی پوش بود — کنون چند گه جان وشی پوش کن
اگـر دیبهٔ جـان همبایدت — خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیـدنی چشمها کـور دار — ز بیهودهـا گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار وخفته بچشم — بشو خویشتن ضد خر گوش کن
بگفتار خیـر و بدیدار حق — زبان عسکر و چشمها شوش(۱) کن
زچهرت بخوان آنچه یزدان نبشت — نبشتهٔ شیاطین فـراموش کن
زحکمت خورش جوش مرجانت را — دلت معده ساز ودهن گوش کن
زدین حکمت آموز وبقراط را — باندك سخن گنگ وخاموش کن
هلالوش(۲) جویان دین بی‌هشند — توبی هوش را در هلالوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلك — بدانش تو زهر فلك نوش کن
و گر دوش ازتو بغفلت بجست — بکوش وز امشب یکی دوش کن

✿ ✿ ✿

ناصر خسرو براهی میگذشت — مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
دیـد قبـرستان ومبرز روبرو — بانك برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

✿ ✿ ✿

مرد کی را بدشت گرگ درید — زو بخوردند کـر کس ودالان
آن یکی ریست دربن چاهی — وان دگر رفت بر سر ویران
[اینچنین کس بحشر زنده شود؟ — تمز بر ریش مردم نادان](۳)

✿ ✿ ✿

چون فروماندی زبد کردار خویش — پارسا گشتی کنون و نیکخو
آن مثل کز پیش گفتند ای پسر — من بشعر آرم کنون از بهر تو
گنده پیری گفت کت(ا) خوردی برنج(ب) — مرمرا نـان تهی بود آرزو

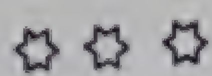
✿ ✿ ✿

ازبرج فلك پیکر مستنصر بالله — شدخلق بدین کشور مستنصر بالله

---

(۱): شاید بوش بوده که داروی چشمست. (۲): فتنه و آشوب. (۳): لیس فی الاصل المطبوع عنه
(ا): کش. (ب): بر بخت.

گرموسم شاهان جهان‌جمله بدیدی — اینك بگذر بــردر مستنصر بالله
آن‌را که همی چاکرپرویزنشایست — امروز ببین چاکر مستنصر بالله
آن‌را که عتیق وعمر از راه ببردند — زی راه برد رهبر مستنصر بالله
افگنده ببینند عفــاریت زمــانه — در گردن خود چنبر مستنصر بالله
هر دم زدنی صد صلوات متواتر — بر گوهر(ا)وبرجوهر مستنصر بالله



بگسل رسن از بی فسار عامه — مشغول چه باشی تو(۱)بیارنامه
تو خود قلم کردگار حقــی — احسنت وزهی هوشیار خــامه
قول توخط(۲)گشت مرخردرا — سامه کن وبرون(۳) مشوزسامه
منیوش مگر خط پندو حکمت — بر گوش همه خلق خاص وعامه
بی‌جامه شریفی از آنکه جانت — معروف بخطست نــی بجامه



همه گفتار خوب و بی کردار — بی‌مزه وبس نکو چو دستنبوی
رو مکن هر سوئی وباز مگرد — ازسخن‌خویشتن مباش‌چو گوی
گونهٔ چون دو روی گشتستی — کو کند هر زمان بهر سو روی
آنچه خواهی که ندرویش‌مکار — وانچه‌خواهی که‌نشنویش‌مگوی



چند گردی گرداین بیچارگان — ناکسان را جوئی ازبس‌ناکسی
تاتوانستی ربودی چون عقاب — چون‌شدی‌عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس — پارسا گشتی کنون در مفلسی



بار خدایا اگر زروی خدائی — طینت انسان همه جمیل‌سرشتی
چهرهٔ رومی وصورت حبشی را — مایهٔ خوبی چه بود وعلت زشتی
طلعت هندو وروی ترك چراشد — همچو دل دوزخی وروی بهشتی
ازچه‌سعید اوفتاد وازچه‌شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی

(ا): بر.صورت.[(۱)ظاهراً «نو» زائداست. (۲)ظ: توجوخط. (۳)ظ: بیرون.]

چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه را دایه ومشاطه تو گشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیـا — بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریـا دریا — محنت‌مفلس چراست کشتی کشتی



آنچت بکار نیست چـرا جوئی — وانچت گزیر نیست(۱)چرا گوئی
بی روی اگر بـروی کسی آری — بی شك برویت آید بی روئی
خوی خوش از جهان و جوانمردی — پیش آرو پیش مار خوی تـوئی
بـد خو عقاب کوته عمر آمد — کر کس دراز عمر ز خوشخوئی
این‌زال‌شوی کش چوتوبس‌دیداست — از وی بشوی دست زنـاشوئی
بنده مشو زبهر فزونی را — آن را که همچنوی وبه ازاوئی
گر دانشت بمال بدست آیـد — پس مال می بدانش چون جوئی
چون میفروشی آنچه خریدستی — خونی زخون زبهر چه میشوئی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی — تن را بششتری و بکاکوئی
روشن روانت گند زبی علمی — تیره تنت چو مشك بخوش پوئی
بوینده این جهان و فرو زندی — او را ازیـن قبل بتکاپوئی

رباعی

ماذات نهاده بر صفاتیم همه — عین خردو سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت همه حیاتیم‌همه

---

(۱)ظ : هست.

روشنائینامهٔ

حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی

(۱)[بنام آنکــه دارای جهانست خداونــد تن و عقل و روانست
خرد ز ادراك او حیران بمانــده دل وجان در رهش بی‌جان‌بمانده
بهروصفی که گویم زان‌فزونست زهر شرحی که من دانم برونست
بسی گفتندو می گویند ازین‌حال ندانم تا کرا روشن شد احــوال
هزاران سال‌اگر گویند و پویند درآخر رخ بخون دیده شوینــد
چنین گفتند رو بشناس خود را طریق کفرو دین و نیك وبد را
کزین‌ره سوی یزدان است‌راهت ترا بس باشد این معنی گواهت
چو نادانی ندانی هیچ ازین‌حال شود ضــایع ترا روز و مه وسال
ز دانش زنده مــانی جاودانــی ز نادانی نیــابی زندگانــی
اگر بشناختی خــود را بتحقیق هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالــی نبینی از جهــان در دل ملالــی
بود پیدا بر اهــل علم ، اسرار ولی پوشیده گشت از چشم اغیار
بیا بگشای چشم دل درین راه مگرازخویش‌وازحق گردی آگاه
ور امــروز اندرین عــالم نبینی در آن عالم بصــد حسرت نشینی
نه‌بهرخواب(۱)وخوردی ه‌چوحیوان برای حکمت و علمی چوانسان
خطاب از حق بجز تو نیست با کس اگر (۲)دریابی این معنی ترابس
زمین و آسمان بهر تو آراست ازآن برخاستی با قــامت راست
قیامت خاست زین‌قامت که‌داری نهادت یــار گشت و هــوشیاری
توئی فرزند این عــالم چــوآدم خلف بر خیز چون آدم زعــالم
بفضل و دانش وفرهنگ و گفتار توئی درهر دو عالم گشته مختار
جهالت ظلمت جان و جهانست براهل دل این معنی عیان است

(۱) ازین قلاب تا قلاب دیگر (صفحهٔ ۵۱۷ سطر ۱۶) تمام‌ابیات‌از نسخهٔ‌اصل‌ساقطست‌وازطبع برلین نقل میشود. (۱) دراصل : خواب.B. (۲) دراصل: گر.B.

کنون آرایمت بر گلستانی | که در هریك نظر، یابی‌تو جانی
نصیحت نامهٔ همچون بهاری | گل دل کاندر آنجا نیست‌خاری
زبهر آن جهان این توشه بردار | که ره بی زاد باشد سخت، دشوار
بدین ده روزهٔ دنیا چه نازی | چوطفلان نیستی ، تا چند بازی؟
بسی بهتر ز تو دید این زمانه | بسی کمتر زتو کرد او روانه
نه صاحب گنج را بگذاشت‌در کار | نه بامفلس بماند این‌رنج وتیمار
کسی‌دیگر خورد گنج‌اوبرد رنج | بمعیار خرد این قول بر سنج
شدآن گنج‌وبماند آن رنج‌درجان | مگر رحمت کند برجانت یزدان
گراینجابخش کردآنجاش سودست | گراینجا کشت کردآنجادرودست
اگر کاری کنی مزدی ستانی | چو بی‌کاری یقین بی مزد مانی
زخواب غفلت آخر سر بر آور | بحال و کار خود درنیك بنگر
که(۱)بنیان توبر آبست وبرباد | بر آب و باد کس بنیاد ننهاد
چو میدانی کزین جا رهگذاری | رهاوردت ببین تا خود چه داری

فصل فی النصیحة

دمی ازحق مشو غافل درین راه | چو می‌دانی که‌آید مرگ‌ناگاه
ازو خواه استعانت در همه کار | که چون‌او کس نباشد مرترایار
توکل در همه کاری برو کن | زغیر او بگردان رو در او کن
ثبات دولت و دین راستی دان | زکذب‌این هردورا کم‌کاستی‌دان
چوعهدی باکسی کردی بجاآر | که ایمانست‌عهدازخویش‌مگذار
خرد بهتر بود از زر که داری | که در زر کس نبیند هوشیاری
اگر صبرت بدل در یار گردد | ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار | بنوش آن و مده دل را بتیمار
برادر آن بود که روز سختی | ترا یاری کند در تنگ بختی
نکوئی گر کنی منت منه زان | که باطل شد زمنت‌جودواحسان
بوقت صبحدم می‌باش بیدار | مگر در صبحدم بگشایدت کار

(۱) در اصل: گر.B.

بلای آدمی باشد زبانش — که دروی بسته شد سود و زیانش
خموشی مایهٔ مردان راهست — که در گفتن بسی شرو گناهست
وگر گوئی نکو گو ای برادر — که نیکو گوی با نفعست [و] بی ضر
نکوئی(۱) جامهٔ تست آن همی پوش — همیشه درنکو نامی همی کوش
تواضع مر ترا دارد گرامی — ز کبر آید بدی در نیك نامی
مودت چون بخدمت استوارست — ازین بهتر ترا دیگر چکارست
بخوشروئی وخوشخوئی در ایام — همی رو تاشوی خوشدل سرانجام
اگر بد با کسی در خاطر آری — مکن زود آنك نبود هوشیاری
چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه — که نیکوئی دو گردد باش آگاه
سخاوت پیشه کن تواز کم وبیش — کزان بیگانگان گردند چون خویش
جمال مردمی در حلم باشد — کمال آدمی در علم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی — ثبات جان بمعلومات بینی
اگر برجهل یکساعت کنی کار — بعلم جهل جاویدی تو بیدار
غنیمت همنشینی با خرد دان — که اهل عقل را بگزید یزدان
سخن کم گو ونیکو گوی در کار — که ازبسیار گفتن مردشد(۲) خوار
ترا پیرایه از دانش پدیدست — که باب خلد را دانش کلیدست
ز شرم ار با فرشته همنشینی — ز بی شرمی تو با دیوان قرینی
ترا گر دوستی باید سزاوار — خردرا کار(۳) خود کن درهمه کار
بهین دوستان را آنکسی دان — که او راهت نمایدسوی احسان
ز دشمن بدتر آنکس راهمی بین — که دربد مرترا کردست تلقین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز — چوآید درسخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان — که بی اخوان بودغمگین دل وجان
چودولت ساخت با نادان سروکار — دل عاقل شود زین محنت افگار
اگر رنجی ز ناگه در دل آید — ز تسلیم و رضا کارت گشاید
ذلیلی درطمع میدان بتحقیق — چه(۴) عزت راقناعت دان وتوفیق

(۱) فی B: نگوئی. (۲) در اصل: شود .B. (۳) کذافی B . ولعل الصواب: یار . (۴) کذا فی B والظاهر: چو.

چو ظلمی از تو آیـد نا سزاوار
همیشه آن عمل را یاد میدار

چو نادان زهد ورزد هست ظمت
زدانا ذلت(۱) آید هست رحمت

بیایـد عاقبت انـدیش بـودن
برون از خویش وهم باخویش بودن

اگر بـدکار به بـودست بگذار
که آخرهم بید گردد گرفتار

بشادی جهان دل را مکن شاد
که آن دار غرور آمد ز بنیاد

بنحوی بد مرو گر هوشیاری
که این ره نیست راه هوشیاری

زیارت کردن اصحاب و احباب
روان را تازگی بخشد زهر باب

ضعیفان را زیارت کن ز اکرام
که تو از گام برداری بسی کام

زفعل شخص حال شخص میدان
بتوشد حل (۲) این اسرار پنهان

سلامت دان که در کم گفتن تست
چو صحت کان هم از کم خفتن تست

بزرگی جز بدانائی مپندار
که نادان همچو خاك راه شد خوار

خردمند از تواضع مایه گیرد
بزرگی از کرم پیرایه گیرد

بکوی معرفت گر تو درآئی
ز هیئت های عالم بر سر آئی

شفای درد دلها گشت عرفان
زعرفان روشن آمد جاودان جان

صلاح دین بـود پرهیز گاری
طمع دین را کشد درخاك خواری

امید ار جز بحق داری بگردان
که آن امید باشد عین نقصان

چو جسم و جان و روزی هر سه او داد
بود جهل ار کنی از دیگری یاد

بخرسندی بر آور سر که رستی
زحرص اردور گشتی بت شکستی

نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار
که در آخر بشیرینی رسد کار

هنرجو زانك در عقل او نکوتر
کـه باشی در زمـانه طـالب زر

کسی کو قانعست او شهریارست
گلی دارد که او بی زخم خارست

بدان کان تشنهٔ دنیای غدار
بتـر از تشنـهٔ آبست بسیـار

سخـن را از درازی دار کوتاه
که از بسیار گفتن گم شود راه

چو دررہ میروی منگر چپ و راست
نظر بر خویش کن کین سخت زیباست

زهمت چون تو در عـالم بلندی
سزد کز هـرزه بسیاری نخندی

---

(۱) کذا (؟زلت؟). (۲) دراصل بتوحل شد. B.

عدوی عـاقلت بهتـر بسی زان   که باشد مرترا صددوست نادان
تراگر کود کی یارست و عاقل   به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همیران   که‌از تیزی بُرنج آید دل وجان
هم از نرمی بسی دل رام گردد   ز تندی پختها بس خام گردد
حسد راسوی جان و دل مده بار   که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ار کنـی شهوت زیانست   ضعیفی تنست و قطع جـانست
همه رنج جهان از شهـوت آمد   که آدم زان برون ازجنت آمد
نشین بااهل علم ای‌دوست مادام   که از دانش بهی یابی سرانجام
هر آنك اونیست از توبه بدانش   بصحبت همدم و محرم مدانش
مکن بااهل جهل ای یارصحبت   که‌زان صحبت‌رسی هردم‌بمحنت
اگر احسان کنی بامستحق کن   نه از بهر ریا از بهر حق کـن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو   چوتیغی شد که بادیوی دهی تو
که‌چون نادان بیابد از تو قوت   جهانـی را در انـدازی بمحنت
نداردین اگرمردی سخی‌نیست   اگر باشدسخی او دوزخی نیست
مشوخودبین که آن‌باشدهلاکت   وزان تیـره بمـاند جان پاکت
نمیبینی که ابلیسست خود بین   پدید آمد سزای طـرد و نفرین
تواضع بندگـان را هست بهتـر   تـلطف از ملـوك آمد نکوتـر
کسی کو عاقل آمدنیست‌درویش   که‌درویش آنك بیعقلست‌وبی کیش
مکن کذاب راهرگز کرامت   که از کذاب دور افتد سلامت
هم از نمـام پرهیـز ای برادر   که از نمام جان افتد در آذر
زخاین دور باش ای دوست‌هموار   که خاین را نباشد دین بیکبار
ز نامحرم نظر هم دور میدار   که ازدیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی   که‌توای دوست عیب خودندانی
مکن شادی زمرگ دیگران هم   که زان شادی رسد جان ترا غم
چونیکو خواه باشی برتن خود   دگر کس‌را چراخواهی تودربد
لئیمان را مکن اکرام و اعزاز   کریمان رامداراز پیش خود باز

براهل جهـل رحمت هیچ ماور | ولی بر اهل دانش صـدق آور
اگر مالت خـورد دانای هشیار | ازو منت بسی بر خویش میدار
مده یـاری نادان تـا توانی | که در تاریخ (؟) نادانان نمانی
اگـر بد گوی نـزدیك تو آید | بران اورا ز نزدیکت نشاید
ازو مشنو سخنهـای خـرافات | کزان آید ترا در آخر آفات
چوخشم آری‌مشو چون‌آتش‌تیز | کز آتش بخردان‌راهست پرهیز
کسی کو باتونیکی کرد یك‌بار | همیشه آن نکوئی یاد میدار
مگو اسرار حال خویش بـا زن | که یابی‌رازفاش از کوی وبرزن
زنانرالطف‌وخوش خویست(۱)درکار | چو طفلان را بود شفقت سزاوار
سوی پیران بحرمت گر گرائی | تو در پیری ز پیران برسر آئی
بسوی بند گان گوشی همیدار | که تو هم بندهٔ حـق را گنهکار
گنه بخشا و عفـواندوز میباش | بخوشخوئی چوروشن روزمیباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت | که‌نپذیرد درین جا دل عمارت
مدان مرخصم راخرد ای برادر | که سوزد عـالمی یك ذره آذر
سخنهـای نکـو را یـاد میدار | وزان درپیش خویش‌استاد میدار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد | مکن ویران مر او را دار آبـاد
که حق‌راشد دل‌مردان نظر گاه | ترا کردم ز حال کعبه آگاه
مده بـرعیب کس نادیده اقرار | و گر بینی بپوشان (۲)بهتر ای‌یار
که تو هم عیب داری عیبنا کی | خدا را شد سزای عیب پـا کی
بنیکوئی‌م‌کن(۳)مرخصم را شاد | کزان اندیشهٔ بد نـاورد یـاد
مکن مدح خودوعیب دگر کس | و گر گوید کسی گوزین‌سخن‌بس
جواب هرسؤال اندیشه میکن | سکونت را درآن دم پیشه‌میکن
هرآنچ آن داری اندر دل میاور | چو بگذشتی ازان یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار | کزان‌دل‌تیره گردد جانت‌افگار
زطاعت جـامهٔ نو پوش هـر دم | که طاعت‌میکند اندوه جان کم
چو آیی در نماز از پـردهٔ راز | دل خـود را زهر باطل بپرداز

(۱) کذا . والظاهر: خوشخوئیست. (۲) لعله: بپوشی. (۳)شاید : بکن.

بپیش(۱)چون‌خودی کوهست‌سلطان نیـاری دم زدن از روی امـکان
نـدارد سود اگـر حـاضر نیائی چو حاضـر نیستی حـق را نشائی
بفکرت حاضر اوقات خود باش چو(۲)باشی با کسان باذات‌خودباش
زیاد مرگ غافل چون نشینی چـو بـاافتـادگان آخـر قرینی
چـه داری عـزم چندین استقامت که هم روزی برآید بانگ قـامت
ببین تا چون بـود حالت سرانجام که باید رفت ازین جـاکام و ناکام
تـو بـاشی وانچ کردی جاودانی نمیدانم چکـردی آن تـو دانی
بـرون کن از دل انـدوه زمـانه مگر خـوشدل شوی زینجا روانـه
اگـر خـوشدل شوی در شادمانی بمـاند آن شادمـانی جـاودانـی
بدانش شاد گردی از دل و جـان که بی دانش بود جـاوید حیران
ز راه دوستـی ایـن پند بنیـوش که رستی گر کنی این‌پند را گوش
نـدانم کس چنین اسرار گفتست ندانم کین چنین گوهر که‌سفتست
مدار این موعظت را خوار و آسان که دروی درج کردم صورت جان
اگـر زو کار بندی و کنی یاد یقین شد خـانهٔ جـان تـو آبـاد
بـر اوراق زمـان شد یادگـاری مگـر (۳) تـو کار بندی بختیاری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنـام کردگـار پـاك (ا) داور که‌هست ازوهم‌و عقل‌و فکر برتر
همـو اول همـو آخـر ز مبدا نه اول بوده و نی آخر او را
خرد حیران‌شده از کنه‌ذاتش(ب) منزه دان ز اجـرام و جهـاتش
کجا اورا بچشم سر تـوان دید که‌چشم‌جان(ج)تواندجان‌جان‌دید
ورای لامکانش آشیانست (د) چگویم هرچه گویم بیش‌ازانست
صفات و ذات او هردو قدیمست شدن واقف دروسیر عظیمست(٤)
بپای ما چـه ره شاید بریدن (ه) بدین مرکب کجا شاید رسیدن

(۱) در اصل : ببیش . B(۲) کذا والظاهر: چه . (۳) کذا (؟ اگر ؟) : (ا) : کـردگار فرد. B. (ب). شده اندر صفاتش. (ج) : که چشم سر . (د): آستانست . (٤) این بیت را در B ندارد(ه) : چه شاید ره بریدن.

بجیب عجز عقلم سر فروبرد ... که باشم من که یارم نام او برد

نیارم نام او بردن نیارم ... من این سرمایه در خاطر ندارم

زبان از یاد توحیدش زبونست ... که از حد و قیاس ما برونست (ا)

نگویم(ب)صانع‌هفت‌وچهاراوست(ج) ... ولیکن(د)عقل‌راپرورد گاراوست(ج)

چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه) ... بدو منسوب نتوان کرد آن را

چرا گوئی زر (و) و لعل و جواهر ... زخاك‌وآب وسنگ او کرد(ز)ظاهر

نبات از گل تو گوئی او برآورد ... نشاید این‌چنین او را صفت کرد

که روح نامیه این کار دارد ... گل وشمشاد و سرو‌او مینگارد (ح)

توعقل‌وجان‌زحق دان‌سیم‌وزرچیست ... مکن صورتپرستی پاو سرچیست

دگر باره (ط) تو گوئی صورت ما ... همه زاب منی کرده است (ی) پیدا

مگو زین سان ازیرا کاین صنایع ... شد ازتأثیر اجرام و طبایع (ك)

(۱)سپهر و عنصر و روح نما(ف) را ... خدا خوانی چنین کفر است ما را

مکن درصنع مصنوعات ره گم ... ز جو جوروید و گندم ز گندم

که آن(ص)جان‌آفرین دانندهٔ راز ... ندارد در خدائی هیچ انباز

چه(ل) گوئی کفروتوحیدش کنی‌نام ... خبر نایافته ز آغاز و انجام

بدین مایه خرد ای خام نادان ... چرا خوانی همی خود را مسلمان

اگر برحق ازین سان ظن بری‌تو ... ز ترسا و جهودان کمتری تو

نگوید اینچنین جز گبر (م) گمراه ... ازین گفتار ها استغفرالله

خداوندجهان دانای(ن) قاهر (س) ... یکی‌دان‌ویکی‌زو گشت‌ظاهر(۱)(ع)

(ا) : فزونست. (ب) : یقین او. درچاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد . «مقالات توحید» (ج) : چهاراست، پروردگار است. (د) : هم اومر. (ه) : آفتاب آسمان را، B. (و): در. (ز): زخاك و آب اوکرده است. B. (ح): گل وشمشاد بر خاك او نگارد، گل و شمشاد و نسرین. B (ط) : دگر مارا .B. (ی) : هم ازآب و منی او کرد B. (ك) : شد از تأثیر اجرام وطبایع. مگر زیرا از اینسان این صنایع، B. (۱-۱) ترتیب این هشت بیت در نسخهٔ مطبوع‌برلین این طور است: چوگوئی. بدین‌مایه، اگر برحق، نگوید اینچنین، خداوند جهان، مکن در صنع، سپهر، که‌آن. (ل) B: چو . نسخه : تو. (م): جز مرد ؛ (ن) B : دارای. (س): قادر.B. (ع) : صادر .B.(ف) : نشو ونما. B. (ص): که این .B

گفتار در صفت عقل(۱)

ازاول (ب)عقل کل را کرد پیدا	کجا(ج)عرش الهش گفت(د)دانا
گروهی علت (ه) اولیش گفتند	گــروهی آدم معنیش گفتند
مــراو را عـالم جبروت نامست	که جبریل مکرم زان مقامست
ازیرا (و)خامهٔ(ز)یزدانش خوانند	رسول نامهٔ (ح)یزدانش (ط)نامند
نخست از آفــرینش برگزیده	خــدایش بی میانجی آفــریده
هر آنچ از آفرینش روی نبود	مر آن‌را(ی) واسطه درعالم اوبود
ازاول(ك)عقل(ل) کل‌چون شدمشهر	زیکدیگر بزادند آن‌دو گوهر(م)

درصفت نفس کل فرماید(۱)

ز عقل کل وجود نفس کل‌زاد(ن)	همی(س)حوای‌معنی(ع)خواندش(ف)استاد
بدان گر جانت با عقل آشنــا شد	که این حواو آن آدم‌چرا شد(ص)
ورا جمع مــلایك نــام خــوانــی	اگــر معنی نــامش باز دانی (۲)
همــو شد فــاعل افــلاك و انجم	همو بحر محیط و جان مردم
همولوح وهمو کرسی یزدان (ق)	هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
ازان آمدفرود(ش)عقل(ت)درواى(ث)	که‌زیر تخت (خ) کرسی رابودجای
(۳) مسیحا گفت خواهم زی‌پدر شد	جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولــی رهبر ندانست	که او فرزندنفس کل بجانست(۳)

---

(۱) B بجای این عنوان : در عقل کل و نفس کل. (ب) B. زاول . (ج) : ورا ، B . (د) : الهش خواند . B. (ه) : گروهی عالم ، B . (و) : ازان رو ، B . (ز) : نامه. B . (ح) . خامهٔ ، B . (ط) : سبحانش . دیانش . (ی) : مراورا ، B . (ك) B :زاول (ل): نفس . B. (م) B: آن دو دیگر. (۱) B این عنوان را ندارد. (ن) : چون زاد . B (س): ورا. B (ع) : معنی حوا. B (ف) . ازین‌معنی چنین خوانندش .(ص) : که این آدم شدآن حوا چرا شد . B . (۲) B مصراع اول‌ودوم رامقدم‌مؤخر دارد (ق) . کرسی بود آن ، B . (ر).هموانسان همو.(ش B . فروغ . (ت) آمدفزون‌این‌عقل. B . (ث) B : مأوای فروغ نفس انسان B : فروغ روح حیوان، B . (خ) . زیر عرش . (۳-۳) در B این دوبیت بعداز سطر ۱۴ صفحه بعد آمده است

گفتار اندر (۱) آفریده شدن افلاك و كواكب (۱)

چو پیوستند عقل و نفس باهم — ازیشان زاد ارواح (ب) مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر — برو (ج) گردند هشت (د) افلاك دیگر
خلاف گردش این هشت گردد — بروروزی (ه) یکی ره (و) گشت گردد (۲)
دگر چرخ ده و دو خانه باشد — ثوابت را درو کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان — دگر دارد درو زاووش (ز) ایوان (۳)
دگر بهرام دارد وان دگر شید — دگر دارد (ح) بهشت آباد ناهید (ط)
دؤی دیگر (ی) یکی تیر و یکی ماه (٤) — ترا ازحال هر نه (ك) کردم آگاه
گرفته هریکی عقلی و جانی — بکار خویشتن هریك جهانی (ل)
یکی در ملك یزدان نیك بنگر — که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ماهست ازیشان — فنارا گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه (م) درصنع صانع — همه سرگشتگان شوق مبدع
همیگردند در عالم چو پرگار — پدید آرندهٔ خود را طلبکار (٥)
بگرد کرهٔ گل در شب و روز — همیگردند چون شمع شب افروز (ن)
کند باما از ان گشتن (س) اثرها — رسد ما را ازیشان خیر و شرها
یکی از چاه آید (ع) برسر گاه — یکی از گاه افتد (ع) در بن چاه (٦)

---

(۱) B بجای این دو کلمه دارد ؛ در . (ا) : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی . B. (ب) : اجرام . (ج) : ازو ، B؛ بدو . (د) : هفت، B (ه) : شبانروزی . (و) B : یکی را. (۲) «بعد از این بیت سه بیتی در نسخهٔ L هست که در نسخ دیگر نیست ازین قرار: شبانروزه ورایك دور باشد. بگرداند فلك را جمله با خود . مر او را جنبش اولی بود نام . وزان جنبش زمین مییابد آرام . دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق. بود لیکن زادوار موافق» B. (ز): درو برجیس . B (۳) و ما قبل این بیت در نسخهٔ L بیت دیگری ازاین قرار هست: ازین هر یك بود در ده مراتب. نه یك دیگر یکی راگشته نائب» . (ح): دگر باشد . (ط) : آباد خورشید ، B (ی) : دو دیگر را . (٤) کیوان = زحل ، زاووش = مشتری ، بهرام = مریخ ، ناهید = زهره، تیر= عطارد. (ك) : هر یك. (ل) بکار خویش هر یك هم جهانی. B . (م) : همه حیران شده، B (٥) : این بیت در نسخهٔ مطبوع برلین نیست . (ن) : شمع دلفروز، B رجوع شود بحاشیهٔ ۳ صفحه قبل . (س): ازین گردش. (ع): آرد (درهردوجا) . (٦) ز چاه آرد یکی را برسر راه یکی از راه افتد در بن چاه . B.

یکی را بی هنر مال از عــدد بیش   یکی باصد هنر دلتنگ و دلریش(ا)
ز حجت این سخنها (ب) یاد میدار   که در یمگـــان نشسته پـــادشه وار

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید(ج)

ازیشان گشت پیدا (د) چارعنصر(ه)   ز من بشنو تـو این معنی چون در
اثیرو پس هواپس آب و(و) پس خاك   که زادستند این هرچار زافلاك (ز)
دریشان گرم وخشك وسرد وتر هست(ح)   چنانچون سردتر (۱) وخشکتر (ط) هست (۲)
شود پیــدا ازیشان رنج و راحت   ازبشان مرهــم و زیشان جراحــت
حکیمان این چنین گفتند با مــا   که این چــار امهــاتند آن نه آبا
ازین چار و از آن نه ای بــرادر   بشد موجــود سه فرزنــد دیگر
معادن ، پس نبات ، آنگـاه حیوان   بهم بستند یکسر عهد و پیمان (ی)
بدریادر ودر(ك) کان لعل و(ل) گوهر   کنـد درویش مــردم را توانگر
غذا و مــیوهٔ نــانست (م) کــزوی   پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گــوسفند و گاو و اشتــر   کزیشان میشودخون درزمین پر(۳)
همه از بهر استادند (ن) در کار   کند(س) اورا(ع) یکی زین ویکی بار
موالیدنــد ازینهــا جسم انســان   پدید آمد درین شش گوشه ایـوان

(ا) : دلتنگ و درویش . درویش و ودلریش. B. درویش دلریش، B. (ب)B. : این سخن را (ج) B : در عناصر و موالید ، (د) B. : گشت ظاهر . (ه) ازیشان بازپیدا گشته عنصر، B (و) : أثیرو بادو پس آبست و . B (ز) B : هر چار افلاك . زادستند از این هر چار زافلاك (B(ح)B. دریشان سرد وخشك وگرم وتر بست (ط) : چنان چون گرم وخشك وسرد وتر (۱) سردتر وخشکتر هردو صفت تفضیلیست، (۲) بعداراین بیت دونسخهٔ G و I چهار بیت ذیل را دارند: چو آتش گرم وخشك آمد بگوهر ـ خلاف طبع توسرد آمدوتر ، مزاج آب آنجاخامیت (؟) کرد . مخالف خشك راچون گرم راسرد . چو سردی را زگرمی گوهر آمد . مزاج باد ارزان گرم و تر آمد . خلاف گرم و تر خشك آمدو سرد . . نهاد خاك تیره زان اثر کرد» B. (ی) : یکسر آخشیجان . B : یکسر را خوشی جان . (ك) ز دریا در و از . B (ل) : زرو . B . (م) : غذاها میوهٔ نابست . (۳) در یك نسخه قبل از ین بیت افزوده : یکی گردد غذا دیگر بکارد . که تا انسان ازیشان بهره دارد . (ن) : ازبهر انسانند (س) : کند .
(ع) : زیشان . B .

درا ای حجت زیبا سخنگوی — که بردی از خلایق در سخن گوی

در صفت متوالدات فرماید (ا)

چگفتند آن حکیمان سخنگوی — که‌بردنداز خلایق در سخن گوی(۱)
که(ب)خون‌ماکه آن‌اصل(ج)حیاتست — یکی فرزند حیوان و نبات است
دگره‌چون(د) مصفا گردد‌آن‌خون — وزو(ه) خون سپید آید ببیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی — که پالوده ازآن(و) خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد — فگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد — دوم (ز) مه مشتریش تقویت کرد
بشد (ح) ماه سیم (ط) بهرام یارش — چهارم ماه خور (ی) صورتنگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت — در آنجا قوت‌جنبندگی یافت
مه پنجم (ك) کند زهره ورا کار — عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه او را (ل) ماه باشد — بهشتم زو زحل آگاه باشد
درآن زندان تنگ اندر کشاکش — بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته — برون آرد ورا زان راه بسته
ازان تاریك دان (م) آمد درینجای — جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرائی بس فراخ و مسکن خوش — هوائی بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین درینجا — کزین خوشتر(ن) نباشد هیچ مأوا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست — که این درجنب‌آن تاریك‌جائیست
نبات آسا بود یکچند حالش — برآید زین (س) تر و تازه نهالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری — بجز خوردن ندارد (ع) هیچ‌کاری
سیم باره (ف) درآن جان سخنور — شود پیدا و زو گردد منور (ص)

(ا)B : در فطرت انسان ، (۱) این بیت در B نیست، (ب) B : چو۰(ج) : که‌اصل‌آن،B۰ (د) B : دگر باره ۰ (ه) B : وزان ۰ (و) : که او پالوده زین ۰ (ز) B: دگر۰ (ح) : بود ۰ B ۰ (ط) B ۰ سوم (ی) : چهارم مهر شد ۰ (ك) : به‌پنجم‌مه ۰B۰ (ل) B: بهفتم یاربا او ۰ (م) ، تاریك جای۰ (ن) B: کزین بهتر ۰ (س)B: زان ۰ (ع)B: نداند (ف) : سیم ساله۰ (ص) : مصور ۰ B ۰ و بعد از ین شعر در B بطور عنوان دارد: در شرف انسان۰

چوتوخود(ا) میندانی کیستی تو — بگو تادرجهان بر چیستی تو
توئی تو بگو تا خود کدامست — تنی یاجان ترا آخر چه نامست
تو این‌ریش وسر و سبلت که‌بینی — توپنداری توئی نــی نی نه اینی
طلسم وبند و زندان تو استاین — برو چشم خرد بگشای وخودبین
تو صورت نیستی معنی طلب کن — نظر در جسم و جان بلعجب کن
زهی‌نادان که‌خودراجسم‌دانی(ب) — رها کن این سخن زیرا که‌جانی
کدامین جان نه‌این جان‌طبیعی — نکوبنگر که جسم‌بس(ج)بدیعی
توئی جان سخنگوی حقیقی — که با روح القدس دایم(د)رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست — کسی کودیدرویت‌چشم‌معنیست(۱)
ز جای و از جهت باشی منزه — ببین تا کیستی انصــاف خود ده
نگر تا در گمــان اینجــا نیفتی — قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفت هایت صفت‌های خدائیست — ترا این روشنی زان روشنائیست
همیبخشد کـزو چیزی نکاهد — ترا داد و دهد آنرا که خواهد
زنور او تــوهستی همچو پــرتو — وجود خود بپرداز (ه) و تواوشو
حجابت دور دارد گرنجوئی (و) — حجاب ازپیش‌برداری‌تواوئی(۲)
اگر دعوی کنم والله که جایست — حقیقت ناصرخسرو خدایست(۳)

گفتار اندر حشر (ز)

دگر باره از این ویرانه گلخن — گراید(ح)سوی آن آباد گلشن
بدان‌ره‌کامدست‌او(ط)باز گردد(ی) — ولی‌باید که نیکو ساز گردد (ی)
که درهــرمنزلی مشکل سؤالی — کنند اورازدیگر(ك) گونه‌حالی
اگردارد(ل)جواب آنسؤال‌او(م) — رسد(ن)اندرسرای بیزوال او(م)

(ا) B : تو خود را ۰ (ب)جسم خوانی، B ۰ (ج): که چیزی بس ۰ (د)B: دارد ۰
(۱) B این بیت را بعدازسطر ۱۱ دارد۰(ه) B ۰ برانداز ۰ (و)B: گربجوئی۰(۲)B بعد
ازین بیت بیت هفتم درصفحهٔ ۲۴ ه‌را دارد ۰ (۳) B این بیت را ندارد (ز) B:درباز گشتن
(ح): گرائی ۰ (ط) کامدی تو ۰ (ی) : گردی (ك) : کنند از تو ر دیگر ، B : کنند
ازوی بدیگر۰(ل) : اگرداری۰ (م) سؤالش-بی‌زوالش۰(ی)رسی۰

و گر نه اندران(ا)منزل بماند(ب) نخستین منزل اندر گل بماند (ب)
بدین‌سان میرود (ج)منزل بمنزل گلش(د)سوی گل آیددل‌سوی‌دل
ازیدر گر دلش (ه) کامل‌شودباز رسد او را بهشت (و) نعمت و ناز
و گر در باز گشتن نا تمامست بآتش در بماندزانکه(ز)خامست(ح)
همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت اگرچه از خران یابم ملامت
بهشت‌ودوزخت درآستین است[(۱)] چنین دانی اگر رایت رزینست
بهشت‌ودوزخی‌دیگرجزاین‌نیست جزاین‌داند که‌بالای‌رزین‌نیست(ی)۱)

در بیان اعراض و جواهر (ك)

هرانچ آن هست زاعلی تابأسفل دو چیز آمد ز آخر تا بأول
یکی‌اعراض و آن دیگر جواهر چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهری کوهست دایم بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم(ل) بذات جوهر آمد خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی‌شك فنا را ولی جوهر بود قابل (م) بقارا
توئی‌فرع‌عرض‌هم‌اصل‌جوهر(ن) همه عالم توئی جان (س) برادر
عرض‌جسمست‌وزجان(ع)جوهری تو ازآن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان‌دوعالمرا که‌گویند(ف) ازین معنی جز این‌هردو نجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند ازآن بر هر دو عالم بر گزیدند
مسخر کن‌هم‌آنرا‌وهم‌این‌را(ص) حقیقت کن گمان‌را ویقین را(ق)
بدین(ر)این‌وبدان‌آن‌هردوبشناس بتن‌جسم‌وبجان‌جان(ش)هردوبشناس

(ا) B : و گر نه هم درین . (ب) : بمانی . (ج) : میروی . (د): گلت . (ه) : گر دلت . (و) : رسی اندر بهشت و ، B : رسداندر سرای . (ز) : دربسوزدآنکه: (ح): ناتمامی بمانی‌ـ‌خامی . (ط) : اعتقادم در B. . (ی) : خراست آن کس که‌قول اوبرین نیست.
(۱‌ـ‌۱) B این دو بیت را ندارد فقط بیت‌اخیررادر صفحهٔ قبل‌بعد از سطر ۱۰ بااختلاف‌جزئی دارد . (ك) B : در جوهر و عرض . مقالت اندر اثبات جوهر و عرض ، B. (ل) B: قابل (م) : بود بی‌شك ; B. (ن) B : فرع وعرض هم اصل و جوهر . (س): تو هستی ای. (ع) : وان جان ، B . (ف) : که بوینند ، B . (ص)B: هم‌این راوهم‌آن‌را. (ق)B : یقین را وگمان را . (ر) : ببین . (ش). B: بدین‌جسم‌وبدان جان.

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این خان(۱) شش سوره گذر(ب) شد   درین خان (ج) خانهٔ تو پنجدر شد
گشاده هر دری در بوستانی   زهر در می در آید (د) کاروانی
اگر چه اندرین خانه غریبی   ازین هر پنج درها بی‌نصیبی (ه)
یکی چشمست کو بیند عجایب   شود زان دیدنی رای تو صایب
دگر گوشت که شهراه(و) کلامست   دلت زو با معانی (ز)تمامست
گه از الحان مرغان گه ز اوتار   خبر آرند جانت را از اسرار (۱)
دگر بینی که بوی گل پذیرد   دماغ دل زبویش ذوق گیرد (ح)
چهارم ذوق و پنجم لمس باشد   نصیب لذتت زین خمس باشد (۱)
زذوق ولمس تن را هست (ط) بهره   چو از نرمی بیابد (ی) دست‌بهره
حواس ظاهرند این پنج و باطن   بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم وفهم و حفظ (ك) دیگر   که‌حس‌مشترك‌خوانیش‌برسر(ل)
دگر ذکرت که شهباز کلامست   دلت زو بامعانیها تمامست (۱)
خطا بینند ارایـن هر (م) پنجگانه   توانی راستبینشان کرد یا نه
ریاضت کش مراین را راستبین کن   پس آنگاهی گمانت را یقین کن
چواینها راستبین گردندزان(ن)پس   ترا سرمایه این اندر جهان بس
گشاده گردد اندر (س)چشم بینش   ببینی از (ع) ورای آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان ومیوه مائیم   که خرم بردرخت او برآئیم

(ا) B : ترا زین . (ب) : شش صورت گذر . B . (ج) : درینجا . B . (د)B: زهر در اندر آید . (ه) B : بانصیبی . (و) : که آن راه . (ز) B : دلت را ارمغانی . دلت را زان معانی بس . B . دلت زو با معانی بس . B : (۱) این ابیات درB نیست. (ح) : شوق گیرد . B . (ط)B : لمس نبضت هست. (ی) B : چو نرمی با درشتی . (ك) : وهم و فکر وحفظ . (ل) : خوانیش یکسر . B خوانند یکسر .B . (م) B: بینند بازاین. (ن) B : گشتند ازان . (س) B: گردد آنکه. (ع)B: ببینی آن . ببینی جز .B.
(ف)B بجای تمام عنوان: درصفت کمال بنی آدم.

دگر هستند برگ و ما همه بر(ا) — طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت ازمیوه آری(ب) — که باشد تا (ج) ندارد هیچ باری
زبوی و لذت خوش میوه‌ها را — شرف باشد چنانك از عقل (د) مارا
نیابد مرد جاهل در (ه) جهان کام — ندارد بوی و (و) لذت میوهٔ خام
مشو چون میوهای نارسیده — سقط(ز)هرگز نباشد چون گزیده
سقط(ز)باشددرین باغ آنچه‌خامند(ح) — حکیمان میوه های خوش طعامند
درختی(ط)بس‌شگرف‌ومیوه‌داراست — مر اورا باغبان پروردگار است
نخواهدمیوه‌جزخوشبوی‌شیرین(ی) — بیندازد سقطهای بد آئین
سقط‌خواراست‌خوارانرا(ك)رها کن — تمامی جوی وخود را پر بهاکن
هرآن میوه که‌نبود طعم وبویش(ل) — نباشد باغبان در جستجویش
ترا لذت ز علمست از عمل بوی — کمالیت ز علم باعمل (م) جوی
گرازسر چشمهٔ‌معنی خوری(ن)آب — شوی (ن) در باغ جنت میوهٔ ناب
و گر باشی سقط (س)درخاك مانی — معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه — چوخاکی خوار (ف)باشی برسرراه
بر آتش همچو خار خشك سوزی — اگر چشم خرد را (ص) بازدوزی
چوخواهی تا که‌یابی(ق)دانش‌وهوش — مکن پند حکیمان را (ر) فراموش

درصفت انواع مردم فرماید(ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند — حقیقت هم خسیس وهم شریفند
تن‌ازخاکندوجان از جوهرپاك — شرف دارند برخاصان افلاك

(ا) B : هستند همچو برگ و مابر . (ب) B: میوه داری . (ج) B : کـه باشد ار. که باشد چون ، B . (د) : چنان کز میوه . (ه) : جاهل زان . (و) : ندارد‌طعم‌و. (ز) : سخط (در هر دوجا) . (ح) B . آنچه‌عامند . (ط) : درخت .B. (ی) B:خوشبوی و شیرین .(ك) B : خواری را. (ل) رنگ و بویش . (م) B : کمال خود رو از علم و عمل. کمالیت‌تو ازعلم وعمل .B. ز علم و از عمل . (ن) : خورد-شون .(س) : سخط. (ع) در خورخان . B (ف) B : چوخاك خوار. چوخاك تیره . B.(ص) B : اگر تـو چشم‌خود را. (ق) تا بیابی . B . (ر) : مکـن تـو پند حجت را . (ش) B. ایـن عنوان را این طور دارد : در مراتب نقصان و کمال مردم . مقالت اندر مرتبهٔ دوم بنی آدم ، B.

هم از نفس وهم از عقل وزاجرام　　زچار و سه که اول برده‌ام نام
همه‌درذات(ا)انسان‌هست‌حاصل(ب)　　گلش ظلمانی ونورانیش دل(ج)
مـر این را عالم صغراش گفتند　　مر آن را عالم کبـراش گفتند
شده بـر آفرینش جمله سالار　　بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس وپیش و نهان و آشکار اوست　　شناسای خود و پرورد گار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند　　همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هـرشی　　بمعنی و بصورت میت و حـی
اگر چه آفریده زان واینند (د)　　ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنینند انبیـا و اولیاشان　　که‌ارزد(ه)ملك‌عالم(و)خاك‌پاشان

درصفت‌عوام‌الناس‌فرماید (۱)

دریشان هست مشتی نا کس‌و عام(ز)　　که عاقل دیـو مردم گویدش نام
بفعل(ح) ابلیس وصورت همچو آدم　　بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارد　　و گردارند جان‌آن جان‌ندارند(ط)
بلی(ی)هستنداز‌ین‌مشتی(ك)پریشان　　مدار این جهان باشد بریشان
و لیکن هیچ نتوان فرق کردن　　زشیطـان (ل) لعین در زرق کـردن
ز بی جانی دل بیدار (م) شان نه　　بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)
دلست (س) و جان ممیز آدمی را　　کزین دویافت بیشی و کمی را
دل او گرمربی (ع) گشت جان‌را　　بیـابـد او بقـای جـاودان را
مقام او درآنجا (ف) نار ونور است　　که‌آنجا(ص) راحت‌آباد سروراست

B(۱) : همه ذرات . (ب): هست داخل .B (ج) دلش نورانی وظلمانیش گل .
(د) : زاب وطینند . B : زان وزینند . (ه) : که نرزد . (و) B : هر دو عالم . ملك و
عالم B . (ا) B این عنوان را بعد ازسطر ۱۳ اینطور دارد : درعوام الناس. (ز) B : خام.
(ح) : بعقل . B (ط) : جانان ندارند . کذلك فی B (ی) ، دگر ، ولی B ،
(ك) B: مشت . (ل) : زابلیس . B . (م) B ز بیجانی دلی . ز نادانی دل بیدار.B.
زجان ونن‌دل بیدار .B. (ن) : زجان ودل بجز پندارشان نه ـ بجز این کارکردن کارشان‌نه.
(س) B تنست . (ع) : مزکی . کذلك فیB. (ف) B مقام اوجهان .
(ص) : که اینجا . B .

چو او با روح گیرد آشنائی | رسد در دار ملك روشنائی (۱)
و گر شد در هوای تن گرفتار | تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاووخر بخوردوخواب خرسند | طبیعت پای جانش را شده بند
بدین (ا) در پایهٔ حیوان بماند | بظلمت(ب) خوار وسر گردان بماند
بکوش ای دوست تازیشان نباشی | بظلمت(ج)خوار وسر گردان‌نباشی(د)

در(ه) شناختن نفس (۲)

بدان خود را که گرخود را بدانی | ز خود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو | پس آنگه سر فراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی | چو دانستی ز هر بد رسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی | خدا بینی اگر خود را ببینی
ترانه چرخ و هفت اختر غلامست | تو شاگرد تنی حیفی (و) تمامست
مشو پابند لذات (ز) بهیمی | اگر جویای آن خرم (ح) نعیمی
چومردان‌باش‌وترك‌خواب‌وخور کن | چو سیاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهایم | ببمعلومات (ط) شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی | ببین‌خودرا که‌چیزی بس(ی) شگفتی
تفکر کن ببین تا از کجائی | درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو | چو ابراهیم آذر بت شکن شو
توزین سان آفریده بهر کاری | دریغ آید که مهمل در گذاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست | ملك در خدمت (ك) دربان دریغست

---

(۱) B بموجب یکنسخه دومصراع این بیت را درمتن مقدم ومؤخرچاپ‌کرده ودو نسخهٔ دیگر مثل متن بوده ، جزاینکه درL بجای روشنائی« پادشاهی» داشته. (ا) B : مراین . ازان، B (ب) B : زظلمت . (ج) : بآخر . B ز ظلمت زغفلت ، B . (د) : همه در بند آب و نان نباشی . (ه) : مقالت اندر ، B ، در تبدیل اخلاق ، B . (۲) اصل نسخهٔ ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد . (و) B : حیف . (ز) B : بروبگسل زلذات . (ح) : آن‌حور (ط) : بمعقولات . کذلك فی B چوبا معقول ، B (ی): جهانی بس ، جهانی پر (ك) B : ملك خدمتگر . ملك خدمتکن ، B .

چرا باید که عیسی کور باشد　　خطاباشد (ا) که قارون عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج　　بکش آن‌اژدها(ب)فارغ‌شو ازرنج
و گر قوتش دهی بد زهره باشی　　ز گنج بی کران بی بهره باشی
ترا درخانه گنجست وتودرویش　　ترا مرهم بدستست و تودلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل　　طلسم آرائی واز گنج (ج) غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار　　بکش رنجی وازخود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت (د)

توعزلت‌جوی ودورازانجمن‌باش　　رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعزلت‌شاه‌مرغان گشت(ه)سیمرغ　　یکی‌مرغست‌وخوانندش‌بسی‌مرغ
بود رازترا کی چون تو(و)محرم　　که‌باشد بهتر از تو یارو همدم(ز)
برو دامن کش از اهل(ح)زمانه　　اگرخواهی که خوانندت‌یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن　　قدم بر تارك این هر دو برزن
بکاری مینیاید خویش و پیوند　　بریدن(ط)بهتراست‌ازخویش‌پیوند
پدررا عقل دان و(ی) نفس مادر　　میازار این دو کس رااى برادر
اگر در بند چار و پنج مانی　　بدان کاندر بلا و رنج مانی (۱)
زچار و پنج بگذر همچو مردان　　دلت زین بندها آزاد گردان(۱)
گرت باید که وصل یاریابی　　بترك سر بگو تا بار یابی
گل‌وصلش میان خار هجر است　　شب‌هجران‌اوراروز(ك)فجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش　　کجا باشی ندیم و هموثاقش

(ا) B : رواباشد . (ب) B : ازدها . بکش این . B (ج) : طلسم اوتوئی وزگنج .
(د) B : اندرگرفتن عزلت ، درشناختن مادر وپدروخویشان . B . (ه): شاه‌مرغانست . B .
(و) B : بودراز تراکس چون تو . نباشد راز راکس‌چون تو . B
(ز) : باتوهمدم کذلك فی B . (ح) : ازخلق. B . (ط) : بریده . B .
(ی) B : پدردان عقل را و . (۱) B این دوبیت را مقدم ومؤخرضبط کرده .
(ك) B : اورا وصل .

هوسبازی مکن گر وصل خواهی(ا) — بترك فرع گو گر اصل خواهی(ب)

دلی کو بندهٔ کام و مراد است — همیشه عاشق لهو و فساد است

تو تا در راه (ج) ننهی گام اول — نباشد (د) برتو رازش را معول

دوسودا در یکی سر بر نتابد (ه) — یکی دل با دو دلبر برنتابد (و)

(گفتار اندر صفت ز) اخلاق حمیده وذمیمه

درین زندان حریفی(ح)چند بایست — کز ان یاران جدائی بایدت جست

یکی بخل ودوم حرص و(ط)سوم آز — چهارم مکر (ی)و پنجم شهوت و ناز

ششم کبر و حسد هرهفت یارت — کزین یاران خلل پذرفت(ك) کارت

ازینها بگذرو(ل) یاری دگر جوی — رفیقان بزرگ نامور جوی

تواضع پس کرم آنگه قناعت — کم آزاری وپس پرهیز وطاعت

دگر حکمت(م) اگر هستی خردمند — گسل زانها و با اینها بپیوند

ترا این نیکخواهند آنت بدخواه(ن) — تو در ملك وجود خویشتن شاه

نکو خواهان خود را یاوری کن — زبدخواهان خود خودرا بری کن

اگر زینسان شوی(س) برخود خدیوی — وگر زینسان نئی رو رو که دیوی

گفتار اندر نصیحت وموعظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر — سخنهای چنان(ف) در گوش جان گیر

هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم — نبیند جز که ویرانی برو بوم

مکن با ناکسان زنهار یاری — مکن با جان(ق) خود زنهار خواری

بپرهیز ای برادر از لئیمان — بنا کن خانه در کوی حکیمان

« ا » B تا وصل یابی . (ب) B: تا اصل یابی . (ج) B : تا بر کام . (د) : نگردد . B .
(ه) B : درنیاید . (و) B: برنیاید . (ز) B : در. (ح) رفیقی . B.
(ط) B : دوم خشم و . (ی) : چهارم حقد . B (ك) : بگرفت ، B. (ل) : ازینها بگسل
و. کذلك فی B . (م) : دگر حلمست . (ن) : این نیك خواهندت زبد خواه B .
(س) B : شدی . (ع) B بموجب یك نسخه : در جلاس احباب نفاق و اهل جهل ، نسخ دیگر
قریب بهمین مضمون . (ف) B : چنین. (ص) : باشد رهبرش ، B . (ق) : برجان ، B .

ز نیکان نیك باشی و ز خسان خس ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین بی دانشان بگسل حریفی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز (۱)
اگر دانا بود خصم (ا) تو بهتر ‌‌‌‌‌‌‌‌ که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مـرد عـاقل ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشاید دوستی را مرد غافل (ب)

[درمذمت دوستان ریائی] (۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم ‌‌‌‌‌‌‌‌ حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند ‌‌‌‌‌‌‌‌ پی لقمه هوادار (و) تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و (ه) دینار ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند ‌‌‌‌‌‌‌‌ زیانت بهر سود خویش خواهند
سبکروحی چو باشی مرد سلطان ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو کار افتادهٔ هستی (ح) گرانجان
چه جوئی دوستان چون زره را ‌‌‌‌‌‌‌‌ که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند ‌‌‌‌‌‌‌‌ که سرما را و گرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند ‌‌‌‌‌‌‌‌ که او با(ط) نیك وبد با دوست ماند
کجا بر(ی) دوست راز دل بپوشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بکار دوستان تا جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی ‌‌‌‌‌‌‌‌ برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را ‌‌‌‌‌‌‌‌ کند یکرنگ دل را و زبان را

---

(۱) «و» درهردومصراع بمعنی مصاحبتست ومعنی بیت چنین میشود : از زندان در صورتی که (با) حریف‌جنس باشی مگریز. وازبستان درصورتی که مصاحب نا اهل باشی بپرهیز .
(ا) B : خشم ، ظاهراً غلط مطبعی است . (ب) : مرد جاهل ، کذلك فیB . (۲) اصل‌نسخهٔ ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد . (ج) B اندرین . (د) B : حقیقی
(ه) : حریفان . B (و) : هواخواه . B . (ز) B : گنج و زورو B (ح) : باشی ، B
(ط) B : که او در ، (ی)B: که اوبا ، که اوبر . B .

هر آن کس را که گفتارش درو نیست   زروی علم کارش بی فزونیست (۱)
نباشد دوست جز آئینهٔ دوست   بجان‌ودل‌هم آن(ا) این‌وهم‌این‌اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید   که‌دشمن‌را کسی چون دوست گوید
بهم دانا ونادان کی بود (ب) خوش   کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان گرچه باشد یاروهمدم (ج)   ز نا گه دشمنی جویند (د) با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند   همیشه محـرم اسرار باشند
دمی (ه) آزار یکدیگر نجویند   دروغ‌وفحش‌وهذیان‌خود(و) نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز)   توهذیان‌برزبان هر گز(ح) مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه   مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آن کس را که گفتارش‌دروغست   ز روی عقل رویش بی فروغست
د گر آن را(ط) که‌باشد فحش گفتار   نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت   و گر ماهی کند چون خاك کویت
طبیعت هزل جوید لیك جان جد   خوش آیدهر دورا آن‌هزل‌و آن‌جد(۲)
سخن کز وی خرد را افتخار است   بفحش‌وهزل‌وهذیان(ك)سخت‌عار است
بمیرد جان ازین هزل(ل) همه روز   زجد(ه) گرددچوجان‌طبع(ن)دلفروز
رها کن ظلم و عدل و داد بگزین   که باشد بی گمان بی داد بی دین

---

(۱) B این بیت را ندارد . (ا) B : هم او . (ب) B : چون بود . (ج) B : دو نادان یار اگر باشند و همدم . (د) : دشمنی یابند . B .(ه) B : همی . (و) : هذیان هم . B.
(ز) : بخیزد دشمنی زازاروهذیان.B . (ح) : برزبان خود . B. (ط) B : آن کس.
(ی) : نباشد .B . (۲) نسخه : طبیعت‌هزل جوید توبه زان کن * طبیعت را چو جان جویای جان کن. در نسخهٔ L نیز بنابرحواشی B این بیت بهمین صورتست با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اول ترك آن » و بجای جویای جان در مصراع دوم « جویای آن » دارد (ك)؛ زکذب وفحش وهزلش . B . چو فحش و هزل گوئی . زفحش و هزل گفتن .B. ز فحش و هزل گویش . B . (ل) B : هزلش . (م) : زدل . B . (ن) B: طبعش ، بعد از این بیت در L « این بیت را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد . نه آتش‌بل کز آتش دوده (کذا بعینه . شاید : بل کز آتش . » B .

بخون و مال مردم چند کوشی — می نامنصفی تا چند نوشی
چه‌خواهی زین سرای عاریت‌برد — کفن آن نیز اطلس گیر یا برد(ا)
مکن شوخی‌بدارازخویشتن شرم — سگان باشند بد خوی و بی‌آزرم

[در مذمت غمازان](۱)

مشو غماز کس نزدیك‌شاهان(ب) — بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو(ج) بهتان بترس‌ازروزمحشر — که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده — شنیده کی بود هرگز چودیده(د)
اگر با دیدهٔ نادیده مشنو — تو برهان خواه و برتقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن — بقول بد (ه) نشاید بگرویدن

درنکوهش تقلید (۲)

چگوئی کاین (و) روایت میکند زان — زبیر از خالد و خالد ز عثمان(ز)
دری برتو نخواهد زین گشودن — نه‌معنی‌خواهدت زین‌رخ نمودن(ح)
سراسر پر ز تمثالست تنزیل — تو زوتفسیر(ط) خواندستی نه تأویل
صدف داری‌تو گفتی(ی) ترك گوهر — عرض دیدی نکردی یاد جوهر(۳)
طلب کن اصل برهان[و](٤) دلایل — کزو روشن شود رمز(ك) اوایل
نشاید شد باندك مایه راضی — که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

---

(۱) : بجز ده‌گز خود اکسون‌گیر یا برد ، بجزده‌گز کفن کرباس یابرد ، بجزده گزز کسوت گیر ، B ، B : بجز ده‌گز کفن یاخز . (ا) نقل‌از B . (ب) B : مشوغماز اندر نزد شاهان . (ج) : منه . B . (د) : کی بود مانند دیده . B . (ه): بحدثنا. متنB این‌بیت‌را ندارد ولی درحواشی بعد ازسطر۱۱ آن راازL وI مطابق نسخه بدل ما نقل کرده . (۲) هیچ یك ازنسخ اساس B این عنوان‌را ندارد (و) B : چوگوئی این . چوگوئی کس .B.

(ز) : زسلمان . کذلك . فی احدی روایات B (ح) B : رو نمودن ،ره‌نمودن.B. (ط): تو نه تفسیر، تو زو نه قصه . B . (ی) B : صدف دیدی تو کردی . صدف دیدی و کردی . صدف دیدی نکردی یاد گوهر. (۳) متن B بموجب دو تا از نسخ دوبیت مذکور درصفحهٔ ٥٢٤ سطر ١٥ و١٦ را اینجا آورده ودونسخهٔ دیگر مانند متن‌ماست . (٤) بموجبB. (ك) B : امر . (ل): قول‌عهد . یاد امرفعل B .

ببین باری که تا ایشان چگفتند — بدل یاقوت یا خر مهره سفتند(۱)
زهی جاهل که عالم نام داری — تو این علم از برای دام داری
شنیدی‌علم (ا) کردی‌نام‌سالوس(ب) — خرد بر علم (ج) تو میدارد افسوس
روانت بی‌خبر ماند از حقایق — ترا فردوس باقی نیست لایق
تو کورو (د) رهنمای تو دلیلست — چو باشد بی‌دلیل اعمی ذلیلست
دلیلت حجت (ه) چون و چرا کن — نخست‌از(و)مرتبه رخ‌سوی‌ماکن(ز)
ندارد هیچ سود از گفتگویت — چو جدی نیست اندر جستجویت
سخن کم گوی‌وبس کن‌زین‌خرافات — مقامات اصل دارد نه مقالات(۲)
چنان‌دان گر(ح) هزاران‌سال گوئی — گهر هرگز(ط) نیابی تا نجوئی
ببینش(و) کوش‌هان تا چند گفتن — حجاب از پیش برباید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد — بدانجاروچه(ی) داری بانگ وفریاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر

نگهبان سرت گشتست اسرار — اگر سر بایدت سر را (ك) نگهدار
زبان در بسته بهتر سر نهفته — نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست — وزو در سر خرد (ل) اندیشناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان — کجا دانند دیوان قدر قرآن
ببرازجهل اگر دردلت راز است(م) — که‌دست‌جهل‌بس‌محکم درازاست(۳)
نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد — مگر(س) پیش حکیم ومرد موبد(۳)

---

(۱) B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطورعنوان افزوده : در مذمت سفها و جهال ، ولی دو نسخهٔ دیگر مثل متن ما بوده • (ا) : شدی و علم ، کذلك فی B ، شدی در علم و B• •
(ب) B : نام‌وناموس(وفی‌جمیع روایاته) • (ج) : برزرق ، B : برعقل • (د) B :تو کوری
(ه) B : دلیل و حجت و • (و) B نخستین • (ز)B فوق السماکن • رویت بماکن • B •
(۲) این بیت درمتن B نیست ولی ازروی دوتای ازنسخ با اختلاف مختصری درضمن‌حواشی بعد ازبیت «چنان دان الخ» نقل شده
(ح) B : چنین گر تو • (ط) B : تو هرگز ره • (ی) : بدانجا هرزه (ك) B : روسر• (ل) B : وزان درسرخود • (م) B بترس ازجهل الخ •
ببراز جهل اگردر تو نیاز است • (ن) : آنکو •B• (س) B بجز • (۳) این دو بیت را در B بتقدیم وتأخیر آورده است •

بقدر عقل هر کس گوی باوی (ا) — اگر اهلی مده دیوانه را می (أ)
عوام الناس یکسر (ب) همچو دیوند — ازیرا (ج) با خروش و باغریوند
مگو اسرار با جهال مغرور — که باشددار، جایت همچو (د) منصور
چو یابی محرمی بااو بکن (ه) فاش — ولیکن راز (و) پنهان کن ز أوباش
سخنهای مرا داننده خواناد — ز چشم بی‌خرد (ز) پوشیده ماناد
چو بکر است این سخن مستور بهتر (ح) — ز نامحرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان رویش نزیبد — بجز اهل خرد شویش نزیبد
خر کاهل نزیبد (ط) زین زرین — کلی (ی) وانگاه تاج گوهر آگین
بکیخسرو سزد تاج فریدون — نزیبد تاج شاهی برسر دون (ك)
نگوید با خرد با بیخرد راز — بگنجشکان نشاید (ل) طعمهٔ باز
کلامت را ز نا اهلان بپرهیز — تو با نااهل تا باشی (م) میامیز

[در نکوهش جاه و مال][۱]

نشاید شد بجاه و مال مغرور — چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه — که او بر (ن) کس نماند جاودانه
اگر جانت زبون مال و جاهست — ترا این مال، مار و جاه، چاهست
ازین معشوق هر جائی چه آید — که هر گز با کسی دایم نپاید (س)
منه (ع) دل این عروس بی‌وفا را — خس (ف) شوهر کش دون دغا را
مشو فتنه برین ملك دو روزه — بخون کر کسان مگشای روزه
بسا کس را که او کشتست و مانده (ص) — چه داری مهر او در دل نشانده

(ا) B فقط بموجب یك نسخه : گوی اسرار - دیوانه را بار، نسخ دیگر مثل متن ما. (ب) B: عوام الناس هر یك. (ج) B: ازاین رو (د) B : باشدجانت همچون جان. (ه) : محرمی اسرار کن، B. (و) : ولیکن باز. B. (ز) : زچشم بیخبر، B. (ح) B: خوشتر. (ط) B : نیرزد (ی) : کپی ، B : کیی. (ك) : بکیخسرو رسد تاج فریبرز ، که زیبد تاج شاهی برسر برز. B : بکیخسرو سزد ... ، نزیبد تاج شاهی بر سری برز. (ل) : نزیبد ، B (م) B : توتا باشی بنااهلان. (۱) نقل از B بموجب دوتای از نسخ. نسخ دیگر مثل نسخهٔ اصل ما بدون عنوان : (ن) B : که اوبا. (س) B: که از ناکس کسی هرگز نیاید. (ع) B: مده. (ف) B: چنین. (ص) B : بساکسها کزوشد مرده مانده. بسا کس راکه اوشد مرده مانده.

مگر درسر(ا) نداری ای پسر هش چه‌جوئی مهربانی از (ب) پدر کش
نپاید(ج) تاج و تخت و گنج و دیهیم نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز(د) ناگه بگذری و در گذاری سراسر دشمن خود را سپاری
زمال و ملك خود بردار (ه) کامی چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ورنه مخور غم که بسیار است برخورداری از کم
نصیب(و) خویش بردار ازدو گیتی بدل درهیچ(ز) نگذار ازدو گیتی
مکن باجهل ازین سان(ح) تیره‌رائی که اینت دست ندهد زان برائی
نماند هرچه آن از مردماند(ط) بماند هرچه آن رابرفشاند (ی)
بخور وز نامده هرگز(ك) میندیش که تافرداچه آید مرترا(ل) پیش

گفتار اندر صفت افلاك و انجم(م)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید که‌ایشان (ن) برفلك هستندجاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان که دایم برفلك هستند (س) گردان
همیشه زنده‌اند و فارغ از مرگ بدین (ع) ایوان مینا ساخته برگ
زهی بدبخت(ف) وسرگردان که‌مائیم بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم
برای کیش و آئین و سر و ریش همه ساله کشیم این رنج وتشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت چو چنبر(ق) کرد ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز بما نامد از ان یاران خبر باز
نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس نشد بیدار خود زان خفتگان کس

(ا) : دردل . B . (ب) : که چونین مهرداری بر. که‌چندین مهربانی‌مر.B. کزین سان مهربانی‌با ، B . (ج) : نماند.B. (د) : که . B . (ه) B : بگذار. برگیر.B. (و) : مراد . B. (ز) : تودل‌درهیچ .B. (ح) B : مشو با جهل زان‌سان . مکن برخویشتن تو.B. (ط) B : هرچه آن زان مرده ماند، هرچه از مردم‌بماند . (ی) B: برنشاند . (ك) B بموجب یکنسخه : وزکارنابوده . نسخ دیگرمثل‌متن‌ما تقریباً. (ل) : مردرا.B. (م) B : دراحوال کواکب. (ن) : که دایم .B. (س) : که برچرخ فلك باشند . (ع) B : برین. (ف) B : بدابدبخت و.چنین بدبخت و .B. (ص) B : بمرگ وزندگانی در. (ق) B : چنین کژ. (ر) : بازپس .B.

پر بـدند و قفس برهم(ا) شکستند ‏ ‏ ز بیم مرگ و دست غصه رستند
هر آن‌خشتی که‌ایوان(ب) سرائیست ‏ ‏ بدان‌کان ازسر(ج) کشورخدائیست(د)
چـو وام خاك را دادند (ه) باخاك ‏ ‏ بسوی پاك رفتند (ه) آنـگهی پاك

[در رضا و تسلیم] (۱)

هر آنچ از گردش این چرخ وارون ‏ ‏ رسد مارا (و) نشاید بود محزون(۲)
چو خواهد بودنیها بیگمان بود (ز) ‏ ‏ ندارد خوردن تیمار و غم سود (۲)
فلك گر خود کم و گر بیش گردد ‏ ‏ همیشه بر مـراد خویش گـردد
بـکام مـا نباشد (ح) هیچ کاری ‏ ‏ که‌مارا(ط)نیست‌هر گز(ی)اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم ‏ ‏ ز هر درد و غمـی (ك) آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو روزیست ‏ ‏ پـی انده امـیـد دلفروزیست
چواین آمد نصیب ما (ل) چه چاره ‏ ‏ چـه شاید کـرد با سیر سـتاره

خطاب بجهان (م)

جهانا جادوئی با بوی و رنگی (ن) ‏ ‏ گهی رومیت بینم گاه زنگی (س)
برنگین لـعبتی دلخواه مـانی ‏ ‏ که توهمواره بر یکسان نمانی (ع)
برآئی هرزمان از رنگ (ف) دیگر ‏ ‏ برآری هرنفس آهنگ (ص)دیگر
چـو معشوق ظـریف (ق) دلربائی ‏ ‏ کـه مشکین جـامه و زرین قبائی

(ا) درهـم ٠B٠ (ب) : کـه دیـوار ٠ کذلك فیB . (ج)کان تـارك ٠ کذلك‌فیB ٠ کان ازـر٠ کذلك فی‌احدی روایات B ٠کان‌کلمهٔ ٠ کان اِز تن ٠ (د) :کشور گشائیست ٠کذلك فی‌نسختی L و I ٠ (ه) B : دادیم ـ رفتیم ٠ چووام خاك را باخاك دادند ٠ بسوی خاك ناگه سرنهادند ٠ B من نسختی L وI ٠ (و) B: رسد بر مـا ٠ (۱) نقـل از B بنا بردو نسخه. ولی G وI مثل متن مابدون عنوان ٠ (ز) B :بود زینهـا دوریت بود ٠ (۲) B این دو بیت‌را بتقدیم‌وتأخیرضبط‌کرده ٠ (ح) : نیاید ٠ B. نگردد٠(ط) : که اورا ٠
(ی): نیست برهیچ ٠ (ك) B : بنـد وغمی ٠ اندوه وغم ٠ B٠ (ل) B : نصیب مـا چنین‌آمـد چنین‌آمد الخ ٠ (م) B درنکوهش جهان . (ن) : جادوئی و هم دو رنگی B.جادوبی باریو ورنگی .B .(س) B: بینم‌گه فرنگی . (ع) B : بریك راه مـانی ٠ از آن همـواره بریك سان ٠ B ٠ (ف) : بررنـگ ٠ B٠ (ص) : نیرـگ ٠ (ق) B: چو ممشوق وحریف. چو معشوق لطیف و ٠

بگویم چیستی انصاف و الحق　　بتوسن کره ای مانی تو ابلق
که زیر پای کردی (ا) عمر ما را　　چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاووس رنگارنگ داری (ب)　　نداری جز که عمر (ج)ما شکاری
شکارت کیقباد و کی پشینست　　بسا کس کزتو با تاج و نگینست (د)
تو دادی ملك کیخسرو بخسرو (ه)　　کهن کردی بزرگان‌را وخودنو(و)
نیاسائی نه کس آسوده (ز) از تو　　نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن　　نگردی از جفا کردن تو ساکن(ح)

گفتار درصفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجت شاعری را　　که کرده آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست　　بسی پاکیزه تر زاب (ط) زلالست
ولی اورا مکن چون بدر در ابر(ی)　　که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش　　ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زین سان شعر دلبند　　که باشد زیور او حکمت وپند (۲)
بهایش هست ملك جاودانی (ك)　　تو مفروشش بزر و سیم کانی (ل)

[در مذمت شعراء] (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد　　کسی بر گردن خر درنبندد (م)

(ا) : بردی ، کذلك فی B ۰ (ب) : طاووس پر نقش و نگاری ۰ (ج) : نداری غیرعمر ۰ (د) کزتودرزیر زمینست ، بی‌تاج‌ونگینست ۰ (ه) : ملکت ایمن : B . (و) B: بزرگان را وتونو۰ (ز) B : نیاسائی و ما آسوده ، و ما ناسوده ۰B۰ (ح) B : جفا دیده همه عمر ازتوساکن «I درمصراع اول ، ایمن ازتو. درمصراع دوم : دیده همیشه ساکن ازتو » B ۰
(۱) B اصلا این عنوان راندارد ۰ (ط): بسی‌صافیتر از آب ، کذلك فی B ۰ (ی) : ازیرا کس ندارد باطبع قدر ۰ B : ولی‌اورا نباشد باطمع قدر ۰ (۲) B این بیت رادراین موضع ندارد ولی بعدازسطر۶ صفحهٔ ۵۳۹ آنرا باین‌صورت: ندیده دیده زیشان الخ با اثبات نسخه بدلی مطابق متن حاضر آورده ۰ (ك) : ملك زندگانی ۰ (ل) B : بسیم و زر فانی ۰
(۳) نقل ازB بنابر یك نسخه ۰ ولی نسخ دیگر مثل نسخهٔ ما بدون عنوان بوده
(م) B : مهره بندد ۰

چـرا چیزی بیـالائی (ا) بکدیه   که نرزد ملك دوجهانش (ب) بهدیه
ترا از خـویشتن خـود شرم ناید   که هرجائی دروغت (ج) گفت باید
بپا استادن و بـر خوانـدن او   فرو ریزد سراسر آبـت از رو
تفاضا کردنش دشوار (د) کار است   خرد را بیگمان زین کار عار است
بمدح هیچکس (ه) مگشای لب را   مرنجان خاطر معنی طلب را (و)
نه چون این شاعران یاوه گوئی   که دست از آبروی خود بشوئی
ز معنی جان ایشان را خبر نیست   سخنهاشان سزا جز گاووخر (ز) نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن   چه میجویند ازین خر مهره سفتن
امیران کـلامند اهـل اشعـار   خداشان توبه‌ای بدهد ازین کار (ح)

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت (ط)

زمانم داد چندان دور (ی) گردون   که سفتم این مبارك در مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره   دوچشم ازکار گیتی گشته خیره (ك)
همه در خواب و من بیدار مانده   خرد در کار ومن بیکار (ل) مانده (۱)
شده از پرده (م) مهر عالم افروز   گشاده شب کمین بر عالم (ن) روز
گهی بودی بمشرق (س) گه بمغرب   گهی بر تر ز اجرام کواکب (۲)
همیکردم نظر در ظلمت و نـور   ز جام فکر جانم گشت (ع) مخمور (۲)

گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس (ف)

روانـم نـکتهٔ باریك میدیـد   اگر چه (ص) در شب تاریك میدید

(ا) B: بیالای(؟) . (ب) B : که باشدملك دوجهانست. (ج) B : که هرجایت دروغی . (د) B بسیار . (ه) بمدح وهجوکس، وکذلك فی B . (و) : نازك طلب را ، B ، (ز) B ؛ سخنشان جز برای سیم و زر ، جز سزای گاو وخر ، B ، جز بـرای گـاو و خر، B . (ح) B : توبه بدهد از چنین کار . (ط) B بجای این عنوان : در خاتمهٔ کتاب .(ی) : امانم داد چندان چرخ، B . (ك) B : مانده خیره . (ل) B: چشم ازکار. (۱) B این بیت و بیت وبعد را مقدم و مؤخر آورده . (م) B ، در پرده ، . (ن) B :کمین بر لشکر گشاده سر خویش از عالم . (س) B : گهی بودم . (ع) B : گشته . (۲) B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر آورده . (ف) B بجای این عنوان : دز اخبار ارواح ، «L : مقالت اندر ارواح اخیاروابرار، و قبل ازاین عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکر * گهی اندرخیالات تدبر» B .(ص)B: ولیکن،

بدیدم عالمی آباد و خرم ‌ ‌ درو جمعی ز ارواح مکرم
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته ‌ ‌ بکنده بند و زندان راشکسته ا) (۱)
همه کرده بترك خانهٔ دل ‌ ‌ نهاده روی جان در عالم دل(۱)
چنین گفتم بدان (ب) ارواح باهوش ‌ ‌ که ای پاکان بار افکنده ا زدوش
چه بینید (ج) اینچنین جاوید زنده ‌ ‌ همه بار بلا (د) از خود فگنده
گلی بگداخته (ه) نوری گزیده ‌ ‌ شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
چرا مارا خبر ندهید از این حال ‌ ‌ زخود با ما نگوئید ایچ (ز) احوال
بپرسیدم من از احوال انسان ‌ ‌ بگفتم این گزیده راه یزدان (۲)
زبان حال یکسر بر گشادند ‌ ‌ جواب ما یکایك باز (ح) دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم ‌ ‌ همه پیوند از آن فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید ‌ ‌ بدل مهرش نمیبایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم ‌ ‌ فراوان سال در ظلمت بماندیم
همیگوئیم لیکن نشنوی تو ‌ ‌ چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم ‌ ‌ بشد عین‌الیقین بی شك (ط) گمانم
خرد در خاطرم این رخت (ی) بنهاد ‌ ‌ زمعنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم ‌ ‌ درین (ك) اندیشه دل را بیشه کردم
که‌این‌معنی‌بریشان (ل) چون گذارم ‌ ‌ پس از من تا بود (م) این یادگارم
هر آنکس کوازین‌معنی‌خبر داشت (ن) ‌ ‌ مر آن‌راهمچنین (س) مهمل بنگذاشت

(ا) : شکسته بندو اززندان بجسته ، کذلك فی B ، بجسته بند وزندان را شکسته ۰
(۱) B این دو شعر را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ۰ (ب) B : بآن ، « L قبل ازین بیت افزوده : چو با ایشان روانم آشناشد ، توپنداری فنا ازسرجداشد» B ۰
(ج): چه هستید ، کذلك فی B ، همه هستند تا جاوید زنده B ۰ (د) B : بار فنا
(ه) B : گلی بگذاشته ۰ (و) : شب یلدا شده ، B ۰ (ز) B: باما بگوئید آخر ۰
(۲) B این بیت را ندارد ۰ (ح) B : جواب من سراسر ۰ (ط): یکسر ، کذلك فی B ، الحق ، B ۰ (ی) : درخاطرمن رخت ، کذالك فی B ، (ك) B: دران ،
(ل) B: پریشان ۰ (م) : بس بود ، B ۰ (ن) B : هر آنکو زین معانی بهره برداشت ۰ (س) B : مراین را همچنان مر این‌را همچو من ، B ،

بـکار آورد در خاطر خـرد را　　بنظم و نثر پیدا کـرد خود را

میان خلق نامش ماند جـاوید　　بدانائی شده روشن چو خورشید

مرااین آرزودردل(ا) چوبرخاست　　روانم اینچنین معـنی بیـاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

نهادم این کتاب روح پـرور　　گشادم بـر دل اهـل خرد در

بشعر خوب‌شیرین‌جانفزایم (ب)　　بحکمت درسخن‌معجزنمایم (ب)

چودریائی که باشدآب اوخوش　　چوعالی‌آسمانی‌خوب‌ودلکش(ج)

معنبر روشنائی کرد (د) نامش　　خرد را روشنائی از کلامش (ه)

بسال چارصد سه بیست برسر (و)　　که هجرت کرد آن روح مطهر

محمد آنکه از ما (ز) باد بدرود　　روان را رهنمای جنت او بـود

رسیده جرم‌خور(ح) دربرج‌ماهی　　گرفتـه در حمل مـه پادشاهی

مـه شوال از (ط)روز نخستین　　قران افتاده‌اندر (ی) برج شاهین

بکردم(ك)ختم این فرخنده دفتر　　برون آوردم این پاکیزه گوهر

بیك هفته رسانیدم بآخر　　مقـالات مقـدس را سراسر (ل)

بسی بودند اندر شاعری فحل　　که‌بودی شعرشان‌چون‌زادهٔ نحل

بسی گـفتند اشعـار دلاویز　　بسی کردند در معنی شکر ریز

کس این‌معنی‌بدل‌اندر (م)نیاورد　　و گر آورد در خـاطر (ن) نیاورد

خداداند که‌این نوباوه بکراست　　زمن زاداست واورادایه‌فکراست

(ا) B : آرزو بر . (ب) : جانفزائی ـ معجز نمائی ، B . (ج) B : آسمانی پر زآتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش * چو عالی آسمانی پر زراووش ، B ، (د) . B : منوررونشائی نامه . (ه) مراین را روشنائی‌نامه نامست ، خرد را روشنائی زین بکامست ، B (و) کذا فی أحدی النسخ ، B : چارصدو چل‌برسر، نسخه : سیصد و چهل وسه برسر (کذلك فی « I و نسخهٔ خطی پاریس « B) ، G . بسال چار صد و بیست بر سر ، B·I : بسال سیصد و بیست وسه بر سر ، B . (ز) : از حق ، (ح) : جرم مه ، B. (ط) B : مه شوال‌را . (ی) : قران اختران‌در، کذلك فی B. (ك) B : که کردم . (ل) B . مقدس جمله بکسر، مقدس پاك و ظاهر ، B . (م) : کسی این معنی‌اندر دل ، کذلك فی B . (ن) : درحاصل ، هم حاصل B·B : درمحفل ،

بجزمن روی(ا) اورا کس ندیده ست — نه دست هیچکس بروی رسیده است(۱)
کسی راراه ننمود(ب) این هدایت — همین دفتر(ج) گواه من کفایت(۲)

اندر خاتمهٔ کتاب (د)

خداوندا مرا توفیق دادی — در معنی برویم بر گشادی
برین بیخ دلم از ابر رحمت — فرو باریده ای باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد — که جان عاشقان را (ه)تازه دارد
سپاس و شکر ازدارای(و) ذوالمن — که بکری(ز) تازه پیدا کردی ازمن
بصد پایه مرا رتبت فزودی — ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن — دریده پردهٔ کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای — روانم(ح) رابمعنیها بیارای (ط)
اگر برهانی از طبع و حواسم — بود بر سر نمودن(ی) صد سپاسم
نگهداری تو(ك) گویای اناالحق — زبان نکته گویم را ز نا حق (ل)
سخن در خاطر من راست بنگار — خطائی بر زبان من بمگذار (م)
ز سر عقل (ن) واقف شد روانم — بدانستم که من چیزی ندانم
برین(س) نادانی وعجزم ببخشای — مرا از فضل راه راست بنمای
زشر نفس و غوغای شیاطین — اغثنی یا غیاث المستغیثین (۳)

(ا) : بجزچشم من. (۱) درمتن B دومصرع این بیت بتقدیم وتأخیر آمده ودر حاشیه بنابر L وI مثل متن حاضرچاپ شده . (ب) B : بنمود . (ج) . همین فقرم ، B. (۲) بعدازاین بیت L بیت ذیل راافزوده : اگردعوی کنم حقا که جاییست ، حقیقت ناصرخسروخداییست ،B. (د) B : درمناجات . (ه) : جان عاقلان را، کذلك فی B (و) : شکرت ای دادار،B: شکرت ای‌دارای. (ز) B: که‌وکری که فکر، B (ح) : درونم،. (ط) : مراازراه فضل‌راه‌راست بنمای، B بعد ازاین بیت دارد : بجودوفضل توامیدوارم، کزین‌معنی کنی امیدوارم ، I. این بیت را باتقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و، رازین معنی کزو » بجای « کزین معنی کنی» آورده است ، B . (ی) B : برسرنمونه . (ك) B : نگهداری تو. (ل) B زبان گفته راازحق بناحق زبان گفته مرحق رازناحق، B، L مثل‌متن حاضر. (م) B : برزبان‌بنده‌مگذار، سخن برخاطر من نیك بنگارB خطائی برزبان بتده مگذار ، B (ن) زسرحق چو، B. (س) : بدین(۳) B این بیت رابنابر نسخه I درحاشیه آورده منتهی بجای«زشر نفس» زدست نفس ضبط کرده .

دیوان حکیم ربانی ناصر خسرو علوی که باعتقاد این بنده از حیث متانت اسلوب و رشاقت الفاظ و بلاغت ترکیب و لطافت معانی و بیان بدیع و اشتمال بر لباب حکمت و موعظهٔ حسنه و خلاصهٔ معرفت و کشف حجاب از سوا آیات آفاق و انفس مایه از وحی آسمانی دارد و از شعاع آفتاب ختم رسل صلی الله علیه و آله فروغ میبرد و بی مبالغه اعظم آثار و سر دفتر افتخار عجم بشمار میآید بعون الله و تائیده بتدریج در ظرف مدت بیست سال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیست نسخه و تصحیح اغلاط بسیار که بدون اغراق حتی یکی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود با اثبات نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجه از میان نسخها بنظر رسید با اضافهٔ شرح پاره از اشعار مغلقه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه و ضمیمهٔ قصاید و قطعات و ابیات متفرقه در نسخهای مختلفه در این تاریخ (هزار و سیصد و سی و نه) مجموعاً محرراً و مرتباً از سواد ببیاض رسید و از مطمورهٔ اندراس و اضمحلال بعد از قرون بسیار کسوت حیات جدید پوشید و در عرصهٔ ظهور جلوه گر آمد .

اکنون این مجموعهٔ همایون علاوه بر جهات مذکوره با همه حذف و اضافات که جملهٔ آنها در ترازوی خرد موزونست از جامعترین نسخها که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

شکر الله سعی ناظمه و جزاه عن بیان الحقیقه اجزل ما تمناه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و جایگاه این فن شریف و هنر بزرگ را در موقع ناهنجار بکار نبرده و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استاد صناعت را مورد طعن ساخته بزبان توبیخ و تنبیه میگوید

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفک عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا که مایه است مر جهل و بدگوهری را

بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغست سرمایه مر کافری را پسنده است با زهد عمار و بوذر کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

ولعمری لقد ادّی حق الشعر وعظّم قدره واجتنب زخرف القول وزوره حیث ما جعله قط ذریعة لتحصیل الجاه والمال
وما عدل فی النظم عن بیان الحکمة والحثّ الی نخب الخلال والمعال صوناً لشرف نفسه عن مهانة التذلل والابتذال

امید که حاصل رنج این ضعیف شعرشناسان باخبر و سخن سنجان بالغ نظر بلکه اهل سلوک
و ارباب قلوب را محرک شوق و مایهٔ اعتبار و مدد استبصار باشد

هذا والله یؤید بنصره من یشاء وهو یهدی السبیل . حرّره مصحّحه
نصر الله التقوی فی ربیع المولود عام التاسع والثلاثین والثلاثماة
بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف التحیة



کتبه عماد الحسینی القزوینی سنه ۱۳۴۴

سعادتنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی

« همانطور که در بالا ذکر شده »
« اشعار سعادتنامه‌را به‌ناصر خسرو»
«نسبت‌میدهندولی‌درحقیقت‌این‌ابیات»
« را مردی بنام «شریف» سروده و »
« بغلط به‌ناصر خسرو نسبت‌داده‌اند.
« درپایان سعادتنامه هم‌میگوید :
« سعادت یار خواهی در همه‌کار
سخنهای «شریف» ازدست مگذار»
« ولی ازآن روی که‌درچاپ پیشین ،»
« «سعادتنامه» ضمیمهٔ این کتاب‌شده »
« است منهم متابعت‌کردم .

مهدی سهیلی

سعادتنامه

(باب اول در تسلیم) (*)

دلا همواره تسلیم رضا باش بهرحالی (۱) که باشی باخدا باش
خدا را دان خدارا خوان بهر کار مدان تو یاوران را به (۲) ازویار
چوحق بخشد کلاه سربلندی تو دل بر دیگری بهرچه بندی
خدا را باش اگر مرد خدائی مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هردو گیتی بر گزیدست هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جزبندگی کردن نیاید (۳) ازوخود (٤) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اکراهی نباشد وزین به هیچ درگاهی نباشد
اگرلافی زنی هم لاف دین زن همیشه دست در حبل المتین زن
بهرکاری مددگارت خدایست(۵) دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

(باب دوم در نیکی) (*)

دلا پندم نیوش و دل دروبند ز تو توبه ، ز پیران کهن پند
ازیرا گر بخودخواری نخواهی(٦) مکن کاری که بازآید (۷) تباهی
مکن کاری که ازنیك وندامت(۸) سیهروئی کشی اندر قیامت
چودرنیکی رضای کرد گارست به ازنیکی نگه کن تاچه کارست

---

(۱) خ: بهر جایی B، ن‌مثل‌متن. (۲) ن: این یاوران را . (۳)مج: نیاید B ، ن : نشاید.
(٤) ن :کزوهم . (۵)ن : خداباد - مصطفی باد. (*) ن ندارد . (٦) ن : اگر تو خویشتن
را بد نخواهی . (۷) ن : بازآرد. (۸)، کذابالاصل (؟ننگ وندامت؟)،ن: بازآرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار — زروز میدار گنشتن (۱) یادمیدار
مکن ازحال مسکینان فراموش — چوداری مایه‌ای درعلم دین(۲) کوش
چو ازصحبت کند بر نفس(۳) تأثیر — بصحبت دوستان معتبر (٤) گیر
دلت راراست کن گر(٥) راستکاری — که هست ازراستکاری رستگاری
ز آموزنده پند نیك بر گیر (٦) — زنیکی گر بدت افتد مرا گیر (۷)

(باب سیم در کم آزاری) (۱۱)

فزون(۸) خواهی بقا دلها میازار(۹) — که دائم دیر(۱۰) زی باشد کم آزار(۷)
(۱۱)(بیان(۱۲) حقتعالی باش خشنود — که خشنودی رضاحاصل کندزود
مبر بر کس حسد گر مالدارست — که تو در رنجی و اوشاد کارست
همیشه نیکخواه مردمان باش — بنیکی کوش وآنگه درأمان باش
چو بدخواهی بکس ازغم بکاهی — نبینی هیچ بد ، گر نیکخواهی
دلت را با مروت متفق کن — و گر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد — همه عالم مدد کار تو باشد
مروت نیست أر افتادگانی — بره بینی و خود مرکب برانی
زنیکان باش اندر نیکوئی کوش — مکن نیکی کس ازدل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد — بدان را خلق عالم مرگ خواهد

(باب چهارم در بردباری)

بکس مپسند آنچت نا پسنداست — که واجب کشتن مار از گزنداست
مشو کس را بکین خانه برانداز — که هر کس بد کند یابد بدی باز
مکن شیرین بدل مال یتیمان — که از مالت بکاهد هم ز ایمان

---

(۱) لابد غلطست شاید : زروز در گذشتن B ، ن : زروز بد گذشته. (۲) ن : در نیکوئی (۳) ن : بود در نفس . (٤) ن : دوستان پیر خرد (کذا ؛ پرخرد ؛) . (٥) ن : راست دار از . (٦) ن: زآموزنده این معنی فراگیر . (۷) ن: این دو بیت را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده . (۸) ن : فرو . (۹) خ : نگه دار ، ولی متن اقرب بصوابست B ، ن مثل متن . (۱۰) ن : که دانم . (۱۱) ن عنوان فوق و ابیات میان این کمانه و کمانهٔ دیگر در صفحه ٥٤۷ سطر ۷ را اصلا ندارد . (۱۲) ظ : بیاد B ،

تو باخلق‌خداخوش باش‌وخوش گو که‌خون‌ازپرورش شدمشک‌خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسی مفکن بر ابرو چه بد تر باشد از طبع ترش دو
مپندار از لب خندان زیانست که خندان روی از اهل جنان‌است
فرو خور خشم اندر گاه گرمی ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا در گه تنگ گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره بزور بازوی خویش که باشد زور بازوها ازین بیش ✿

(باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس) (۱)

ببر از جاهل ارچه خویش باشد که رنج وی ز راحت بیش‌باشد (۲)
زنادان و(۳) ز ناجنس و ز ناکس بشب بگریزومنگر هیچ برپس (٤)
مکن دل خوش بسود بیکرانش(٥) که صد سودش نیرزد یك زیانش
(۱ « حذر از مالدار پرتکبر که مبرز گنده‌تر گردد چوشدپر
مکن کاری که نی کار تو باشد کزان برهر دل آزار توباشد (٦)✿
تبرا کن ز هر بد فعل و بدنام (۷) که بدنامت کند چون‌خودسرانجام
مکن صاحب سر از نمام و غماز بکش دامن ز دزد خانه پرداز (۸)
مباش ایمن ز دست و چشم طرار همه کس دزد دان کالا نگه دار (۹)
مکن همراهی کس نازموده تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق منافق را منافق دان منافق

(باب‌ششم‌در گفت و شنود و پند شنودن) (۱)

سخن دانسته گو چیزی که گوئی خودآن‌آهسته گوچیزیکه گوئی(۱۰)
بمیدان فصاحت چون در آئی مران بس گرم تا در سر نیائی (۱۱)

---

(۱) ن ندارد . (۲) خ ومج : کـه رنج او ز راحت خوش باشد B . (۳) ن : زنـا أهل و . (٤) ن : از پس ، (٥) ن : مشو خوشدل زسود بیکرانش . (٦)خ : کزان درهر دل انگار تو باشد B . (۷) ن : بد فعل بدکام . (۸) ن : کیسه پرداز . (۹) این بیت در باب هفدهم همین کتاب نیز آمده است ، ن این بیت و بیت بعد را بتقـدیم و تأخیر ضبط کرده . (۱۰) خ : خودآن دانسته بهتر ارنگوئی B ، ن : خودآن دانسته بنگر گر نکوئی. (۱۱) ن دو مصراع این شعر را بتقدیم وتأخیر دارد.

مکن(١) چیزی بر اهل روز گارت — که پرسد ازتوروزی کرد گارت(٢)
سخن بشنو ز لفظ هرهنرجوی (٣) — ازآن‌سانی(٤) که خوش‌آید چنانگوی
مگوناخوش(٥) که‌پاسخ‌ناخوش‌آید — بکوه (٦) آوازخوش ده تاخوش‌آید
مشو(٧)با خسروان گستاخ بازی — زبان‌هش دار(٨) تا سر در نبازی
سخن‌نا گفته باشد کی‌چو گفته (٩) — چوشد گفته کجاماند نهفته (١٠)
بهر گفتار منما پیشدستی — مگو نا گفتنی ها را که رستی
همیشه مشورت با دوستان کن — ز دشمن راز دل دائم‌نهان کن

« باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا » (١٤)

چو خواهی کرد با کس‌دشمنی ساز — میفگن دوستی با او ز آغاز (١١)
فکندن دوستی‌با کس(١٢)سلیمست — وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان کس‌مخواهش‌عذرازآن‌پس — که بدکاری بودرنجاندن(١٣)کس
مکن قصد جفا گر با وفائی — ز سگ طبعی بود گرگ آشنائی
« چو رنجانیدن کس هست‌آسان — بدست‌آوردنش نبودبدانسان »(١٤)
در گنج معیشت ساز گاریست — کلید باب جنت(١٥) بردباریست
ز توفیق و کلید بی ریائی (١٦) — همه در های دولت بر گشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بردلریش (١٧)کم زن — چومرهم مینسازی نیش کم‌زن(١٨)
ز مردم زاده ای با مردمی باش — چه باشد دیو بودن (١٩)آدمی باش

« باب هشتم در طمع و خواری » (١٤)

« طمع در هر چه بستی پای بستی — چودست‌ازجمله‌شستی‌رو که‌رستی»(١٤)

---

(١) ن : مگو . (٢) ن : که چون پرسند دارد شرمسارت . (٣) ن : هرسخنگوی . (٤) ن : هرآن نوعی . (٥) ن : مگو پاسخ . (٦) ن : مگو . (٧) ن : مکن . (٨) ن : خوش دار. (٩) : باشد چونکه گفته ، در حاشیهٔ ن : ننهفته باشد چون نگفته . (١٠) ن این بیت وبیت قبل را بتقدیم وتأخیر دارد . (١١) ن : دوستی را اول آغاز . (١٢) ن : کاری . (١٣) ن : آزردن . (١٤) ن اینها را ندارد . (١٥) ن : باب دولت . (١٦) ن : ز توفیق ارکلید اندر ربائی . (١٧) ن : بر درویش . (١٨) ن این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر دارد . (١٩) ن : چه باشی‌دیو مردم.

طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هر دم بچیزی — شود خوار از توقع هر عزیزی
(طمع آرد بروی مرد زردی — طمع را سر ببر گر مرد مردی(۱)
بر آن سختی (۲) که با تو روی بنمود — گر آسان گیریش (۳) آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید — بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه در این راه — ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش — چو کردی از بروت سفله مندیش
خنك (٤) باری بود بار قناعت — کجا باشد چو بازار (٥) قناعت
طمع داری سگ هر (٦) تیره کیشی — چو ببریدی طمع سلطان خویشی

(باب نهم در احسان)

پی نفع (٧) اختلاط سفله مگزین — که دنیائی بیفزاید (٨) رود دین
ببخشش کوش چون دستت دهد (؟) پر — مکن بر کس بسیم و زر (٩) تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت — که ندهد بهر تو میراث خوارت
بیزدان ده (١٠) چو در بخشش شتابی — بیزدان هر چه بدهی بازیابی
بر آور حاجت درویش دلریش — بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیلست — زهر کس این صفت ناید (١١) بخیلست
سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار — بخیل اندر سقر گردد (١٢) گرفتار
سزد درخانه گر نانی نداری (١٣) — که در بسته بمهمانی نداری (١٤)
چه بدتر در کرم تأخیر کردن (١٥) — چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخورغم بهر رزق و روزی او (١٦) — که با هر کس روان شد روزی او

---

(١) ن : ندارد . (٢) خ : بهر سختی B ، ن : زهر سختی . (٣) خ : اگر آسان کنی B .
(٤) ن : سبك . (٥) ن : بیــازار . (٦) ن : سبك سر . (٧) ن : پــی نفس .
(٨) ن : که گر دنیا بیفزاید . (٩) ن : از سیم و زر بر کس . (١٠) ن : بیزدانت . (١١)
ن : هــران کس کو شقی باشد . (١٢) ن : مــاند . (١٣) مج : بداری B . (١٤) ن : سزد
در خانه هر نانی که داری * چو مهمان آید آن پیشش گذاری . (١٥) ن : چه بدتر چیز
دل رازیر کردن. (١٦) ن : رزقاندوزی او .

تابستان مدد (۱) ده کوزه‌ای آب زمستان آتشی و موضع (۲) خواب

(باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن) (✿)

بهین (۳) کاری که اندر زندگانیست — نکو خواهی بکس (٤) راحت‌رسانیست
تو گر توفیق داری هم بران باش — نکو خواه و (٥) بکس راحت رسان‌باش
بلطف [و] مرحمت دلها نگهدار — کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش — بهر دلسوخته دلسوز میباش
(علاج دردمندان کن بهر درد — که‌هر کس کوجراحت کردبد کرد) (*)
چو مرهم خسته را راحت رسان باش — بسختی چارهٔ بیچارگان باش
مپوی اندر جوانی راه یزدان — جوان بهتر خدا ترس و خدا دان
بپیری خدمت مادر پدر کن — جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بریشان از دل سیر (٦) — که گریابی زمان (۷) گردی توهم پیر
که پروردست مادر در کنارت — پدر بد سالها تیمار دارت
[بجو دلشان بخلق و خوبروئی — که اینست ای برادر نیکخوئی] ن

(باب یازدهم در اختلاط بامردم دانا) (✿)

سعادت اختلاط زیرکانست — ز نادان گر رسد سودی زیانست
زدانائی دمی ارزد (۸) جهانی — نیرزد صد سر نادان بنانی (۹)
ز دانا بدروئی (۱۰) دانش پذیرد — چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
مبر از صحبت دانا که دانش — کند تأثیر برتو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت — که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار — که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد — بود روزی که هم (۱۱) استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست — ز جاهل کشتن حیوان وبالست

---

(۱) ن : بدو (۲) ن : گوشهٔ . (۳) ن : بهر. (٤) ن: دگر. (٥) ن : نکوخواهی. (*) ن: ندارد . (٦) ن : مزن طعنه ز دانش بـر دل پیر . (۷) ن : اُمان . (۸) ن : ز دانـا موئی ارزد . (۹) خ : ز دانایان تنی ارزد جهانی * نیرزد صد تن نادان بنانی B . (۱۰) ن : زدانشپروران . (۱۱) ن : که او .

در آن کن جهل تادانش پذیری (١) که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر رهدان نبودی اموزش بر همه حیوان (٢) نبودی

(باب دوازدهم دربریدن‌ازنادان) (٣)

از یشانـند (٤) کنـاس و گلابی ولی‌زین‌بوی‌وزان یك (٥) گند یابی
چه خوش گفت آن‌خردمندسخندان که روی ازصحبت نادان بگردان
درخـت انس نـادان بـر نیـارد حضورش جز که دردسر نیارد (٦)
زیان پیدا کند گرسود خواهد (٧) بدارد بـر شرار بهبود خـواهد (٨)
کسی‌چون (٩) عمر با نادان بسر برد بدونادان‌بماند[و]مردچون‌مرد (١٠)
چون از تو میگذارد (١١) دور ساقی غنیمت دان دو روز عمـر باقـی
بسی‌سرها فرو رفتست‌ازین (١٢) دور درین‌قلزم نشان ندهدازین (١٣) غور
تـرا اسباب عطـاری فـراوان تو کناسی کنی کس (١٤) را چه‌تاوان
کنون در یـاب چون توفیق داری که نتوانی گذشته بـاز آری
[مگـو کـز صحبت دانا زیانست تو گر دانی زعمرت حاصل‌آنست]

(باب سیزدهم در شرع و اجتناب از کارها) (٣)

دو روزه عمـر در دنیای فـانی نکو کن خوی وخلق و زندگـانی
بهـر کاری سر رشته نگه دار عنـان یکبارگی از دست مگـذار
بهرجائی که خواهی درشدن‌را (١٥) نگـه کـن راه بیرون آمـدن را
« بهر کاری که خواهی کرد مدخل نگه کن آخر کارش باول » (٣)
مباش ایمن زهر راهی وچاهی (١٦) که دشمن بر کند کوهی بکاهی
مخسب ارچه بخوابت (١٧) میل باشد بهر جـا رهگذار سیل بـاشد

---

(١) ن : بدان شو تاکه دانش در پذیری . (٢) ن : امور شرع راهمخوان. (٣) ن : ندارد.
(٤) ن . ازین سانند . (٥) ن : ازین بوی خوش وزو . (٦) ن : این بیت را مؤخر از بیت بعد آورده (٧) ن : خواهی . (٨) ن : ندارد جز بدو بهبود خواهی . (٩) ن : کسی‌کو .
(١٠) ن : نشد دانا و نادان مرد وخر مرد . ١١ (ن) : در گذارد . ١٢ (ن) : رفته درین.
(١٣) ن : نشان ندهد کسی . (١٤) ن : ما را . (١٥) ن : بهر در کاندرو خواهی شدن را .
(١٦) ن : بهر راهی زچاهی . (١٧) ن : براهت .

شناور باش از هر آب (۱) مگذر | که اندر آب پـر میرد (۲) شناور
بگفتار زنان هر گز مکن کار | زنان را تـا توانی مرده انگـار
(زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند) (۳)
به پیران زبون کن دستگیری | که در پیری بدانی قدر پیری

✲ (باب پنجم در دانستن جای میان انجمن) ✲ (۳)

بـدان خودرا میان انجمن جای | مکش بیش از گلیم خویشتن پای
مشو برتر نشین از پایهٔ خویش | طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش
بجای‌خودنشین کان‌به(٤) که خوانند | بیـالا زانکه با زیرت (۵) نشانند
بسا بیدق که چون‌خردی (٦)پذیرد | بـآخر منصـب فرزین بگیـرد
(نگه دار از پراگنده زبان را | میفگن درهلاکت‌جسم‌وجان‌را)(۳)
ز هزل و لاغ تـو (۷) آزار خیـزد | مـزاح سـرد آب رو بریـزد
چو شه دارد تو را همسایهٔ خویش | طلب کن‌جنس‌خودهمپایهٔ‌خویش(۸)
بـود در خشم شه(۹) آتشفـروزی | مـرو پس پیش آتش تـا نسوزی
عجـب کاریست کار پـادشاهـی | درو هم قهـر و هم لطف الهـی
گهی نوشست‌بر کف گاه‌زهرش(۱۰) | گهی‌لطفست همره گاه قهرش(۱۱)

(باب شانزدهم درشکر درویشان در فقر) (۳)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲) | بری از شر و ایمن از ملامت
خلاف سر بزر گی کن بخردی(۱۳) | در این ره پا نهادی دست بردی
چومردان باش اگر مرد خدائـی | رها کن زرق و سالوس ریائی
اگر (١٤)با نـام و با ناموس باشی | نباشی مرد ره سالـوس بـاشی

---

(۱) ن : بـاش و از سر آب . (۲) ن : انـــدر بجز میمیرد . (۳) ن : نـدارد . (٤) ن : آن بـه . (۵) : در زیـرت (٦) B : خـوردی ، ن : کـ ه خـوردی در پذیرد : (۷) ن : ز لهو و لعب تو : (۸) ن : نگه میدار دایم پایهٔ خویش . (۹) ن : کند در خشم شه . (۱۰) ن : گهی نـوشت بکف و گـــاه زهـرست . (۱۱) ن : گاه قهرست . (۱۲) ن : راه با کرامت . (۱۳) B : بخوردی . (١٤) کـــذافی ن : و هوالصواب B : نر (؟) .

زخود بینی حذر کن گر بدینی(۱) خدا (۲) بینی اگر خود را نبینی
بنیکی(۳) نیست کن دعوی هستی بدان از خود برستی(٤) حقپرستی
فنا شد تـا بهشتی گشت ادریس زخود بینی بلعنت گشت(۵) ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات زمستان گریه بینی و مراعات (٦)

(باب شانزدهم دربیان سالکان محقق) (۷)

چه دانی چیست در کنج خرابات زسوز و درد رندان(۸) در مناجات
دلیلانی کـه بینایـان(۹) راهند سریـر مسکنت را پـادشاهند
نهاده نـام خود هر یك گدائی دوعالم را زده یك(۱۰) پشت پائی
بریشان گردو عالم(۱۱)عرضه‌دارند نظر از جانب حق بـر ندارند
تو خود بارهروان خویشی نداری سرو سودای (۱۲) درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست نه کس‌رانبود(۱۳)آنچه‌مرترانیست
دغل بسیار مردان در میانند ز بس اغیـار از یـاران نهانند

(باب هفدهم در دعوی داران مقلد) (۸)

چو گنجند آن عزیزان در خرابی طلب کن گنج پنهان تـا بیابی
[مرا یاران بجنگند و تو مغرور کـه تو فلفل دهی باطبع محرور
ز نیشش چون تنت آسوده دارد که دایم نیش زهر آلوده دارد]ن
(ترا ای مدعی معنی بباید که دعوی دار بی‌معنی نشاید) (۷)
نشان‌داری(١٤) که گل‌ازخارخیزد بکن کاری کـه کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگـه رهبری کن ندیده راه ترك داوری کن (۱۵)
کس ازمقصود ومقصد کی‌شودشاد که‌ازاعمی‌بعمیا(١٦)جویدارشاد(۱۵)

---

(۱) ن : تا ببینی . (۲) ن : ورا . (۳) بیکره . (٤) ن : ز هستی نیست شو گـر . (۵) ن : ماند . (٦) ن : بود کبر و منی با اهل بدعت * گذر زیشان کـه تا یـابی تو رفعت . (۷) ن : ندارد . (۸) ن : رندی . (۹) ن : دانایان . (۱۰) ن : زده خود . (۱۱) ن : دوکون اندر نظرشان . (۱۲) ن : سر سودای . (۱۳) ن : نیست . (١٤) ن : دادی . (۱۵) ن : ایـن دو بیت را بتقـدیم و تأخیر ضبط کـرده . (١٦) ن : چو از اعمی نعیمی .

اگرخود(۱) طالبی‌مردی‌طلب کن ... بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن‌بردست وپای دزددین(۲)بوس ... که دربار تو بندد زرق و سالوس
بجو مردی اگر بینائیت هست ... مده بردست هر تردامنی دست(۳)
درین بازارگاه پـر ز طرار ... همه کس دزد دان کالا نگه دار(٤)
زبس نفس دغل هریك یزیدی (٥) ... بحیلت کرده خود را بایزیدی
همه گـوئی شریکان خـدایند ... وگر پرسی ندانند از کجایند

(باب‌هجدهم دریارموافق‌ووفانمودن) (٦)

دلا (۷) یـاری طلب گر میتوانی ... چنان یاری که بروی جان فشانی
کدامین دوست کو او دوست نازد ... چو کار افتد بجان جان را ببازد
خنك‌آنکش(۸) بود یار خردمند ... که نتواند گشاد از پای دل(۹)بند
ندیدم‌من‌چنین‌یك دوست‌باری(۱۰) ... کـه از دل بر تواند داشت باری
ترا گر یـافت شد ما را خبر کن ... وگرنه این حکایت مختصر کن
چو یابی دوستی سختش نگـه دار ... ببستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گـردد ... بهـر آزار کـی بیزار گـردد
ببابد قرن دیگـر زندگـانی ... که‌تاهم‌سردو گرمش بازدانی(۱۱)
نه بر هرزه‌ست کار یار و یـاری ... که صدق واعتقاد آمد بیاری(۱۲)
بیاری در فـراوان کار بـاشد ... نه هر کش یـار خوانی یار باشد

(باب نوزدهم درفرق‌دوست ودشمن) (٦)

بباید فرق کردن دشمن از دوست ... که دانستن زدشمن دوست نیکوست

---

(۱) ن : اگر تو . (۲) ن : داد ودین . (۳) ن : بجو مردی اگر دانائیت هست* بجوددی اگر بینائیت هست . (٤) این بیت درباب پنجم همین کتاب (ص٥٤٧ س١٦) با اندك اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن : درین موضع : گر این بازار پر دزد است و طرار . ازین کیسه بران کیسه نگهدار . (٥) ن : ز نفس بد ضرر هر یك بدیدی . (٦) ن : ندارد . (۷) ن : ألا . (۸) ن : مگر آن کس . (۹) ن : کـه بتواند گشود از پای تو . (۱۰) ن : ندیدم این چنین یك دوستاری . (۱۱) ن : که تاهم‌گوم وسردش را بدانی . (۱۲) ن : بجای این بیت :
نه برهزلست وبازی‌کار یاری . نه‌یاراست‌آنکه باشد رهگذاری .

همه کس راز داری را نشاید — درست از آب هر کوزه نیاید (١)
کجا دشمن سرشت دوست باشد — که مغز دوستی بی پوست باشد
سگی کش باتو پیوندست (٢) جانی — به از یاری که دارد سر گرانی
نباشد عیش (٣) بی هم دوستان را — چنانچون ذوق بی گل بوستان را
کسی کش آزمودی مازمایش — که بس باشد یکی بار آزمایش
همانست او گرش صد آزمائی (٤) — که ناید هرگز از وی (٥) آشنائی
خوش آید (٦) طبع مار آشوفتن را — نشاید مار جز سر کوفتن را
وگرچه دوست بینی رازازو (٧) پوش — که دارد به زتو راز ترا گوش (٨)
چه‌دانی‌تو که‌دشمن گردد آندوست — بعمد از مغز اسرارت کشد پوست

(باب بیستم درقرض‌دادن‌و گرفتن) (٩)

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام — که‌رسوائی و جنگ آرد سر انجام
مد، زر بی گرو گر پادشاهی — که‌دشمن گرددت (١٠) گربازخواهی
بودیك رنجش از یاد آوری زر (١١) — صد دیگر (١٢) چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گروگان نیست بهبود — بشرط آنکه بستانی ازو زود (١٣)
مگر (١٤) قرضی ستانی مرد باهوش — چو کارت کرده آمد در ادا کوش
ن[چو مهمان آیدت دلشاد میباش — ز هر بند غمی آزاد میباش
منه منت چو بر خوان تو باشد — که آن شکرانه بر جان تو باشد
ز خوان دیگران بخشش بحد کن — جوانمردی ز خوان ونان خود کن
ز مال خود رسان کس را نوالی — بصید شیر کی گنجد شغالی
که سیمی کو پس از امساك باشد — پس از مرگش بزیر خاك باشد
مکن بسته چو حق در برتو بگشاد — که‌چون‌خواهدرودچون‌خاك برباد]ن

---

(١) ن : این بیت‌را بعدازبیت سطر ٩ این صفحه‌آورده وانگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد . (٢) ن : کسی کوبا توپیوستست . (٣) ن : ذوق . (٤) ن : همانست از دو صد بار آزمائی . (٥) ن: ازگرگ . (٦) ن : نشاید . (٧) ن : رازرا. (٨) این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتوراز ترا پوش . (٩) ن: ندارد . (١٠) ن: که گردد دشمنت . (١١) ن : از نادادن‌زر . (١٢) ن : دو صد رنجش . (١٣) شاید : سود B . (١٤) مج : وگر B ، ن : وگرقرضی ستانی‌گر بود موش.

«باب بیست و یکم در نفس بدو رباخواران» (۱)

ربا خـواره ز اهـل نـار بـاشد   کجا از خلد (۲) بـرخوردار باشد
بـود باهـر عـزیز اهل ربا خوار   شرف دارد بسی سگ بـر ربا خوار
چه ایمان خواهی آنکش زا (۳) که خواهد   کـه تا نانی خـورد جانش بکاهد
بدان تـا خود بود در راحت و ناز   کند (٤) درویش را خـانه برانداز
بسامسك که نعمت (٥) جمع آورد   که مردو (٦) قحبه‌اش بادیگری خورد
بسازد سود خـوُد (۷) در پـادشائـی   پس از وی کرده (۸) فرزندان گدائی
ربا خـور را سبك دولت سر آید (۹)   و گر خیری کند تا (۱۰) درخور آید
مخور نانش اگر خود (۱۱) نفع جانست   که گـرد آورده خون مفلسانست
زمین و چـرخ بـاعـارند از وی   خـدا و خلـق بیـزارنـد از وی
(کند صد سال اگـر دوزخ نشینی   نه مالك بخشش آردنی خزینی) (۱)

باب بیست و دوم در صنعتوران (۱)

به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست   ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویشست   چو شب در خانه شد سلطان خویشست
خورد بیش و کم آن مایه که خواهد   بروز افزاید آنچ از وی بماند (۱۳)
(بری از سبلت هر دون و هر خس   تن آسوده ز بیم و منت کس) (۱)
ببازو حاصل آرد قوت فرزند   خورد خوش با عیال و خویش و پیوند (۱٤)
(رسد صد برکت از کسب حلالش   بیفزاید خدا در کسب و مالش) (۱)
چو شب شد خفت ایمن در شب تار   چو روز آید رود باز از پی کار
بطاعت تا ز مستقبل بماضی (؟)   خدا راضی ازو هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری   به از مکسب (۱۵) نباشد هیچ کاری

---

(۱) ن : ندارد . (۲) ن : از عمر . (۳) ن : چـو ایمـان دارد آن کس را . (٤) ن : بود . ٥ (ن) : که چون زر . (٦) ن : بمرد و، مج : چو مرد او B . (۷) ن : بسازد سود خور . (۸) ن : که شان کردند . (۹) ن : ربا خـواره زهر دولت برآید . (۱۰) ن : کی (بجای «تا») (۱۱) ن : که گر خود . (۱۲) ن : بعالم . (۱۳) ن : آنچ از شب بکاهد . (۱٤) ن : بدون واو عاطفه . (۱۵) ن : به از کسبت .

سر صانع بگردون بس فرازست(۱) سلاطین را بصناعان نیازست

(باب بیست و سیم در حق کشاورزان) (۲)

به از صناع عالم دیهقانست که وحش وطیر راراحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی (۳)نخیزد ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان را خرمی از دیهقانست ازو گه زرع، گاهی بوستانست(۴)
(ازین به با بنی آدم چکارست کز آدم درجهان این یادگارست)(۲)
براحت رازق هرمار و مورند(۵) همان گر آدمی و گرستورند(۶)
اگر دهقان چنان باشد که باید سبك گوی ازملائك(۷)در رباید
اگر جوبای قحط نان نباشد کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلیدرزق[و]قسمت سخت درمشت چراغ دلفروری در ده انگشت
بدیا عاقلاند تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند

(باب بیست وچهارم درمناقب انبیا واولیا وحکما) (۸)

سدقوم اندرجهان اشرف برینند(۹) زمردم آنچه خاصانند ایننند (۱۰)
نخستین پایه برتر انبیا راست(۱۱) وزین پایه فرو مر اولیاراست (۱۲)
سیم پایه حکیمان جهانند که اسب دانش از گردون(۱۳)جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم بزخم یکدگر چون مارو کژدم
بزرگند انبیای بر گزیده (۱٤) هر آنچه دیده درحقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیاراست کمال معرفت مر مصطفی راست
ندارد ز انبیا کس پایهٔ او شرف برهر(۱۵)دو کون ازسایهٔ او

---

(۱) : سرصناع از گرودن فرازاست . (۲) ن ندارد . (۳) ن : چیزی . (٤) ن : اگر در باغ اکر دربوستانست . (۵) ن : براحت ازدهاقین مرغ و مورند . (٦) ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد . (۷) ن : از ملامت . (۸) ن: بجای این عنوان : فی الاشراف . (۹) ن : اشرفترینند . (۱۰) ن : ز مردم هرچه خواهند آن به بینند. (۱۱)ن: انبیاء است . (۱۲) ن : فروتر اولیاء است (۱۳) ن : که آب و آتش از دریا . (۱٤) ن : انبیاو نور دیده. (۱۵) ن : شرف گیرد .

بدان پایه رسیدن نیست کس را
بعمدا کس چه پیماید(۱) هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست(۲)
مر ایشان را ورع عین الیقینست(۳)
رهی کانها بدیده پاك کردند
حکیمان آن(٤) بعلم ادراك کردند
[چو حجت باش در حکمت سرافراز
بگنج معرفت دایم سرافراز] ن

(باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان) (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان
که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم
ز یکدیگر نپردازند (٦) یك دم
نمود ایزد بمعراج آشکارا
حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف (۷) الهی
کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او
ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که با عقلم گروگان(۸)
حیا گفتم نباشم دور از ایمان
چو خواجه بازگشت آمد زدرگاه
حیا و عقل و ایمانش بهمراه(۹)
کسی کوجست(۱۰) با عقل آشنائی
کجا تن در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید
که ایمان بی حیا رخ کی نماید
حیا باید که دارد آدمیزاد
که لعنت بر وجود بی حیا باد

(باب بیست و ششم در تجرد) (۱۱)

چه بندی بر رباط پرخطر دل
مسافر تابکی مانی (۱۲) بمنزل
پلست این دهر و تو بروی روانی
نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز
شب تجرید را شمعی بر افروز
مجرد باش چون عیسی مریم
تبرا کن چو ابراهیم ادهم
ز (۱۳) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن
سرا و باغ و بستانی دگر کن

---

(۱) ن: بهرزه کس چه بنماید . (۲) ن : غیراز آنست . (۳) ن : مر ایشان را درج عین الامیانست . (٤) ن: حکیمانش . (۵) ن: فی الحیاء . (٦) ن : زیکدیگر جدا نبوند. (۷) ن : اجازت یافت از فضل . (۸) ن : بگفت ایمان بعقل من گروگان. (۹) ن: ایمان بود همراه . (۱۰) ن : کو راست . (۱۱) ن بدون عنوان . (۱۲) ن : ماند . (۱۳) ن : تو.

که گر با مال و گر باجاه و گنجی ... ببـایـد رفت ازین دیـرسپنجـی
ده و گیر (۱) تـو جـاویدان نماند ... جهـان را حالهـا یکسان نمانـد
چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست ... جهان یکسر چرا گـاه خرانست
همیدون(۳) بگذرد این‌عمرچون‌باد ... توخواهی دردمند و (٤) خواه دلشاد
سرای عـاریت بـا کس نمانـد ... همه کـس دامن ازوی بر فشـاند

(باب بیست وهفتم دربی‌وفائی دنیا) (٥)

بسا شاهان با حشمت کـه دیـدم ... بغیر آنکه در دفتـر شنیدم (٦)
همه در خـاك رفتند و غنودنـد ... تو گوئی در جهان هر گز نبودند
زرفتنشان (۷) بخاك اندربسی نیست ... مگر گوئی بخاك اندر کسی نیست
نه سلطـان سپـه را بازیابـی ... نه از میر و ملـك آواز یابی
جهان‌چون‌تختهٔ (۸)پرسرخ‌وزردست ... که هر گز او وفا با کس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت ... هموراً مر گ نا گه نای (۹) بگرفت
پس‌این‌چندین‌غرورومال‌برچیست(۱۰) ... زمنعم وقت مـردن زار تر کیست ؟
کجااسکندر وجمشید وفعفور (۱۱) ... کجا شاهـان دعـوی دار مغرور ؟
همه زین خاکـدان اندر گنشتند ... بدند ازخاك بازان (۱۲)خاك گشتند
بریدنـد از سـرای فـانی امیـد ... نماند جـز خدا باقـی و جاویـد

(باب بیست وهشتم درمذمت ملوك وامرا) (٥)

چه‌نا (۱۳) خوبست دیدار بزر گان ... شدن‌چون یوسف‌اندرچنك گر گان(١٤)
همه خود بدتراز (٥) فرعون مغرور ... چو نمرود از پر یك پشه رنجور
ملك چون‌خواست (۱٦)حاضر گشت بردر ... گروهی دیو بینـد در بـرابر
یکی چون افعیان سر شکسته (۱۷) ... یکی چون عقرب دم بر شکسته

(۱) ن : زد وگیر . (۲) ن : راه تو . (۳) ن : همی چون . (٤) ن : مستمند و . (٥) ن: بی‌عنوان . (٦) ن : بساشاهان‌که دردولت بدیدیم* ورای آنکه ازدفترشنیدیم. (۷) ن : برفتنشان . (۸) ن : قحبهٔ (۹) ن : پای . (۱۰)ن: مال زرچیست. (۱۱)ن: کجا هوشنك وکوجمشید وکو گور (۱۲)ن : از خاك ودیگر . (۱۳) ن : نه بس : (١٤) ن : اندرچاه کنعان . (١٥)ن: همه‌خود بین‌چون (١٦) ن : ملك جوئی‌چو . (۱۷) ن : یکی چون آفتی سر گشته خسته .

چو ندهد داد کس گر دادخواهند(۱)   دل خلقان ز بیم و غم بکاهند (۲)

(و گر بارش دهند و رفت در پیش   چه‌بیند چند غافل‌مشت درپیش (۳)

که گراصحاب کهف آیدبریشان(٤)   نماید کمتر از سگ در نظـر شان

سلامش دا جواب از ناز (٥) ندهند   و گر گوید جوابش باز ندهند

بقـول موسـوی راضی نباشند   ز گوساله خدائی بر تراشند (٦)

بیاویزند عیسی را بخـواری   سم (۸) خررا خرند ازخاکساری

(باب بیست و نهم درقناعت) (۸)

مدان گنجی به از گنج قناعت   غنی‌مالست مرد این صناعت (۹)

همین گویم‌من‌اینرا(۱۰)چاره‌ای‌نیست   که‌چون‌من‌درجهان‌بیچاره‌ای نیست

[دریغست اینکه بهر یك درم زر   گهر با خاك باید کرد همسر]ن

چه‌بودی گر گزیرستی‌چومخلوق(۱۱)   سر خلوت نشین بودی بعیـوق

[اگر درویش اگر شاه وامیر است   بگیتی از کفافی بی‌نظیراست (۱۲)]

مرا کمتر(۱۳)خورش‌بودی وپوشش   بمدح کس نبودی جهد و کوشش

*(شبی کنجم بدی وموضع خواب   سر کوی صفا و چشمـهٔ آب

امیـدم هست همـراهی مـردان   ازین امید نومیدم مگردان)* ۸

درونـم را بنور خـود صفـاده   دلم‌را بیعتی‌با (۱٤) مصطفی‌ده (۱٥)

(باب سی‌ام درختم کتاب) (۸)

بگفتم بیت سیصـد از دل پـاك   همه دوشیز گـان طبع و ادراك

---

(۱) ن : خواهد . (۲) ن : دلش از بیـم آن از غم بکاهد . (۳) معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست B، ن ندارد . (٤) ن : اگر ... بدرشان.(٥) ن:جواب آغاز:(٦)ن دومصراع را به تقدیم وتأخیر وانگهی بجای «بقول موسوی» دارد : بقول موسی (کذا). (۷) ن : همه. (۸)ن:ندارد . (۹) ن : غنی‌حالست مرداین بضاعت ، حاشیهٔB:معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این‌مصراع مغلوطست . (۱۰) ن : همی‌گوید مرآن را. (۱۱)ن: گرکسی ترسی زمخلوق ، ظ : گرکسی رستی‌زمخلوق. (۱۲)کذا، ظ : ناگزیراست (۱۳) ن : مراگرکم . (۱٤) ن : دلم را ره بنمت (۱٥) ناشر Bازین بیت و بیت قبل که هر دو درمناجاتست ونیزازعبارت « بگفتم بیت سیصد » وحال اینکه B بیش از ۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکندکه شاید ازاین‌موضع چند بیتی کدابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد امادرکتاب حاضردرست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است .

طبیعت داده آرایش تمامش خرد کرده سعادتنامه نامش
✿(کسی کز غفلتش پنبه‌ست در گوش چو برخواند کند ازدل فراموش)✿(۱)
ز من در سخن را بار بستن زنیك اخترسخن راکار بستن(۲)
در این گنج را بر تو گشادم کلید گنج در دست تو دادم
✿(چشانیدم مذاقت را زهر آب که تاخضر آب بشناسی زشوراب)✿(۱)
بچشم جان ببین روی معانی نه از معنی بصورت باز مانی (۳)
[تمامست این اگر بارأی وهوشی چو دردر گوش گیری ونیوشی]ن
سعادت یار خواهی در همه کار سخنهای شریف ازدست مگذار(٤)
برین پند آنکه ازجهلش (٥) فرج نیست مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست
✿(بکن در گوش کین درثمینست حدیث ناصر بن خسرو اینست)✿(۱)

پایان سعادتنامه

---

(۱) ن: ندارد. (۲) ن: زمن در کار سخن در کار بستن * ز نیکو اختران در کار بستن. (۳) ن: بچشم خود ببین در معانی * اگر معنی بصورت باز دانی. (٤) مخ: سعادت باز خواهی درهمهٔ کار * حدیث ناصر خسرو نگه دار B .ن مثل متن فقط «ازگوش» بجای «از دست». (٥) ن: برین میدان که برجانش، وانگهی این چند بیت اخیر را باین ترتیب دارد: بچشم خود. تمامست این. زمن در. ازین میدان. دراین گنج. سعادت.

تذکر

« در سال ۱۳۰۴ ـ ۱۳۰۷ که کتاب ناصر خسرو در »
« تهران بچاپ رسیده، نسخه‌صحیح ومطمئنی‌از«رساله» دردسترس»
« دانشمند محترم آقای مینوی نبوده است .

« آقای مینوی درابتدای کتاب‌مرقوم‌داشته‌اند :من‌نسخهٔ »
« خودرااز‌نسخه ایکه نزد آقای حاج سید نصرالله تقوی‌موجود »
« بود نوشتم وهنگام استنساخ بحدس و قیاس تصحیحاتی درآن »
« نمودم و بعد آقای حاج حسین آقای ملك مرامطلع کردند که »
« نسخهٔ نثری ازحکیم ناصرخسرودردست دارند.چون آن‌نسخه »
« بدستم رسید دریافتم که همان «رساله»است وکاتب، نسخهٔ آقای »
« تقوی را ازنسخهٔ آقای‌ملك استنساخ نموده‌وهنگام‌نقل،حذف »
« وخلط وخبط وتصرف بسیاری درآن نموده وبیشتر تصحیحات »
«حدسی من ازنسخهٔ اصل تأیید شد پس‌بنقل‌مستقیم ازروی‌همان »
«اصل قدیم پرداختم .

بهرحال آقای مینوی پس از شرح جامعی نوشته اند :
« بعضی ازاشکالهائی‌که من بررساله داشتم پس از چاپ حل شد »
« ودرغلطنامه آنرا متذکرشدم ودربسیاری دیگرهمچنان بحال »
« شك باقی‌مانده ام.»

ازحسن اتفاق روزی دانشمند معظم حضرت آقای دکتر محمد معین‌استاد محترم دانشگاه، آگاهی یافتند که چاپ جدید کتاب ناصرخسروبکوشش‌اینجانب در دست طبع است، ازاین‌روی یاد آور شدند که به تطبیق «رساله» باکتاب «جامع‌الحکمتین» که توسط خود ایشان در سال ۱۳۳۲ تصحیح شده واز طرف قسمت ایرانشناسی انستیتوایران وفرانسه درتهران بچاپ رسیده است بپردازم و «رساله» را که خلاصه‌ای از «جامع‌الحکمتین» است بدون غلط دردسترس ارباب ادب بگذارم.

« اینك باعرض‌سپاسگزاری‌ازدانشمند محترم جناب‌آقای دکتر معین‌که دراین کارراهنمایم‌شدندخلاصهٔ صحیح‌رساله را بنظر ارباب دانش وادب میرسانم .

مهدی سهیلی

رسالهٔ

حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی

بنثر

درجواب نود ویك فقره أسئلهٔ « فلسفی ومنطقی وطبیعی ونحوی و دینی و تأویلی »

مندرج دریك قصیدهٔ هشتاد بیتی یکی از شعرای مقدم برو

نشانه های کتاب

چون حضرت آقای دکتر معین ، نشانه هائی در کتاب جامع الحکمتین گذاشته‌اند لذا توضیح نشانه‌ها ذیلا بنظر خوانندگان معظم میرسد :

< > نشانهٔ کلمه یا کلماتی که مصحح برای تتمیم معنی جمله و عبارت بمتن افزوده .

( ) نشانهٔ تعبیر و توضیح کلمه یا جملهٔ ما قبل ، نیز ذکر نام نویسنده یا شاعر .

« » مقول قول عیناً ، نیز برجسته نمایاندن علم یا کلمه و اصطلاحی .

ـ نشانهٔ آنست که کلمه یا کلماتی حذف شده است .

رساله

بسم الله الرحمن الرحيم

وجواب فلسفی‌ازین سؤالهانخست مردهرراست که گفت : دهربقاء مطلقست مرارواح‌مجردرا کآن‌بزیراجسام نیست، ومر آن رافسادوفنانیست . و نیز گفتند که « دهربقاء زنده دارندهٔ ذات خویشست» یعنی آنچزند گی ازذات اوباشد نمیرد،وبقای آنچ‌نمیرد دهرست.و گفتند که‌زمان‌دهرمتحیزست، وآن بقای اجساد < است > ومعنی« حیات روز گذار» زمانست نزدیك عقلا. و« کمال» بقول ارسطالیس جوهر نفس‌است ، که مراوراپرسیدند که « نفس چیست ؟ » گفت «النفس کمال‌جسم‌طبیعی ذی‌حیوة بالقوة» گفت «نفس کمال جسمی‌طبیعی‌است کآن‌بحدقوت زنده‌است» یعنی که جسم‌جوهریست که زند گی اندرو بقوت است. وحکماء دین‌حق ـ علیهم‌السلام همین گفتند.ازبهر آنك مر او را سایهٔ نفس نهاده اند که او بذات خویش زنده است، تا جسم بزند گی ذاتی ـ که نفس است ـ زنده شود بزند گی عرضی. ومر جسم را سایهٔ نفس گفتن قول‌محکم است ، از بهر آنك سایهٔ هرچیز مانند چیز باشد .و چو

نفس زندهٔ ذاتیست < و > . جسم زنده بقوتست ، اومر زندهٔ ذاتی‌رابمنزلت سایه باشد. وچوجسم‌جوهریست که زندگیش‌بحد قوت‌است، وجسم‌ازین‌قوت آنگاه‌بفعل آید که نفسی‌ازنفوس ـ نامی‌یاحیوانی ـ بدورسد، وچوزندگی ـ که اندر جسم بقوت است ـ همی‌بنفس نامی بفعل‌آید ، وآنچ از قوت بفعل آید از نقص بکمال رسد ، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد . واین حدیست که مر نفس را نهاده است این‌فیلسوف ، برطریقت خویش سخت تمام .

فاما دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست ، و جوهر سرمدی اولی عقل کلی‌است ، وبقاء اودهرست . وچنانك دهر اندر افق عقلست ، زمان اندر افق نفس کلیست، اعنی‌علت دهرعقلست ، چنانك علت‌زمان‌نفس‌است. وبدان گفتیم که علت زمان نفس است ، که زمـان عـدد حرکات فلکست نزدیك اهـل هردو حکمت. و حیات روز گذار زمانست ، که اندرین بیتهاهمیگوید: « و باز برهان آنکه حیات روز گذار » یعنی برهان بر آنك دهـر بقاء بی مر گست آنستکه زمان روز بروز همیگذرد < و > بقاء زندهٔ میرنده است ، و چو بقاء زندهٔ میرنده زمان گذرنده باشد ، واجب‌آید که بقاء زندهٔ نامیرنده ـ که‌آن نفس‌است وعقلست ـ بقاء سرمدی باشد ناگذرنده ، ونام آن دهرست .

وقولی مختصر براظهار دهر و زمان و تفصیل ایشان از یکدیگر ،آنست که گوئیم : زمان ازدهر بحرکات فلك پیموده است که نام آن روز و شب وماه و سال وجز آنست ودهرزمان ناپیموده که مراورا آغازوانجام نیست ، بل دهر،زمان درنگ وبقاء مطلقست. و اما برهان بر آنك‌جوهرنفس میرنده نیست ، وبقاء او دهرست، و بقاء مطلق ازلی‌وابدی ، آنست که گوییم :جسد ما زنده است روزگاری، تا زندگی

ازوهمی بشود ، پس دانستیم که زندگی جسدما عرضیست ، آنکه گوییم: هر معنیی که آن بعرض اندرچیزی پدیدآید ، آن معنی اندرچیزی دیگر جوهری باشد. و آن چیز که آن‌معنی مراوراجوهری‌باشد ، پیش‌ازآن‌چیزباشد بوجود ـ از آن‌چیز که آن‌معنی اندروبعرض‌پدیدآید، ـ چنانك همی‌بینیم که گرمی‌عرضی‌اندر آهن‌موجودست وچو آتش‌ازوجدانشود گرمی‌عرضی‌ازوپدید همی‌آید، آن‌آتش را گرمی‌جوهریست، وتا آتش بآهن پیوسته‌است گرمی عرضی ازآهن زایل‌نشود . و چو ظاهر کردیم که معنی عرضی اندرچیزی ازچیزی‌آید که آن معنی اندروجوهری باشد، وجسد مارا زندگی عرضی بود ، نتیجه ازین مقدمات برهانی آن آید که آن چیز که جسد ما ازو بزندگی عرضی زنده بود ، زندگی اوجوهریست وآنچ زندگی‌او جوهری‌باشد مراورا مرك نباشد . پس‌نفس که زندگی‌جسد مابدوست، بجوهروذات خویش زنده است، نه بچیزی‌دیگر. < و > چوبجوهرخویش‌زنده‌است، هرگزنمیرد < و > بقاءِ اودهرست ، چنانك بقاء جسد ـ که زندگی اوعاریتیست ـ زمانست ، لاجرم نفس بوجود پیش‌ازجسمست ، چنانك آتش‌بوجود پیش‌ازآهنست .و گفتند که‌عقل‌بادهر یکیست ، یعنی پیشی‌وسپسی‌نیست مرعقل‌را بادهر، ونفس‌اندرافق‌دهرست ، چنانك زمان اندرافق‌نفس‌است .

گروهی گفتند : نگاه دارندهٔ این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلی خلأست ، یعنی جایی نیست بیرون ازین فلك البته . وخلأمرجسم را کشیده است ، واینجای که عالم اندروست مر این جسم را اندر ذات خویش کشیده است و نگاه

داشته، وهمی نگذاردش کزو بیرون شود، برمثال کوزگکی که سفالگران کنند وبزیر او سوراخهاء تنك بکنند بسیار ، ومر آنرا سر کی بسازند ، وچومر آن‌راسر بسازند و آن کوزگك‌رابآب‌اندازند، پر آب شود. وچوانگشت‌برسراوبرنهند،واز آب بر کشندش،هرچند که‌بربنش‌سوراخهاءبسیارباشد،ازوهیچ آب‌فرونیاید،بدانچ آن‌خلا- که‌اندر کوزه است ـ مر آن آب‌را نگاه دارد ، وچوراه‌نباشد که‌هوا بدوفروشودهیچ آب‌ازو فرونیاید، وچوانگشت ازسرش بر گیرند ، آب ازآن سوراخها بیکبار فرود آید، ازبهر آنك‌هوا ازبرسوبدوفرود آید ، وآنجایرا که آب داشت بگیرد .پس این گروه < که > گفتند«نظام‌عالم‌از خلأست»حجت این‌آوردند برپرا گنده ناشدن اجزاء عالم .

پس گفتیم از امر باری سبحانه نخست عقل موجود شدست ، و نفس از امر بمیانجی عقل موجود شدست ، و مظاهـرت عقل مرنفس را وتشریف او مرنفس را گوای ماست بر آنك نفس بمثل فرزند عقلست ، و لوح اوست که عقل محاسن خویش رابرنفس همی پدید تواند آوردن، و دلیل برآنك نفس را محل لوحست ، آنست که او جوهریست که‌ذات اوصوریست ، وصورت را جزاندر نفس مکان‌نیست، ولوح باشد آنچ‌محل صورتها باشد .

پس‌درست کردیم که‌نفس را منزلت لوحست ، وچونفس را منزلت لوحست عقلم‌رامنزلت قلم‌باشد، که قلم‌برلوح مطلع باشد، چنانك‌عقل‌برنفس مطلعست، واز بهرآن‌رسول‌الله.صلی‌الله‌علیه‌وآله‌ـمرعقل کلی‌راقلم‌خدای گفته‌است، که‌آنچه‌درضمیر

نویسنده باشد نخست بقلم رسد ، آنگه از قلم بلوح رسد ، و نخست جز بلوح پدید نیاید. واین‌عالم خویش‌بمثل کتابیست نبشتهٔ خداء تعالی، وچنانك عقل کلی‌مر نفس کلی‌را بمنزلت قلمست مر لوح را ، وصورتهاء عقلی اندر نفس‌از عقل‌پدیدآمدست، نیز نفس‌کلی قلمست مرهیولی را ، وصورتهاء جسمی برین جوهراز قلم‌نفس کلی پدیدآمدست، و این بمثل خط خدایست برین لوح‌کلی که جوهر جسمست بچندین هزار اشکال مختلف .

و قول افلاطون اندر علم و ارادت خدای آنست که گفت : نگوئیم که مر فاعل اول‌را خواست یا ناخواستست ، از بهر آنك خواست را او پدید آورد اندر نفس ، و روا نباشد گفتن که خدای مر خواست را بخواستی دیگرپدیدآورد. که اگر چنین باشد مر آن خواست اولی‌را نیز بخواستی‌دیگر باید که پدیدآورده باشد آنگه خواستها بی‌نهایت شود ، و خواست را آخری پدید نیاید، و چو خواست مر نفس راست ، و نفس معلومست ، روا نباشد که مبدع نفس را ــ که خواست مراو راست‌ـ خواست باشد .

و نیز گفت : نگویم که آنچ کرد از صنع ، بعلم کرد بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرد از بهر آنك عقل معقول‌اوست، وعلمهاء ما ازعقلست پس روا نیست که خدای مر علم را بعلم کرده باشد ، که این محال بود ، ازبهر آنك چیزها را بعلم کنند ، و علم را بعلم نکنند ، و چو ما را از علم نصیبست وعلم

ما از عقلست ، دانستیم که عقل آفریدهٔ اوست ، این قولهاء افلاطونست اندر ارادت وعلم باری واندر عقل.

اما جواب اهل تأیید ـ علیهم السلام ـ اندر فرق میان عقل ومیان علم ، آن گفتند که حد علم تصور است مر چیزی را چنانك آن چیزست ، و حد عالم خداوند علم ـ کسیست که چیزی را چنان تصور کند که آن چیزست. و گفتند که حد عقل آنست که او جوهری بسیطست که مردمان چیزها را بدو اندر یابند . و گفتند که حیات ـ یعنی زندگانی ـ نگاهدارندهٔ جسدست ، ونفس ناطقه نگاهدارندهٔ حیاتست ، و عقل نگاهدارندهٔ نفس ناطقه است ، وشرف دهندهٔ اوست بشناخت جوهر خویش ، و علم فعل عقلست که مردم بعقل اندر یابد مر چیزها را چنانك < آن > چیزهاست . پس مردم را عاقل گفتند بدین سبب که مر او را چیزی بود که بدان چیز مر چیزها را بحقیقت اندر یافت ، و این صفت ـ اعنی عاقل ـ مر خدای را روا نبود ، از بهر آنك او مبدع عقل بود ، و عقل بمردم معروف بود که همی گویند « فلان عاقلست » و خدای را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بود ، بمثل صفت خدای بود ، پس خداء تعالی صفت خویش را « عالم الغیب و الشهادة » گفت ، و بدین صفت عقلست کو هم معقولات را داند و هم محسوسات را ، و چو عقل ما را بخشنده خدایست ـ که این شرف ازدیگرحیوان ممنوعست ـ روانیست مراو را سبحانه و تعالی بصفت موهوب خویش موصوف گفتن،

و هر که از اهل علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید که او مبدع عقلست ، و علم فعل عقلست ، همچنانك مر او را قادر گویند بدان وجه که قدرت قادران از وست ، چنانك خلقت مرخالقان را او دادست «فتبارك الله احسن الخالقین»

گروهی گفتند اگر ما مرمبدع عقل را بعقل اندر یابیم آنگه عقل فاعل باشد و مبدع اوسبحانه مفعول او باشد، واین روا نباشد، وما بنمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل مرمبدع خویش را اندر یابد باثبات محض بری ازهمه صفت‌هاء محسوسات و معقولات ، و مبدع حق سبحانه و تعالی مفعول عقل نباشد ، بلك عقل بنور اندر یافتن مر او را باثبات مجرد شرف و نور پذیرد ، و انفعال سوی عقل باشد نه‌سوی باری سبحانه ، و این جوابی شافیست مر این سؤال را بارادت عقلی .

وحکماء گفتند: زمان بسه‌قسمست، یکی‌حاضرچون‌امروزواین‌ساعت، ودیگر گذشته چون دی‌وپریر، وسه دیگر آینده چون‌فردا وپس‌فردا. وچیزهای‌زمانی‌نیز بدین سه قسمست. پس گفتند چشم آلتست مرادراك چیزی‌را که حاضرباشدامروز و گوش آلتست مر ادراك چیزی که دی و پریر بودست و گذشته است، و فکرت آلتست مر ادراك چیزی‌را که فردا وپس‌فردا خواهدبودن. و گفتند که عقل آلتست مر ادراك مبدعات را نه مر ادراك مبدع را ولله الحمد والمنه .

و نام زحل فعلست از زحل یزحل چنانك نام عمر فعل است از عمر یعمر و زحل یز حل چنان باشد که گوئیم « بگریخت ، بگریزد » و عرب مثل زنند و گویند : « لیس من الموت من ز حل » یعنی از مرگ جای گریز نیست و بسبب آنك این ستاره که زحلست از جملگی افلاك بیرون

شده است ، چنانك از همهٔ عالم بیرون است ، پس بدین سبب نام او زحل گفتند یعنی گریخته .

پس گوییم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت دل است از عالم صغیر ، که آن مردمست ، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغز است از عالم صغیر و پنج ستارهٔ رونده مر عالم کبیررا که مر او را حکما « انسان کبیر » گفتند بمنزلت پنج حواس است < مر > مردم را که مر او را « عالم صغیر » گفتند، اعنی زحل ومشتری ومریخ و زهره و عطارد مر این عالم را بمنزلت بینائی و شنوائی و بویائی و چشائی و بساوندیست < مر > مردم را. وچومردم بجسد فرزندعالم کبیرست وبه‌نفس فرزند نفس کلیست ، پس عالم کبیر بمثل جسد نفس کلیست با این آلتهاء که یاد کردیم و بدین روی گفت عیسی بن مریم – علیه السلام – که « من همی سوی پدرخویش باز شوم وپدر من اندر آسمانست » بدین خبر : « انی ذاهب الی ابی وابی فی السماء » یعنی نفس جزوی من همی باز گردد سوی نفس کلی < که > اواندر آسمانست وجهال امت او به پنداشتند کو همیگوید«من پسر خدایم.»

و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست ، واجب آید که آلات وحواس هر دو عالم- اعنی کبیر وصغیر- برابر ومانند یکدیگر باشند .

< اندر فرشته وپری ودیو >

فرشته و پری و دیو را بدانستم ✿ که هست ونیز بباید بهست بر، تکرار
زما و کیف بگوی وبرسم برهان گوی ✿ گر آمدست برون این سخنت ازاستاد.

همیگوید این مرد که مقرم که فرشته وپری ودیو هست، ولیکن هم این اقرار

بی‌برهان بس نباشد . بگوی که چیست هریکی ازاین ؟ وچگونه است ؟ چنانك گفت «زماو کیف بگوی، وبرسم برهان گوی.» و ماهیت چیز چه‌چیزی اوباشد، و آن تفحص باشد از جنس چیز . و کیفیت او چگونگی باشد ، وآن شکل و رنگ او باشد اگرجسم باشد ، وصفات فعل باشد اگر نه‌جسم‌باشد، چنانك کسی گوید «درخت» بمثل،و کسی بپرسد که « درخت چه باشد؟» این ازو باز جستن باشد از جنس درخت ، و جوابش آن‌باشد، اگر اینجا چیزی از گیا رسته باشد ـ < که > گویندش: ازاین‌جنس باشددرخت . واگراینجاچیزی‌نباشد، گویندش: درخت جسمی باشد افزاینده و مر خاك و آب را بصورتی دیگر کننده . و آنکه گوید «درخت چگونه باشد؟ » گویندش : یك سرش بزمین فرو باشد ، ویك سرش بهوا برباشد بشاخها وبر گهاء بسیار ، این معنی «ما و کیف» که اندرین بیتها ازآن پرسیده است.

وجواب عقلی فلسفی هر کسی را کز فرشته پرسد که «چیست ؟» آنست که گفتند که این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند و زندگان و سخنگویانند ، وبفرمان خدای اندر عالم‌کار کنانند ، وثابت بن‌قرة‌الحرانی ـ که‌مر کتب‌فلسفه‌را ترجمه او کردست از زبان و خط یونانی بزبان و خط تازی ـ برآنك افلاك و کواکب احیاونطقااند برهان کردست‌و گفتست که «مردم‌را حیات‌وسخن‌برآنست که جسد او شریفتر جسدیست ، و اندر شریفتر جسدی ـ کآن جسد مردمست ـ شریفتر نفسی فرود آمدست ، وآن نفس زنده و سخنگویست » واین مقدمه صادقه است ، آنگاه گفته است «وافلاك وانجم‌را اجساد ایشان بغایت شرف ولطافتست ،

وبنهایت پاکیزگی است.» واین مقدمهٔی دیگرست صادقه، نتیجهٔ این‌دومقدمه‌آن آید که‌مر افلاك وانجم رانفسی باشد بغایت شرف . وچو نفسی که بغایت شرفست نفس ناطقه است ، مراین افلاك وانجم را نفسی ناطقه است ، و ایشان زندگان و سخنگویانند . این برهانیست که این فیلسوف کرده‌است بر آنك فرشتگان‌افلاك وگواکبند وسخن گوی‌اند.

وفلاسفه مرپری رانشناسند ، امادیو را مقرند و گویند: نفسهاء جاهلان بد کردار - کز جسد جدا شوند - اندر این علم بمانند ، بدانچ برحسرت شهوتهاء حسی بیرون شوند از جسد ، وآن آرزوها اورا بر کشند ، و نتوانند که از طبایع بر گذرند . و < اندر > جسمی زشت شود آن نفس ، و اندر عالم همیگردد،و مردمان رابفریبد ، وبد کرداری آموزد ، واندر بیابانها مردمان را راه گم کند تا هلاك شوند، چنانك محمد زکریاء رازی گفته‌است‌اندر «کتاب < علم > الهی» خویش که «نفسهاء بد کرداران که دیوشوند،خویشتن بصورتی‌مر کسانی‌رابنمایند، و مرایشان رابفرمایند که رو! مردمان رابگوی که سوی‌من فرشته‌ای آمدو گفت که‌خدای تورا پیغامبری‌داد ، ومن آن‌فرشته‌ام ! تابدین سبب در میان مردمان اختلاف افتد ، وخلق کشته‌شود بسیاری، بتدبیر آن نفس دیو گشته» ومابررد قول این مهوس بی‌باك سخن گفته‌ایم اندر کتاب «بستان‌العقول» اکنون بجواب این هوس‌مشغول‌نشویم‌بر‌ینجا که ازمقصود بازمانیم .اینست‌قول فلاسفه‌اندرفرشته‌ودیو.

و اما جواب اهل تأیید مرسؤال را آنست که‌ما بدستوری خازن علم

کتاب خدای وشریعت‌رسول علیه‌السلام وعلی وارث‌مقامه ـ گوییم: فرشته‌روح‌مجردست، آنکه ایجاد او از باری سبحانه بابداع بوده است : از عقل ونفس و جد و فتح و خیال، که نامهاء آن‌اندر ظاهر کتاب‌و شریعت بقلم ولوح و اسرافیل و میکائیل و جبرئیل است ، وموجودات ابداعی‌را دواصلست: از عقل‌و نفس. وز آن‌سه‌فرعست: جد وفتح و خیال . ودواصل مر موجودات جسمانی خلقی راست: ازآباو امهات ، اعنی‌انجم وافلاك،وطبایع. ومولود ازین نیز سه‌است : ازمعادن ونبات و حیوان، که آخر آن مردمست . و دواصل مردین راااندر عالم صغیرست: از رسول ووصی .و سه‌فرع ایشان امام و حجت و داعیست. وفروع هرمولودی ازین موالید بسیارست

پس فرشتگان ابداعی مجرداند که وجود ایشان بفعل‌ایشانست.وفعل‌ایشان اندرافلاك و کواکب پدیدست ، که نوروقوت افلاك و کواکب‌ـ که‌ایشان‌فرشتگان دیدنی و ناشنودنی‌اند ـ ازآن فرشتگان ابداعیست . و غرض الهی از تقدیر این فرشتگان خلقی دیدنی تحصیل فرشتگان بقوت است از مردم . و مرین فرشتگان بقوت‌را رسول‌و وصی‌او بفعل‌آرند ، بمیانجی کتاب و شریعت. وچنانك ستارگان ـ که فرشتگان دیدنی‌اند ـ میانجیانند میان آن‌فرشتگان ابداعی ـ که‌بفعل‌فرشتگان < اند > ـ ومیان‌مردمان ـ که‌بقوت فرشتگان‌اند ـ ازبهر پدید آوردن ایشان انبیاو اوصیاو امامان‌نیز میانجیانند میان فرشتگان بقوت ـ که مردمانند ـ و میان فرشتگان بفعل کآن اولی و ابداعی‌اند ، تامر اینها را بمیانجی کتاب و شریعت بفعل‌فرشته کنند ، وهر که‌مر فرشتهٔ بقوت‌رابفعل تواندآوردن ، اوبمنزلت‌فرشتگی

رسیده باشد، واو خلیفت خدا باشد اندر زمین ، چنانك همیگوید : قوله « ولونشاء لجعلنا منکم ملئکة فی‌الارض یخلفون» . بدین سبب بود که خدای مارا بفرمود- پس‌از ایمان بدو سبحانه - گرویدن بفرشتگان او و بکتابهاء اوو به‌پیغامبران او ، چنانك گفت: قوله«والمؤمنون کل آمن بالله وملئکته‌و کتبه ورسله.»

وخدای تعالی از آفریدگان خویش دو گروه‌را یاد کرد که « ازبهر پرستش خویش آفریدم.» یکی جن را گفت که آن‌راپپارسی «پری» گویند، ودیگرانس را - یعنی‌مردم‌را-چنانك گفت:قوله«وماخلقت الجن‌والانس الالیعبدون.» ونگفت«دیورا آفریدم»بل گفت «دیوان‌پریان بودند بی‌فرمان‌شدند، ودیو گشتند به‌معصیت خدای خویش » بدین آیت: قوله « و اذقلنا للملئکة اسجدوا لادم فسجدوا الاابلیس کان من‌الجن ففسق عن‌امرربه» وعلت وجوددیو -بحکم‌این آیت- وجود مردمست، ازبهر آنك همیگوید: ابلیس پیش‌ازآنك مراورا طاعت آدم فرمود،ازپریان‌بود.پس آفریده بدوقسم بود : یکی‌مردم‌و دیگر پری. وپری بدوقسم شد: یکی فرشته و دیگر دیو ، أعنی‌آنچ ازپری بطاعت بماند فرشته‌شد، وآنچ بی‌طاعت شددیو گشت وفرقی نکرد اندر کتاب میان فرشته‌وپری ، جز بدانك گفت:چوپری بی‌طاعت‌شد دیو گشت، واگرنه فرشته وپری‌را بیك منزلت نهاده‌است، بدین آیت: قوله«واذقلنا للملئکة اسجدوا‌لادم فسجدوا الاابلیس کان من الجن» همیگوید « چو فرشتگان را گفتیم مرآدم راسجده کنید ، سجده کرده‌اند مگر ابلیس کو ازپریان‌بود،یعنی ازفرشتگان بود پس‌بدین آیت‌ظاهراست که‌پری‌بود، وآنچ‌عاصی نگشت‌فرشته

شد ، چنانك آنچ عاصی شد دیو گشت. پس پدید آمد که علت فرشته شدن پری طاعتست ، وعلت دیو گشتن پری معصیتست ، وطاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مر خدای را ، همچنین که به حدیث آدم همیگوید : چو ابلیس مر اورا طاعت نداشت ، سپس از آنك فرشته بود ، دیو گشت .

پس واجب آید که رسول هم سوی پری رسول بود وهم سوی مردم ، چنانك اندر کتاب حق همیگوید : قوله «قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآناً عجباً یهدی الی الرشد » ، ودیگر جای گفت مر رسول خویش را که « چو گروهی از پریان سوی تو فرستادیم تا قرآن را بشنوند ، گفتند : گوش دارید! و چو بشنودند ، سوی قوم خویش شدند و گفتند: ای قوم ما! اجابت کنید داعی خدای را » چنانك گفت: قوله « و اذصرفنا الیك نفراً من الجن یستمعون القرآن فلما حضروا قالوا انصتوا. فلماقضی و لوا الی قومهم منذرین » ودیگر جای گفت : «بگوی که ای مردمان! من پیغامبر خدایم سوی شما هردو» یعنی مردم و پری و لفظ «جمیعاً» همی گرد آورد مر پری را با مردم، وهمی دلیل شود این لفظ بر آنك پری از مردمست ، چو همیگوید «ای مردمان! من پیغامبر خدایم سوی شما هردو » یعنی مردم و پری ، قوله تعالی قل یاایها الناس! انی رسول الله الیکم جمیعاً» و نیز اندر سورۀ الرحمن بر سبیل عتاب سی و یك جای همیگوید» ای مردمان و پریان ! بکدام نعمتهاء خدایتان همی مر پیغامبر را دروغزن کنید ؟» قوله تعالی «فبای آلا ربکما

تکذبان » پس بدین آیتها درست شد که رسول هم سوی مردم و هم سوی پریان رسول بود .

و واجب است دانستن که مردم بردوفرقتند اندرعالم ودین: یك فرقت پریان، دیگر آدمی. وپریان < دوفرقت > اند که هر که ازیشان برطاعت بماند، فرشته بیرون شود ازاین عالم، وهر که ازطاعت باز گردد، دیو بیرون شود ازعالم. ومعروفست میان عامه که پری نیکو روی است، ودیو زشت روی است. وچو زشتی دیو بمعصیت است، واجبست که نیکوئی پری بطاعتست. واین نیکویی وزشتی باعتقادست. که آن صورت نفسانیست نه جسمانی. و پریان از مردمان پنهانند سوی عامه، و نام پری بتازی «جن» است وجن پوشیده باشد . پس پدید آمده کزامت رسول گروهی پنهانند و گروهی آشکارااند، و آنها که پنهانند فرشتگان اند بحد قوت : هر که از این عالم بر طاعت بیرون شود فرشته شود بحدفعل، وهر که ازطاعت باز گردد، دیوشود بحد قوت، واگر آن دیو از این عالم بیرون شود، دیو باشد بحد فعل. وآنها که آشکارااند، پریان اند بحدقوت، وتاپری نشوند < بحد فعل > بحدقوت فرشته نباشند ،و ر که بحد قوت فرشته نشود، بفعل فرشته نشود. پس هر که از این گروه که آشکارااند - پری شود پنهان شود ازآن دیگران، تاچوپری شود، فرشته شود. واینکه گفتیم مثلست براهل ظاهر وباطن، که هر که ازظاهر بباطن آید ،چنان باشد که مردم پری شود ونیکو صورت شود .

وزین هردوامت دیوانند به نزدیك پیغمبر عليه السلام - أعنی آنها که از حد پنهانی باز

گردند، دیوان‌جن چنین اند، < و آنها > که از آشکار گی باز گردند تا اندرحد پنهانگی بیایند، شیاطین‌انسی < چنین > اند،چنانك خدای‌تعالی گفت:قوله تعالی «و کذلك جعلنالکل‌نبی‌عدواً شیاطین الانس‌والجن» .

و گوییم نفس ناطقه اندرهرمردمی‌فرشتهٔ بقوت است و فرشته به‌قوت پریست چنانك گفتیم . و نفس شهوانی و نفس وغضبی اندر هر کسی دودیو بقوت است . هر کسی ناطقهٔ او مـرغضبی را وشهوانی را بطاعت خویش آرد ، آنکس فرشته شود . و هر کس که شهوانی و غضبی او ناطقهٔ اورا بطاعت خویش آرد ، آنکس بفعل دیو شود . و رسول مصطفی علیه‌السلام گفت : که مـردم را دو دیوست کـه همی فریبندش ، بدین خبـر « لکـل انسان شیطـانـان یغویانه » اندرین خبـر پیداست که مردم نفس ناطقه است که اویکیست ، ودیواودواست : یکی‌نفس شهوانی ودیگرغضبی . پس‌مراورا گفتند که «ای‌رسول، مرترا این‌دودیوهست ؟»او گفت«مرا دودیوبود، ولیکن‌خدای‌مرابرایشان نصرت‌داد تامسلمان کردمشان »ولفظ‌خبر آنست که گفت : خبر«کانالی شیطانان ولکن نصرنی الله علیهما فأسلما .» پس ظاهر کردیم که اندرمردم فرشته است ودیوهست ،واوخود پری است. ودیوآفریدهٔ خدا نیست ، بلك وجوددیو بمعصیت‌اوست. وپریان فرشتگانند بحدقوت ،وبحدفعل‌همیآیندچون برطاعت همیروند . ودیوان نیزبفعل همی‌آیند چو بر معصیت همیروند ، و مردمان فرشتگان ودیوانند بحد قوت، و آن عالم پر فرشته ودیو بحد فعلست. و این بیانی مفصل ومشروحست .

☆☆☆

اگر کسی گوید : حقیقت«هیولی» چیست؟ گوییم: جوهری بسیطست پذیرای صورت. اگر گوید: حقیقت «صورت» چیست؟ گوئیم :صورت هر چیزی آنستکه هستی آن چیز بدانست . اگر گوید : «جوهر» چیست؟ گوئیم:چیزیست بذات خودقایم و پذیرای صفات متضاد . اگر گوید: حقیقت «صفت» چیست ؟ گوئیم:صفت عرضیست که اندرجوهر فرود آید ، ونه‌ازجوهر باشد . اگر گوید : حقیقت « چیز » چیست ؟ یعنی نام‌چیز برچه‌افتد؟ گوییم‌بر آن‌معنی‌افتد نام‌چیز که ممکن‌باشداورادانستن،وازو خبردادن. اگر گوید: حقیقت«موجود»چیست ؟ گوئیم: که «موجود» آنست که یا حاستی از پنج حاست مر او را اندر یابد ، یا فهم مرو را تصور کند ، یا چیزی برو دلیل کند.اگر گوید: «وجود» چیست؟ گوئیم : آنك نام‌اوهستست .اگر گوید«عدم» چیست ؟ گوئیم آنك نام اونیستست اگر گوید حد «نور»چیست ؟ گوئیم : جوهری بسیطست که مراوراهمی‌بدوبینند، وچیزهاراهم بدوبینند.اگر گوید:«ظلمت»چیست؟ گوئیم : ظلمت نیستی‌نورست ، اگر گوید: «بخار» چیست ؟ گوئیم: آب که با آتش آمیخته ، اگر گوید : «دود» چیست؟ گوئیم دود: آتش‌است با خاك آمیخته ، گرد: خاکست‌باهوا آمیخته.اگر گوید:«حیوان»چیست؟ گوئیم‌متحر کیست که‌مراوراحس استوهوابروغالب‌است، اگر گوید:«فرشته »چیست؟ گوئیم: نفسهاءبصلاح‌وباخیرست وطبیعت فلك برایشان غالب‌است .اگر گوید:دیوچیست ؟ گوئیم : دیو نفسهاء بدوبا شرست وآتش‌وخاك بران‌غالب‌است؛ اگر گوید حد«طبیعت»چیست؟ گوئیم‌قوتیست‌از قوتهاء نفس، اندارکان چهارگانه‌کارکن . اگر گوید : « معادن » چیست ؟ گوئیم چیزیستکه اندرزمین بسته‌شود ازسیماب‌و گوگرد ، وخاك بآن هردو آمیخته. اگر گوید «نبات» چیست ؟ گوئیم آنچ اززمین برآید وزیادت پذیردوآب برو غالب است

اگر گوید : «وهم»چیست؟ گوئیم قوتیست ازقوتهاء نفس‌حسی که‌چیزهاءمحسوس راتصور کند. اگر گوید : «فکرت» چیست؟ گوئیم : قوتیست‌از قوتهاءنفس ناطقه که‌چیزهاءمانندیکدیگراز یکدیگرجدا کند.اگر گوید: «خیر»چیست؟ گوییم آنچ بفرمان‌برآن‌اندازه که‌باید،وبدان وقت که‌باید کردن،وبدانجای که‌باید،وازبهرآنچ باید،خیرست‌وآنچه‌بخلاف‌اینست «شرست»اگر گوید:معادچیست؟ گوئیم :باز گشتن نفس جزویست بسوی کلی. اگر گوید: «ثواب» چیست؟ گوئیم: آنچ نفس بیابد اندر معادخویش ازلذت‌و راحت و شادی پس‌از آنك از جسد جدا شده باشد همه ثوابست.اگر گوید: «عقاب» چیست؟ گوئیم: آنچ نفس بیابد سپس ازآنك‌ازجسد جداشود ازاندوه‌و دردو رنج‌و پشیمانی همه عقابست. اگر گوید : حقیقت «دنیا» چیست؟ گوئیم:مدت‌بقاءنفس است‌اندرجسدتابوقت‌مرك < اگر گوید: > «مرك» چیست؟ گوئیم: دست باز داشتن نفس است مرجسد را . اگر گوید: « آخرت » چیست؟ گوئیم: بودش دوم است پس‌از مرگ جسد < اگر گوید: > «بهشت» چیست؟ گوئیم: عالم ارواحست ومعدن لذات است. اگر گوید : «دوزخ» چیست ؟ گوئیم: معدن دردها ورنجهاست. اگر گوید: «بعث» چیست؟ گوئیم : بیدار شدن نفس است از خواب غفلت اگر گوید: «قیامت» چیست؟ گوئیم : ایستادن‌خلقست بفرمان خدای عز وجل . اگر گوید: «حشر» چیست؟ گوئیم : جمع‌شدن‌نفسهاء جزویست بنزدیك نفس کلی . اگر گوید: «حساب» چیست ؟ گوئیم: معلوم کردن نفس کلی‌است مرنفسهاء جزوی‌را بدانچ کرده باشند از خیروشر ، آنگاه که با اجساد بودند. اگر گوید: «صراط» چیست؟ گوئیم: نزدیکتر راهی سوی خداست، وبالله‌العون والتوفیق .

ازل همیشه ودیمومت وخلود وابد میان هریك چون فرق کردزیرك سار؟

بنزدیك فیلسوف ازلی حدیست ، و گویند ازلی آنست که وجود اوراعلت نیست، بلك موجودست بی‌علتی ، وبرضد آن صفت محدث‌است ومحدث آنست که مروجود اوراعلت است.و گویندچومحدث حاضر استوآن‌این‌عالم ملون متحرك متجزی است،ولونهاوحرکتها وجزوهاء اوبرحدث‌او گواست. پس‌لازم‌آید که‌صانع وموجد این ازلیست ، و بودش اورا علت نیست ، ومراورانه لونست ونه‌حرکت‌ونه اجزا البته. و گفتند که اگر پیش ازمحدث موجودی نباشد کو علت محدث‌باشد، و مر وجود او را هیچ علت نباشد ، محدث حاضر نشود ، وچو محدث حاضرست لازم آید صانعی ازلی که بقاء اورا نه‌اولست و نه‌آخر . و گفتند مرین نامها را از دیمومت وخلود وأبد وازل‌همه یك‌معنی‌است .این‌سخن‌فلاسفه‌است‌اندرین‌معنی که سؤال ازآنست .

واما جواب اهل تأیید مراین سؤالات را آنست که گفتند : میان ازل وازلیت وازلی فرقست ، چنانك بمثل کسی گوید آهن وآهنی و آهنین ، یا گوید خاك وخاکی وخاکین، وهر کسی داند که آهنی اندر آهنست ، وآهنی میانجیست میان آهن وآهنین ، چنانك فعل میانجی است‌میان فاعل‌و مفعول، ومفعولی‌مفعول بدان فعلست کز فاعل بدورسد . پس‌همچنین ازلی بذات ازلیت ازلیست کز ازل بدورسیده است . و ازلی مرعقل را گفتند که باازلیت ازلیست ، واول موجودات اوست ، وعلت اوبدومتحدست ، وعلت بقاء جوهر عقلست. ودهر - کآن‌بقاءاوست اندر افق اوست. و گفتند که دهرباعقل مع است ، یعنی باو برابرست ، و چنانك

اگرنه باقی‌نه بقا، اگرنه عقل‌نه دهر،واگرنیزنه نفس‌نه حرکت،واگرنه حرکت نه زمان .

وازل مرمبدع حق را گفتند که ازلیت بابداع از و پدید آمد ، وازلی بدان ازلیت ازلی باشد . وچنانك فعل را بذات خویش قیام نیست بل پیش ازآنك بمفعول رسد اندرفاعل باشد ــ بی‌هیچ فرقی که میان اوومیان فاعل باشد . ـ وسپس ازآنك از فاعل پدیدآید اندر مفعول باشد ــ بی آنك از فاعــل هیچ نقصانی شود، ببیرون آمدن‌آن فعل ازو ــ بل‌آن فعل ازفاعل‌اثری باشد که مفعول بدان مفعول‌شودوقرار اواندرمفعول‌باشد ، پس ازلیت کآن ابداع بود از مبدع حق ــ کازلیست ــ اثــری بود که چون اثرپدیدآمد ازلی بدوازلی‌شد . واو اندر ازلی قرار گرفت بی‌آنك او جزوی بود از ازل ، بل اثری بود ازوسبحانه ، همچنانك کتاب از کاتب اثری باشد که کتابت بدان اثر کتاب شود .

و دیمومت آنست کــه دایمی چیز دایــم بدوست ، و این لفظ از دوم ودوام همچوازلیست ازازل ، ولیکن دیمومت از ازلیت به مرتبت افزون‌ترست ، ودیمومت بمعنی دهرست ، أعنی زندگی زنده دارندهٔ ذات خویش ، چنانك زمان‌زندگی‌چیزی است که زندگی او از دیگریست . پس دیمومت از تصریف‌لغت عرب چنان‌آمد که گوئیم : دام یدوم دوامــاً و دیمــومة ، و دیمومت از دوم همچو صیرورت است از صیر، برأهل لغت این پوشیده نیست .

ودیمومت میان اهل حکمت الهی دوام علتست وخلود ، درنك چیزیست اندر جائی همیشه ، و این لفظ بدان چیز قایم شود، کــه درنك مراورا باشد چنانــك مر

آن درنگ کننده‌را خالد گویند، چنانك خداء تعالی گفت انـدرصفت کسی که او مؤمنی رابقصد بکشد که اندر آتش جاوید بماند ، بدین آیت : قوله « ومن یقتل مؤمناً معتمداً فجزاؤه جهنم‌خالداً فیها وغضب‌الله علیه » ومؤمنان را گفت به‌کارها ، نیك اندربهشت جاوید باشید، بدین‌آیت : قوله « خالدین فیها أبداً رضی‌الله عنهم و رضو عنه » و دیگر جای گفت : مکافات دشمنان خدا آتش است که مر ایشان را اندرو سرای جاویدیست مکافات آنچ به نشانهاء ما منکر شدند، بدین آیت : قوله « ذلك جزاء أعداء الله النارلهم فیهادار الخلد جزاء بماکانوا بآیاتنا یجحدون . »

وأبد بقاء بی‌آخررا گویند ، چنانك ازل بقاء بی اول‌را گویند .وهرچ ازلی باشد ، هم اوابدی باشد ، از بهر آنك ازلی آن باشد کـه متغیر ومنتقل و مبتذل نباشد ، و آنچ متغیر نباشد مر او را فنا نباشد ، ازبهر آنك تغییر از آثـار فناست وگرنه تغییر نه فناست، وچو نه فناست بقا باشـد ، وآنچ فنـا نپـذیرد ابدی باشد یعنی بقاش را آخر نباشد. و گفتنـد : جوهـر انسانی ابـدیست ، یعنی او را بقاء بی‌آخرخواهد بودن، ولیکن وجوه اوبی اول نیست ، و گروهی از ثقات اهل تأیید گفتند : جوهرنفس‌ازلیست وا گر ازلی نبودی ابدی نشدی.

این قصیده آنچه بمارسید هشتاد و دوبیتست، واندرو نود ویك سئوالست چه فلسفی و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی : هریکی را جوابی بحق داده شد وآنچه واجب‌آمد ازبسط معانی وشرح أقاویل بی‌تفصیل،فراز آورده شد و گزارده‌آمد ، هم ازطریق حکمت فلسفه، وهم ازسبیل‌حکمت دین‌حق.

هرخردمندی که مراین کتابرابیینداندرین‌أقاویل که‌مابحکایت‌اندرجواب‌هر

سؤالی ازحکماء فلسفه یاد کردیم، وسپس‌ازآن مرآن را < به > شرح وبرهان تأویلی از مستنبطان أهل تأیید ومستخرجان « الراسخون‌فی العلم » علیه‌السلام- مسدد و مؤکد گـردانیدیم ، بجشم بصیرت بنگراد ، و هرنکته‌ئی رابحق تأمل کناد ، واگراندراشارتی دینی یااندر عبارتی تأویلی‌لفظی یانکته‌ئی یابد که‌آن‌میان فضلاء نام آور دنیاوی ازادبا وشعرا و کتاب - معروف نیست، مرآن رامنکرمشواد! ازبهرآنك جواهرعلم دین برشتهاء امثال بسته است واندر درجهاء رموزنهفته است «لایمسه الاالمطهرون »

وکسانی که مستورات علم کتاب‌عزیز را دیده‌اند و مکتوبات شریعت غرأ دریافته < ... >

واین کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است - علی‌بن‌الاسدمولی‌امیر المؤمنین- ابومعین ناصربن خسروبن حارث الیمعانی اندر سال چهارصد و بیست ودو (کذا ! بجای چهار صدوشصت ودو) از هجرت پیغمبر ما صلوات الله‌علیه، و الحمدلله رب‌العالمین،وصلی‌الله علی خیرخلقه محمدوآله الطاهرین‌الطیبین‌اجمعین.

فهرست هجائی

أسماء رجال ونساء وأماکن و أقوام وملل ونحل و فرق

وأنساب وکتب وغیرها

وارده درمتن دیوان و رسائل منضمهٔ بدان

فهرست اسماء‌الرجال والاماکن(۱)

آدم(ابوالبشر)، ۲، ۱۴ ، ۱۸ ، ٦ ، ۱۱ ، ۱۸۰، ۱۴ ، ۲۲ ، ۱۸۱، ۴، ۱۸٦ ، ۱۳، ۲٤۱، ۵
۲٦۸ ، ۱۷، ۳۱٤، ۲۳، ۳۵۲ ، ۱، ۳۵۳، ۱۷، ٤۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۱، ۵۷٤،
۹، ۱۱ ، ۱٦ ، ۱۷

آدم ثانی، رجوع بنوح شود.

آذر برزین، ۲۷۲ ، ۴

آذر ، ۱۷۳ ، ۱ ، ۳۱۵ ، ۴ ، ٤۳۳، ٦ ، ۵۲۸، ۱۷.

آل سامان ، رجوع بسامانیان شود

آمو. (رود..) ۳٦ ، ۱۹

ابراهیم ادهم ، ٤۵۱ ، ۲۴

ابراهیم سیمجور ، ۱۹۸ ، ۲۳

ابراهیم (نبی علیه‌السلام ..)، ۱۷۲، ۲۵، ۱۸٦، ۲۳، ۱۸۷، ۲۱، ۱۹٦، ۹، ۲۵۹، ۲۲، ۳۰۰،
۱۵ ، ۳۱۵، ۴، ۳۹٤، ۱٦ ، ۵۲۸، ۱۷

ابوالبشر رجوع بادم شود.

ابوالفضل بلعمی ، ٤۵ ، ۱٦

ابوالقاسم رجوع بمحمدبن عبدالله صلعم شود.

ابوایوب ، ۱۷۷ ، ۲۴

(۱) علامت صفحه رقم ریز و علامت سطر رقم‌درشت است.

ابوبکر بن ابی قحافه، ١٢٢، ٦،٥، ٢٩١،١١، ٤٤٨،٤، ٤٦٤،١٨، ٤٦٥، ٨،٣، ٥٠٨،٣
ابو جهل، ٢٠٦، ٤
ابو حنیفه، (.. نعمان بن ثابت) ١١٦، ٣٤، ١١٧، ١، ٢٠٢، ٢٧٦،١٩، ٦، ٢٩١، ١٤،
٣٤٨، ٣٧٠، ١٣، ٤٣٠، ٥، ١٩، ٤٥٣، ١٣، ٤٦٤، ١٣، ١٤، ٥٠٥، ١٢
ابوذرغفاری، ١٤، ١١، ١٧٣، ٣٣، ٣٤٨، ٨، ٣٥٢، ١٣
ابولهب، رجوع ببولهب شود
ابومسلم (.. خراسانی صاحب الدعوه) رجوع ببومسلم شود.
ابو یعقوب؟ ١٧٧، ٤
ابو یوسف (.. یعقوب بن محمد القاضی من اصحاب ابی حنیفه، یا ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم
انصاری..) ٤٣٠، ١٩
احسن القصص (سورهٔ یوسف) ١٩٠، ٩
أحمد، احمد مختار، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود
احمد عطار؟ ٤٣٨، ٣٣
ادریس (.. نبی علیه السلام)، ١٨٦، ١٧، ٣٠٩، ٨،
ادریس (.. ملتبس باهرمس مثلث یاهرمس الهرامسه.) ٢٣١، ١٠
اردشیر، ١٩٧، ٥، ٢٨٩، ٧، ١٧، ٣١٧، ١٣
اردوان، ٢٦٥، ٦، ٣٦٣، ١٩، ٤٦٦، ١٣
ارسطو، ١٨٥، ١١، ٥٦٣، ٥
استا، رجوع باوستا شود.
اسحق، ١٨٦، ٢٥،
اسفندیار، ٢٠٠، ٢، ٢٢٨، ١٣، ٣٦٣، ١٩،
اسکندر، ١٣، ١٥، ١٦، ٦، ٦١، ٦، ١١٩، ٩، ١٤٦، ٨، ١٥٤، ١٥، ١٧٢، ٢٢
١٨١، ٧، ١٨٥، ١١، ١٩٧، ٥، ٢٩١، ٣، ٢٩٣، ٢٢، ٣٠٦، ٣٤، ٣٣٨، ٢٠، ٤٣٣،
١٣، ٤٩٥، ٥
اسلام، ٢٦٥، ٩، ١٠، ٣٤٧، ٢٠
اسمعیل. (.. نبی علیه السلام..)، ١٨٦، ٣٤، ٣٦٢، ١٧

اسمعیل ، ۲٤۱ ، ۴،
اشعب طماع، (ابوالعلا - بن جمیر مولی عبدالله بن الزبیر.) ۳۹۲، ۱۳
اصحاب رقیم ، ۲۸۵، ۸، ۳۰۰، ۲۱
اصطخر ، ۲۵۸ ، ۱٦
اصفهان ، ۳۰۵ ، ۱۲
افرنجه ، ٤۹٦ ، ۱
افریدون ، رجوع بفریدون شود.
افلاطون، رجوع بفلاطون شود.
افلح، ۱۲۲، ۷
اقلیدس ، ۱۸۵ ، ۱۱، ۳۳۰ ،۸
الیاس، (..نبیعلیهالسلام...) ۳٤۰، ۱۸
انجیل ، ۲٤۲ ، ۱۹
انوشیروان ، (.. ابنقباد پادشاه ساسانی)۱٤۰ ، ۱۳، ۱۸۵، ٦، ۳۱۷، ۱۴، ۳۳۸، ۲۰ ۳٤۵ ، ۱۳، ٤۵۵، ٦، ٤٦۲، ۸، ٤٦۳، ۱۴، ۵۳۸، ۵
اوستا، ۱۲۲، ۲۰
اهرون ، ۱۰۲ ، ۱۷ ، ۳۰۸، ۴
اهوازی ؛ ٤٤٦ ، ۱۸ ، ٤۷۵، ۲۵
ایران ، ۳۲٤ ، ۱۷
ایلك ، ۳۸۰ ، ۴ ، ٤۷۰ ، ۲۰
ایوب (..نبی) ۱۸۷ ، ۴، ۵، ۷
باب الذهب ، ٤۳۱ ، ۵
بابك ساسان، ۳۱۷، ۱۳
باعور، ۵۰٤ ، ٦
باقر، (امام‌محمدباقرعلیه‌السلام). ۱٤۰ ،۲۳، ۱۰۰، ۲۵
بامیان، ٤٦۸، ۱۵

بامین ، ۳۱۳ ، ۶
بایزید بسطامی ، ٤۰۹ ، ۹
بثینه ، ۲٤۱ ، ۹
بحتری ، (ابوعباده ...شاعرعرب.) ،۱۵، ۳
بحرروم ، ۱۹۸ ،۱۶
بحیرا ، ۱٦ ، ۱۳
بخارا ، ۱۷ ، ۱۵ ، ۳۳ ،۱، ۱٤۰ ، ٤۰۸،۱۹ ، ۸ ، ٤۲۷، ۸
بدخشان ، ۲۰۵ ، ۱۰ ، ۲۲۳، ۱ ، ۳۱۹، ۱۷، ۳۵۳، ۸، ٤۰٤، ۱۶، ٤۳۱، ٦، ۵۸۳، ۱۰،
بدر، ۱۹٦ ، ۱، ۲۱٤ ، ۲۱ ، ۲۱۵ ، ۲، ۳۷۳ ، ۷،
براهیم ، رجوع بابراهیم شود
براهیم ادهم . رجوع بابراهیم ادهم شود
براهیم سیمجور ، رجوع بابراهیم‌سیمجور شود
بزرجمهر ، ٤۵۵ ، ۶
بست ، ٤۷۳ ، ٤
بستان العقول ، (کتاب.. تالیف‌ناصر خسرو) ۵۷۲ ، ۱۶،
بسطام ، ٤۰۹ ، ۹
بطحا ، ۳۲ ، ۱۲
بغداد ، ٤۳ ، ۲٤ ، ۹۸ ، ۲٤ ، ۱۱۷ ، ۱ ، ۲۲٤، ۸، ۲۵۰ ، ۱۷، ۲۹٤، ۱۲، ۳۱۹، ۳،
٤۳۱ ، ۱۶ ، ٤۳۳ ، ۱۵ ، ۵۰۵ ، ۵
بقراط ، ۵۰۷ ، ۸
بلال، ۲۳۹ ، ۱۲
بلحسن ، رجوع بعلی بن‌ابیطالب علیه‌السلام شود
بلخ، ۳۳، ۱، ۱۰۲، ٤، ۱۲۸، ٦، ۱٤۰، ۱۹، ۱٦۰، ۲۱، ۲۵۳، ۸، ۲۵، ۲۷٦، ۱۹، ۳۰۹،
۱۳، ۳۱۳، ٦، ۳۳۰، ٤، ۳۳۱، ۲۲، ۳۸٦، ۱٤، ٤۰۸ ، ۸ ، ٤۲۷ ، ۸، ٤۳۰، ۲۰،
٤۸۵ ، ۱۸ ، ۵۰٦ ، ۲
بلعم ، (...باعور.) ۲٦۹ ، ۱ ، ۵۰٤، ٦

بلغار ۱۶۰ ، **۲۱** ، ۳۶۶ ، **۵**، **۶**
بلفضل باعمی ، رجوع بابوالفضل بلعمی شود.
بلقاسم ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.
بلیناس ، ۲۵٤، **۲۶**
بنی زهرا، رجوع بفاطمی‌شود،
بوالحسن، رجوع بعلی بن ابی‌طالب علیه‌السلام‌شود.
بوبکر، رجوع بابوبکر بن ابی‌قحافه‌شود.
بوتراب، رجوع بعلی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام شود.
بوتمیم ، ۲۶۳ ، **۲۰** ، ۲۸۵ ، **۱۳**، ۲۹۹ ، **۸**، ورجوع‌بالمستنصر بالله‌شود.
بوجهل ، رجوع بابوجهل‌شود.
بوحنیفه ، رجوع بابوحنیفه شود.
بولهب ، ۳۶ ، **۱۳** ، ۳۷ ، **۱۴** ، ٤۳، **۱۶**، **۱۷**،
بومسلم(...خراسانی) ، ٤٤ ، **۴**، ۷۹، **۲۵**،
بومعین ، (کنیت ناصرخسرو است) ۱۰٤، **۱۱**، ۳۲۶ ، **۲۶**، ۳۲۸، **۱۴** ۳٤۹، **۱۷**ورجوع بناصر شود.
بو یوسف،رجوع بابویوسف نعمان‌شود .
بهرام گور، ۲۵۸ ، **۱۵** ، ۲۶۵ ، **۶**، ۳۱۷، **۱۳**
بهمن ۲۲۸، **۱۳** ، ۲۵۸، **۱۵** ، ۳۶۳ ، ۱۹
بیژن ، ۷۶ ، **۹** ، ۲۸۰ ، **۴** . ۳۰۹ ، **۲۳** ، ۳۱۰ ، **۲۱**، ۳۷۲ ، **۲۰**، ۳۷۶، **۱۷**
بیغو ، ٤۶۲ ، **۳**
بیکند ، ۱۱۰ ، **۲۵**
پارسی ،۱۷٤ ، **۱۳**
پازند ، ۸۹، **۲۶** ، ۹۰ ، **۲۱** ، ۱۱۰ ، **۲۲**
پرواز ؟ (بروج ؟ بروص؟) ۵۰۵، **۵**
پرویز، ۵۰۸ ، **۲**

پور آذر، رجوع بابراهیم نبی‌شود.
پوردخت عمران، رجوع بعیسی شود.
پهلوی ، ۴۶۲، ۲۱
پیغو ، ۴،۳۸۰
پیمبر، پیغمبر تازی، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود

تاتار، ۱۳،۱۳۰
تازی، رجوع بعرب شود.
تاش ، ۱۸،۲۲۲
تاش تکین ، ۲۲۲، ۸
تبت ،۱۵۰، ۹ ، ۴،۳۱۳، ۷،۴۹۱
تراز ، ۲۰۵، ۱۰
ترسا، رجوع بمسیحی‌شود.
ترك ،۸، ۱۷، ۱۹، ۲۲، ۱۷ ، ۱۷۴، ۱۳، ۱۹۲، ۵، ۲۰۳، ۲، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵، ۴، ۳۳۱، ۴۰ ، ۳۶۶، ۸ ، ۳۸۰، ۳۵، ۴۰۳ ، ۳۴، ۴۲۹، ۱۹، ۴۶۱ ، ۱۱، ۱۳، ۴۶۲، ۳، ۴۹۰، ۹
تر کمان ، ۱۴،۴۶۸
تکین ، ۱۹۲، ۴، ۱۹۵ ، ۹، ۲۲۲ ، ۸ ، ۹، ۳۰۲ ، ۱۴ ، ۳۲۸، ۱۳، ۳۸۰، ۴، ۴۰۳، ۱۸، ۴۶۹ ، ۵، ۴۸۸، ۲۳
تمعانی، رجوع بناصرشود.
تمیم ؟ ۳۰۰ ، ۷
تنزیل ، رجوع بقر آن‌شود.
تون، ۱۰،۲۰۵
تیره چشم‌شاعرروشن‌بین،رجوع برود کی‌شود.
ثابت بن‌قرة حرانی ۳۹۰، ۳۰، ۴۳۱، ۳، ۵۷۱، ۱۴
ثبیر(جبل)۱۹۲، ۱

جام، ۲۰۵، ۱۰
جرير، ۱۷۰، ۱۹، ۲۸۹، ۱۵
جعفر، ۲٤۱، ۴
جعفر طيار، ۹٤، ۱۴، ۱۷۳، ۴۴، ٤۳۸،۳۰
جعفری،٤٦۸، ۱۴
جم، جمشيد، ۸۹، ۳،، ۱۱۰،۳۵، ۱۱۱،۱، ۲٦۲،۳۵، ۲٦۳، ۱۳، ۲٦۸، ۲۷۹،۳۴
۱۱، ٤٥۱، ۲، ٤۹٦، ۱۷
جمل (حرب..)، ۲٥۱، ۲، ٤۸۰،۸
جميل، ٢٤١،۹
جهود، ٦٦، ۷، ۹۱، ۱۵، ۱۲۸، ۹، ۸، ۲٤۲، ۱۸، ۳٤۰، ۱۸، ۳۷۰، ۷، ٤٦٥،
۱۰، ٤٦٦، ۱۸ ٥۱۸،۱۷
جيحون، ٦٦، ۲، ۳، ۴، ۳۰۸، ۳۳، ۳۰۹، ۱، ۳۲۹، ۱۱، ٤۰٦، ۱۱، ٤۷٤، ۳۴، ٤۹۷، ۸،
جيلان،رجوع بكيلی شود
چاچ، ۲٦۱، ۵، ٤۰۸، ۳٦، ٤٤٦، ۳۳
چغانی، ٤۰۸، ۸
چكل، ٤٤۷، ۱۰، ۱۱
چيپال، ۲٤٥، ۳۳
چين ۳۷، ۱۳، ۲، ۷، ۱۰۳، ۳۴، ۱٤۸، ۳۰، ۲۷۲، ۳، ۳۰٥، ۱۴، ۳۱۲،
۳۲، ۳۱۹، ۳، ۱۳، ۳۲۲، ۳۳، ۳۲۸، ۲۰، ۳٤۲، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۷۲،
۳۵، ۳۷۳، ۱۱، ۳۹۰، ۱٦، ٤۰٤، ۸
حاتم طائی، (... ابن‌عبدالله بن‌سعد بن‌الحشرج) ٤۱۹، ۳۱، ٤٥۰، ۱۷
حارث، جدابومعين ناصر بن خسرو، ٥۸۳،۱۱
حام (... ابن‌نوح.) ۲٦۱، ۱۴، ۱۵، ۲۹۸، ۱۱، ٤۰۹، ۱۴

حبش ، ٣٨٠ ، **٢٥** ،

حجاز ، ٩٤ ، **١٤** ، ٢٠٣ ، **١٧**، ٢٠٤ ، **٩** ، ٢٢٩ ، **٢٢** ٢٥٩، **٣**، ٤٢٨، **٢٤**

حجت ، رجوع بناصر خسرو شود.

حران ٤٣١ ، **٣**

حروریه ، ٤١١ ، **٦**

حسان ، (..ابن‌شاعر عرب) ٢٨٤ ، **٥**، ٣٠٥ ، **١١**، ٣٢٦ ، **١٩** ، ٣٤٥، **٨**، ٣٥٤ ، **٣**، ٤١٥ ، **٢٢**

حسن بن‌علی علیه‌السلام ، ٨٧، **٢٢**، ١٠٣، **١٣**، **١٤**، ١٥٠، **٢١**، ١٥٥ ، ١٥٨، **٣**، ١٦٩، **٣**، **١٢** ، ١٩٢ ، **٨** ، ٤٦٤ ، **١٤**، ٤٨٠ ، **٧**

حسین بن علی علیه السلام، ٣٩ ، **٣**، ٨٧ ، **٢٢**، ١٠٣، **١٣**، **١٤**، ١٥٠ ، **٢١**، ١٥٥، **٣**، ١٥٨، **٣**، ١٦٩ ، **٢٢** ، ١٩٢ ، **٨** ، ١٩٦، **١**، ٢٩٥، **٦**، ٣٧٣ ، **١٠**، ٤٦٤، **١٤**، ٤٨٠ ، **٧**

حلب، ٤٣ ، **٢٣** ، ٢٢٣ ، **٤**

حماد، ٣٢٩ ، **١٨** ،

حمزهٔ سیدالشهدا ، ١٨٧ ، **٢١**

حنبلی ، (.. اتباع احمد بن حنبل.) ، ٥٠٥، **١٤**

حنفی ، ١٧٣ ، **١٩**

حوا ، ٢ ، **١٤**، ١٨، **٦**، ٣١٤، **٢٣**، ٤٠٢، **١**، ٥١٩، **١٠**، **١١**

حیدررجوع بعلی‌بن ابی‌طالب شود

خالد ؟ ٤٤٤، **١٥** ، ٥٣٣، **١١**

خاوران ، ٤٣٢، **١٨**

ختا، ٣٦٦ ، **٨**

ختلان ، ٨ ، **١٩** ، ٣٣١ ، **٢١** ، ٤٦٥، **٢٢**.(؟)

خراسان ، ٨ ، **٩**، **١٦**، ١٠ ، **١٩**، **٢١**، ٣٩، **١٠**، ٥٠، **٤**، ٧٢، **٣**، **٥**، **٧**، ٧٩، **٢٠**، ٨٨، **٧**، ٩٣ ، **٩**، ١٠٢ ، **٣**، **٥**، **٦**، **٧**، **٨**، ١٢٠، **٢**، ١٢٤ ، **١١**، ١٤٥، **٢٣**، ١٦٩، **١٧**، ١٩٠، **١٢**، ١٩٢، **٣**، **٢**، ٢١٨ ، **١**، ٢٢٨، **١٦**، ٢٣٨، **١٧**، ٢٥١، **١٢**، ٢٨٣ ، **١٥** ، ٢٩٤، **١**، ٢٩٦ ، **٢٤**،

۳۰۵، **۱**، ۳۰۹، **۱۳**، ۳۱۰ ، **۱۰** ، ۳۱۳ ، **۱۳** ، **۲۰**، ۳۱۸، **۱۴**، ۳۲۱، **۲۴** ،
۳۲۵ ، **۲۴**، ۳۲۶، **۴** ، ۳۲۸، **۱۷** ، ۳۲۹، **۵**، **۷** ، **۱٦**، ۳۳۱ ، **۲۰** ، **۲۱**، ۳۳۲،
۱۳، ۳٥٤، **۱**، ۳۷۸ ، **۲٤**، ۳۸۹، **۱۸**، ٤۰۲، **۱۹**، ٤۰۳، **۲۳**، ٤۰٤ ، **۸**، **۱۳**، ٤۱۳
۳، **۴**، ٤۱٥، **۷**، ٤۲۰، **۸**، ٤۲۹ ، **۱۳**، **۱۹**، ٤۳۹، **۱۳**، ٤٥۱، **۲۳**، ٤٥۳ ، **۱۱**،
٤٦۱، **۸**، **۱۱**، ٤٦۹، **۴**، ٤۷۲، **۸**، ٤۷۸ ، **۲۱**

خرخیر، ۱۳۰ ، **۱۳** ، ٤۹۱، **۷**

خسرو(.پدر ابومعین ناصر.) ۱۲۰ ، **۷** ، ۳۱۸ ، **۱۳** ، ۳٦۳، **۵**، ٤٦۳، **۲**، ۵۰۷، **۱۳**، ۵۲۳، ۱٦

خسرو ، رجوع بانوشیروان‌شود.

خضر (..نبی علیه‌السلام.) ۱۰۱ ، **٦**

خطاب ، (... پدرعمر) ٤۳۲، **۱۸**

خلف ، (..ابن احمد صفاری) **۱**،**۹**

خلیل، رجوع بابراهیم نبی علیه‌السلام شود

خلیل ، (...ابن احمد ازدی نحوی.) ۲٤۲، **۱**

خنج ، ٤۹٥، **٦**

خندق، (غزوهٔ ..)۱۹٦، **۳**

خواجه وخواجهٔ مؤید. رجوع بمؤید شود.

خورنق ، ۲۳۷، **۳**

خیبر ، ۱٤، **۱۹**، ۵۰ ، **۱** ، ۱٤۸ ، **۲۰**، ۲۱۸، **۵**، ۲۲۰، **٦**، ٤۳۳ ، **۱۵** ، ٤٦٥ ، **۸**، **۹**، **۱۰**

خیرالمرسلین ، رجوع بمحمدبن‌عبدالله صلعم‌شود.

دارا، ۲، **۱۲**، **۱۳**، ٤، **۱۰**، ۱٦، **٦** ، ۳۳ ، **۲** ، ۱۳٦، **۲۰**، ۱٤۱ ، **۳** ، ٤۳۷ ، **۱۷**، ٤۳۹، **۲۱**، ٤٥٦ ، **۱۸**

دانیال، ۲۳۹، **۱۴**، ۲٥٤ ، **۳٦** ، ۳۸٤، **۱۷**

داود ، (..نبی علیه‌السلام) ۱۸۷ ، **۱۱** ، ۳۳۸، **۱۹**، ۳۸٦، **۱**

دجال، ۳۹۸، **۷**، **۸**، ٤٦۱، **۸**

دجله ،٤٣٣، ۱۴
دخت عمران، رجوع بمریم‌شود.
دستان ، ۳۰٦ ، ۲۵
دشت عرب،رجوع بعربستان شود.
دعد، ۳۳، ۱۵، ۳۸ ، ۱۰، ٤٥ ، ۱۹ ، ۲٤۱ ،۹
دماوند: ۱۱۱، ۲
دهری، ۱۷٤، ۱۴
دیلم، ۲٦۹ ،۴، ۲۷۹، ۱۲
دینار ، (مالك..؟) ۱۹۳، ۲۰

ذبیح، رجوع باسماعیل شود.
ذوالنون ، (یونس صاحب الحوت.) ۳۰۸، ۱۹، ۳۳۰، ۵، ٤۷٥ ، ۱۸، ٤۹٦، ۱۵

رافضی،۲۰۳، ۱۰، ، ۲۹۸، ۲۴، ۳۱۳، ۸، ۳۲٤ ، ۱، ۳۷٤، ۵، ۷، ۹، ٤۱۲، ۱۳، ٤۸۸ ، ۲، ۳
رباب ، (افسانه دعدورباب.) ۱۵،۳۳، ۱٦، ۳۸، ۱۰، ٤٥ ، ۱۹ ، ۲٤۱، ۹
رستم ، ۱٦، ۸، ۲۲۰ ، ۱، ۲٥٤، ۳٦ ، ۲٥۸ ، ۱٦ ، ۲٦۳ ، ۱۰ ، ۲٦۹ ، ۲۰، ۲۷٤، ۱۱، ۳۰٦، ۲۵، ۳۱۷، ۱۱، ٤٥۱ ، ۲۲
رسول، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.
رکن، ، ٥٤، ۹، ۲٦۹، ۵
روبه ،(..ابن عجاج شاعرب)۲٥۱، ۲۵
رود کی، ۳۰٥ ، ۱۱، ۳۲۳، ۲۴
روستم ،رجوع برستم شود
روم ۱۸، ۱۸ ، ۲۲، ۱۷ ، ٥۱، ۲۰ ، ٥۷ ، ۱۳ ، ٥٦ ، ۱۰ ، ۷٥ ، ، ۵ ، ۸٤ ، ۳٦ ، ۱٥٥ ، ۱۹ ، ۱۷٤ ، ۱۳ ، ۲۰٤، ۹ ، ۲۲۲، ۱۱ ، ۲٦۹ ، ۴ ، ۳۰٥ ، ۱۲ ، ۳۱۹ ، ۲ ، ۱۳ ، ۳۲۸ ، ۲۰، ۳۳۳ ، ۳ ، ٤۰٥ ، ۲۰ ، ٤۲۷ ، ۲۴ ، ٤۹٥ ، ۵، ٦، ٥۳۷، ۱۳
ری، ۹، ۱، ۲۲ ، ۱۷ ، ٤۰۸ ، ۸ ، ٤۲۷ ، ۲۵ ، ٤۳۱ ، ۷ ، ٤٤٦ ، ۲۲ ، ٤۷٥، ۲۲،

زاد المسافر . (کتاب .. تألیف ناصرخسرو.) ٣٠٥ ، ١٥ ، ٦،٣٣٠

زاول . رجوع بزاباستان شود،

زاولستان ٨ ، ١٧ ، ٩ ، ٥ ، ٢٤٨ ، ١٦

زبور ، ١٥٢ ، ١٣ ، ١٥٣ ، ٣

زبير، ٥٣٣ ، ١١ ،

زرادشت، رجوع بزردشت شود

زردشت ، ٩٠ ، ١ ، ١٤٣ ، ١٦ ، ٤٧٢ ، ٣ ،

زردهشت.رجوع بزردشت شود

زكريا ، ١٨٧ ، ١٦ ، ١٧

زليخا، ١٦ ، ١٩ ، ١٣٩ ، ١٩ ، ٢٥٦ ، ٣ ، ٤٥٦ ، ٣٢

زم (...رود) ٢٦٣ ، ١٥ ، ٢٦٩ ، ١٨

زمزم . (بئر ...) ٢٦٩ ، ٥

زنج ، رجوع بزنك شود.

زند، ٨٥ ، ٣ ، ٨٩ ، ٣٦ ، ٩٠ ، ١ ، ٣١ ، ١١٠ ، ٣٢ ، ١٢٢ ، ٢٠ ، ١٤٣ ، ١٦ ، ٤٦٦ ، ١٨

زندان سليمان،رجوع بيمكان شود.

زنك ، ٨٥ ، ٥.٣ ، ٣٣٣ ، ٣ ، ٤٩٥ ، ١٢ ، ٥٣٧ ، ١٣

زهرا ، ٤ ، ١٤ ، ٢٥ ، ١٣ ، ١٠٠ ، ١٠ ، ١٠٣ ، ٣٧ ، ١١٠ ، ٣ ، ١٤٠ ، ٣ ، ١٥٥ ، ٣ ، ١٩٦ ، ١ ، ٢٠٩ ، ١٣ ، ٢٠ ، ٣١ ، ٣٢ ، ٣٣ ، ٢٤ ، ٣٧٣ ، ١٧ ، ٨ ، ٤١٢ ، ٣٢ ، ٤٣٣ ، ٨ ، ٩

ساره، ٣٨٦ ، ١٣ ، ٣٩٤ ، ١٦

ساسان ، ٣١٧ ، ١٢

سام بن نوح، ٢٢ ، ٣١ ، ٢٦١ ، ١٤ ، ١٥ ، ٢٦٢ ، ١ ، ٢٦٥ ، ١ ، ٢٩٨ ، ١١ ، ٤٠٩ ، ١٣

سام، سام نريمان، ٢١٨ ، ٦ ، ٢٥٨ ، ١٥ ، ٢٦١ ، ١٣ ، ٢٩٨ ، ١١ ، ٣٠٦ ، ٢٥ ، ٣١٧ ، ١١ ، ٣٤٨ ، ١٣

سامانيان ، ٣٢٦ ، ٣

سامره ، ٢٥٣ ، ٨ ، ٣٣ ، ١٦

سامرى، ١٤ ، ٣ ، ٤١١ ، ٢٠ ، ٣١

سپاهان، رجوع باصفهان شود
سبا ، ۷٤ ،۲۳
سجاد، (علی‌بن‌الحسین زین‌العابدین..علیه‌السلام) ۱۰۰،۲۵
سجستان، ۳۳۱، ۳۱، ٤۷۳ ، ۴،(؟)
سحبان (...وائل.) ۳۲۱،۷
سذوم ، ٤٥۱ ،۱۳
سطاطالیس. رجوع بارسطوشود.
سعادتنامه (.. کتاب ناصر خسرو) ۵٦۱،۱
سعد ، ۲٤۱،۴
سعدان (..نحوی؟) ۲٤۲،۱
سفاح ،۷۳،۲۵
سقراط، ۱٤٦، ۲۰ ، ۱۵۹، ۲۵، ۲۲ ، ۲۳۱ ، ۱۰، ۲۷۱ ، ۳۰۲،۱۵ . ۳۲٤،۱۲، ۲۵، ۳٤٦،۱۳، ٤۰٦،۱۲
سکندر، رجوع باسکندر شود.
سگزی رجوع بسجستان شود.
سلمان (... فارسی.) ۱۷۳ ،۲۲، ۲۸۲، ۲، ۲۹۱، ۱۳، ۳۰٤، ۲۰، ۳۲۰، ۳۱، ۳۲٦ ۱۳ ،۳٤۸، ۸، ٤۱٦، ٤٦۲،۲، ۳۱
سلیمان (..ابن‌داود نبی‌سلام‌الله علیهما) ۱۰۲،۵، ۱۷۲ ، ۲۲ ، ۱۸۷،۱۳، ۱۹۰، ۲۰، ۲۱۷ ، ۲،۳،۷،۱۴، ۲٦۳ ، ۱۹، ۲۸۲ ، ۱،۲، ۲۹۵، ۱۲، ۳۰٤، ۱٦، ۳۱٦،۲ ۳۲۱، ۱۱ ، ۳۲۵ ، ۹ ، ۳۳۲، ۱۷، ۳٤۸ ، ۱۰،۱۱،۱۸، ۳۵۰،۲۲،۳۵۳،۱۷، ۳٦۲، ۱۸ ، ۳٦۹ ،۲۲ ، ۳۷۸،۱۱، ۲۲، ٤۲٤،۱۵ ، ۱٦ ، ٤۲۷ ، ۴، ٤۲۹ ، ۳٦، ٤۵۲،۱۵
سماعیل.رجوع باسماعیل شود.
سمرقند، ۹۰، ۸، ٤۹٤ ،۱۸
سند، ۱۷٤ ، ۱۳ ، ۲٦۹، ۴، ۳۱۳ ، ۲۰، ۳۷۱، ۷، ٤۳۳ ، ۸ ، ۱۸ ، ٤۹۳ ، ۱۴ ، ٤۹٤ ۱۰
سنی ، ۱۲۲،٦، ۳۷٤، ۷ ورجوع بناصبی شود.
سولان (کوه...؟) ٤۳۷، ۱۷

سهراب ، ۱۱،۲۷٤
سیحون، ۲۳،۳۰۸
سیستان ،۹،۹؟
سیمجور، ۲۳،۱۹۸
شاپور، ۱۵۱، ۵،۱۹۷،۱۷، ۱۷،۲۸۹، ۱۹،۳٦۳
شافعی. (محمدبن ادریس..) ، ۱۷۳ ، ۱۹، ۲۰۲، ۱۹، ۲۹۱، ۱۴، ٤٦٤، ۱۳، ۱۴،
۱۴،۵۰۵
شام، ۲٦۱ ، ۵، ۳۰٦، ۱۹، ٤۰۸، ۳٦، ٤٤۸،۱۱
شبر، رجوع بحسن بن علیه السلام شود.
شبیر، رجوع بحسین بن علی علیه السلام شود.
شروین (جبل...) ۵،۳۱۲
شریف، ۵٦۱، ۸
ششتر، رجوع بشوشتر شود.
شعیا. ۲۱،۱٦
شعیب ، ۱۸۷، ۷، ۸
شفنان، (کوه..؟) ۳۰،۱۹٤
شمعون، ۹،٦٦، ۱۰۱، ۱۹، ۳۰۹، ۴، ۳۵٦، ۴، ٤۰۵ ، ۳۳ ، ۱۴،٤۷۵ ، ۹،٤۹۷،
شوش.رجوع بشوشتر شود.
شوشتر، ۳،٦٤، ۱٤۹، ۸، ۱۵۰ ، ۹، ۲۳۲ ، ۱۴ ، ۱٦ ، ٤۱۳ ، ۱۰ ، ٤٦۳ ، ۱۲ ،
۵۰۷ ،۵ ۵۰۹، ۱۴
شیث ،(.. نبی علیه السلام) ۱۸٦، ۱٦
شیرخدا ، رجوع بعلی بن ابیطالب علیه السلام شود.
شیعت:شیعی ،٤، ۲۱، ۱۷، ۱۷، ۹۷، ۱۳، ۱۰۱ ، ۷،٦ ،۱۰٤، ۷، ۱۱۰ ، ٦ ، ۱۲۸ ،
۹، ۲٤۰، ۱۸ ، ۲٦۷، ۴، ۲۷۳ ، ۱٦، ۱۹ ، ۲۸۳ ، ۱۰ ، ۲۸٦، ۱۹ ، ۲۹۳،
۹، ۱۵، ۲۹٦، ۴، ۳۳۲، ۱۹، ٤۰۹، ۷ ، ٤۱۱ ، ٦ ، ٤۳۲ ، ۱۹ ، ٤۷۹ ، ۱۰ ،
۳،۴ ، ٤۸٦ ، ۳، ٤۸۷، ۱٦
صابیی، ۱۷٤ ، ۱۴، ٤۸۷ ، ۲

صاحب رای، رجوع بابوحنیفه شود،
صالح نبی علیه‌السلام ، ۳۹ ، ۳، ۱۸۶ ۲۰، ۲۱،
صفا ، ۵۴، ۹، ۹۶، ۸، ۲۶۰، ۲،
صفین ، ۱۹۶، ۳، ۲۷۱، ۲۲، ۲۷۳، ۷،
صنعا، ۳، ۳،
صوفی ، ۴۸۷، ۹،

ضحاک، ۱۰۲، ۱۴، ۱۱۱، ۲،

طارون؟ ۴۷۴، ۳، ۴۷۵، ۹،
طاغوت ، ۲۹۳، ۱۸،
طبسی؟ ۴۷۰، ۱۸
طراز ، ۲۰۳، ۲، ۴۳۳، ۱۸،
طرطوش، ۵۵، ۳،
طغان ، ۷۲ ، ۸، ۴۸۸، ۲۲،
طغرل ، ۴۶۸ ، ۱۴
طور. طورسینین، ۳۱۲، ۲۳،
طوغان، ۲۵۳ ، ۵، ۳۲۸، ۱۲، ۴۱۰، ۹،
طی، (قبیله..) ۴۱۹، ۲۱،

عاد، (قوم..) ۱۵۴، ۱۷، ۱۹۲، ۵،
عایشه ، ۴۱۲، ۲۲، ۴۸۰، ۸،
عباس، عم‌رسول‌الله، ۲۰۶، ۲۰،
عباسی (بنی‌عباس) ۴۳، ۲۱، ۷۹، ۲۴، ۸۵، ۱۲، ۱۴۰، ۳، ۲۰۶، ۲۰، ۴۳۱، ۱۶
عبری ، ۱۷۴، ۱۳
عتیق، رجوع بابوبکر بن ابی‌قحافه شود

عثمان ، ٥٣٣، ۵، ۱۱
عجاج ، (..شاعر عرب.) ٢٥١، ۱۵
عذرا، معشوقه وامق ١٣٥ ، ۱۷
عراق، ٣٠٦، ۱۹، ٤٢٩، ۱۹
عرب، ١٧٤، ۱۳، ٢٣٩ ، ۱۳، ٢٦٣، ۱۲، ٢٦٩، ۴، ٣١٩، ۱، ٣٨٠، ۲۵، ٤٢٩،
۱۹، ٤٤٦، ۱۰، ٤٧٥، ۲۲، ۲۴، ٤٨٦، ۲۵، ٥٧١، ۱۸
عربستان، ٣٧، ۴
عرفات، ٢٥٩، ۱، ۱۴
عزى، ٢٤٨، ۱۳
عسکر مکرم (بندقیر؟) ٦٠، ۷ ، ٤١٣، ۱۱، ٥٠٧، ۵
عقیل ، ٢٤١، ۱۹
علی بن ابیطالب علیه‌السلام ، ١٤، ۲۰، ١٧، ۱۷، ٣٥، ۱۱ ، ٣٧، ۱۲، ٣٩، ۱۹ ،
۲۳، ٤٠، ۱، ٤٩ ، ۲۰ ، ٥٣ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ٦١ ، ۴ ، ٧٨ ، ۳، ۵، ۶، ۸، ۹،
١٠٠، ۸، ۹، ۱۰، ١٠١، ۵، ١٠٣، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ١٠٤، ۳ ،
١٠٦، ۱۴، ١١٠ ، ۶ ، ۱۰ ، ١١٧، ۸ ، ١١٩ ، ۲۱، ١٢٢ ، ۵، ۶، ١٢٨ ، ۹
١٤٠، ۱، ۵، ١٤٨، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ١٥٠، ۱۴، ١٥٥، ۳ ، ١٥٨ ، ۲، ۳، ۵
١٦٩ ، ۶ ، ١٧٢ ، ۳ ، ١٧٧ ، ۲ ، ١٨٥، ۱۷ ، ١٨٧، ۲۱، ۲۲ ، ١٨٨ ، ۳
١٩٣ ، ۲۳ ، ١٩٥ ، ۱۷ ، ١٩٦ ، ۲، ۳، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸ ،
٢٠٩، ۲۰، ٢١٥، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ٢١٧، ۲۳، ۲۴، ٢١٩، ۲۴، ٢٢٠، ۷، ۱۱، ٢٢١،
۱۵، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸، ۱۹ ، ۲۱، ٢٣١، ۱۹، ٢٣٥ ، ۱۳ ، ۲۰ ، ٢٣٦ ، ۱۶
۲۱ ، ٢٤٠، ۱۷، ۱۸، ۱۹ ، ۲۱، ٢٥٤، ۲۳، ٢٥٨، ۱۵، ٢٦٥، ۳، ٢٦٧، ۳، ٢٦٨
۵، ٢٧٣، ۱۴، ۲۲، ۲۳، ٢٨٠، ۱۴ ، ٢٨٧، ۱۵، ٢٩١، ۶، ۷، ٢٩٣، ۱۵، ٣١٤،
۲۲، ۲۳، ٣١٥ ، ۱ ، ۳، ۶، ۱۸، ۲۱، ٣٣٤ ، ۱۰ ، ٣٤٠ ، ۱۲ ، ٣٤٨ ، ۹ ،
۲۱ ، ٣٥٦ ، ۲۳ ، ٣٧٣ ، ۷ ، ٣٧٥ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ٤٠٩ ، ۷، ٤١٢، ۱۴، ۲۰،
٤١٨ ، ۴، ٤١٩ ، ۲۰، ۲۱ ، ٤٢٣ ، ۱۰ ، ٤٣٢، ۱۹، ٤٣٣ ، ۱ ، ۸ ، ٤٣٩،
۱۰ ، ٤٤٤ ، ۵، ٤٤٨ ، ۱۳ ، ۴، ٤٦٤، ۱۶، ۲۴ ، ٤٦٥، ۲، ۳، ۶ ، ۸ ، ۹ ،
۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ٤٧٨، ۲۵، ۲۶ ، ٤٧٩، ۱، ۲ ، ۳، ۴، ۵ ، ۶، ۷ ، ۸ ، ۹ ،
۱۰ ، ۱۱، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳،
۲۴، ۲۵، ۲۶، ٤٨٠، ۱، ۲، ۳ ، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵ ،

١٦ .١٧ ،١٨ ،١٩ ، ٤٨٥، ٢٥ ، ٤٨٦ ، ٦

علی ابن‌احمد؟ ٥٨٣ ، ٦

عمار یا سر ، ١٤، ١١ ، ٢٩٣ ، ٣١ ،

عمان . (بحر...) ٤٣١ ، ١٧،

عمر (بن الخطاب) ٦٠ ، ٦٥،١٦، ١٩ ، ١٠١ ، ٣ ، ١٢٢ ، ٦، ١٤١ ، ٣٦، ١٩٣ ، ٣١ ، ٢٢٠،١١ ، ٢٩١ ، ١١،١٣، ٤٠٩ ، ٧، ٤١٢ ، ٢٠، ٤١٦ ، ٣، ٤٣٢،١٨، ٤٦٤،٨ ٤٦٥، ٣، ٨، ٤٨٥ ، ٢٥ ، ٥٠٨، ٣،

عمران، ٢٦٩ ، ٣، ٣١٥ ، ٤، ٣٥٢ ، ١٧، ٣٦٢ ، ٣٦ ، ٤١٤ ، ٣، ٤٣٤، ١٣

عمرو (عمرو و عنتر) ١٤٨ ، ٦، ١٩٥ ، ٣٤، ٢٢٠ ، ٥ ، ٢٣٥ ، ١٣، ٤٦٥ ، ١١، ٤٧٩ ، ١٤.

عمروعاص ، ١٤٠، ١

عمر؟ ٦٥ ، ٤٩، عمرو ، ١٥٠ ، ١، ٣٥٥ ، ١٠

عنتر (عمرو وعنتر) ١٤٨، ٦، ١٩٥، ٣٤ ، ٢٢٠ ، ٥، ٢٣٥ ، ١٣ ، ٤١٢ ، ١٤، ٤٦٥ ، ١١، ٤٧٩ ، ١٤،

عنصری ، ١٤ ، ١١ ، ١٥ ، ٣ ، ٢٨٩ ، ١٥ ، ٤٥١ ، ٢٣،

عیسی، ٣ ، ٩ ، ١٦ ، ٣١ ، ١٧، ٦، ٦٦، ٩، ١٠٤، ١١، ١٨٧ ، ١٩، ٢٠٩، ٤، ١٦ ، ١٧ ، ٢٦٩، ٣ ، ٢٧٥، ٧، ٣٠٩، ٥، ٣١٥، ٩، ٣٦٢، ٢٥، ٣٧٠، ٨، ٤١٤، ٣ ، ٤٥١، ٣١، ٤٥٤، ١٨. ٥٠٠، ٨، ٥١٩، ١٦، ٥٧٠ ، ١٢،

غدیر (..خم) ٤٣، ١٧ ، ١٥٨، ١ ، ١٧٢ ، ٣، ١٩٢، ٧، ١٩٥، ١٧، ١٩٦، ١٠، ٢١٤، ١٨، ٢٢١، ١١ ، ٢٨٩ ، ١٨ ، ٣١٥، ٣١

غز ، ٣٢٩، ١١

غمدان ، ٣، ٣

غور، (کوه..) ١٩٨، ١٦،

فاطمه رجوع بزهراشود

فاطمی، ٣٩ ، ٩ ، ٤٣ ، ١٩ ، ١٠٠ ، ١٢ ، ١٣ ، ١٠١ ، ٣، ٥، ٦ ، ١١٠ ، ٤، ١٤٠، ٤، ٢٩٩، ٣١٣، ٦، ١٣، ٤١٢، ٣١، ٤٥٠ ، ٢٠

فدك ، ٣٨٣ ، ٨

فرب، (رود...) ١٩،٣٦

فرخار ، ٥٣٤ ، ١١ ،

فرعون، ١٤٩،٦،٦٥ ، ٢١٧،١٥، ٢٧٣،٢٤، ٣١٣،١١، ٣١٤،٣ ،١٨، ٣١٥،٥ ، ٣٣٠،٥ ، ٣٤٥،١٠ ، ٣٥٢،٢٣، ٣٧٩،٤

فرقان، رجوع بقرآن شود.

فريدون ،١٠٢، ١٨٠،١٤ ، ٢٥٨،١٦، ٢٦٣،١٥، ٣٠٩،١٣ ، ٣١٧،١٣، ٣٣٠،١٠، ١٠ ، ٣٥٤ ،١٣ ، ٤٠٥ ،١٦ ، ٤٧٥ ،٦ ، ٤٩٦ ،١٧ ، ٥٣٥ ،٩

فريغون، ٨،١٨، ٣٥٥،١٠، ٤٧٤،٢١

فژيغون، ٦٥ ، ١٩، ٣٢٩، ١٨

فلاطون، ٦٥،١٧، ٩٣،١٤ ، ١٧٦،١٤، ٣٠٢،١٣، ٣٠٨،٢١، ٣٣٠،٧، ٣٤٦، ١٤ ، ٣٥٤ ، ٨، ٢٠، ٤٠٦ ،٩ ، ٤٧٥ ،١٠ ، ٤٩٢ ،١٩ ، ٥٦٧ ،١٥ ، ٥٦٨ ،٨

فلسفى، ١٧٤،١٤

قابيل، ٢٤١ ، ٥ ، ٦، ١١

قارون ، ١٦ ، ٧ ، ٣١٠ ، ٥

قارن ،(كوه ...) ٧٦ ، ١٣ ، ٣٣٤ ، ٢١ ، ٣٣٦ ، ٩، ٣٧٧ ، ٩

قارن ، ٣٩ ، ١ ، ٦٥، ٦، ١٠٢ ، ٧، ٨، ١٨٠، ١١، ٣٠٩ ، ٦، ٣١٠، ٥، ٣٢٩، ١٠، ٣٥٤ ، ١٤، ١٥، ١٦، ٤٠٥ ، ١٣، ٤٣٧، ٤، ٤٧٤ ، ٨، ١٠، ٤٩٦ ، ٨، ٥٢٩، ١

قاف، (كوه..) ٧٦، ١٥

قاهره، ٣٨٤، ١٢

قباديان، ٢٩٧ ، ٢٣

قبچاق، ١٠٢ ، ٩، ٣٢٩، ١١

قرآن، ٢، ١٤، ٤، ٣، ٥، ١٤، ١٧، ١٨، ١٠، ١٤، ١٨، ١١، ٢١، ٢١، ١٠، ٢٩ ، ٢٤، ٣٢ ، ٢٣، ٣٧، ٧، ٤٩، ٢١، ٥٠، ١، ٦٤، ٨، ٦٦، ٣، ٧٢، ١٣، ٧٦، ١١، ٧٨، ٣، ٤، ٧٩، ٢١، ٩٥، ١٢، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ٤، ٦، ٧، ١٨، ١٥٤، ١١، ١٥٩، ٢٤، ١٧٣، ٣، ٧، ١٧، ٢١

١٧٤،١٠،١٨٥ ، ١٧ ، ١٩٠ ، ١٤ ، ١٧ ، ١٩١ ، ٣٣ ، ١٩٢ ، ٦ ، ١٩٥ ،
٢١٦،٣١،٢١٧،٤،٢١٨،٣٣،٢٢١،٣،٢٢٢ ، ١٦ ، ٤ ، ٢٣١ ، ١٧ ،
٢٤٢،١٩،٢٤٦،٨،٢٦٩،١٣،١١،٨،٩،٢٦٨ ، ٥ ، ٢٨٣ ، ١ ، ٢٩٥ ،
٣٠٠ ، ٤ ، ٣٠٤ ، ٣١ ، ٣١٨ ، ٥ ، ٣٢٦،٥،٤ ، ٣٣٢،٣،٣٣ ، ٣٤٤،١٥،
٣٥١ ،٨ ، ٣٥٢ ،٢٥ ، ٣٦٢ ،١٠ ، ٣٧٠ ،١٩ ، ٣٩٢ ،٢٠ ، ٤١١،٩ ، ١٩ ،
٤٣٠ ،٣ ، ٤٤٦ ،٤ ، ١ ، ٤٤٧ ،١٠ ، ١١ ، ١٣ ، ١٧ ، ٤٥٣ ،٤ ، ٤٦٤،٨ ،
٤٦٧ ، ٥ ، ٤٨٢ ،١٩ ، ٤٨٧ ، ٣١ ، ٥٣٣ ،٣،٤ ، ٥٣٤ ،١٣ ، ٥٧٥ ،١٦ ،
٣ ، ٨ ،

قرمطی، ٤٤٨،٣،

قره و(پدرثابت) رجوع بثابت بن‌قره شود.

قریش ، ٤٧٠، ٣٠،

قسطای بن لوقا،٤٤٠ ، ١٣، ٤٥٨ ، ١٨ ،

قسطنطنیه (قسطنطین)، ٣٢٢، ٣٣، ٣٤٢، ١٤،

قطربل ، ٤٤٨، ٧ ،

قنبر (.. مولی‌علی علیه‌السلام) ١٢٢، ٧، ١٥٠، ١،

قندهار ، ٢٠٠ ، ٦ ،

قیروان ،١٤٨، ٣٠،

قیصور ، ٨٤، ٣٦،

کاشغر ، ٢٩٤، ١٣،

کاکوئی ، ٥٠٩، ١٣،

کاووس. رجوع بکی کاووس شود .

کاوه ، ٣١٧ ، ١٠ ،

کتاب الهی،(تالیف امام محمدزکریای رازی) ٥٧٢، ١٣ ،

کربلا، ٢٥، ١٠، ٥٤، ١١، ٢٢٦، ١٠، ٤٣٣، ١٤،

کرمان ، ٤٣٠ ، ٣،

کسائی، (... مروزی‌شاعر.) ٢٥ ، ١٨، ٤٧، ٣٣، ٥٩ ، ١٥، ٧٥ ، ٥، ١١٧، ٣٧ ،
٢٢٧ ،٣، ٣٥٤ ،٤، ٤٢٠ ،٩ ، ٤٢٣ ، ١٥، ٤٦١ ، ١٤ ،

کسری. رجوع بانوشیروان شود .

کعبه،۹،۵،۹۶،۸،۱۷۳، ۱۷، ۲۰۶ ، ۴
کلیم . رجوع بموسی علیه‌السلام شود.
کنیسه مریم ؟ ٤٥٦ ، ۲۳
کوائی (عبدالله بن‌الکوا) ٤١١ ،٦
کوفه، ٤٤٨، ۱۱، ٤٨٥، ۵
کیالیه ، (اتباع احمدبن کیال)٤١١، ۹
کی‌پیشن . ٥٣٨، ۴
کی‌خسرو . ٥٣٥،۹،٥٣٨،۵
کی‌قباد ، ٣١٧، ۱۰، ٥٣٨،۴
کی‌کاوس، ١٨٥،٦، ٢٥٨، ۱۶، ٢٦٣،١٠

گبر ،٥١٨ ، ۱۸
گرشاسب ، ٢٥٤، ۳۶
گرگان. ١٥١، ۱۷، ٣٤٤، ۱۴ ٤١٥،۹
گرگین، ١٥١، ۱۷
گوزکانان، ٨ ، ۱۸
گیلی، ٢٦٩، ۴، ٣٠٤، ۱۹

لات، ٢٥١، ۱، ٤٤٨، ۱۳
لوقا، ٤٤٠، ۱۲،٤٥٨، ۱۸
لقمان ، ٢٧٩، ۱۱، ٣٠٤ ، ۱۸ ، ٣٢١ ، ۹ ، ٣٣٨ ، ۱۹ ، ٣٤٨ ، ۱۸، ٣٥٣ ، ۱۷
٣٦٣ ، ۲، ٣٦٩، ۲، ٤١٥، ۲۲، ٤٣١ ، ۲
لیلی ، ٣٥٥، ۲۰، ٤٥٥ ، ۹
ماچین ، ٢٧٢، ۳ ، ٣١٢ ، ۲۲، ٣٤٢، ۲۴، ٣٧٢، ۲۵، ٣٧٣، ۱۱
ماروث، ٥، ۲۲، ٣١٦، ۲

مازندران ، ١٤، ٥، ٣١٧، ١١، ٤١٣ ، ٣، ٥٠٦، ٢
مالك، (رئيس مذهب مالكى.)، ٢٠٢ ، ٢٠، ٣٤٨ ، ٥، ٥٠٥، ١٥
مالكى ، ١٧٣ ، ١٩
مأمون، ٦٥، ٢١
مانوى، ١٧٤، ١٤، ٤٦٢ ، ١
مانى، ٢٥١ ، ١٣، ٤٥٥ ، ١٤ ، ٤٦٢ ، ١
متى، پدر يونس ذوالنون صاحب الحرت ، ٤٥٥، ١٠
مجسطى ، ١٨٥، ٨
مجنون ، ٣٥٥، ٢٠، ٤٥٥، ٩
محمدالبجلى ، (محمدبن الوليد الخرازالبجلى.) ٤٤٤، ١٥
محمدبن عبدالله صلوات الله عليه ٤٠، ١ ، ١٥، ٥، ١٥، ٧، ٢٢، ١٠، ١٤، ١٨، ١٤ ، ١، ١٦
١٢ ، ١٧، ٦، ٢٤، ١٩ ، ٣٢، ١٢ ، ٣٧، ٤، ١٢، ٤٣، ٢١، ٥١، ١٥، ٥٣، ١٢، ١٣،
٥٨، ١٩، ٦٥، ١٩، ٢٠، ٦٧، ٣، ٧٠، ٦، ٧٤، ٢٤، ٧٨، ٢، ٥، ٦، ٨، ٧٩، ٢٠، ٢٤
٨٦، ٢، ٨٧، ٢٢، ٩١، ١٧، ٩٤، ١١، ١٢، ٩٦، ٢٤، ٢٥، ٩٧، ٧، ١٣، ١٤، ١٥، ١٧
١٠٠، ٢، ٧، ١٢، ١٠١، ٥، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣
١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ١٠٤، ١، ٢، ٣، ٤، ٥
٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٠٥، ٣، ٨، ١٠٦، ١٢، ١٨، ١٠٨، ١٨، ١١٠، ٨
١١٦، ٢٣، ١١٧، ٢، ٤، ٦، ٩، ١٠، ١١٩، ٢١، ١٢٥، ١٣، ١٤، ١٢٧، ١، ١٢٨، ١٥
١٤٨، ١٧، ٢٣، ١٤٩، ٦، ١٥٠، ٢٣، ١٥٢، ٢٢، ١٥٤، ٢١، ١٥٧، ١٩، ١٦٠، ٢٣، ١٦٩
٢٠، ١٧١، ٧، ١٧٢، ٣، ١٧٤، ١، ١٧٩، ١٢، ٢١، ٢٢، ١٨٥، ١٥، ١٧، ١٨٧، ٢١، ٢٢
٢٣، ٢٤، ١٨٨، ٢، ١٩٠، ٢، ٣، ٤، ١٤، ١٦، ١٧، ١٩٢، ٢٤، ١٩٣، ٢٣، ٢٤، ١٩٥، ١٨
٢٢، ١٩٦، ٧، ٩، ١٣، ٢٠٣، ٢، ٢٠٥، ١٩، ٢٠، ٢٠٦، ٣، ٤، ٧، ٢١، ٢٠٩، ١٢، ١٣
١٤، ١٩، ٢١٤، ٨، ١٠، ١١، ١٤، ١٥، ١٦، ١٨، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢١٥، ١، ٢، ٤، ٦، ٨،
٩، ١٠، ٢١٧، ٢٢، ٢١٨، ٤، ٢٢١، ٥، ٩، ١١، ٢٢٤، ١١، ٢٢٦، ٩، ١١، ٢٣١، ١٣، ١٥
١٩، ٢٣٥، ١٢، ٢٣٩، ١٢، ١٧، ٢٤٠، ١٦، ١٧، ٢٤١، ١٩، ٢٤، ٩، ٢٤٩، ١٢، ٢٥٢
٧، ٢٥٣، ١٠، ٢٥٤، ١٦، ٢٥٦، ٧، ٨، ٩، ٢٦٧، ٣، ٥، ٢٦٩، ٤، ٥، ٢٧١، ١١، ٢٧٣، ٥

۱۴،۱۳، ۱۷،۱۵، ۳۳، ۸،۲۷۵، ۸،۷،۲۷۶، ۱۳،۲۸۰، ۹،۱۱،۱۹،۲۸۳، ۲۸۶
۱۶،۲۵،۲۹۱،۱۶، ۱۷، ۲۹۳، ۹،۱۳، ۱۵،۱۸، ۲۹۶، ۴،۵، ۳۰۰، ۱۰، ۳۰۱
۱۱،۳۰۲،۸، ۳۰۴،۲۱، ۳۰۵،۱۱، ۳۰۸،۲۱، ۳۱۲،۱۹، ۳۱۴،۲۱،۲۳، ۳۱۵،۲۰
۲۲،۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸،۲۴، ۳۲۹،۲، ۲۳، ۳۳۰،۱۰، ۳۳۲،۶،۱۹، ۳۳۴،۱۰، ۳۴۰
۲۴،۳۴۲،۲۱، ۳۴۵،۸، ۳۴۸،۸،۲۱، ۳۴۹، ۱۱، ۳۵۰، ۸،۳۵۱،۲۵، ۳۵۲،۱،۲
۲۴،۳۵۳،۱۵، ۳۵۴،۲، ۳۵۶، ۱۷، ۳۷۰،۹، ۳۷۳،۹، ۳۷۵، ۲۰، ۳۷۷،۸،۹،۱۵
۳۷۸،۲۳، ۳۷۹،۲، ۳۸۶،۲۱، ۳۹۲،۳،۴،۱۳، ۴۱۹،۲۵، ۴۳۰،۵، ۴۳۱،۱،۲۵
۴۳۲،۴،۵،۶،۱۷، ۴۳۳،۱، ۵،۱۱، ۴۳۶،۲۳،۲۵، ۴۳۷،۳، ۴۴۴، ۵،۴۴۸،۸،۱۱
۱۲، ۴۶۱،۷،۸، ۴۶۲، ۲۱، ۴۶۴،۱۳،۱۶، ۴۶۵، ۱،۶،۹، ۴۶۷،۱۵، ۴۷۰،۲۰
۴۹۹،۳، ۴۸۰،۷، ۴۸۷،۱۸، ۴۸۹،۸، ۵۰۵،۱۷، ۵۴۱،۱۰، ۵۶۴،۳، ۵۶۶،۱۴، ۵۷۵
۱،۱۳،۱۶، ۵۷۶،۱۲،۲۰، ۵۸۳،۸،۹
محمدباقر، (امام... علیه السلام) ۱۴، ۲۳، ۱،۲۵
محمد زکریاء رازی، ۵۷۲، ۱۲
محمدغزنوی. (سلطان..) ۸،۱۷، ۱۴، ۱۱، ۲۴۵، ۲۲
مرتضی (علی..) رجوع بعلی بن ابی طالب علیه السلام شود
مروه، ۲۶۰، ۲
مره ۲۱۴، ۲۱
مریم علیها سلام، ۲۰۹، ۱۷، ۲۶۹، ۲، ۲۷۵، ۷، ۳۱۵، ۹، ۳۶۲، ۲۵، ۴۱۴، ۳، ۴۳۴، ۱۳
۴۵۱، ۲۱، ۴۵۸، ۲۳، ۵۷۰، ۱۲
مستنصر. (ابوتمیم مستنصر بالله) ۵۱،۱۸، ۱۴۸،۲۵، ۲۱۶، ۱۰، ۲۲۴، ۹،۲۷۱،۴، ۲۸۳،۲۳
۳۰۳،۲، ۳۰۷، ۱۵، ۳۵۴، ۳، ۴۰۹، ۱۶، ۴۱۳،۴، ۴۳۱،۴، ۵۰۷،۲۳، ۵۰۸،۱
۲، ۳، ۴، ۵
مسلمان، ۱،۱۷، ۱۳۲،۴، ۲۶۷،۲، ۲۸۳،۳،۹، ۳۰۴،۱۷، ۳۲۰، ۱۵، ۳۲۷،۲۴، ۳۴۷،۲۰
۳۷۰،۷، ۴۱۲،۱، ۴۱۵، ۸،۲۱، ۴۳۰،۳، ۴۷۸، ۹، ۵۰۵، ۱۹
مسیحا، رجوع بعیسی شود.
مسیحی، ۱۷،۵،۱۹، ۶،۲۸، ۲۰، ۶۶،۹، ۱۰۴، ۱۱، ۱۳۲،۴، ۲۴۲،۱۸، ۴۱۴،۴،۱۵، ۱۵۸،۱۷

مصر، ۳۰۶،۱۹، ۴۳۳، ۹
مصطفی، رجوع بمحمدبن‌عبدالله‌شود.
معاویه، ۳۰۵، ۱۷
معتزلی، ٤٤٨، ۲
معد، ۲۹۱،۴، ورجوع به‌مستنصرشود
مقام‌ابراهیم، ۲۵۹،۲۲
مقداد، ۱۷۳، ۲۲
مکری، ۲۲٤،۸
مکه، ۳٤،۱۹، ٥٤،۹، ۲۵۹،۱، ۲٦۰،۸، ٤۲۸،۲۲،
منات ٤٤٨، ۱۳
منیژه، ۳۷٦ ، ۱۷
موسی، (..نبی علیه السلام) ۱٤، ۲، ٥۳، ۱۴، ٦٥ ، ۸٦،۷، ۹۷،٦ ، ۱۹ ، ۱۰۳ ، ۳۱، ۲۲، ۱٤۹، ۱۵، ۱۸۷،۸ ،۹، ۲٦۹ ، ۲ ، ۲۷۳ ، ۱۱ ، ۲۸٤ ، ۲۹٥ ، ۱۳ ۳۱۳ ، ۳ ، ۳۱٥ ، ۷،٥ . ۳٥۲ ، ۱۷ ، ۲۳ ، ۳٦۲ ، ۳۹ ، ۳۹۲ ، ٥ ، ٤۱۹ ۲۰ ، ٤٥٤ ، ۷
موسیقا ، ۳۰ ، ۹
مؤید، ۳۱۳، ۲۴،۳۱٤، ۳،۱۱
نابغه، ٥۱ ، ۱٥
ناصبی ، ٥۲ ، ۳، ۴، ٥٤، ۱۷، ۹٥، ۱۲ ، ۱۰۱،۷ ، ۱۰٤ ، ٥ ، ۱۰۸ ، ۱۹، ۱٥۸ ، ۳ ، ۱٦۹ ، ۲۰ ، ۲۱٥ ، ۱۲ ، ۲۲۱ ، ۲۰ ، ۲٦۷،۲ ، ۲۷۱،۱۷ ، ۲۸٦، ۱۸، ۲۹۰، ٥، ۲۹۳ ، ۱۱ ، ۳٤۳ ، ۴ ، ۳٥۳ ، ۲۴ ، ۳۹۲ ، ۱۰ ، ٤۰٤، ۱۳، ٤۰۹ ، ۷، ٤۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۰ ، ٤۳۲، ٥، ٤٤۸، ۳، ۴، ٥، ۱۴ ، ٤٦٤ ، ۸،۹،۱۰،۱۱، ۱۲، ۱۳،۱۴، ۱٥ ، ۱٦،۱۷ ، ۱۸،۱۹، ۲۰،۲۱،۲۲، ۲۳،۲۴،۲٥ ، ٤٦٥،۱،۲،۳،۴،٥،٦،۷،۸،۹،۱۰، ۱۱،۱۲،۱۳،۱۴،۱٥،۱٦،۱۷،۱۸،۱۹، ٤۷۹ ، ۱، ۹، ٤۸۰، ۱٦ ،
ناصربن خسرو ، ٥، ۲۳، ٦، ۴، ۸، ٦، ۱۷ ، ۱۷ ، ۱۹، ۱٥ ، ۲۱ ، ۱۷ ، ۲٥، ۱۴، ۳۰ ، ۱٦ ، ۳۳ ، ۳ ، ۳٥، ۱۳، ٤۰ ، ۱ ، ٤۷ ، ۲۲، ۲۳، ٥۲ ، ۴ ، ٥٤،۱٦ ، ٥٦ ، ۱۸ ، ٥۹ ، ۱۳ ، ٦۱ ، ۷ ، ٦٤ ، ٦ ، ٦٦ ، ۱۰، ٦۸، ۱۲، ۱۳ ، ۷۲، ۱۴ ، ۷۳، ۳ ، ۷٥، ۴، ۷٦، ۱٦، ۷۸، ۱۳، ۸۲، ۱۲، ۸۸، ۴، ۸۹

٢٣، ٩٠، ٢١، ٩٢، ٢٠، ٩٧، ١٨، ١١٤، ٤، ١١٦، ٦، ١٢٠، ٢، ٨، ١٢٢
١٠، ١٢٥، ١٣، ١٧، ١٢٦، ٧، ١٢٨، ١٥، ١٣٢، ١٣، ١٣٣، ٢٠، ١٣٤
٢٢، ١٣٦، ٢٤، ١٣٨، ٤، ٥، ١٤٢، ٢٥، ١٤٥، ٢٣، ١٤٨، ١٦، ١٤٩
٦، ١٥٣، ١، ١٥٥، ٢٥، ١٥٨، ٨، ١٦٦، ١٧، ١٩٠، ٢١، ١٩٢، ١٠
١٣، ٢٠١، ٢٠، ٢٠٣، ١، ١٨، ٢١٦، ١٠، ٢٢٢، ١٦، ٢٢٦، ٢٥، ٢٢٨
١٦، ٢٣٠، ٩، ٢٣٣، ٨، ٢٣٦، ٤، ٢٣٧، ٣، ٢٣٨، ١٧، ٢٤٣، ١،
٢٤٧، ٢٣، ٢٥٣، ١٤، ٢٥٥، ٨، ٢٦٦، ١١، ٢٧٠، ٢، ٢٧٥، ٢١، ٢٨٣، ١٩،
٢٨٥، ١٢، ٢٩٠، ٥، ١٥، ٢٩٤، ٢، ٢٩٦، ٢٤، ٣٠٠، ١، ٣٠١، ١٢، ٣٠٩
١٢، ٣١١، ١٣، ٣١٣، ١٢، ٣٢٠، ٢٢، ٣٢٣، ٢٥، ٣٢٤، ١، ٣٢٦، ٢٢، ٣٣٦،
٩، ٣٤١، ٨، ٣٤٣، ١٢، ٣٤٥، ١٣، ٣٥٠، ١٥، ٣٥٣، ٢٤، ٣٥٦، ٥، ٣٦٣، ٥،
٣٦٨، ١، ٣٧٢، ٢٢، ٣٧٤، ٦، ٣٨٢، ١٥، ٣٨٤، ١٢، ٣٨٦، ١، ٣٨٩، ٢٠،
٣٩٠، ١٩، ٣٩١، ٢٤، ٣٩٢، ٢، ٣٩٥، ٤، ٣٩٦، ١، ٣٩٩، ٤، ٤٠٢، ١٩، ٤٠٤
١٠، ١٢، ١٦، ٤٠٦، ٨، ١٢، ٤٠٩، ١١، ٤١١، ١٣، ٤١٣، ٦، ٤١٥، ٢١، ٢٢، ٤١٨، ٤،
٤٢٠، ٩، ٤٢١، ٨، ٤٢٣، ١٤، ٤٢٥، ١٩، ٤٢٧، ٢٠، ٤٢٩، ٦، ٤٣٣، ٢١، ٤٣٩، ١٢،
٤٤١، ١٢، ٤٤٦، ١٨، ٤٤٨، ١٤، ٤٥١، ٢٣، ٤٥٣، ١١، ٤٥٥، ١٥، ٤٦١، ١٤، ٤٦٣
٦، ٣، ٤٦٤، ٥، ٨، ٤٦٧، ١٣، ٢٢، ٤٧٠، ٥، ٤٧٢، ٨، ٤٧٥، ١٨، ٤٧٦، ٢٠، ٤٧٨،
٢١، ٤٨٢، ٢٢، ٤٩٢، ١٤، ٤٩٧، ١٨، ٤٩٩، ١٨، ٥٠٧، ١٢، ٥٢١، ٢، ٥٢٢، ١
٥٢٣، ١٦، ٥٣٨، ٩
نریمان،(سام نریمان.) ٢١٨، ٦، ٣١٧، ١١، ٣٤٨، ١٢
نشابور، ١٥١، ١٧، ٤٣٠، ٢٠
نعمان، ١٠، ٥
نعمان، ٤٣٠، ١٩
نعمان،(ابوحنیفه نعمان بن ثابت) رجوع با بوحنیفه شود.
نمرود، ٩١، ١٤،
نوح نبی علیه السلام، ٢٢، ٢١، ١٨٦، ١٨، ١٩، ٢٦١، ١٤، ٢٦٢، ١، ٢٦٥، ١،
٢٧١، ٩، ٢٩٨، ١١، ٣١٤، ٢٥، ٣٣٢، ٧، ٣٥١، ٢٤، ٤٠٩، ١٤
نوذر، ١٨٥، ٦، ٢٥٨، ١٦
نوشاد، ٥٢٤، ١١
نوشروان، نوشیروان، رجوع با نوشیروان شود

نون. (پدر یوشع نبی علیه‌السلام.) ٦٦، ٧، ٣٥٥، ١٧

وامق، ١٣٥، ١٧

هابیل، ٢٤١، ٥

هاجر، ١٨٦، ٢٤

هاروت، ٥، ٢٢، ٢٧، ١٥، ٣٠٨، ١٩، ٣١٦، ٢، ٤٠٠، ١٢، ١٣

هارون، ٤، ٢، ٦٥، ٧، ١٠٣، ٢١، ٢٢، ٢١٧، ٢٤، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٤، ٥، ٣٢٩، ٢٠، ٣٣٠، ٢
٣٣٢، ١٦، ٣٤٨، ١، ٣٥٢، ٢٣، ٣٥٥، ١٧، ٣٧٠، ١٤، ٤٠٦، ٥

هارون‌الرشید عباسی، ٤٧٥، ٣، ٤٩٨، ٤

هامان، ٢١٧، ٢٤، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٥، ٣٢٩، ١٠، ٣٣٠، ٢، ٣٣٢، ١٦، ٣٤٥، ١٠، ٣٤٨، ١، ٣٥٢
٢٣، ٣٧٠، ١٤، ٣٧٩، ٤، ٤٠٦، ٥

هبل، ٢٥١، ١، ٢

هرقل، (Héraclius) ٢٤٣، ١٨

هرمز، ٤٦٣، ١٤

هرمس، (Hermes trimégisie) ٢٠٧، ١٠

هری، ٤٣٠، ٢٠

هند، ٨، ١٩، ٥٣، ١٩، ٥٤، ١٠، ٧٢، ٧، ١٣٩، ٣٤، ١٥٥، ٢٩، ١٧٤، ١٣، ٢٠٤، ٩
٢٦٩، ٤، ٣١٣، ٢٠، ٣١٩، ٢، ٣٤٠، ١٦، ٣٦٣، ١٧، ٣٧٢، ٩، ٢٥، ٣٨، ٢٥، ٣٨٨، ١١
٣٩١، ٢٠، ٤٦١، ٢٤، ٤٦٦، ١٩، ٤٧٣، ٤، ٤٩٠، ٩، ٤٩٣، ١٤، ٤٩٤، ١٠، ٤٩٥، ١٢

هند، (..بنت‌عتبة بن‌ربیعة بن‌عبد شمس‌بن عبدمناف القرشیه) ٤٣٣، ٨

هود، نبی، ١٨٦، ٢١، ٢٢

هوشنک، ٢٣٧، ١٩

یحیی (..نبی‌علیه‌السلام) ١٨٧، ١٧، ١٩

یعقوب، ١٨٧، ١، ٣٧٠، ٧

یمکان، ١٠، ٢١، ٣٣، ١، ٢، ٣٦، ٨، ٣٧، ٤، ٦، ٤٤، ١٠، ٦٣، ٣، ٧٢، ١٤، ٨٨، ٦، ٩٣، ٩، ٩٦، ١٣، ١٠٦
١٤، ١٢٨، ١٠، ١٤٤، ٦، ٧، ٩؛ ٢٠٣، ٩، ١، ٢٥، ١١، ٢٥٢، ٤، ٢٥٣، ٨، ٢٧١، ٨، ٢٧٢، ٤
٢٧٣، ١٩، ٢٧٦، ٤، ٢٨١، ٢٠، ٢٨٢، ٥، ٢٨٦، ١٩، ٢٩٥، ١١، ٢٩٧، ٢٣، ٢٩٨، ٢٣، ٣٠٥

۱۴، ۳۰۹ ، ۱۳، ۳۲۶ ، ۷، ۱۵، ۳۳۰ ، ۴، ۳۳۱ ، ۱۹ ، ۳۵۳ ، ۲۴ ، ۳۵٤،
۳ ، ۳۷۸ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۴ ، ٤۰۲ ، ۲۱ ، ٤۱۳ ، ۳ ، ۷، ٤۱٦ ، ۱، ٤۲٤ ،
۱۴، ٤۲۹ ، ۱۴ ، ٤۳۱ ، ۱۷ ، ٤۳۹ ، ۱۴ ، ٤٤۱ ، ۱۲ ، ۱٦ ، ٤٦٥ ، ۱٦
٤٦۹ ، ۱۴ ، ٤۹۷ ، ۹، ٥۲۱ ، ۲،
یمن، ۱٥ ، ۲۰، ۲۲۳ ، ۱، ۳۱۹ ، ۱۷،
ینال، ۱۹۲ ، ۴، ۲٥۳ ، ۵، ۳۰۲ ، ۱۴، ٤۰۳ ، ۱۸، ٤۱۰ ، ۹، ٤۸۸ ، ۲۲،
یوسف بن یعقوب نبی علیه السلام ۱٦، ۱۹، ۳۱۹ ، ۱۹، ۱۸۷ ، ۲، ۴، ۲٥٦ ، ۴، ۳٤۰ ،
۳٦۳ ، ۲۳، ۳۸۸ ، ۴، ۱٦، ٤٥٦ ، ۲۱،
یوشع بن نون ٦٦ ، ۷، ۳٥٥ ، ۱۷،
یونان ، ۲۷۱ ، ۱٦ ، ۳۱۹ ، ۱، ٥۷۱ ، ۱۷،
یونس بن متی ، ۳٦۳ ، ۱، ۴، ٤٥٥ ، ۱۰،
یهود، رجوع بجهود شود

حواشی و ملاحظات

برمتن دیوان ناصرخسرو ورسایل منضم بدان

بقلم

علامه‌ی فقید علی اکبر دهخدا

تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (۱) از سوء خط نسخهای قدیم‌وصحیحی ازدیوان ناصر دردست نیست واگر هم وجود داشته‌باشد دردسترس ما یعنی جامع و ناشر ومصحح ودیباچه نویس این مجموعه نبوده است وواضحست تانسخهٔ صحیح بدست نیاید موارد بسیاری ازاشعار موجوده غیرمفهوم ومشکلات بیشماری غیرینحل‌مانده و باقی نیز مشکوك فیه خواهد بود بنابرین شخص مشتاق بغور در کلمات حکیم ناصرو فهم معانی وحل معضلات آن اگر ازاهل فضل وسالك طریقهٔ تحقیق‌هم‌باشد در تحت تأثیر دو احساس واقع میشود که یکی محرك بربکار انداختن حدس و توسل بقیاس و عقل میشود و دیگری رادع از تصرف در محفوظات نقلی بدلیل عقلی میگردد .

یکی سائق بکار انداختن ذهن و پیروی هادی عقل است دیگری مؤید حزم و احتیاط و ترجیح رویهٔ «ذروه فی‌سنبله» برتفسیر برأی از بیم مخاطرات اجتهاد درنص .

---

(۱)صفحه سح ومابعد.

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهل تحقیق و پیرو شیوهٔ ثقات در روایت است طریقهٔ دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق تشنگان بحقایق کلام «حجت خراسان» همواره آنان را بسعی در کشف معانی ورفع تحریفات طارئه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریص مینمود وچون همان طور که اجتهاداشخاص غیر جامع الشرایط جایز نیست سد باب اجتهاد هم براهل آن روانیست لذاهمیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی بافر است واز اهل معنی که دیده بصیرتش نقاد اصل وبدل باشد و بواسطه ملکهٔ ممارست و آشنائی بر کلام قدماشم ادبی تشخیص حقائق محرفه داشته باشد موارد معضله و مغشوش رااز کلام شاعرحکیم بحدس صائب روشن گرداند .

این ضعیف در تابستان گذشته (سال ۱۳۰۶ شمسی)درشمیرانات طهران در موقعی که ازفیض ملاقات ادیب فاضل سخن شناس سخن آفرین دوست قدیم خودم آقای دهخدا که حکمت سقراط و افلاطون را بافضل و ادب صاحب بن عباد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری ازمشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفراست نادر المثال خود نموده و یاد داشت کرده اند لهذا از معظم له تمنی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتباً ثبت فرموده بناشر محترم دیوان بدهند تادر ذیل مجموعه برای خدمت بصحت وحقیقت و کمك فکری برای آیندگان نشر کنند وباین ترتیب هردو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کماکان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول و صائبی در رفع مشکلات موجود بانظار طالبین عرضه میشود وفایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمیت اکمل نسخ معلومه است در کیفیت نیز کاملتر میشود .

علامهٔ محترم فیض خودرا دریغ نداشته بااجابت مسؤول این ضعیف منتی برطالبان علم وادب گذاشته با صرف وقت زیاد و زحمات طولانی این کار مهم راکه خود معرف قدر وقیمت عالی آنست انجام دادند .

۳ خرداد ماه ۱۳۰۷ شمسی

سیدحسن تقی زاده

بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی ومیلهای دینی وهواهای سیاسی خود درنظم و نثر دیگران از دیر گاه میان نسخه نویسان وقارئین ماسنت جاریه وسیرت مستمره بوده است. بآن حد که گاهی تنها ازمتن نسخه های متعدد یك کتاب ، بی‌هیچ اماره و اشارهٔ دیگر ، کاتب یاخوانندهٔ شیعی‌از سنی وصوفی‌از متشرع وشعوبی از هوادارسیادت عربی شناخته شده است . مثل اینکه‌نزد ماتألیف نوعی‌از تملیك نبوده و کتاب مانند یافته های خرابها ومفاوز جبال مال متصرف‌پیش دست بشمار می‌آمده‌است نقص مذکور را وقتی برعیوب خط بی‌اعراب وتبدیل پیاپی قلم کوفی‌بنسخ، تعلیق ثلث ، رقاع ، نستعلیق ، شکسته ورسم الخطهای گوناگون این‌خطوط‌اضافه کنیم ونادانی غالب کتاب وعدم اعتناء بواخوان ومقابله رابر آن بیفزائیم بجاماندن‌همین شکسته، بسته های کنونی رانیزباید بقسمی اعجازو خرق‌عادت‌منسوب کردو ازبقای آن‌شاکر وخرسند بود.

در بادی نظر تصور میرود که شعر یعنی‌آن‌قسمت ازدانش بشری که‌سخته و پیمودهٔ وزن و محصور بحصن قافیه و ردیف و غیره است بایستی بتمام یالااقل عمدهٔ آن ازاین تصرفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعوی شاعری داشتن عامی‌و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصهٔ سعادت را از نظم‌نیز سلب کرده وآنرا هم بروز سیاه‌نثر نشانده است.

علاوه برآنکه آثار ناصرخسرو بیشتر بر حکمت و فلسفهٔ‌نو ودوراز اذهان عام و انباشتهٔ بشواذلغات وشوارد استعارات ونوادر مثل وبالتبع دستخوش تصرفات عامیانه ودر معرض اصلاحات وتصحیحات باژگونهٔ جهال میباشد ، متروکات‌علمی‌و ادبی این شاعراسمعیلی بنوعی بدبختی انحصاری وخصوصی دیگر دچار است که ازحسن قضا سایر کتب ودواوین ما کمتر درآن شرکت دارند یعنی نوشته‌های‌او بقول منتسکیو (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعدازاو مدتها در همان ملك حکمرانده وفرمانروائی کرده‌اند .

---

(۱) Grandeur et décadence des Romains شرحال تارکن .

تصفحی دقیق درهمین دیوان مصحح نشان میدهد که هرجا انحرافی کوچك از عقاید عام وتجاوزی خفیف ازمسیر افکار مبتذله‌هست غالباً همانجاست که‌اشعار ، مضطرب و مشوش و نا مفهوم میشود یعنی بقدری تعصبهای جاهلیت یکی برروی دیگری در آن تصرف می کند که عاقبت کلام از افادهٔ هرقسم مقصود و مرامی عاجز میماند . وباز در هرمقام که کلمهٔ غریب ازتداول عوام یاترکیبی غیرمأنوس و یامثل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مختل ومشکوك فیه میشود وعبارت بتمامها از معنی می‌افتد.

درحالتی که خوانندهٔ شیعی منهاج السنة (۱) درحدیث‌لوکان بعدی‌نبی‌لکان عمر ، بعداز نام خلیفهٔ ثانی « لعنه‌الله » میگذاشته و کاتب سنی در تفسیر علی ابن ابراهیم پس از شرح آیهٔ انما ولیکم‌الله ، دنبال اسم علی بن ابی‌طالب علیه السلام ، (اشاره بتهمت شرکت در قتل عثمان .) « غفرله» می‌نوشته است ، فلکزدگی اشعار ودیگر آثارناصر خسرو دردست کتبه و مطالعه کنندگاق‌شیعی، سنی، مشائی، رواقی ، اشراقی ، صوفی، و متکلم یعنی همهٔ مسلمین باستثناءِ یك فرقهٔ ازباطنیان پیداو آشکار است.

نصیب وبهرهٔ آثار نمایندهٔ نحلهٔ کوچك ، که‌تنها باشاعهٔ طریقه مستحدثهٔ خود ازراه قول‌لین ومجادلهٔ بأحسن قناعت ندارد ، بلکهٔ باادائی درشت وقلمی‌تیز و شمشیری آخته . (وبعدها حتی باقتلهای غیله ،) از طرفی بفلسفهٔ مقبولهٔ وقت ، و اصول مذاهب و مسالك اسلامی و غیر اسلامی حمله‌ور ، و از جانبی بسلطنت مشروعهٔ عباسی ودولت روزبه ومرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است ، دردست اصلاح و تهذیب عصبه های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعداز آن روز البته همان‌نصیب وبهرهٔمرد دومویه‌است که معشوقهٔ برنا تارهای موی سفیدرا ازسر اومی کشیده ومحبوبهٔپیر طاقه‌های سیاه‌را برمی کنده است .

شاید بعضی گمان کنند که تصرفات ارباب ذوق درکتب سلف خاصه‌درقسمت ادبی معانی‌را لطیف والفاظرا گزیده و یاباستعمالات زمان نزدیکتر کرده باشد، لیکن نفع این‌عمل هیچوقت باضرر های آن که گم‌شدن بساطت و سادگی‌تعبیرات قدماو فراموش شدن لغات ، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

(۱) تالیف ابن تیمیهٔ حرانی دررد برروافض.

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخررا براندازدو بجای آن بنائی باب روز بنقشه و بیرنگ «حاجی» حسن یااستاد جعفر بسازد.

احتراز این مضاررا جامع ومصحح نبیل دیوان ناصر خسرو : سید ورع بارع آقای حاجی سید نصرالله تقوی دامت افاضاته ، بحدیکی از بزرگان دین در سالف زمان (هنگام تقلدتولیت وقفی یاقیمومت صغیری) برنقیروقطمیر ترکهٔ ناصر-خسرو دست و دلشان لرزیده وحتی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیلهای بأحسن نیز،ازروی حق ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظردقت دور نداشته‌اند. یعنی بعداز نقل متن نسخهٔ اساس (که همان نسخه چاپ تهران است .)واضافات و الحاقاتی که‌از نسخ خطی دیوان یا تذکره ها و جنگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلها (جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدس و فرض ایشان بوضوح اولیات میرسیده .) از تصرفات شخصی خوداری فرموده‌اند . معهذا در کمتر قصیده بلکه بیتی است که باهمان حدسهای روشن معضلی رابیان وصعبی را آسان نکرده باشند.

بعضی ترجمه های لغات مشکله که درذیل صفحات است وظاهراً بی‌تناسب بنظر می‌آید غالباً همانهاست که در نسخهٔ چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا برغفلتی برجای مانده‌ودرین طبع تازه نیز تکرار شده است ومربوط بحضرت جامع معظم دیوان نمی‌باشد .

بااینهمه بگمان این بنده سبك وروش محقق مفضال آقای شیخ محمدخان قزوینی اطال‌الله بقاه که بناشان برابقای اصل و نسخه بدلها وعلاوه کردن حدسهای صائب و نظر های ثاقب و بی‌نظیر خود باذکر ادله و قراین میباشد ، سبك و روشی جامع است که‌هم راه فحص و کنجکاوی را برای آیندگان باز میگذارد وهم صور احتمالیه که‌شاید باردیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نمیرود.

و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی باآن ذوق‌صافی وسلیم وطبع بلند ومستقیم همین طریقه‌را می‌پسندیدند ازتحقیقات رائقه‌شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم میافزودند . ودرآن صورت البته فائده اوفی و اعم و نفع اکمل واتم بود. چنانکه حضرت مستطاب سید احرار و علامهٔ بزرگوار آقای تقی زاده

ادام‌الله عزه که بـرای تهیهٔ مقدمهٔ دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضـرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجه این معنی شده و در یکی از روزها که باقدوم شریف خود بربنده منت داشتند درضمن تذکار این ترك و نسیان ، بنـا برحسن ظن محض ، استدراك آن فائت را ازاین بنده خواستار شدند ودرعقیب آن حضرت آقای حاج سید نصرالله دامت برکاته نیز باپیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . باعلم بقلت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است ازقبول درخواست دوسید جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند، تن نزده ، منتهی از کامل بمقدور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

تتبع و استقصای مدید حضرت آقـای تقوی در بیش از بیست نسخهٔ خطی امید انتفاعی در طلب و پی جوئی نسخه هـای دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تـردید می‌بایست تنها بتقریب و تخمین توسل جست ، ناچـار همان وسیلهٔ غیر مأذون و نارسا را واسطهٔ سعی و مستمسك ایصال بمطلوب قرار داده و در فاصله هـای فارغ کارهای دیگر در مدت چند ماه سه بار ، تمام دیوانرا خوانده و بمیزان ناساز حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون بر طبق اخلاص پیشکش محضر خوانندگـان محترم می‌کند و آن دعوی را هم ندارد که همه یـا اکثر ملاحظات مطابق حق و واقع باشد چه بفرمودهٔ قـرآن ظن مغنی از حق نیست و بقول بقراط (بنقل فصول) قیاس عسر و در تجربه خطر است . (الصناعة طویلة والعمر قصیر والقیاس عسر و فی‌التجربة خطر.)

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که‌هنوز صدها مواضع دیگر دیوان (اگرسبب قصور فهم این بنده نیست.) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکارموارد صرفنظر کرد. وهرجا نیز که نسخه بدلها مناسب تر از اصل بود اشارهٔ آنرا (متکی‌بذوق خوانندگان.) زاید شمرد.

در روزهای آخر یعنی در گیرا گیر اتمام طبع کتاب دوست فاضل جوان من آقای مینوی سه رسالهٔ نثر ؛ یکی مسمی بکشف المحجوب راجع بحکمت طریقهٔ سبعیه، دیگری در همان موضوع موسوم بگشایش و رهایش و سومی بنام معرفت آفرینش انسان هم از اسمعیلیان بدست رس این جانب گذاشتند که بی‌شك گشودن بسته های دیوان

را بهترین کلید است و میتوان گفت اگر این نسخ کمی زودتر (نه آنوقت که ناشر محترم آقای پرویز از طول مدت طبع شکایتهای بحق دارند ،) رسیده بود شاید بعض غوامض دیگر دیوان معلوم ومفهوم میشد. واین کاریست که راقم این سطور با امکان فراغت کفایت آنرا برعهده میگیرد و بـرای تکمیل نفع دیوان انتشارش را دریکی ازمجلات فارسی وعده میدهد ، ودرصورت عدم توفیق یقین‌دارد که یکی ازدوستان ادیب دیر یازود این وجیبه را چنانکه باید انجام خواهند داد و هوالموفق والهادی الی سبیل‌الرشاد .

ع . ا . دهخدا .

ص۳س۸«بگرد»ظ: نماند ، وعضبا بعین مهمله وضاد منقوطه نام شتر پیغمبر ص بوده است

ص۳ حاشیه۶ ، غمدان بروزن عثمان نام قصری رفیع بوده است درصنعاء یمن که درعظمت واتقان ونیکوئی زبانزد بوده شاعری آن را مقابل ایوان کسری کرده آنجا که گوید :

* الدار داران ایوان و غمدان
والملك ملکان ساسان و قحطان

ودیگری گوید:

* وغمدان اذ غمدان لاقصرمثله
زهاء وتشییداً یحاذی الکواکبا *

و بدیع الزمان همذانی گوید درضمن مدح یمین الدوله محمود سبکتکین :

* یمین الدولة العقبی
لبغداد وغمدان *

وآن مسکن پادشاهان یمن بوده است افسانهٔ بسیار و اقوال مختلف دربارهٔ بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته شده بود در کتب ضبط است ، از ضحاك (اژدهاك بیوراسپ) و سام ابن نوح وسلیمان بن داود ویعرب بن قحطان و لیشرح (یایسرح یایشرخ) یحصب ملك حمیری همه را بانی آنجا خوانده اند و افسانهارا که ترك کنیم این آخری بنظر میآید شاید صواب باشد و درین صورت تاریخ بنای آن بمئهٔ اول میلادی میرسد و باتفاق مورخین تا زمان عثمان بن عفان خلیفهٔ سوم برپا بوده و او خرابش نموده زیرا عمربن خطاب گفته بود که تا غمدان هست عرب پیش نمیبرد (قول صاحب تجارب السلف را که چون حاجیان برمکه رجحانش مینهادند عثمان بفرمود خرابش کنند درهیچ مأخذی نیافتم،) غمدان را یکی ازهفت معبدی پنداشته اند که بنام کواکب سبعه بنا شده بوده و گفته اند که این خانه هیکل زهره بوده است ، لکن ظاهراً شکی درین نباشد که غمدان قصر شاهان یمن و تبایعهٔ حمیر بوده ، در باب شروع ساختمان آنجا گفته اند که لیشرح یحصب خواست قصری بین صنعاء وطیوة بسازد معماران و بنایان را برای این کار حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه و اندازهٔ قصر را معین کنند مرغی بر ریسمان فرود آمد و آن را برداشته برد پی او را گرفتند تا در موضعی بزمین انداخت لیشرح فرمود قصررا درهمان جا ساختند ، غالب جغرافیون وسیاحان اسلام وبعضی ازشعرای عرب هریك وصفی ازساختمان آن کرده اند اما بهتر از همه ابو محمد الحسن بن احمد الهمدانی (ازقبیلهٔ همدان دریمن) مشهور بابن الحائك متوفی بسال ۳۳٤ بنفسه آنجارا دیده ودر دو کتاب خود: الاکلیل وصفة جزیرة العرب وصف آن را نموده و درین اواخر دونفر از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از خرابهای آن که بشکل تل عظیمی برپاست عکس برداشته (یکی ازین تصاویردر کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف جرجی زیدان ص ۱٤٥ چاپ شده) وحالت کنونی آنرا وصف کرده اند، خلاصهٔ تفاصیل مذکوره که بنظر اغراق ودورازذهن میآید اینست؛

غمدان قصری‌است مربع هرجانب آن برنگی سنگ از سرخ و سفید و زرد و سبز ، واقع بر کنار نهر کوچکی که از کوههای نزدیك میآید، بنائی بوده است دارای هفت‌طبقه (جرجی‌زیدان‌از قول همدانی آن را بیست طبقه گفته) بلندی هرطبقه ده یادوازده ذراع (٤٠ و ٥٠ذراع نیز گفته‌اند)سقف‌غرفهٔ علیا یك پارچه مرمر شفاف بوده بطوری که‌چون درآن بپشت میخفته‌اند مرغ که درآسمان میگذشته از پشت‌سقفش نوع مرغ‌را میتوانسته‌اند تمییز داد ، درچهار رکن‌آن چهارمجسمهٔ شیر، از مس مجوف بوده که دو پای هریك در غرفه و سر و سینه اش خـارج بوده چون باد وزیدی و بدرون شیران رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده شدی، شب درون غرفه و درون شیران قندیل بسیار می‌افروخته‌اند ، چهاردر بچهارجهت داشته و بردرها پرده‌هائی بوده که بر آنها زنگ‌آویخته بودند وچون باد بران پرده‌ها رسیدی صوت زنگها تـا مسافتی دور رفتی ، این غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که امیةبن ابی الصلت در قصیدهٔ خود در مدح سیف‌بن ذی یزن رأس غمدانش خوانده آنجا که گوید

* فاشرب هنیئاً علیك‌التاج مرتفقاً
فی‌رأس غمدان داراً منك محلالا *

و درآن غرفه خوابگاه یاتخت‌خوابی از چوب ساج و آبنوس بوده است ، بلندی قصررا بدویست ذراع و سیصد ذراع قید کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که چون آفتاب طلوع کردی سایهٔ آن بعینان که سه‌میل باآنجامسافت‌داشته می‌افتاد ، چون شب چراغهـای آن را می افروخته اند ظاهر قصر چون برق میدرخشیده و هرکس از دور میدیده در صنعاء برق شدید و باران زیاد تصور میکرده ، لیشرح شعری بزبان حمیری درباب‌آن گفته که این بیت ازآن مانده :

* وانی انا القیل‌الیشرح،
حصنك (حصنت) غمدان بمبهمت *

روایت کرده‌اند که بر رکنی از ارکان آن نوشته بوده : اسلم غمدان‌هادمك مقتول، یابقولی کهنهٔ عرب میگفته‌اند هرکس غمدان را خراب کند کشته خواهد شد و کشته شدن عثمـان را دلیل‌برصدق‌این‌پیشکوئی دانسته‌اند، میگویند که‌اهل‌یمن‌عقیده‌دارند که‌آن ازنوبدست جوانی که‌ازبلادسبأبرخیزد بنا خواهد شد و او درین دنیا تـأثیر عجیبی میکند، درپای أطلال آن الآن آبگیری است، وعیسی‌بن‌جراح وزیر زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری آنجا کند وسقاخانه‌ای ساخت . شعر امیةبن ابی‌الصلت بمناسبت این واقعة تاریخی است که سیف بن ذی یزن بدربار خسرو انوشیروان ازدست‌حبشه که عربستان را گرفته بودند شکایت کرد خسرو هشتصد تن اززندانیان‌را بسرداری وهرز بفتح آنجـا فرستاد ایشان در٨ کشتی‌نشستند ودو کشتی‌از آنها غرق‌شد همینکه ششصدتن دیگر پیاده شدند و هرز امر کرد بقدرکافی

غذا خوردند آنگاه بقیۀ غذاها را با کشتیها بسوخت و با ایشان گفت که حالا باید غذای خودرا بدست آورید وجان خویش‌را درمقابل حبش حفظ کنید ایشان نیز بالشکر بیشمارحبش جنگیدند و ایشانرا از عربستان راندند وآنجا را خراجگزار ایران کردند وسیف‌بن ذی یزن را بتخت نشاندند ،

مآخذ: ابن‌خرداذبه ص ۱۳۶ ، الاصطخری ص ۲۴ ، مروج الذهب ج ۱ ص ۷۷ چاپ بولاق و ص ۲۶۱ چاپ فرنگ ، کتاب البلدان لابن الفقیه ص ۳۴ و ۳۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۳۱ ، منتخبات اخبار الیمن ص ۸۱ ، صفة جزیرةالعرب ص۱۹۵ و۲۰۲ و۲۰۳ ، معجم ما استعجم للبکری ص ٦۹۸ ، یاقوت جزء ۳ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ، نخبة الدهر دمشقی ص ۳۲ ، الملل والنحل شهرستانی ص ٤۳۲ چـاپ لندن ، الاثارالباقیة للبیرونی ص۳۵ ، لسان العرب ج ٤ ص ۳۲۳ ، مسالك الابصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج‌العروس ج ۲ ص ٤٤٦ ، خریدةالعجایب‌لابن الوردی ص ٥٤ چاپ مصر ، علاوه بر مآخذمذکوره‌شفر درحاشیه‌ایکه برصفحه ۱۹۳ ترجمۀخود ازسفرنامۀناصرخسرو بفرانسوی نگاشته کتاب بهجةالزمن فی اخبارالیمن تألیف‌شیخ ضیاءالدین عبدالله‌ابن‌عبدالمجید (نسخۀخطی‌ورق ٦) را نیز سراغ داده ، تفصیل وقعۀ تاریخی مذکور در همۀ کتب تواریخ اسلامی در شرح سلطنت انوشیروان هست علی‌الخصوص‌تاریخ طبری وسیرۀ ابن هشام (درقصۀ سیف‌بن ذی یزن) و کتاب الاغانی (در احوال امیة بـن ابی الصلت - ج ١٦ ص٦٨ ومابعد) وتاریخ سنی‌ملوك‌الارض‌حمزة‌بن‌الحسن الاصبهانی و تاریخ ابن خلدون ،

(حرره‌العبدمجتبی‌مینوی)

ص ٤ س۲۲ «کساد» ظ : گشاد

ص ٥ س ٤ «حاجت» ظ : حاجب

ص ٦ س ١٦ «زهرجگر» ظ : زهره وجگر، بمعنی شجاعت

ص ۷ س ۲ «داد سوی رحمت و» ظ داد و سوی رحمت

س ١٤ «بجای» ظ : بخانۀ

س ١٥ «آنجاهنر» ظ : آنجاخرد

ص۱۰ س۱ «پیکان‌را» ظ : پنگان را، نظیرسرود یاد مستان دادن

س۱۳ «بخورد گی» ظ: بخرد گی، أشری‌الشر صغاره

ص ۱۱ س۱۲ «زین‌سپس‌آسیب زهرمار مرا» ظ: زین‌سپس‌ازآستینت مآر مرا ، جای دیگرمیگوید :

به آستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو دردستها شکر دارد

س٢٤«سخت‌واستوار» ظ: سخت استوار

ص۱۲ س١٤ «رهبرما» ظ : رهبر من

ص۱۳ س۲۲ «آن سری» ظ : این سری، باشعارقبل وبعد مراجعه شودودر جای دیگرمیگوید :

شعر وادب ونحو خس وسنك وسفالند
وآیات قران زر وعقیق است ولالی

ایضاً :

✿ هست بسوی تو همانا چنانك
فضل بدانستن تازیستی✿
✿ فضل بشعراست‌توگوئی مگر
سوی توشعر آیت‌کرسیستی ✿
✿ شعر تو زازاست مگرسوی تو
فضل همه زاژ درائیستی

ص ١٤ س٧«تودرمانی» ظ : چوبرپائی درروشنائی‌نامه گوید :

✿ بپا استادن وبرخواندن تو
فرو ریزد سراسر آیت ازرو ✿

(ص ٥٣٩ س٣)

ص ١٥ س٢ «نبیند که پیشش‌همی» ظ: نبیند که نقش خوش

س٧ «بدیبادنیارا» ظ : بدیبا دیبارا
درویس ورامین‌آمده :

✿ رخ از دیبا وجامه‌هم زدیبا
دودیبا هردوباهم سخت زیبا✿

س ٩ «برنارا» ظ : دنیا را

ص ١٦ س٢٢ «مردی‌مگوی مرد وصایا را» ظ : مردان‌مگوی‌مرد وصبایا را

ص١٧ س٨ «امام و مسجد را» ظ : امام وسبحهٔ خود ، بقرینهٔ چلیپا در مصراع دوم

س١٤«راه‌ندانستند»ظ: راه‌ندادستند

س ١٦ «ندارد» ظ : نیارد

ص ١٨ س ١٠ «زبیم شرم و رسوائی» ظ : زبیم وشرم رسوائی

س ١٦ «ذات بروالا» ظ : ذات یامعنی ، چه قیافهٔ والا مکررمیشود و نسخه بدل هم تصحیفی ازهمین اصلاح است و ذات و معنی‌مقابل نام مصراع اول است

س ٢٢ «این زشت و سپید و آن سیه نیکو» ظ : این زشت و پلید و آن به ونیکو، بقرینهٔ مصراع دوم

ص ١٩ س١٨ و ١٩ « حکیمان را چه میگویند چرخ پیردورانها ، بسیراندد ز حکمت بسر زبان مهر و آبانها ، خزان گویدبسرماهاهمیشان دیمه‌وبهمن که گویدشان همه بی شك بگرماهـا حزیرانها» این دوشعر بصورت مضبوط معنی‌نمیدهد وبرفرض معنائی‌تجشمی بااشعار بعد توفیقش مشکل‌است جز آنکه کلمهٔ اول گهرها یاخشیجان(که بگفتهٔصاحب برهان جمع خشیج‌بمعنی آخشیج است) باشد ودوشعر این‌طور خوانده شود : خشیجان‌را همی گویند چرخ تیزدورانها، بسی‌اندرزوحکمت برزبان مهر وآبانها ـ جزآن گوید بسرماها بدیشان دیمه و بهمین ، که گویدشان همی...

ص٢٠ س ٤ «کیان آن باشد و لاغـر نیاساید» ظ : که ساری باشد و لاغر بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود)

ص٢١ س٦«گران‌آید» ظ: گران‌ناید

ص ٧ « ره طاعت » ظ : راه حق ، یا : راه‌دین

ص ١٤ «برحلوا» ظ : پرحلوا

ص٢١ اگرچه دلام درفرهنگها بزوبین تفسیر و در ذیل این صفحه‌هم همین طور ضبط شده ولی در زبان یا زمان ناصرخسرو بی‌شبهه معنای‌دیگر میداده‌است :

چراگفت این را لگامی نسازی
که باآن ازونیز ناید دلامی✿
✿ برمن ازین پیش رواکرده بود
همچو برین قافله دنیا دلام✿
✿ دل برتمام توختن‌وام سخت‌کن
بااین دو وام دار تراکی رود دلام ✿
✿کمات خاطر وحجت سپرت باید ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد✿
شاید در دو شعر اول معنی توسنی ودر شعر مبحوث عنه ودو شعر دیگر معنی عشوه وفریب میدهد
ص۲۲ س۵ «بربودش تاز وبربود» ظ : نربودش یا زونربود
س ١٦ ظاهراً مؤخر و س ١٧ مقدم است
ص۲۳ س۳ «دینار» ظ : دنیای
س ١٧ «چندین‌جورها» ظ : چندین چون رها ، بدلالت نسخه بدل
س ۱۹ «خویشتن‌را چون فریبی چون نپرهیزی زبد» ظ : خویشتن را خود فریبی چون بپرهیزی زدیو
ص ٢٤ س ١ «چون بدست تو بگیرد» ظ : جزبدست تو نگیرد
س ٥ « سرش خوش » ظ : سر موش
س ٦ « ای چرا جوئی » ظ : تـو چرا جوئی
س ٧ « گـر جزای ـ کز جـزا » ظ : گر چرای ـ کزچرا
س ١١ « خـاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا » ظ : گشتن خورشید خاك و آب را رنگین ردا ، یا : خاك را خورشید وقت گشتن این رنگین ردا
س ١٥ « چون کند » ظ : چون کنی
س ١٨ « برهوا » غلط و صواب آن برهوی است چه هوی بمعنی عشق و حب و ارادهٔ نفس و میل بـر مذموم مصدر هوی یهوی مقصور و جمع آن بر اهواء است و هواء ممدود هوای جوأست و جمع آن براهویه ، رجوع شود بقوامیس و کتب لغت عرب عامة و تهذیب الکـامل للمبرد ص ٤٣ چاپ مصر و المقصور والممدود ابن و لاد ص ۱۳۰ و ۱۳۹ چاپ لیدن‌و لسان‌العرب ج۲۰ص۲۵۱وادب‌الکاتب ص۲۸۰چاپ‌لیدن خاصة حرره‌مجتبی
س ۲۰ « چیر ناید ز اوستادش جز جفا » ظ : چیر یابد ز اوستاد و جز جفا(؟) ، چیر بمعنی بهر ونصیب‌است
س ٢٤ « ور زنـا میکرد » ظ : ور زنائی کرد
س ٢٦ « وز قیاس تو چو بـا پرنده پرنده همی » ظ : وز قیاس تو پرنده چون بپر پرد همی
ص۲۵ س۱ «دیباباف نیست» ظ : دیبا باف وپس
س۲ « زغیبت » ظ ، ز عیبت
س ١٥ « چون باد گردنده » ظ : چون نال گردنده ،
✿ جز راست نگویم میان خصمان
با باد نگردم‌که من نه نالم ✿ (ناصرخسرو)
س۱۷ « مرسعادت را نبیند کس‌جزا» ظ : جزسعادت را نبیند کس ردا
ص ٢٦ س ٣ « بفرمانت » ظ. بفرمانش
س ٥ « آری » ظ : ارنی، یا : ارنه
س ٦ « مغرور نداری بچنین خـرد کلان را » ظ : معذورنداری توچنین خرد و کلان را
ص ٢٦ س ٧ «شم وحس» ظ : شم ومس
س ۱۰ « نـرمی و درشتی چـو زخز خارگران را » گذشته ازاینکه قافیهٔ گران بازدرقصیده هست مصراع

هم معنی نمیدهد وظاهراً اصل اینست:
نرمی و درشتی خز و خار خلان را
س ۱۱ « محسوس جز این را » ظ :
محسوس مر این را
س ۱٤ « ازکان موالید » ظ : ارکان
وموالید
ص ۲۹ س۱ «او بر دوشنبه وتو بر آدینه»
علاوه بر آنکه دو شنبه بجای آدینه
ترسانیست مصراع اول جملهٔ ابتدائیه
ایست که خبر ندارد، شایداصل چیزی
شبیه باین حدس باشد، یکشنبه است
ازوزتو آدینه
س ٥ « نه مکر » ظ : نه کمی
س ۱۰ « گردیده » ظ : کز دیده
س ۱۲ « زیر نهفتش در » ظ : نهر
بزیرش در، یا ، شیر بجویش در ، یا
امثال آن،جنات تجری‌من تحتها الانهار
ص ۳۰ س٦ «توبربطی» ظ : توخربطی،
رجوع شود به ص ٤۹۷ س ٦ و
ص ٥۰٦ س ۱۰ وص ٥۰۹ س ۲
ص ۳۰ س۱۱ « خوشبوی هست » ظ :
خوشبوئی است
س۲۰ « همه نامست » ظ : سه‌نامست
س۲۱ « فردات نیامد ودی کجاشد »
ظ : فردات نیامد هنوز ودی شد
ص ۳۱ س۱۳ « زره‌فعل » ظ : زره‌جسم
ص ۳۲ س ۷ « اورابر » ظ : او مامر
س ۹ « گرچه تو ز پیغمبری وچون
تو » ظ : گر یوز ز پیغمبری چسان‌تو،
بقبل و بعد این بیت رجوع شود
س ۱٥ « عمداً » ظ : عمیا
س۱۸«این کیست که نامهاش بر گفتی،
گر ویژه نهٔ مگر تو باسما» ظ ، این
کیست که گفتی تو نامهایش، گرویژه
(یا : فتنه) نئی تو مگر بأسما
ص۳۳ س۳ «بر گنج نشست کرد حجت»
آقای مینوی‌حدس‌میزنند که‌اصل‌شاید
« حجت زیر گنج بر نشسته » باشد
ص ۳۳ س ۱٤ « نقاب» ظ : لبان
ص ۱٥ و س‌آخر حاشیه ، دعد ورباب،
این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای
آقامیرزا محمد خان قزوینی‌دریکی‌از
مکاتیب خود کـه در خصوص دیوان
ناصرخسرو بتقریبی که‌درمقدمه گذشت
(صفحهٔ عب) چند کلمه‌ای نوشته‌بودند
برای مثال ذکری از دعد و ربـاب
کرده‌اند که عینا نقل میشود :
« ناصر خسرو (و گویا اغلب شعرای
آن عصر) دعد و رباب را کـه نام
دو نفر زن است از زنهـای عـرب
یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی
و سلمی نمیدانم چطور شده‌است که
این دو را نام دو نفر عاشق و معشوق
فرض کرده است یعنی یکی‌را (دعد
را) نام عاشق و دیگری را (رباب‌را)
نام معشوق پنداشته است مثل مجنون
و لیلی ، و وامق و عذرا ، و جمیل و
بثینه وعروة و عفراء ، و کثیر وعزة ،
مثلا درص ۳۳ گوید :

چندگفتی و برباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب

و درص ۳۸ گوید (خطاب بروزگار
و بشب :)

❁ چند چو رعد ازتو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب ❁

و درص ٤٥ گوید :

✿ رطل برکن وصف عشق دعدگوی
تا چه شد کارش به‌آخر بارباب ✿

نوشتهٔ استادبزرگوارتمام‌شداین‌ضعیف میگوید که هم ناصرخسرو درص ٢٤١ گفته است :

✿ چون نخوانی حدیث دعد ورباب
باحدیث بثنیه وان جمیل ✿

و در مرزبان نامهٔ سعدالدین‌وراوینی که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده در ص ١٦٧ آمده است « خنیاگری همسایه داشت که زهرهٔ سعد از رشك چنگك او چون زهرهٔ دعد در فراق رباب بجوش آمدی » لکن در اینکه دعد نام زن بوده شکی نیست نصیب گوید

اهیم بدعد ماحییت فان امت
فواحزنا ممن یهیم بها بعدی

و درین بیت اعتراضی کرده‌اند که در کتاب‌الصناعتین‌ابی‌هلال‌العسکری‌چاپ آستانه‌ص٨٥ثبت‌است وبعلاوه در کتاب الفهرست ابن‌الندیم ص٣٠٦و٣٠٧ در جزء کتب اسمار و خرافات و داستان عشاق عرب علاوه بر اسماء عاشقین متعددی که‌آقای‌قزوینی‌نوشته‌انداسماء قیس ولبنی ، و سعدواسما، وبشروهند ونظایرآنها بسیار آورده ودرآن ضمن « کتاب‌الرباب وزوجهااللذین تعاهدا» و « کتاب عامر ودعد جاریة خالصة» آمده است و هم در ذیل عنوان الحبائب‌المتطرفات نام‌از« کتاب‌سکینة والرباب » میبرد ، مع ذلك کله نام « کتاب دعدوالرباب» که هم‌ابن‌الندیم تحت عنوان اسماءِ عشاق‌الانس للجن وعشاق‌الجن للانس ذکرنموده تولید این ظن را در خاطر میکند که شاید اشارهٔ شعرای ایران باین عاشق و معشوق باشد والله اعلم ،

ص ٣٣ س ١٦ « رودو رباب » ظ : تار رباب

س ١٨« کشید» ظ : کشند

ص ٣٥ س ٩ « حذر » ظ : جدا

ص ٣٦ س٢ « مطربی را عمروار » ظ : مرطرب را غمروار

س ٣ سرب بمعنی طریق باراءِ ساکنه است و اینجامعنی هم نمیدهد وصواب درین‌جاسرب‌است که بمعنی کنام‌وحش و حفرهٔ زیرزمینی و قنات آب باشد ، در ص ٤٤ س ١٠ نیز این کلمه‌هست،

س ١٢ « خزان چون » ظ : آخر چون

س١٤ «دینی‌وفضلی» ظ : دینی زفضلم

س ١٦ « زاندکی چوبو پدید آید بساعت در » ظ : و اندکی‌چربو پدیدآیدبساعت‌در، یا: زاندکی‌چربو پدید آید بشاعت در

ص ٣٧ س٦ «ونج وحب» ظ : بیخ‌وحب، چه ونج بطوری که در ذیل صفحه معنی کرده‌اند یوغ است و من‌نمیدانم چطور فعل رستنی از یوغ پیداست ، اگر قیاس تبدیل باء بواو در فارسی مطردباشدشاید این‌کلمه‌ویخ‌بوده لغتی دربیخ که بمعنی بن وریشهٔ گیاه باشد چنانکه خود شاعر گوید (ص٤٣س٤)

✿اندیشه‌کن یکی زقلمهای ایزدی
درنطفه‌ها وخایهٔ مرغان وبیخ وحب ✿

ص ۳۷ س۱۹ « ای شب یاران » ظ :ای شب یازان،

· در زمی اندر نگرکه چرخ همی
باشب یازنده کارزارکند · (ناصرخسرو)

ص۳۷ س۸ «آب نهٔ چون که بشوئی همی، شرم کن از وی بتو نه شرم و آب » ظ : شاب نئی چون که بشوئی (یعنی بشوهری) همی ، شرم کن ازروی مشو شرم آب

س ۱۳ « میانشان » ظ : ببرشان

س۲۵ ناب بمعنی پنجه و چنگال نیامده است، درعربی بمعنی دندان نیش ودر فارسی بمعنی خالص و بی غش است

ص ۳۹س۱ «درجلوهٔ» ظ : در مجلس ، یا: درمحفل

س ۱۰ « پر » ظ : پی.

س ۲۰ « از » ظ : این .

ص۴۰ س٦ « مستی » ظ : سستی .

س ۱٤ زان گزین » ظ : چون که زین

س ۱۸ «چون نیاید» ظ : چون نیابد

س ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

س ۲۲ « چون نرنجی ز جهان ورنه» ظ : چون برنجی زجهان گرنه.

ص ٤۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بسر

س ٦ « چون نخواهی تـو ز من پند مرا » ظ : چون نـه خوبی تو ز من بیهده‌ام (؟)

س ۱۵ « ور بگفت است میـان من و تو اصل بیاب » ظاهراً نسخه بدل باتبدیل کلمهٔحکم به نص بصحت نزدیکتر باشد : ورچه یکی است میان من وتو نص کتاب .

ص ٤۲ س۱۱ « خندهٔ » ظ : خجلت ، یا : حسرت .

س ۱٦ « چوب پر » ظ : چوب تر ، یا : چوب بی .

ص ٤۳ س ۳ « پر نـادر و عجب » ظ : پرنادرهٔ عجب ، یا : بس نادروعجب.

س ۱۸ « پدربتو » ظ : پدرتان.

ص٤٤ س٤ « کشتندی » ظ : کی گشتی

س ۹ « مرتبت آورندب ندب » ظ . مرثیت آر از ادب ندب .

س ۱۵ « تاب‌نورار » ظ : تاب‌ونوراز

س ۲۱ « هرچه نـاز و خوب کردش گشت چرخ، هم ز کردش زود گردد زشت و خاب » ظ : هرچه تازه وخوب کردش گشت چرخ ، هم ز گردش‌زود گردد زشت و غاب .

ص ٤۵س۲۰ « چون بمرداراست‌مشغول این » ظ : چون بمردار ست مشغولی

ص ٤٦ س ٦ « کردهٔ» ظ : کردی.

س ۱۳ « پست بنشین » در زبـان این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ بال معنی میدهد :

✿ پست نشستستی وز بی‌خردی
نیستی آگه که در ره اجلی ✿
✿ جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نـادان
پست نشستستی وکنارپرارزن✿
✿ شکم مادرت زندان اول بودت
که آنجا روزگاری پست بنشستی✿
✿ که تو چون روانی چنین پست منشین
که با تو نماند بسی این روانی ✿
✿ بمن برگذر داد ایزد ترا
تو دررهگذر پست بنشسته‌ای✿
✿ این آسیا دوان و دراو من نشسته پست
ایدون سپید سار درین آسیاشدم✿
✿ ای فکنده امل درازآهنگ
پست منشین‌که نیست جای درنگ ✿

✿ پست منشین وچشم دار بدانك
زود زیر و زبر شود نیرنگ✿
بنا باین شواهد بی شبهه این جا نیز پست منشین صوابست یعنی مستریح و فارغ دل مباش
ص ٤٧ . س ١٢ « وانکه » ظ : وانکه
س ١٦ « بسرائیست گذر » ظ : بمیانه است گذر . گذشته ازحدیث شریف لاجبر ولاتفویض بل امـر بین‌الامرین درهمین دیوان
✿ بمیان قدر وجبر ره‌راست بجوی
بمیان قدر وجبر روند اهل‌خرد✿
مؤید این حدس است .
ص ٤٨ . س ٥ « کـان و جانت » ظ : کان جانت .
س ٢٠ « وانکه او را هست خورد و ناز و خواب » ظاهراً نسخهٔ بدل بـا اصلاحی بافادهٔ معنی نزدیکتر است : وانکه اورا نیست همت خورد وخواب
ص ٤٩ . س١٢ « گرهمی چیزی بیاید۔ مان خرید ، دربهشت آنجا محال‌است ار زراست» ظ: گرهمی چیزی نباید ـ مان خرید ، دربهشت آنجا محال‌است ار زراست ، یا: چه حاجت بازراست.
س ١٤ « روی دنیاور » ظ : روی دینار از .
ص ٥٠. س ٨ «نیست جهان بازسوی‌ماز چه معنی ، خوردن ما سوی بـاز او خوش و خوار است . » ظ : نیست جهـان باز سوی ما ، زچه معنی ، خوردن مـا بـاز سوی او خـوش و خوار است ، خوش و خـوار بمعنی سهل وآسان است و امروزهم درمیان طوایف بختیاری بهمین معنی متداول

ص ٥ س ١٢ « بیهش و مستـان » ظ : بیهش مستان
ص ٥١ س٣ « گرت چه بسیارمال‌ودست گزار است » دست گزار درین‌جـا ظاهـراً بمعنی قدرت و استطاعت و دستگاه است چنانکه در اشعار ذیـل ناصرخسرو نیز همین معنی‌را میدهد:
✿ دلم ازتو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخوردل دست‌گزارستی✿
✿برعلم توحق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم‌گرت دست‌گزاراست✿
س ٤ « آنکه چو دنبه است » ظ : آنکش دنبه است
س ٩ « ز کبر و سیاست » ظ : بکبرو بنخوت
س ٢١ نظیر این مصراع است :
• ای درکمال اقصای حد
همچون هزار اندر عدد •
(مقدمه ص عح س٣)
ص ٥٢ س٣ « ناصبی » ج نواصب، لقبی است که اصحـاب حدیث را بدان خوانده‌اند (احسن‌التقاسیم للمقدسی ص ٣٨) وایشان چهارفرقه‌اند: بقول شهرستانی در کتـاب‌الملل والنحـل (ص ١٦٠ چـاپ لندن) و بقـول خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ٢٦ چاپ لیدن) مالکیه وشافعیه وحنبلیه و داودیه ، و بقول مقدسی (ص ٣٧) و بقول ابن‌الندیم درکتاب الفهرست (ص ٢٢٥ ـ ٢٣٤) حنبلیه و راهویه و اوزاعیه و منذریه (مجتبی مینوی)
س ٩ « بشکفت » ظ : بشکفته
س ١١ « باز از صبا » ظ : بازش صبا
س ١٢ « هبا شد است » قـافیهٔ هبـا

مکرراست شاید عفا باشد
ص ٥٢ س ١٥ « زین‌پیشتر کلاه ودواج سپید داشت » ظ : زین پیشتر کلاه و قبای . . . و بهائی در مصراع دوم منسوجی است
س ١٨ « سراز باغ » ظ : سر ازخاك
س ٢١ « چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش » ظ : چون وچرا بجوی‌و زبون چرا مباش ، در جای دیگر ناصرخسرو میگوید

✿ چون‌وچرا بجوی که برجاهل
گیتی چوتنك حلقه ازین باشد ✿
✿ بررس زچراوچون وچرائی
شادان بچرا چوگاولاغر ✿
✿ خرد تواند جستن زکار چون وچرا
که بی‌خرد بمثل‌ما درخت بی باریم ✿

ص ٥٣ س ٢ « ایزد است » ظ : ایزدی
س ٣ « زین روی جان عقل » ظ : زین روی جان وتنت
س ٤ « دنیا و » ظ : دیبا و.
س ٩ « در حشر این سخن به نبی در بنا شده است » ظ : در حشر این سخن ز نبی در نبا شده است ، یعنی از پیغمبر درخبر ، چه اگر نبی‌بمعنی قران باشد « گوینده » درمصراع اول نمیگفت .
ص٥٤ س١ «انکونبرد گندم‌چون‌باسیا» ظ : آنکو نبرده گندم وجو بآسیا
س ٤ « تا گذشته » ظ : با گذشته .
س ٩ « این بر فراز آنکه تو گوئیش حاجی است ، انکار کو » ظ : این کوبمکه‌رفت وتو گوئیش حاجی‌است، انکار کر ...
س ١٦ « بطبع » ظ : مطیع .

ص ٥٤ س ١٧ «اهل عبا شده‌است» ظ : اهل عنا شده‌است .
س ٢٣ « اندر حرمت چونکه نکو نیست چه باراست » ظاهراًنسخه بدل با اصلاحی نزدیکتربصحت است:اندر خرتو چونکه نگوئیم چه باراست .
ص ٥٥ س٣ « بطرطوش » شهراندلس که درحاشیهٔ ذیل این‌صفحه اشاره‌شده طرطوشه نام‌دارد وظاهراًاینجاطرسوس یا طرطوس بر وزن قربوس (که در حالت‌ضرورت‌شعر اسکان‌راء نیزرواست صواب باشد که هردونام شهری ازشام است (معجم البلدان ج٣ ص٥٢٦ - ٥٢٨ و٥٢٩چاپ فرنگ)مجتبی‌مینوی
س ٣ « در پیش کبار است » ظ : در پیش و کنار است ، کنار در شعر قبل بمعنی حد و کران و در اینجا بمعنی حجر است
س ٤ « بی حال - نه حالست » ظ : بی‌هال - نه هالست
س ١٣ « دزین دار بماندی » ظ ز درین دار ببندی، یا : درین دار کشی بند ، بقرینهٔمصراع دوم، یا: درین‌بند بماندی
ص ٥٦ س ٧ « تا این دل چون قارتوپر گرد وقار است » وقار ازصفات نیکست چنانکه ناصرخسرو در جای دیگر هم گفته است

✿ فخر بخوبی و زروسیم زنان راست
فخر من وتو بعلم ورای ووقاراست ✿

ظاهراً اصل کلمه غبار بوده و کاتب صلاح ندیده است شاعر دوقیافهٔ غبار پی درپی آورده باشد درصورتیکه نزد

قدما خاصه وقتی که مطلب دو شعر یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیهٔ متوالی جایز بوده است یعنی یکی از دوشعرحکم نسخه بدلی‌راپیدامیکرده است چنانکه خود ناصرخسرو درجای دیگرمیگوید :

✿ دل بگروگان این‌جهان ندهم
گرچه دل تو بدهرمرهون شد ✿

وبفاصلهٔ چهارشعر باز گفته است :

✿ دل بهوی چون دهی‌که چون‌تو بدو
بیشتراز صد هزار مرهون شد ✿

، شاید این دو بیت اخیر نیز اصلا متوالی و پی درپی بوده‌است

ص ۵۶ س۱۲ « کاین هردو زتو باربرار است و بیار است » معنائی برای این مصراع بصورت مضبوط بنظر نمیرسد شاید اصل چیزی شبیه باین‌حدس‌باشد کاین هردو زبان را بزه و عیب و عوار است

ص ۵۷ س ۸ « وز خس و وز خاربیگاه و گاه » ظ : وزخس‌وازخاربپستان گاو

س ۹ « که آن در » ظ : که اندر

س ۱۸ « زین همه پرخاش مر او را چه خواست » ظ : زین همه کم بیش مراورا چه خاست

ص ۵۸ س ۱۱ « ز هردو » ظ : جواهر، یا : عناصر

س ۲۲ » جان تو بی علم خر لاغر است » ظ : جان تو بی علم و خرد .. چه بی این تصرف از مصراع ثانی چنین مفهوم میشود که باآب علم و چرای شریعت جان خری فربه شود واین خلاف مقصود است

ص ۵۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعلت و، چنانکه درجای دیگرمیگوید :

✿ نعلین وردای تو دام‌دینست
نزدیك من‌آن‌نعل‌یاردانیست ✿

ص۶۰س۱۲«سرسریست»ظ: برسریست، چه قافیهٔ سرسری باز درین قصیده هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر بخدا نمیدهد ، بر سری بمعنی وجود طفیلی و غیر مهم و زائد آمده است ناصرخسرو درجای دیگر گفته :

✿چون‌سوی‌صراف شوی باپشیز
رانده‌شوی وخجلی‌برسری✿

و انوری میگوید :

✿وارثان انبیاا‌ینك‌چنین‌باشدگوات
علم وتقوی بی‌نهایت پس‌تواضع‌برسری✿

و فرید کاتب گفته (بضبط دولتشاه سمرقندی) :

✿گفت انوری‌که ازاثربادهای‌سخت
ویران‌شود عمارت وکه‌نیزبرسری✿

ومعنی شعر نیزهمان است‌که شاعر ما جای دیگر گوید :

✿غافل‌منشین‌که ازین‌کارکرد
توغرضی یکسر ودیگر هباست ✿

ص ۶۱ س ۱۵ « کان » ظ : زو

س ۲۲ « بقا » ظ : بقات

ص ۶۲ س۱ « فنا » ظ : فنائی ، یابجای « چو » همچو

س ۶ « از » ظ : در

س۲۳ « نزدیك‌من آن فعل‌باردانیست» ظ : نزدیك من‌آن‌نعل یاردانیست. چه بصورت مضبوط شعر معنی‌نمیدهدقافیهٔ روا هم مکرر خواهد شد، کلمهٔ نعلین و ردا در مصراع اول مؤید این حدس است

ص۶۳ س۸«در گشتنش» ظ : وز گشتنش

ص ٦٣ س ١١ « بسی را » ظ : پسر را
س ١٦ جز مکر و جز شرر » ظ :
جز مکر وشر شرر
س ١٧ « از خلق و لشکرش » ظ :
از خلق لشکرش
س ١٧ « اوباش و خیل » ظ :
اوباش خیل
س٢٣ « بد سار » ظ : بدمار
ص ٦٥ س٧ « سبز ستبرقها » ظ : سبزو
ستبرقها ، و یلبسون ثیابا خضراً من
سندس و استبرق الایه ، عالیهم ثیاب
سندس خضر واستبرق الایه ،
س ٩ « وندر » ظ : ور در
س ١١ « رطب و نخلست » ظ : رطب
جنت (؟)
ص٦٦س ١٦ «عمرسر» ظ : علم‌سر(؟)،
رجوع ببیت ١٨ همین صفحه شود
س ٢١« گشتست امیر» ظ : گشته‌ستور
رجوع ببیت قبل‌وبعد شود
س ٢٢ « زحمت‌است » ظ : رحمتست
ص٦٧ س٥«حجت وبرهان‌و» ظ : حجت
و برهان
س ٥ « سپرایفت » ظ : سپرحربت،
بمتابعت نسخه بدل
ص ٦٨ س ٢ «ازتو سلامست» ظ : بردو
سلامست ، یا : بر و سلامست س ٤
« طاعت » ظ : طاقت چه معنی رساتر
است وقافیه نیزمکرر نمیشود
س ٥ «طرب» ظ: طلب
س ٦ «عبرت» ظ : عشرت
ص ٦٩ س١ « استورستنی » ظ : است
رستنی ، رجوع شود بص ٢٠ سطر ٢
و ص٢٩٢ س ١٨
ص٦٩ س١١ «زش» ممکنست دس‌هم‌بجا
باشد س١٦«بخورد» ظ : نخورد
ص٧٠ س٤ «اوست» ظ : تست
س٨ «بداد» ظ : بددد ، بقرینهٔ شعر
بعد ونسخهٔ بدل‌همین شعر
ص ٧١ س١«نجنبد،جنبنده همه زیراو
خران است» ظ : نخسبد، جنبنده‌همه
زیر او خزانست (یعنی‌خزنده‌است)
(س ٦ « گردان پس یکدگر » ظ :
گردان زپس یکدگر، لاقامةالوزن،
مجتبی)
(س١٠ «نیکی» ظ : نیکیی، م)
س١٥ « دنیارا » ظ : دنیا
ص‌ص٧٢[س١٢«بی‌نان‌جواز» نسخهٔ‌مجلس
که وصفش درمقدمه گذشت « بی نان
و چو نای از» دارد ، نسخه بدل ذیل
این صفحه هم مؤید این است تناسب
معنی‌هم کامل‌ووزن نیزمستقیم‌میگردد،
مجتبی)
س١٣ «چه جایگه از» ظ : چه جایکه
ص ٧٤ س١٣ « نمایدش» ظ : نمایدت
س١٩ « وبان و وباست » (ربما غلط
چاپی‌است) ، شاعر وبا و طاعون را
در قبیل این موارد مکرر استعمال
کرده‌است رجوع بشود بص ٦٦ س ٣
و ص ٨٢ س ١ و ص ٤٠٥ س ٧
و ص ٤٧٤ س ٢٢ و ص ٤٩٧
سطر ١٧
ص٧٦س١١«مجمع‌علمست» ظ:مجمع‌علم
آنکه س ١٦ « مزین » ظ : مزغب
س ٢١ « بددشید » ظاهراً درین جا

کلمه‌ای مانند راستکار یا نیك فعل‌و امثال آن بصورت کنونی تصحیف شده باشد

ص۷۶س۸۵«صعبتر خمار نیست» محتملست در اصل چیزی ازقبیل «داری و خمار نیست» یاعطری وخمارنیست» ونظایر آن‌بوده‌است

ص ۷۷ س۳ «خیز» ظ : چیز

س ۱۸ «بتو» ظ : زتو

ص ۷۸ س ١٤ «من رهی را جز» ظ : من رهی‌دارد

ص۷۹س۳ «نیات» ظ: بنات

س ٥ « آنکه کرسی اوست چرخ با ثبات » ظ ، آنکه گوئی اوست چرخ ثابتات ، مراد از چرخ ثابتات فلك ثوابت است و قافیهٔ ثبات درسطر۱٦ نیزهست ، در جای دیگر میگوید :

✿ بنگر بسایرات فلك‌راکه برفلك
ایشان زحضرت ملك‌العرش لشکرند ✿

(س ١٦ «همچنان چو» ظ : همچنانك او، یا همچنانچ او ، مجتبی)

س ۲٥ « و ای ابومسلم » ظ : و ای بومسلم

ص ۸۰ س۸ « گفت در » ظ : گفت کین

س ۹ « رفت عطا ماند باضا ای » ظ : رفت وعطا ماند بازجای

س١٢ « جهان را ازو » ظ : جهان از در

س ١٦ « باقیست چرخ کردهٔ یزدان وشخص تو » ظ : باقیست روح کردهٔ یزدان و جسم تو ؛ رجوع بسطر ١٤ همین‌صفحه شود

ص۸۱س٤ «ملك بقاست»ظ: ملك‌وبقاست

ص۸۱ س٥ « و امر ترا که عقل » ظ : وای توگر که عقل ، یا وای تو گرخردت ،

س ۲۳ «برتراز سماست» ظ : برسر سماست، بدلیل بیت بعد

ص۸۲ س٤ « که پندش » ظ: که بندش

س ۱۷ « چهاراست گوهر فزون بی ازانك ، بکار اندرون بی‌حد و منتهی است » ظ : چهاراست گوهر فزون نی‌ازآن ، نگار اندراو بیحد ومنتهی است‌شعر۱۸ و۱۹همین‌صفحه مؤیداین حدس‌است .

س۱۹ « چو گوهر نه اندر فزونی بکاست » ظ . چوگوهر نه اندرفزودو نه‌کاست

س ۲۰ « گر از سر افلاك و » ظ : گر از سیر افلاك و . بدو بیت ۲۱و ۲۲مراجعه شود

س۲۲ « چه‌گرخانه» ظ : چه‌گرداند

س۲۳ «طبیعت ندانم چه باشد مشیر ، اگر تو بدانی بگویم رواست » ظ : طبیعت ندانم که باشد چه‌چیز،اگرتو بدانی بگوئی‌رواست .

ص۸۳ س۷ «نزد او» ظ : نزد تو .

س١٦ و١٧ ظاهراً الحاقی است. منکری متعصب برسبیل رد درحاشیه نوشته است وکاتبی عامی بمتن نقل کرده.

س ٢٦ هم ظاهراً مثل‌بیت١٦ و١٧بعد ملحق شده.

ص ٨٤ س٧ «سیری ازجانور» ظ: بهتری جانور(؟)

س١١ « که این» ظ : که او .

ص٨٤ س٢٣ «نبستندی»ظ: ببستندی.
س ٢٥ « باد خزانت » شاید بتناسب شستن اصل آب ابانت بوده.
س ٢٦ وحاشیهٔ١ «قیصور» ،
این کلمه مصحف فنصور است که کافور آن مشهور است ، درینجا از ذکر فنصور کافور آنجا را اراده کرده و از برف کنایه آورده است ، ذکر این نام درعجایب الهند تألیف بزرگ ابن شهریار الناخداه الرامهرمزی که مطالب آن مربوط بحدود سنین میان ٢٩٠ تا ٣٤٠ هجریست و در مروج الذهب مسعودی که ختم تألیف آن در سال ٣٣٦ بوده و در نخبة الدهر دمشقی که ختم تألیف آن بین ٧٢٣ و ٧٢٧ بوده است آمده ، درآثار البلاد قزوینی که در سنهٔ ٦٧٤ تألیف شده نیز خلاصه‌ای از مطالب مروج الذهب نقل شده و نفعی که از آن میرسد کمکی است که بحصول یقین در ضبط کلمه‌مینماید چه‌در کتب‌دیگر تصریحی بضبط کلمه نشده‌ودرعجایب الهند در چهار موضع ذکر آن آمده در سه جا (چاپ لیدن ص ٣٠ و ٩٠ و ١٢٦) درنسخهٔ اساس قیصور، داشته و دریك جا (ص ١٢٥) فنصور ، در نخبةالدهر(چاپ پطرربورغ) هرچهار نسخهٔ مبنای طبع ظاهراً فنصور داشته است زیرا که در هامش صفحات هیچ ذکری از اختلاف نسخ نشده ، در مروج الذهب در چاپ قاهره (ج ١ ص ٧٢) قیصور و در چاپ باربیه دو مینار و پاوه دو کورتی در پاریس (ج ١ ص ٣٣٨) قنصور دارد و در ترجمه هم **Kansour** ضبط کرده‌اند، اما در آثارالبلاد درجزء اقلیم دوم اسماء مبد و بقاء و قاف را چنین آورده : فاس ــ فنصور ــ قبا ــ قزدار ـ قشمیر ـ قمار ، وپیداست که اگرضبط آنرا قیصور میدانسته بایستی بعداز کلمهٔ قمار بیاورد، اماموقع آن: نزد مسلمین مجموع جزایرسوماترا و جاوه (این جزیره را مسلمین زابج میگفته اند و جاوه را از بلاد آن نام برده‌اند) وحوالی آنها بجزایرالذهب معروف بوده گوئی که سورن دیپ را چنین ترجمه کرده‌اند (وآن غیر از سرندیب‌است که‌نام‌اصلی آن‌سنگدلیب بوده و بنام ساکنین آن سیلان نیز مینامیدندش) از جزیرهٔ سوماتراچند ناحیه یا شهر را نام برده‌اند که‌لامری (رامنی و رامین و رامی صور مختلف آنست) و فنصور و قاقله از آنهاست فنصور محاذی جزیرهٔ نیان (**Nias** امروزینه) و بندر سنگاپور ، اندکی بالاتر ازشهری که امروزه بنام پدنگ **Padang** هست واقع بوده، قزوینی آن را جزء اقلیم دوم و دمشقی جزء اقلیم اول دانسته است ، والیه یضاف الکافور الفضوری و هو احسن انواعه و افضل‌مما عداه لحسن جوهره وشدة بیاضه و نعومة فرکه و ذکاء رائحته و لا تدخل فی‌الادویة من اصناف‌الکافور الا الرباحی المجلوب من‌ارض فنصور

والسنه التی تکـون کثیرة الصواعق والبروق والرجف والقذف والزلازل یکثرفیها الکافور و اذاقل ذلك کان نقصاناًفی‌وجوده، قال بزرگ‌بن‌شهریار «حدثنی (محمدبن بابشاذ) ان جمیع اهل فنصور و لامـری و ... و غیرهم یا کلون الناس الاانهم لایأکلون الا اعداءهم من طریق‌الغیظ علیهم ولیس یأکلونهم من طریق‌الجوع و یقددوا (کذا) من‌لحم‌الانسان و یصنعونه من انواع الصنعته والالوان وینتقلو (کذا) به الی‌لخمر ، مجتبی مینوی

ص ۸۵ س۳ « زند » و« زند خوان » ، کتاب أوستا که کتاب مذهبی‌زرتشتیان است بخط پهلوی نوشته‌میشداماچون در تلفظ اوستای قدیم بعضی از اصوات بود که درخط پهلوی شکلی‌برای‌آنها وجودنداشت ونیز حروف غالباً متصل نوشته میشد که باعث حصول سهو و اشتباه در خواندن بود از همان خط تحریری پهلوی خطی دارای ۵۲ یـا ۵٦ شکل حروف در زمـان سلطنت ساسانیان مخصوص‌نوشتن‌اوستااختراع کردند واوستائی که بدین خط نوشته شده بود دراصطلاح زند گفتند یعنی گزارش وتفسیر، ومراد از زند خوان روحانی زرتشتی است (حرره مجتبی)

س ٥ « مرا از خـواب دوشین دوش بجهاند،سحر گاهان‌یکی‌زین‌زنگیانت» ظ: مرا ازخواب نوشین دوش بجهاند سراسیمه ... (؟)

س ۱۳ «همیشه گرگ‌باشدمیزبانت»

اشاره بمثل کالغراب والذئب است ، رجوع بهمین‌مثل‌درمجمع‌الامثال‌میدانی شود .

س ۱۷ « شمرده است و ببسته » ظ : شمرده است ونبشته .

س ۲۱ « از ارکانْ » ظ : زکانـی .

ص۸۷ س ۱۰« کـه خدا» ظ: کـه سما.

ص ۸۷ س ۲٥ «صورت فتح و ظفر» ظ : سورت فتح و ظفر، یعنی سورة الفتح (انافتحنالك فتحاً مبینا) یاسورةالنـ‌ـر (اذا جاءِ نصرالله و الفتح) ، مجتبی

ص۸۸ س ١٤ « چومه گذشت تو شادی زبهر غلهٔ تیم » هرچند غله وغله‌دان را درفرهنگها بهمان معنی که در ذیل این‌صفحه ذکرشده‌است ضبط کرده‌اند وامروز هـم کلمهٔ غلك متداول‌است لکن اصل کلمهٔ عربی وبفتح غین‌است که‌حبوب‌ومحصول‌زراعت ومال‌الاجاره املاك باشد و کلمهٔ تیم در شعر کـه بمعنی‌کاروانسر است مؤید این گفته میباشد و ناصرخسرو درقصاید دیگر نیزمیگوید .

٭ چشم داری ماه را تا نوشود
تابیابی ازسپنجی سیم تیم ٭
٭ جهان جای الفنج غله تواست
چه بیکارباشی درین مستغل ٭
٭ بسخاوت سمری ازبس‌که وقف رباط
برفسوسی‌بدهی غلهٔ‌گرمابه وتیم ٭

ص ۸۹ س ٤ « اگرنیافت خطر بی‌خطر مگر بدرم»من گمان میکنم‌بایدصواب چنین باشد: اگر نیافت درم بی‌خطر مگر بخرد ، و الا ارتباطی میان دو مصراع نیست ، (مجتبی مینوی)

س ۱۱ « نـارسـای بکـاردش » ظ :

نارسا بگذاردش، یا نارسای نگاردش
یا : نارسای بگویدش
ص ۸۹ س ۱۳ «تم است» کلمهٔ تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته اند، درفرهنگها این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمهٔ غشاوه و پردهٔ چشم را بغبار ترجمه کنیم ، آنوقت هم مخصوص چشم خواهد بود ، درعربی هم معنیی نمیدهد که درین جا بکار آید، دوست فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید تم در زبان کردی بمعنی مه و میغ است ، اگرفرض کنیم در قدیم این معنی برای تم متداول بوده است درینجا بی‌مناسبت نخواهد بود.
س۱۹ «لاجرمست» شاید اشاره به آیه لاجرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون (یا: هم الخاسرون) باشد ،
س ۲۰ « ندمست » ظ : قدمست ، بمعنی سابقه یا شجاعت ،
س ۲٦ «پازند» تحریرات پارسی قبل ازاسلام عموماً آمیختهٔ بکلمات نبطی بوده است ولی در موقع قراءت لفظ پارسی آن کلمات را میخوانده اند ، چنانکه م ل ك ا مینوشته شاه میخوانده‌اند، ب س ر امینوشته گوشت میخوانده‌اند، ل ه ام مینوشته اند و نان میخوانده اند و قس علی‌هذا ، واین طریقه را ازوارشن گویند، مدتی پس از آنکه خط اوستائی اختراع وطریقهٔ زند درنوشتن اوستا متداول گردید (رجوع شود بص۶۳۳ ستون ۱ س ۱۳ و ما بعد) اصلاح دیگری در کتابت اوستا شد و آن اینکه کلمات نبطی را حذف کرده بجای آنها همان لفظ پارسی را که درتلفظ میآوردند نوشتند، واین شرح دومین را که درواقع تفسیرزند یاتفسیر برتفسیر است پا زند میگویند، مجتبی مینوی
ص ۹۰ س۳ « بیفزای، وزقول رواند کی»
ظ : میفزای ، بر قول و روآنکهی
س۲۲ « که بر » ظ : که می ، یا : که مر
ص۹۱ س٤ « مال و عمر» ظ : مال عمر
س۷ «باید و بود » ظ : باشد و بود
س ۸ « بگویش » ظ : مگویش
س ۱۰ « قول و زبان » ظ : قول همان، یا :قول همی
س ١٤ « بکرفتن » ظ : بکرفتی
س۱۹ «نتنود» ظ : بنسود
ص ۹۲ س ۱ « بر ره خلق، در او» ظ : برره وخلق، ازو
س ٤ « تو باد پیمودئی همچو» ظ : توباد می‌پیمودی چو(؟)
س۲۱ « بی خیانت » ظ : بی‌خباثت، خبث ریم فلزات وباروغش زر و سیم
ص ۹۳س۱۰ « حکیم آنست کوارشاه بندیشد نه‌ازنادان الخ»دوست‌محترم من آقای مینوی حدس میزنند که با توجه بنسخه بدل اصل این شعر چنین باشد : حکیم آنست کوازشاه نندیشد نه‌آن نادان که شه را شعر گوید تامگر چیزیش فرماید
س ۱۲ « چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید » ظ : چون بجویدنان

بخیره ژاژ ندارید

ص۹۳س ۱۶ «یکی دین شد» ظ : یکی شد دین

ص ۹۴ س۱۳ «گرت» ظ : کیت ، یعنی کی ترا

ص ۹۵ س ۲ « ناید » ظ: آید ، بطور استفهام انکاری

س۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا : نتانم

س۱۱ «شوم» ظ: شدم

س ۱۸ « این خلق بد اندیش » ظ : این خلق بدوبخش ، زیرا چرا جوی را شاعرما بداندیش نمیخواند، بیت بعدهم حاکی‌ازصحت این حدس‌است

س۲۶ « زمیدن بمعنی جاویدن آمده الخ» صاحب فرهنگ جهانگیری‌اشتباه میکند ، این بیت مقتبس است ازآیهٔ شریفهٔ کأنهم حمر مستنفره ، فرت من قسوره، وزمیدن بمعنی‌جاییدن‌درین‌جا تناسبی ندارد وشاعرهمین معنی را با رمیدن یامرادفهای آن مکرردردیوان آورده است .

٭ ازمن چوخرزشیرمرم چندین
ساکن سخن شنوکه نه سکینم ٭

٭ چون‌گریزی ازعلی‌کوشیردین ایزداست
گرنگشتستی بدین اندرحمارای ناصبی ٭

٭ برخاش مکن سخن بیاموز
ازمن چه رمی چوخرزقسور٭

٭ شیردادار جهان بود پدرشان نه شگفت
گرازایشان برمند اینکه یکایك حمرند٭

٭ حسدآمد همگان را زچنان‌کاروازو
برمیدند ورمیده شود ازشیرحمیر٭

٭ شیرخدای را چومخالف شودکسی
هرگزمکن مگربخری هیچ تهمتش ٭

٭ شیرخدای بودعلی ناصبی خراست
زیرا همیشه می‌برمد خرزهیبتش ٭

ص۹۶ س ۶ « سعیدند و دوا اند » ظ : سعیدندرواالد، وبمناسبت‌قبلهٔ‌مصراع اول گمان میکنم اقتباس‌ازآیهٔ شریفه فتیمموا‌صعیداً طیباً باشد .

ص۹۶س۹« کورا» ظ: گویا، یا : کوشا .

س۱۰«ابرصلاحند» ظ : ابرحیاءند، حیاء بمعنی باران وفراخ‌سالی.

س ۱۶ « با من بمری نیست » مری بیاء خطا وصواب مراء است ، ماری مراء و ممارات : جادل و نازع و لاج (مجتبی)

س۲۰ « چه صد سال» ظ : بصد سال

ص۹۷. س۲ « ترا ایم و » ظ : ترا ایم بی واوعطف

س۵ « خواهند و » ظ : خواهنده .

س۱۳ « شیعت و فرزند » ظ : شیعت فرزند .

س۱۶ « فلانند و» ظ : فلان است و.

س۱۹ «عصای عقلاند» ندانستم‌معنی چیست ، شاید اصل عبارتی بوده از قبیل « زوادی طوی‌اند »

س ۲۲ « خراد و مرداد ، تواند داد مارا هیچکس » ظ : مرداد خرداد ، تواند داد مارا هیچگه...

ص۹۸. س ۲۰ « زبد» ظ : وبد .

ص۹۹. س۱ «رازرا» ظ : راه را (؟) : رجوع به بیت قبل‌شود .

س ۷ « رفیقان » ظاهراً در مصراع اول‌ودوم هردورقیبان باشد.

س۱۳ «تواست» ظ : تراست .

س۱۹ : بابطرند. این‌کلمه معنی‌مناسبی دراینجا ندارد وپی سپرندنسخه بدل هم مستلزم تکرار قافیه است. ظاهراً « دریوی وتك جوی و جرند » باشد

عبارت «جوی وجر» درزبان شاعر ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار بعید است در این قصیده که اشعار به رند ختم میشود قافیه نشده باشد رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و صفحه ۱۵۹ سطر ۱۶ و صفحه ۱۱۳ سطر ۷ و صفحه ۱۷٤ سطر ۱۸ و صفحه ٤۸۵ سطر۱۹ وغیره .

ص۹۹ س۲۲«خاشه»ظ: خاسته، جهانگیری در استشهاد این شعر برای معنی کلمهٔ خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر بمعنی رشك وحسد هم باشد در اینجا کلمه‌ای میخواهد که معنی حاسدورشکن بدهد. خاصه که ذوق سلیم دراین شعر اینصورت‌را جزخاسته نمیخواند.

ص ۱۰۰ . سطر ۱۰ « بسر از آنکه » ظ : پسر ازانکه .

ص ۱۰۱ . سطر۱۳ «خاکش» ظ: حالش

ص۱۰۲ س۸«بندهٔ ایشان‌شدندباز بمکر نجم خراسان نحس ومخبون شد»ظ : بندهٔ ترکان‌شدندبارد گر، نجم‌خراسان چونحس وواژون (یا : وارون) شد ، مگراینکه مخبون درلغت‌معنی‌دیگری داشته باشد.

ص ۱۰۲ س۹ « حرهٔ اوپیشکان » ظ : حرهٔ اوپیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و خادمه است چنانکه درجای دیگر میگوید :

✿ بس‌کس‌که برامید پیشگاهی
درمانده بخواری وپیشکاری ✿
✿ بداش مراین پیشکار تنت را
رهاکن ازین پیشکاری وخواری ✿

وغیرذلك ،

ص۱۰۲ س۱٤«بدهنرازطبع» ظ: بد گهر زطمع

س ۱۷ « أهرون » که ناصر خسرو دو بار اورا بمنزلهٔ مثل اعلای دانش نام برده (یکی‌همین‌جا ویکی ص ۳۰۸ سطر ٤) أهرن القس ابن أعین است (ضمهٔ راء گاهی اشباع میشود) که ترجمهٔ حال او در کتاب الفهرست ابن الندیم (چاپ فلوگل ص ۲۹۷ و در حواشی او صفحه 142) و در تاریخ مختصر الدول ابوالفرج بن العبری (چاپ بیروت ص ۱۵۷ و ۱۹۲) و در کتاب التعریف بطبقات الامم (چاپ بیروت ص ۸۸) تألیف قاضی ابوالقاسم صاعد الاندلسی و در عیون الانباء ابن ابی أصیبعة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱٦۳) و در مختصر اخبارالحکماء ابن‌القفطی (چاپ لیپزیگ ص ۸۰ و ۳۲٤) آمده است ، در باب زمان او فقط از عیون الانباء و تاریخ مختصر الدول میتوان مجملی بدست آورد ، ابن أبی أصیبعة گوید از جملهٔ اطباء نامبردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یاقریب‌العصر باالطباء اسکندر انیین بودند أهرن‌القس صاحب کناش است ابوالفرج‌هم‌میگوید«ملکت‌العرب فی‌السنة الرابعة لهرقل و هی السنة ۹۳۳ للاسکندر وفی‌السنة‌السابعة‌عشرة لهرقل انکسف نصف جرم الشمس و ملك هرقل قیصر احدی و ثلثین سنة و خمسة اشهر ، و درین زمان اهرون القس‌الاسکندری (ن : الاسکندرانی)

معروف بوده است و کناش او در طب پیش ماهست و بزبان سریانیست » سال ۹۳۳ اسکندری مطابق ابتدای هجرتست پس اهرون درحوالی ابتدای ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو پرویز در ایران میزیسته است والله اعلم ، باقی مطلب در هر پنج کتاب بتفاوت درتفصیل واجمال‌عین یکدیگر است وخلاصهٔ جامع آنها اینست :

أهرن القس صاحب الکناش فی‌صدر الملة ألف کناشه بالسریانیه و نقله ماسرجیس‌الی‌العربیه وهوثلثون مقالة و زاد علیها ما سرجیس مقالتین ، و ماسرجیس‌اوماسرجویه‌الطبیب‌البصری کان یهودی‌المذهب سریانیاًقال‌سلیمان ابن‌حسان‌المعروف بابن‌جلجل‌الاندلسی ان ماسرجویه کان فی ایام بنی أمیة وانه تولی فی‌ایام مروان تفسیر کتاب أهرن القس ابن أعین الی‌العربیة قال ابن‌جلجل‌حدثنی‌ابوبکر محمدبن‌عمر فی مسجد القرمونی (عیون : مسجد الترمذی) سنة تسع وخمسین وثلثمائة أن عمربن عبدالعزیزوجدهذاالتفسیر فی خزائن‌الکتب و أمر باخراجه و وضعه فی‌مصلاة واستخارالله فی‌اخراجه الی المسلمین للانتفاع به فلماتم له‌فی ذلك اربعون یوماً اخرجه الی‌الناس وبثه فی‌ایدیهم ، وآخرالامر من گمان دارم که علت تخصیص او بذکر فقط این باشد که نامش برای قافیه درین دوقصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)

ص۱۰۴ س۶ «بدشنام‌مر»ظ : ابادشمنی

س ۲۲ « خدایست » ظ : جهانست،

و کشاورز درین مصراع بمعنی مزرعه است ،

• چون‌کشاورز خوك وخارگرفت
تخم اگربفگنی بود تاوان • (ناصر)

ص۱۰۵ س۱ « دیوشان گیرد » ظاهراًضبط فرهنگ انجمن را که درحاشیه اشاره شده اقرب بصحت است منتهی دنه بمعنی نشاط و سرور نیست بلکه‌هوس است وهمانست که فعلا دنگ‌میگوئیم فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند

س ۱۰ «انبیااند» ظ : اتقیااند

ص ۱۰۶ س۱۰ « توکه » ظ : گرتو

س ۱۵ « زینسان » ظ : تبیان

س ۱۷ « پیکان کنند » ظ : پنگان کنند ، یعنی، ازهم بدرند وبسیار از هم بگشایند چنانکه خود اوازین‌معنی درجای دیگر بچشم چهار کردن تغیر کند (ص ۱۲۹ س۱۵)

س ٢٤ « همی » ظ : همین

س ۱۵ « خود زحام کنند» ظ :خویش چاشت کند ، بمناسبت شام مصراع دوم و بی‌تناسبی « زحام کنند » متن،

✿ چون باپدرت چاشت خوردگیتی
ناچارخورد باتو ای‌پسرشام ✿ (ناصر)

✿ چون چاشت‌کند بخویش وپیوندت
آراسته باش‌کارشامش را ✿ (ناصر)

ودرلك شرط نباشد چنان‌کن‌که خصم‌برتوشام خوردتوچاشت خورده‌باشی برو (قابوس‌نامه)

پیش‌ازآنکه‌خصم‌فرصت‌چاشت‌یابد‌برای‌اوشامی ناگواران بساز (کلیلهٔ بهرامشاهی)

ص۱۰۸ س۸«بگاه تشنه» بواسطهٔغرابت استعمال تشنه بمعنی تشنگی درذیل صفحه نسخه بدل«بکام» رانقل کرده‌اند ولی متن صحیح است چه ناصرخسرو گرسنه‌رابمعنی گرسنگی وتشنه‌رابمعنی

تشنگی و پشیمان را بمعنی پشیمانی مکرر استعمال کرده :

٭ بندهٔ بدرا خداوندان بتشنه گرسنه
برعذاب آتش معده همی بریان کنند٭
٭کنون زانچه کردی وخوردی بتوبه
همی کن ستغفار ومیخور پشیمان ٭

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و ص ۳٤۹ س ۲٤ و ص ۳۵۲ س ۲۲ وص٤۰٦ س۱۱ وغیره

ص۱۰۸س۱۰«اگر کسی رااسبیست یاغلام ترا ، روایت بنده و اسب وغلام باید کرد» ظ : وگر کسی را . . . بندهٔ اسب و . . . ، بیت عطف به بیت قبل است یعنی وچرا اگر . . .

س ۱٤ « ورام » در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگها بچیزهای سهل و سبك تفسیر شده ولی در هیچ یک ازدو مصراع این معنی بجا نیست ، درقصیدهٔ دیگرمیگوید :

٭که بودآنکه بخرید سودی ز عالم
که نستد فزون ازمصیبت ورامی ٭

کهاحتمالا معنی عوض یامبیع مناسبست، ودرجای دیگر آورده :

٭ جوهر محض الهی نور اوست
وین جهان یکسر بران جوهرورام٭

که درین جا بمعنی عرض درمقابل جوهر آمده وفرخی میگوید :

٭ عطای او بورام است سایلانش را
گمان مبرکه جزاوکس عطادهد بورام ٭

درین مورد بمعنی صره و بدره یا بار یاتخت بزاز و امثال آن میتواند بود درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده

س ۱٦ « روی نیست خاموشی » ظ : روی نی بخاموشی

ص۱۰۸س۱۷« کهاین همی» ظ: کهاین سفر

س ۱۹ « وای امام » ظ : وای مام اشاره بحدیث نیست چه قافیه مکرر میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان هست بمعنی « وای مادر » فارسی و « وا اماه » عربی .

٭که دیدی که زونعرهای زد بشادی
کزوبرنیاورد ای وای مامی ٭
٭ ای مام یتیمان سوی توخواراست
لکن توبسی کرد خواهی ای مام ٭
٭ درنامه طمع ننبشته است دست دهر
زاول مگر که ذل وسرانجام وای مام ٭
٭ جام میازدست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگروای مام ٭
٭ جزکه بدکردارکس بیدارنه
کس چنین حالت ندیدای وای مام ٭

ص ۱۰۹ س ۲« رازدارست » ظ : زاروا[ر] است، درالمعجم مصحح حضرت محقق بزرگوار آقا شیخ محمد خان قزوینی در صفحهٔ ۱۵٦س۱ آمده است.

٭ مستمند [و] زاروارم نگارا
خسته داری جان مارا بهجران ٭

و درجلد دوم لباب الالباب (ص٤س۲) از شهید بلخی مسطور است.

٭دانشا چوندرینم آئی از انك
بیبهائی ولیکن ازتو بهاست٭
٭ بیتو ازخواسته مبادم کنج
(مجمع الفصحاء : گرزتوخواسته نیابم و کنج)
همچنین زاروار باتو رواست ٭
٭با ادب راادب سپاهبست
بی ادب باهزارکس تنهاست

ودرویس ورامین آمده

٭زعشقت منتژند وبیقرارم
ز درد دل همیشه زاروارم ٭

و در راحة الصدور راوندی (چاپ مصحح فاضل محترم محمداقبال)مذکور است :

وآن مدبر خاکسار بزار وار زنده

بردار باد (ص ۲۲۱ س ۲۲) ، تا مرغ راه هوا بردارد مار را بزار و وار بگذارد (ص ٤٢٣ س۱۲) ، و بتحقیق فاضل مشار الیه«زار وار» و « زارو وار » زار و بـزاری زار تقریباً معنی میدهد ،

ص۱۱۰ س۱ «چوهنر»ظ:زهنر

س ۱۱« فـرش وازار » ظ: توشه و بار (؟)

ص ۱۷«مده پندش که نگشاید ... دیوراپند» ظ: بده پندش که بگشاید مردرا (یامرورا)پند، به ابیات بعد رجوع شود

س ۲۵ «آکند» ظ : افکند (یعنی بنا کرد)

ص۱۱۱س۸« وفابرون کن » ظ : وفاش بفکن

س ۱۹ « وزشوی » ظ : برشزی

ص ۱۱۲ س ۱۸« بشاید» ظ: نشاندن

س ۲۰«که هر کس که او گل کند گل خورد » نظیر مثل عرب است که کل‌جان یده فی‌فیه ،ومثل‌فارسی هر که کاوش‌عسل کند انکشتی لیسد

س ۲۱ « زنیکی نه‌جز» ظ: ز نیکی که‌جز(که بمعنی کدام کس ،)

ص۱۱۳ ص ٦ « باخری رور » ظ : با چرائیش (؟)

س ۱۸ « گذشته بود » ظ : گذشته نود .

ص۱۱٤ س۲ « پاربد» ظ: باربد .

س ۸ « بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر » ظ : بغیر اعمی مشمارش ای بصیر بسر .

ص ۱۱٤ س ۹ « موشخواروغلیواژ»ظ : موشخوارغلیواژ .

س ١٦ «مرگی» ظ : مردن .

س ۲۰ « اگرت داد نداد ای پسر جهان اورا» ظ: مگوت داد نداد ای پسر جهان کاورا .

ص۱۱۵س۱۵«طبع تر» تردرین قصیده بازقافیه‌شده‌است ، نسخه بدل‌معصفر صحیح‌است چه دراستعمال این شاعر معصفررنگ زشتی‌نیست :

✿چون علت زائل‌شد وبگشاد زبانم

مانند معصفرشد رخسارمزعفر✿

ص۱۱٦س ۲ « خورش چشم‌اگر بسر» ظ ، خوراست چشم اگر بسر، یا : خورش چشمها بسر .

س ۱۰ « باستاد » بکسرهمزه است یعنی بستدن

س ١٦ «بشود» ظ : نشود ومقصود از گشادن بسته کشتن‌اوست ، رجوع بسطر ۱۸ شود .

س ۱۷ «شود» ظ : بود ، یعنی در خور تأویل است .

س ۱۹ گفتش و بگشاد . ظ: گفتش نگشاد . مراد اینکه قاتل بدو اهل تأویل خوبند .

س ٢٤ «توگرد ... بگردی »

ظ: اگر گرد... نگردی .

ص۱۱۷ س ١٤ «بگویمت»ظ: بکوبمت

ص۱۲۱ س۲۲ « وینهاز » ظ :وینها کز

س ٢٤ « در بزمگـاه ممالك ساقی زمانه‌اند» با جمع و تلفیـق اصل ونسخه بدل وتناسب بقیهٔ بیت شاید

اصل مصراع این بوده : در بزمگاه بیلك وطوغان چمانه اند ، وازچمانه بودن دربزمگاه همان اراده کرده که عرب از حلس بیوت و فرانسه ها از pilier de cabaret وامثال آن اراده کنند .

ص۱۲۲س۱۹ « از کردار ها » ظ :از کردارید .

س۲۰« أستا» درخط پهلوی أپستاك، معرب آن آبستاق، درفارسی أبستا و أوستا و أستا و أست همه آمده ، اصلا از مادهٔ أبستا یا ابشتای فرس قدیم آمده که بمعنی قانونست، وآن نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که علی العموم بزرتشت وخلفای نخستینهٔ او منسوبست ولی علی التحقیق و بطور قطع نمی توان دانست که چیزی از خودزرتشت دریناوستائی کهامروزه بدستاست هستیانیستاینقدرهست که أقدم اقسام أوستا گاث ها یعنی مناجاتهای منسوب بزرتشت است و بعدازآن یشتها یعنی دعاها که تحریر آنها نیزدرازمنهٔ مختلفه است وعلی الاطلاق قدیمتر ازسال ۴۰۰ قبل ازمیلاد یاچندی قبل از آن نیست ،

مجتبی مینوی

س۲۲ نظیرمثل عرب «علیقدرالمصعد یکون السقطة» وشعرجلال الدین رومی

٭هرکه اویك پله بالاتر نشست
گردن اوخرد تر خواهد شکست ٭

ص ۱۲۳ س۸ «تعویذوبند» ظ : تعویذ بند ، چه بنددربیت دیگرقافیهاست

ص۱۲۳س۱۲«خویشتن آنرا»ظ:خویشتن را آن .

حاشیهٔ (۲) که امر است از«ستردن» غلطاست ورند امر از رندیدناست

ص ۱۲٤ س ٦ «نپاید»ظ: بساید

س ۹ «نزاید» ظ : بزاید

س۱۰«کس‌هموار» ظ: کس وهموار

س ۱۲ «برحکمت میری زچه پائید چواز» : برمدحت میری زچه پائید وچه از

س ۱٦«گرائید شما اهل شنائید » ظ : گرانند شما اهل ثنائید»(یعنی درخور ثنائید)

ص ۱۲۵س ۲ «بپوشید و بیائید » ظ : نپوشیده بیائید .

س۱٦«نپائیدروائید»ظ: بیائیدنپائید

ص ۱۲٦س۲«غمرو کرنه کی‌شاند » ظ: غمر گربه کی شاند ، گربه‌شاندن در استعمال این‌شاعر بمعنی فریفته شدن می‌آید :

٭ چگونه شود پارسا ، مرد جاهل
همی خیره گربه‌کنی توبشانه ٭
٭ بحسرت جوانی بتوناز یابد
چرازاز خائی چراگربه شانی٭
٭چون دید خردمند روی‌کاری
خیره نکندگربه را بشانه ٭
٭ تنك فرازآمده است حالت رفتنت
سود ندارد‌ت‌کردگربه بشانه ٭

س۱۱ «بیدارند» ظ: بیزارند

ص ۱۲۸ س۱۸ «دانهٔ این» ظ: دانهٔ او

ص ۱۲۹ س۳ «کارگه»ظ: کار گر

س ۹ « ای فلـك روز گـار » ظ : ای‌فلك روزگار

س ۱۰ « دگـرر » ظ : نگر نـه

ص ۱۳۰ س۲ « بردست» ظ : برطست (یا: برطشت)، مگر اینکه دست بمعنی طشت آمده باشد ، وظاهراً جای این شعرهم بعدازسطرسوم است

س ۱۳ وحاشیهٔ (۲) « خر خیر » براء مهمله در آخر غلطست وصواب، خرخیز است بکسرخاء وسکون راء مهمله و خاء بیاء زده ودر آخر زاء معجمهٔ خرخیز یاقرغیزنام یکی ازأجیال ترك و نام مسکن آنهاست که برحسب تقسیم بندی قدماجزءاقلیم ششم محسوب میشده و خاك ایشان در جهت شمالی چین وتبت و محدود میان اراضی تغزغز و کیماك و بحرمحیط (بتشخیص قدماء) وسرزمین خرلخ(= خلخ) بوده است ومجموع اراضی تغزغز و خر خیز و کیماك و غز وقفچاق وخرلخ وغیرها برابرمیشود بامجموع اراضی منچوری ومغولستان وترکستان شرقی امروزی، ازبلادخرخیز مشك وپوست سنجاب برمیخاسته وجبال آن معادن زرفراوان داشته و مشك تبت ومشك خرخیز و سنجاب خرخیز وسمور کیماك وسمور بلغارورو باه خزر وقاقم تغزغز و قاقم صقلاب وفنك کاشغروفنك خرلخ همه در زمان ناصر خسرو و پیش ازو و مدتی پس ازو زبانزد بوده است : الاصطخری ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و ۲۸۸ و۳۱۲ ، ابن خرداذبه ص۳۱، ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۳۳ چاپ مصر، یتیمة الدهر ثعالبی ج٤ ص٢٩٤ چاپ دمشق، معجم البلدان یاقوت چاپ لیپزیک ج ۱ ص ۳۳ و۱۱۳ ، ج ٤ ص ٤٠١

ص ۱۳۰ س۱۹ « بسردرچمن تاج نرگس، بدست » ظ: بسر برسمن تاج ونرگس بطست ...

ص ۱۳۱ س ۱۰ «از چه» ظ : ارچه

س ١٤ «کز مهر او آستینم» ازمهر او کاستینم .

س ٢٤ « از مرد » ظ : زی مرد ، یا : ای مرد

ص ۱۳۲ س٦«بوستانست» ظ: نیستانست

ص ۱۳۳ س۲٦ ظاهراً این قصیده از ناصر نیست

ص١٣٤ س ١٨ « ایشانند» ظ: ارکانند

ص ۱۳٥ س۷ « اندك» ظ : اینك

س۱۳ « اوآوا» ظ : اوت آوا

س ۲۱ « قرین راست » ظ : قرین وراست

س ۲۳« نان» ظ : جان

ص۱۳۷ س٤«جزان نادان که ننگ جهل زیرپی سپر گردش ، کسی خود را بکام اژد های مست نسپارد » ظ : جزان نادان که پیل جهل زیر پی سپردستش ، مهارخودبدست اژدهای نفس نسپارد ، رجوع شود باختلاف قراءات ذیل صفحه ،

س ۱۱ « همی ژارد » ظ : همی زارد

س۱۳«معده ودانه، همی خاکی خورد همواره کاب او » ظ : معدهٔ دانه ، همی خاکی خورد هموار و آب او را

س ١٦ « نپندارد » ظ: نه پندارد

ص۱۳۷س ۱۷ «چودرماند... بگمارد»
ظ : بدرماند ... نگمارد .
س ۲۰ « قیمتی » ظ : بندهٔ ، یا :
قسمتی .
ص ۱۳۸ س « جز خیر ننگارد » ظ :
جز پند ننگارد .
س٤ « اینست» ظ : هستت .
س۹ «زانکه اوبودنی و سرمدیست»
ظ وانکه او بوده شدنه سرمدیست؛
س١٥ «دلها» ظ : دل ما.
س۱۹ « خوری‌تو » ظ: خورند
ص ١٤٠ س١٤ «غریدن پوشیده»ظ:
غلیژن پوسیده، غلیژن بضبط برهان
لجن و گل‌ولای‌سیاه است .
س۱۸« اورامجوی...یاوا»
ظ : آوامجوی .. بآوا
ص ١٤١ س١ « کز قعر چاه تابکران
رایش، ایدون بچرخ بر بمدارا شد»
ظ : کز قعر چاه تابگران (یا :
پایگران) ادریس الخ ، و اذکر فی
الکتاب ادریس انه کان صدیقاً نبیاً و
رفعناه مکاناً علیاً ، وادریس وذاالکفل
کـل من الصابـرین ، جای دیگر
میگوید :.

٭ بنگر نیکوکه ازره سخن ادریس
چون بمکان‌العلی رسید زهامون ٭

نیزممکن است « کزقعرچاه‌تابگران
آتش» باشد و تابگر بمعنی آهنگر
است ، رجوع‌شودبلغت تاب‌دربرهان
س ۸ «نابوده» ظ : پـاینـده ، یـا :
باشنده
س ۱۳ «تنوره و تنور » ظ : تنور
و تنوره

ص ١٤٢ س ۸ «نظر کن »ظ: بیفلنج
س١٣ « بی‌فرود » ظ : بی‌قراریا :
برفرودو ، خود ناصر گوید:

٭ بحکمتست وخرد برفرود مردان را
وگرنه ماهمه ازروی خلق همواریم٭
٭برفرودی بسی‌است مردم را
گرچه ازراه نام هموارند ٭
٭جهان‌جای خلاف و برفرود است
جزاین‌مرمردمان‌را نیست‌کاری٭

س ۲۲ «نیابد» ظ : نباید
س ۲۵ «بی‌عزر» ظ : بی‌عبر
ص ١٤٣ س ٥ « زی وی » ظ : زیروی
س۹ « همی خلق » ظ : همه خلق
س۱۱ « گر کسی خویش تن خویش»
ظاهراً « گر کسی خویشتن خویش»
صوابست‌خویشتن‌چنان مینماید که‌درین
شعرواشعارذیل‌بمعنی نفس‌یازوان‌باشد

٭خویشتن‌خویش راروتده‌کمان بر
هیچ نشسته نه نیزخفته مبرظن٭
(دیوان‌ناصرص٣٣٤س١٦)
٭ورچه‌گران سنگی با بی‌خرد
خویشتن خویش سبکسار کن٭

(دیوان ناصر ص ٣٧٤ س ۱۹)والله
اعلم ، مجتبی مینوی
س ١٤ «نکنی رند بمانی » ظ : کنی
وژنده بمانی،رجوع‌به‌نسخه بدل‌شود
س۱۷ « مبر گاز » ظ : مبین کاژ
س۱۹ «مخری » ظ: بخری
س٢٤ «نبود» ظ: نزند
ص ١٤٥ س ۱ « چه تازی » ظ : چو
تازی
ص ١٤٧ س ٢٣ «پیچد» ظ: بیخد (؟)
ص١٤٩ س١٤ «مظلمه‌سپه...بر گوی
عنبر»ظ :مظلمهٔ سیه ... تا گوی اغبر
س۲۲ «شسته» ظ : شست

ص ۱۵۰ س ۱ «لعین از» ظ:لعین و(؟)
س۱۷ « جهانجوی» ظ : چرا جوی
ص۱۵۱س ۱۱ «بپیشت ... بیش » ظ : بپیش... پیش
س ۲۵ « تازبهر» ظ:یازبهر
ص ۱۵۲ س۳ «هندباج ندهیشان » ظ، هندبابندهیشان، یا: گندنابندهیشان
س ۸ ظاهراً بعد از سطر پنجم باید باشد
س ۲۳ « بود مامور » ظ: بود مأجور
ص۱۵۳س ۷ «وین بر ه... جوهر تر» ظ: وین تر... جوهر بر
س۱۱ « زین بیش چه نیکی آید » ظ: زین‌پیش‌چه نیکی آمد
س ۱۷ « درویش است این » ظ : درویش این نیست ، سطر ۱۹ دیده شود
س۱۹« شادی و» ظ:شاهی‌و
ص ۱۵٤ س ٤ « گشتند » ظ : گشتنت
س ۱۷ « بزند » ظ : ببزد ، یا : بوزد
س۲۰ ، اذاجاء أجل البعیر حام‌حول البیر،میدانی،حقیرمجتبی‌مینوی گوید ازین قبیل‌است‌این‌دو بیت که عتبی‌در تاریخ یمنی‌بدان تمثل جسته واز آن برمی‌آید که اصل مثل‌ازایرانست :

✿أسارت الفرس فی‌اخبارها مثلا
✿وللاعاجم فی‌أیامها مثل
✿ قالوا اذا جمل حانت منیته
✿ أطاف بالبیرحتی یهلك الجمل

(الفتح‌الوهبی‌ج۱ : ۳۵۹ درهامش)
س ۲٤ « نیست منکر » ظ : نیست ومنکر

ص۱۵۵س۹ «مغز» ظ: زند (= آهن آتشزنه)
س۱۰ «بزدم» ظ: برزن
س۱۱ « آنگاه » ظ: ای گاو
س۱۲ « ز نشتر » ظ: ز قسور ، چـه ازدیدن نشترخر نمیرمد و از زخم نشتر خر و غیر خر هر دو میرمند ، کأنهم حمرمستنفرة، فرت من‌قسوره
س ۱۷ «هشدارمدارخوار کس را » ظ ، هش‌داروچو مرده خوار کر گس
ص۱۵٦ س٤ « نکشـته » ظ : نکشت
س٥ « گر ماه » ظ : گرماه و
س۱۵ «نان‌دارد و » ظ: نان بیارد و
س ۱۸ « بر شعر سخف کرده » ظ : برشعرسخف کرده، یا: بر شعرحصر کرده ، یا: حبس کرده
ص۱۵۷س ۲، شغلنی الشعیر عن الشعر والبر عن‌البر ، میدانی
س٦ « شیر سیر » صـواب سیر شیر است مانند سیراب، وسیرضد گرسنه بیاء مجهول‌است همچنانکه شیر که نام حیوان‌درنده‌است بیاء مجهول‌استو باقوافی‌معروف‌نمی‌آید، ناصرخسرو درجای دیگر گوید :

✿دبیری یکی خرد فرزند بود
نشد جز ببازوی من‌سیرشیر✿

وظهیرفاریابی‌راست :

✿درایام عدل توآهو بره
زپستان‌شیران شده سیرشیر✿

(حرره مجتبی مینوی)

س۱٦ ،اشاره‌بآیة‌الرحمن علی‌العرش استوی
ص۱۵۸س ۱۵«گویدو گویا» ظ: گوید گویا

ص ۱۵۹ س ۱۵ «برین‌سر برد» ظ: برین سر برو

س ۱٦ « کو رهبری ... بدان در» ظ : کورهبرت... بدان‌جر، چه«در» بازدرین‌قصیده قافیه‌شده‌وجملهٔجوی وجر نیز بزبان‌این‌شاعر بنهایت متداول است (رجوع‌شود بص٦٣٥ ستون ۲ س۳۰ ازتعلیقات)

ص۱۵۹س۱۸ آقای تقی‌زاده معتقدند که ازین سطر تا آخر قصیده‌متعلق بقصیده ایست که درص ۱۷۲ تا ۱۷۷ چاپ شده وجای این‌ابیات درآنجاهاست که ذکراز راهنمای خود در دربار المستنصر بالله‌میکندبنا براین‌حق‌این است که بعداز س ۱٦ ص۱۷٦ باید این ابیات خوانده‌شود آنگاه باقی آن قصیده رابخوانند والله‌اعلم،

س۲۲ « پر کبوتر » ظ: تیز کبوتر

ص ۱٦۰ س ٦ «همیگرد» ظ: همی گیر

س ۱۲ « زند، وز آتش» ظ : زنده وآتش

ص۱٦۱س٤« با اوست» ظ: با او

س ۱۵«ازسر»ظ: اززیر

✿ازخم سرکه سرکه پالاید (عنصری)
ازکوزه‌همان برون‌تراود که‌دراوست(باباافضل)✿

س ۱۹«همی» ظ: همه :

ص ۱٦۲ . س۳« زین‌خراگر»ظ : زین خری ار

س٦ ، الناس نیام فاذاماتواانتبهوا.

ص۱٦۳ س ۱۷« سر که که نا گه » ظ : سر که ناآگه،

✿زراه‌آگه نبودم همچوگمراه
چوکرم سك زطعم شهد ناگاه ✿

✿کنون زان خفتگی بیدارگشتم
وزان مستی‌کنون هشیارگشتم ✿

(ویس‌ورامین)

ص١٦٦س۳ «رسن بهرتو میگردد » ظ: خرآس ازبهرتو گردد ؟

س ۲۲ « ماندهٔ» ظ : ماندیی .

ص ١٦٥ س ۹ «نباید» ظ : نیاید ، یا نیابد .

ص١٦٨س ۹« نیست داننده دانا» ظ : هست دانا توانا

س۲۵« که‌همواره‌ایدون،چه‌خواهی ، ظ : بهمواره ایدون ، چه خواهد.

ص ١٦٩ س۱ « گرازنورظلمت نباید » ظ : اگرنورتابد نه ظلمت .

ص١٧١س١٠ «بخط وطاعت ... نقطها » ظ : بخط طاعت... لفظها

س ۱۱«نامت » ظ : نامه‌ت

س ۱۲« این دبیری رساندت » ظ : آن دبیری رساندت

س ١٤ ، رجوع شود بص٦٤٣ستون ۲سطر۱۸ ازتعلیقات

ص ۱۷۲ س ۱۲«از چرخ» ظ: تا چرخ

س٢٤ « ناآمده‌اندوه‌و» ظ: ناآمده ایدون و

ص١٧٣س۲۲، لقدرضی‌الله عن‌المؤمنین اذیبایعونك تحت الشجرة فعلم مافی قلوبهم فأنزل السکینة علیهم،الآیة

س٢٤ چون‌بیعت کنند گان‌تحت شجره نزد ناصرمحبوب ومحترمند البته‌مبتر نگفته‌است بعلاوه این کلمه‌را یکبار دیگردرهمین‌قصیده‌قافیه آورده‌است، بغالب‌احتمالات کلمه‌منثراست، نثرالشی رماه متفرقاً ، المنجد

ص۱۷٤ س۲ «بر کافۀ کافر» ظ : بر کاره کافر، یریدون لیطفؤا نورالله بأفواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
ص۱۷۵ س۱« کههمهباغ»ظ: نهیکی باغ
س۱۱ «نیندیشم» ظ : بیندیشم
س۲۲ « غمی زاهـد و » ظ : غمـی عادل و
ص۱۷٦س٤«دانا که بگفتمش من اینست ببر زد، صد رحمت امروز باین دست و بآن در » ظ : دانـا چو بگفتمش من این دست ببر زد ، صد رحمت امروز بآن دست و بآن بر ، دست ببر زدن و دست بـر بر زدن کنـایه از قبـول خدمتی است چنانکه سلمـان ساوجی گوید :

✿ کف توکرد منادا ببرو بحر که کیست
نخست سائل من، بحردست بر بر زد ✿

س ۹ « امروز معنبر » ظ : امـروز چو عنبر
ص ۱۷۷ س۱٤ : غالب اشعاراین قصیده بربنده نامکشوفست
س ۱۷ «نبود» ظ ، بنور
س ۲۲ «چه دانم از پی انجـام» ظ : چه رانم ازپی انجام و
ص۱۷۹ س۱۹«حدعمر» ظ : حدوعمر
ص۱۸۲ س۸ «بشکنی» ظ : نشکنی
ص۱۸۳ س۸ «هستباور»ظ: نیست باور
ص۱۸۵ س۲ «زباطل، بکردم» ظ : نه باطل، نکردم (ببیت بعد رجوع شود)
س۷« که داند ازمناطیقی » ظ : که اندرارثماطیقی، چنانکه آقای تقیزاده حدس زدهاند

ص ۱۸۵ [س ۸ «علم واشکال» ظ : علم أشکال و ـ مجتبی]
س ۱۱ « سطـاطـالیس » . لفظ اسم Aristoteles ازیونانی بعربیوفارسی بچندین وجه آمده : ارسطو طالیس ، ارسطوطالیس ، ارسطاطالیس ، ارسطا طالس ، ارسطـالیس ، ارسطو ، درین شعر برعایت وزن وحفظ صورت اصلی گمانم یا باید ارسطاطالس خواند یا ارسطوطالس ، شرح حال این حکیم در کتب مسلمین ازهمه بهتردر کتاب الفهرست ابن الندیم (ص ۲٤٦ ـ ۲۵۲) و تاریخ الحکمای ابن القفطی (ص ۲۷ـ ۵۳) منعقد شده. بدنیست کهملخصی از ترجمۀ حـال اورا از سیرۀ ارسطو بقلم احمد لطفی السید ازارکان نهضت علمی مصردرین عصر که درضمن دیباچۀ بر ترجمۀ خود از کتاب « علم الاخلاق الی نیقو ماخوس » تصنیف ارسطو از روی تحقیقات معتبرۀمحققین ثقهتسوید کردهاست اینجا نقل کنم. ارسطوطالس معروف بمعلم اول یونانی نژاد بود و پدرش نیقوماخوس ازپشت آسقلبیادس مادرش فایستیس یا فـایستاس هـم از پشت اسقلبیادس وهردو از اهـل شهر اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات یونان و بر ساحل دریا در شبه جزیرۀ خلسیدقیا واقع وزبان آن یونانیبوده است،اجماع روات برانست کهنیقوماـ خـوس طبیب و دوست ملك آمنتـاس دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

٣٦٧ قبل از میلاد در گذشته ، ولادت ارسطو در سال اول از اولمپیاد نود و نهم یعنی سال ٣٨٤ قبل از میلاد بوده و بعد از شصت و سه سال عمر درسال سوم ازاولمپیاد صد وچهاردهمین وفات نموده است.

ارسطو درخانهٔ آمنتاس با کوچکترین پسر اوفیلفس که قریب‌السن بدو بود بزرگ شد وازاین‌صداقت بین ارسطو و فیلفس اسکندر پسرفیلفس فایده برد بعد از مرگ نیقو ماخوس دوست او بر قسانس أثرنی از ارسطو کفالت کرد تا چون در سال ٣٦٧ قبل از میلاد بهفده سالگی‌رسید درطلب علم بآثینا سفر کرد گویا بقصد اینکه‌در آکاذیمیا بمحضر درس افلاطون حاضر شود و چون افلاطون در آن وقت در صقلیه بود وی محتمل است که دروس بلاغت را در خدمت ایزوقراط شروع کرده باشد تادر٣٦٥ افلاطون بازگشت و ارسطو داخل آکاذیمیا شد ، ارسطو درتمام عمر خود در سعهٔ عیش بوده است، ٢٠ سال درآکاذیمیا جزء طلبه بود وتاسال٣٤٧ که‌افلاطون درگذشت ملازمت اومینمود، افلاطون نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته بحدی که اورا « عقل » و « نیك خوان » (قراء) و « عقل مدرسه » مینامید و بر کوشش او درتحصیل ثنا میکرد تا جائی که گفت « وی محتاج بلگام است نه بمهمیز »

پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش دوست ورفیق درس خود هرمیاس‌طاغیهٔ أثرنوس وایسوس یعنی ملك آنجاها رفت واقامت کرد، چندی‌بعدایرانیان هرمیاس‌را بتهمت خیانت کشتند،سپس ارسطو دختری فتیاس نام از اقربای نزدیك اورا بزنی گرفت وازو دختری یافت که اورا بنام مادرش فتیاس نامید و پس از مرگ این زن اول خود دختری أربلیس نام را گرفت و ازو پسری یافت که نیقوماخوس نامیدش، پس‌از آنکه ارسطو قریب سه سال در ایسوس گذراند بمیتلین رفت وظاهراً درین مدت بجمع دستور های مختلف امم یونان و بربر مشغول بود وازروی همین دستورهاست که کتاب خودرا در سیاست تألیف کرد .

درسال ٣٤٣ یا ٣٤٢ قبل از میلاد دوستش فیلفس پادشاه مقدونیه او را بپیش‌خودبرای‌تربیت فرزندش‌اسکندر که درآن‌موقع سیزده ساله بودخواند وی قبول کرده بمقدونیه رفت ومشغول بتربیت اسکندر شد وتاسال ٣٣٥ در آن‌سرزمین‌بود آنگاه بآثینا بازگشت و آنجا مدرسهٔ خودرا بنام «لوقیون» در باغی متصل بمعبد آپلون لوقی‌باز کرد و در سایهٔ درختان این باغ قدم زنان باشاگردان‌خود محاوره‌و گفتکو میکرد وازین‌جهت‌است که شاگردان ارسطو را مشائین خوانده‌اند ، ولی همینکه شاگردان او بسیار شدند از

محاوره و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شك نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح باشدجز بندرت بامحاوره وفق نمیدهد چون‌عوائدمدرسه باضافهٔعوایدشخصی ارسطو کافی برای ادارهٔ مدرسهٔ او نبوده ناچاربدواً فیلفس وسپس‌اسکندر دربن‌کار بدو کمك کرده‌اند، علاقهٔبین اسکندر واستادش‌ارسطوطالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهر زادهٔ ارسطو موسوم به « کلیستین » را که بملازمت اسکندر گذاشته بود باتهام اینکه دردستبندی برای کشتنش داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشتو شك نیست که این حادثه اندکی‌رشتهٔ دوستی ایشان را سست کرد لکن ظاهراً بکلی نبرید ، چون اسکندر بمردو آثینیان‌برخلاف مقدونیان‌اجتماع کردند ارسطورا که همیشه متهم بهوا داری مقدونیان بود مانندسقراط متهم بخروج از دین نمودند و ارسطو بقول خود « برای اینکه اهل آثینا جنایت دیکری بر فلسفه وارد نیاورند » از آثینا هجرت کرد ومدرسه و مؤلفات خودرا بخواهرزادهٔ دیکرش‌تیوفراسط واگذاشت و با خانوادهٔ خود بشهر « خلسیس » درجزیرهٔ اوبی‌رفت درسال ۳۲۳ قبل از میلاد و درتابستان همین سال بمرض معده درآن‌جا درگذشت ابن‌الندیم وابن‌ابی‌اصیبعه وصیتنامه‌ای ازو که در موقع مرگش کرده از قول « بطلمیوس‌غریب » نقل کرده انـد که در کتب محققین این عصر نشانی از آن نداده‌اند، درآن‌جانیقانر پسر برقسانس سابق الذکر را بولایت و بعبارت اصح بهمسری دختر خود فتیاس وصیت‌کرده است ، کتب‌ارسطو بسیاربوده‌است وآنچه‌که امروزمانده نیز اگرچه بسیار است بنسبت آنچه که ازمیان رفته اندکست.

(مجتبی مینوی)

ص۱۸۵س۲٤ « طبعست... موافق‌است»
ظ : طبعند ... موافقند

ص ۱۸٦ س ۳ « حلم و علم » ظ : حکم غیب، یا : علم غیب .

س ٤ « کامی تازو » ظ : کامی و ناز و.

س ۱۲ « براز . . . طعنهٔ » ظ : بد از ... نطفهٔ .

س ۱۳ « بد او » ظ : بر او .

س ۱۵ « آمده از خاك باز رفته »
ظ : آمد ازخاك باز رفت.

س ۲۰ « بقای صالح وبد » ظ : بجاش صالح آمد.

ص ۱۸۷ س ۲۰ « پس آنگاه ششصد و سی » ظ : پس آنگاه وحی ششصد

ص ۱۸۷ س۲۵ « غرب و » ظ : غرب

ص ۱۸۸س٤ «سروسرور» ظ ، شبیروشبر

ص۱۹۱ س٤ « بجانست » ظ : بجایست

س۲۰ « باید که » ظ : با دل که

ص۱۹۲ س ۵ ، وفی عاداذارسلنا علیهم الریح‌العقیم ما تذر من شی اتت علیه

الاجعلته کالرمیم

ص ۱۹۳ س۱۳ «ناداشته اوخواربماند از تو غریبست» ظ : بد داشته و خواربماند ازتو غریبت، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود

س ۱۵ « از تن » ظ : ازبن

س ۲۱ « گر کار بنا مستی از دوستی عمر، فرزند ترا عمر بودستی عمار » ظ : گر کار بنامستی از آداشی عمر، فرزند تو باعمر بودستی هموار، آداش وتاش چنانکه امروز نیز متعارف است بضبط برهان بمعنی سمی وهمنام باشد وبنقل محقق فاضل محمداقبال درحواشی برراحة الصدور ازفرهنك پاوه دو کورتی اصل کلمه ترکی جغتائی است ، در راحة الصدور میگوید :

آتاش عبادلهٔ مغتفره

و نیز درمدح سلیمان بن محمد بن ملکشاه

✿ ای آنکه تراست ملك آتاش
با دیو وپری بزیر خاتم ✿

وعدل عمر مثل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمثل بآن ناگزیر میشده :

✿بطاعت بکن شکر احسان او
که این داد نزدخرعمریست✿
✿چون دادکنی خود عمر توباشی
هرچندکه نامت عمرنباشد✿

و کلمهٔ «هوار» درلسان شاعر بمعنی برابر وهمتا وعدیل مکرر آمده :

✿ بحکمتست وخرد برفرود مردم‌را
وگرنه ما همه ازروی شخص‌همواریم✿
✿ برفرودی بسی‌است مردم‌را
گرچه ازراه نام همواریم✿

ص ۱۹٤س۸ «که بجوئیش نه» ظ : که نجویندش

س ۲۰ « شغنان » نمیدانم شهلان که درحاشیه احتمال داده اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شقنان یاشغنان باشد که نام ناحیه‌ای از خراسان قدیم و ولایت پامیر روس امروزینه ونام کوهستان آنجاستکه رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، (ابن خرداذ به ص۳۷ و۱۷۳ چاپ دخویه و یعقوبی ص۲۹۲ و۳۰٤ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ « شکنان » دیده شود) ، ناصرخسرو درین بیت صفت خاصهٔ این کوه را مالداری آن ذکر کرده ولی من در هیچ یك از مآخذ مشار الیها برای شقنان این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الا اینکه در تواریخ آورده اند که درزمان سلطان محمود غزنوی در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است، حکیم اجل فردوسی علیه‌الرحمه ظاهراً درین بیت بدان اشاره‌میکند درمدح سلطان محمود غزنوی :

✿زخاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فراوکان زر ✿

وفرخی سیستانی نیز گوید :

✿ بده چندانکه درده‌سال ازآنکشورخراج‌آمد
بیك هفته برآید مرترا ازکوه‌زر رویان ✿
✿ کوه غزنی زپی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد ویاقوت بهم ✿

(مقصود از زر رسته یا زر روئیدنی آنست که بعربی‌عقیان گویند-العقیان ذهب ینبت نباتاً ولیس مما یستذاب‌من الحجارة - اساس‌البلاغه) اما نام این کوه را نیز نیافتم ، اگراین‌همان کوه

شقنان مذکور باشد ابهامی درمعنی بیت نمیماند ، حرره مجتبی مینوی

ص۱۹٤س۲۱«بخت»ظ: تخت، یعنی اگر خطر در خوبی وتخت بلند بودی

س ۲۲ «نیر» ظ:چیر ، بمعنی بخش و بهره

ص۱۹۵س۱۹ «کارازو»ظ : کاروازو .

س ۲۳ و ۲٤ « بلی» و « ملی » ظ: یکی

ص۱۹٦س۳«بود مشیر» ظ: بود مسیر

س۱۱«بنایت»ظ: بشایی

س۱٦ «چیز نیاید» ظ :چیر نیابد.

ص۱۹۷س۱۰«از گرد»ظ این گرد

س۱۷«مستور» ، این کلمه بار دیگر درین قصیده قافیه شده ودرینجاهم معنی نمیدهدظاهراً اصل مسرور بوده است.

ص ۱۹۸ س۱۳،دجله بودقطرۀ ازچشم کور (نظامی)

ص۱۹۹ س۱٤ «استام زرد»ظ: استام زر

ص۲۰۰س ۱۸« بر گیر و بر گیر .»*

س۱۹« آزاست» ظ : آواست .

س۲۲«بندبکـشای» ظ : بنـد و بگشای .

ص۲۰۱س۸«ناچاروچار» ظ : ناچارچار

ص۲۰۲س۱«بند آن ناز تر اچیست» ظ: نبد آن ناز تراچیز (یا: تراهیچ)

۷ « کزفرازی‌سوی‌پستی چو بطبع آمده باز» ظ: نز فرازی‌سوی پستی‌چوبطبع آمده باز.

س۲۱«هلاسر بفراز» نظیر آنست که درزمان ما گویند« کلاهت رابالا بگذار »

ص۲۰۲س۲۲«خدایست‌حق»ظ: خدایست وحق.

ص۲۰۳س۸«جهان»ظ: عیان

س۱٦«بود»ق: بودو.

س۱۷«چکنی»ظ : چو کنی .

س۲۲« آنك«توهمی‌تاز در»ظ: او، توهمی‌تازی از.

ص ۲۰٤س۳«رنج گرم‌و» ظ:رنج‌و گرم‌و

س٤«مهتاب»ظ: کرباس (؟)

ص۲۰۵س٦«دید»ظ: داد.

س۱٦«بانگ‌و»ظ: بانگ .

س۲۰«شیفته»ظ: سنت‌و .

ص۲۰٦س۹«تیغست‌پس»ظ : تیغست‌و بس .

ص ۲۰۸س۱٤«نعلست»ظ: لعلست.

س۱۷«برودار بدهد»ظ : نرویدارننهد، خار نهادن یعنی‌رنج و تعب دادن:

گل راچودم باد صبا خار نهاد
زپوست برون آمدو برخاك افتاد

(بدیع الدین‌تر کو)

آه که برلاله خیره آمد سنبل
آه که گل را نهاد خار بنفشه

(رفیع‌الدین‌مرزبان‌فارسی)

چیست جرمم چه کرده‌ام باری
که‌نهی هردمم زنو خاری

(سنائی)

مینهدخارها کنون باری
بامید گل‌و گلستانم

(روحی‌ولوالجی)

نهادی‌خارغم‌آن‌لحظه گل را
که‌بر لاله ز عنبرخط کشیدی

(ابن یمین)

س۲٤«ازاشك‌چشم‌من در »

ظ : زاشك يتيم آن در
ص۲۰۹س۱٤«صندوق»ظ : معدن ،
در اشعار ناصر خسرو معدن بمعنی جای
مکرر آمده، رجوع شود بص ۲۲۳
س۱ وص۳۱۵ س ۲۲
س۱۷«مریم دسیه»ظ: مریم صفیه یا:
صدیقه (بجای صدیقه) ،
ان الله اصطفاك وطهرك واصطفاك على
نساء العالمين، ما المسيح بن مريم الا
رسول قد خلت من قبله الرسل و امه
صديقة، الاية، نیز ممکن است عفیفه
باشد، رجوع شود بص ٤٨٤ س ۱۸
س۲۱«جنات عدن»ظ : در جنب
عدن
س۲۲«رضوان»ظ: ناصر، یا: حجت
ص۲۱۱س۷«زانکه دارد نه بدل دین
من از آن ترسم»ظ :زنگ دارد
چو بدل بی دین زان ترسم
ص۲۱۲.س۱۸« کشید»ظ : کشد.
س ۲۲«ندهی پندتن» ظ : بدهی
پند کس .
ص۲۱۳.س۱۸«بمنقار»ظ: بمعیار
چنانکه درجای دیگر می گوید:
❁ همبر بادشت مدان کوه را
فکرت را حاکم و معیار کن
و گویا شعر مبحوث عنه نسخه بدلی از
شعر شانزدهم همین صفحه است
ص۲۱٤س۱۲«زطاعت»ظ: نه طاعت
س۲۱«بیم»ظ: نیم
ص۲۱۵.س۱۸«پدیداست» ظ :
بدین است .
ص۲۱٦س٦«ای بی قرین ملك که چو تو »
ظ: آن بی قرین ملك که چنو

س۲۰«نیاید بیش یك لقمه»ظ:
نباید بیش یك لحظه.
ص۲۱۷س٦«همی گردی»ظ: همی گریی
س۱۱«فروساید اگرسنگی که پر
ظ: فروسایدت اگرسنگی که بس
س۱۳«پایانش»ظ: سامانش(؟)
س۱۹«طاعت»ظ: جنت، ونور بمعنی
گل است:
❁ نگه کن بدین کاروان هوائی
که پر نور ورد است یکرویه بارش . (ناصر)
س۲۲«بر وقرآن . ز پیغمبر رسول
مصطفی وز » ظ: برقرآن، و پیغمبر
رسول مصطفی از
ص۲۱۸س۲«بر صواب او ... آیات
قرآنش» ظ : برخطای او ... آیات
و برهانش(؟)
س۳«تیغ محنت بود پایانش» ظ :
میغ و محنت بود بارانش
س۱۰«نگذاشت» بگذاشت
س۱۲«منکر» ظ: نیکو
س۱۷«بفروشد»ظ : بفریبد
س۲۲«آب آذرش» ظ: آبش آذرش
ص۲۱۹س۱«چون خانه‌های» ظ: چون
خانهٔ کز
س۲«بیند»ظ: باشد
س۱۳«خاك زر»ظ: خاك و زر ،
یعنی خاك ملك او شد و فرزند خاك که
زر است خدمتگذار او
س۱۵«که کند»ظ: کی کند
س۲۵«فضل و مخبرش » ظ : فضل
مخبرش: یا: فضل بیمرش
ص۲۲۰س۱«بر پیل » ظ : بر اسب ،
یا: بر بور، و نظایر آن چه ضمیر راجع

بحیدر است وحضرت او بر پیل ننشسته است

ص۲۲۰ س۳ «درلشگر» ظ: برلشکر

س۵ «عمر وعنترش» صواب بعطف است یعنی «عمر و عنترش» زیرا که عمرو دیگر است وعنتر دیگر به دلیل س۶ ص ۱۴۸ وس ۲۴ ص ۱۹۵ وس۱۴ ص ۴۱۲ ازهمین دیوان ودر راحة الصدور (چاپ محمد اقبال ص ۱۲ س ۱۰ و۱۱) و در فرهنگ اسدی طوسی (چاپ پول هرن درلغت سرپایان) نیز این دو نام آمده است ، ومقصود از «عمرو» بی شك عمرو بن اد (یاود یاعبدود یاعبد) ابن قیس عامری است که حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (ع) درغزوهٔ خندق بکشتش، ومراد از عنتر را بیقین نمیدانم ، شاید رجل داستانی عرب است که کتابی بنام سیرة عنتر در سی ودو مجلد کوچك حاوی اعمال پهلوانی خارق العادهٔ او دردست است و در آن ازدلاوریها وهنرنمائیهای او درمدت پانصدسال ومنجمله درابتدای بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای شیرین پرداخته اند، حرره مجتبی مینوی

س۸ «حشرما» ظ : حشرمان س ۱۰ «ازخواهر و از مادرش» ظ : ازاخوه و ازمادرش ، یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه الایه س۱۲ « رو » ظ: او.

س۲۱ «عطائیست» ظ : بهاء است

س۲۵، تناسب این تمثل را ندانستم

ص۲۲۱ س۲ « گروا گشت بر اوباش جهان رزق جهان ، تو چو اوباش مرو بر اثر رزق ورواش» ظ : گردو تا کرد بر او پشت چنان زرق جهان ، نه چو اوباش ومرو بر اثر زرق ور یاش (؟)

ص۲۲۱ س۴ « گراز » ظ : نه از ، یا: هم از:

س۶ «بلند» ظ: ضیاء.

س۷ «پیروزه جماش» ظاهراً حدس ذیل صفحه برای تصحیح این مصراع بسیار بعید است، فرخ و پیروزه وشاید جماش یا کلمهٔ مانند آن اسامی غلامان است ودر این شعر عیناً همان اراده کرده است که دراشعار ذیل:

✿ نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
که چون خدای خداوند هندوان شدهٔ ✿

✿ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنك و بهوا بر شهباز

✿ دین گیر که بادین همگی بنده شدستند
پیش تو زاطراف جهان اسود و احمر ✿

ص۲۲۲ س۱ مکافات خطاش ظ : مکافات اینجاش، یا: مکافا برجاش، رجوع شود بصفحه ۲۲۶ س ۱۴ و صفحهٔ ۲۲۶ س ۳ و ۹ وصفحهٔ ۴۴۰ س ۶

س۲۲ «شرمش» ظ: سرما.

ص۲۲۳ س۲۱ «صنعت ظ: ضیعت.

ص۲۲۴ س۳ «ازعمر زمانیش»، درجای دیگر گوید

✿ زمین چونزمینیت را بازخواهد
زمان بازخواهدت عمر زمانی ✿

س۴ «در» ظ: وز.

س۵ « کز بهر طمع سست بود » ظ : کز بهر طمع سست شود.

س۸ «خانیش» دراین شعر نیز آمده؛

✿ میرزاده است وملکزاده بدرگاهش
بسی ازرازی پواز خانی وسلمانی ✿

ص ٢٢٤ س ١٥ «سپاهش» ظ: فنائش، الفناء الساحة امام البیت (المنجد)
ص ٢٢٥ س ١٦ «در بلاش» ظ: بر بلاش
س ٢٤ «بر خوان بمن» ظ: بر خوان زمن
ص ٢٢٦ س ٣ «شادو سرافراز» ظ: شام وسحرگاه
س ٧ «چرخ بس» ظ: چرخو بس
س ٩ «نهاش» ظ: دهاش، الدهاء المکر والاحتیال (المنجد)

✿ چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست
✿ با زهر از دهاست خردسوی هوشیار
درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست ✿
✿ روزیست مر این خلق را که آن روز
روز حسد و حیله و دها نیست ✿
✿ مکر است بیشمار و دها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و دهاشدم ✿
✿ فریاد یافتم ز جفا و دهای او
چون در حریم و قصر امام الوری شدم ✿

(ناصر خسرو)

س ١٤ «سزای» ظ: سرای، رجوع شود بص ٦٥١ ستون ٢ س ١٩
س ١٨ «چرابیش» ظ: چرائیش،
ص ٢٢٧. س ٢ «بشرم» ظ: زشرم.
س ٢٢ «بفگن» ظ: مفگن، رجوع به بیت بعد شود.
ص ٢٢٨. س ١٧ «کش» ظ: گشن
ص ٢٢٩، س ٨ «ندارد» ظ: نداند.
س ١١ «دیر» ظ: تیز.
ص ٢٣٠ ظاهراً جای بیت دوم باید میانهٔ بیت چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم و بیت چهارم سوم و بیت دوم چهارم شود
س ٦ «که نادان همان خوی بد پیشت آرد» بعید نیست که اصل مصراع این بوده «که دهقان بد دوغ در پیشت آرد» که گویا مثلی بوده است:

✿ هر آن کار را کو بسوری دهی
چو دهقان بد دوغ باز آورد ✿

(تاریخ بیهقی)

ص ٢٣٠ س ١٢، شهادات الفعال اعدل من شهادات الرجال (مجمع الامثال میدانی)
س ٢٠، ظاهراً نسخه بدل صحیح است مگر اینکه بجای «چون آب» کلمهٔ «پس آب» باشد
ص ٢٣١. س ١٧ «برو» ظ: فرو.
ص ٢٣٣. س ١ «این خانهٔ» ظ: زین خانه
ص ٢٣٤. س ٣ «بسال ظ: بسالی
ص ٢٣٥ س ٤ «جهان» ظ: نهان
س ٢٥ «گردان» ظ: کردان.
ص ٢٣٦. س ١٣ «متابعت» ظ: مطابقت
ص ٢٣٧ س ٧ «بست منشین» ظ: پست منشین
ص ٢٤١ س ٩ «چون بخوانی» ظ: چون نخوانی
س ١٠ «کار» ظ: کان (مخفف که آن)
ص ٢٤١. س ١٧ «هیچ مردم مکر ز نادانی، بر سر خویش که زند سجیل» ظ: هیچ مرغی بگوی دیدستی، برسر مردمان زند سجیل، ترمیهم بحجارة من سجیل.
س ١٨، من کان عدوا لله وملائکته ورسله وجبریل ومیکال فان الله عدو للکافرین
س ٢٢ «چیز» ظ: خیر،

✿ از دست تهی چه خیر آید
واز پای شکسته چه سیر ✿ (سعدی)

ص ٢٤٢. س ٧ «آب و» ظ: نارو، یا: زندو
س ٨ «مرد» ظ: مرگ، و اقتباسی است از آیهٔ شریفهٔ قل ان کانت لکم الدار الاخرة عندالله خالصة من دون

الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین.

ص۲٤۲ س۱۲ «که سخا(؟)» ظ: که ثنا ، چنانکه درجای دیگر میگوید:

*سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست*

ص۲٤۳.س۱٦ «صانع و مصنوع» ظ: صانع ومصنوع.

س۲۰ «بند ندیداست» ظ: بـــند پدیداست.

س۲۱ «غافل سیاهست» ظ: غافـل وساهیست ، خبر شعر ۱۹ است.

ص۲٤٤.س۱٦ «نبیند» ظ: نیاید.

س۱۷ «ستمگر» ظ: ستمکش.

ص۲٤٥س. ۱۰ «گه منظر وقد» ظ: گه عرعر قد

ص۲٤٥ س۲۲ «چیپال» صواب بجـــیم است (درهندی جیپال) ابو ریحان بیرونی در کتاب الهند (ص۲۰۷-۲۰۸) گوید وهندیان را در کابل پادشاهانی ترك بوده است که گویند اصل ایشان از تبت بوده است اول ایشان برهتکین نام داشت و بتفصیلی (که در آن کتاب مسطور است) بر کابل و حوالی آن بعنوان شاهی کابل مستولی شد وشاهی در اولاد او مدت مدیدی در حدود شصت قرن ماند... واز جملهٔ ایشان کنك بوده است که بهار (یعنی بتخانهٔ) موسوم بکنك چیت در پرشاور منسوب بدوست واورا بارای کنوج (قنوج در کتب اسلامی) واقعه ایست که در اصل کتاب مسطور است ، وآخرین ایشان لگتورمان بود ووزیر اوکلر که از براهمه بود بر حسب اتفاق دفائنی یافت وبدان پشت گرم وقوی شد ، واز این سبب دولت از شاه روی گردان شدو وی بی ادبی وزشت کاری پیش گرفت مردم بوزیرش از اوشکایت کردند اوهم لگتورمان را بعنوان تأدیب بند وحبس کرد ومیلش کشید که بتنهائی سلطنت کندو آلت پادشاهی یعنی مال نیز که داشت بنابراین بر ملك مستولی شدو بعد از او نیز چندتن از برهمنان سلطنت کردند نخست سامند سپس کملو سپس بهیم سپس جیپال پس پسرش آنند پال پس پسر او تروچنپال **Trilocanapâla** (گویند در سال ٤۱۲ هجری بتخت نشست) پس پنجسال بعد پسرش بهیمپال بشاهی رسید، وخاندان شاهی هند منقرض شدواز یشان کسی نماند، و این آنندپال بأمیر محمود نامه‌ای نوشت در موقعی که روابط میان ایشان در کمال خشونت بود که «شنیده ام ترکان برتو خروج کرده ودر خراسان منتشر شده اند، اگر خواهی با ٥ هزار سوار وده هزار پیاده وصد فیل بکمك تو آیم یا پسرخودرا بادو برابر این عـدت وعدت بفرستم واین نه از آنستکه گمان میکنم این کار نزد تو وقـعـی دارد بلکه چون مغلوب تو ام نمیخواهم جز من کسی بر تو غلبه کند» واین آنندپال از لحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش؟) در دست مسلمین از ایشان بغض شدید در دل داشت و پسرش تروچنپال برخلاف او بود، از این شرح معلوم شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان

كهٔ بشاهی کابل رسید پس پادشاه لاهور نبود وانگهی این قول بعضی مورخین ما که«چیپال از القاب رؤساء هنداست مثل قیل درعرب و بطریق درروم» باطل است (شرح تاریخ یمینی دیده شود) حرره مجتبی مینوی،

ص۲٤٦ س۳«غزل ومطرب و » ظ : غزل ومطرب و

س ۱۰«بپرسی ۰۰۰ بر علت » ظ : نپرسی ۰۰۰ پر علت

س۱۱«بر تست»ظ: رؤیاست

س۱۲«فقیه»ظ: خبر

س۱۳، فردوسی فرماید :

✿نیابی تو بر بند یزدان کلید✿

س۱٤«مهتری»ظ: بهتری

چنانکه درجای دیگر گوید :

✿ سخن به زشکر کزومردرا
زدردفرومایگی بهتریست✿

✿گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن برسرش نرم ازوفا ✿

ص۲٤۷ س۹« آمدی»ظ: نام آن

س۱٤ «نیکو روی »ظ: نیکو رو

س۲۰«مکش»ظ: مکن

س۲۱«اندردل»ظ: از روزن

ص۲٤۸ س۸«نیابی»ظ: نیاری

ص۲٤۹ س۱٦«نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل»ظ: ظ نگر که اشتر جاهل نکوبدت بسپل (یا : بسول)، کلمهٔ سمل وشرحی که درحاشیه داده اند اینجامعنی نمیدهد

سپل بفتح اول وثانی سم شتر و گوسفند(برهان)
سول بفتح اول وثانی پای شتر باشد (برهان)
فرس: سپل شتر و گوسفند (صراح)

ص۲۵۰ س٦«مرابست و بسپرد» ظ : مراپست بسپرد ،و برای کلمهٔ سپل رجوع بفقرهٔ قبل شود

ص۲۵۰ .س۱۵«درمیت»ظ : بدر همت

س۱۸«بدل»ظ: بدین .

ص۲۵۲ .س۳« کنجو درین » ظ : کنج زبن، یا : کنج دگر

س۸«نوحه»ظ: نوچه . نظیر لعل الله یحدث بعدذلك امراً

س۱۹ «پدیدآبد » ظ: بکرداند.

ص۲۵۳ .س۲۵«جوی حال» ظ :جوی هال، چه هال انسب بمقام است وقافیه نیزمکرر نشده است

ص۲۵٤ .س۱«زمامه خراب گشت» ظ : زمانهٔ خراب گر ،یا:زمانهٔ خرابکار

س۲«بابرادرم» ظ: یابرادرم

ص۲۵۵ .س۹«من گریمین خویش بتو ساختم شمال»ظ:من کزیمین خویش بنشناختم شمال

س۱۵«چومالو»ظ : چوجان و .

س۱۹«رهائی نیابد هم از مرك خویش ،مبارزچوعاجز شوداز قتال» ظ:رهائی بدو یابد از مرك خویش مبارز چوعاجزشوداز قتال . چه لغز بنام سخن است ومراد آنکه مبارز عاجزمانده در قتال با امان وزینهار خواستن یاعباراتی جاذب وفریبا که بحریف غالب گویدازمرك رهائی یابد

س۲۱ ،ظ : فزونتر شود چون دوتائی کنیش، دوتا چون کنندش بکاهددوال . چون قصیده مبدو بلغز است گمان میکنم در این شعر نیز لغز بامعمائی در نظر است : از دوتائی کردن ابتداء نوشتن (بمعنی طی کردن ودر پیچیدن و دولا کردن) خواسته

و بعد بطور ایهام از نوشتن ارادهٔ کتابت کرده و مقصود آنکه سخن‌را چون نویسی فائده اش ضعف و دو برابر میشود

ص۲۵۵ ص۲۲ «همش گرم وهم سرد خواهی» ظ : همش گرم و هم سرد خـوانی، مفعول خواندن سخن است، چنانکه گوئی «فلان‌را سخنان سرد گفت و بهمان‌را گرم بپرسید»

ص۲۵٦ .س ۱ «یال و بال» ظ: بال و یال

س ۱۰ «برحمت‌مرا بهره‌داد ازخیال» ظ : برحمت رهائیم‌داد ازخیال.

س ۱۲ « که حبل خدایست و خیر الرجال» ظ: که حبل خدائیست خیر الحبال،واعتصموا بحبل‌الله جمیعاً ولا تفرقوا (الایه)

س۱٦ «درخشنده» ظ : ز رخشنده .

س ۲۰ « بکرددش حال » ظ : شود کرولال، چه حال مکرراست

س ٢٤ «بعید است‌نابوده ای ناصبی» ظ : زدیـده است‌ما را دوای ناصبی.

ص۲۵۷. س٤ «ازین‌زشت نال‌ارننالی رواست ،ولیك ار بنالی بدان بارنال» ظ: ازین زشت نال اربنالی رواست، ولیك اربیالی بدان‌باربال.

ص۲٦۰ س۵ «همچنانی کنون که گشته رمیم» ظ : استخوانی کنون و گشته رمیم (؟»

س ۲۳ « مار او گشت مال حلالت » ظ : مار او گشت لیك خرامت،

در فرهنگهائی که فعلادر دسترس‌این بنده‌است‌خرام‌را بمعنی‌وعدضبط کرده‌اند ولی اشعار ذیل ناصر خسرو وبعض شعراءدیگر نشان‌میدهد که‌خرام بمعنی وفای بوعد و در مقابل نوید استعمال نه بمعنی‌وعد : —

❋ چون داد نوید رنج ودشواری
آراسته باش مر خرامش را ❋
❋ هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
کان راهگرز دید نخواهی همی خرام❋
❋ خوار برون راندت آخر زدر
گر چه بخواند بنوید خرام ❋
❋ نویدت دهد هر زمانی بفردا
نویدی که آن را نباشد خرامی ❋
(ناصرخسرو)

و فرخی سیستانی راست :

❋ دولت او را بملك داده نوید
وامده تازه روی‌خوش بخرام ❋

ص ۲٦۱ س ۸ «جزرنجه کی‌بدید» ظ: جز ذبحه کس ندید ، الذبحة وجع فی‌الحلق

س ۱٦ «نشان و نام» ظ : حبال خـام

ص۲٦۲ س١٤ «پرپیچ‌وخم» ظ : پرمیغ وتم، رجوع شود بص ٦٣٤ ستون ۱ س ۳ومابعد، حقیرمجتبی‌مینوی گوید در ترجمهٔ تاریخ قم که اصل آن را حسن‌بن‌محمدبن‌الحسن‌القمی درسال ۳۷۸ بزبان‌عربی‌تألیف‌وبنام‌فخرالدولهٔ دیلمی و صاحب‌بن عباد توشیح کرده وحسن‌بن علی‌بن‌الحسن بن‌عبدالملك القمی در سال ۸۰۵ و ۸۰٦ بزبـان فارسی نقل کرده و نسخه‌ای از آن در غایت صحت و سداد مورخ بسال ۸۳۷ درتملك آقای خلخالی استدر بیان حدیث جفنه فقره‌ای دارد کـه نقلش درین‌جا مناسبست : « مردی‌را

دیدند(اشعریان) که می آمد ولاو کی داشت پراز طعام و دودازسر آن برمی آمد» آنگاه در زیر کلمهٔ دود بهمان خط اصلی نوشته است«بزبان‌قمی‌تما» که بنابراین بمعنی بخاری نیزمیشود که ازغذا برخیزد ،

ص ۲۶۳ س ۵ «آفرید» ظ: آورید
س ۲۱ «آشتم» ظ : آستم ، مخفف آستیم.

ص۲٦٤س۸ ،فاذا أتتك مذمتی‌من‌ناقص فهی الشهادة لی بأنی کامل (متنبی)

ص ۲٦٥ س ١٤ «غالب... بطام» ظ : کامل ... نظام
س ۲۳ «آنج» ظ : ایج

ص ۲٦٦ س ٥ « مشتاب بکار و زدیگ ماشام » ظ : بشتاب بکاریز و ریگ ماشام (؟) و کاریز قنات است ، جای دیگر می گوید:

✿زید شده تشنه بر یك هبیز
عمرو شده غرفه در آب زلال✿
✿ بریك ای پسر اندرون تشنه‌اند
همه خلق و ما بر لب‌کوثریم ✿

ص ۲٦٦ [س ۷ « گر عالم‌حکم‌رامقری تو»ظ: گرحا کم‌احکام‌رامقری،مجتبی]
س ۱۸ « برفزود » ظ : بر فرود ، یعنی بلندی‌و پستی ، در قصاید دیگر میگوید :

✿ بر فرودی بسی است مردم را
گر چه از راه نسام هموارند ✿
✿ جهان جای خلاف و برفرود است
جز این مرمردمان را نیست کاری ✿

س ۱۹ « جمله بسان » ظ ؛ رسته میان
س ۲۳ « هر دوای » ظ ؛ هر دوان

ص ۲٦۷ س ۲۱«خرد چرا که‌نگوید» ظ، خرد تواند گوید.
س ۲۲ «بمیراند» ظ : نمیراند

ص ۲۷۰ س ٦ «بادهٔ نوشینم» ظ :أنده ورخبینم ورخبین بمعنی غم‌واندوهست بعداز سطر۱۷این دوبیت که‌مستخرج است از نسخهٔ دیوان کهن سال‌حکیم متعلق بکتابخانهٔ مجلس که‌وصفش‌در مقدمه گذشت بایدافزوده‌شود:ـ

✿ زیرا که دی بجلوه برون آورد
آراسته بحلهٔرنگینم ✿
✿ بر بستر جهالت وآ گنده
یکسر بخواب غفلت بالینم✿

وبی این دو بیت مطلب بکـلی‌ناقص است و خاصه س ۱۸ بجـائی مربوط نمیشود ، مجتبی مینوی

ص ۲۷۲س۳«ماچین» ابوریحان‌بیرونی در کتاب‌مسمی به «تحقیق ماللهندمن مقولة،مقبولةفی‌العقل‌اومرذولة»مشهور بکتاب‌الهنددرباب‌هجدهم که‌مختصری ازجغرافیای هند رابیان‌میکنددربارهٔ نهربیت (**vitastà**) که یکی ازانهار پنجاب است و چون بر کنار آن‌شهر جیلم واقع است آن را آب‌جیلم نیز میخوانند میگوید که «مخرج آن از جبال هرمکوت است کـه مخرج نهر گنگ (**gangá** بنون غنه) نیز از آنست و این کوهستان سردوبلند است و بر آن عبور نمیشود وبرف‌آن آب نمیگردد و سپری نمیشود وپشت آن مهاچین(**mahàcîna**)یعنی‌چین بزرگ (الصین العظمی) واقعست »

و من گمان میکنم اصل کلمهٔ ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را «مهاچین» وما چین میگفته و تنها و چین خاص را «چین» میخوانده اند
مجتبی مینوی

س ۲۷۲ س٤ و حاشیهٔ ۲ «آذر برزین» یکی از آتشهای مشهور و مقدس ایران قدیم است، در کتاب بندهشن بپهلوی وجود آن را بمصر داستانی رسانده آنجا که گوید «اندرخدائی (یعنی پادشاهی) یم (= جم = جمشید) همه کار بیاری سه آتش پاکترو برگزیده تروبالاتر از همه آذربرزین مهر (= آذر برزین) و آذر فرنبغ (= آذر خورنبغ = آذر خره) و آذر گشنسپ (= آذرجشنس = آذر گشسب) ساخته همی‌شد» در کارنامهٔ اردشیر پاپکان بپهلوی نیز این سه نام آمده و هرسه آتشهای رسمی بوده که از طرف دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده واختصاص یافته بود: آذر خره متعلق بطبقهٔ روحانی ، آذر گشسب متعلق بخانوادهٔ سلطنتی وطبقه لشکری ، آذر برزین متعلق بطبقهٔ برزگران، جای آنها نیز از طرف حکومت تعیین میشدو برحسب مقتضیات زمان ومیل نفس پادشاهان ووقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر میکرده است داستان تغییر مکان آتشکده ها مفصل است ودر کتب مورخین عهد اسلامی آشفته و مشوش شده است ، درباب آتشکده های ایران از همه مفصل تر مسعودی درمروج الذهب که درسال ۳۳۲ این

فقره را ضبط کرده و ابن الفقیه همذانی در کتاب البلدان که درحدود ۲۹۰ آنرا تألیف نموده سخن رانده اند اماچون متن مطبوع کتاب البلدان ابن الفقیه اختصاری ازاصل است این فصل را از کتاب تاریخ قم که مؤلف آن (رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ۲ سطر ۲٥ از تعلیقات) از ابن الفقیه اقتباس کرده منتهی قبل از وقوع اختصار در کتاب او) نقل میکنم (یعنی از روی ترجمه فارسی آن کتاب) و تصحیحاتی که از مطابقهٔ با متن عربی کرده شده است مجری میدارم: - «چنین گوید همدانی در کتاب خود که دردیهی از دیهایء قم (ه: از رستاق فراهان) نام آن فردجان آتشکده کهنه و دیرینه بوده است ودرین آتشکده آتش آذرجشنسف بوده است واین آتش ازجملهٔ آتشهائی بوده که مجوس دروصف وحق آن غلو کرده اند مثل آتش آذرخره و آن آتش جمشید ست و اولین آتشهاست دیگر آتش ماجشنسف که آن آتش کیخسره است و مجوس درین هرسه آتش غلو کرده اند بحیثیتی که عقول واوهام از وصف و ضبط آن قاصراند مثل آنك روایتست که مجوس گفته اند که بازردشت ملکی بودو بنزد بشتاسف شهادت میآورد و گواهی میداد بدانك زردشت رسول است و پس از مدتی آتش گشت فاما آتش جم بجانب خوارزم بودا نوشروان آنرا بکاریان بناحیت فارس نقل کرد پس چون عرب درین طرف متمکن شدند ودست یافتند عجم

بترسیدند از آنك این آتش بمیرد و بنشیند پس آن را دو بهره گردانیدند بهرهٔ بکاریان بگذاشتند و بهرهٔ بفسا نقل کردند تا چون یکی ازین دو فرومیرد آن دیگر بماند واما آتش ماجشنسف که آن آتش کیخسره است بوضع برزهٔ آذربیجان بود انوشروان درحال آن نظر و فکر فرمود و آن را بشیز که اولین موضعی است ازمواضع آن ناحیت نقل کرد زیرا که این آتش بنزدیك ایشان بغایت عظیم ومحترم بوده است ودر کتاب مجوس چنین یافته‌ام که بر آتش ماجشنسف فرشتهٔ موکل است وبه برکه همچنین فرشتهٔ است و بکوهی ازناحیت آنکه آنرا اسبلان گویند همچنین ملکی است و این فرشتگان مأمورانند بتقویت و تمشیت صواحب جیوش پس انوشروان گفت مرا دست نمیدهد که آتش ماجشنسف و آتش برکه بسبلان نقل کنم تا این هر سه آتش بیکجا جمع شوند واما من آتش ماجشنسف بآتش برکه نقل کنم تا هر دو ملك یکدیگر را معاونت میکنند واما آتش زردشت (مقصود آذر برزین مهر است ظاهراً) آتشی است که بناحیت نیسابور بوده است و آنرا از آنجا نقل نکرده‌اند وازجملهٔ اصول آتشها بوده است واز جملهٔ آن آتشها که مجوس در آن غلو کرده‌اند آتش آذرجشنسف است که به فردجان بوده است ومتوکلی (موبدا نموبد زرادشت بن آذرخوره معروف بأبی جعفر محمد المتوکلی) چنین گوید که یکی ازمجوس که آتش آذرجشنسف دیده بود

مرا حدیث کرد و گفت که چون مزدك برقباد غلبه کرد قباد را گفت وظیفه چنان است که توهمه آتشها را باطل گردانی الا سه آتش [اولین] را و این دیگر آتش را بنزدیك نقل کنی و همچنین مجوسی روایت کرد که آتش آذرجشنسف از آتشکده بیرون آمد و بآتش ماجشنسف بآذربیجان متصل شد و بدان آمیخته شد وچون آن را بر می‌افروختند آتش آذرجشنسف سرخ پیدا وظاهر میگشت و آتش ماجشنسف سفید و این گاهی میبود که پیه را در آن می‌انداختند و راوی میگوید که چون مزدك را بکشتند دیگر باره مردم آتشها را بجای خود نقل کردند و آتش آذرجشنسف بآذربیجان نیافتند وهمه اوقات تفحص آن مینمودند و براثر آن میرفتند تا معلوم کردند که آن بفردجان مراجعت کرده است و باز گردید پس همهٔ اوقات بذین قریه [دزین] آتشکده بوده است تا آنکاه که برون ترکی امیر قم بذین دیه رسید و بر باروهای آن منجنیقها و عرادها نصب کرد و آن را در سنهٔ ثمان (ه : اثنتین) و ثمانین ومائتین بگرفت وفتح کرد وباروی آن خراب کرد وآتشکده را زیر و زبر گردانید وآتش را بنشاند (وآتشدان را بشهر قم برد - ه) و از آن روز باز آن آتش و آن آتشکده باطل گشت و دیگر آنجا آتشکده نبود و حکایت همذانی تا اینجا بود» (ابن الفقیه چاپ دخویه ص ۲٤٦ - ۲٤۷ ومروج

الذهب چاپ پاریس ص۷۲-۸٦ جلد چهارم وچاپ قاهره ص۲۹۳ - ۲۹۵ جلد اول) و درباب اینکه شیز مقر آذرجشنس بوده‌است وهرپادشاه دراول شاهی خود از مدائن پیاده بزیارت آن میرفته‌است رجوع شود باب‌الفقیه ص ۲۸٦ و ابن خرداذ به ص ۱۱۹ ویاقوت ج ۳ ص ۳٦۵ در مادهٔ شیز و آثارالبلاد قزوینی درمادهٔ شیز دراقلیم چهارم (چاپ ووستنفلد ص ۲٦۷) ،

حرره العبد مجتبی‌مینوی

ص۲۷۲ س۱۵ «باز» ظ : یار

ص۲۷۳ س۳ «مور» ظ : مار

س۱۳ «امتی» ظ : امت

ص ۲۷٤ س٥ «پرازنم-نم» ظ: پرازرم - تم، رم بمعنی‌خاك وتم‌بمعنی مه‌است

ص ۲۷٦ س ۲٦ « بست » ظ : پست ، بمعنی آرد یا سبوسه

ص۲۷۷س۱۷«خشکسارم»ظ:خنگسارم، کسی که تمام موی اوسپید شده باشد (برهان)

ص۲۷۸ س ۱۸ «بجان وتن مرادم» ظ : بجان وتن ترادم، یابجان‌وبتنت برد،

ص۲۷۹س۹ «زین گمراه گرگ شبان رم» ظ:زین گرگ درنده (یا: گرگ گزنده) سوی شبان رم

س ۱۲ « مهمـان وجریخوار » ظ : مهمان واجری خوار

س ۱۸ «سخت» ظ : راست

ص۲۸۱ س۱۷ «نافه‌نسائی بدهد»ظ :تا به نسائی بدهد

س۲۰« که‌بز ندانم» ظ: که نه دانانم

ص۲۸۱ س۲۱ «تن‌وجان‌را،عقل‌بستست وبتن بسته وحیرانم» ظ: بتن جان را، عقل بستست وبتن بستهٔارکانم (؟)

ص۲۸۳ س۱ « که چنین کردایزد وعده بفرقانم» ظ : که چنین ز ایزد وعده است بفرقانم ،

س ۲ «خیر است» ظ : خبـر است ، الخبر بالضم العلم بالشیء یقال‌مالی‌به خبر (اقرب‌الموارد)

س ۹ « مـن همی نیز مسلمانم و از یارانم » ظ : من همی نیز مسلمان و زیارانم

س۱۸ «برهانم» ظ : سربنهم

س۲۰ «نکشم» ظ : نکنم

ص۲۸٤ س۹، قال فالحق والحق اقول لاملان جهنم منك و ممن تبعـك منهم اجمعین

س۱۷ « زاده و زاینده چون گـوید کیست» ظ: عاقروزاینده چون گوید کست ، العاقرالذی لم‌یولد لهالولد

ص ۲۸۵ س۱۰ «مکن» ظ : کنی

ص۲۸٦ س۲۱ «چه کشی» ظ : یانیست

ص۲۸۷ س٥ «تانیست» ظ : یانست

س ۸ «ندانیم نفایه» که درمتن چاپ شده صوابست یعنی مرا رذل و پست ندانی‌یا اگر نسخه‌بدل«بدانیم»بخوانیم باید بجای نفایه‌هم‌نقایة بگذاریم‌یعنی مراخوب‌وبر گزیده‌بدانی، نیزممکنست که «ندانیم نقایه» خوانده شود یعنی مرا پست و بد ندانی، نقاة الطعام و نقایته (بفتحهما و یضمان) : ردیئه و ماالقی‌منه‌وقال‌بعضهم‌نقاة کل‌شیءردیئه

ما خلاالتمر فان نقاته خیاره، مینوی
ص۲۸۷ س۱۱ «یارم» ظ : نارم
س۲۱ « بل یکی چادرشر بست که تـا بافتمش، نه‌همی دوست پذیرد زمن‌و نه عدوم» ظ : بل‌یکی پایه پشیز است که تایافتمش... ، کلمهٔ پایه‌مقابل‌سره‌است چنانکه حسین‌خلف در تحت کلمهٔ سره مینویسد«... چنانکه‌هرچیز زبون‌و بد و بی‌عیب‌را پایه میگوید «ونیز درلغت پایه میگوید « وضایع وزبون را نیز گفته‌اند» و شرب متن صحیح نیست چه شرب بضبط ثعالبی درفقه‌اللغه که میگوید «الخفیف ماغلظ من‌الکتان‌و الشرب مارق‌منه» و بضبط‌صاحب‌برهان که‌بعدازنقل‌عین گفته‌ثعالبی‌شرح‌میدهد «... که بیشتردرمصر بافند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است» پارچه قیمتی است که درمیان دوست و دشمن یکی یافت میشده که آنرا بپذیردوا گرشرب حافظ نیز آنجاکه میفرماید :

٭ دامن‌کشان همی‌رفت درشرب زرکشیده ٭

همین شرب‌است نوعی‌از آن نیززربفت و زرکش بوده‌است که برقیمت‌آن می افزوده،وبگمان‌این‌بنده شاعردرین‌جا همان گفته وااراده کرده که در کلمهٔدرم دیر مدار درین شعر .

٭ دشنام دهی باز دهندت زهی آنك
دشنام مثل چون درم دیر مدار است ٭

ص۲۸۸ س۱۲ ، لاتـاخذه سنة ولا نوم
س۲٤ « ازآن‌پس، که همچو تومن » ظ :ازین‌پس، که همچون تونی .
ص۲۸۹ س٤ « چودانه، که گرمیر پیشم بخواندنمیرم»ظ: چه گوئی؟ که گرمیر پیشم بخواند نمیرم!رجوع بصفحهٔ۲٤۸س۱۲ شود
ص۲۹۰س۱ « اوهست بهترچه‌باکم، که گر»ظ:اوهست صرصرچو کوهم،و گر...
س۲٤ «محذرم» ظ: محضرم،المحضر: السجل .
ص۲۹۲ س۱۸،

٭ نگونسار ایستاده مردرختانرا همی‌بینی
دهانهاشان روان برخاك‌برکردارثعبانها٭
٭ خاك خوارست رستنی زانست
کایستاده چنین نگونساراست ٭

ص۲۹٤ س۱ « چه گویندمان » ظ : گویند گان
س۲« گویندمان» ظ : گویندما .
س ۱۸ پند ظ : بند، « نجنبد » ظ : نخمد.
ص۲۹۵ س۱ «من‌بستور» ظ : من‌بستوه
س۲ « توچومن از غم بدم چو بـاد خزانی، نه چو تومن مدحکوی حسن خـزانم » ظ : نه چو تـو درغم زیم زباد خزانی، نه چو تو من مدحکوی جشن خزانم.
س ۹ « نفس لطیفم رهـا شـد است اگر چند، زیر زمانست این کثیف و گرانم» ظ : نفس لطیفم رها شداست اگرهست،زیرزمانه تن کثیف و گرانم
س۱۵ « نرم بیاغشته زیر شیر بیانم » ظ : نرم بیاغشته بربشیر بیانم،
ص۲۹٦ س٤ « کبریای» ظ : کبریـا و
س ۵ « نیست جز اولاد مصطفی سپس او، پیشرو ما و بر مثال ننالیم » ظ : نیست جز ازآل مصطفی‌سپس‌او، پیشرو ما وجزبآل نبالیم.
س۸ «با سرآلست خلق را سپس یار» ظ : پیشروآلست خلق‌را وسپس یـار

ص۲۹٦ س۱۳ پیش توزهرم بدست جهل و ضلالت ، در قدح دیـن بحکمت آب زلالیم» شاید کلمهٔ « بدست » بظرف باشد تا باقدح مصراع دوم معادله کند لیکن کلمهٔ دست هرچند درفرهنگها ضبط نشده ظاهراً بمعنی ظرف نیز آمده است چنانکه دستی و دستیجه ودستجه بمعنی ظرف بـزرك شرابخوری است و دست در کلمهٔ آبـدستان نیز شاید افادهٔ همین معنی میکند.

س ۱٤ « سوار فصیحیم » ظ : سـوار و فصیحیم . « محال سفر » ظ : محال و سفه .

س ۱۵ «زمان» ظ ، زنان.

س ۱٦ «جبالند، گنگ بگوید که نه رحال رجالیم » ظ : رجالند ، گنگ نگوید که نه رجال رحالیم.

س ۲۰ « لطیف چو نالبم » ظ : چو باد شمالیم (؟)

ص ۲۹۷ س۱۹ « درمن نرسید ازآنکه بیشست، ازقامت او همی بدستم» ظ : در من نرسند از آنکه بیشست ، از قامتشان همی بدستم » سطر۲۱ همین صفحه نسخه بدلی ازاین بیت است .

ص۲۹۸.س۲ «مردیم چنانکه» ظ :هستم نه چنانکه .

(س ۲۵ « جاه تار بام » ظ : چاه تار بام،م)

ص۲۹۹ س۲۵ « باجاهل خسیس » ظ: باجهل خسیس ، یا با جاهل جلیس

ص۳۰۰ س۵ « دل تو همچو کـه » ظ : دلت چون بحر گه، یا: دل چودریاست گه.

ص۳۰۰س٦« گربخواهی» ظ. کی توانی

س۹«مادروحی ورسالات که بدو گشت» ظ : مادر وحی ورسالات بدو گشت» یا : مادروحی ورسالت بپدرش (یا : زپدرش) است .

س ۱۳ «خامش و» ظ : شوخمش .

س۲٤ «جز که بیمار و » ظ : جز که بیراه و ، یا: گمراه و ، بتناسب زهبر مصراع دویم .

س ۲۵ « مردار نپوشند» ظ : مردار بپوشیده .

ص ۳۰۱ س۱٦ « گشت زار» ظ : گشت است زار .

س۲۵ «شده» ظ : رده .

ص۳۰۲ س٦ ، ازقبیل کلاه پس معر که گذاشتن

س ۱۹ « بیاید » ظ : بتابد .

ص ۳۰۳ س۱ «قصر و عصرم» ظ : مصر و عصرم .

س ٦ «من کوهم» ظ : منکوهم، یعنی مرا نکوهش مکن .

ص۳۰٤ س۷«ازخفته» ظ : آن شسته .

ص۳۰۵ س۹ «بمانم» ظ : نمانم

س ۱٦ « جهـان دون » ظ : جهـان جهان ، یا: جهان دوان، چنانکه جای دیگر میگوید

٭ ای شده مشغول بکارجهان
غره چرائی بجهان جهان ٭

ص۳۰٦ س۱۲ «زیب و»: زاسب و،رجوع بسطر۱۵ همین صفحه شود.

س۱٦«اسب کشنده ست جهان جز بدین، کرد ندانندش کسی جز درام » ظ : اسبی گشن است.جهان جزبدین، کرد ندانندش کسی نرم ورام،جای دیگرمیگوید:

✿ کنون هرحکیمی ببینندش گوید
که هرگز ندیدم چنین نرم ورامی ✿

ص٣٠٦ س٢١ «برتویکی» ظ: برتوبکین
س٢٢ « بنویسد خـرام » ظ : بنوید
خرام . یعنی بامید دادن بوفای وعـد
(رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ١ سطر
آخر از تعلیقات)

ص٣٠٧ . س ٧ «نکوبین» اینصورت در
این مورد معنی ندارد و درجای دیگر
نیز همین لفظ با انـدك تغییری آمده
است که برای نگارنده نامعلوم است:

✿ نیکو ببین که روی کجا داری
یکسو بکن ز چشم خرد کوبین ✿

س ١٧ « بؤس » ظ : بوش ، که بـا
زحام بعد انسب است .

ص ٣٠٨. س٩ «داد کن» ظ : جد کن.
س ٢٠ « بمیرد » ظ : نبیند .
س ٢٣ « تو نـه بجیحون بمردهٔ نـه
بسیحون » ظ : زنـده بجیحون نئی و
مرده بسیحون .

ص٣١٠ س١٣ «خیره چه‌جوئی» ظ: خیر
چه جوئی.
س ٢٢ « چه نهادی » ظ : چونهادی

ص ٣١١. س ٤ «زیره و آویشن» ظ :
تره و آویشن .
س ١٠ « بدو به بر کن و » ظ : بداز
او بر کن و.
س ٢ و س ٢٥ حاشیه ، شکن اگـر
بمعنی خائیدن نیز آمده باشد در ینجا
موردی ندارد، بخور و بشکن اصطلاحی
است مثل بریز و بپاش یابزن و بشکن
امروز، درتاریخ سیستان (نسخهٔ متعلق
بآقای ملك الشعراء بهار خراسانی)
مینویسد :

✿ و امیرعمرو روز چهارشنبهٔ پنجم محرم‌سنه
ثمان و سبعین و ثلثمـائة بـا نیکو تر هیأتی
بشهر اندر آمـد و بداشن او را فرود آورد
. . . و امیرعمرو ورا دستوری داد تابخوردن
و شکستن مشنول شد ✿

ص ٣١٢ س٢ « خانکی ببخشای » ظ:
خانگی مبخشای
س ٤ ، خر پیشین خرپسین را پل بود
(جامع التمثیل)

ص٣١٣ س٩ «برخیره‌شده عصای بالین»
ظ : برچفته شده (یا : برخیده‌شده،
یا : برخشك شده) عصای نالین، جای
دیکرمیکوید :

گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است
تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال ✿
✿ گوئی که حجتی تو و نائی براه من
از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا ✿

س ٢٣ «شادی که مانی » ظ : شائی
که بالی، یا : شاید ببالی .

ص ٣١٤ س١ « بشاگردی نشاید » ظ:
شاگردی بشاید.
س ١٣ « پـای فرمـان » ظ : پـای
اکنون (؟)

ص ٣١٥ س١٢ « ارکان » ظ : گردان،
ارکان مکرر نیزهست.
س ١٥ «بوید که هستلی در گلستان»
ظ : پوید که‌مستی درملستان، گلستان
باردیگر قافیه شده‌است و درینجا نیز
معنی چسبنده‌ای نمیدهد
س ١٥ « وگراز اخوت شیطان » ظ:
وگر زاخوان‌شیطانی. «بمان»ظ: میمان

ص٣١٦ س٨ «زعطرش» ظ : زقطرش ،
قطر بمعنی باران است.

ص ۳۱۷ س۱۱ «کوو» ظ : کو.
س ۱۲ «کوست» ظ : نیست.
س۲۵ «تات نخوابند چوتخته ستان»
ظ: تانخبانندت بتخته‌ستان، ستان بمعنی بر پشت خفته است :

خبنبدش زلطف برزانو ✿ (سعدی)
✿ وربترسی زانکه دیگرکس بجوید عیب تو
چشمت ازعیب‌کسان لختی بباید خوابنید ✿
(ناصر)

ص۳۱۸ س ۲ «تاخته شد سایهٔ» ظ : باخته‌شدمایهٔ، مگر اینکه‌تاخته وسایه هر یك معنی‌دیگری داشته‌باشد که این بنده بر آن اطلاع ندارد
س ۱۲ «اینهمه» ظ : دینت
س ۲۵ «تازی ودهقان» شاعر ما در جای دیگر میگوید :ــ

✿ چون باز نجوئی‌که اندرین باب
تازیت چه‌گفت وچه‌گفت دهقان ✿

وابوحنیفهٔ‌اسکافی‌میگوید (بنقل بیهقی) :

✿ مأمون آنك ازملوك دولت اسلام
هرگز چو او ندید تازی ودهقان ✿

و فردوسی در سرگذشت کدخدائی پسران فریدون میفرماید :

✿ نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان ✿
✿ زدهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید ✿
✿ خردمند وروشندل وپاك تن
بیامد بر سرو شاه یمن ✿

ازمجموع‌شواهد مزبوروبسیاری‌موارد دیگر چنان برمی‌آید که کلمهٔ «تازی» که بعدها تنها اطلاق بعرب‌میشده‌است ظاهراً درقدیم معنی‌مطلق بادیه نشین و یا باصطلاح امروز «ایـل» داشته است ودرمقابل آن کلمهٔ دهقان معنی شهری و ده نشین یعنی حضری میداده است چنانکه امروز درزبان بختیاری روستائی معنی‌شهری میدهد.

ص۳۱۹س۲۱ «بماندی» ظ : نماندی، بمناسبت «نیز» درمصراع دوم
ص۳۲۱ س۱۶«جزاین پرعجائب» ظ : جزاین این‌جهانت
ص۳۲۲ س۳ «ازین‌چاه‌برشوبشولان ؟ دانش، بیك سو شو ازجوی و از جر عصیان» در ذیل صفحه نسخه بـدل سولان بـرای شولان ضبط شده و از جهانگیری نیز با استشهاد بهمین‌شعر شولان معنی کمند گرفته است، ولی صورت‌این‌کلمه درچندجای‌دیگر دیوان هست و با معنی کمند تناسبی ندارد چنانکه‌اینجا نیزخوب بنظر نمیآید :ــ

✿ تو بپایهٔش پکان پکان برشو
پس بپاسای برسر سولان ✿
ای جوان عبرت ازین پیر هم اکنون گیر
ازسرسولان بندیش هم از پایان ✿

س ۸ «آخر زناز و ناز کشی» ظ : دامن دمی زناز و کشی
س ۱۶ «قند (نیز)» ظ : قند سرخ، یعنی شکر سرخ، وآن شبیه برخبین است یعنی قراقوروت
س ۲۳ «زندان روان» ظ : زنده و روان،
ص۳۲۳ س۱، رجوع شود بص۶۶۲ستون ۱ س۸ ازتعلیقات
س۲«بردین‌پذیروجان وخرد بگزین» ظ : مگزین بدین و جـان و خـرد، مگزین‌ــ یا: مگزین بدین‌و، جان و خرد بگزین.

ص۳۲۳س۱۹ «کمرو بالین»ظ: کمر نالین
س ۲۳ «کتب و کرده روشن دل»
ظ: کتب وزو شده روشندل
س۲٤ «اشعارزهدوپند بسی گفتست،
آن تیره چشم شاعر روشنبین» ترکیب
مصراع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی
است: استادشهیدزنده بایستی، وان شاعر
تیره چشم روشنبین، تاشاه مرا مدیح
گفتندی، الخ، واشاره است برود کی
که کور بوده است، قدیمترین ومعتبرترین
سندی که نسبة مفصل از رودکی دران
نام برده شده در کتابهائیکه بدست ما رسیده
انساب سمعانی است که دردوموضع ذکر
اورا میکند: اول درحرف باءِ گوید:
بنجی بفتح الباء المعجمة بواحدة وضم
النون وفی آخرها الجیم هذه النسبة الی
قریة من قری روذك بنواحی سمرقند
یقال لها بنج روذك و هی قطب روذك
ومن هذه القریة کان الشاعر المعروف
ابوعبدالله الروذکی وسأذکره فی الراء
لانه اشتهر بذلك ولکنه کان من بنج قال
ابوسعد الادریسی الحافظ قبر ابی عبدالله
الروذکی مشهور بها هو خلف بستان
بنج روذك یزاروقد زرته، ویاقوت در
معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده
آنجا که گفته «بنج بالفتح ثم الضم وجیم
من قری روذك من نواحی سمرقند
وهی قصبة ناحیة روذك من هذه القریة
کان ابوعبدالله الروذکی الشاعر،
دوم درحرف راء گوید: -
الروذکی بضم الراء وسکون الواو و
فتح الذال معجمة و فی آخرها الکاف
هذه النسبة الی روذك وهی ناحیة بسمرقند
وبها قریة یقال لها بنج وهذه القریة
قطب روذك و هی علی فرسخین من
سمرقند والمشهور منها الشاعر الملیح
القول بالفارسیة السائر دیوانه فی بلاد
العجم ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم
بن عبدالرحمن بن آدم الروذکی الشاعر
السمرقندی کان حسن الشعر متین القول
قیل انه اول من قال الشعر الجید بالفارسیة
وقال ابوسعد الادریسی الحافظ ابوعبدالله
الروذکی کان مقدما فی الشعر بالفارسیة
فی زمانه علی اقرانه، یروی عن اسمعیل
ابن محمد بن اسلم القاضی السمرقندی
حکایة حکاها عنه ابوعبدالله بن ابی
حمزة السمرقندی لا نعلم له حدیثاً مسنداً
وبعد ان رأیت له روایة لم استحسن ترك
ذکره قال وکان ابوالفضل البلعمی وزیر
اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول
لیس للروذکی فی العرب والعجم نظیر،
ومات بروذك سنة تسع و عشرین و
ثلثمائه، و این فقرهٔ ثانی را حضرت
مستطاب علامه نحریر آقای میرزا محمد
خان قزوینی در حواشی خود بر چهار
مقاله وبرجلد اول لباب الالباب (هردو
چاپ لیدن) نیز نقل نموده‌اند ولی
بفقرهٔ اول گویا برنخورده‌اند.
چنانکه دیده میشود درین کتاب درین هر
دو موضع هیچ ذکری از کور بودن او
نشده است، همچنین در کتاب چهار
مقالهٔ نظامی عروضی که حکایت شعر
گفتن اورا بمناسبت اقامت چهارسالهٔ
نصر بن احمد سامانی درهری و ملول
گشتن سران لشکر ومهتران ملك آورده
است ودر کتاب تاریخ سیستان که حکایت

امیر ابو جعفر احمدبن محمد بن خلف
بن اللیث را با ماکان وحدیث نصر بن احمد
را با امیر ابو جعفر که منتهی شدبگفتن
رود کی قصیدهٔ خمریهٔ معروف خود را
« مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان »
آورده است که هیچیك ذکری از کور
بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه
که حکیم فردوسی در ضمن گزارش وقایع
زمان سلطنت انوشروان خسرو قبادان
حکایت کرده است آوردن برزویه
متطبب کتاب کلیله را از هندو ترجمهٔ
آن بپهلوی ونقل کردن ابن المقفع آنرا
از پهلوی در زمان منصور عباسی
بعربی وبپارسی آوردن در آن زمان
نصربن احمد بفرمان ابوالفضل بلعمی
وسپس نظم کردن رود کی آنرا دو بیتی
دربارهٔ رود کی دارد که موهم کوربودن
رود کی است و هی هذه :-

گزارنده راپیش بنشاندند
همه نامه بررود کی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین در آگنده‌را

و در جلد دوم لباب الالباب عوفی این
سه‌بیت ازابوزراعة المعمری الجرجانی
از شعرای عهد سامانی ضبطست که
تصریح بر کوری رود کی دارد

اگربدولت با رود کی نمیمانم
عجب‌مکن‌سخن ازرود کی نه کم‌دانم
اگر بکوری چشم اوبیافت گیتی‌را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزاریك‌زانك اویافت‌ازعطاء ملوك
بمن دهی سخن آید هزار چندانم

وعوفی او را اکمه و بی بصر و مکفوف
و چشم بسته خوانده و گوید که از
مادر نابینا آمده لکن بعد ازو حمد الله
مستوفی در تاریخ گزیده یك بار
بالاستقلال و یکبار در ضمن تاریخ نصر
بن احمد ذکر او کرده و دولتشاه در
تذکرة الشعرا ترجمهٔ حال او منعقد
کرده و هیچیك از کور بودن اوذکری
نکرده اند آخرالامر در کتاب الفتح
الوهبی که شرح شیخ منینی است بر
تاریخ یمینی وآن را در سالهای ١١٤٤
تا ١١٤٧ تألیف کرده در شرح یك
جمله عتبی « و تناهضت ولاة الاطراف
الی بیعته سراعاً فوجدتهم قدعولوا فی
معانیها علی ما سار فی أکناف الحضرة من
الاشعار الفارسیة لازدحام شعرائها علی‌بابه
الرفیع بقصائدهم التی قد غبروا بها فی
دیباجة الروذکی و صنعة الخسروی
و الدقیقی الخ» دیده میشود (چاپ‌مصرص
٥٢) والروذکی بضم الراء وسکون الواو
و فتح الذال المعجمة فی آخره کاف
مکسورة قبل یاء النسب أبو عبدالله
جعفربن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن
ابن آدم الروذکی ... (١) و قال النجاتی
کان یلازم نوح بن منصور و قد سمل
فی آخر عمره و اشعاره الف الف و
ثلثمائة (الف) بیت کذا قاله الرشیدی‌فی
قصیدة له انشدها فی کتابه الموسوم بسعد
نامه ، واین نجاتی که منینی ازقول‌او گوید
که رود کی را در آخر عمر میل کشیدند

(١) تمامی را بتصریح خودش‌ازانساب‌سمعانی
نقل کرده.

محمود بن عمر مؤلف کتاب بساتین الفضل در شرح تاریخ یمینی استو آن را در ٧٠٤ تألیف کرده است، از وصفهائی هم که خود رودکی در اشعارش ازاشیاء محسوسه کرده معلوم است که گویندهٔ آنها کور نبایستی باشد، بنابرین شاید حق با نجاتی باشد که گوید او را در آخر عمر کور کرده‌اند، رودکی بکثرت اشعارو بکثرت اموال از میان شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته است ضرب المثل است، درباب اشعار او عوفی گوید «وچنین گویند والعهدة علی الراوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است» ورشیدی سمر قندی چنانکه سابق هم گذشت خود ادعا میکند که شعر اورا شمرده است از یکهزار هزارو سیصد هزار ۱،۳۰۰،۰۰۰ بیت هم متجاوز بوده است آنجا که گوید
گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را برسر آن شاعران زیبد سری
شعراو رامن شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری
وباز خود عوفی گوید «شعر او از حدوعد متجاوزاست» و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که «اشعار بسیار دارد اما اند کی مشهور است در تاریخ منوچهر خوانده‌ام که او را هفتصد هزار بیت شعر بود ودر آن تاریخ اشعار او بسیار است» جامی نیز در بهارستان روایت نجاتی راااز شعر رشیدی درشرح تاریخ یمینی راجع بکثرت اشعار او که پیش ازین گذشت نقل میکند و بهر حالت این اقوال از اغراق و مبالغه خالی نیست و از اشعار بسیاراو امروزاند کی بیش نمانده‌است اما کلیله ودمنهٔ منظوم رودکی که حکیم عنصری گوید چهل هزار درم بنظم آن از مهترخویش صلت یافتو گوید که خود رودکی نیز در شعر خویش آن را گفته‌است ودولتشاه سمرقندی آورده است که هشتاد هزار درم نقره صلهٔ نظم آن‌را امیر نصر بن احمد بدوانعام فرمود بظن قوی بیش از سه هزار بیت نبوده است چه فردوسی که خود حکایت نظم کلیله را بتوسط رودکی آورده است گوید که پیش‌از من کسی کتابی منظوم که «صد بارسی» بیت باشد نگفته است (اصل بیت را درحفظ نداشتم) در باب نظم رودکی کلیله راعلاوه براسناد مذکورسابق نصرالله بن عبدالحمید منشی نیز در مقدمه کلیلهٔ بهرامشاهی این مسأله را نوشته و آنجا هم که ابن ندیم در کتاب الفهرست درتحت عنوان کلیله ودمنه گوید «وقدعملت شعراءالعجم هذالکتاب شعرأو نقل الی اللغة الفارسیة بالعربیة (ظ: من العربیة)» شاید اشاره بنظم رودکی باشد. گفتن این نکته هم بدنیست که درجزء چهارم یتیمةالدهر ثعالبی (ص ٧٤ چاپ دمشق) دوبیت ازاحمد بن مؤمل هست که بتصریح ثعالبی آن را از دو بیت رودکی نقل کرده است. مجتبی مینوی

ص ۳۲٤ س۷ « ناکس بکیوان » ظ: بامش بکیوان
س ۱۲ «ز نادان » ظ: ز دونان
س ۲۵ « سقراط » ظ: بقراط ،

ص۳۲۵س۳«چو یأس دل وفا کرد این طمع را» ظ: چو دل دامن رهـا کـرد این طمع‌را
س ۱۲ «بد را خـوب و نیـکست» ظ: بدراخوب‌ونیکو.
س ۱٦« بجز آن» ظ : بـدو جهـان، «آن» باردیگر درین قصیده قافیه شده است‌س۲۳«بعذرازخویشتن‌برمن‌فراوان» ظ. بعذر ازخویشتن‌برترفراوان.
ص۳۲٦س ۲«بکذار»ظ: بردار
س۳«بخری» ظ: بخرند.
س۹«سازان وپایان »ظ: ساران وپابان سار بمعنی سر در فارسی آمـده استو ساران نیز مقابل پایان مستعمل است و کلمهٔ خنکسار و سبکسار و زیرك سارو نظایر آن نیز ظاهراً مرکب ازجزء اول وساراست، درجاهای دیگر همین شاعر گفته :

✿ اکرحکمت‌بیاموزی‌تو نجمی‌چرخ‌گردان‌را
توئی ظاهر توئی‌باطن‌توئی‌ساران‌توئی‌پایان✿
✿ چون سخنگوی بود آخر کار
جز سخن چون روا بودساران ✿
✿ بار مانند تخم خویش بود
خر بیابی چو یافتی پایان

س ۱۰ «بـرد باید .. بـرد نتوان » ظ: بند بـاید ،.. بنـد نتوان ،رجوع ببیت‌قبل‌شود.
ص ۳۲۷ س۱ « بحکمت » ظ: ز حکمت
س ٦« راستـی داد و دین را راستین» ظ: راستـی رادین ودیـن را راستـی، رجوع‌ببیت بعدشود.
س ۱۲ گمـان میکنم مـراد این شعر منسوب‌بحضرت علی‌بن‌ابی‌طالب‌ع‌است:
*وقیمةالمرء مـاقـدکان یحسنه *الخ

ص ۳۲۷س ۱۹ «پس هلا انـدر چه مالی پوستین»ظ: پس‌بلای‌اندر بمالی‌پوستین، نظیرشعر سعدی‌است که میکوید:

✿ ببری مال مسلمان وچو گویند بده
با نك وفریاد برآری که‌مسلمانی‌نیست✿

شاید پوستین بلای‌مالیدن بمعنی اظهار کراهت‌شدید کردن‌باشد.
وممکنست که در مقام داد خواهی رسم وعادتی بوده‌است چنانکه تااین اواخر خره ولای بسر میکشیدند وهمچنانکه سابقاً بـرای همین مقصود جامهٔ کاغذین میپوشیده‌اند:-

✿ بعد ازین چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذی فرو پوشم ✿
✿ علم جامه جمله قصهٔ داد
وندرو کرده غصهٔ خود یاد✿
[اوحدی]

س ۲۳، این شعـر ملحق بنظر می‌آید چه از طرفی بکلی بی مورد است و از طرف‌دیگر ازسنخ فکر شاعر ما نیست وشایدهم که‌مصحف‌باشد
ص۳۲۸ س۱«تو برین دنیا بنادانی گران» ظ: توبدین‌دنیا گزیدستی‌وزان
س۱۳ «مشك‌چون‌افتد ببوید هر کسی، گرچه‌ازسر گین‌برآید‌یاسمین»معنائی برای این شعر فرض نمیشود کردمگر اینکه‌مصراع اول مثلا این طور باشد: یاسمین راهر کسی بوید چو مشك ...
ص ۳۲۹ س٤، فویل للمصلین ،الذین هم عن‌صلاتهم‌ساهون
ص۳۳۰ س۹ «مادون» ظ‌مأذون
ص۳۳۱س۱۲ «بنکر که بیند بسته‌درچیست
ظ: بنکر که بدین بند بسته درچیست
ص ۳۳۲ س ۲۲ «. . . . شیـفتـن ،زان همی‌پوشد لبـاس پروزن » ظ : . . .

شیفتن زان‌همی پوشد لباس پر درن(؟)
با: بیختن، زان‌همی پوشدلباس‌پروزن(؟)
ص۳۳۲ س۲۵«زیرمیغ تیره قرص آفتاب»
ظ: میغ وزیرش تیره قرص آفتاب.
ص۳۳٤س ۱۷« کشتهٔ چرخ‌وزمانه‌جانوران
را، جمله کشیده است روز وشب سوی
کشتن»ظ: گشتن چرخ زمانه جانوران
را، جمله کشیده است روزو شب سوی
کشتن. دومی‌بطوری که در ذیل صفحه
حدس‌زده‌اند گشتن نمیتواند بود. چه
بفاصلهٔ یك‌شعر قبلا گشتن قافیه است.
ص۳۳۵ س۱۰ ،اعذر من‌انذر.
ص ۳۳٦ س ۷« جمله جایش و »ظ: جیب
جانش‌و.
س۸« جهلش را دور کن ز غفلت»
ظ:جهلتدا دور کن‌زعقلت.
س ۱۰« بیا گن » ظ: بیاژن، بیا گن
مکرر و آژدن بـا سوزن انسب است،
جای‌دیکرمیکوید:
✿ نشاید بودگه ماهی و که مار
گلیم خر بزر رشته میاژن ✿
ص ۳۳۸ س۱« جهل مانند نیست علم» ظ:
جهل مانندعلم نیست.
س۲«هست مـانند علم دانا مرد» ظ:
هست‌ماند زعلم‌دانامرد
ص۳۳۹س۱۱«همچو نخجیران‌دنیده سوی
دانش تاکنون » ظ : همچو نخجیران
دنیدی‌سوی دانش‌شو کنون»
حاشیهٔ ۱، خـورا غـلط است و همـان
چراصحیح است.
ص ۳٤۰ س۲۲ «پـرورن »ظ ،پـر درن،
الدرن : الوسخ،
ص۳٤۱ س ۱هایهای ظاهراً بمعنی مرددو
متحیر باشد جای دیکر میکوید:
✿ بر طرف دوره چو مرد گمره
اکنون حیران و هایهائی ✿
ص ۳٤۱ س ۱٦ « خوب و » ظ : خـوش و
ص ۳٤۲ س ۸ « بچه مـاند » ظ : بنماند
س ۱۲ « چه‌همی‌باید»ظ : چه‌همی‌زاید
س ۱۳ « گر نترسی ... رخان‌پرچین»
ظ : گر بترسی ... زدین پرچین .
س ۱٤« کیمیای زر، ظ : کیمیایت‌زر»
ص ۳٤۳س ۱۵ ومابعد ، حقیرمجتبی‌مینوی
این‌قصیده‌را بانسخهٔقدیم کتابخانهٔمجلس
که وصفش درمقدمهٔ کتاب گذشت‌مطابقه
کرده همچنانکـه ابیات اضافی آن را
در مقدمه‌مندرج ساختم‌اینجانیزاختلاف
قراءات مهم میان آن نسخهٔمجلس‌احسن
و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات
میکنجانم :
س ۲۳ « چو جنگ و کینهٔ خود را »
مج : گناه کاهلی خود را
ص ۳۳٤ س ۵ « قلب وسیه » مج : قلب و
سرب .
س ۸ « قرآن» مج : فرقان
س ۹ « صاعی کر » ظ : صاعی بر
. (دهخدا)
س ۱۳ « خواندار » مج : خوانـدت
س ۱۷ « علت سخت محکم شد » مج:
علت گشت و محکم‌شد
س ۲۰ « کجا ریزد » مج : کجا رندد
س ۲۱ «بترس» مج : ببر
ص ۳٤۵ س۱ «عمارت‌شد»مج:شدآبادان
س ۳ « چون چه » مج ، خواجه
س ٤ « تو در دیبا و در خزی » مج :

تو در خزی و دردیبا

ص ٣٤٥س١١ «زفعل نیك مج: زفعل خویش، حالا بـاز میگردیم بتعلیقـات محشی بزرگوار : -

ص ٣٤٦ س ٢ « بچنگك » ظ : بچنگك

س١٤ « مومست » ظ : مومیست

ص ٣٤٨ س ٤ « رخصت سگبچه داده بود»

ظ : رخصت سیکی چوداده بود ، سیکی مخفف سه یکی است یعنی شرابی که آن را جوشانیده و پس از ذهاب ثلثین آشامند که بمذهب ابوحنیفه درین حال مباح است و آن رامی پخته و خمر مثلث نیز میگفته اند و ناصر در مواضع دیگر گوید :

✿ شافعی گفت که شطرنج مباحست وحلال
کج مبازید که جز راست نفرموده امام ✿
✿ بوحنیفه به از و گوید در باب شراب
که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام✿
✿ حنبلی گفت که گرزانکه بغم درمانی
پستهٔ بنگ تناول کن وخوش خوش بخرام ✿
✿ گر کنی پیروی مفتی جارم مالك
ارهم از بهر تو تجویز کند وطی غلام✿

همچنین رجوع شود بص ٢٠٢ س١٩ - ٢١ و ص ٢٠٧ س ٦ و ص ٤٠٠ س ١٦ و ص ٤٣٠ س ١٩، فرخی سیستانی نیز گوید :

✿ خوردم آنجا دوسه قدح سیکی
بودم آنجا بدین سبب شادان ✿
✿ راست گفتی که خفته مستانند
جامه هاشان ز لعل سیکی تر ✿

ومنوچهری دامغانی نیز گوید :

✿ ای پسر میگسار نوش لب ونوشگوی
فتنه بچشم وبخشم فتنه بروی وبموی✿
✿ ماسیکی خوار نیك نازه رخ وصلح جوی✿
✿ تو سیکی خوار بدجنگ کن و ترشروی✿

س ٦ « شنگی و روشن » ظ : سیکی - روشن ، رجوع بفقرهٔ قبل شود

ص ٣٤٩س٦«بکشتی چنین»ظ: بکشی چنین

س ١٣٠ « جهان چرخ را» ظ : کسان چرخ را .

ص ٣٤٩ س ٢٤ « خود راز آن تشنه نخواهم نه آب» ظ : خوردن بی تشنه نخواهم ز آب تشنه دراستعمال این شاعر بمعنی تشنگی است ، رجـوع شود بص ٦٣٧ ستون ٢ س٣١ تا ص ٦٣٨

ص ٣٥٠ س ٤ « جـان تو » ظ : جانت و.

ص ٣٥١ س ٧ « این سره » ظ : ای سره.

س ٨ ، شاعـر مرجـان را در صـدف میدانسته و شاید خـود مرجان را نیز با مروارید مشتبه میکرده است ، جای دیگر میگوید :

✿ قیمت بتو یافت این صدف زیرا
ای جان تو درو لطیف مرجانی ✿
✿ کیستی بنگر کز بهر تومیروید
درصدف مرجان در خاك کهن ریحان✿

س ٢٢ « بلنـد است سیه » ظ : بلند است و سیه

ص ٣٥٢ [س ٤ «بدیشان» ظ : بموشان،م]

س ١٤ ، نبود ، ظ : ندهد .

س ٢٢ « تشنه ت » یعنی تشنگی تو .

ص ٣٥٣س١٢«بفرمان پیمبر»ظ: بفرمانش پیمبر .

س ١٣ « وز خلـق ندانـی » ظ : بـر خلق ، ندانی .

ص ٣٥٤ س ٩ « فروزید » ظ : طرازید.

س ١٢ « هرچه » ظ : رز که .

س ١٧ « برزو » ظ : برز .

٣٥٥ س ١٨ «کار کنانند تخمها همه لیکن»

معنی این مصراع مفهوم نیست شاید اصل چیزی شبیه باین حدس بوده : گر چه پرنده اند مرغها همه لیکن ،چنانکه در صفحهٔ ٣٤٢ سطر ٧ میگوید :

✿ جمل(؟) وبلبل مرغند بلی لیکن
گل یکی جوید وجوید دگری سرگین✿

ص ٣٥٦ س ٥ « داعی‌مأذون » ظ : داعی و مأذون .
ص ٣٦٣ س ٢٥ «مکن زغم وردردیاروان » ز دیده مکن اشك غم روان (؟)
ص ٣٦٨ س ٤ « ارکان » ظ : برکان .
ص ٣٦٩ س ٣ « معـروف » ظ : مـأمور ،
س ٦ « صد سال » ظ : چل‌سال .
ص ٣٧٠ س ٧ « گشتت » ظ : گشتست .
س ٨ « مسیح ازو» ظ : مسیح را .
ص ٣٧٢ س ٣ « کـوزه» ظ : گـوز (در هر دو مصراع)
س ١٠ « پـر از بانگست و انبوهست و شیـون » ظ : پر از بـانك وز آوا هست‌شیون ، یا : پرازبانگ وهلالوش است شیون .
س ١١ «نیابد فضـل و مزد روزه داران ، برهمن گرچه چون روزه است الکن، الکن‌غلط و لکهن صواب است لهکن روزهٔ بت پرستان میباشد ، منوچهری گوید :

الاتا مؤمنان دارند روزه
الا تاهندوان‌گیرندلکهن
الوشه خورطرب کن جاودان‌زی
درم ده دوست‌خوان دشمن پراگن

س ١٦ « بـرون رفت اشتـرت از چشم سوزن » این اشتباه از قـدیم بعضی را بوده است ، جمل در « و لا یـدخلون الجنته حتی یلج الجمل فی‌سم‌الخیاط» بمعنی طناب کشتی است .
ص ٣٧٣ س ١٢ « پوشیـده » ظ : پوسیده
س ١٧ « باشند » ظ : باغی .
س ١٨ «نکار » ظ : بکار .
س ٢٤ « چون خـار و خس قوی شد ره کرد خوك ملعون ، درباغ‌زوبرآمد قومی همه ملاعین » ظ : چـون خـار و خس قوی شده زه کرد خوك ملـعون ، در باغ وزوبرآمد قومی همه ملاعین .
زه بمعنی زاییدن‌است ، درجای دیگر راجع باضرار خوك بباغ گوید :

از خوك بباغ‌درچه افزاید
جززشتی‌وخامی وبی‌اندامی
چون‌کشاورزخوك خوارگرفت
تخم اگربفکنی بود تاوان

وراجع به زه میفرماید :

خاصه بخراسان‌که‌مرشما را
آنجازه‌وزاداست وخانمانست

ص ٣٧٤ س ٣ « زهد میفروشد » ظ : قند میفروشد .
س ٢٢ « گرت نیك آمـد از آن کار ویار ، بس‌کن از آن کار نـه چون یار کن » ظ : گرت نـه نیك آمد از آن کار پار (یا : کار یار) ، بس کـن از آن کار و نه چون پار (یا : یار) کن.
ص ٣٧٥ س ٨ « غدار » ظ : غرار (فعال للمبالغة فی غار)
س ٩ « پیـکار » ظ : بیـگـار (در هردومصراع)
س ١٥ « قصد » ظ : جهد
س ٢٠ ،العیبة موضع‌السر،وفی‌الحدیث: « الانصار کرشی و عیبتی »
ص ٣٧٦ س ٢٢ و حـاشیهٔ ٢ « ای سن » شاید مخفف ای سنی باشد
ص ٣٧٧ س ٩ « گفتارمحمدرسول‌الله‌است، وندر دل کیـنه » ظ : گفتـار محمـد رسـول الله ، ونـدر دل کینش ، ضمیر کینش بمحمد ص بر میگردد
س ١٣ « بقدرت » ظ : با قدرت ، یا: از قدرت .

ص ٣٧٧ س ٢٠ «دلم» ظ : تنت ، بقرینه سطر ٢١ ـ ٢٤ همین صفحه .

ص ٣٧٨ س ٨ « مر سرما را خز است و ترا جوشن ، آب دریـا را » ظ : تیـر سرما را خز است تـرا جوشن ، اسب دریا را (یا : بغل دریا را)

س ٢٣ « مشواد این بقعهٔ خود نشود هرگز» ظ : لاد(یا : پی ، یا:حصن) این بقعه خدا یا نشودهرگز .

س ٢٥ « باد کـرد است بخلق اندر »

ص ٣٧٩ س ١ « پست یا بیش که » ظ : پست یا بیش چو ،

س ١٣ « بر گذاری بخرد زین » ظ : بر جهانی بخرد زی .

س ١٢ و حاشیهٔ ١ « خواهران انباغی» هرچند در فرهنگها انباغ رابمعنی‌ضره ترجمه کرده اند ولی در اینجا بمعنی خواهراندرویاخواهری‌است که‌اخت امی تنها یا ابی تنها باشد .

ص ٣٨٠ س ١٤ « بزرگتر » ظ : بلندتر

ص ٣٨١ [س٢١ « بسست اینکه گفتمت » الخ ، این‌بیت‌با ختم.قصیده مناسبـت‌و صواب ضبط صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم است که درضمن منتخبات اشعار ناصر خسرو این قصیده را که‌ثبت کرده‌این بیتش را قبل از بیت آخر (در دیوان مادر صفحهٔ ٣٨٢ س ١٥)آورده‌است ، مجتبی]

س ٢٤ ، چمانـهٔ بضـم مقـسود نیست بلکه بفتح اول مراد است و آن «نصف کدو که بدان شراب خورند » باشدو مقصود تفاخر بکثرت باده‌پیمائی است

ص ٣٨٢ . س ٢٢ « ... نگر تورا ، ای‌بی تمیزمرد گردی‌را مشوبره»ظ:زدیگری، ای بی تمیزمرد گری راشدی‌بره .

ص ٣٨٣ . س ٢ « فخری مکن ... یك » ظ : فخر آوری ... نك .

س ١٥ « مکابره » ظ : مشو ز ره .

س ١٨ « نازش » ظ : دادش .

ص ٣٨٤ . س ٢٠ « آب تیره است » ظ : آب خیز است (بمعنی موج‌وطغیان‌آب)

ص ٣٨٥ . س ١٣ « قوفله » ظ : فوفله .

س ١٤ « دویدن » ظ : دریده .

ص ٣٨٦. س١٦« بردوخته رکوبکتف‌شاره ظ : بکتف ساره (یعنی طرف کتـف) و معنی که برای رکـو در ذیل صفحـه نوشته‌انددرینجامحلی‌ندارد،رکوبمعنی لته و رقعه است و درینجا مـراد عسلی است یعنی پارچهٔ زردی که ذمیان‌برای تمییز در بلاد اسلام بطرف کتـف می دوخته اند ،

☆ بی‌عسل‌وروغن است‌نانت وخانت
تا بستـانی جهودرا عسلی ☆
☆ چون عسلی شد رخانت زردچرا
باغزل و می بطبع چون عسلی ☆
☆ از غزلو می‌چو تیروگل نشود
پشت چوچوگان‌وروی چون عسلی☆
(ناصرخسرو)

س ١٩ « چون سور و گنج را » ظ : چون مرد جنگ را

ص ٣٨٧ . س ١٨ «من‌خفته مانده زیرابا مستان»ظ:من‌خامشی گزیده که‌بامستان

ص ٣٨٨ . س ٢ گویان بطمع روز و شبان گفته » ظ : کوبان بطمع روز و شبان گفته ، قافیه گفته در این قصیده‌هست س ٢ : شاید جای این‌شعر بعد ازسطر

شانزدهم صفحهٔ قبل باشد .

ص ۳۸۸س۶ «زیرا که خفته زودشود بیدار بیدارشوفضیحتی‌ای‌خفته»باا ندك اصلاحی نسخه بدل صحیح است :زیرا که سخت زودسوی بیدار ، پیدا شود فضیحت آن خفته .

ص۳۸۹ س۱«نگر... پیرزشت نکاله» ظ : مکر... پیروزشت ذواله،ذواله گرگست

س۲«نجویدش» ظ: بجویدش

س٤«صحبت‌وحاله» ظ : غنج‌ودلاله (؟)

س ۹ « خاك و ریگ و بماله » ظ : خاك وسنگ ورماله (؟)

س ۱۱ « هم بتونالد ... جز که زغم ... ناله » ظ: هم بتومالد..جز که‌زعمر ... ماله

س ۱۲ « نالش ...شربت اورا شنید » ظ : مالش ... شربت‌اوراچشید .

س ١٤ « زرو» ظ : زرد .

ص ۳۸۹س ۱۷» بود... بر سرش‌آشوب » ظ : بودو... برسر ماشوب ، و ماشوب بمعنی غربال است ، این معنی را درجای دیگرچنین گوید :

✿ خلق را چرخ فرو بیخت نمی‌بینی
خس بمانده است‌همه برسر پرویزن ✿

ص ۳۹۰ س۳ «همی زند » ظ : همی‌کند (یعنی همیسازد) .

س ۲۲ ، خره بضم خاء صحیح است بمعنی صدای حلق در خواب که امروز نیز مستعمل است .

ص ۳۹۱ (س ۲۳ « چشم سر سوزیان » ظ : چشم ازسرسوزیان ، م)

ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم ، روان گمراه را ... » ظ : بعلم طعم بده نی بنان و خایه ولحم » روان گرسنه را .. (؟)

ص۳۹۲ س۱۳ «... بآب طمع ، بسان‌اشعث طماع ... » ظ : ز بـاب طمع ، بسان اشعب طماع ، الاشعب هو ابو العلاء أشعب بن جمـیر مولی عبدالله بن زبیر میدانی

س ۱٦ « دسـته » بمعـنی یاری است و همان معنی است که در جـای دیگر میگوید :

✿ هرکه مراورا طلاق داد بجویدش
دوست نـدارد هگرز شوی حلاله ✿

س ٢٤ «چون مرغ چنـد دیدت هوای دل » ظ: چون مرغ چشم بسته هوای‌دل

ص ۳۹۳س۲ «آنرا که اوسیر کند طاعت» ظ : آنرا که او سپر کند از طـاعت

س۳ «مسح‌و» ظ حج و

س ۱۰ ، صـورت اول پـایسته است بمعنی پاینده ودوم پابسته ، جای‌دیگر گوید :

✿ جهـانا چه در خورد و بایستهٔ
اگر چند با کس نپایسته ✿

س ١٥ « پایسته » ظ : بایسته ، یا : آرسته ،

س۲۰ « همی خوانند و میرانند» ظ : همی‌خوانند و هم رانند ، رجوع بسطر دوم صفحهٔ بعد شود .

س ۲۱ « سودشان » ظ : سـودمان

س۲۳ ، معنی که بپیلسته میدهند غلط است ، پیلسته بمعنی عاج است و اصل آن ازپیل واسته یا هسته است که پیل استخوان‌یااستخوان پیل باشد ، واگر بمعنی‌رخساره‌وساعدوانگشت نیز آمده

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و نرگس بجای چشم و عاج بجای گردن ودندان است

ص ۳۹٤ س۱، جای این بیت بعد ازبیت سوم است س ٤ و حاشیه نمرهٔ ۲ «خباره» جهانکیری جعل لغت کرده این کلمه خیاره است که گزیده و منتخب باشد

س ۵ «روغن بر» ظ : روغنگر، رجوع بشعر قبل شود.

س ۱۵ «سیاره» ظ ، سپاره ، اصل کلمه سپاری یا سباری است که بضبط برهان وسایر فرهنك نویسان بمعنی ساق خوشهٔ جو و گندم است که بعربی جل خوانند و سپاری را در تنگنای قافیه سپاره کرده است همانطور که در سطر ۲۱ صفحهٔ قبل برای همین ضرورت زاری را زاره آورده است.

« ندارد سودمان خواهش نه زاره»

و سیاره بمعنی نان جو و باقلا و غیره شعر رااز معنی میاندازد.

س ۱۸ «دستبار و شاره» ظ : دستار شاره ، شاره بمعنی پارچهٔ نازکی است که در هند زنان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند.

ص ۳۹۷ س ۱۲ «بدنبه» شاید : به پنبه، چنانکه امروز گویندفلان با پنبه سر میبرد

ص ۳۹۸ س٤ «گرگک درنده است در گلوت ومشانه» ظ : گرگک درنده است دو، گلوت و مشانه.

س ۵ «پر از زر است ووشانه» ظ : پراز زراست وشانه.

س ٦ «در تبیه و فسانه» ظ : در بتنبه وفانه:

تبنه چوب بزرگ که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (برهان) فانه چوبکی تنك باشد که در زیر در نهندتا گشوده نگردد

ص ۳۹۸ س ۱۳ «رود ومی است و» ظ : رود ومی استت.

ص ۳۹۹ س ۲ «در ره عمری ببك مراغه چه جوئی» ظ : در ره عمری بتك مراغه چه جوئی ، تك بمعنی دویدن ، مراغه غلطیدن امثال خر ومرغ درخاك

ص ۳۹۹ س ۳ «عقل دهانه» ظ ، عقل و دهانه ، عقل بخا و پابند است که بپای ستور ودیگرحیوان نهند.

س ۹ «میان تو و حکمت» ظ : میان تو وان حکمت.

س ۱۱ «چگونه کرد و» ظ : چگونه بکرد و.

س۱۲ «چرا» ظ : چها.

س ۱۵ «ای رس بجز از» ظ : بررس که جز از ، یا : میرس که جز از

س۱۷ «بیگانه آشیان» ظ : بیگانهش آشنا.

س ۲۳ «میانت ظ : علامات ، رجوع ببیت قبل شود.

س ۲٤ «خشك و تر» ظ : خشك تر ، مراد آنکه توگوئی جوانم لیکن بسیار جوانهها درباغها خشك شده است

ص۴۰۰ س۱۲ «نیست راحت... جاودانه» ظ : بست راحت... جادوانه، بمناسبت هاروت

س۱۳ «هست» ظ : بست.

س ۱٤ «خمر خمست» ظ : خمر خمت هست.

س ۱۵ «عتابیش و تازیانه» ظ : عقابین وتازیانه، یا: قفا ترس تازیانه، جای دیگر میگوید:

✿ ترسم کاقرار بمذل خدای
ازتوبحق نیستزبیم قفاست ✿
ص۴۰۱س۲ «بروی» ظ: ببری.
ص۴۰۲س۹ «تا که‌مال» ظ: نی که‌مال
س ۱۶ «در» ظ: در، خطاب بجهان‌است میگوید توای جهان‌دریائی و شخص مردم صدف و جان مردمان گوهر آن صدف است.
ص ۴۰۴ س ۱۰ «اگرنه» ظ: مگرنه، یا: نگه کن
ص۴۰۵ س۲«زن‌همی خواهی که‌باشی» ظ: زان همی‌خواهی که باشه.
ص۴۰۷س۱۵«بس کس که برامید پیشکاری درمانده بخواری و نیشکاری» در مصراع اول‌ظاهراً نسخه‌بدل‌صحیح‌است ودر مصراع ثانی باید پیشکاری باشد پیشگاهی‌وپیشگهی‌را گاهی بمعنی‌مقرب و سوگلی آورده است چنانکه گوید

✿ من‌رانده‌بهم چوپیشگه باشد
طنبوری و پایکوب وبربطزن✿
✿ یك‌چند پیشگاه همیدیدی
در مجلس ملوك وسلاطینم ✿
✿شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی وضعیفی وغم نخواهی✿

و گاهی نیزمظنونست که‌بمعنی پادشاهی یاتخت‌آورده باشد چنانکه درین بیت:

✿ من‌گر چه تو شاه‌پیشگاهی
(یا: شاه و پیشگاهی)
با قول چو در شاهوارم ✿
✿ این‌علم اگرحاضراست‌پیشت
یزدان بتو داده است‌پیشگاهی
✿ چو گشت آشفته گردد‌پیشگاهی
رهی و بنده پیش پیشکاری ✿

وپیشکاررا غالباً بمعنی‌چاکروخدمتکار استعمال کرده:

✿ آن بندها که بست‌فلاطون بپیش‌من
مومی است‌نرم پیش‌کهین پیشکارمن✿
✿ زجهل‌تواکنون‌همی جان‌دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری ✿

نیز رجوع شود بص ۱۲ س ۹ و ص ۱۲۹ س ۴ و ص ۱۳۱ س ۲۴ و ص ۱۳۷ س ۱۵ و ص ۲۶۳ س ۳ و ص ۲۷۱ س ۷ و ص ۴۲۶ س ۵ و ۷ و ص ۴۳۳ س ۱۸ و ص ۴۶۴ س ۱۷ و ص ۴۸۰ س ۱۴ و ص ۶۳۶ ستون ۱ س ۲۶، و گاهی نیز بمعنی مطیع آورده:

من خانه ندیده‌ام جز این هرگز
گردنده و پیشکار فرمائی ✿
✿تابا توچوبندگان همیگردد
هرگونه که‌توهمیش گردائی✿

ص ۴۰۷ س ۲۵ «ماری» مرکب از کلمهٔ مار بمعنی حیوان زهردار معروف و یاء نسبت است، هلاك شده و کشته گردیده درین جا معنی‌ندارد
ص ۴۰۸ [س۱۱ «رازیست بزرگ و» ظ: رازیت بزرگست و، لاقامةالوزن، م]
س ۱۳ «برخشك بخیره مران سماری» از آن قبیل است که ابن یمین گوید:

✿ دلم وصال‌تو می‌جست‌وعقل می‌گفتش
بخیره کشتی بر خشك تا بکی‌رانی ✿
✿ سالها کشتی بخشکی رانده‌ام در بحرعشق
نیست‌امکان برون رفتن ز گردابم هنوز ✿
✿ای مفتی‌شرایع احسان‌روا بود
کابن یمین که‌بهرتوببریدازوطن✿
✿کشتی بخشك راندو خدام آن جناب
غرق بحار جودتو یکسر زمرد وزن ✿

وعمید عطاآورده

✿ دومه شنل راندم چو کشتی بخشکی
همه ساله ماندم بدریا چو لنگر ✿

ص ۴۰۹ [س۴ «سزای اهل» ظ: سزا و اهل، چاپ سابق طهران نیز چنین

است، ص ٤١٦ س ١٤ نیز دیده شود

مجتبی]

ص ٤١٠ س ٢٦، آنچه درخراسان گویند حولی است نه حوالی و اینجا کلمهٔ حوالی عربی است ، حول وحولی وحوال و حوالی بمعنی گرداگرد و پیرامون و اطراف میباشد .

ص ٤١١ س ٦ « جز راه جزوری و کراخی ولبالی » ظ : جز راه حروری و کرامی و کیالی ، حروریه طایفهٔ از خوارج که پس از اجرای امر حکمین درحروراءِ ناحیهٔ از کوفه اجتماع کردند، کرامیه فرقهٔ از خوارج منسوب بابو عبدالله بن الکرام سجستانی که شهرستانی میگوید مذهب خود را درغور وغرچه وسواد بلاد خراسان رواج داد ومحمود سبکتکین مذهب او را نصرت کرد و ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث (رجوع شود بص ٦٢٧ ستون ٢ س ٢٠) وشیعه بارید ،

کیالیه اتباع احمدبن احمد الکیال که ابتداءِ داعی یکی ازاهل بیت بعد ازجعفر بن محمدصادق علیه السلام بوده وچون اهل بیت برابداعات غیر معقول او واقف شدند ازو تبری فرمودند پس از آن مدعی امامت شده بنام خویش دعوت کرد (رجوع بملل و نحل شهرستانی در ذیل عنوان کیالیه شود)

س ١١ « وز اختر ما سیری » ظ : وز أخبرنا سیری ، بنا برعقاید سبعیه شاعر همه‌جا بخبر وروایت ونیز بتفسیر قرآن باحدیث طعن میکند واین یکی

از آن موارد است :

* ای کرده ترا فتنه اهل باطل
بر حدثنا عن فلان بهمان *
* برمنبر شبگیر وبامداذان
با اخبرنا و مقال وقالی *
* نه بس کاریست اخبرنا شنیدن
* از یندر ببرهان سخنگوی بامن
* نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
بر حدثنا مباش فتنه *
* گردام نبودیش چنین حیلت ورخصت
این خلق نپذرفتی از وحدثنا قال *
* امثال قرآن گنج خدایست چگوئی
از حدثنا گشاده شود امثال
* گر ستوهی ز قال حدثنا
سربسر خدای دار فراز *
* ور پرسمت زقول بگوئی گفت
از خواجهٔ امام یکی برنسا *
* وانگهی قال قال حدثنا
گفتهٔ صدهزار بر تقلیل *
* گوید سخن نباید ازرافضی شنیدن
کرد این حدیث ما را خواجهٔ امام تلقین *

ص ٤١١ س ١٨ «نیست شگفت» ظ : هست شگفت ، میگوید عجب نیست که فلك از گردش نمی ماند چه حرکت فلك حرکت جوهریست ، لیکن عجب در استمرار ناصبی بر کفر است ،

ص ٤١٢ س ١٧ « بنگری » ظ : ننگری

س ١٩ « زره و » ظ : بره و

ص ٤١٤ س ١ « جامه و جامه‌پوش» ظ : جامهٔ جامه‌پوش ، مراد تن است ،

س ١٢ « نهاد سوی » ظ : نهد بسوی

س ١٤ « درو و لطیف » ظ : درو لطیف ، این هم از مواضعی است که شاعر مشتبه بوده ومرجان را درصدف میدانسته است ، رجوع شود بص ٦٦٩ ستون ٢ سطر ٩

س ١٧ « گفتا که بزیر نردبان منشین، بندیش

زکارهای‌سارانی»معنی شعر باشرحی که درذیل‌صفحه‌داده‌شده‌معلوم‌نشد، شاید اصل این‌بوده ، گفتا که بزیر ناودان منشین ، بندیش‌زروزگار بارانی (؟) که شبیه‌میشود باین مثل‌عرب : فرمن القطر تحت المرزاب (یا : مزراب ، یا : میزاب) واین شعر نظامی :

* کنون در خطرهای جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم *

ص۴۱۴س۲۲ ، یوم‌لاتملك نفس‌لنفس شیئاً والامر یومئذلله

س ۲۳ ، فاذاالنجوم طمست

س ۲۴ ، اذالشمس کورت واذالنجوم انکدرت .

ص ۴۱۵ س ۱ ، وتکون الجبال کالعهن المنقوش . خشعاً ابصارهم یخرجون من‌الاجداث‌کانهم جراد منتشر

س ۳ « سپندانی» هرچندهمان‌طور که درذیل صفحه نوشته‌اند سپندان بمعنی خردل است‌ولی درین‌جا گویا اصطلاح مخصوصی است بمعنی مزه که‌باشراب خورندومراداین‌باشد که‌درروز قیامت چنانکه‌امروز پیش‌شحنه‌بعذر گوئی« آری حاضر مجلس شراب‌بودم‌لیکن‌دیگری می میخورد و من تنها بمزه خوردن قناعت داشتم » نتوانی گفت (؟)

ص ۴۱۶ س ۱۱ ،

* جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می بدروی پروریدن چسود * (فردوسی)
* جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش‌را بشکری * (فردوسی)

س ۱۳ « گرد ... چوخونخواره ... که خونخواری » شاید بشعر بصورتی که هست معنائی تجشمی‌توان‌داد مثل اینکه قاتل را حیرانی و سرگشتگی دست دهد و امثال آن ، لیکن ظاهراً « گرد .. چو دواره ... که دواری » باشد . دواره بمعنی پرگار است

ص۴۱۶س۲۵«نگهبانست»ظ: نگهبانیست

س۴۱۷س۶۴ «بگفتاری » ظ: نه کفتاری ، معروف است که برای صید کفتار دفی وسازی نزدیك سوراخ آن برند و یا دوسنك بر هم زنند و یکی با لحنی مطرب همیگوید کفتار در خانه‌است ؟ دیگری‌جواب‌دهد که کفتاردرخانه‌نیست و کم کم سوراخ را فراخ کرده دست و پای کفتار بربندند ، ناصر درجاهای دیگر گوید :

چرخ همی بنددت بگشت زمان پای
روزی از اینجا برون بردت چوکفتار ✿
✿ چون خفت درآن غار برون‌ناید از آن‌تا
بیرون نکشی پایش ازآن جای چوکفتار ✿
✿ چوکفتاری‌که بندندش بمعدا
همیگویندکاین‌جا نیست‌کفتار ✿

وفی‌الحدیث : والله لااکون مثل الضبع‌تسمع اللدم‌حتی تخرج‌فتصاد، حقیر مجتبی‌مینوی گوید درمثنوی مولوی نیز این حکایت آمده است (ص ۱۸۰ چاپ علاءالدوله) :

✿ چون خری در گل فتد ازگام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز ✿
✿ جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش ✿
✿ حس تو از حس خر کمتر بد است
که دل تو زان وحلها بر نجست ✿
✿ در وحل تأویل ر خصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل بر کنی ✿
✿ کاین رروا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم ✿
✿ خود گرفتست وتو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور ✿

✿ می بگویند اندرون گفتار نیست
از برون جوئید کاندر غار نیست ✿
✿ نیست درسوراخ گفتار ای پسر
رفت تازان او بسوی آبخور ✿
✿ این همی گویند وبندش مینهند
او همی گوید زمن کی آگهند ✿
✿ گر زمن آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن گفتار کو ✿
✿ تا که بربندند و بیرونش کنند
غافل آن گفتار ازاین ریشخند ✿

ص۴۱۷ س۸ «مرمرا» ظ: مر ترا ، رجوع بیت بعد شود

ص ۴۱۸ س ۲۵ ، لن یلج ملکوت السماء من لم یولد مرتین

ص۴۱۹ س۲ « بیاید » ظ : بپاید

ص۴۲۰ س ۲۲، مصراع دوم مناسب نیست شاید دراصل عبارتی شبیه باین بوده : درطاعت وزهد پشت دوتاهی

ص ۴۲۱ س ٤ و ٥، وفی الحدیث : ان الله تعالی فرض علیکم زکوة جاهکم کما فرض علیکم زکوة مالکم

س۲۲ «بودش » ظ : زایش

س ۲۳ « پیوسته کنی بخاك تا زو» ظ : پیوسته شدی بخاك وازاو

ص ۴۲۲ س۲ « گرمی» ظ : دانی

س ٥ ، بیت چنین خوانده شود :
ای گاوچرا زشیر نرمی
بندیش که پیش او نپائی

س۱۰ ، رجوع شود بص ٦٦٨ ستون ۱ سطر آخر

ص ۴۲۳ س۱۳ « دیبای نکوشوی بهائی » ظ : دیبا شوی و نکو بهائی ، بهائی بمعنی نوعی منسوج است چنانکه ناصر جای دیگر گوید :

✿ مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زی زنانست شستری و بهائی ✿

و بدین فرض قافیه نیز مکرر نمیشود

ص ۴۲٤ س ۱۰ « نبینی نشنوی تو » ظ : بیینی نشنوی تو ، یعنی رؤیت کنی و استماع نکنی ، لغز در باب کتابست

ص ۴۲٥ س ۲٤ «می» ظ:من (که وزنی از اوزان است)

ص ۴۲٦ س ۹ « تو از نابکاریت » ظ : تو از نابکاری نه

س۱٤ « ستوران » ظ : جـوانـان

ص ۴۲۷ س « ز مار و زطاووس » ظ : توماری وطاووس

س ۲٥ « نه غازی و نه حاجی و نه رازی « شاید : نه تازی و نه چاچی ونه رازی

ص ۴۲۸ س ۲ «برین میدان درین خیمه همیشه ، همیتازد نهانی را بغازی » ظ : برین میدان عیانی وآشکارا ، همیتازی نهانی وابتازی (رجوع بص ٤٤٥ س ٤ شود)

س ٦ «خیر» ظ : چیر

س۱٥، جای دیگرمیگوید :

✿ بشنو پند بدین اندر و برحق بایست
خویشتن کژمکن وخیره چوآمو مگرازه(؟)

ظ: برفته لیك درجلد نهازی: کلمهٔ انسب از « نهاز » برای این بیت نیافتم اگر چه قافیه مکررمیشود .

ص ۴۲۹ س۱، جای دیگرمیگوید :

✿ مرد دانا شود بدانا مرد
مرغ فربه شود بزیر جواز ✿

س ۱٤«پیشهٔ بیدادی» ظ: پیشه بیبیدادی

ص ۴۳۰ س٦ «آن خرلنگت، توهمی».ظ: آن خرك لنگت ، که همی

ص۴۳۰ س۹ «چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت» ظ: چون نکوشی که بپوشی شکم عورت
س ۱۱ «به چو بر جانت» ظ: به که برخالت (یا: بریارت)، رجوع بسطر۹ و۱۰ و۱۲ شود.
س ۱۳ «تا سزاوار» ظ: بسزاوار
[س ۱۸ «بابادهٔ ریحانی» والظاهر: باباده وریحانی: مجتبی]
س ۱۹ «بویوسف نعمان»، نعمان نام ابوحنیفه است (امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت) و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست که لباس علمای کنونی ما (عمامه وقبای بلند) از اختراعات اوست که از دستوران وموبدان تقلید نموده است، واینکه شاعر درین جا میگوید مرادش همان ابویوسف منسوب بنعمان است
س ۲۱ «ز قضا» ظ: بقضا، مقصود امورقضائی وداوری است
س۲۴ «من ازاستاد تو و یوزهٔ تو بیزارم» ظ: من از استاد تو وربوذر بیزارم، تصحیحیکه درذیل صفحه شده تناسبی ندارد.
ص ۴۳۲ س ۱ «قلم را» بجای این کلمه درین جا باید کلمهٔ مانند «بدوده» یا امثال آن باشد، و یا «نوك قلم» در مصراع اول مثلا «بر طمع مال» بوده است
س ۲، ابن یمین میگوید:
٥ همت از مردم بزرگ طلب
خاك از تودهٔ کلان بر دار ۞
و ابوالفضل السکری المروزی همین مثل را بتصریح ثعالبی ازفارسی بعربی نقل کرده (یتیمة الدهر ج ٤ص ۲۳):-
اذا وضعت علی الراس التراب فضع
من اعظم التل ان النفع منه یقع
ص ۴۳۲ س ٦ «ای پسر پیغمبری راتاج کی شاید شکفت» ظ: نبسهٔ پیغمبری را تاج کی باشد شگفت، مقصود از نبسهٔ پیغمبر المستنصر باللهاست.
س۱۸ «داور» ظ: داوری
س ۲٤ «آب را» ظ: چوب را
ص۴۳۳ س۳ «نباشد» ظ: نسازد.
س ۸ «تو همی نازش بسند و هند بد گوهر کنی» ظ: توهمی نازش بنسل هند بد گوهر کنی، مقصود هند بنت عتبة بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است که زن ابو سفیان بود و مراد از نسل او بنی امیه است
س ۱۷ «بعدل» ظ: جزا
ص ۴۳٤ س ۷ «روشن» ظ، روی
س ۸ «باز دهد» ظ: می ندهد، یا: کی بدهد.
س ۱۳، وصدقت بکلمات ربها و کتبه وکانت من القانتین.
ص ۴۳۵ س۱۲ «ور بپسندی بستوری چنین ظ: ورنه پسندستت سوری چنین
س ۱۷ دانی تو که خود خوار و» ظ: دانی که توئی خوار و
ص ۴۳٦ س ۲۰ «باخبرنا وقال قالی» ظ: باأخبر ناعنه وقال قالی، یا: با أخبر نا ومقال وقالی، رجوع شود بص ٦٧٥ ستون ۱ سطر ۳۰
ص ۴۳۷ س ۱۲ «بزیدو» ظ: بعمرو و
ص ۴۳۸ س ۷ پس چون تو با خرد ز در

داری » ظ : بی‌شك تـو بـا خـرد زدر ناری، رجوع ببیت قبل‌شود

ص۴۳۸ س ۱۴ «نیکو وناخوشی که چنین باشد ، پالودهٔ مزورْ بـازاری » نیکو دراستعمال ناصرخسرو گاهی بمعنی‌زیبا وجمیل‌است. چنانکه گوید:

❁ همه گفتار خوب بی‌کردار
بی‌مزه وبس نکو چو دستنبوی ❁
❁ نیکوی چیست وخوش چه ای برنا
دیباست ترا نکو وخوش حلوا ❁

و غیره ، و پالوده مزور بازاری اشاره باین مثل عربی «فالوذج‌الجسروفالوذج السوق » (لـذی المنظر بغیر مخبر ، میدانی) است . فالوذوفالوذق وفالوذج که معرب پالودهٔ فارسی است در قدیم معنی امروزی را کـه رشته‌های باریك نشاسته مخلوط بابرف وشربت قنداست نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا حلوا میکوئیم یعنی آرد برشته مخلوط بروغن با قند یاعسل یاشیره یاخرما و امثال آن ، روی ان الحسن علیه‌السلام رای رجـلا یعیب الفالوذج فقال لباب البر بلعاب النحل بخالص السمن ماعاب هذا مسلم (مکارم الاخلاق حسن بن فضـل طبرسی چـاپ طهران ص ۸۷) بعض الصحابة اتی النبی بالفالوذج فاکل منه و قال مم هذا یـا عبدالله فقال بابی انت وامی نجعل السمن والعسل فی البرمه و نضعها علی النار ثم نقلیه ثم ناخذ مخ الحنطة اذاطحنت فلقیه علی السمن ثم نسوطه حتی ینضج فیأتی کما تری فقال علیه‌السلام ان هذاالطعام طیب (مجمع البحرین درمادهٔ فلذج) وآنچه‌را کـه امروز پالوده میگویند در قدیم ظاهراً رشته میگفته‌اند، رجوع، بص۲۲۴و۲۲۵ تاریخ بیقهی شود

ص ۴۳۸ س ۱۸ ، در جای دیگر میگوید

❁ تو ننگی را برهواری برون بردن‌همیخواهی
بیا این را جوابی‌گوکه ناصر این ز بر دارد ❁
❁ خفتهٔ خفته وگوئی که من آگاهم
کی‌شود بیرون لنگیت برهواری❁

وسنائی‌آورده:

❁ تاکی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری برهواری ❁

وخواجه علی‌شهاب‌ترشیزی گوید:

❁ سپهر برق عنان بابراق همت تو
بخیره خیره برد لنگیش برهواری❁

وبهتراز‌همه در ویس ورامین‌آمده:

❁ بخنده می‌نهفت ازدلش تنگی
برهواری همی بوشید لنگی ❁

س ۲۲ « اشتر عمـاری » ظ : اشترو عماری.

ص ۴۳۹ . س ۱۱ «سوی من» ظ : بـاشی کل ، و یاآنکه پیش از این شعر بیتی سقط شده است

ص ۴۴۰ س ۱۴ «نور پاك و خیر و خوب انـدر طبایع کی چنین ، ظلمت و شرو پلیدی زشت را اعداستی » ظ : نـور و خیر وپاك وخوب اندر طبایع کی‌چنین، ظلمت و شرو پلید و زشت را اعداستی

س ۲۰ «می نگفتی راستی گر از زبان» ظ : می‌بگفتی راستی گراز زبان

ص ۴۴۱ س ۱۰ مصـراع اول ، الاالـه الخلق والامر تبارك‌الله رب العالمین مصراع دوم « کی‌روا باشد که گوئی‌زین سپس جز راستی » قـافیه راستی دریـن قصیده مکرر میشود ، مصـراع هم با ماقبل خود تناسب ندارد شاید« کی‌روا

باشد کزین پس زو کنی درخواستی» بوده

ص ٤٤٢ س ٩ «لالزاری» ظ : گلعذاری .

س ١٠ «ولیکن ، بزاری نیست کار لاله‌زاری » ظ : که بهمن ، بپیوستست باا و کارزاری.

س ١١ «که دهقان، نبینند» ظ : ز دهقان، نباشد.

ص ٤٤٣ س ١ «خلافست اهل دین را اهل دنیا» ظ : خلاف آن روند ار اهل دنیا .

س ٧ « دو چشمت » ظ : که چشمت

س ٨ ،

✿ هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار ✿ (رودکی)

✿ مگر پیش بنشاندت روزگار
که بی او نیابی تو آموزگار ✿
(ابوشکور بلخی)

✿ نگه‌کن بدین گردش روزگار
جز اورا مکن برخود آموزگار ✿ (فردوسی)

✿ هر که شاگرد روز و شب نبود
جز تهی‌دست و بی‌ادب نبود ✿ (سنائی)

ص ٤٤٤ س ٨ «جلدی و مردی همی پدید کنی» ظ : جلدی گاه عمل پدید کنی، مراد ازعمل خدمات دولتی و مالی‌است، رجوع بشعر بعد ازاین بیت شود.

س ١١ «روبهی بهر چه همی طلبی ، چون که زبی حاصلی و مفتعلی» ظ : روز بهی بهر چه همی طلبی ، چونکه (یا : چون نه) زبی حاصلیت منفعلی ، روزبهی ترقی وتعالی‌است:

✿ هر کسی روز بهی میطلبد ازایام ✿
(حافظ شیرازی)

ومفتعلی باردیگر درین قصیده قافیه آمده و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان معنی ندارد.

س ٢١ « نخواهی » ظ : بخواهی

ص ٤٤٥ س ١ « اکنون می‌فرود آرد » فاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان است و ضمیر در « بر آوردم » مفعول

س ١٢ « نبوده چیز جز بازی » ظ : برفته چیز (یا: ببوده چیز) چه نازی، بازی درین قصیده باز قافیه شده ودرین جا هم معنی‌ندارد.

ص ٤٤٦ س ١١ «بس هوازی » ظ : چون نکونی!: پاریس نکوئی!، رجوع بصفحه ٤٧٥ سطر ٢٥ شود

ص ٤٤٧ س ٤ «نشلی» ظ : بسلی ، و در شعر فرخی نیز که در حاشیه استشهاد شده بسلد صحیح است

ص ٤٤٨ س ٧ « نبید قطره بلی» هکذاکان فی الاصل المطبوع عنه والصواب نبیذ قطر بلی ، قطر بل بضبط جوهری وقطر بل بضبط یاقوت نامی بوده که بر دوموضع اطلاق میشده : یکی درعراق در طرف مغرب دجله (برحسب کتاب العباب) میان بغداد و عکبرآء (بقول یاقوت در کتاب المشترك) «وکان مجمعاًلاهل القصف والشعرآء والخلعاء ینسب الیه الخمر » و دیکری قریه‌ای بوده مقابل آمد (دیار بکر) « یباع فیهاالخمر ایضا » ـ و نبیذ قطربلی از قدیم مشهور بوده است « ریذك خوش آرزو ویکی ازغلامان خسروپرویز و فرزند یکی از رؤسای دهقانان بود و از همه مردم نیکوترین انواع اطعمه و ملاذ را بهتر میشناخت روزی خسرو پرویز ازو پرسید . . . بهترین شرابها کدامست گفت شراب انکور که خوشرنکی

و صفای کامل و لطافت و خوشبوئی و گوارائی وزود گذری را جمع دارد و بهترین آن بلخی و مرور و ذی و پوشنجی و بستی و گوری و قنارزی و درغمی است ومن برسوری وقطربلی هیچ چیزی را رجحان نمیدهم . . . آنگاه ازو ازبوی بهشت پرسید گفت اگر بوی شراب خسروانی و سیب شامی و گل سرخ پارسی وشاهسپرم سمرقندی وترنج طبری ونرگس مشکی وبنفشهٔ اصفهانی وزعفران قمی ونیلوفر شیروانی و ندی که از عود هندی و مشك تبتی وعنبر شحری بساز ندهمگی با هم جمع شود از بوی بهشت که بپرهیز گاران وعده داده شده محروم نمانی» وشراب قطربل در ردیف روغن بلسان مصرو نخل و باغهای بصره وخرماخشکهٔ کوفه وقند أهواز ودیباومیوهٔ ششترو دستنبوی جندیشاپورو گلابی وزعفران نهاوند شمرده میشده است، و ثعالبی درترجمهٔ قاضی تنوخی آنجا که مجلس لهو ولعب ومحافل عیش وعشرت مهلبی وزیررا صفت میکند گوید « ... و وضع فی ید کل واحد منهما کأس ذهب من الف مثقال الی مادونها مملوءا شراباً قطربلیاً او عکبریاً . . . » و شاعری درمدح فضل بن ربیع گوید:

* الاانعم صباحاً ایها الفضل و اربع
علی مربع القطر بلی المشعشع *

و میخانهٔ قطربل ذکرخاصی در کتب یافته و ابو نواس را دربارهٔ خمار آن « ابن أذین » نام شعریست ، (رجوع شود بتاج العروس ج ۸ ص ۸۲ وغرر أخبار ملوك الفرس للثعالبی ص ۶۰۸ و ۶۰۹ چاپ پاریس وتاریخ الوزراء هلال بن المحسن الصابی ص ۳۱۸ چاپ بیروت و مسالك الابصار ج ۱ ص ۳۹۳ چاپ مصرو کتاب الاغانی لابی الفرج الاصبهانی ج ۵ ص ۲۰ و ص ۸۰ و ج ۱۷ ص ۱۲۴ و ص ۱۲۵ ومعجم البلدان یاقوت درماده قطربل ویتیمة الدهر ثعالبی ج ۱ ص ۱۹۸ وص ۳۰۳ و ص ۴۸۲ و ص ۴۹۸ وج ۲ ص ۱۰۶ و ج ۳ ص ۱۶۸) ،

حرره الاقل مجتبی مینوی

ص ۴۵۱ س ۳ ، جای دیکرمیگوید :-

* ازخاك نورجوی وزگیتی وفامجوی
گرعاقلی‌مبر بدر سائلان سؤال *

س ۴ «همرهان تو» ظ : همرهان وتو

س ۱۳ « نسپرده است حا کمی» ظ : ننشسته بحا کمی، چه سذوم اسم شهریست از شهرهای لوط و اسم شخص نیست (رجوع بمجمع الامثال میدانی درذیل مثل أجور من قاضی سذوم شود) فردوسی راست :

* بود داوریمان چوحکم سذوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم *

* که درشهرخائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری *

ص ۴۵۲ س ۱۵ «بفریفت» ظ: نفریفت

س ۱۶ « نخواهی » ظ : نخوابی

س ۲۰ « بنخیر» ط : بنچیز (نچیز ضد چیزاست) درجای دیگر گفته:

* یکینست باصفت وبی‌صفت بگوئیمش
نچیز وچیزمگویش گمان چنین فرمود *

و در کشف المحجوب خطی از کتب

اسماعیلیان که‌در دیباچهٔ کتاب ومقدمهٔ همین‌تعلیقات بدان‌اشاره‌شد درجستار هفتم ازمقالت اول گوید : «هرچند ایذون گوئیم کی آفرید گارنه چیزست ونه نچیز ونه محدود ونه نامحدود» وباز گوید :» چنین‌گوئیم کی او نه نچیزست‌ونه‌نهست‌واجب آید کی‌او دربسته‌شود بدان چیز که چیزست‌و هست »

ص ٤٥٢ س٢٢ «شاخ زنبور» ظ : شارو زنبور، شار بمعنی‌مرغیست‌و بمعنی‌شغال، نیزهست ومعنی شعراز آن قبیل است که فردوسی فرماید :

✿ چوبیداد گرشد جهاندارشاه
بگردون نتابد ببایست ماه ✿
✿ بپستانها درشود شیرخشك
نباشد بنافه‌درون بوی مشك ✿
✿ زنا وریا آشکارا شود
دل نرم چون سنك خارا شود ✿
✿ بدشت اندرون گرگ مردم‌خورد
خردمند بگریزد از بی‌خرد ✿
✿ شود خایه درزیرمرغان تباه
هرآنگه‌که بیدادگر گشت شاه ✿

وفی‌الحدیث: اذاجارالسلطان‌قحطت‌السنة

ص ٤٥٣ س٧ «چه بودندایشان» ظ:چه بوداست ایمان (؟)

س ٢١ « درین » ظ : وزین

س ٢٦ « بجمله جن و پری ، » ظ : چنان زجن وپری ، رجوع شود بص ٥٧٤ همین مجموعه شود

ص ٤٥٤س٦« که‌نه‌سخن بشنوداست گفتهٔ دنبی» ظ : که‌نه‌سخن‌نشنوداست کس بجز بندی، یعنی پارهٔ سخنان را بـا حواس غیر سامعه میتوان دریافت ، رجوع بنسخه بدلهای ذیل‌صفحه‌شود

ص ٤٥٤ س ١٧ « عالمی » ظ : نـامهٔ

س١٨ ، انماالمسیح‌عیسی‌بن‌مریم‌رسول الله و کلمته ألقاها الی مریم (الایه)

ص ٤٥٥ س٢٠ « نشیب و » ظ : نشیب

س ٢٢ « شسته و زرفتن بر آسوده » دوست فاضل من رشید یاسمی نسخهٔ ازین قصیده داشت که در آنجا بجای این جمله « شسته وزرفین بر آسوده » ضبط شده

ص ٤٥٦ س٧ «اندرین خیمه» درنسخهٔ آقای یاسمی : زیر این‌خیمه

س ٨ «دانائی» نسخهٔ‌یاسمی: رؤیائی

س ١٤ «پرنور» ن ی : پرحور

س ١٥ « نکو» ن ی ، برو

ص ٤٥٧ س٩ « پیوسته بناچاره» ن ی : پیوستند و ناچاره

ص ٤٥٨ س٨ «نشسته میرومولائی»ن‌ی: شه ومیراست مولائی، مولی درین‌جا بمعنی عبد است

س١١ « تا مردم » ن ی : نا مردم

س ١٧ « تهی تر دانش ازدانش‌ازان کز مغز ترب ارچه » ن‌ی عیناهمین طوراست ولی‌ظاهراً نسخهٔ اصل‌مطابق خدس‌این‌بنده است: تهی تردانش‌از دانش که ازروغن‌ترب ارچه، چنانکه ناصرخسرودردوجای‌دیگر نیزمیگوید:—

✿ وگرچون ترب بی‌روغن شدستی
بخیره ترب درهاون میفگن
زین‌خسان خیرچه‌جوئی چوهمی‌بینی
که بترب اندرهرگز نبود روغن

س ٢٤ « با طبعی » ن ی : با صعبی

ص ٤٥٩ س٣ « دست خویش» ن‌ی:دست شسته

ص ٤٦٠ س ١ « وان را که بی بصارت

یافه همی در آید، زین‌قول‌می‌بخندد شهری و روستائـی » ظ : وان کس که بی‌بصارت باقی‌همیت داند،زین قول او بخندد شهری و روستـائی . خطاب بچرخ‌است، بقبل‌و بعداین بیت رجوع شود

ص ٤٦٠ س٢٥ «خمیده چون‌حنائی» ظ: خم و بانحنائی

ص٤٦١ س١١ «زنان سرائی» ظ : زن سرائی ، یا : زن وسرائی

س١٤ «توشعرهای» ظ : نو شعرهای

س٢٥ « پرسیدن » ظ : تـرسیـدن

ص٤٦٢ س٤ « برزبان تازگی و برنوی تاکی نوی » ظ : با زبان از تازگی واز نوی تاکی نوی

ص٤٦٣ س ١٢ « موی جعدی ششتری و روی خوبت مرغزی» ظ : روی‌خوبت ششتری وموی جعدت مرعزی،مرعز و مرعزی بکسر میم و سکون راء و کسرعین مهمله، پشم نرم بز

س٢١ «عارضی» ظ : تاچنی

س ٢٤ « در سکان . . . زیر دیبا » ظ : درسکی (؟) ... زیردیبا

ص٤٦٤س١٢«نزد دانا»ظ : یك دو دانا

س١٣ « ازرسول » ظ : نی رسول

س١٧ « بتازه » ظ : بناز (؟)

س٢١ « یار مردم » ظ : کی زمردم

س٢٢ « حجت او پیش » ظ : حجت آور پیش

س ٢٣ «خفتن‌شدن بغار» ظ : خفتن شب بغار

ص٤٦٥ س ٥ « بار و بارور » ظ : بـار بارور

ص ٤٦٥ س١٤ « همچنان آنکه » ظ : همچنانك آنکه

ص٤٦٦ س٣ «بابانك و» ظ : با بانك

س٦«خجده‌لبست»ظ: چخده کنیست

س٩ «زیاران» ظ : چویاران

ص ٤٦٧ س ٨ « خوش ما و شب » ظ : خوش باد شب

س ١٩ « قران و بررس » ظ : قران و پرس

س ٢٠ « برانی » ظ : بدانی

ص٤٦٨ س٣ « کجاباشد»ظ : کجانجهد

س٤ « زنهار مشو فتنه برو زیـرا » ظ : زنهار توفتنه‌اش مشو زیرا

س٨ « عمری نرمست و» ظ : غمری رند است ، کلمهٔ رند را خود اوجای دیگر آورده است :

✿ مگرآنراکزو نایدبجز بدفعلی ورندی✿

س١٢«ماریست کزو کسی‌نخواهدرست، از خلق جهان بحمله و یاری » ظ : ماریست کزو همی‌نخواهد رست، از خلق جهان بحمله دیاری

س ١٣ « بابخت » ظ : باتخت

س ١٥« استفاده بدی بیامیان‌شیری، بنشسته بغر دربشیر شاری» درمصراع اول «بیامیان» صوابست‌ومصراع‌دوم‌را درنظرهٔ اولی بنده گمان کرده بود «بنشسته بشهرغزنه درشاری» باشد آقای مینوی مرا توجه دادند که‌شار ملك غرچستان‌است وشاید «بنشسته بغرچه (یا : بغرش، یا: بغور)دربدی شاری» صحیح باشد،

(شیر بامیان‌ملك آنجاست چنانکه‌ملك

ختلان‌را نیز شیرختلان یاختلان‌خذاه یا ختلان شاه گفتندی(ابن خرداذبه: المسالك والممالك ص ۳۹ و ٤۰ ، الاصطخری: مسالك‌الممالك‌ص۲۸۰، الیعقوبی: کتاب‌البلدان‌ص۲۸۹هرسه مصحح دخویه وچاپ لیدن) ، و شار عنوان ملك غور یا غرش یا غرشتان یاغرستان (بتلفظ اوستائی: غرستانه درشاهنامه فردوسی : غرچگان) یا غرجستان‌یاغرچستان‌یاغرشستان‌است وغرشستان ولایتی مستقل بوده است که درطرف‌غربی‌آن‌هرات ودرجانب شرقیش غورودرسمت‌شمالیش‌مروروذ ودرناحیهٔ جنوبیش غزنه بوده‌است و آنرا بنسبت بملکش‌غرج‌الشارنیز میگفتند، مستقر شار گاهی درشهری مسمی به پشین (یا افشین) بوده و هنگامی دردیهی‌از کوهستان‌مسمی‌به بلیکان ووقتی درفیروز کـوه و شاید زمانی‌هم دربیوار، دیگر ازبلاد آنجا سرخکت و سنجة و سورمین است و اهل غرج شاربخوبی وشار آنجابعدل موصوف بوده‌اند وازآنجا زر وانواع پوستها وفرشها وخرجین وازآن‌قبیل برمیخاسته واسب نیکوواستراز آنجا میبرده‌اند(الاصطخری،مسالك‌الممالك ص۲۷۱-۲۷۲ چاپ لیدن،المقدسی ص۲٦ و۳٤ و ۳٥h و ٥۰ و۳۰۹ - ۳۱۰ و۳۲٤ چاپ‌لیدن، ابوالفداء: تقویم‌البلدان ص ٤٦٤ ، القزوینی: آثـارالبلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸٥ چاپ گتینکن، یاقوت: معجم‌البلدان ج ۱ ص ۸۰۳ و ج ۳ صفحات ۷۲ و ۱٦۳ و ۱۸٦و۷۸٥ و۷۸٦و ۹۳۰، مراصدالاطلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چـاپ لیدن) ، آنچه که ناصرخسرو بدان اشاره میکند داستان زوال ملك شار است درزمان سلطان محمودغزنوی، اینك ملخص آن حکایت بنقل‌ازتاریخ عتبی (الفتح‌الـوهبی ج۲ ص۱۳۳ و ما بعد، ترجمه‌یمینی‌ص۳۳۷ومابعد- همچنین‌رجوع‌شودبتاریخ ابن‌الاثیرج۹ ص۱۰٤ و ص ۱۸٤ چـاپ لیدن و اوپسالا ودرفارسی‌بتاریخ‌روضة‌الصفای میرخواند دراحوال‌سامانیان وبتاریخ گزیده چاپ اوقاف گیب ص ۳۹۷) میگویدهر کس که‌والی‌غرشستان‌میشد برحسب اصطلاح بعنوان شار ملقب میساختندش و آن لفظ حـکایت از پادشاهی‌وبزرگی‌میکند،وشارابونصر محمدبن‌اسدوالی آنجابودتا آنکه‌پسرش شاه محمدمعروف‌بشارشاه‌بحدمردی رسید وچیزیش‌میشد وبقوت شباب و پایمردی‌وپشت گرمی‌اصحاب برملك پدر غالب شد وپدرش گوشهٔ عزلت گرفت وملك بپسرباز گذاشت‌وخود بمطالعهٔ کتب‌پرداخت وبدان‌کارمولع بود و افـاضل ازبلاد دوردست روی بدرگاه اومیآوردند، وچون ابوعلی محمدبن‌محمدبن سیمجور برملك‌رضی نوح‌بن‌منصور عصیان‌آغاز کردخواست ولایت غرش ولواحق آنرا درتصرف خویش‌آرد وپدرو پسررا باطاعت‌خود وادارداینان‌سرباززدندوحقوق‌طاعت نوح نگاه‌داشتند ابوعلی‌بنزاع آنان برخاست‌ولشکر بمحاصرهٔ ایشان‌فرستاد

و پس از آنکه بارها منهزم گشتند عاقبت درقلعه‌ای منیع که دراواخر کوهستان آنجا بود و بارث بدیشان رسید حصاری شدند تا امیر ناصرالدین سبکتگین آهنگ ابوعلی کرد ولشکر از حصار قلعهٔ شار باز گشتند وشاران* دریاری نوح بامیر سبکتگین منضم شدند و هنگامی که ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان میرفت ازو سخت انتقام کشیدند واز آن پس حالشان نیکو بود تا آنکه یمین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی بارث امیر خراسان شد و چون ولات اطراف اذعـان باطاعت او آورد و خطبه بنامش خواندند من(ابوالنصر یا ابوالنصر محمد بن عبدالجبار عتبی) مأمور شدم که پیش شارین رفته از ایشان بیعت ستانم، ایشان بواجب طـاعت قیام کردند و فرمودند تا در شهور سنهٔ ۳۸۹ در کورهٔ غرش اقامهٔ خطبه بنام محمود شد ومن هنوز آنجا بودم که نامهائی از جماعتی که ازمرو ببخارا گریخته بودند یعنی بکتوزون وفائق وابوالقاسم سیمجوری وعبدالملک سامانی وهمراهان او از سامانیان رسید که نوشته بودند ما با استعداد وافی مهیـای معاودت جنگیم واز شاران توقع مدد کرده بودند شار ابونصر آن مکاتیب را بمن فرستاد کـه مطالعه کنم وانگاه بنشان ثبات عهد آن پدرو پسر آنها را عیناً بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای دلگرمی وتحسین ایشان نوشتم (عین مکتوب را نیز در کتاب درج کرده)

پس از آن شارشاه بدرگاه حاضر آمد واکرام وانعام فراوان یافت و بمقر خود افشین(قریه‌ای از حدود غرشستان که در ۱۲ فرسخی مرو روذ است) برگشت تا آنکه برای سلطان جنگی پیش آمد که لازم بود عده بسیار جمع آورد بدیشان نیز نوشت که بسهم خود عده‌وعده فرستند ایشان عصیان گونه‌ای نمودند سلطان بجنگی که در پیش داشت رفت و چون مظفر و فیروز باز گشت از نو بشارشاه نامه‌ای نوشت وباطاعتش خواند وامان داد لکن ایشان درعصیان ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش ابوسعید التونتاش ووالی طوس ابوالحارث ارسلان جاذب را باسپاهی بسیار بتصرف غرش فرستاد و پس از چندفقره پیشرفت که لشکریان سلطان را حاصل شد ابونصر پدر سر باطاعت پیش آورد از حاجب امان خواست واز فعل پسر خویش براءت جست التونتاش اورا بهراة فرستاد وروی بقمع پسر ش آورد شارشاه درقلعه‌ای که زمان ابوعلی سیمجور گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصن گردید لشکریان قلعه را در حصار آوردند ومنجنیقها بپا کردند ودیوار قلعه را کوفتند وویرا اسیر نمودند و هرچه درقلعه بود بتصرف آوردند واورا شکنجه کردند تا پنهانیها را نیز بروز داد و خراج غرش را با بوالحسن منیعی مقاطعه دادند وقلعه را بکوتوالی سپردند وباز گشتند واسیر خودرا بغزنه بردند و بامر سلطان چوب بسیار بزدند آنگاه پدرش را از هرات خواستند وسلطان

بعين عنايت بدو نگريست واملاك خاص
آن دورا بنام خود ازايشان خريد و
بفرمود كه بهاى آنها نقدأدادندتا براى
معاش خود چيزى داشته باشند وشمس
الكفاة احمد بن حسن ميمندى شارا بو نصر
رادرساية مرحمت خويش گرفت تا آنكه
درسال٤٠٦ در گذشت، مجتبى مينوى]
ص٤٦٩ س١٥ «غارى» ظ : دارى
س١٩ « بيمار نئى » ظ : بيمار نه و
س٢٢ « فراشوبد » ظ : بر آشوبد
س٢٦ « بدردى » ظ : بدردش
ص٤٧٠ س ١ « غارى ... غارى » ظ :
عارى ... عارى
س٣ « بنشين پى » ظ : منشين بى ،
[حقير مجتبى مينوى گويد هرچند كه اگر
اين بيت بالانفراد خوانده شود حفظ علو
نظر شاعر اقتضاى آن ميكند كه بگوئيم
وى گفته است كه «بيگارى به كه بيكارى»
لكن من گمان دارم كه در اينجا قصدش
درست عكس اين بوده يعنى خطاب بمخاطب
بيت قبل نموده وميگويد: بنشين بى كار
از انكه بى كارى، به زانكه كنى بخيره
بيگارى. علاوه بر آنكه جملة «بى كارى
كنى» طبيعى نيست، والله اعلم]
س٥ «همواره» ظ : زنهار
س١٨« گراين» ظ : كه اين
س٢٢ «ركاب مير نبوسى مگر همى زرسى
ظ : ركاب مير چه بوسى همى مگر جرسى
(يا : زرسى، رس بمعنى رسن است)
ص٤٧١ س٥ «خيانت وپيسى» ظ: خباثت
ولبسى
س١٠ «شوى جدا» ظ : شود جدا
ص٤٧٢ س٣ «بحياه» ظ : بجمله(؟)

ص٤٧٢ س٤ «نكشتى» ظ : بكشتى
س١١ « گر» ظ : كى
س١٧ «نانم وپستى» ظ : آبم و پستى،
پست بمعنى سبوس است : ـ

✿ هرگه كه مرا شكر شمارى
من پست ازان پست شمارم (ناصرخسرو)

ودرينجا مراداينكه چنانكه سبوس از
آب خمير نشود، طبع تو بامن نسازد،
چنانكه جاى ديگر گويد : ـ

✿ همچون سبوس تر نه خميرى ونه فطير✿

س٢٤ « بست » ظ : پست ، رجوع
شود بص ٦٢٦ ستون٢ سطر١٩ وبعد
ص٤٧٣ س٧ « وهر كس » ظ : مر كس
س٨ «داندستى» ظ : رانستى
س١٣ « به بنَحستى » ظ : نشانستى
(بمعنى نشاندى)، يا : چه مانستى (بمعنى
چرا ماندى و گذاشتى) ؟
س٢٠ « جانيست » ظ : جائيست
س٢٢ «بود» ظ : خويش
ص٤٧٤ س٩، قسمت اول اين بيت نامفهوم
است ولى درقسمت اخير ميكويد كه نام
دونى بر تو نهند چنانكه متداول است
كه غالباً گردون دون گويند.
س١٠ «قارون را» ظ : گردون را
س١٥ «سال» ظ : ساله.
س١٨ « گلگون رخت چوشست بهار
ازدر، بگذشت و گل نگشت ز گلگونى
ظ : گلگون رخت چوشست بهار ازوى،
بگذشت گل بگشت ز گلگونى.
ص٤٧٥ س٢ «بايدت چيز جز همه وارونى»
ظ : نايدت خير جز همه وارونـى ،
وارونى خيرريخ است.

ص٤٧٦ س١ «یأ پرپر» ظ : یأ بربر.
ص٤٧٧ س٧ «ندانَدو» ظ : بداند و
س١٣ «سائلی» ظ : مشکی و.
س١٥ «ضیاع» ظ : ضیاع و.
س١٦ « حقومندی » ظ : هنرمندی
س٢٢ « عیبهٔ » ظ : غیبه را .
غیبه پاره‌های آهن باشد که آنرا در گرد جوشن بکاربرند (برهان)
ص٤٧٨ س١٤ «نامد» ظ : ناید، اشاره است بمثل معروف « خر بنده بخانهٔ شتربان آید » فرخی‌سیستانی بمزاح در رباعی‌آورده است :
✿ اززلف تو بوی عنبر وبان آید
زان تنك دهان هزارچندان آید ✿
✿ زلف تو همی سوی‌دهان زان‌آید
خربنده بخانهٔ شتربان آید ✿
ص٤٧٩س١٥ «بلی‌اژدها»ظ: یکی‌اژدها
س١٨ «بحرب‌چنین» ظ: بحرب‌حنین
س٢٢ « برسی‌همی ، ره فخر باید » ظ : ترسی‌همی ، رهت جست باید
س٢٥ « نبینی » ظ . ببینی.
ص٤٨٠ س١٤ «دیك پر» ظ : دیك پز ، رجوع ببیت‌قبل‌شود، دیك‌پختن‌بمعنی طباخی‌است چنانکه درراحةالصدور راوندی (چاپ لیدن ص٨) گوید:
✿ سروزر فداکردند تادیك مسلمانی‌بپختند✿
س٢٢« که‌تومیزبانی نه‌بس‌نیکخوانی» ظ : که بدمیزبانی وبس‌تنك خوانی، خوان‌بمعنی‌سفره ومائده‌است،رجوع ببیت بعد شود
ص٤٨١ س٢ « پس » ظ: بس، بدوشعر متوالی بعدازاین‌شعررجوع شود
ص٤٨٢س٣ « گراورا» ظ : که او را (؟)
س٥ « پورا » ظ : پیــرا ، بقــرینهٔ ابیات بعد.
ص٤٨٢ س٦ « نشان » ظ : نشاط.
س١٩ « که تو» ظ : کنون
ص٤٨٣ س١٢ «حرامی» ظ ، خرامی ، نویدبمعنی وعده‌وخرام‌بمعنی‌وفاست، رجوع شود بص٦٥٥ ستون ١ سطر آخر.
س ١٨، رجوع شود بص ٦٢٢ستون ٢ س٢٣.
س٢١ «باندیشه» ظ : ببینَدش .
س٢٢، یعنی‌آنکه‌مرا بهرسومیتاخت وشب وروز بامن لطام میزد طمع بود
س٢٣ «ندیدم» ظ : بدیدم
س٢٤ «نهاداست» ظ : که اوراست
ص٤٨٤ س١٦، اشاره‌است بــآیهٔ و التی احصنت‌فرجهافنفخنافیهامن‌روحنا،الایة
س١٧ ، درآخرکاندیدی‌که بر بادرفت(سعدی)
س١٨ ، ای بادعصر اگرگذری بردیار بلخ بگذر بخانه من وآنجای جوی هال، (ناصر)
س ١٩ « بهردشتی » ظ : بهر چمنی
س٢٠ « زبیم تیغ چوتوبگذری» ظ: زبیم تیغ‌توچون بگذری(یا: بر کشی)
س٢١ «سپاه از» ظ : سپاهیان
س ٢٣ « دختریش » یعنی یکــی از دختران باغ
(س ٢٤ « بی‌قیاس مر» ظ : بی‌قیاس و مر، م)
ص٤٨٥س١٩ « چوراه رهبر جوید»ظ : چوراه جوید ره جو (یا : رهــرو)
ص٤٨٦س٤« آفتاب‌دین» درمصراع دوم، ظ : آسمان دین
س٢٠« بازی گیتیست» ظ: گیتی‌بازیست
ص٤٨٨س٤ «بکردستم» ظ : نکردستم،

بدلیل ابیات بعد
ص۴۸۸ س۹ «آب خالی» ظ: آبسالی
س۱۰، الجمیلة، الجماعة من الظباء و الحمام
س۱۲ «نتابد» ظ، نیابد
س۱۴ «نیابد» ظ: بیابد
س۱۸ «دنیا» ظ: دانا
س۲۲ «جواب سائل شاهان» ظ: جواب سائل وشاعر
ص۴۸۹ س۳ «درنده» ظ: دونده.
س۶ «بمن نا کرده قصدخواسته‌وخور» ظ: بمن نا کرده قصدوخواسته‌جور.
س۲۲ «محال باشد جستن کمی و بیش وبهی» ظ: محال باشد جستن‌مهی و پیشگهی، برای معنی پیشگهی رجوع بص ۶۷۴ ستون۱ س۱۷ شود.
ص۴۹۰ س۱ «تنه» ظ: تن.
س ۲ «بدی» ظ: بد
س۴ «به نشود» ظ: پر نشود.
س۱۰ «بدو پدید شود مان که تو کهین گرهی» ظ: بدو پدیدشودتا کدام ازین گرهی (؟)
س۱۲ «دومن سرب بخورد ده ستیر سرب همی» ظ: دومن سرب بخورد ده ستیر تیز بهی (یعنی تیزابه ای) ومراداینکه‌بزرگی‌و کوچکی‌بزیادت وزن نیست، چه ده سیر تیزآب‌دومن سرب را حل کند.
س۱۴ «آب چهی» آب چاه بمذاق شاعر خوش‌نبوده، درجای‌دیگرمیگوید
✿آنگاه‌مجوی آب‌چاهی✿هرگه‌که‌چشیدی آب‌کوثر✿
س ۲۳ «کمال بهی» ظ: کمال و مهی، چه‌این‌صورت‌ابلغ‌بمقصوداست وقافیه نیزمکرر نمیشود.
ص۴۹۱ [س۲۳ «ننکینی» ظ، ننگستی، م]
ص۴۹۲ س۲ «حکیمانت» ظ، حکیمانه‌ت
س۱۲، مصراع اول مفهوم نیست و درمصراع دوم بجای «نیروی» شاید «تیزی» صواب باشد.
س۱۹ «حیران» ظ: بیجان
ص۴۹۳ س۶ «توافکندی» ظ، تونفکندی
ص۴۹۵ س۶ «بندو» ظ: بند
س۱۰ «صنعت بتوصانع» ظ: ضیعت زتو ضایع
س۱۶، شنج بمعنی سرین‌حیوان نیز آمده شایددرین‌جا سواری را اراده کرده باشد (؟)
س۱۸ «سبز ترنجی» این دو کلمه درین‌جابی‌مناسبت‌است بقرینهٔ سر که وترف مصراع اول‌شاید «شیرهٔ‌منجی» یا «شهد زمنجی» باشد، منج‌مگس عسل است
ص۴۹۶ س۱۴ «مرده صفت» ظ: مرده صدف
س ۱۵ «گردند» ظ: گردیده
س۲۳ «تاازین‌بازی‌زندان‌نئی‌آرسته» ظ: تاازین تاری زندان‌نشوی رسته
س۲۶ «نبر دستت» ظ: ببر دستت
ص۴۹۷ س۲ «چون کدو خانش زفکرت تهی ودانش، برچون» ظ: چون کدوجانش (یا، سرش) ز فکرت تهی ودانش، تن چون
س۶ «خربط و» خربط
[س۷، وزن مصراع اول بلند است شاید لفظ «دین» زائدباشد، مجتبی]

ص۴۹۷ س۱۱ «خنك آندم كه تو بنشسته»
ظ : خنكا برتو كه بنشسته
س ۱۷ « بيكى جاهل كـز بيم كند
نوشت » كلمهٔ بيكى شايد مصحف از
« سيكى » يا « بنگ را » باشدو گويا
مصراع طور ديگر بوده مثلا : سيكى
جاهل اگر نام كند نوشش، سه يكى و
سيكى شراب مثلث است ، رجوع بص
۶۶۹ ستون۱ سطر۷ شود .

مقطعات

ص۴۴۹ س۸ ، قطعهٔ « روزى زسرسنگ
عقابى بهوا خاست » را بشاعرديگرى
نيز نسبت كرده‌اند ، اعم از اينكه از
حكيم‌ناصرخسروباشد يااز ديگرى اصل
اين قصه يونانيست كـه شاعر ايرانى
نهايت روان ورسا ترجمه كرده است
بحدى كه مصراع اخير« گفتا ز كه‌ناليم
كه از ماست كه برماست » همانطور
كه در زبان يونانى مثل شده عيناً در
فارسى از امثال سايره بشمار آمده .
قطعهٔ از Eschyle يونانى است ، از
سوء حظ كليات او نزد راقم نيست ولى
در كتاب اريستوفـان كه در دست
دارد درتئاتر موسوم بپرندگان ترجمهٔ
André - Charles Brotier
Garnier منطبعهٔ پاريس كتابفروشى
Frères در ذيل عبارت Voilà
das ressemblances qui nous conviennent parfaitement et comme di fort bien Eschyle «ces plumes sont fort bien à nous ; elles ne sont pas d'un untre بطورحاشيه مينويسد : -
« Vers paroidié (sic) des Mirmidons d'Eschyle, où un aigle abattu par un flèche eont il est percé, s'exprime ainsi en voyant les plumes qui garnissaiont l'autre extrémité de la flèche:ce ne sont peint là lesplumes d'antrui,cesent bien les nôtres qui nous atteignent dans les airs Ce qui est devenu proverbe »
حقيرمجتبى مينوى‌ميگويدمؤيدالدين
طغرائى صاحب لامية العجم را بدين
مضمون قطعه ايست كـه در ديوان او
(چاپ قسطنطينيه‌ص ۷۱) ثبت است
ازين قرار : -

* انى و اياك و الا عداء تنصرهم
وأنت منى على‌ما فيك من دخل *
*مثل‌الغراب رأى نصلا يركب فى
قدح لطيف قويم الحد معتدل *
* فقال لابـأس اذلم يـأته مدد
منى يكون له عون علـى العمل *
* فألبس القدح و حقاً من قوادمه
لما تطاير رام من بنى ثعل *
* رماه رشقـاً فلم يخطى مقـاتله
فخر منتكساً من ذروة الجبل *

* فقال والسهم تحدوه قوادمه
من‌ذا الوم وحتفی جاءِ من قبلی*

ص ٥٠٠ س ٩ ، این قطعه را در بسیاری ازتذکره‌ها و کتب ادب بانوری‌نسبت داده‌اند درنسخ خطی و چاپی دیوان او نیز ضبط است، مجتبی

س ۷ « ستمکاران »ظ : ستمکاری ، حقیرمجتبی‌مینوی گویداین بیت‌در نسخهٔ چاپی فرهنگ لغات فرس‌اسدی‌درذیل لغت چرخشت‌برود کی‌نسبت داده‌شده وازان استنباط میشود که تمام قطعه از رود کی باشد، والله اعلم .

س ١٥ « ستم ماله ستیر همیشه ملخ » ظ : شکم سیر همی از خله و فرفخ،یا: از پله وفرفخ ، یـا : از فله و کامخ ،

✿ خله‌گیاهی‌است‌که طعمی‌شیرین‌دارد✿(برهان) فرفخ معرب پربهن است که خرفه وبقلهٔ‌الحمقاء باشد ✿

پله‌هرچنددر برهان‌مینویسد «درختیست . . . درجنگلهای هندوستان » ولـی از اشعار ناصر ظاهراً مستفادمیشود که مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران بوده که بستور میخورانیده‌اند : ـ

گوشت همیسازند ازبهر تو
ازخس وخار وپله کاندرفلاست ✿

وفله‌چنانکه پله بمعنی‌شیراول‌حیوانات یعنی آغوز وشیرماك آمده وکامخ‌لغتی است درکامه .

ص ٥٠١ س٢٠«وگر» ظ : دگر.

ص٥٠٢س٤،لایضرالسحاب‌نباح‌الکلاب،

✿ ابررا بانگ سگ زیان نکند ✿

س ١٧ «تودهٔ» ظ : توره.

ص٥٠٣ [س٣ «بربند» ظ : بربنده،م]

س ٣ « بخواهد، ظ : نخواهد.

ص٥٠٣س٦«وزبنده کامگارنخواهدجز آنکه‌داد»ظ: وزبنده کرد گاربخواهد هرآنچه داد.

س ٩« باراستی که » ظ : باراستی چه

[س ١٧ « نتوانند » ظ : نتوانند و،م]

س ١٩ « که از نافه » ظ ، کزین نافه

ص٥٠٥س١٩ «بادختروداماد ودونبسه ز پسرعم

ص٥٠٦ س ١٣ « دینست نهـال » ظ : دینستت نال .

ص٥٠٧ س٣ « گوش مدهوش کن ظ : گوش اطروش کن .

س ٥ «بگفتار خیر وبدیدار حق، زبان عسکر و چشمها شوش کن » در ذیل صفحه نوشته شده‌است شاید بوش‌بوده که داروی چشمست، البته اینجا بوش بمعنی شیـاف معروف مورد ندارد و همان شوش متن صحیح است، مـراد شاعر این است که از گفتار خیردهان را شکر زار و مانند عسکر مکرم ساز و از دیدار حق چشمها را معدن دیبا وخز یعنی ششتر کن.چنانکه‌درمواضع دیگر نیزمکرر گفته است :

✿ نیست جمال وشرف شوشتر
جز بهاگیر ونکوششتری ✿
✿ چون شکرعسکری آورسخن
شاید اگر تونبوی عسکری ✿
✿ پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندرخزششتری است ✿
✿ بداروی درد درون علم‌دین
زبس منفعت شکرعسکریست ✿
✿ دیبا همی بدیع برون‌آری
اندرضمیرتست مگرششتر ✿
✿ باغی‌که بد ازبرف چوگنجینهٔ نداف
بنگرش چودیبای محلق‌شده چون شوش ✿

✿ چون برك او بزينت ديباى شوشتر نيست✿
✿ آهنگ آن شجر كن گر برسرت بطر نيست ✿✿

ص٥٠٧ [س٨ «بقراطرا» ظ: سقراطرا، م]
س ٢٠ « گنده پيرى گفت كت خوردى برنج، مر مرا نان تهى بود آرزو »
ظ : گنده پيرى گفت كش خوزى بريخت، خودمرا نان تهى بود آرزو.
خوزى بمعنى آبگوشت و خوزيخوار بعدهاقسمى دشنام بوده. شاعرميگويد مثل تو كه پس از پيرى و فروماندن قواى جوانى از كار جبراً و قسراً پارسائى گزيده مثل آن گنده پيراست كه پس ازواژگون شدن ديگ او گفت من خود امروز بنان تهى راغب تر بودم ، واين مانند مثلى ديگر است كه راقم اين سطور در قرة العيون (رسالهٔ كوچك درامثالى كه ازقرآن و احاديث متداول شده و ترجمهٔ آن بفارسى) ديده كه ميگويد : ـ
✿ پيرزن را دست بدرخت آلو نرسيد گفت مرا خود ترش نسازد ✿

ص٥٠٨ س٧ «زهى» ظ : زه‌اى
س ١٢ «مباش» ظ : مساز
ص٥٠٩ س٤ «وانچت گزير نيست» ظ : زانچت گزير هست.
س ٥ «بى‌روى اگر» ظ : بى‌روئى‌ار
س١١ «خونى‌زخون»ظ: خونى‌بخون
س١٣ «روشن روانت كند ز بى‌علمى»
ظ : گنده ز... ، يا : تيره روانت علم كند روشن ، گنده تنت چومشك بخوشبوئى .

روشنائى نامه

ص٥١١ س١٥ «جوانسان» ظ : توانسان
ص٥١١ س١٨ «نهادت» ظ : دهائت
ص٥١٢ س٥ «بسى‌بهتر.... : بسى كمتر»
ظ : بسى مهتر... ، بسى كهتر.
س٢٥ ،لاتبطلوا صدقاتكم بالمن والاذى كالذى ينفق ماله رئاء الناس (الايه)
ص٥١٣، س ٢٠ «تلقين» ظ : تحسين .
ص٥١٤ س٤ « اگر بدكار به » ظ : اگر بركار بد .
س٨ « كه تو از كام » ظ : كه از اكرام .
ص٥١٥ س١٦ «پديد آمـد» ظ : وزان آمد.
ص٥١٦ س٣ « كه درتاريخ» ظ : كه تا دررنج .
س١٠ « تو درپيرى » ظ : ببرنائى
س١١ «بسوى بندگان گوشى همى‌دار»
ظ : گناه بندگان پوشيده ميدار
س١٩ » عيب دارى... سزاى عيب »
ظ : عيب دارد ... سزا ازعيب
س٢١ «مكن مدح» ظ : مگومدح
س٢٣ « آن دارى » ظ : آن دادى
ص ٥١٩ س١٧ «رهبر» ظ: رهبان، چنانكه جاى ديگرميگويد : ـ
✿ قول مسيح آنكه گفت زى پدرخويش
ميشوم اين رمز بود پيش افاضل✿
✿ عاقل دانست كوچگفت وليكن
رهبان گمراه گشت وهرقل جاهل ✿
✿ چون دادملك خود بتوگر نيستى همگوهرش ✿
✿ ازمرد يابد ملك هرگز جز پسريادخترش✿
✿ نشنود ترسا جزچنين گفتارى از پيغمبرش ✿
✿ منكرشدش نادان وليكن نيست دانامنكرش✿
ص٥٢٠ س٦ «زاووش» اصل اين كلمه از Zeus است كه نام رب الارباب يونانيان بوده است .

ص ۵۲۴ س۷ «بالای» ظ : بارای
ص۵۲۹ س۱ و ابری الا کمه والابرص واحیی‌الموتی باذن‌الله (لآیه)
ص۵۳۱ س۱۸ «بپوشد» ظ : نپوشد .
کلمهٔ کجادراول‌مصراع بمعنی« که»است
ص۵۳۳ س۶ ، جای عنوان « درنکوهش تقلید» بعدازاین بیت است
س۹ «نه بس‌کاریست‌آخر ناشنیدن ، بقول بد نباید بگرویدن» ظ: نه‌بس کاریست‌اخبر ناشنیدن، بحدثنانشاید بگرویدن، رجوع بص ۶۷۵ ستون۱ س۳۰ شود
ص۵۳۹ س۳ «او» ظ : تو
س۴ « کردنش» ظ . کردنت.
س۷ «سخنهاشان سزا» ظ : سخنشان را سزا
س۹،الشعراءأمراءالکلام(حدیث‌نبوی)
ص۵۴۱ س ۱۷ «درخاطر» ظ : دردفتر

سعادت نامه

ص۵۴۵ س۳ «مدان تو یاوران را» ظ : مدان بی‌یاوران را.
س۷ «ترابر» ظ : تراز
س ۹ « برین در » ظ : بدین در و اشاره‌است بآیهٔ شریفهٔ لااکراه فی‌الدین قدتبین‌الرشد من‌الغی.
ص۵۴۶ س۸ «بیان» ظ : بنان ـ
س۹ « شاد کاراست » ظ : شادخوار است، شادخواری رفاه وسعهٔ درعیش است : ـ

✿ ازهریکی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی وشاد خوار ✿ (فرخی)
✿ یکی مستمند باد یکی باد دردناك
یکی باد شادکام یکی بـاد شادخوار (فرخی)

✿ آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
بی نوا زوبا نوا وممتحن زوشادخوار ✿
(فرخی)

ص۵۴۶ س۱۶ «خواهد» ظ:خواهند،در هردو مصراع ، ودرمصراع اول باید «عمروسازوبر گ»بعطف‌خوانده‌شود
ص۵۴۹ س۴ «بران» ظ : هر آن .
س ۱۲ «دهد» ظ : بود
ص۵۵۰ س ۱۶ «زدانائی دمی ارزد» ظ: زدانا موئی ارزد با.
س۱۷ «بدروئی» ظ : روزبه
ص۵۵۱ س۱ «جهل» ظ » جهد ، و من کان فی هذه‌أعمی‌فهوفی‌الاخرةاعمی‌و اضل سبیلا
س۴ « ازیشانند » ظ : ازانسانند
ص۵۵۸ س۱« باعقلم گرودان» ظ:تعقلم من گروگان
ص ۵۶۱ س ۳ «باربستن» ظ : تاربستن
س۸ ، بعید نیست که شریف تخلص ناظم کتاب باشد واگر ناصرخسرو کتابی‌بنام سعادتنامه‌داشته غیرازاین کتاب بوده‌است چه نام ناصرخسرو فقط منحصر بیك نسخه است و سایر نسخ آن شعررا بالتمام نداشته‌است و ازاین رو اشعـار آن بکلی ملحق بنظر میآید و از طرف دیگر برای نمونه نیز یکی‌ازالفاظ متداول‌زبان نـاصر ویکی از افکار مکرر او در دیوان و کتب دیگر درین سعادتنامه دیده نمیشود و سبك و سلیقهٔ شاعری نیزدرین کتاب‌نزدیك‌بناصرخسرو نیست مگراینکه گفته شوداین کتاب دراول عمر شاعرانجام یافته‌است، والله‌اعلم

رساله

ص ٥٨٣ س١٦ «باحی» یاحی، د
ص٥٦٤س٧«حیات‌روز گذار» که‌درسطر ششم ص‌قبل نیز آمده‌است گویا قافیهٔ یکی ازابیات اصل‌قصیده‌ایست که این رساله شرح آنست.
ص٥٦٥ س٦«عرضی‌زنده بود» ظ: عرضی او زنده بود ، د
س ١٢ « معالت » ظ : معا است ، این کلمه‌درص٥٨٠ س٤ نیز آمده‌است
ص٥٦٨ س٣ وس٢٢، ظاهراً جملهٔ از قصیده نیست وفاعل «گفت» افلاطون است، د
ص٥٦٩ س ١٤ـ١٥ ، وقت ونه وقت را کی تونام بری درمیان سه بهرست از زمان، زمان گذشته و زمان ایستاده و زمان ناآمده (کشف‌المحجوب)

✿ پیمانهٔ این‌چرخ را سه نامست
✿ معروف بامروز ودی وفردا ✿ (ناصر)

ص٥٧٠ س٢ «مزحل».ابراهیم بن کنیف النبهانی گوید : ــ

* فکیف و کل لیس‌یعدو حمامه
وما لامری عماقضی‌الله مزحل *

ومعن‌بن‌أوس گوید(ضمیر دربیت راجع است به‌اخاك دربیت قبل) : ــ

* و یرکب حد السیف من أن تضیمه
اذا لم یکن عن شفرة لسیف مزحل *

س ١٦ و حاشیهٔ ٥ ، ابیات آتی ناصرخسرو ونیز نظیراین اقوالست:ــ

✿ شریف جان تو زین قبهٔ‌کبود برون
چنانکه‌گفت حکیمی‌یکی پدردارد ✿
✿ سخیف عقل‌گمان برد کوهمیگوید
خدای‌ما بجهان درزن وپسردارد✿
✿ ازان حکیم‌چوتقلیدی این‌سخن بشنود
بجهل‌گفت چه دانیم ما مگردارد ✿

(دیوان ص ١١٥ س ٢٢ ـ ٢٤) نیز رجوع‌شود بحاشیهٔ آقای دهخدا برسطر١٧ صفحهٔ ٥١٩
ص٥٧٢س٢١ وص٥٧٣س٣ «جسد»، در اصل باکمال وضوح چنین دارد ولکن بی‌شك صواب «جد» است،رجوع شود بتحقیق آقای تقی زاده در مقدمه این کتاب ص مز س٧ وبعد
ص٥٧٣ س١٥ «واوصیا» دراصل: ووصیا
ص ٥٧٧ س١ «کانانی» ظ : کانالی، د
س ٩ ، و حد جوهر آنست کی او مر چیزها مخالف را بپذیرد وباآن‌یکی باشند وحال او بپذیرفتن آن حال دیگر بنشود (رسالهٔ گشایش ورهایش ازکتب‌اسماعیلیان که بنام‌المستنصربالله تألیف شده بفارسی متضمن سی فصل بصورت‌سؤال‌وجواب)، جوهر آنست کی ذات اویکی باشذ وچیزهآ مخالف را جمع کند وبذان جمع کردن ازحال خویش بنگردذ (ایضاً گشایش‌ورهایش)
س ١٨ « سخن وامیرنده » در کشف المحجوب گوید « حیوان بدوقسمت شوذ قسمی ناطق و قسمی غیر ناطق ، وناطق بدوقسمت‌شوذیکی‌میرنده چون مردم ویکی نامیرنده چون ملایکه » بنا برین ظاهراً صواب درین موضع «سخنگو ومیرنده» باشد، والله اعلم
ص٥٧٩ س١٠ «ارس» شاید : أزل
ص٥٨٠س٥«واگرنه‌حرکت نه‌زمان»، « زمان‌را ابتدا ازحرکات افلاکست‌و زمان برافلاك پیشی ندارد و نه افلاك

برزمان» (کشف المحجوب) . ص۵۸۲س۱٤ وحاشیهٔ(۱۱)، رجوع شود

بمختصری که این بنده درذیل بردیباچهٔ کتاب ص صد نوشته‌ام .